رفاقت ممنوع

ژانر: طنز، اجتماعی

نویسنده: ریحانه عیسایی(زینب)

خلاصه : شیوا دختری با روح پسرانه که آرزو داره یک روزی خودش رو در قامت یه پسر ببینه.

تلاش های مکرر شیوا برای رفتن به بی‌نظم‌ترین دبیرستان پسرانه‌ی منطقه نتیجه میده، اما هیچ چیز طبق انتظارش نیست.

ماجراهای فصل اول شیوا با اکیپ مدرسه خراب کن و قلدور مدرسه همچنان ادامه داره، اما همه چیز زمانی عوض میشه که شیوا طی اتفاقی به مدرسه‌ای جدید پا می‌ذاره.

دبیرستان نه! تیمارستان.

این دبیرستان زمانی به تیمارستان تبدیل میشه که پای گذشته به میون میاد و حالا نوبت به انفجار بزرگی می‌رسه و آغاز رقابت‌ها و طنش‌های پیش روی شیوا.

سخن نویسنده:

فصل دوم به جز یه سری مسائل خیلی به فصل اول مربوط نیست و توی دوتا مکان مجزا روایت میشن؛ پس میتونید فصل دومو تنها بخونید.

اگه براتون توی فصل دوم ابهامی بود میتونید فصل اول رمانو با همین اسم توی گوگل سرچ کنید و بخونیدش. ممنون از اینکه جلد اول این رمانو دنبال کردین. اسم قبلی رمان رویای دخترونه دنیای پسرونه بود و بخاطر طولانی بودنش اسم رمان عوض شد. ممنون که همراهی می‌کنید.

فصل سوم در تلگرام:

@refaghat_mammnoo


CutiE
in this world
it's just us
wanNa
BE
YouRs
BAD Boys



«هیچ‌کس، نمی‌تونه منو از من بگیره»

مقدمه:

زمانی که زیادی توی رویا باشی، لذت شیرین از خواب بیدار نشدن و ادامه‌ی رویا برات میسّر میشه.

هرچقدر بیشتر به عمق لذت و شیرینی رویا می‌رسی، کابوس‌ها نزدیک‌تر میشن؛ کابوس‌ها باعث میشن یهویی از خواب بپری، اما کابوسی که بیدارت کرده دقیقاً همون دنیای واقعیه که داخلش زندگی می‌کنی.

آدم‌های این‌جا برای من کابوسی بودن که تصمیم داشتن در دیگه‌ای از واقعیت رو به روم باز کنن، آدم‌های این‌جا بهم نشون میدن توی زندگی فرصت اشتباه وجود نداره. قوی باش تا نشکنی، متکی نباش تا ضربه نخوری، جسور باش تا به رویات برسی.

نفس عمیقی کشیدم، یه نفس کشدار و لرزون؛ نفسی که باعث شد تپش قلبم بالاتر بره و استرسم چندین برابر بشه. عرق روی پیشونیم رو با دست‌هام پاک کردم و نفس کشیدم، با ولع و خستگی فقط نفس کشیدم .

ـ خاک بر اون سرت کنن تنه لش، سه کاسه عدسی کوفت کردی، اندازه دوازده کاسه گند زدی توی زمین .

توی اوج بازی و حساس ترین زمان ممکن، سر کاسه عدسی که چند ساعت قبل بازی با پول قرضی توی حلقمون چپونده بود که مثلا قوت بگیریم، بحث میکرد. صدای بوق و شیپور کل دانشآموزهای مدرسه شدیدا روی مخم بود. امروز اخلاقم تا حد زیادی عوض شده بود و اعصاب سگی و خرکی داشتم؛ طوری که دلم میخواست برگردم خونه و بگم گور بابای هرچی بازی و

شرطبندیه، بعدش هم تخت بگیرم بخوابم. از اون بدتر سامان احمق که دوبرابر اون سه کاسه عدسی، بر اثر برخورد توپ به شکمش به جلوی دروازه و شلوارش گند زده بود .

سامان دردمند و درحالی که ماتحتش توی هوا معلق بود و دور شلوارش قهوهای و چندش، با لحن دردمندی داد زد :

ـ اینا عدس نبودن، به جان خودم لوبیا هم ریخته بودن تنگش .یا خدا فاضلاب اینقدر بو نمیده، تو رو خدا بیاین منو جمع و جور کنین؛ من تکون بخورم سه کیلو دیگه ریختم .

همه قهقهه میزدن و فلش دوربین هاشون روی سامان بدبخت زوم بود. اصلا و ابدا کسی حاضر نبود پا قدم بذاره و کثافت سامان رو که تقریبا بیست دقیقه بازی رو گذاشته بود توی معطلی جمع کنه .

اکبری که عین چهل دقیقهی بازی رو یکسره عر زده بود، با صدای خروسکیش نعره زد :

ـ دِ یه نفر بره این پلشتو جمعش کنه .

سامان جوری چشم‌هاش از شدت زور قرمز بود که دلم براش قاچ شد، اما من برای دیدن کثافت معدهی خودم عوق میزدم چه برسه به سامانی که مشکل معده داشت. پویا آستین‌هاش رو جوگیرانه بالا زد و با لحن مطمئنی داد زد :

ـ اومدم دادا؛ خودم دستمالت میشم، توی این جماعت گرگ صفت .

قسم میخورم دو قدم جلو نرفته، همین که پشت سامان رو دید چشم‌هاش سیاهی رفت و با بهت لب زد :

ـ داداش! تو که خودت یه پا آش شله قلم‌کار درست کردی، لامصب تو که ذخیره سه روز غذای منو در دادی!

هار هار طبق معمول قهقهه جمعیت دور زمین هوا رفت .

کلافه از شرایط مسخره و پنالتی مسخره‌ای که بهشون داده بودیم، دستکش‌های دروازه‌بانی رو توی دست‌هام محکم کردم تا برم توی دروازه‌ای بایستم که از دور هم اوضاع قهوه‌ایش معلوم بود. توی یک نیمه سه گل زده بودن، لابد عمه من میخواست جبرانش کنه! با چه امیدی بازی می‌کردیم؟ به هر امیدی بود ما نمی‌خواستیم تا یک هفته توی مدرسه دامن گل‌دار بپوشیم و مسخره‌ی اون شش‌تا آشغال بشیم .

ـ مسخره بازی بسه متین برو توی دروازه .

با صدای محکم و عصبی مهران ناخودآگاه سامان درحالی که پایین تنه‌اش رو بالا داده بود، مثل اردک تاتی‌تاتی از زمین خارج شد .

من عاجزانه توی چهار چوب دروازه قرار گرفتم؛ کل تلاشم این بود که به گند سامان کنار پام نگاه نکنم و به جلو متمرکز بشم تا سومی رو نخوریم. این ضربه حیاتی بود؛ از اون جهت که عوضی‌ترین موجودی که تاریخ به خودش دیده پشت توپ آماده‌ی آسفالت کردن و گل کردن پنالتی به ما بود؛ دشمن که نه در واقع دشمن‌های خونی ما؛ دشمن‌هایی که یه گله دار و دسته داشتن و زورشون تا الان به ما چربیده بود .

سوت که زده شد همین که پا تند کرد تا توپ رو شوت کنه چنان فشاری به معده‌ام اومد و با خونی که از درونم فوران کرد و یادآوری اینکه امروز سر ماه بود و من باید چیز پس میدادم، از اون بدتر رنگ سفید شلوار پام دریافتم که رسوا شدم .

خب! ؟ اصلا نقطه آغاز این خون و خونریزی اینجا نیست، عوامل پشت قصه‌ی زندگی سیاه من درست از روزی شروع شد که مادر عزیزم من رو وارد یه خلسه کرد، با آدم‌های جدید؛ نعمتی که سال آخر ترسید و من رو توی مدرسه‌ش ثبت نام نکرد.

توی قصه‌ی من دیگه رفاقت ممنوع نبود، تازه رفاقت برای من یا ما سر آغاز داشت و تازه داشتم درک می‌کردم فارغ از هر جنسیت رفیق تنها مزیت ادامه دادن من به این رویای شیرین و دروغین بود. قصه از مهر شروع شد، از ماه سرما و مدرسه و تلاش؛ اما از تمام این ماه فقط سرما و تلاش برای زمین نخوردنش برای ما باقی موند. کاش هیچوقت قصه به اینجاش نمیرسید .

(اول مهر ساعت هفت و نیم صبح، مدرسه شاهد)

پوست لبم رو با شدت گزیدم؛ همچنان گیج بودم، حتی یک لحظه هم از شوک و تعجب و گیجیم کم نمیشد .

فقط از فاصله دور لشکری از پسرهایی با فرم آبی نفتی و طوسی پوش جلوی چشم‌هام رژه می‌رفتن. حتی پوزخندهایی که هرکس از کنارم رد میشد و حواله‌م میکرد برام ذره‌ای مهم نبود. دستم رو با حرص دور گوشی فشار دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم .

ـ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد .

دندون قروچه‌ای رفتم و با حرص گوشیم رو خاموش کردم و توی کیفم پرتش کردم؛ حتی توجهی به تماس‌های رگباری بچه‌ها نداشتم. وای از زمانی که پسرها باخبر میشدن توی چه اوضاعی گیر افتادم، صدرصد اگه بهشون خبر می‌دادم شر بزرگی به پا میشد. مشخص بود که مشترک مورد نظر هر وقت که من رو می‌نداخت به دردسر یا خاموش بود یا در دسترس نبود. کلافه پام رو به زمین کوبیدم و با گیجی و عصبانیت به دو طرف محوطه زل زدم. دو ساختمون با فاصله از هم که سر در آبی رنگ یکیشون اسم شاهد حک شده بود، در مقابل سر در سبز رنگ مدرسه دست چپ محوطه دبیرستان نمونه دولتی تفکر رو یدک میکشید. کلافه به هیاهوی روبه‌روم خیره شدم؛ تنها تفاوتی که فرم دو مدرسه با هم داشتن رنگ لباسشون بود؛ تفکری‌ها لباس طوسی و شاهدی‌ها لباس آبی نفتی با شلوار جین مشکی و مشترک پوشیده بودن .

جلوی جایگاه مدرسه خراب شده‌ی شاهد غلغله بود و دیگه مرزی بین لباس آبی‌ها و لباس طوسی‌ها نبود، همگی جمیعا توی هم می‌لولیدن، همه‌چیز انقدر بی‌در و پیکر بود که لباس

طوسی‌های احتمالا تفکری خیلی راحت وارد ساختمون تفکر میشدن. جلوی در ورودی مدرسه شاهد جایگاه چوبی قرار داشت که دوتا پسر لباس آبی با گل و کاغذ رنگی تزیینش میکردن. دستهای از پسرهای لباس طوسی هم صندلی‌های سفیدی رو به ردیف پایین جایگاه می‌ذاشتن. پس گویا قرار بود جشن برگزار بشه !

با فکر اینکه توی چه مخمصه‌ای گیر افتادم مغزم سوخت؛ مغزم آتیش گرفت که چه ناحقی در حقم شده و من درست توی نقطه‌ای قرار داشتم که درست زمانی که دوست و رفیق پیدا کرده بودم، مادری که مادری نکرد زرتی پرتم کرد به ناکجا آباد. نعمتی سال اول به زور من رو ثبت نام کرد، مدیر این مدرسه چطوری حاضر شدن بود حتی پای من به اینجا برسه؟ !

با توپ پر و اخم های درهم کشیده پاهام رو در حالی که محکم روی زمین می کوبیدم و رو به ورودی شاهد حرکت کردم. باید مدیر مدرسه رو پیدا میکردم و تا میتونستم فحش کشش میکردم. با توپ پر وارد ورودی شاهد شدم و حالا درست وسط راهروی عریض شاهد قرار داشتم. چنان سر و صدایی بالا گرفته بود که گوش‌هام از جا کنده شد و نگاهم به طرف منشأ صدا کشیده شد. جمعیت عظیم گنده‌ای مثل زنبور دور یکی از کلاس‌ها جمع بودن و چنان جمعیت‌شون فشورده بود که مثل مگس از روی هم رد میشدن تا داخل کلاس رو ببینن .

حتی لباس طوسی‌های تفکری هم دم در اون کلاس جمع شده بودن و با قهقهه و پچ‌پچ به نقطه‌ای خیره بودن .

اخم‌هام رو در هم کشیدم و کنجکاوی لعنتیم به شدت زیادی تحریک شد؛ با ورود دوتا از لباس آبیهای شاهدی به داخل راهرو و پچ‌پچ‌هاشون دیگه کنجکاویم بدجوری آمپر چسبوند :

ـ ببین ممد، واسه قاسم، دوتا گردی درست کردن با پنبه اندازه هندونه. دور کمرش چادر گلدار بستن، قراره نقش کوکب سبزی فروش بازی کنه؛ به جان تو از شدت خنده جر خوردم. افروزی و کش دریده هنوز خبر دار نشدن ،یعنی واکنششون دیدنیه .

صدای بم پسر دیگهای رو شنیدم که با ذوق میگفت:

ـ باورم نمیشه حاجی! میگفتن کاظم هشت خط شده مخترع، میخواد وسط برنامه از اون ترقه‌هایی که با سیم شارژر ساخته رو نمایی کنه. ناموسا می‌زنه مدرسه رو منفجر می‌کنه تخم جن .

همین که بدون توجه بهم با سرعت به طرف کلاس پر از جمعیت که صغیر و کبیر بهش حمله میکردن تا سوژه‌ها رو ببینن. ناخودآگاه قدم جلو گذاشتم تا به طرف اون کلاس حرکت کنم، اما با فکر اینکه پسرها منتظرم بودن و من الان باید داخل اندیشه جولون می‌دادم، قدمم رو پس کشیدم.

نفسم رو با شدت فوت کردم و نگاهم رو با وجود کنجکاوی زیاد از اون کلاس گرفتم و به سمت چپ راهرو دوختم؛ با دیدن سردر قهوه‌ای رنگ دفتر که انتهای راهرو بود، قدم‌های مصمم رو تندتر کردم و به طرف دفتر حرکت کردم. در دفتر باز بود و پسری با عینک گرد ته استکانی و کلاسور به دست با فرم آبی نفتی پشت به در ایستاده بود و به جلوش خیره بود؛ یک قدم جلو گذاشتم و با دیدن مدیر مدرسه که روبه‌روی یک پسر دیگه ایستاده بود، توجهم به مکالمه‌ی بینشون جلب شد .

- حدتو باید بدونی سهیل؛ وسط برنامه با هیچکس و هیچ چیز شوخی نمیکنی. روند برنامه کاملا باید فرهنگی باشه. نبینم باز چاک دهنتو باز کردی و چرند میگی؛ وای به حالت برنامه بد پیش بره یا بخوای بقیه رو بیاری بالا دلقک بازی کنن .

پسر کله فرفری که لبخند چندش و فوق خبیثی داشت، چشمکی روبه مرد سفید موی کت و شلوار مشکی زد .

صداش که در اومد ،یقین پیدا کردم گوینده‌ی رادیو بود :

ـ به روی دو تخمم ددی.

مرد روبه‌روش ابروهای سفیدش رو چنان در هم کشید که من در خودم ریختم؛ اما پسر مو فرفری که از نگاهش کثافت و پررویی می‌بارید، با لحن مطمئن و صدای خوش آهنگش لب زد :

ـ منظورم دو تخم چشم بود .

مرد مو سفید ضربه‌ی محکمی به شونه‌ی پسر پررو کوبید که بازوی من به جاش قطع شد و با حرص غرید :

- آدم نمیشی نه؟ چند بار بگم مراقب حرف دهنت باش؛ فقط یک بار توی زندگیت جدی و مؤدب باش. کل زندگیت به آبروی من گند زدی این یه بار مثل آدم رفتار کن. این موهای نحستم کوتاه کن تا چشمات کور نشده .

از تعجب ابروهای پرپشتم توی هم گره خورد. با چه جرعتی پررو پررو توی چشم‌های مدیر نگاه می‌کرد و اینجوری حرف می‌زد! این مدرسه همه چیزش عجیب بود؛ یا زیادی بی‌در و پیکر بود، یا کلا روز اول همه آزاد بودن. هنوز متوجه حضورم نبودن چون درست پشت پسر عینکی بودم و قبل از چارچوب در ایستاده بودم .

پسر مو فرفری که در نگاه اول اصلا از ادا اطوارش خوشم نیومد، آستین‌های لباسش رو تا آرنج تا زده بود و زنجیرگردنبندش زیر نور مستقیمی که از پنجره میخورد خودنمایی میکرد. سال گذشته پسرهای اندیشه بخاطر یک سانت موی اضافه مجبور شدن موهاشون رو از ته بزنن، اونوقت این پسر با زنجیر و آستین تا زده چطوری توی این خراب شده با مدیر یکی به دو می‌کرد !

کلافه منتظر شدم تا معرکه رو تموم کنن و از دفتر خارج بشن، تا بتونم تنهایی کله‌ی مدیر مدرسه رو بکوبم به طاق، اما مذاکره همچنان ادامه داشت. مردی که صورتش رو واضح نمی‌دیدم، درحالی که چایی توی لیوانش رو هورت میکشید با قند لای دهنش گفت:

ـافروزی اینا یه کرمی میریزن آخرش؛ باز خدا رو شکر اون سه تا گودزیلا بلند نشدن بیان مدرسه. خدا شاهده اگه بخوان دست از پا خطا کنن خودم شخصا پیگیر اخراجشون میشم. بهت بگم از الان افروزی، کار ندارم پسرته ،حد خودشو باید بدونه. از اداره دارن میان برای جشن، مراسم باید معقول باشه کوچکترین خطا هممونو می‌بره زیر سوال .

اخم در هم کشیدم و با کنجکاوی دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم. پس پسر مدیر بود که انقدر آزاد بود و جفتک میانداخت! آخه اگه شاگرد عادی بود تا حالا صدبار چکی لگدیش کرده بودن؛ بنازم به

این مدیریت که آقازاده‌ی مدیر تا بی‌نهایت می‌تونست تیپ بزنه و جفتک بندازه، حتی توی صورت مدیر جفنگ بگه. پس اگه سه نفر غایب بودن، بدون شک این‌ها هم تعدادشون پنج نفر بود! اگه اولین برنامه گذاشتن پستون با پنبه برای قاسم پستون گل باشه که در اون صورت واویلا میشد و آبروی این مدرسه به تاراج میرفت .

پسر مو فرفری با لحن پررویی جواب مرد چایی به دست رو داد و طعنه از لب و دهنش میچکید :

ـ زخمیمون نکنی سلطان! اتفاقا به‌دلیل تذکرات مکرر و نظارت پر بار شما این برنامه کاملا روندش فرهنگیه؛ محمد چهچهانی میاد قرائت قرآن، بعدش در جا گل سر سبد مدرسه تفکر ماهیار خان پسر گل آقای افروزی تشریف میارن برای ارائه مقاله‌ی پر بارشون .

چونه‌م رو متفکر با دست لمس کردم. متوجه منظورش نشدم اما طعنه و لحن سوزندهاش رو خوب حس کردم .

صدای خشن و کلافه‌ی مرد سفید مو رو دیدم که با حرص پشت میزش نشست و از زبون درازی پسر دستی روی صورتش کشید و خودکارش رو توی دست چرخوند :

- طاها، تو ناظر این برنامه‌ای، هر خطایی که بکنن از چشم تو می‌بینم.

پسر عینکی جلوی در به حرف اومد و لب که باز کرد ته خباثتش رو دریافتم؛ قیافه‌ی معصومی داشت، اما از اون مارهای هفت خط بود :

- حالا درسته که ما اسممون بد در رفته، ولی محاله اجازه بدیم اعتبار مدرسه آسیب ببینه .

سهیل که چشمک نامحسوسی روبه پسر طاها نام زد تا انتها خوندم برنامه دارن کل مدرسه رو به چخ بدن .

همین که خواستن از دفتر خارج بشن؛ از دم در دفتر دویدم و پشت ستون روبه‌روی دفتر قایم شدم. من باید قبل از هر چیزی متوجه می‌شدم که توی این خراب شده چه برنامه‌هایی داشتن؛ حداقل قبل رفتن پیش بچه‌ها یه خاطره‌ی سم و اسیدی از این مدرسه براشون تعریف کنم .

طبق حدسم سهیل و طاها همونطور که با خنده‌های کثافت‌وارانه پچ‌پچ میکردن، به طرف همون کلاس پر جمعیت حرکت کردن، یواشکی و نا محسوس از پشت ستون کنار رفتم و با قدم‌های آروم از دفتر گذشتم و به طرف همون کلاس حرکت کردم. جمعیت مثل موج دریا دنبالمون راه افتاده بودن و صدای عربده و حرف‌های زشتی که میزدن راهرو رو پر کرده بود .

جفتشون مثل مگس کش جمعیت رو کنار زدن و وارد کلاس شدن. همهمه‌ی جمعیت بالاتر رفت و به یک بارقهقه‌ی بلند و گوش کر کنی زدن؛ جمعیتشون انقدر زیاد بود که نصفشون بیرون در بودن و از بیرون به داخل سرک میکشیدن .

مونده بودم اون کلاس چه گل و بلبلی به راه بود که همه کله‌هاشون تا خشتک توی اون کلاس بود و چشم‌هاشون دو دو میزد!

یکی از پشت در دوربین گوشیش رو تا آسمون بالا برده بود و یکی از پسرها با آب و تاب سوت میکشید و دستمیزد؛ حتی بعضیهاشون سر صبحی با پاکت تخمه دم کلاس جمع شده بودن .

آب دهنم رو قورت دادم و از ترسی که سر دلم رو گرفته بود نفس عمیقی کشیدم. مشخص بود که خیلی شرور و دسته بالا بودن؛ حتی خودم نمیدونستم چرا انقدرکنجکاوی میکنم !

انگار نه انگار که پنج دقیقه پیش از عصبانیت مثل زود پز داشتم منفجر میشدم .

هر قدم که به جمعیت و در اون کلاس نزدیک میشدم معده‌ام از استرس شبیه آبگوشت قُلقُل می‌کرد؛ معلوم نبود با چه جونورهایی طرفم و درجا داشتم خودم رو توی محدوده‌ی خطر پرت می‌کردم. به جمعیت بیرون کلاس رسیدم که هر کدوم قد داشتن اندازه تیر برق و جلوی در کلاس مثل سد ایستاده بودن و برای همین نمیتونستم داخل کلاس رو نگاه کنم. صدای پسری رو شنیدم که از ته کلاس نعره زد :

ـ قاسم بابا بیا بیرون میخوایم پستوناتو ببینیم .

همه قهقهه‌ی بلندی زدن. حتی منم ندیده و نشناخته مشتاق دیدن پستون‌های قاسم شدم !

لبم رو گاز گرفتم و روی پاشنه‌ی پاهام بلند شدم تا از بین اون همه نره خر بتونم سوژه رو دریافت کنم، اما پا که بلند می‌کردم کله‌هاشون بیش از حد گنجایشم بلند بود. کلافه پاهام رو روی زمین فرود آوردم و با لب‌های کج شده‌ام به نره خرهایی که جلوم رو گرفته بودن زل زدم و دست‌هام رو دوطرف پهلوهام گرفتم .

صداهای مبهمی می‌شنیدم و در عوضش با صدای شلیک قهقهه‌های گوش‌خراش همشون شنوایی خودم رو از دست می‌دادم. با صدایی صدایی که بین جمعیت انگار از ته چاه در میومد گوش‌هام رو تیزتر کردم:

ـ نامروتا پشت اون پرده چه عنی دارین می‌خورین، بیاین بیرون ما هم ببینیم خب !

همه با نشونه‌ی موافقت اه بلندی گفتن و صداهاشون توی هم رفت. باید متوجه می‌شدم وسط کلاس دارن چه گوه‌هایی میخورن که همه اینطوری قهقهه می‌زنن .

کاری که می‌کردم اصلا به نفعم نبود و ممکن بود بین جمعیت به خاطر فرم متفاوتم و تازه وارد بودنم خشتکم رو بکشن سرم؛ اما من با سرتقی از لای جمعیت عبور کردم و اون بین چندتا جفتک جانانه با آرنج‌هاشون به پهلوهام کوبیدن. مثل فلفل از لای جمعیت رد شدم و داخل چهارچوب در کلاس قرار گرفتم؛ حتی کلاس انقدر شلوغ بود که توی جمعیت کیپ شده بودم، اما به زور و پا بلندی به وسط کلاس دید داشتم .

حالا که می‌تونستم تصویر رو رویت کنم، نفسم رو حبس کردم و پاهام رو تا آخرین‌حد از بین جمعیت بالا کشیدم.

پشم‌های دست و پاهام سه دور ایپیلاسیون شد، چون که از پشت پنجره‌های کلاس هم کله‌های فراوونی برای نگاه کردن معرکه بیرون زده بود .

چشم هام رو تا ته درآوردم و توی حدقه چرخوندم. وسط کلاس به جز سه تا صندلی هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداشت. کنج کلاس سر یه پارچه‌ی سفید رو به دسته‌ی پنجره بسته بودن ، یه سر

دیگه‌ش رو هم به دو شاخ اسپلیت وصل کرده بودن. پشت پرده مشخص نبود اما از ورجه وورجه‌هایی که میکردن معلوم بود بساط سوژه‌ی قشنگی به راه خواهد بود .

پسری که از صورتش جوش دم بلوغ شره میکرد با اعتماد به نفس وسط کلاس ایستاد و دست‌هاش رو چند بار بهم کوبید تا همه خفه خون بگیرن؛ اما برعکس همه بدتر عربده کشیدن. با صدایی که از ته چاه در می‌اومد دستش رو به طرف پرده گرفت و گفت:

ـرو نمایی می‌کنیم از گروه نمایش دبیرستان شاهد، با حضور قاسم پستون گل در نقش صغری .

با کنار رفتن ناگهانی پرده‌ی ته کلاس، فقط می‌خواستم برگردم به قبل از دیدن اون فاجعه، قهقهه‌ی جمعیت که هوا رفت و صدای جیغ و داد دستشون سقف کلاس رو آوار کرد روی سرم، نگاهم رو بالا کشیدم و دیگه اسید هم نمی‌تونست چشم‌هام رو شست و شو بده .

سم و اسید مخلوط دقیقا لحظه‌ای بود که یه پسر کوتوله درحالی که چادر گل‌داری روی سرش رو دور کمرش بسته بود، وسط کلاس ایستاد. براش اندازه هندونه سینه درست کرده بودن و با افتخار، بندری‌وار توی هوا تکونشون می‌داد. دیگه داشتم قبض روح می‌شدم از شدت سم بودنش؛ مردک با اون سیبیل‌های سبز شده دور لبش، رژلب جیگری رو دور فلکه چرخونده بود. مثل اردک لب‌های رژ زده‌اش رو جلو داد با عشوه همون‌طور که‌ناخن مصنوعی‌های صد متریش رو توی هوا می‌چرخوند، تعظیم نمایشی کرد .

دیگه توی جمعیت تهالم داشت در می‌اومد، اما شدید منتظر معرکهای که راه انداختن بودم .

همه جوگیرانه سوت و دست بلندی زدن و مساوی باهم داد زدن :

ـ قاسم پستون اناری، قاسم پستون اناری، قاسم پستون اناری ... .

همچنان توی شوک قیافه‌اش بودم و گریمی که شده بود؛ حتی توی فلسفه‌ی اسمش هم مونده بودم !

با صدای پسر جوش‌جوشی وسط کلاس همه به زور خفه شدن. پسر جوشی درحالی که جو دور تا دور وجودش رو فرا گرفته بود با همون صدای از ته چاه در اومده، سوژه‌ی بعدی رو معرفی کرد :

ـ و اما سوژه‌ی داغ و داغ ما برای شما دوستان عزیز کسی نیست به جز، مجی چص چهره در نقش لیال .

با کنار رفتن پرده‌ی ته کلاس و بیرون پریدن موجودی عجیب الخلقه همگی به جای خنده چنان گرخیدیم که تا چند ثانیه تمام کلاس رو سکوت فرا گرفت. از چشم‌های همه شرشر خون بیرون می‌پاشید، چون چیزی که روبه‌رومون بود قطعا سم به تمام معنا بود و در کل جهان چنین چیزی قفل بود. با دیدن پسر وسط کلاس به خدای هفت آسمون قسم خوردم که تا آخر عمرم طرف لوازم آرایشی هم نرم .

پسر لاغر و دراز قد با ته ریش که انگار صورتش رو توی کیسه‌ی آرد فرو کردن و رژ لب دهن پاره‌کنی به لب‌هاش مالیدن، خط چشم تیره‌ی دور چشم‌هاش و کلیپسی که مثل کوهان شتر کله‌اش رو دوتا کرده انتهای ترس بود ،دیگه رسما به یک باره صدای شلیک قهقه‌ی کل جمعیت کلاس جوری بالا رفت که من توی همون صداها غرق شدم و جمعیت که بهم فشرده شد، پهلوهام زخمی شد.

پسر کناریم که دهنش رو تا خشتک باز کرد بود و از ته گلوش قهقهه شلیک میکرد، هرچی تف و مف بود توی سر و صورتم میپاشید. با چندش دستم رو روی جای تف‌هاش گذاشتم؛ پشت سریم از شدت خنده صدای اگزوز موتور میداد و همه هم‌صدا باهم بدون لحظه‌ای وقفه می‌خندیدن .

پسر راوی دهن باز کرد تا سم بعدی رو معرفی کنه، همه سه تا چشم دیگه قرض گرفتیم و درحالی که عقبی‌هاتلاش میکردن جلوییا رو هل بدن تا واضح‌تر ببینن، توی جمعیت قر خوردم و مثل نون لواش لوله شدم .

واقعا ته ارزش این کار رو نمی‌دونستم که چرا باید مسئله‌ی ثبت نامم رو انقدر کم اهمیت ببینم که بیام اینجا و چندتا عقب مونده رو تماشا کنم؛ ولی یه کیف عجیبی بهم میداد، من که یقین

داشتم بالاخره یه جوری بر می‌گردم پیش رفیق رفقای خودم پس دم آخری توی این خراب شده یه خاطره برای خودم ثبت می‌کردم .

ـ کاظم هشت خط در نقش پنجعلی .

قدیم‌ها به آدم‌های دو دره باز میگفتن هفت خط؛ با این لقب مشخص بود دست هرچی آدم عوضی هست از پشت بسته و یه خط بیشتر داره. با ورود پسری که آب دهن از گوشه لبش مثل ژله آویزون بود، حالم از زندگی بهم خورد. شلوار پاره و سیبیلی که با پنبه تا ناف براش درست کرده بودن، همه قهقه‌ی بعدی رو تا ناف آسمون شلیک کردن .

با قهقهه‌هایی که توی جمعیت هوا می‌دادن و بنظرم تا اون حد هم زیاده روی بود، داشتم کر می‌شدم و از طرفی هم توی جمعیت مثل پنیر به نون مالیده شده بودم. حتی انقدر توی هم کیپ بودیم که حس نمی‌کردم پاهام روی زمین هستن. با زور پاهام رو روی زمین محکم کردم تا موج جمعیت من رو با خودش نبره .

خیلی یهویی پسر مو فرفری سهیل نام از لای جمعیت کلاسور به دست وسط کلاس قرار گرفت. لبخند چندش و خبیثی زد و درحالی که هیچی به چپ و راستش نبود، آروم رو به جمعیت گفت:

ـ خب دیگه بسه! همگی چاک دهن کشیده، چشم‌ها پوشیده، سرها به زیر، رو به جلو ...

درحالی که انگشت شصت و وسطش رو بهم می‌چسبوند، لبخند پررویی زد و انگشت وسطش رو با شت مثل تیرکمون پرتاب کرد و زمزمه کرد :

ـ چخه .

رییس بازی و قلدوری جزو جدایی ناپذیر از رفتارش بود، این جونور خطرناک رو حتی باباش هم نمیتونست آدم کنه؛ توی صورت معاون هم که می‌ایستاد و اون رفیق عینکی و چلمنگش هم لنگه خودش بود. کاملا آشکار بود که به یه علت مدرسه میان، فقط خوش گذرونی !

همه اه بلندی هوا دادن و همهمه‌ی بلندی بین جمعیت بالا گرفت. با صدایی که از لای جمعیت بلند شد همه ساکت شدن :

- وایستا ببینم !

با آرنجی که ناگهانی توی پهلوم فرو رفت از شدت درد دستم رو روی پهلوم گذاشتم وبه طرف کسی که ضربه رو زده بود طلبکارانه برگشتم؛ پسری که قدش اندازه تیر برق بود از بالا توی صورتم دقیق شد و به سرتا پام نگاه کرد. با اخم خواستم تو دهنی محکمی بهش بکوبم که صدای سرخوشش بلند شد :

- اینجا رو باش! این یارو کیه؟ جدیده؟

گاوم دوازده قلو زایید و با دست رسما خودم خاک‌بر سر خودم کردم .

جمعیت که از اطرافم کنار رفتن و مثل مورچه‌ای شدم که دورتا دورش رو آب گرفته تازه دریافتم که عجب عنی میل کردم که بالا آوردنی هم نیست. درست رفتم لای همون منگنه‌ای که از کیپ شدن داخلش بدجوری می‌ترسیدم؛ شرط می‌بستم سر جمله‌ای هم نرسیده بود که توی جیک ثانیه هدف نگاه کل جمعیت حاضر داخل کلاس شدم .

نقطهی عجیب برای اونها و زنگ خطر برای من تنها و فقط فرم متفاوتم بود، فقط در حد یه بولیز سفید باهاشون اختلاف داشتم و همین شده بود خار توی چشم همه. بیخود نبود معدهم از دم حضورم توی این جهنم دره قلقل میکرد !

پچ‌پچها که بالا گرفت و همه مثل شکارچی بهم زل زده بودن. بین اون همه صدای در هم اسم آشناترین محیط به گوشم خورد و توجهم جلب شد :

- این یارو فرمش مال اندیشه نیست؟

زیر دو دقیقه از فرمم تشخیص هویت دادن و حکم رو توی این باغ وحش برای جدال و بریدن؛ دیگه کارم رسما جنگ روانی آغاز شده بود. لعنت به کنجکاوی پدر قسطیم که دو دقیقه دست از کش تنبونم نکشید. بین اون همه پچ‌پچ حرف‌های بدتری هم شنیدم :

ـ ای جون خدایا کرمتو شکرا! این واسه من سه وعدهست؛ صبح، ظهر و شب .

ـ اوف پایین تنه رو باش .

ـ بینم این اصلا اون تو چیزیم داره؟

دیگه داشتم به مرز جنون می‌رسیدم؛ دلم می‌خواست فک یکایک‌شون رو بیارم پایین، ولی خودم درست وسط مهلکه اسیر بودم. صدای همشون حکم ویزویز مگس رو داشت و گوش خودمم تمایل به شنیدن نداشت. خوب می‌تونستم نگاه ذوق زده‌ی عده‌ای رو ببینم که سوژه‌ی تازه براشون دست و پا شده بود.

با اون حجم از ادب و نزاکت، برای بار دوم جرعت نکردم گوش تیز کنم که رد هر صدا رو بگیرم و ببینم چه چیزی دربارم تلاوت میکنن؛ حالا که متوجهم بودن دو راه داشتم، یا باید حرف‌ها و استخون‌ها و ماهیچه‌ها و کل تن و بدن و زبون مغزم رو برای ستیز و جنگ یک بر هزار آماده می‌کردم یا تا دیر نشده بود و بوی وجودم به مشام اون دوتا خوک کثیف نرسیده بود فلنگ رو میبستم .

پسر مدیر و اون عینکی مرموز از اون عوضی‌های دو دره باز بودن، استخونم دست‌شون می‌افتاد پودرش میکردن .

صدای خوش آهنگ و رادیویی شنیده شد :

ـ اوه مای پشم! چی دارم میبینم؟

گاوم زایید . خوک کثیف حالا درست وسط کلاس ایستاده بود؛ با لبخند کشیده و چندشش درست من رو هدف قرار داده بود. پسر عینکی با خونسردی دستش رو دور گردن پسر مدیر

گذاشت و با انگشت اشاره عینکش رو روی چشم‌هاش صاف کرد، زیر گوش پسر مدیر چیزی گفت که لبخند شیطانی زد. همه‌ی اونهایی که دورم بودن ،کمی ازم فاصله گرفتن تاخوب به چشم بیام .

فضای اطرافم که خالی شد به راحتی قابل تشخیص بودم و راه هر گونه فراری رو برام بستن، از در گرفته تاپنجره‌های حفاظ دار جمعیت فشرده شدن تا فرار نکنم. از بین پچ‌پچها صدای دیگه‌ای به گوشم رسید :

تاز الان پاره‌ست .

قلبم توی گردنم شروع به زدن کرد؛ انگار که یه سطل آب جوش توی وجودم ریختن. فقط دعا می‌کردم اثر رنگ پریدگی روی صورتم نباشه و بتونم خیلی راحت نقش خونسردها رو بازی کنم؛ جلوی این آدم هر نقطه ضعف یه مشت نامحسوس و اولیه برای تخریب میشد.

با صورت پررو و لبخند پر تمسخرش همون‌طور که آروم به طرفم حرکت میکرد، با لحن مشتاقش جوری که انگار لاشه‌ی یه آهو رو دیده رو بهم گفت :

- این نخود چیه بین این همه آش؟

قبل از اینکه حتی حرفش رو هضم کنم، صدای کلفت از نقطه نامعلومی جوابش رو داد :

- این که نخود نیست داش سهیل، این نقل و نباته باید بذاری تو دهن تا میتونی لیسش بزنی بچه خوشگلو .

همه هویای بلندی سر دادن و هرکسی در باره قد و هیکلم یه چرتی میگفت و صداها درهم‌تر میشد. پسر مدیر هم لبخند خبیثش رو با خونسردی کش داد و درست توی تخم چشمهام زل زد و با پررویی گفت :

ـاول باید دید چند کیلو اون تو داره، اصلا به کیلو میرسه؟

همه اوی بلندی کشیدن. فارغ از متلک زشت و بیشعورانه‌ای و که بهم زد، زبون تر کردم تا جوابش رو بذارم تو کاسه‌ش ولی نگاهم روی کتونی‌های بنفش با خط سفید که حالا درست روبه روم ایستاده بود متوقف شد. نگاهش پر از تمسخر و حقارت بود ، انگار که من با چندین کیلو وزن در مقابلش یه شکلات باراکای ریز و حقیر بودم؛ با چشم‌های قهوه‌ای و چندشش نگاه از سر تا پایی بهم‌انداخت .

همون‌جور چند ثانیه با نگاهی که تحقیر ازش میبارید بهم زل زد؛ سکوتش که طولانی شد توی جمعیت شلوغ و سر کش صدای دیگهای بلند شد که داد زد :

- داش سهیل دلت بدجوری گیر کرده نه؟! میخوای بیام لقمه‌اش کنم؟

با همون لبخند پر تمسخرش و لحن فوق پررویی جواب داد :

ـ خودم لولش میکنم؛ برو ته صف تا نوبتت برسه.

یه لحظه فضا برام تنگ و تاریک شد؛ هم از نگاه های سنگین بقیه هم از نگاه‌های حقیر و پر تمسخر پسر مدیر و از همه مهمتر جملههایی که با کثافتترین حالت ممکن نثارم میکردن. پسری که درست بین جمعیت توی دو قدمیم ایستاده بود، با صدای بمش داد زد :

ـ حاجی این ور دست خاله الکسیس توی اون فیلمه نیست؟

و بار دیگه شلیک قهقهه‌ی همه هوا رفت. خفه شدن جایز نبود و منم که خوراک حرف‌های منحرفانه بودم، با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم و بی‌طاقت از سسشعر ترین حرف‌هایی که نثارم می‌کردن با کلفت‌ترین ولومی که از خودم سراغ داشتم صدام رو بالا بردم :

ـور دست خاله الکسیس عمت بود که ته فیلم از حال رفت .

جماعت گوسفند نما بازم قهقهه هوا دادن؛ اما خب حقم داشتن، حتی خودمم جای اون تحفه چنین انتظاری برای جواب گرفتن نداشتم. ناخودآگاه از جوابی که داده بودم لبخند کمرنگی روی

لبم نقش بست و موجی از اعتماد بنفس توی بدنم خروشید و جوشید؛ حتی انقدر انبار باروت بودم که دوست داشتم به قول سامان انتحاری بگوزم .

چیزی از خوشحالیم نگذشته بود که حجم محکمی روی شونه‌هام قرار گرفت، جوری روبه جلو هل داده شدم که تعادلم بهم خورد و با سر رفتم توی شکم پسر مدیر .

خوب میدونستم این بساط دست و جیغ و هورای همه به راه بود، انگار که وصلت ننه باباشون سر گرفته باشه. سرم رو از توی شکم پسر مدیر در آوردم و میخ جلوش ایستادم، هیچ واکنشی نداشت و با همون لبخند مثلا پر تمسخرش بهم زل زده بود. از اونجایی که تجربه ثابت کرده بود، روز اولی به هرکس سر سوزنی رو می‌دادم سوار سرم می‌شد، خواستم توهم خود شاخ پندار بودن پسر مدیر رو هم توی شلوارش فرو کنم و جوابش رو داده باشم .

با چهره‌ای که خونسرد بود و درونی که از شدت استرس در حال فروپاشی بود، مثل خودش با پررویی گفتم:

ـدر ضمن، خطاب به تو از قدیم گفتن هر آن کس که نالد از خایه داران خودش دارد خایه قد نصف فنجان .

همه قهقهه‌ی بعدی رو سر دادن و منم که مسرور از موفقیتم برای سرویس کردن دهنشون لبخندم رو تا آخرین حد کش دادم .

اولین حرکت فوق‌العاده حساب شده‌ای که زد، خم شدن بود؛ برای اینکه اختلاف قدمون رو به رخم بکشه و قد بلندی و زور خودش رو بهم نشون بده، از عمد روی زانوهاش خم شد و لبخندش رو بیشتر کش داد. خوب متوجه شدم جونور روبه‌روم زیادی حالی‌شه. موهای فر توی چشم‌هاش رو کنار زد و لبخندش به حالت نزولی کج‌تر شد؛ همونجوری که برای تحقیرم روی زانو خم شده بود، قبل از اینکه بخواد تخریبم کنه اولین حرکت ریز و کوچیکم رو زدم. لب هام رو با خونسردی ساختگی بهم فشوردم و با آرامش فوق الکی لب زدم :

ـ پاهات نشکنه یه وقت !

همون یک قدم فاصله رو هم با زانوهای خم شده‌اش طی کرد؛ صورتش رو خم کرد و روبه‌روی صورتم قرار داد، با همون لحنی که ازش متنفر بودم از عمد توی صورتم نفسش رو فوت کرد و لب زد :

ـ نگرانی کوچولو! نگران پاهام نباش برای تو خوب کار میکنن .

چشمک ریزی زد و همونطور که نمایشی رو به صورتم لب‌هاش رو غنچه کرده زود بوسی فرستاد و با لبخند گفت :

ـ خودم زبونتو کوتاه میکنم گوز بچه .

همه مثل خر تیتاب دیده دورمون جمع شدن و با صدای بلندی عر زدن. و باز هم بین جمعیت کثافت‌ترین الفاظ رو بهم میدادن. با تمام قدرت دست‌هام رو مشت کردن و به جای اینکه سرم رو پایین بگیرم، متقابلا سرم رو بالا گرفتم و توی تخم چشمهای پرروش زل زدم تا فکر نکنه دنیا رو گرفته؛ با تمام نفرتی که از خودم سراغ داشتم غریدم :

ـ پاهاتو راست نگه دار پسر مدیر؛ هرچی نباشه همه آماده باش وایستادن تا خایه‌هاتو بمالن و تشویقت کنن. نگاه نکن به این خایه مالای دورت، اول صبحی هم انقدر واسه من گوزگوز نکن چون چصی بیش نیستی پس واسه من گنده گوزی نکن .

این حرف رو که زدم طبق معمول همه مساوی باهم دست زدن و عدهای از همون جماعت خایمال با صدای بلند داد زدن :

ـ چه زر زرا! چه گوه گوها .

با حرص لحظه‌ای سرم رو پایین گرفتم و لب‌هام رو با حرص و عصبانیت بهم فشار دادم. با فشار دست های سردی که به گونه‌هام خورد، سرم رو عصبی بالا کشیدم؛ پسر مدیر با لبخند چندشی لبهاش رو آویزون کرد و همونطور که به طرفم خم شده بود با لحن ساختگی و بچگانه‌ای لب زد :

ـفک میکنی لاتی؟

پوزخند کجی روی لبهام نقش بست و همون دیالوگ کلیشه‌ای رو توی ذهنم مرور کردم که میگفت :

ـ واسه ما شکلاتی .

هه! اوج خلاقیتش همین جمله‌ای کلیشه‌ای بودن و بس. نگاه پر تمسخری به تخم چشم‌هاش انداختم تا دیالوگ کلیشه‌ایش رو تکرار کنه، اما صورتش رو کمی نزدیکتر کرد؛ اولش واکنشی نشون ندادم اما نزدیک شدن صورتش دیگه بیش از حد زیاد میشد و باعث میشد همه عربده‌ی گوش کر کنی بزنن. همین که صورت چرکش از صورتم منحرف شد و نفس کثیفش به گوشم خورد، حس خیسی گوشم باعث شد علاوه بر اینکه توی شوک فرو برم بلکه از شدت چندش به خودم بلرزم. گوشم رو لیس زد! تا چند ثانیه بدون هیچ واکنشی فقط به روبه‌رو خیره بودم و شدید توی شوک این حرکت کثیف فرو رفته بودم که صداش بلندتر شد :

ـواسه ما نقل و نبات و شکلاتی .

فقط مات و مبهوت و بدون واکنش با همون خیسی گوشم به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم، اما صدای لجنش همچنان با تمسخر روبه جمعیت بالا رفت :

ـاین خواهرمون ... .

با سردرگمی نمایشی موهای قهوه‌ای کثیف و فرش رو از روی صورتش کنار زد و با تمسخر دو برابری لحنش ادامه داد:

ـ آ... آ ببخشید! داداشمون علاوه بر اینکه تازه وارده، گویا هنوز شاششم کف نکرده! بیاید بهش نشون بدیم عاقب شکلاتا کجاست .

لپم رو با دست کشید و همه قهقهه‌ی بلند و گوش کر کنی زدن. دیگه هیچ چیزی متوجه نمیشدم و مثل یه تیکه یخ فقط به روبه‌رو خیره بودم؛ کثافتی و لجنی این آدم تا مغز واستخون من رو خلع سلاح کرده بود، من به صلابه‌ی حرف‌هاش در اومده بودم و توی سکوت دست و پا میزدم .

با صدایی که از بین جمعیت اومد، سرها به طرف اون شخص برگشت :

ـ داش سهیل میبریمش باغ.

ـ این جونشو نداره داداش .

از اون حجم وقاحت فقط سکوت برام مونده بود؛ حتی نمی‌دونستم باید چیکار بکنم! کتک می‌زدم؟ همه رو خفه می‌کردم؟

پسر مدیر چشم‌های نحسش رو ریز کرد و با حالت نمایشی انگشت اشاره‌اش رو نوازش‌وار روی گونه‌م کشید؛ هنوز از خیسی گوشم چندشم میشد که با این حرکت حالم خراب‌تر شد، دیگه یقین پیدا کردم در برابرشون یه چیز کوچیک و بی‌ارزش و ریزم. آروم توی صورتم زمزمه کرد :

ـ آخی عمویی ترسیدی؟ بگو ببخشید تا اوفت نکنم .

همه قهقهه‌ی بلندی زدن که تا مغز و استخونم سوخت، باید چه غلطی بکنم. مغزم قد نمی‌داد که دقیقا دیگه تحملم از سر و صدای بقیه سر رسیده بود، با هر نگاهش تحقیرم میکرد جوری راحت و ساده که اگه اون وسط کف بالا می‌دادم باز هم مسخره می‌شدم. تمام زندگیم تلاش کردم که بخاطر دختر بودن مسخره نشم؛ ولی جوری تن و اندامم رو به تمسخر گرفته بودن، انگار پرت شده بودم به این واقعیت که تو هنوز همون شیوای بدبختی و نمیتونی حتی با پنج تا دوست ازش فرار کنی .

با سیلی آرومی که به گوشم خورد، چشم‌های کم آورده و توی جلد خجالت زده‌ام رو بالا کشیدم؛ من حالا دقیقا شیوا فرو رفته بودم و متین بودن برام غیر ممکن بود .

بار دیگه صدای خوش آهنگی که ازش متنفر بودم بالا کشید و توی صورتم با صدای بلندتری گفت :

ـ پسرم چرا ناراحتی؟ قول میدم زود ببرمت باغ. ناناعت نباش کوچولو .

همه او بلندی کشیدن و باز عربده‌شون توی گوشم اکو داد؛ مثل سگ‌های هار حلقه‌رو دورمون تنگ‌تر کردن و حالا دیگه بینشون محصور بودم، هیچ جای فراری هم نبود. تمام وحشی‌های پشت پنجره کله‌هاشون رو حتی از حصار پنجره‌های کلاس داخل داده بودن تا معرکه رو ببینن.

دیگه تاب و تحملم سر رسیده بود، با شنیدن کلمه‌ی کوچولو تا فیها خالدونم سوخت؛ توی وجودم یه جرقه خورد و مثل پتک توی سرم کوبیده شد. خاک بر سر من که اجازه میدادم چندتا نجس خود نشور من رو تحقیر کنن؛ من یک سال تمام توی اندیشه با صغیر و کبیر دست به یقه شدم بودم که بتونم به خودم تکیه کنم. اون لحظه نمی‌دونستم توی ذهنم چه فعل و انفعالاتی به وجود اومد که لب‌هام رو غنچه کردم تا تموم ترشحات دهنم شره کنن. همونطور که با چشم‌های دریده‌اش صورت به صورت جلوم خم شده بود و با لبخند نگاهم میکرد، فرصت رو غنیمت شمردم. توی دلم صلوات و فاتحه‌ی مخلوطی خوندم، یا علی مددم رو گفتم ذکر شهادت رو هم ادا کردم و با شلیک تف گنده‌ای به پیشونی بلندش بار دیگه قهقه‌ی بقیه رو به نفع خودم تموم کردم .

تف‌های غلیظ و سفیدم مثل رود، درست از وسط پیشونیش روون شدن و ذره‌ذره پایین رفتن و به نوک دماغش رسیدن. صدای دست و تشویق همه سقف کلاس رو پر کرده بود. لبخند رضایت بخشی زدم و اعتماد به‌نفسم بار دیگه تا ماتحت فوران شد و موهای تنم کز خورد از کار قشنگی که کردم .

پسر مدیر روی زانوهاش صاف ایستاد، ولی صورتش هیچ عکس العملی نداشت! بیشترین چیزی که من رو می‌ترسوند لبخند پر کش و قوس روی لب‌های نحسش بود. همون‌طوری بیخیال از تف گنده و صلواتی که حالا روی لب‌هاش آویزون بود و به چونه میرسید؛ از همه بدتر که مسواک هم نزده بودم و دهنم بوی سگ مرده میداد، خیلی ریلکس و احمقانه لبخند به لبش بود و به چشم‌هام

زل زده بود. پاک توی خودم ریخته بودم و بارها به خودم غلط فرستادم که چرا چنین غلطی کردم. به مدت بیست ثانیه همونطور بی ری‌اکشن با لبخند مضحکش بهم زل زده بود و حتی پلک هم نمی‌زد؛ معده‌ام از شدت استرس شروع کرد به قل قل کردن. با دستمال کاغذی درازای تف خوشگلم رو پاک کرد و دستمال رو روی زمین پرت کرد .

همه از ته دل نعره میزدن و منتظر ری اکشن پسر مدیر بودن؛ حتی پسر عینکی هم با لبخند بهم زل زده بود و بی‌صدا میگفت قطعا پاره‌ایی .

نمیدونم چی‌شد که عربده‌ها به اوج رسید! پسر مدیر لبخند خبیثش رو کش داد توی یه حرکت به طرف پاهام خم شد و مثل فرش دولا شده تن نحیفم رو روی دوشش انداخت دیگه از زمین فرسنگ‌ها فاصله داشتم. با ضربه‌ی محکمی که به باسنم خورد و صدای چلسپش که توی هوا پیچید، رسما چشم‌هام چهار فقره بیشتر از حد معمول در اومد و توی بهت و شوک فرو رفتم .

صدای پسر مدیر رو شنیدم که همونطور که میدوید و من مثل فرش دولا شده توی هوا تکون میخوردم نعره زد :

ـ دارم میبرمش باغ فوری فوتی؛ همه ته صف .

توی بهت بودم و با چشم‌های در اومده فقط به زمینی که از فاصله داشتم خیره شدم؛ بلاهایی که اینجا سرم می‌اومد توی هر مرحله از ذهنم قفل بود. مثل اسب از چارچوب در به طرف راهرو دوید و مثل پهن روی دوشش تکون خوردم؛ جمعیت مثل مور و ملخ دنبالش می‌دویدن و صدای سوت و دستشون کل راهرو رو برداشته بود .

ـ جرش بده، پاره‌اش کن .

ـ داداش خشتکو از الان دربیار دیگه!

با وجود اینکه از شدت بهت حتی توان تقلا کردن نداشتم، یهویی برق صد ولتی بهم وصل کردن و تازه شیرفهم شدم که توی چه اوضاعی هستم. با تمام قدرت پاهای درازم رو مثل پنکه برقی توی هوا تکون دادم .

جمعیت مثل موج دریا دنبالمون راه افتاده بودن و صدای عربده و حرف‌های زشتی که میزدن راهرو رو پر کرده بودن .

من دو تا قلم پای لاغر مثل علم یزید داشتم و تنم انقدر لاغر بود که توی لباس‌هایی که می‌پوشیدم زار میزد؛ پشت لب و صورتم از شدت اصلاح نشدگی روبه سیاهی ذغال میزد، ماتحتم از کف دست هم تخت‌تر بود !

پشم‌های روی دستم مثل رشته آویزون بود؛ من از دخترونگی فقط ذاتش رو داشتم، شاید اندک ظرافتی هم داشتم اما واقعا برام سوال بود که این جماعت روی چه حسابی با دیدن من زده بودن بالا !

با صدای آرومی که درست نزدیک به گوشم شنیده شد و درست صدای نحس سهیل کثافت بود به خودم اومدم :

ـ ده ثانیه بهت فرصت میدم خودتو نجات بدی، وگرنه تا مرز گا می‌برمت بچه خوشگل .

یهویی برق صد ولتی بهم وصل کردن و تازه شیرفهم شدم که توی چه اوضاعی هستم؛ اگه هیچ کاری نمیکردم، مشخص نبود کارم به کجاها می‌کشید، معلوم نبود واقعا کجا قرار بود ببرنم. این مدرسه صاحاب مرده هم مدیر و معاون نداشت که بیان و این بی‌سر و پاها رو جمعشون کنن. با تمام قدرت پاهای درازم رو مثل پنکه برقی توی هوا تکون دادم؛ جوری پاهای دراز و لاغرم توی هوا تکون می‌خورد که اگه یکم تلاشم بیشتر می‌شد حتما می‌رفت توی حلق سهیل کثافت. با قدرت پاهام رو توی هوا تکون دادم و با صدای بلندی داد زدم :

ـ تخم جن کثافت خایه داری بذارم زمین ببین چیکارت میکنم.

هه! واقعا شنیده شد؟ بین اون جمعیتی که انگار توی کندوی عسل دور هم ویز ویز میکردن، صدای من به اون بلندی چصی هم حساب نمیشد .

دیگه از یه جایی به بعد پاهام کافی نبود و دست‌هامم به کار افتادن؛ مثل تبر با دست‌هام به کمرش کوبیدم و وقتی دیدم اثر نداره، با شدت جفت گوش‌هاش رو توی دست گرفتم و مثل خمیر سرامیک کش دادم. یک درصد فکرش رو هم نمی‌کردم که کارم اثر کنه و مثل کیسه‌ی برنج روی زمین پرت بشم؛ جوری هم روی زمین پرت شدم که استخون ماتحتم قرچ داد و علیل شدم .

حالا که روی زمین بودم بی‌توجه به همهمه‌ای که توی راهروی اون طویله راه افتاد، تمام کارهایی که توی پنج دقیقه قبل باهام کرد مثل فیلم از جلو چشمم گذشت. وقت نشستن و نگاه کردن نبود، پس بی‌توجه به درد استخون سوز ماتحتم از جا بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. صحنه‌ی به شدت دارک و عجیبی بود؛ پشت سرش جمعیت زیادی ایستاده بودن و توی نگاهشون من یه نقطه بودم و من اما دقیقا جلوشون تک و تنها با مشت گره کرده ایستاده بودم. اون با صورتی که دیگه هیچ لبخندی نداشت، پوکر بهم زل زده بود؛ انقدر نفوذ داشت که نگاه یه جمعیت سیل آسایی رو با خودش به طرف منی که پشت سرم گنجشکم پر نمی‌زد سوق داده بود .

چند ثانیه سکوت به راه بود و هیچکس جیک نمیزد. هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید، فقط از شدت حرص و خشم نفس‌هام داغ شده بود و حرارتش توی صورتم پخش میشد. دست‌هام رو با شدت مشت کردم و با حرکت پر ریسک و ناشیانه‌ای مشتم رو با قدرت تخت سینه‌اش کوبیدم و از ته دل داد زدم :

ـ آشغال لاشی اگه دعوا داری رو در رو جلوم وایستا؛ نیاز نیست آب کمرتو به رخم بکشی.

هیچ واکنشی نشون نداد، حتی همون پوزخند خبیثش هم روی لب نبود و فقط پوکر بهم زل زده بود؛ از این حرکت ترسیده بودم، چون سکوتش همیشه خطرناک بود. بازم سکوت جمعیت شکست و همه اوی بلندی گفتن تا من رو حقیر و کوچیک جلوه بدن. برای خالی کردن حرصم بار دیگه هرچی قدرت داشتم توی مشت‌هام ریختم و به عقب هلش دادم، ولی یه سانت هم جابه‌جا نشد و

فقط تنش تکون خورد. از رو نرفت و دست‌هاش رو متفکر توی هم قلاب کرد جوری که انگار داره سخنرانی میبینه ریلکس و آروم بهم زل زد .

از شدت تحقیرهایی که شده بودم دست‌هام به لرزه در اومده بودن؛ روی دهنمم کنترل نداشتم و بار دیگه جوری که صدام توی راهرو بپیچه داد زدم :

ـ معلومه کارت حمالی بوده توی باغ، تازه شدی شاگرد اوستا؛ این کارا واسه زاخاراست، اگه خایه‌شو داشتی رو در رو گوهمو میخوردی شاشو .

همه مثل بلبل چهچه زدن و دست نمایشی به نشونه تحقیرم زدن. دستهای قلاب شده‌اش رو خیلی ریلکس توی جیب شلوارش گذاشت و لبخند کثیفش دوباره کش اومد، با لحن خونسردی بهم پشت کرد و روبه جمعیت ولومش رو بالا داد :

ـ خب اینو به عنوان ناراحتیش از کنسل شدن برنامه باغ در نظر میگیریم؛ به هرحال جدیده خیلی مشتاقه بچه.

قهقهه‌ی همه توی هوا رفت و با حرص دست‌هام رو از شدت وقاحتش مشت کردم. دیگه باید چیکار می‌کردم که جدی گرفته بشم؟ دیگه چطور می‌تونستم ثابت کنم که من یه پسرم!

ـ هی هی هی! تخم سگا وسط راهرو چه غلطی می‌کنین شما؟ دو دقیقه دیگه باید برنامه رو اجرا کنید از اداره قراره بیان معرکه گرفتید اینجا! مریدی گمشو برو صندلیا رو درست کن تا چکی لگدی نکردمت گمشید همتون .

با یه نعره انگار گرگ افتاد توی گله‌ی گوسفندها و همه مثل مور و ملخ پراکنده شد و در کسری از ثانیه فقط من موند و خودم حتی پسر مدیر هم با بیخیالی جیم زد. صدای قدم‌ها که از پشت سر بهم نزدیک شد، نفس کلافه‌ای کشیدم؛ اصلا حوصله مدیر معاون بازی و سوال جواب نداشتم، با اون پرونده ناقص باید هزار جور جلوی مدیر دولا راست میشدم که مثلا قبولم کنه توی این خراب شده ولی محال بود من تا یک ساعت دیگه توی این آب کمر خونه بمونم. شدت عصبانیت و تحقیر

می‌لرزیدم، دستهام دیگه جونی نداشتن؛ حتی تصورش از ذهنم نمیگذشت که بین این جماعت من حتی حکم یه پشکلم نداشته باشم .

عجیب بود! واقعا عجیب بود که من پارسال همین موقع دهن مهران رو دهن سرویس کردم و بعد از اون رسید به نیما و سامان؛ بعد اونم رسید به بهنام مشت زن و بعد از اون رسید به حلقه، من با افتخار هر دوتا حلقه رو دور زدم، با کلی مشت از هزار خان رستم گذشتم. درست همین پارسال من توی اندیشه همه رو تشنه بردم لب چشمه تشنه برگردوندم، اما اینجا من یه اندام ظریف متحرک بودم .

با فکرش آتیش توی سرم روشن شد و پام رو با حرص روی زمین کوبیدم، همین که پشت کردم به طرف صدای گوش‌خراشی که باعث متلاشی شدن دسته‌ی ارازل شد، با دماغ خوردم به جسم سختی و سرم رو با سرعت بالا کشیدم. همین که سر راست کردم اولین چیزی که دیدم کت مشکی و از دهن سگ در اومده مرد چروک پیشونی بود؛ با اختلاف بنجل‌ترین آدم امروزم همین شخص بود.

تنها چیزی که اون لحظه دیدم پیشونی بود که مثل چربی مرغ چروک شده بود و ابروهای جوگندمی که وحشیانه توی هم رفته بود. مردک هرکسی که بود، اندازه تیر برق قد داشت و سرم رو به بالا مایل میکرد. چین و چروک کتش یه طرف، چروک پیشونیش یه طرف دیگه. پیش دستی کرد و صدای گوش کر کنش رو بالا کشید و رو بهم داد زد:

ـ خر لگد پرونی اونم روز اول! خر کی باشی روز اولی با فرم نا فرم یه مدرسه دیگه پا گذاشتی وسط مدرسه شاهد؟ ارجاع داده میشی دفتر همونجا تفهیمت می‌کنن .

دستی به موهای خرمایی عجیبش که کاملا متضاد چهره چروکش بود کشید. اومدم به خودم بجنبم که طی یه حرکت ناگهانی گردنم رو با دستش مثل گوشت چلوند و رو به جلو هدایت کرد؛ آخ آرومی گفتم و پوستم از فشار دست واموندهاش سوخت .

همونطور با لحن خشنی کنار گوشم غرید :

ـ خاک بر سر بیعرضه‌ات پسر. اون وسط که خودتو خراب نکردی نه؟! آخی! داره می‌لرزه نکبت. نتونستی یه سر و گردن بشکونی بدرد نخور. راه بیوفت جلو .

مات و مبهوت بودم و توی تمام عمرم چنین معاونی ندیده بودم. توی یه حرکت به طرف اتاقی که اسم دفتر رو یدک میکشید هل داده شدم. همین که توی محیط دفتر قرار گرفتم پشت بندش همون مرد دراز شکلی وارد دفتر شد، درجا نگاهم به طرف مرد تر تمیز و میان‌سالی خورد که پشت میز مرتبی چایی میخورد؛ شک نداشتم که باید مدیر مدرسه باشه، چون با چشمهای قهوه‌ای که به پسر گور به گورش شباهت میداد بدون شک مطمئن شدم. پسرش جونور به تمام معنا بود، خدا می‌دونست خودش چی از آب در بیاد .

نگاه ریلکس و کوتاهی بهم انداخت و فنجون چایی رو روی استکان گذاشت، دستی به کت صاف طوسیش کشید و پشت میز صاف شد، مشخص بود که میخواست جذبه‌ی کاذبش رو بهم نشون بده چیزی که کاملا بر خلاف قیافه‌ی مهربون‌طورش بود. موهای جو گندمیش رو ژل زده بود و در اوج پیری مرتب و سر زنده بود؛ یعنی مدیر و معاون در بدترین حالت باهم متناقض بودن، هرچقدر مدیر روز اولی چیتان پیتان کرده بود، معاون بد تر از اون انگار که با کت و شلوار شب کپیده و صبح به مدرسه اومده. بالأخره صدای مدیر مدرسه‌ی بنجل شاهد در اومد؛ راست میگفتن پسر کو ندارد نشان از پدر، چون برام مشخص شد پسر کثیفش اون صدای رادیویی و رسا رو از باباش به ارث برده :

موهای پیتان کرده بود، معاون بد تر از اون انگار که با کت و شلوار شب کپیده و صبح به مدرسه اومده .

- جریان چیه کشمیری؟ جدیده؟

با پس گردنی کَت و کلفتی که به گردنم خورد پوستم مثل اسفند روی آتیش جز زد و با درد دستم رو روی گردنم گذاشتم؛ مردک دهن آسفالت عجب دست سنگینی هم داشت! صدای نکره‌اش بلند شد و همونطور که به طرف در خروجی دفتر می‌رفت غرید :

ـ افروزی این خودِ دردسره. این پفیوز روز اولی نیومده دم درآورده؛ با اون اوباش دعوا گرفته. کاملا از سر و شکلش مشخصه نه اهل درسه نه اهل ادب و نظم و نزاکت؛ با اوردنگی پرتش کن بیرون. اینجا شده محل استخدام لات و الوات و وحوش و اوباش .

مردک روز اولی دهنش بیکار نمی‌نشست و هر کثافتی به دهنش اومد بیرون پرت می‌کرد، بد عنقی و اخلاقی توی ذاتش بود. انگار نه انگار که دو دقیقه پیش دهن جر میداد که چرا سر و گردن نشکستی. همونطور که سرش رو زیر انداخته بود زیر لب، زمزمه‌وار و آروم جوری که فقط من می‌شنیدم گفت :

ـ اونا یه لگد بهش بزنن از گریه شاش بند میشه جوجه .

چند قدم بهم نزدیکتر شد و بازوم رو توی دست گرفت؛ با تعجب به دهنش زل زدم، از فاصله نزدیک بوی قلیه ماهی شب مونده میداد. آروم دم گوشم گفت :

ـ ببین پسر دمتو بذار رو کولت برو، اینجا آغوش مامانت نیست که نازت کنن .

حتی اونی که ناظم این خراب شده بود، همون حدسی رو میزد که منم با اولین برخوردم با این آدم‌ها زده بودم؛ اینجا واقعا جای من نبود، اما نوشین بانوی دلسوز عمدا من رو توی چاهی انداخت که خودش خوب بوش رو از اول حس کرده بود!

بلافاصله با صدای بلندتری رو به مدیر که چاییش رو هورت میکشید گفت :

ـمن برم بالا سر برنامه باشم، هرچند که وظیفه‌ش با من نیست، اونی که اصرار کردی امثال معلم پرورشی باشه تا هنوز استارت لگنشو نزده خیر سرش بیاد برنامه رو راست و ریس کنه. این مرد آخر یه کاری دست این مدرسه میده بیخود نیست از اون طویله بیرونش کردن اومده اینجا. تو هم لفتش نده دو دقیقه دیگه از اداره می رسن.

مدیر استکان رو روی میز گذاشت و بالاخره نطخش باز شد :

ـ توهم روز اولی مثل کنیز حاج باقر غر میزنی کشمیری! انگار مساعد نیستی؛ انقد جوش نزن. تا الان همه جا رو روی سرشون گذاشتن فعلا برو به اونا برس به فکر کارای دیگه نباش .

با شنیدن فامیلش وا رفتم! کشمیری؟ در یک کلام بنجل‌ترین فامیل درست برازندهی قیافهاش بود. سوای این بحثها باید به مسائل مهمتری فکر میکردم؛ باید درجا از این خراب شده خلاص میشدم. همین که کشمیری رفت، کمی به میز قهوه‌ای و مرتب مدیر نزدیک شدم؛ نگاه گذرایی به قفسه‌ی جام‌ها و لوح تقدیرهای مرتب پشت میز مدیر انداختم و خواستم چیزی بگم که پیش‌دستی کرد و خودش به حرف اومد .

دست□های قلاب شده‌اش روی میز از هم باز شد و مصمم و جدی توی چهره‌ام دقیق شد :

ـ متین راد درسته؟

سری به نشونه تایید تکون دادم. دستی به ته ریش جو گندمیش کشید و پرونده‌ی صورتی رنگ زیر دستش رو لمس کرد؛ نفس کشداری کشید و با همون صدای قشنگ و جدی گفت :

ـ به مادرت گفته بودم؛ همونطور که نعمتی امسال قبولت نکرده، منم تا زمانی که روند قانونی تغییر جنسیت رو طی نکنی با این مدارک اصلا و به هیچ وجه توانایی قبولت رو ندارم. کما اینکه امسال مقطع حساس دوازدهم رو در بیش داری و همه چیز ثبت سیستم میشه و کنکور هم در پیشه؛ برای سال یازدهم این حساسیت در کار نبوده که نعمتی تو رو توی مدرسه‌اش قبول کرده .

لحظه‌ای جا خوردم. نعمتی امسال قبولم نکرده بود! در تصورم اصلا نمی‌گنجید که نعمتی که از شرایطم باخبر بود و همیشه با مهربونی باهام برخورد می‌کرد، چطور چنین ظلمی بهم کرده باشه. بار دیگه خط و نشون‌هاش رو برام کشید و لحن جدیش به گوشم هشدار داد :

ـ دست از لجبازی بردار؛ با این سن کم توی دردسر میافتی. بهتر نیست که به حرف مادرت گوش بدی؟ لجبازی رو بذاری کنار و تا زمانی که درمانت رو جلو می‌بری و توی دبیرستان مربوطه درس بخونی؟

از شدت حرص دست‌هام رو مشت کردم و دندون‌هام رو روی هم سابیدم؛ کاملا مشخص بود که زنگ شده به این مردک و تمام زیر و بم زندگیم رو بهش گفته تا این مرد غریبه ندیده و نشناخته نصیحتم کنه. جالب بود که مظلوم نمایی هم کرده بود، جوری که انگار حق با خودشه و من پی هوا و هوسم تا اذیتش کنم. اون زن ذره‌ای برای من مادری نکرده بود. لب‌های خشک و پوستی شده‌ام رو بهم فشار دادم و از تموم نفرتی که از حرف‌ها و نصیحت‌هاش داشتم جواب دادم :

ـ من مریض نیستم که بخوام درمان بشم؛ نیازی هم به توصیه به علاوه‌ی تمنا برای موندن ندارم، چون اشتیاقی به اینجا بودن کنار این وحوش رو ندارم. روز خوش .

کیفم رو روی دوش محکم کردم و نگاه از چشم‌های قهوه‌ای پر شباهت به پسر کثیفش گرفتم و خواستم خارج بشم که صداش رو شنیدم :

ـ من پرونده‌ات رو ثبت و ضبط نمیکنم؛ طبق قولی که به مادرت دادم می‌تونی تا مدتی رو اینجا بمونی، اما فقط تا مدت معینی. تصمیم با خودته، در هر صورت من این مجوز پر ریسک رو بهت دادم قطعا تصمیم اصلی با خودته .

از پشت میز بلند شد و به طرف در خروجی رفت؛ پشت بندش خودم رو از اون دفتر وامونده بیرون پرت کردم .

من ثانیه‌ای توی این خراب شده نمی‌موندم، اگه می‌موندم پس مهران و نیما و رامین و سامان و پویا چی میشدن؟ گندش بزنن که توی این زندگی کوفتی تا سر جای درستم قرار میگیرم، صد و هشتاد درجه از موقعیت درستم دورتر میشم؛ آخرشم بهش می‌گن تقدیر و امتحان .

~~~

(چند دقیقه بعد)

پسر عینکی طاها نام درحال تنظیم سیم‌ها بود، همون پسر مارموزی که افروزی کل اعتمادش رو برای برنامه بهش داده بود؛ اما این مارمولک کاملا آشکار بود که از اون سهیل گندیده هم بدتره.
~~~

سهیل عوضی انگار که روی استیج گات تلنت وایستاده بود و موزیانه از پشت جایگاه گل کاری شده لبخند کشدار میزد و به علما و عظمایی که از اداره اومده بودن و ردیف جلو نشسته بودن خیره بود. انقدر تعداد اوباش دو مدرسه زیاد بود که نزدیک به هفت ردیف صندلی پلاستیکی سبز چیده بودن. کله‌های همه از هم سبقت میگرفت تا جایگاه رو بهتر ببینن و از همه ضایع‌تر این بود که عده‌ای گاگول و چص مغز رسما و شرعا گوشی‌هاشون رو درآورده بودن و شیک و مجلسی روبه جایگاه تنظیم کرده بودن و فیلم می‌گرفتن .

روی انتهایی‌ترین صندلی غریب و تنها نشسته بودم و از همون فاصله‌ی نه چندان زیاد به من منزجر ترین موجود مدرسه که با لبخند خبیثش پشت جایگاه ایستاده بود زل زده بودم. من از گندی که می‌خواستن بزنن کاملا آگاه بودم، در نتیجه با اینکه آن‌چنان کنجکاو نبودم ولی باز موندم تا تماشا کنم چه سیرکی قراره راه بیوفته. همه به کتف‌شون بود که حدود هشت نفر از علما و عظمای اداره اومدن فرهنگی‌ترین برنامه‌ی سال رو ببینن. نظم و نزاکت فقط توی خون تفکری های طوسی پوش بود که مودب روی صندلی تمرگیده بودن؛ نهایت ادب اوباش شاهد رو چند دقیقه‌ی پیش دیده بودم .

کشمیری با اون صورت مرغکی و قیافه‌ی قناصش با فاصله از جایگاه درست کنار یه مرد کله کچل اخمو ایستاده بود؛ از اخم و تخم جفتشون بهم معلوم بود، دلشون میخواد روی هم استفراغ کنن، انگاری مرد کچل که آفتاب سرشو نورانی‌کرده بود مدیر تفکر بود .

پسر عینکی همچنان کنار جایگاه با سیمها مشغول بود تا صدای بلندگو رو تنظیم کنه؛ با صدای قرچ بلندگو توی دست سهیل عوضی صدای غلط انداز و کوتاهی توی بلندگو پیچید. صدای بلندی از بین جمعیت داد زد :

ـ اِ این کی بود گوزید؟

چنان قهقهه‌ها هوا رفت که سقف دوتا مدرسه ریخت. فاقد هیچ خندهای پوکر و بی‌حس به روبه‌رو خیره شدم؛ انگار که چند دقیقه‌ی پیش یه چیزی ازم کم شده بود و اون دقیقا غرورم بود .

توی اون فاصله با لبخونی متوجه شدم مرد کچل کله زیر لب سر بالا کشید و به کشمیری گفت :

ـاز بچه‌های مدرسه من که نیستن؛ تحفه‌های خودتونن .

کشمیری زیر لب تف به گورت غلیظی گفت و یهویی تسمه تایم پاره کرد؛ مثل پلنگ بدون ملاحظه‌ی مسئول‌ها از سه تا پله سکو پایین پرید و با عصبانیت نعره زد :

ـاین کی بود؟ این بی نزاکت کی بود این حرفو زد؟ وجود خودشو نشون بده تا شرفشو بیشرف کنم .

کلا این مرد تعادل روانی نداشت! همه بدون حتی اندکی توجه و ترس بی‌وقفه قهقهه میزدن؛ کشمیری خواست مثل گرگ بیوفته توی گله که افروزی از روی صندلی‌های ردیف اول بلند شد و خجالت زده دستش رو گرفت و زیر گوشش چیزهایی گفت. موندم مدرسه‌ای که وضعش این بود غلط می‌کردن که از اداره کسی رو دعوت کنن؛ از شاگرد گرفته تا معاون همه کم ذهن بودن، روز اولی کینه همشون بد سر دلم نشسته بود. با وساطت افروزی کشمیری بار دیگه سرجاش ایستاد .

سهیل کثافت با مارموزی لبخند کشداری زد و صدای خوش آهنگ و چندشش توی میکروفن پیچید و موجی از نفرت بار دیگه به وجودم تزریق شد :

ـمسئولین و دوستان گرامی سلام. روز اول مهر روز کسب دانش و ادب هست از اینکه این برنامه رو با شما مسئولین شریک هستیم بسیار خرسندیم .

عوق مصنوعی زدم و با نفرت صورتم رو به پایین سوق دادم تا بیشتر از این با اون اکتها و ژست‌های مسخره‌ای که به خودش میگرفت اسهال نشم .

توی باد خنک و آفتاب نیمه جون زمستون دستام یخ کرده بود، برای اینکه متوجه اون ویبراتور متحرک نشم دستهام رو توی جیب شلوار جینم فرو بردم؛ ردیف آخر چهارتا صندلی خالی کنارم بود، رفتم اندیشه زور زدم که تنها نباشم اما الان درست وسط نقطه‌ی تنهایی گیر کردم. تمام

تلاشم این بود که خودم رو بزنم به اون راه و توجهی به اون پسر عوضی بالای جایگاه نکنم، چون نفرتم بهش تا حدی جلو میرفت که بی‌ملاحظه می‌پریدم وسط جمعیت گلوشو گاز می‌گرفتم .

با صدای صندلی کنارم که کشیده شد سرم رو متعجب بلند کردم و به جسمی که خودش رو روی صندلی کناریم ول داد زل زدم؛ اون عینکی بود، ولی انگار من اشتباه میدیدم. همون پسر طاها نام بود که با حالت به تخمم روی صندلی کناریم جا خشک کرده بود .

با دست عینکش رو روی چشمهاش صاف کرد و به موهای پخش و پلاش دستی کشید؛ نفس عمیقش رو بیرون فوت کرد و همونطور که به جلو خیره بود و با لبخند عادی گفت :

- از جربزهات خوشم میاد؛ اما کافی نیست، به عبارتی میشه گفت یکم اوسکول و چیپ مغزی .

گیج و متعجب بهش زل زدم؛ مشخص بود از اون آدم مرموزهاست که حرف رو صد دور می‌چرخونه تا به حرف اصلیش برسه. بهتر بود استارت سوال اولم رو شروع کنم، هرچند میدونستم من رو پله‌پله به طرف جوابی میبره که خودش دلش میخواد من اون دیدگاهی که توی سرش هست رو برداشت کنم :

- منظور؟

لب‌های باریکش رو بهم فشورد و لبخند موزیانه‌اش رو کش داد :

ـ امروز عادی‌ترین روزت توی این مدرسه‌ست خوشگله؛ تازه به عبارتی امروز هیچکس مدرسه نیومده .

علامت سوال گنده‌ای توی سرم نقش بست و پرسش‌گر بهش زل زدم؛ همچنان همونطور که به روبه‌رو خیره بود، دست‌هاش رو توی هودی مشکیش فرو کرد و خیلی خونسرد و موزیانه ادامه داد :

ـ منظورم اصل کاریاست جوجه؛ اینجا پر از اکیپای جورواجوره از بنجل‌ترینا و پخمهترینا تا دهن سرویس‌کنا و قوی‌ترینا، اما خب... . همه میخوان بهم ثابت کنن کُت تن کیه؛ حالام که یه لقمه ی

چرب و چیل سال آخری تازه وارد اومده اینجا، یا سعی می‌کنن تو رو بُر بزنن تو گروه خودشون یا برای زورآزمایی جلوی بقیه اکیپا بچزوننت. رابطه‌ی بعضی اکیپا نوچه‌ای اربابیه، بعضیام رفاقتی که مورد دوم شدیدا خطرناک‌تره. در هرحال خودت تصمیم می‌گیری در چه نقش و نوعی باشی، البته اگه مخت باز گوزقلنگ نندازه.

گیج بودم، هدفش رو نمی‌تونستم برداشت کنم؛ داشت باهام بازی میکرد، میخواست با اطلاعاتی که خودمم به مرور به دست میآوردم مثلا اعتمادم رو جلب کنه .

پوزخندم رو از هدف بی‌هدفش کش دادم و نگاهم رو از چهره‌اش گرفتم و به جلو سوق دادم؛ بی‌تفاوت گفتم :

ـ جالبه! سس کشترین آدمی اینا رو بهم میگه که خودش رفیق جینگه اون لولوی سر خرمنه .

کاملا حواسم از اون مراسم پرت شده بود، عجیب موفق شده بود ذهنم رو درگیر حرف‌هاش کنه. لحن بی‌تفاوتش حرصم رو در می‌اورد، این زیاد از حد ریلکس بودنش رو دوست نداشتم؛ خیلی آروم و شمرده حرف می‌زد درجا نمی‌رفت سر اصل مطلب. بازم صدای خونسرد و آرومش شنیده شد :

ـ روز اولی با کدوم غضروف مغزت به این نتیجه رسیدی که با سهیل جینگم؟

با یاد تحقیر چند دقیقه‌ی پیش لب‌هام رو بهم فشار دادم و جوابش رو مثل خودش خونسرد دادم :

ـ اگه جینگشم نباشی بیشتر از یه نوچه بهش سرویس میدی .

اینبار مستقیم توی صورتم نگاه کرد و حالا بدون اینکه نگاهش کنم به جلو خیره شدم؛ می‌خواستم قدرتی که مثلا از من توی ذهنش بود رو اینجوری تثبیت کنم. خیلی آروم نزدیک به گوشم زمزمه کرد :

ـ نوچه‌اش که قراره تو باشی و بهش سرویس بدی ارور مغز؛ خودتم نخوای بالاخره مطیعت میکنه.

با سرعت چشم‌های از حدقه بیرون زدم رو توی صورت کشیده‌اش چرخوندم و با تمام عصبانیت دستم رو مشت کردم و غریدم :

ـچه گوه خوریا !

لبخند خونسردش تبدیل به خنده‌ی توی گلویی شد و بار دیگه ادامه داد :

ـ سهیل خیلی لاشیه؛ شاید منو رفیقش بدونه ولی اون دوست که هیچ عن منم نیست. صرفا فقط از قدیم باهم آشناییم، اون بدجوری عطشش برای ریاست بالاست، لازم باشه منم مث گوشت کوبیده یا عن له میکنه.

در اوج بی‌اعتمادی بهش قرار داشتم و همچنان تلاش می‌کرد به بی‌اعتمادیم غلبه کنه و فراتر از اون بره؛ شاید یه حقه بود تا من رو نوچه‌ی اکیپ خودشون کنه. برای اینکه بهش رو ندم سر بسته گفتم:

- لاشی بودنش نیاز به تشریح نداره؛ اصرار داری زیر بار نوچه بودنش نری ولی همین که به اجبار باهاش میگردی احتمال صد میدم که نوچهاشی .

عینکش رو از چشم‌هاش درآورد، حالا زیر چشم‌های قهوه‌ایش یکم بیشتر گود افتاد؛ عینکش رو با گوشه‌ی کلاه هودیش تمیز کرد و با لحن ریلکس و آرومی گفت :

ـ بیخیال اثبات این مسئله. به عنوان یه آدمی که از چص مثقال جنمت خوشش میاد می‌خوام از یه مخمصه‌ی بزرگ نجاتت بدم؛ تا چند ساعت دیگه قراره ببرنت یه جایی که ریسکش واسه تازه واردی مثل تو بالاست، تو از خیلی چیزا خبر نداری وقت منم کمه. تو رو می‌برن جایی که هیچ جوره نمیتونی نه و نو بیاری، ولی اگه به توصیه‌هام گوش کنی در امانی .

عینکش رو دوباره روی چشم زد و حالت صورت کشیده‌اش مثل قبل شد؛ لحنش از قبل کمی ترسناک‌تر و دلهره آورتر شد :

ـ سرت دعواست، معلوم نیست بالاخره کدوم اکیپ بخواد تو رو عضو گیری کنه .

انگشت اشاره‌اش رو برد بالا و من ناخودآگاه رد دستش رو دنبال کردم و به پسر هیکلی و مو ژل زده‌ای برخوردم؛ نگاه مضطرب و پرسشگرم رو به چشم‌هاش دوختم و تمام سوالاتی که توی ذهنم بود بدون ملاحظه بیرون پروندم :

ـ کجا ببرنم؟ این یارو کیه؟ فک نمی‌کنی بهتر باشه از زیر لحاف بکشی بیرون از رو درست منظورتو برسونی؟

دستش رو روی شقیقه‌اش فشار داد و باز همون لحن موزیانه‌اش بود که اذیتم میکرد :

ـ چندتا اکیپ میخوان تو عضو جدیدشون باشی که خب سهیل صدر همشونه، اون پسره هم همونیه که توی کلاس هولت داد طرف سهیل؛ بهش میگن ممد مفنگی میخواد بُرت بزنه طرف خودش، امروز چون از خودت جربزه نشون دادی جلو سهیل همه برای بُر زدنت سر و دست می‌شکونن تو بخوای نخوای چند ساعت دیگه باید با یکیشون بری. تنها توصیه‌م بهت اینه که وانمود کنی از همه چیز خبر داری و خودتو با جربزه و بدون ترس نشون بدی .

از روی صندلی بلند شد؛ اما نباید می‌رفت، من هنوز کلی چیزها باید می‌فهمیدم، اونجا کجا بود؟ من چه سودی داشتم این وسط؟ مگه اونجا چیکار می‌کردن که انقدر حضورشون مهم بود؟ ب

بی‌طاقت از روی صندلی بلند شدم و روبه‌روش وایستادم تا اولین سوالم رو رو کنم :

ـ ببین هنوز خوب جواب سوالای منو ندادی. کاری ندارم چرا فاز خاله خرسه و ننه مهربونی برداشتی و این وسط چی بهت میرسه، فقط بهم بگو چه خبره این وسط .

پوفی کشید و دست‌هاش رو توی جیب‌های هودیش گذاشت، لبخندش رو موزیانه کش داد و گفت :

- اول اینکه این مدرسه و این اکیپایی که تک تک برات معرفی کردم واسه گوز و چص کشمیری نیست؛ همهشون باهم در رقابتن حالا سر چیزای مختلف، این رقابتا واسه احمقا و کسایی که مخشون گوزپیچ میشه سر موقعیتای حساس بدجوری گرون تموم شده .

شونه‌هاش رو بالا داد و با همون خونسردی حرص درآر کمی به گوشم نزدیک شد و گفت :

ـ خوشحال شدم گوز بچه، فقط یادت باشه که جنمتو خوب حفظ کنی؛ توی هر گروهی افتادی ریسکشو بپذیر و تا تهش برو. در آینده اگه سالم برگشتی یه پیشنهاد توپ برات دارم. راستی دو جین آدم ... .

مکث مزرخی کرد و همونطور با لحن موزیانه دم گوشم ادامه داد :

ـ آدم که نه! گرگ پاچه گیر توی راهن اونا میشن سر دسته اکیپ ممد گوگولی وقتی دیدیشون تو خودت نشاش ولی خب اگه زورشون به سهیل برسه و ببرنت گروه خودشون ناک اوت شدنت حتمیه خب دیگه تا بعد .

گیج و ویج به رفتنش زل زدم و سرم جوری به درد اومد که انگار صد نفر با کلنگ به جونش افتادن.گیج بودم گیج حرف‌هاش؛ قصدش اصلا برام مهم نبود، فقط این برام مهم بود که قراره کجا برم؟ مجبور به انجام چه کارهایی بشم؟ شاید بهتر بود قبل از هر چیزی به مهران اینها خبر بدم؛ اما تن و بدنم با اسم اکیپ‌های جورواجور می‌لرزید و دعوایی که قرار بود رخ بده بیشتر مانع می‌شد تا به این گزینه فکر نکنم .

ـ این یارو اشکان نیست؟ این مگه کمپ نبود؟

اخم‌هام رو با شدت درهم کشیدم و رشته‌ی افکار مغشوشم به زمزمه‌ی پسر ردیف جلویی پاره شد؛ رد نگاهش رو گرفتم و نگاهم به دوتا پسر هم قد و قواره وحشتناک خورد، شاش دونم پاره شد و تا مرز سنگ کوپ پیش رفتم ،چون دقیقا به طرف من حرکت می‌کردن. بدبختیم از لحظه‌ای استارت کرد که گوشم لرز شدیدی کرد و از توی در باز کوله میشد دید اسم مستعار مهران داره خودنمایی می‌کنه .

با سرعت برق گوشیم رو از کیف درآوردم و بی‌توجه به جمعیت؛ حیرون به صفحه درحال تماس زل زدم. اون دوتا پسر یا همون گرگ‌های وحشی هر لحظه نزدیکتر می‌شدن؛ شاید وقت رفتنم

بود! اما حالا که مهران زنگ میزد، اگه همشون خبر دار می‌شدن که من با اکیپ دیگه‌ای دارم به یه جهنم دره میرم بزرگترین شر جهان رخ می‌داد .

هول بودم، وقت نداشتم، همه چیز به یک باره توی اوج بود؛ دست‌های لرزونم روی گوشی ثابت بود؛ همین که تماس قطع شد روی صفحه پیامی از نیما ارسال شده بود که نوشته(داریم میایم)

با دستی که روی شونه‌م نشست چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شد و گوشیم تلپی روی پاهام افتاد. مرزهای سکته رو توی چند دقیقه جابه‌جا کردم .

ـ به به! سلام جدیده !

پسره به طرز دیوانه‌وار و خاصی راه می‌رفت، قدم‌هاش رو با فاصله و عجیب برمیداشت کلا سرعت عجیبی توی حرکاتش بود که باعث می‌شد بیشتر قبض روح بشم. حالا دست همون گرگی که طاها می‌گفت روی شونه‌م بود و هیچ اثری از اون پسری که همراهش بود وجود نداشت؛ در کسری از ثانیه تغییر جهت داد و به نقطه‌ی نا مشخصی رفت .

یه لبخند کمرنگ و فوق‌العاده ترسناک روی لب داشت، جوری موزیانه سرتا پام رو برانداز می‌کرد که انگار می‌خواد گوسفند بکشه. با لحنی که ذره‌ای صمیمیت داخلش نبود، به حالت طعنه کمی به طرف صندلیم خم شد و گفت :

ـ به به! سلام جدیده!

علاوه بر من تقریبا نزدیک به دویست تا سر دیگه به طرف صاحب صدا چرخید. تنها چیزی که دیدم دو جفت چشم سرخ بود که انگار داشتن از جا در می‌اومدن؛ یه پسر قد دراز و عصبی که با ابروهای کلفت و گره کرده ،چیزی که کاملا با لبخند روی لبش متضاد بود. کلاه کاپشن مشکیش روی سرش بود و با اون قیافه مثل عزراییلی بود که اومده طعمه رو با خودش کول کنه و به جهنم ببره .

از دیدن قیافش ریق رحمت رو هورت کشیدم؛ پویا و سامان همیشه میگفتن از پسرایی که خط ابرو میندازن باید ترسید، روی ابروی سمت چپش خط ریز انداخته بود. پچ‌پچه‌ها به یک باره تا اوج رفت؛ همه از دم برنامه رو به چپ گرفتن و افتادن رو دور زیر زیر حرف زدن .

فکم از شدت استرس منقبض شده بود، حتی جرعت نداشتم توی چشم‌هاش نگاه کنم؛ همونطور که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم، فقط تونستم به زور صدام رو صاف کنم و یک جمله بگم :

ـچیه؟ چی می‌خوای؟

با اون چشم‌هایی که رگ‌های قرمزش کاملا مشخص بود، وقتی لبخند می‌زد آدم زمین خودش رو شخم میزد .

حالا لبخندش به شدت زیادی کش اومد و نگاهش صاف توی چشم‌هاش خشک شد. با تمام وجودم فقط آرزو میکردم یکی نجاتم بده؛ حتی اگه شر می‌شد مهم نبود فقط کاش بچه‌ها زودتر می‌رسیدن، هرچند که نمی‌دونستم دقیقا کدوم گوری هستن. صد رحمت به سهیل .

- جنمتو میخوام .

آب دهنم رو با صدا قورت دادم. با صدای بومی که توی فضا پیچید دیگه رسما عربده‌ی همه تا آخرین حد ممکن بالا رفت؛ ناخودآگاه سرم رو به طرف صدا برگردوندم و در برابر بیشتر دهنم کف کرد. سهیل با شدت بلندگو رو روی میز جایگاه کوبید؛ ابروهاش حالا بدجور توی هم می‌لولیدن و مشخص بود اعصابش سگی‌ترین حالت ممکن رو داره. در جیک صدم ثانیه از پله‌های جایگاه با حرص خاصی پایین اومد، دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت؛ جهت قدم‌هاش دقیقا به طرف ما بود .

کشمیری با حرص و عصبانیت داد زد :

ـ چه خبره سهیل؟ کجا؟

درست همون چیزهایی که طاهای مار صفت بهم گفته بود؛ دقیقا همشون پیش بینی‌های درستی از آب دراومده بودن. نمی‌دونستم قراره چی بشه؛ پس محکوم بودم به صبوری کردن .

رسما گند خورده بود به همه چیز! برنامه رفته بود روی هوا؛ با این حرکت سهیل دیگه رسما همه از صندلی بلند شده بودن تا اصل برنامه رو ببینن، افروزی و کشمیری به همراه مرد کچل از صندلی بلند شدن تا شریبط رو عادی جلوه بدن. هیچ چیز عادی شدنی نبود .

کشمیری مثل مترسک سر جالیز میکروفن رو دست گرفت و با خونسردی که کام لا مشخص بود ظاهری هست و از لرزش دستشم مشخص بود، لبخند دندون نمایی زد که ردیف دندون‌های زردش از دور مشخص شد :

ـ با عرض گوزش... ببخشید پوزش از مسئولین گرامی .

دیگه حتی سوتی که داد هم سبب خنده نبود؛ چون همه پشت به جایگاه دقیقا به ما خیره بودن و اصل معرکه همین حوالی می‌چرخید. کشمیری با پارازیت تمام داد زد :

ـ سهیل جان گویا حالشون اندکی نامساعد شد و برای رفع رجوع حالشون از جایگاه خارج شدن؛ ادامه‌ی برنامه با بخش اول قرائت قرآن کریم توسط دانش آموز نمونه‌ی ما جناب چهچهانی برگزار میشه، با صلواتی گرم ایشون رو به جایگاه هدایت کنید .

دریغ از ذره‌ای توجه! تمام حواس‌ها به ما معطوف بود. کشمیری از جایگاه پایین اومد و با سرعت دست پسری رو به زور گرفت تا سمت جایگاه ببرتش .

دست ضمختش همچنان روی شونه‌م سنگینی می‌کرد؛ اگه ذره‌ای تقلا می‌کردم همشون من رو له می‌کردن، اینجا خیلی با اندیشه فرق داشت، همه اکیپ بودن و به ثانیه می‌تونستن نابودم کنن. فقط بهت زده به کف صندلی چسبیده بودم .

افروزی از ردیف اول که مسئول‌ها نشسته بودن عذرخواهی غلیظی کرد و صدبار خم و راست شد، با سرعت دو به طرف ما حرکت کرد .

سهیل دیگه حالا رسیده بود، همین که رسید بدون نیم نگاهی به من درست مقابل همون پسر روانی قرار گرفت؛ استخون‌های پسر دیوونه درشت‌تر بود و هیکلی‌تر، اگه میخواست راحت میتونست استخون‌های سهیل لاغر مردنی رو خرد و خاکشیر کنه. از نگاه جفتشون اوج نفرت رو می‌تونستم دریافت کنم؛ اما همون لبخند حرص درآر و موزیانه‌اش رو توی صورت اون پسر روانی اشکان نام کشید و با همون لحن کثیف و چندش و حرص‌درآر گفت :

ـ سلام عوضی .

پسر دیوونه یا همون اشکان که گویا از کمپ ولش داده بودن توی این خراب شده، لبخندش رو متقابلا بیشتر کش داد با این تفاوت که به شدت وحشتناک‌تر از سهیل بود .

- سلام آقازاده. تنهایی داری بازی میکنی؟ منم بازی؟

پچ‌پچ‌ها رو به خوبی می‌تونستم بشنوم :

ـ پشمام! اَشی دیوونه برگشته !

ـ اونو ول کن! ببین سر عضوگیری چه خشتکی از هم پاره کنن .

ـ برنامه سر چی هست حالا؟

توی اوج معرکه کشمیری از پشت بلندگو دادش رو هوا داد :

ـ بچه‌ها لطفا به طرف جایگاه برگردید؛ سهیل جان لطفا بیا برنامه رو از سر بگیر .

من هیچ اهمیتی به دعواشون نمیدادم؛ تنها مشکل من یک چیز بود، اگه قرار بود به اون جای نامعلوم برم قرار بود با کی بیوفتم؟ ته دلم صدبار از خدا میخواستم اون شخص سهیل عوضی باشه؛ اون پسر بدجوری دیوونه بود ،اون پسر هیچ جوره این جرعت رو بهم نمی‌داد که بخوام مثل سهیل جلوش قد علم کنم .

سهیل پوزخندش رو کش داد و یه قدم بیشتر به اَشی دیوونه نزدیک شد؛ با همون لحن خونسرد تو صورتش گفت :

ـ عملیا بازی نیستن .

انگشت اشاره‌اش رو به طرف گرفت و چشمک چندشی با لبخند برام فرستاد و دوباره رو کرد به پسر دیوونه و گفت :

ـ اگه چشمت دنبال اونه که اون تو ساید من بازی می‌کنه، مال گروه منه؛ خب دیگه راه کمپو در پیش بگیر چشات از زور خماری داره می‌ترکه .

اشکان دیوونه لبخند ترسناکش رو تا آخرین حد کش داد و دستش رو آروم روی یقه‌ی لباس سهیل گذاشت و کاملا نمایشی یقه‌اش رو روی گردنش صاف کرد .

آروم پلک چشم‌های قرمزش رو روی هم گذاشت و نفس کش‌دارش رو بیرون فوت کرد؛ لحنش زیادی ریلکس و ترسناک بود :

ـ برای خودت مردی شدی سهیل لیسر. پیشم خوب تعلیم دیدی، برای خودم دور برداشتی. هعی! اگه شیطونی کنی به بابایی میگم تو رو تنبیه کنه، احترام بزرگترو از داداش ماهیار یاد نگرفتی؟

پچ‌پچها دیگه تا اوج رفت. خیلی متوجه اصل تیکه‌ی اشی دیوونه وسط ماجرا نشدم؛ چون انگار از قبل چیزی بوده که بقیه خبر داشتن جز من .

سهیل طی یه حرکت ناگهانی تمام زورش رو جمع کرد و اشکان دیوونه رو به عقب هل داد، ولی دیوونه حتی یک سانتم جابه‌جا نشد و فقط تنه‌اش تکون خورد. جو تا حد زیادی متشنج بود؛ حتی توی این هاگیر واگیر خود من داشتم فکر می‌کردم که توی این دوئل طرف کدوم یکی باشم بهتره. اشکان دیوونه تازه موتورش روشن شد و نگاه ترسناکش با لبخند موزیانه روی سهیل ثابت موند که من جای سهیل رفتم اون دنیا؛ همه چیز توی سکوت بود که توی جیک صدم ثانیه مثل یه ببر وحشی یقه‌ی سهیل رو توی دست‌هاش مثل کاغذ مچاله کرد. سهیل که کله‌اش داغتر بود، متقابلا

یقه‌ی کاپشن اشکان رو گرفت؛ توی صورت جفتشون هیچ حسی دیده نمیشد، حتی عصبانی هم به نظر نمی‌اومدن. تنها چیزی که می‌تونست سد بینشون رو بشکونه دست‌های پر قدرت افروزی و چندین نفر از کادر مدرسه بود .

افروزی با شدت به دست‌های قفل شده‌ی سهیل دور یقه‌ی اشکان چنگ زد و زیر گوشش خرش عصبی کرد :

ـ حساب تک تک کاراتو پس میدی بی‌صفت بی‌لیاقت. گورتو گم کن دفتر مایه‌ی ننگ .

به وضوح صورت قرمز شده‌ی سهیل رو دیدم؛ صورتش از شدت حرص و عصبانیت رنگ باخت، خوب می‌شد حدس زد تا چه از حرف باباش عصبی شده بود. همین که پنج تا مرد از کادر مدرسه تلاش می‌کردن جداشون کنن؛ سهیل طی یک حرکت ناگهانی دست راستش رو بالا برد و ضربه‌ی محکمی به فک اشکان کوبید. اشکان که انگار عوض درد کشیدن از اون درد لذت برده بود، خنده‌ی ته گلویی و ریزی کرد و دستش رو روی فکش گذاشت؛ ترس رو تا انتهای ماتحتم حس کردم و جای سهیل سه بار خودم رو تخلیه‌ی درونی کردم .

حدودا هر چندتا مرد از کادر مدرسه با شدت اشکان رو گرفته بودن؛ افروزی هم از پشت تلاش میکرد سهیل رو دور کنه، همه تمام زورشون رو برای دور کردن فاصله‌ی اون دوتا میزدن. درست لحظه‌ای که موفق شدن از هم دورشون کنن؛ اشکان که پشتش به سهیل رود و همراه پنج نفر از کادر مدرسه داشت به سمت دیگه هدایت می‌شد، به طور کاملا ناگهانی روی پاشنه‌ی پا چرخید و دو قدم فاصله‌اش با سهیل رو پر کرد، دستش رو مثل تبر بالا برد و چنان مشتی به صورت سهیل کوبید که من پاره شدن لبش رو از اون فاصله حس کردم. افروزی با سرعت اشکان رو روبه جهت مخالف هل داد و با صدای عصبی و بلندی داد کشید :

ـ اشکان برو گمشو توی دفتر .

با سرعت به طرف سهیل چرخید و عصبی به بازوش چنگ زد و زیر گوشش داد کشید :

ـ تن لشتو جمع کن بیا دفتر؛ به خاک سیاه میشونمت .

به تخم چشم‌های افروزی زل زد و با نفرت خاصی خون گوشه لبش رو پاک کرد و طعنه‌وار گفت :

ـ چشم بابا جون .

همین که نفسش رو با حرص بیرون پرت کرد و با قدم‌هایی حرص زده پاهاش رو برای رفتن روی زمین کوبید قدم خوبی برای جهری کردن پدرش بود، خصومت شخصی اونم توی مدرسه .

ده دقیقه گذشته بود؛ برای من پر از تشویش و استرس بود، چون بعدش قرار بود جایی باشم که معلوم نیست چه کارهایی باید انجام می‌دادم .

برای بقیه اما ماجرا بدجور فرق داشت؛ همه کرک و پرشون زمین ریخته بود و با هیجان و آب و تاب حرف میزدن، شاید توی هیجانیترین سال تحصیلیشون بودن. وقتی یه بازیچه‌ی تازه‌وارد مثل من باید یه تنه جلوی سهیل عوضی و اشکان روانی وایمیستاد شایدم دولا راست می‌شد، وقتی همه از تن و بدن و هیکل لاغرم صدتا جوک جنسی می‌ساختن و مسخره‌م میکردن معلومه که باید هیجانشون تنظیم میشد .

سهیل و اشکان دیوونه حواله‌ی دفتر شدن و کشمیری تمام زورش رو به کار گرفت تا جو رو مدیریت کنه، اما مشکلی که بود آبروی ریخته شده‌ی مدرسه رو هیچ جوره نمیتونست جمع کنه .

مشخصا شدیدترین عواقب برای این مدرسه به دنبال داشت که جلوی کسایی که از آموزش و پرورش اومده بودن چنین آبروریزی شد؛ البته به تخمک‌های پراکنده‌ی درونمم نبود که هیچ از خدام هم بود که شاهد لعنتی درش تا بیخ تخته بشه، چون مدرسه نبود مریض‌خونه بود، آب کمر خونه بود .

برنامه‌ی مثلا فرهنگیشون از بیخ و بن بهم ریخته بود؛ همه مثل لشکر گوسفندها توی حیاط پرسه میزدن و مسئول‌ها برای پیگیری علت دعوا توی دفتر جلسه راه انداخته بودن .

نیما به هیچ کدوم از پیام‌ها و زنگ‌هام جواب نمی‌داد؛ انگار ناپدید شده بودن، انگار همه چیز به گُه کشیده شده بود. با هزاران استرس و ترس پشت درختهای انتهای حیاط مدرسه نشسته بودم؛ درخت تنومند بید جلوم قد علم کرده بود، زیر سایه‌ی درخت و پشتش جوری که مشخص نباشم نشسته بودم و دورادور به هیولاهایی نگاه میکردم که وسط زمین فوتبال بازی میکردن. توی سرمای کم جون اول مهر تنم با استرس میلرزید .

بچه‌ها قرار بود پنج نفری بیان، اما هیچ حرفی از اینکه قراره بیان کجا و چطوری فهمیدن اینجام توی پیام نیما زده نشد !

پاک استرس داشتم؛ حتی امیدوار بودم که افروزی یکی از اون دوتا وحش رو اخراج بکنه و قال قضیه کنده بشه تا مجبور نباشم امروز رو برم جایی که اون‌ها میگفتن .

با صدای دوتا زنگی که به صورت همزمان به صدا دراومد چنان لرزیدم که از استرس موجی از شاش به تنم تزریق شد؛ از اونجایی که شدید نبود و کم جون بود، حوصله‌ی دستشوییم نداشتم دوشولی هم نداشتم زیر درخت تخلیه‌اش کنم و بکشم بالا در نتیجه سیک رو زدم و از جام بلند شدم .

ـ آهای اوباش فاسد! مگه با شما نیستم؟ همگی گمشید برید سر کلاساتون، سریع و فوری یک نفر توی حیاط ببینم چنان لگدمالش می‌کنم که با زمین یکی بشه .

صدای دوتا جفت دست رو شنیدم که رسما داشت برام زنگ خطر روشن میکرد .

باورم نمیشد! کلاس؟ نه نه! محال ممکن بود اگه می‌رفتم توی کلاس اگه میرفتم این دفعه رسما بدون لباس بر میگشتم؛ حتی شاید هیچوقت رنگ بیرون رو نمی‌دیدم، در حالت عادی هم نگاهشون مریض و کثیف بود حالا که قرار بود از نزدیک براندازم کنن چرا باید می‌رفتم تو دهن شیر؟

ـ فرغی اون توپو میذاری توی اتاق ورزش؛ همین الان گورتو گم می‌کنی کلاسِ دِ بجنب دیگه یالا. با هیچکس شوخی ندارم؛ همه از دم سر کلاساتون باشید میام تکتک سر میزنم.

با این حرفی که کشمیری بیصاحاب شده زد بیشتر دلم ریش شد؛ حتی کشمیری هم میگفت (دمتو بذار رو کولتو برو) دیگه موندنم برای چی بود؟

هنوز توی شوک بودم که چطور نعمتی چنین بلایی به سرم آورد؟! چطوری برای یکسال بیشتر خطر نکرد! یعنی مرام افروزی خیلی بیشتر از نعمتی بود؟ هرچند که نعمتی از همون سال اول دنبال بهونه بود تا از مدرسه پرتم کنه بیرون .

ـ فکر کردی کورم پشت درختا نمی‌بینمت تازه‌وارد؟ بیا بیرون ببینم .

با شنیدن صدای نکره‌ی کشمیری بدعنق با اخمی گره کرده و کلافه کوله‌م رو روی دوش گذاشتم و از پشت درخط کنار رفتم .

روی پله‌های در ورودی مدرسه شاهد ایستاده بود؛ درست ساختمون کنار شاهد مرد کله کچل با لبخندی پر از معنا و طعنه درحال هدایت بچه‌هاش به مدرسه تفکر بود. همه خیلی منظم و تمیز وارد تفکر می‌شدن حرص خوردن هم نداشت؛ اما از اونطرف اوباش شاهد مثل مور و ملخ وسط حیاط پخش بودن، همینم باعث به خون نشستن نگاه کشمیری می‌شد .

با شدت و حرص شلوار گشاد و چروکش رو تا ناف بالا کشید و بلندگویی که همچنان وصل بود رو توی دست گرفت و نعره‌ی گوش کر کن و وحشتناکی زد، جوری خود من با اون به تخم گیری اون وسط آب پاشی کردم .

ـمگه با شما نیستم ناحسابیا؟ برید گمشید سر کلاس تا نیومدم با چک و لگد روونه‌تون نکردم .

مرد کچل برای اینکه حرص کشمیری رو تا ماتحت در بیاره با همون لبخند ریلکسش رو به طوسی پوش‌های تفکری داد زد :

ـ عجله نکنید بچه‌ها، نظم و ترتیب مهم‌ترین چیزه؛ هرچند که شما چنان نمونه‌اید که در گفتنش زبونم قاصره، ما فقط همسایهی ناباب کِر گوشمونه و مایه‌ی ننگ ماست. کشمیری که دیگه از شدت کون سوختگی داشت به ملکوت اعلی می‌پیوست، با کف دستش محکم توی بلندگو کوبید و صدای دوبس بلندی داد؛ عربده‌ی بعدی رو جوری زد که تف‌های گنده‌اش تا سه متر اونورتر پاشیده شد :

ـ دِ همین رفتار پوفیوزانه‌تونه که باعث میشه، صغیر و کبیر و کچل و کلاچه درباره‌ی کادر مدیریت شاهد اظهار نظر بکنن؛ تقصیر ما نیستا! ورودی‌های امسالمون یه مشت آسمون جل بودن، همگی تا پنج می‌شمرم اگه نرید کلاس به انتظامات میگم به ضرب و زور پرتتون کنن تو کلاس گفته باشم .

کچل و کلاچه رو که گفت مدیر کچل تفکری‌ها جوری با غیض نگاهش کرد که صدتا فحش هم توی نگاهش بود؛ علاوه بر اون شاهدی‌های بی‌فرهنگ چنان قهقهه‌ای هوا دادن که سقف آسمون ریخت. با ملحق شدن مرد مسن و شیکی کنار مرد کچل حدس زدم که کچل باید معاون باشه و اون مرد مسن مدیر اصلی باشه. مرد مسن زیر گوش مرد کچل با اخم تخم چیزی گفت؛ مرد کچل هم با پوزخند سوزنده‌ای نگاه پر طعنه‌ای به کشمیری انداخت و رو به دانش‌آموزهاش گفت :

ـ بچه‌ها شما همه چیز تمومید، خط اتوی لباستون دهن آدم‌های زیاده‌گو رو قاچ میکنه؛ بوی مشک و عنبرتون همه جا پیچیده دیگه هیچ بوی گند و ریخت چرکی نمیتونه برای شما بچه‌های دانا و پرتلاش دبیرستان نمونه دولتی تفکر صفحه بذاره ختم قائله بفرمایید کلاس .

این رو گفت و با پوزخند سوزناکی رو به کشمیری همراه با مرد مسن وارد ساختمون تفکر شد؛ کشمیری که تا کون سوخته بود و من بوش رو خوب حس میکردم بالای جایگاه خشکش زده بود .

ـ بوی کون سوخته میاد !

با صدای عربدهی یکی از شاهدی های وسط حیاط قهقههها تا آسمون رفت و اینبار خودمم نتونستم نخندم و یه لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست. کشمیری خیلی محکم بلند گو رو روی جایگاه انداخت و چلاپ صدای بلندی داد؛ با سرعت به طرف شخص مورد نظر دوید. پسر لاغر و درازشکل مثل زرافه شروع به دویدن کرد و کشمیری هم با سرعت جت دنبالش بود تا خرخرهاش رو بگیره؛ همین سیرک باعث شد تا صدای همه یکصدا فریاد سر بدن و عربده بکشن و تشویق کنن .

کشمیری از ترس افتادن شلوار گشادش دودستی شلوار رو گرفته بود و مثل بوقلمون میدوید؛ پاهاش چنان دراز بود که انگار توی پیست دوی صدمتر داره میدوه یه سانت پا رو که باز میکرد، صد قدم به پسره میرسید .

پسر لاغر که دید با کفش نمیتونه، مثل موشک کفشهاش رو درآورد و توی هوا پرت کرد؛ شدید یاد دستشویی جنی و روز اردو افتادم و یه لحظه دلم گرفت. بچهها کجا بودن پس !

کل شاهدیها مثل لشکر آبی پوش پا به پای کشمیری میدویدن و داد میزدن :

ـ شمشیر کش دریده، بدجوری کونش سوخیده .

یکی از پسرهای ردیف جلوم قبل از همهی قائلهها توی برنامه اول صبح، به کنار دستیش میگفت تو شناسنامه اسم کشمیری شمشیره؛ رسما کرک و پرم ریخته بود و باورم نمیشد ولی میگفتن هیچکس جرأت نداره جلوش این رو بگه، اما شاهدی جماعت از خدا هم نمیترسید .

همشون بدجور بیادب و گستاخ و هتاک و اوباش بودن. با عربدهی بلند و پر صلابتی که از توی بلندگو شنیده شد همگی حتی کشمیری هم دست دویدن دور محوطه کشید :

ـ گورتونو گم کنید برید توی کلاساتون یالا .

همگی خشکشون زد چون به قدری افروزی عصبی بود که رگ پیشونیش بیرون زده بود؛ موهای جوگندمی ژل زدهاش آشفته بودن و مشخص بود شوخی در کار نداره :

- یه مشت بی‌مسئولیت احمق! حساب تک تکتونو میرسم همگی گورتونو بی‌معطلی گم کنید توی کلاساتون تنبلای بی‌مصرف. با شما کمتر از این نباید حرف زد .

چنان عربده‌اش جدی بود که حتی پاهای من هم کار کرد؛ اما به جای اینکه به طرف کلاس‌های گُه گرفته‌شون برم راه دستشویی رو در پیش گرفتم تا بلکه یکم آروم بگیرم و فرصت تصمیم داشته باشم .

ترس کل وجودم رو گرفته بود؛ تا رگ گردن ترس رو حس میکردم، حالا درست توی راهروی اون خراب شده بودم. بی‌هدف پنج دقیقه‌ای رو فقط قدم میزدم. معلم‌ها وارد بعضی کلاس‌ها شده بودن؛ اما بعضی کلاسها معلم نداشتن، صدای عربده‌ی هر کلاس سکوت راهرو رو میشکست .

بیشتر از این وقت نداشتم، هر لحظه ممکن بود کسی ببینتم و بهم گیر بده؛ این شرایط وقت خوبی برای قدم زدن من نبود، به ویژه که افروزی بدجوری عصبی بود، صدای داد و بیدادش کل دفتر رو برداشته بود. کشمیری هم تلاش میکرد آرومش کنه اما بی‌فایده بود؛ حق داشت! آبروش به تاراج رفته بود، حتی این دعوا از اون نمایش قاسم پستون گل و... خیلی آبرو بر تر بود .

می‌ترسیدم؛ بیشتر بخاطر اینکه کلاس دوازدهم تجربی هیچ معلمی نرفته بود، به علاوه‌ی اون سر و صداها تا انتها بلند بود، پس اگه مشغول چیزی بودن اگه می‌رفتم تمام حواس ها بهم معطوف می‌شد و اذیتم میکردن .

توی افکار مغشوشم دست و پا میزدم که یهو صدای محکم کوبیده شدن در یکی از کلاسها شنیده شد .سرم رو که برگردوندم مردی با کت و شلوار مشکی و عینک ذره‌بینی دیدم، از اونجایی که دماغش عقابی بود عینک ذره‌بینی بهش می‌اومد، آروم آروم به طرفم قدم بر میداشت و جهت نگاهش به طرف من بود. هیچ پیش زمینه‌ای توی ذهنم نبود که قراره چه کاری باهام داشته باشه .

همین که جلوم ایستاد و کیف سامسونت توی دستش رو جابه‌جا کرد و با لحن خونسردی گفت :

ـ چرا توی راهرو قدم میزنی؟

به نظر سوالش عادی میومد و سوال ساده رو هم مودبانه پرسید، برعکس کشمیری که بد عنق بود و سر صبح صدتا فحشم میذاشت روش تا اعصاب آدم رو قهوه‌ای کنه. مثل خودش خیلی عادی جواب دادم :

ـ تازهواردم .

لبخند کمرنگی زد :

- فرم لباستم همینو میگه؛ من بهرپرور هستم مشاور مدرسه اگه به هر دلیلی مشکلی برات پیش اومد، حتما به دفتر مراجعه کن؛ الانم برو سر کلاست پسر جان .

پوزخندی زدم و با تشکر زیر لبی ازش دور شدم؛ چه راحت! تازه از کلاس دوازدهم تجربی که انتهای راهرو بود بیرون می‌اومد، خوب شد سهیل عوضی گذاشته با پر و پاچه سالم بزنه بیرون. هرچی به سر در آبی رنگ کلاس نزدیکتر میشدم و سکوتش رو حس می‌کردم ترس توی دلم ده برابر میشد؛ واقعا باید میرفتم؟ نمیشد وارد نشم؟

به در سفید کلاس رسیدم؛ آب دهنم رو قورت دادم توکل به خدا کردم که اگه چیزی ازم نموند لاقل خبرش به گوش همه برسه که کی ناکارم کرده .

دستم رو با ترس روی دسته‌ی در گذاشتم فشار آرومی بهش دادم، کاش هیچوقت این در لعنتی باز نمی‌شد؛ خیر سرم میخواستم بی‌سر و صدا وارد بشم، اما صدای قیژ در صاحاب مرده تا ته راهرو رفت. از لای نیمه‌ی باز شده‌ی در سرکی کشیدم، روی صندلی‌های ته کلاس هیچکس نتمرگیده بود؛ صدای زوزه‌ی شغال می‌اومد، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و پام رو با احتیاط داخل کلاس گذاشتم و تن لشم رو از لای در به داخل کشیدم. اگه انتظار داشتم فقط یک نگاه به طرفم بچرخه، روزگار گوزید تو حالم و هشتاد رأس کله و جفت چشم توی صورتم زوم شد. وسط کلاس همه پی

یه کاری بودن، اما با حضور نحسم حتی همون آدم بی‌آزاری که سرش توی کتاب بود نگاهش رو بهم دوخت .

اون‌هایی که وسط کلاس کشتی می‌گرفتن، اون‌هایی که وسط کلاس جوک مزخرف میگفتن؛ حتی عده‌ای که با کاغذهای دایره‌شده فوتبال بازی میکردن، همه با سکوتی کوتاه به لقمه‌ی لذت بخش فلک زده‌ایی که توی کلاس‌هاشون افتاده بود نگاهی انداختن. سکوتی که با دیدنم جو رو گرفته بود، از هم پاچید و در یک لحظه طبق حدسم گروهی از متلک‌ها و فحش‌های آزاردهنده به طرفم روونه شد .

ـ ای جون دلم! متین کرایه‌ای اومده ها !

ـ شبی چند؟

- ایزی لایف بستی گوزو؟

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن در اومد و دست‌هام مشت شد. همه با هیجان و مساوی داد زدن :

ـ هویآع

دستم با شدت مشت شد؛ حتی نمی‌دونستم باید چیکار بکنم. با وجود اینکه معذب بودم، تنها چیزی که اون لحظه بهم جرأت می‌داد حرف‌های طاها و جسارتم توی اندیشه بود؛ طاها گفته بود وا بدم باخت دادم .

مغرورانه و با همون حالت به تخمم که کاملا ظاهری بود به طرف صندلی‌های ته کلاس رفتم؛ یکی از صندلی‌ها بدجوری برق میزد و کیفی روش گذاشته نشده بود، ته کلاس که بود هیچ هیچ صندلی هم کنارش نذاشته بودن .

خودم رو با اعتماد به‌نفس ساختگی روی صندلی پرت کردم؛ تا اون دوتا نره خر بچه رییس نبودن، این نوچه‌ها گوزم حساب نمیشدن، حداقل کلامی و لفظی خودم خارشون رو خفیف میکردم. سرم رو توی جمعیت گردوندم جمعیت‌شون کم بود نهایت خیلی زیادش هفت نفر بودن .

نگاهای خیره‌ی همه همچنان روی من زوم بود؛ اما لگد محکمی که به در خورد سرها رو به طرف در پروند و خدا رو ثانیهای شکر گفتم که باز توجهها از من گرفته شد.اما لعنت به این زندگی که یک لحظه هم برام خوب نمیخواد .

توی چارچوب در قیافه‌ی قناص سهیلِ دست به جیب عیان شد؛ این پسر از رو نمیرفت، با همون کنار لبی که اندازه بادمجون باد کرده بود مثل سگ رو داشت. دو تا دست‌هاش رو توی جیب گذاشته بود و خیلی شیک و پیک با لبخندی پر شور به همراه پنج نفر از نوچه‌هاش وارد کلاس شد. یکی از نوچه‌هاش که پسر کوتوله‌ای بود ،همون‌طور که سهیل عوضی تو کلاس وارد میشد شونه‌هاش رو ماساژ میداد. عجب! این یارو گوز چه خری بود که ماساژرم داشت! امپراطوری راه انداخته بود مردک بی‌بته .

با نفرت بهش خیره شدم و با انگشت‌هام روی دسته صندلی ضرب گرفتم؛ ابروهام رو توی هم گره کردم و یه حالت خشن‌طور گرفتم تا چصک جذبه‌ای نشون بدم. همونطور که دستش توی دوتا جیب‌هاش بود، لبخند ریلکسش رو به روم از عمد کش داد و رو به پسری که شونه‌هاش رو می‌مالید گفت :

ـ واسم رانی بخر؛ خنک باشه جمالی، اگه نباشه ... .

شصتک چندشی توی هوا زد و توی صورت پسر قد کوتاه داد زد :

ـ ناک اوت... اوکی؟

پسر قد کوتاه که انگار نوکر دست به سینه و مواجب بگیرش بود چشم غلیظی گفت که کرک و پرم زمین ریخت .

همین که پسره از کلاس خارج شد همه با پشمهای ریخته شده عربدهی بلندی زدن و به طرف سهیل دیوث که پاش رو قلدورانه روی یکی از صندلیها تکیه داده بود حملهور شدن .

همون پسرچاقی که بهم لقب کرایه‌ای رو داده بود، هرچند که لقب برادر و خواهر خودش بود و درش شکی وجود نداشت؛ پشت لبش مثل جلبک تازه سبز شده بود، ضربه‌ی محکمی به بازوش کوبید و داد زد :

- حاجی! پشمام! این پسر کوتوله‌هه سال دهمی نیست؟

پسری که ریش و سیبیل سراسر صورتش رو پوشونده بود، لامصب به قیافه‌ی قناصش میخورد ترم چهار مکانیک باشه؛ ضربه‌ای به کله‌ی پسر چاق زد و نعره کشید :

- چرا کص میگی خپل؟ میدونی این پسر کیه؟ پسر یکی از همین مسئولای اداره‌ست که امروز اومده بود برنامه ! یکی دیگه از همون نوچه‌های دورش به حرف اومد و داد زد:

ـ بابا ناموسا ایول! چطوری افسار پسر اینو دستت گرفتی؟ بابا سوراخ خشتکتم دادا عجب حرکتی .

همه شروع کردن به‌به و چه‌چه کردن؛ حتی من هم دهنم وا موند که چطور پسر یکی از همون مسئول‌ها الان توی مشتش بود .

با حالت به تخمم پوزخندش رو کش داد و ماساژی با دست به گردنش داد؛ همون لبخند کون سوزانه رو کش داد و گفت :

ـ دیدم باباش تو دفتر زیاد شر میگفت، پسرم پسرم میکرد؛ از آینده‌ی پسر کون نشورش لرز کرده بود، از اونجایی که حرفاش حواله‌ی تخمم بود پسرش شد سگک کمربندم .

همه به افتخارش دست و سوت و هورایی هوا دادن و حتی منم دهنم کف کرد از این حجم قلدوری و پررویی !

مشخص بود کاملا متوجه حضورم شده، چون نگاهش از شدت خباثت برق زد و لبخندش تا ماتحت جر خورد؛ بار دیگه لحنش رو عوضی‌وار و پر طعنه بهم حواله کرد :

ـ حالا تا افسار بقیه بچه نوبا هم بیوفته دستم خیلی دور نیست؛ بقیه هم باید مثل بچهی خوب وایستن تو صف درجه سهای اکیپمون رفقا .

حالا نگاهش درست توی تخم چشم‌هام چرخیده میشد. عربدهی همه جوگیرانه بالا رفت و عدهای روی میز ایستادن تا معرکهای که سهیل دیوث قرار بود باهام راه بندازه رو دقیق ببینن. موهای فر جلوی صورت نکرهاش رو با اعتماد بنفس کنار زد؛ آستین‌های لباس آبی نفتیش رو که تا آرنج تا زده بود، کمی بالاتر کشید و آروم به طرف ته کلاس که نشسته بودم قدم برداشت .

نگاهش روبه دیوار پشت سرم بود و بهم نگاه نمی‌کرد؛ همه شروع کردن به متلک زدن و چیزهای بی‌ربط گفتن .

تمام جسارتم رو اون لحظه جمع کردم تا تبدیل نشم یکی مثل همون پسر کوتوله که شونه‌های این نکبت عن‌زاده رو ماساژ میداد. طاهای عوضی که معلوم نبود کدوم جهنمی سیر می‌کرد؛ توی حرفهاش گفته بود خودم با رفتارم نقشم رو تعیین میکنم .

سهیل عوضی چشم‌های قهوه‌ایش رو از دیوار گرفت و ناگهانی به طرف صورتم سوق داد؛ یعنی عوضی واژهی کمی براش بود! چنان چشم‌هاش رو درآورد و حالت تعجب نمایشی به خودش گرفت که انگار تازه من رو دیده؛ انگار نه انگار که چند دقیقه پیش به دیوار شیطون سک می‌نداخت و مستقیم بهم متلک می‌نداخت. خیلی دیوثانه لبخند زد و با همون تعجب نمایشی داد زد :

ـ اِ! متین داداش! تو این ته چیکار می‌کنی رفیق؟

همین حرف باعث زوزهی بقیه شد و کف و خون بالا دادن؛ چون بی‌صبرانه منتظر همین سکانس بودن. ضربهی آروم و نمایشی به پیشونی بلندش کوبید و با کثافتی تمام همون حالت کصشر تعجبی رو به خودش گرفت که تا مرز جنون من رو میرسوند .

ـ این ته نشستی من چطوری تورو ببینمت خوشگله؟! شوخی برنامه باغو به دل گرفتی آره؟

یه قدم که گذاشت درست به بالای صندلیم رسید؛ لبخند دیوثانه‌اش رو با قدرت کش داد؛ حقم داشت چون فرمون معرکه فعلا دست اون بود. فقط می‌ترسیدم لباس از تنم بکشن بدون رودروایسی واقعا چنین توقعی از این عوضی‌ها میرفت .

با یه حرکت بازوم رو محکم گرفت و از روی صندلی بلندم کرد؛ ترس عجیبی به دلم نشست، همه چیز با اندیشه و جو بچه‌هاش صد و هشتاد درجه فرق داشت من اینجا رسما مطیع بودم. حتی اگه خودم نمی‌خواستم! چون اگه جیک میزدم چندین نفرم دهنم رو هم میدادن .همین که از صندلی بلندم کرد؛ با یه حرکت دیگه پر قدرت به وسط کلاس که خالی از صندلی بود هلم داد. همه دایره‌ی بازی تشکیل داد و در رأس معرکه هم سهیل عوضی قرار داشت .

حالا دیگه منطقه‌ی زر آزاد بود؛ هرکسی زری میزد که تا ماتحت فقط میسوختم .

ـجون قوس کمرو !

پسر جوگرفته و دیوثی از داخل دایره داد زد :

ـ بابا نعیم انگولر بیا اینو یه تستش بکن، ببین دم و دستگاهش چند میارزه .

یکی از همون پسرهای عوضی با کله پرید وسط حلقه و جفت شونه‌هام رو توی دست گرفت، با لحن پر تمسخر و چندشش توی صورتم داد زد :

ـ متین دادا! ببین، ببین! همش یه دقیقه‌ست تو کلاس پا گذاشتی ببین چه مشتری داریا. همین فرمونو بری جلو تا آخر ماه یه بی ام دبلیو میخری ناکس .

همه قهقهه‌ی گوش کر کنی هوا دادن. میتونستم جوابش رو دولپی بذارم تو کاسه‌اش ، اما می‌ترسیدم؛ جدا میترسیدم چون این حلقه مثل حلقه‌ی اندیشه نبود که فقط داخل حلقه مهم باشه، از طرفی مرام و ادب بقیه بچه های اندیشه رو نداشتن .

با ضربه‌ی محکمی که به باسنم خورد؛ دهنم کج رفت و هین بلند و صداداری گفتم، ضربه‌ای که خورد جوری چسبید که ماتحت تخت شده‌ام از اون هم تخت‌تر شد. با عصبانیت به طرف پسر دیوثی برگشتم که صاف پشت سرم ایستاده بود و لبخند می‌زد :

ـ دست به اسپنک من خوبه یا تو خوب دم و دستگاهی داه انداختی .

با شدت دست‌هام رو مشت کردم؛ هیچ وقت به این شدت ضعیف و ناتوان نبودم، داشتم از شدت حرص جر واجر میشدم اما نمی‌تونستم برای خودم کاری بکنم. همون پسری که روبه‌روم بود نعره جوگیرانه‌ای زد :

ـ نعیم اسپنکش خوبه یکم انگولکش کن ببین عمقش چقده .

با شدت دست‌هام رو مشت کردم؛ از شدت حرص می‌لرزیدم خفه شدنم دیگه حدی داشت! باید کاری می‌کردم؛ حداقل قبل از اینکه گهی بخورن می‌تونستم مقاومتی از خودم نشون بدم نه اینکه بت باشم و تماشا کنم .

همه جیغ و هورایی کشیدن و پسری که شاید نعیم انگولر دیوث و کثافت بود با خباثت طرفم اومد، مشت‌هام رو برای صورت قناص و شیش تیغ شده‌اش آماده کردم، اما صدای کثیف سهیل که تا اون موقع با خنده تماشاگر بود همه رو خفه کرد :

ـخب دیگه چخه چخه. روتونو زیاد نکنید این فقط مال منه .

تحملم سر رسید با تمام نفرتی که از همشون داشتم دست‌هام رو مشت کردم و توی صورت نجس و کثافتش نعره زدم :

ـ من ریدم دهن کصکش. آخه تو قلاده کدوم سگ باشی گوز کدوم کون باشی، پسر کدوم شاه باشی، شاش کدوم دوشولی باشی که رو من ادعا مالکیت کنی؟

همه زوزه‌ی بلندی برای دیس کردنم کشیدن؛ دیگه اختیار از کف داده بودم، حتی اگه لختمم می‌کردن پا پس نمی‌کشیدم، باید قبلش تو دهن تکتکشون میریدم. با نفرت به تکتک پاچه‌خوارهای توی حلقه زل زدم و غریدم :

ـ این سگای دورتم که حواله‌ی تخم راستم .

نگاهش جوری برق میزد که انگار داره سرم رو مثل سر گوسفند توی فکرش می‌بره؛ با لذت هرچه تمامتر بهم زل زده بود، انگار که از بازی کردن و عصبی کردن من لذت میبرد. همه ثانیه‌ای دست از زوزه کشیدن برداشتن و چند ثانیه سهیل عوضی همونطور نفرت انگیز و حتی به نشونه‌ی تحقیر سر تا پام رو با لبخند برانداز کرد .

خیلی ریلکس و آروم لبخندش رو کش داد و از روی صندلی که روش لم داده بود و پاهاش رو انداخته بود روی صندلی روبه‌رو بلند شد و آروم جلو اومد؛ وقتی صاف و مستقیم نگاه قهوه‌ای کثیفش. و تو چشم‌هام با تحقیر گردوند دم گوشم زمزمه کرد :

ـ ایول پسر! من همینتو میخوام .

ازم فاصله گرفت. با هیجان وصف نشدنی جفت پا روی میز قهوه‌ای معلم پرید و دوتا پسری که اون بالا بودن رو پایین شوت کرد؛ دست‌هاش رو بالا گرفت و بهم کوبید، با هیجان نعره زد :

ـ تصویب شد؛ متین دیگه نه کرایه‌ایه، نه متین کارداشیان؛ از امروز متین جینگ تیم ماست. کسی بهش چپ نگاه کنه خشتکشو پرچم میکنم .

همه هورای بلندی کشیدن. با نفرت بهش زل زدم؛ وقتی نوع نگاه و نفرتم رو خوند؛ جفت پا از میز پایین پرید، موهای فر توی صورتش رو کنار زد و با لبخند چندشی بار دیگه بازم رو گرفت. با کلافگی و حرص دستم رو کشیدم و تقریبا توی صورتش داد زدم :

ـ ولم کن تخم سگ .

با شیطنت ابروهاش رو بالا پروند و بازوم رو از عمد فشار داد تا درد بکشم، اما آخم نگفتم. لبخند خبیثش رو کش داد و گفت :

ـ شرط داره .

همه اوی بلندی کشیدن. یکی از دل جمعیت داد زد :

ـ شرطش اینه دلو بزنی به دریا و شلوارتو بکشی پایین تا محفل نورانی بشه .

با نفرت به اون عوضی نگاه کردم که این حرف رو زد؛ پسر جوگیر بار دیگه از جمعیت داد زد :

ـ نه باو شرطش برنامه باغه، داش سهیل ما رو هم مهمون کن دیگه !

سهیل عوضی بی‌توجه به همه با همون ابروهای بالا پریده دم سرش رو نزدیک آورد و روبه‌روی صورتم گرفت؛ از توی اون قیافه‌ی شیطانیش نفرت رو میدیدم؛ متوجه بودم می‌خواد تحقیرم کنه، میخواد خوردم کنه و بگه تو عددی نیستی، میخواد بهم بگه تو اگه خودت زو بکشی بازم این منم که رییسم و تو باید بگی چشم .

تخم چشمهام رو هدف گرفت. لبخند شیطانی زد و ابروهاش رو بار دیگه بالا پروند، با لذت توی صورتم زل زد و گفت :

ـ نوچ! شرطش اینه که بوسم کنی .

همه یک‌صدا چنان عری زدن که سقف کلاس ریخت؛ علاوه بر اون پشم‌های خودم از خواسته‌ی کثیف و چندشش ریخت! حاضر بودم همونجا وسط کلاس لخت بشم اما عمرا تن به چنین ذلتی ندم؛ این فاجعه رو محال بود که قبول کنم .

لبش رو مثل بچه‌ها پایین کشید و با مظلومیت حرص‌درآر و ساختگی لب زد:

ـ آخه میدونی چیه؟ نه که لبم مشت خورده! خیلی درد داره متین جون تو خوبش کن .

چی؟ از لب؟! چنان ابروهام بالا پرید که حس کردم از حد اندازه هم بیشتر بالا پریده؛ با فکرش هم پوستم کهیر میزد. لب‌هام کز کز میکرد، بدنم مورمور میشد؛ تنم تب میکرد، دلم استفراغ می‌خواست. همه یک‌صدا شروع کردن دست زدن و عربده کشیدن. سهیل عوضی مشتاق بهم زل زده بود و از عمد نفس‌های کثیف و چندشش رو توی صورتم ول میکرد تا جهت موهای مشکیم به همون سمت بره .

توی منگنه بودم؛ بدجوری لای نخ و سوزن سهیل آشغال گیر کرده بودم؛ با تمام قدرت ازش متنفر بودم. نگاهش کمکم از حالت خباثت خارج شد و حالت تهدید به خودش گرفت؛ جوری که یعنی اگه نکنی پاره‌ای. با همون قیافه نحسش و لحن مظلوم و ساختگیش آروم زمزمه کرد :

ـ بوسم کن دیگه! یعنی بوسم نمیکنی؟

توی یک آن جرقه‌ی بزرگی توی سرم خورد و فکر عمیقی به سرم زد که ریسکش شدید بالا بود؛ اما دلم رو عجیب خنک میکرد و حداقل تن بن اون ذلت نمیدادم. چی بهتر از مشت زدن به صورت گهش؟ همین که مشت دستم رو محکم کردم و صورتم رو نمایشی به طرف صورتش نزدیک کردم؛ با ذوق لب‌هاش رو به طرف صورتم غنچه کرد و با لبخند شیطانی لب زد :

- تو بوسم کنی زود خوب میشم .

صدای قیژ بلند در و صدای قدم‌هایی به طرفمون باعث شد، قبل از حرکت نمایشی و مشت جلوی صورتش خشکم بزنه. یهویی دو جفت دست قدرتمند صورت سهیل رو قاب کرد و به پشت سر چرخوند؛ انقدر یهویی که همه پشم‌هاشون فر خورد! صدای ماچ آبداری که روی لب‌های سهیل نشست باعث شد همه از شدت پشم ریختگی روضه‌ی سکوت قورت بدیم !

اشکان روانی کله‌ی سهیل رو مثل توپ بسکتبال دو دستی گرفته بود که سهیل حتی تکونم نمیتونست بخوره؛ چشمهای سهیل اندازه‌ی نعلبکی باز شد و نزدیک بود از جا در بیاد، نکته‌ی ماجرا چشم‌های قرمز اشکان بود که صاف و با پررویی توی تخم چشم‌های سهیل زل زده بود و بوسش میکرد. اشکان از عمد نفسش‌رو توی صورت سهیل فوت میکرد تا نهایت جهنم رو براش

بسازه؛ چنان صحنه‌ی سمی بود که توی هالیوودم مثلش نمی‌شد ساخت! صدای عربده‌ی جماعت جوگیر به هوا رفت و فلش دوربین چلیک چلیک بالا میرفت، تا این لحظه‌ی تاریخی رو ثبت کنن. یکیشون داد زد :

ـ ای جانم اشکان خوش بوس .

الحق که اشکان خوش بوس برازنده‌اش بود. در همون مدت زمان خیلی کوتاه و توی جیک ثانیه اشکان که دیگه کارش رو کرده بود و شک نداشتم برای تحقیر سهیل این کار رو کرده با شدت یقه‌ی سهیل رو به عقب پرت کرد؛ سهیل که توی بهت و تعجب فرو رفته بود با چهره‌ای ملتهب و داغ کرده تعادلش بهم خورد و پخش زمین شد .

دلم خنک شد و بر اجداد اشکان درود فرستادم که چنین حرکت دهن سرویس کنی روش پیاده کرده بود .

اشکان پشت دستش رو روی لب‌هاش کشید و خنده‌ی ته گلویی کرد؛ یعنی انگار بدجوری از حرکت خودش کیف کرده بود، چون با لذت و جیک ثانیه روی میز معلم پرید و یکی از پاهاش رو از میز آویزون کرد. خندهی کم جونی کرد و همونطور که با پررویی تو تخم چشمهای سهیل زل زده بود گفت :

ـ عشقم، چرا کُپ کردی؟ از این به بعد بوس خواستی فقط یه شصتک تو هوا بزن؛ خودم لباتو گرم میکنم .

سهیل که انگار ویندوز تازه بالا اومده بود، با چندش چنان لب‌هاش رو با دست پاک کرد که پوستش کنده شد؛ واقعا برام عجیب بود که اگه تا این حد براش چندش بود پس چرا میخواست من رو بوس کنه، هرچند به گور پدرش خندیده بود. سهیل تن لشش رو از زمین بالا کشید؛ لبخندش رو مثل دیوونه‌ها تشدید کرد. این بشر آدم نمی‌شد، همچنان کرم از نگاهش می‌بارید هیچ رقمه نمیخواست کم بیاره. با پررویی روبه اشکان گفت :

ـ بزاق دهن داری دهن سرویس؟! همش تف بود کثافت .

بار دیگه با نفرت لب‌هاش رو با سر آستین پاک کرد، جوری چندشش شده بود که هر لحظه می‌خواست عوق بزنه اما به روی خودش نمی‌آورد. اشکان همونطور که روی میز نشسته بود، نگاه گذرایی بهم کرد و روبه سهیل با لحن پر تمسخر و تحقیری گفت :

ـ هرکی رو بر اساس ریخت و هیکلش بوس میکنم؛ لبای تو منو مسخم کرد، یه نگاهت منو مستم کرد، امیدوارم تو کامت عسل بشن اون تُفا .

از عمد روی لب‌هاش زبون کشید و نگاهش رو از سهیل گرفت. سهیل که دیگه از زور چندش نمی‌تونست رو پا وایسته، با حرص و نفرت رو به اشکان گفت :

ـ چیه لاشخور؟ واسه چی دوباره از سگ دونی برگشتی؟

اشکان با شصت روی لبش کشید و با لبخند کشیدهای گفت :

ـ نکنه جاتو تنگ کردم لیسر؟ امپراطوریت به چخ سگ نمیره نترس، البته به شرط اینکه این یارو رو شوت کنی تو بغل خودم .

همه اوی بلندی کشیدن؛ از زوزه‌هایی که می‌کشیدن متنفر بودم. دیگه از این همه رو زیادی و ادعای مالکیت به تنگنا رسیده بودم؛ هرچقدر بیشتر لال می‌موندم بیشتر باید به خواسته‌هاشون تن میدادم. با نفرت و اعتماد بنفس بالا سرم رو بالا دادم و مغرورانه دست‌هام رو توی هم قلاب کردم؛ می‌خواستم مدیریت اوضاع رو توی دست بگیرم. خونسردی ظاهریم رو حفظ کردم و لبخند کمرنگم رو کش دادم؛ با لحن پر اعتماد بنفس و پر طعنه‌ای همونطور که به دیوار آبی کلاس خیره بودم گفتم :

ـ اولا من ریدم پس کله‌ی تک‌تکتون این که مشخصه به کنار؛ ثانیا کدوم گوسفند زاده‌ای این وسط داره برای من نرخ تعیین میکنه؟ یه ورم معتاد یه ورم لیسرِ چشم هیز، جفتتون به هر دو ورم کیشته بابا !

نفس پر حرصی کشیدم و با اینکه خالی نشده بودم، حداقل لبخندم بیشتر کش خورد. همین که نگاه از دیوار برداشتم و به جلو خیره شدم، سهیل عوضی با همون حالت به تخمم لبش رو کش داد و لبخند آشغالش رو کش داد، با لحن ریلکسی بهم نزدیک شد و ضربه‌ای به انگشت اشاره و شصت به پیشونیم زد. با خونسردی و پررویی تو صورتم گفت :

ـ کی گفت تو حرف بزنی متین پولی؟

ابروهام از شدت حرص جر خورد و مثل طناب توی هم رفت. روبه جمعیت کرد و ولومش رو بلندتر کرد:

ـ آیا ما از کرایه‌ایا نظر خواستیم؟

همه مثل گوسفند توی هوا داد زد :

ـ نع‌خیر .

با تمام حرصی که داشتم داد زدم :

ـ اشغال گوه تو زر نز ... .

با سرعت انگشت اشاره‌اش رو مثل تبر روی لبام کوبید و با همون لحن پر تمسخر و تحقیر توی صورتم گفت :

ـ اِ! بچه‌ی بد! میخوای ببرمت باغ؟ صداتو بیار پایین جوجه .

با پررویی جوری که انگار اون وسط عنی بیش نیستم رو کرد به اشکان عوضی و گفت :

ـ تو دیگه بدجور داری شیاف بازی در میاری؛ انقد تو کون نرو نباش. پاتو از کفشم بکش بیرون، این جغله همون دقیقه اولی که پا گذاشت شاهد و سر از تخم کشید بیرون من بالا سرش بودم. تو این وسط چه خری هستی؟ خودتو نداز وسط اَشی میزنم پرپرت میکنم .

از شدت حرص داشتم منفجر می‌شدم؛ این همه روضه خوندم و ذره‌ای اهمیت ندیدم، همچنان با پررویی واسه ساید خودشون میجنگیدن !

اشکان با یه حرکت جفت پا از روی میز معلم پایین پرید و کلاه کاپشن مشکی رنگش رو درآورد؛ چشم‌هاش همچنان مثل رب گوجه قرمز بود، اما لبخندی که به لب داشت به شدت وحشتناکش می‌کرد. سینه به سینه سهیل وایستاد و همونطور که توی تخم چشم‌هاش خیره بود، ریلکس لب زد :

- سهیل جون، پسر گلم اگه با این نزدیکی نمی‌زنی بالا باید بگم که تو خیلی تخمی تخیلی هستی. میدونی منظورمو؟ در دید کلی باید بگم که این جغله راست میگه، اگه سگای دورتو فاکتور بگیرم کنترل گوزتم نداری بعد واسه من شاخ شدی؟

یه قدم عقب کشید و با قدم‌هایی محکم و پر قدرت به طرفم اومد، بازوم رو گرفت و توی یه حرکت به طرف در کلاس پرتم کرد، همزمان پنج تا پسر ریز تا درشت هیکل جلوی در وایستادن. بدون شک از اکیپ اشکان بودن؛ از قیافه‌ی منگ و چشمهای خماری یکیشون گرفته تا لباس چروک خورده بقیه مشخص بود از ارازل و مفنگی‌های اکیپ اشکان هستن. همین که من به طرف چهارچوب در پرت شدم بازوهام رو گرفتن و قبل از اینکه بخوام تقلا کنم، دستی دور بازوم نشست .

سر چرخوندم و حالا سهیل عوضی با پررویی دستم رو به طرف خودش می‌کشید. اشکان که همه چیز وفق مرادش بود، برای اینکه آرایش پنج ظلعی آدم‌هاش خراب نشه و من از چنگش در نیام با سرعت به طرف سهیل خیز برداشت و پشت دستی محکمی به مچ دست حلقه شده‌اش دور بازوم زد. اخم غلیظی کرد و توی صورت سهیل غرید :

ـ این دفعه جدیم لیسر. دستتو بکش، وگرنه تا پس گردن ماتحتتو جر میدم؛ آخه سسکش بی‌فایده بعد ریدنتم نوچه‌هات باید بشورنت، تنهایی هیچ پخی نیستی. کارت عابر بانکتو بگیرن تا سر کوچه رو چپکی میری نکبت، بعد واسه من عضوگیری میکنی؟ خیلی جدی گرفتن شاشو .

سهیل بی‌توجه و با سماجت بازوم رو به طرف خودش کشید؛ از اون‌طرف همون پنج نفر از خروجی در هرکدوم یه طرف از بدنم رو کشیدن. سهیل پس نکشید و قلدورانه توی صورت اشکان با حرص و عصبانیتی که بعید بود گفت :

ـ ببین مفنگی، در گاله رو ببند. کر بودی؟ گفتم این یارو مال منه؛ مث چص معلق در هوا خودتو انداختی وسط که چی؟ تا کمرِ خودتو این مفنگیا از زور خماری نشکسته لشتو جم کن حست نیست .

سهیل بی‌مروت چنان با حرص دستم رو کشید که با شکم رفتم توی دسته در و از درد توی خودم اسهال کردم؛ چنان سوزی به شکمم وارد شد که روی زانوهام خم شدم. همین حرکت سرآغاز مشت کَت و کلفتی بود که اشکان به خیک سهیل کوبوند؛ با نگاهش به نوچه‌هاش فهموند که شیش دنگ حواسشون به من باشه. سهیل که از مشت روی زانوهاش خم شده بود، دستی به گوشه دهنش که خون خوشگلی ازش پاشیده بود و به جیگرم خنکی تزریق میکرد کشید .

همین که سهیل عوضی سر راست کرد و میخ ایستاد، مثل ببر زخمی به اشکان حمله‌ور شد و مشت دهن گدازی به شکمش زد. اشکان با کمر توی دیوار کوبیده شد، ولی مردک روانی از دردی که داشت نهایت لذت رو می‌برد و برای همین خنده ته گلویی کرد. همین که اشکان ضربه رو از سهیل خورد دوبرابر همون ضربه رو با لگد توی شکم سهیل کوبید؛ این حرکت اشکان سرآغاز نعره‌ای بود که نوچه‌های سهیل توی هوا شلیک کرد. یکی از ته کلاس نعره زد :

ـ مفنگیای کون نشور واسه ما آدم گیر شدن؛ بپاچین خشتکشونو پرچم کنید باو .

یکی از پسرهای ژولیده و هیکلی که بالای سرم بود و دست‌هام رو مثل کفتری که تو دست‌هاش زندونیه گرفته بود با عصبانیت رو به دور و بری‌هاش داد زد :

ـ کونی‌زاده ها واسه ما آدم شدن، دخلتونو میاریم. سینا حواست به این گوزو باشه نخواد فرار کنه .

پسری که از زور خماری جلو چشمش هم نمی‌دید بالای سرم ایستاد؛ چنان قناص هیکل بود که قدم یه فقره ازش بلندتر بود. با اعلان جنگ همون یاروی قوی هیکل دیگه رسما هم ریختن توی هم و شروع کردن به نوازش کردن هم. احساس شدیدا گنگی بهم دست داد! همه‌ی این‌ها فقط سر من بود؟ من چه ارزشی داشتم و نمی‌دونستم! جنم و جربزهام رو با اینکه خیلی نشون نداده بودم، اما یه کلاس سر رفتنم به گروه چرکشون سر و گردن میترکوندن .

اشکان سر سهیل رو دودستی گرفت؛ لامصب انگار هندونه گرفته بود دستش! کل صورت سهیل رو توی یه دقیقه اسکن کرد، همین که سهیل با دو دست هلش داد، اشکان کله‌ی سهیل رو سفت‌تر گرفت و پیشونیش رو بوسید .

اشکان عوضی صورت سهیل رو به صورتش نزدیک کرد و با همون لحن ترسناکش گفت :

ـ چی کار کنم خب؟ دوست دارم دیگه. ما خوردنیا رو میبوسیم .

درجا کرک و پرم ریخت! این یارو رسما مغزش رو کرایه داده بود، کلا فقط می‌بوسید فرق نمیکرد چی باشه و کی باشه! سهیل که لبش از خون لبریز بود، نگاه پر نفرتی به اشکان انداخت؛ نفرت از لحنش شره میکرد، با دردی شدیدی که داشت حرص کلامش بیشتر شد :

ـ ببین، من ریدم دهن نجست انقدر اینکارو تکرار نکن عوضی. حالیته؟ نه نیست! الان دخلتو میارم مفنگی .

اما دقیقا همین پیش زمینه‌ی کله‌ی دهن شل کن و نصف کننده‌ی اشکان درست به پیشونی سهیل بود. سهیل مثل کبوتر توی هوا پرکشید و افتاد زمین؛ اما همین که جلوی پای اشکان افتاد، پرو داد بالا و چنان ضربه‌ای به تخم‌مرغ‌های اشکان زد، علاوه بر من دردش رو کل کبوترهای هوا حس کردن. صدای بوی سوختی و کباب شده‌ی تخم‌مرغهای اشکان و کل فضا رو برداشت؛ انقدر محو درد شد که فراموش کرد نعره بزنه و روی پاهاش به خودش پیچید.

این که دیگه عاقبتش سوخته بود، خود سهیل باید عقدش میکرد؛ پس با هیجان به وسط کلاس زل زدم که ای کاش نمیزدم! دو تا از پسرهای قد بلند اکیپ سهیل چمبره زده بودن روی یکی از همون خمارهای اکیپ اشکان؛ بدبخت رو روی زمین دمر خواب کرده بودن. یکیشون لنگ‌های درازش رو صد و هشتاد درجه با فاصله توی هوا نگه داشته بود از پاچه تلاش میکرد شلوارش رو جرواجر کنه .

وسط کلاس مثل دعواهای توی کازینو شده بود؛ پسر چاقالوی بی‌چاک و دهن یکی از بچه‌های اکیپ سهیل رو مثل دستمال کاغذی روی میز معلم پرت کرد. همه توی هم می‌لولیدن؛ عده‌ایشون زنجیرهای یکی رو میزدن و بهم پاسش میدادن، هرکی هم این وسط زورش زیادتر بود مثل جومونگ تک تک بقیه رو سلاخی میکرد و به زمین تخت و گرم ارجاع میداد. پسری که بالای سرم بود توی هپروت سیر میکرد و با آب و تاب معرکه رو دید میزد .

اگه اینجا می‌موندم تضمینی نبود سالم از در خارج بشم؛ باید فقط دمم رو روی کول میذاشتم و میرفتم. نگاه یواشکی به پسر سینا نام که پشت سرم جلوی در وایستاده بود انداختم. لاغر بود، از همه مهم‌تر مشکوک به عملگی هم بود، پس با یه هل من مثل گوز دود میشد هوا و از کنار در پرت میشد زمین تا راحت فرار کنم. سر پا شدن اشکان و رفتن یقه‌ی سهیل بزرگترین اعلان برای فرارم بود؛ نباید دستشون بهم میرسید .

با سرعت روی پاشنه چرخیدم و روبه‌روی سینای قناص هیکل وایستادم؛ هنوز حواسش به وسط کلاس بود که با پام ضربه‌ای به گردنش زدم جوری که سرش روی در کوبیده شد و نعره‌اش هوا رفت. از روی نعشش رد شدم و با سرعت مثل فنر توی راهرو پریدم؛ مثل جت شروع کردم به دویدن، جوری که صدای پام کل راهرو رو برداشت .

با صدایی که از ته کلاس بلند شد، بیشتر به خودم سرعت دادم :

ـ یابو در رفت!

عوضی‌ها ول کن من نمیشدن؛ هرچی تقلا میکردم بیفایده بود! طاهای هفت خط راست میگفت، شاید ته تهش باید تن میدادم به خواسته‌هاشون. اگه یکی از کارهایی که قرار بود بکنن خلاف چیزی بود که میخواستم چی؟ محال بود اگه بذارم دستشون بهم برسه. دیگه تقریبا سر پیچ بودم تا به ورودی و خروجی مدرسه برسم که عربده‌ی بلندی توی راهرو پیچید :

ـ بچه‌های کلاس ده و یازده بپاچید بیرون جدیده داره در میره یالا .

تنها چیزی که یک درصد توقعش رو نداشتم بیرون پریدن چهارتا کلاس به صورت همزمان بود؛ در دو تا کلاس از پشت سرم باز شد و در مقابل در دوتا کلاس از جلوم. از این حجم از هماهنگی دهنم به زمین کوبیده شد و درست وسط راهرو محاصره شدم؛ یه عده از پشت سر و یه عده هم از جلو. آب دهنم رو با صدا قورت دادم .

فقط تمام ذهنم درگیر این بود که هماهنگی توی این جهنم چرا انقدر بالا بود؟ نگاه سرگردونم بین پشت و جلوم در گردش بود؛ سر جمع ده بیست نفر محاصرم کرده بودن، دقیقا باید چه غلطی میکردم؟

همین که فکرم به این رسید که عربده بکشم، شونه‌هام از پشت سر با شدت به عقب کشیده شد. پسر کله کچلی با اخم رو به ردیف جلوم غرید :

ـاین مال گروه ماست، برید کشک بسابید یتیما .

خوشم می‌اومد همه از دم من رو مثل پارچه حریر دست به دست میکردن و ادعا داشتن صاحاب من هستن !

پسر مو ژل زده‌ای از ردیف جلوم بیرون اومد و بدون نگاه کردن به من روبه پسر کچل غرید :

ـ نه بابا! از کی تا حالا؟ گوه نخور ردش کن بیاد اینطرف انقد نقش آدمای مهمو بازی نکن کلاچه .

کچل که حسابی داغ کرده بود، خمونطور که دستم رو گرفته بود روبه کله ژل زده غرید :

ـ ساقیا الان باید تو پارک باشن؛ بکش برو کلاست خرتو بزن .

مو ژل زده که بدجوری صبرش تموم شده بود، دستم رو با شدت کشید، جوری که ترق صدا کرد با همون عصبانیت تو راهرو داد زد :

ـنشونشون بدین ساقی جاش کجاست .

نمیدونم چی شد؟ نمیدونم اصلا کی فرصت کردم که فکر کنم؛ فقط میدونم علاوه بر حمله‌ی جومونگی که اون وسط رخ داد، پاهام داشت از یه ور کشیده میشد دست‌ها و کمرم از یه‌ور دیگه. کاری به هفت هشت نفری که همدیگه رو له میکردن نداشتم؛ کاری به غوغایی که توی راهرو راه افتاد و جیک ثانیه معلم‌ها از هر کلاس پریدن وسط نداشتم، حتی کاری به نعره‌ی بلندی که از دفتر اومد نداشتم. فقط متوجه بودم همزمان ده نفر از دو طرف جلو و عقب دارن هر کدوم یه طرف از بدنم رو میکشن. با قدرت نعره زدم :

ـ حرومزادها ولم کنید؛ گُه به سر و صورت همتون ولم کنید ... .

صدام توی اون غلغله حکم چه‌چهه قناری رو داشت؛ بدنم داشت از جا در میاومد دوتا پسر دیوث از جلو درحال کشیدن پاهام به طرف خودشون بودن، تا حدی که شلوارم یه وجب از دور کمرم جدا شد. با شدت پاهام رو جفتک‌وار طرفشون پرت کردم. پسرهای دیوث از پشت کمر و دستهام رو میکشید، تا حدی که حس کردم بانداژ دور سینه‌هام داره از هم گسسته میشه. داشتم دستی دستی به فنا میرفتم. مثل اسفند همون‌طور معلق در هوا نعره زدم :

ـ ولم کنید تخم سگا، هزار پدرای بی‌وجود .

هرچقدر دست و پا میزدم هیچکس نجاتم نمیداد، انگار داشتم تمام کابوس‌هایی که داشتم مرور میکردم .

ـ جلمبورای تن لش بازم دعوا؟ آدم نمیشید نه؟ شرف تک تکتونو بیشرف میکنم .

صدای عربده‌ی کشمیری باعث شد کورسوی امیدی توی دلم روشن بشه و توی دست اون عوضی‌ها نعره بزنم :

- کمک! بابا این تخم جنا دارن تیکه پارم میکنن .

فقط یک لحظه وزش باد و سرما رو روی رون پاهام حس کردم، همه‌چیز مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت و دیگه حتی از فشار بانداژ دورم خبری نبود. مثل میت فقط به سقف سفید بالای سرم زل زدم، روی هوا معلق بودم؛ بدنم از همه طرف کشیده میشد، اما اون باد و فشاری که دیگه دور سینه‌هام نبود من رو توی خلسه فرو برد. فقط بین اون همه بی‌حسی و نا مفهومی یه چیز به گوشم رسید، یه صدای به شدت آشنا و نزدیک .

فقط چند ثانیه گذشت ولی صدای آشنا که نزدیکتر شد؛ از فاصله‌ی دور و دور و خیلی دورتر باز هم یک صدای محو ولی آشنا شنیدم، صدای دوم دور بود خیلی دورتر از من. جسمم مثل تکه سگ روی زمین کوبیده شد؛ همچنان محو و مسخ به سقف زل زده بودم. فلش دوربین صدای قهقهه همه‌ش توی گوشم اکو میداد و هر لحظه بیشتر صداها محو میشد .

(چند ساعت بعد)

گردنش رو گرفت و درحالی که دندونهای زردش رو بهم فشار میداد داد زد :

ـها کن .

اشکان پوزخندش رو موذیانه کش داد؛ مشخص بود داره منحرف فکر میکنه، چون مسقیم به لب‌های چندش اکبری زل زده بود. کاری به نگاه اشکان نداشتم؛ اما فکر اینکه اون لب‌های چرک و کثیف که انگار بهش روغن ماساژِ الاغ مالیدن عمه رو ببوسه و زبری سیبیلاش گردن عمه رو قرمز کنه باعث شد لبم رو از خنده گاز بگیرم .

اشکان همونطور که کلاه هودی روی کله‌اش سنگینی میکرد و خون از گوشه‌ی لبش سریز کرده بود، همچنان چشم‌های سرخش به شدت ترسناک بود. بیخیال اما منحرفانه توی صورتش گفت :

ـمن با دهن باز نمیبوسم .

همه از دم قهقهه‌ی گوش‌خراشی هوا دادن؛ جوری که کل محوطه از صداشون پر شد. اکبری دندون قروچه‌ای رفت با سرعت باد دستش رو طرف کمربندش برد؛ شاهدی‌های فوق منحرف که دیگه اوضاع رو با فیلم‌های کثافتی اشتباه گرفته بودن چنان اویی توی هوا کشیدن که با سرعت برق توی هوا پیچید. اشکان لبش رو چین داد و شونه‌هاش رو بالا کشید؛ آروم و زمزمه‌وار لب زد :

ـ چه زود رفت سراغ کار اصلی! من بوسشم نمیتونم تحمل کنم .

دندون قروچه‌ی اکبری نشون دهندهی این بود که محاله زورش به زبون اشکان مفنگی برسه. قر کمری داد و با نفرت داد زد :

ـ ببند اون دهن سگ مصبتو، بوی تریاک و شیره ازش ریخته بیرون .

سوال بود که اصلا اکبری سر پیاز بود؟ ته پیاز بود؟ تخم پیاز بود؟ اکبری توی این مدرسه چه غلطی میکرد خدا عالم بود، ولی در دم همه‌ی اوباش شاهد رو مثل گاو گوسفند و قاطر دوش به دوش و قد به قد فیکس وسط حیاط مدرسه ردیف کرده بود.

من درست دوطرف افروزی و کشمیری با گنگ فضایی، بالای سکوی ورودی ایستاده بودم. فاصله‌مون از اکبری و صف عریض گَل و گوسفندهای شاهد خیلی بیشتر بود؛ ما با سیس گنگ بالای سکوی ورودی مدرسه، اون فلک زده‌ها هم درست وسط حیاط زیر آفتاب جگر سوز اول مهر بودن. یه ردیف از در ورودی مدرسه تا نرسیده به مدرسه‌ی دوست و همسایه یعنی مدرسه گنگ بالای تفکر راه انداخته بود انگار که دستگاه جوجه‌کشی راه انداخته .

فعلا میدون دار اکبری بود و فرمون ادب و تربیت رو داده بودن دست یکی خرتر از بقیه، خودشون هم از دور نظاره‌گر بودن تا طی تکمیل مراحل سس شعر تربیتی اکبری به لشکر گوسفندهای صف شده ملحق بشن و ادبشون کنن. به ذهنمم خطور نمیکرد اکبری تاپاله بشه فرشته‌ی نجاتم؛ به طوری که اگه تا دو دقیقه‌ی دیگه دیر رسیده بود، الان همون وسط راهرو قاطری که حاصل جفت

گیری انسان و خر بود از شکمم بیرون می‌کشیدن. اندیشه همیشه مایه‌ی نجات بود، چون اگه فرم بلندش تا رون‌هام نمیرسید همه از دم میدونستن من دم و دستگاه ندارم و حاصلم خشکیه .

- مرتیکه‌ی حقیر چه آرتیست بازی در میاره! چه غلطا! معلم پرورشی باید دنبال فتوا برای نماز و روزهی این حیف نونا باشه؛ این مرتیکه جلمبر چرا قر کمر میاد؟

کی به کی میگفت جلمبر! کشمیری که مشخص بود از ماتحت تا جلوبندی منتهی به لوله‌اش بدجوری سوخته، با تمام نفرت و زیر چشمی اکبری رو زیر نظر داشت و مدام زیر گوش افروزی غرش می‌کشید. افروزی که انگار راضی به نظر میومد ته ریش جوگندمیش رو دست کشید و با نگاهی راضی و مطمئن زیر گوش کشمیری گفت :

ـنه منتظر باش. میخوام ببینم چند مرده حلاجه .

این حرفش آب با دمای صد درجه بود روی ماتحت کشمیری، چون به حدی سوزوندش که یه لایه از چروک پیشونی و گونه‌هاش پایینتر افتاد و دستش رو مشت کرد. اکبری که زورش محال بود به اشکان برسه، اما سهیل !

اون شیطان صفتی که بدجور آسفالتم کرده بود؛ قسم میخورم اون اکبری رو دو لقمه میکرد. اکبری که دنبال بهونه بود همونطور که عرض صف رو طی میکرد، به شکم یکی از پسرهای کله خراب شاهدی ضربه کوبید و داد زد :

ـشکمتو بده تو! مگه تلمبه زدی باد کرده؟ یک مشت لمپن تن پرور .

تلمبه رو که گفت قهقهه‌ها همچنان هوا رفت. حالا اکبری درست روبه روی سهیل قرار داشت؛ فیکس با همون نگاه دست نخورده و لبخند کثیف به اکبری زل زده بود و توی دلش میگفت بخورم تو رو. اکبری با تحقیر نگاهی به سرتاپاش انداخت و دستی به حلقه‌های گوشواره داخل گوشش زد :

ـ مثل گاو از خودت آهن آویزون کردی، دیگه با آدم سر و کار ندارم که !

هیچکس جرأت خندیدن نداشت؛ پس زبون در کام فرو خوردن تا بعد قائله سهیل چوب توی ماتحت مخملیشون نکنه. سهیل آدامسش رو با عشوه‌ی حرص درآری جویید و با لبخند گفت :

ـ سر پیری معرکه گیری؟ اینم باغ میخواد، اینو نمیشه گذاشت روی کول فرغونم کجاست؟

قهقهه‌ها که هوا رفت، اکبری مثل کپسول ترکید. وسط محوطه ایستاد و روبه اشکان و سهیل که با فاصلهی سه نفر توی درازای صف ایستاده بودن نعره زد :

ـ شما دوتا سگ چهره‌ی دهن دریده‌ی سگ احوال؛ ککای جامعه گمشید برید با عز و احترام جناب متین راد رو بیارین پایین. یک درسی بهتون بدم کلاغ سیاه آسمون پراشو براتون بکَنه با تکتکتونم .

پشم‌هام زمین ریخت به یک باره آب یخ ریختن روی سرم؛ این مردک همیشه گند میزد، دست خودش نبود هروقت که جوگیر میشد یک تنه به تمام شخصیت خودش و بقیه گوه میزد. انتظار داشتم سهیل و اشکان دیوث بخاطر خیط کردن اکبری رقابت بذارن و تکون هم نخورن، اما وقتی اسم من بود و یارگیری و یارکشی کدوم خری برای رو کم کنی از این موقعیت استفاده نمیکرد؟

سهیل و اشکان تقریبا از داخل صف پرواز کرد. اشکان با اشتیاق کلاه هودیش رو از سرش بیرون کشید و مثل جت بهم نزدیکتر شد، سهیل که نمیخواست از اشکان جا بمونه تنهای به شونه‌اش کوبید تا جلو بیوفته. بین راه خیلی ریز بهم جفتک پروندن و پس گردنی کوبیدن تا به من فلک زده رسیدن. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به چهره‌ی گوه جفتشون زل زدم. سهیل با سرعت بازوم رو طرف خودش کشید؛ اشکان ابرویی بالا پروند و زیر لب زمزمه کرد :

ـ من اینجا قاقم؟ بکش دستتو لیسر، وگرنه کاری میکنم آخرین عضوی که ازش استفاده کنی دستت باشه .

سهیل زبونش رو تا ته دآورد و شصتش رو برد بالا، زارت محکم و صداداری رو به اشکان گفت. کشمیری نگاه پر تأسفی به سهیل انداخت، جوری که انگار با خودش میگفت :

ـبه به! دست کَت و کمرم درد نکته؛ یه مشت اسهالِ دم ظهر تحویل جامعه دادم .

سهیل خجالت نکشید و روبه اشکان لبخند زد :

ـمن همینجوریشم اولین عضوی که استفاده میکنم دستام نیستن .

کمی به طرف صورت اشکان خم شد و دم گوشش چیزی رو گفت که من واضح شنیدم :

ـبین پاهامه .

الحق که همین بود و بس؛ از قیافه‌اش گرفته تا رفتارش همه رو خدا به اندازه متناسبی توی یه میزان با اون عضله‌ی بی‌خاصیتش قرار داده بود. اشکان از خنده رید، ولی با شدت لب‌هاش رو فشار داد و به روی خودش نیاورد .

کشمیری دستی به کت چروک و از دهن گاو دراومده‌اش کشید؛ اخم غلیظ و پر نفرتی روی پیشونی چرکشنقش بست. با حرص روبه افروزی غرید :

ـ من دو دقیقه‌ی دیگه اینجا وایستم، به خودم که هیچ به بیست و پنج سال سابقه‌ی کاریم توهین کردم .

افروزی نفس پر حرصش رو بیرون داد و غرید :

ـ اینا آدم بشو نیستن، باید ورود کرد .

به خودم که جنبیدم کشمیری گردنم رو مثل تولهی گوسفند گرفت توی دستش و به طرف اکبری و صف عریضش رووونه کرد.بین راه دندون قروچه‌ای رفت و دم گوشم غرید :

ـ همه‌جات دردسره، پای این چلمنگم باز کردی به اینجا .

گردنم رو روبه صف عریض ول کرد. دستم ناخودآگاه و هر از گاهی دست روی قفسه سینه سینه‌م می‌نشست؛ هرآن فکر میکردم بانداژ قراره بیفته و ریق رحمت رو سر بکشم. از روی اجبار کمرم رو صاف کردم؛ دهنم به اندازه سینوس سی درجه کج شده بود .

موهای اکبری قابلیت روغن‌گیری داشت و بوی عطرش نفسم رو بیشتر بند می‌آورد. مثل ببری که کنار بیشهزار منتظر برگشتن طعمه‌ش بود، راه میرفت و خطکش عتیقه‌ش رو به کف دستش می‌کوبید.

یادآور ضربه‌ی سختی که به کف دستم زد، باعث شد بیشتر و بیشتر اعصابم خورد بشه. من نباید اینجا باشم، الان طبیعتا باید روی صندلی دسته شکسته‌ام نشسته باشم و بدون دغدغه تا پایان زنگ تعداد گوزهای سامان و کلکل‌ها پویا و بقیه رو بشنوم .

ـ دهن دریده‌های سگ احوال .

نمی‌تونستم خودش و کشمیری رو کنار هم تحمل کنم .یاد اون عکس‌های اختلاف طبقاتی در هند افتادم که خونه‌های خرابه و کثیف کنار پنت هاوس‌ها ساخته شده بودن.

بوی عطر تند اکبری و بوی گوه کشمیری قشنگ جهنم رو برام تداعی کرد. افروزی با خشم سمت سهیل قدم برداشت؛ جاش بود تشویقش کنم که همینجا یه تخم حروم در شکم سهیل بکاره. لاکچری و پر قدرت یقهش رو گرفت و به چشم‌های تند و تیزش خیره شد. خون از دماغ و گوشه چشمش سرازیر بود ولی بازم لبخند مضحکش رو میزد تا ماتحت آدم رو آبسوز کنه؛ مثلا میخواست بگه من خیلی خفنم ولی یه فوتش میکردی برمیگشت تو شکم ننه‌اش. کلماتش رو مثل نیزه سمتش پرت میکرد و کافی بود تا یه شیء تیز دستش بدی؛ اون موقعه که عید من سر میرسه و با دیدن لاشه‌ش نفس راحتی میکشم .

ـ تا کی میخوای مایه‌ی ننگ باشی؟ نه برای من برای خودت. فارغ از جایگاهی که توی ذهنت ساختی که پسر مدیری، اگه از همین ساعت و روز به بعد بس نکنی و باز گند و کثافت به‌بار بیاری از خونه و مدرسه پرتت میکنم بیرون .

سهیل نگاهش به شدت عوض شد؛ توی یک آن اون نگاه خبیث و کثیف تبدیل شد به یه نگاه سرد و خالی از هرگونه حس. خیلی طول نکشید، چون که سهیل آشغال با سرعت جدید قوا کرد و بار دیگه لبخند آشغالش رو کش داد .

کشمیری که با اون چروک لباسش انگار از پای منقل و پیک‌نیک جمعش کرده بودن، دنگ تریاکش رو حساب نکرده پرید وسط و با انگشت شصت و اشاره ضربه‌ای به کله‌ی پوک سهیل کوبید :

ـ مایه ننگ حرومی! نمیتونستی این روز اولی حیوونک بازی درنیاری؟! هان؟ روز اولی دهن بی‌چاک بعضیا رو باز کردی گه هی این وسط گربه برقصونن. حیوونم نیستی! واسه هرکی حیوونی واسه ما حیوونکی .

چلمنگ حتی توی حرف زدنش هم باگ داشت و چرت میگفت؛ همینم باعث شد همه اوی بلندی سر بدن .

اکبری سینه‌ش رو جلو داد و کاسه‌ی داغ‌تر از آش شد؛ این سگ صاحاب اینجا چه غلطی میکرد؟ با حالت خاله زنکی دستهاش رو دو طرف پهلوهاش گذاشت، با لحن سرزنش‌واری گفت :

ـ پسر شماست جناب افروزی؟! واقعا جای تاسف داره که شخصی به محترمی شما چنین فرزند بی‌شعور و ما... معذرت میخوام ولی چنین مار صفتی رو تحویل جامعه بده .

اشکان سرش رو به شونه‌ی طاها که حالا درست کنارش توی صف ایستاده بود داد تکیه زد و کلاه هودیش جلوی چشمهاش رو گرفته بود. رد خون روی انگشت‌هاش بود و به وضوح میدیدم که سهیل همون‌طور که به پدرش نگاه میکرد، از اشکان فاصله میگرفت و به جاش به من نزدیک میشد. لب‌های خشک اشکان تکون خوردن و تیرخلاص رو به اکبری زد .

ـ کم بمال سوخت زیستی .

نیشخند کشمیری آتیشی در انبار باروت اکبری بود. افروزی با عصبانیت چشم‌هاش رو سمت اشکان برگردوند و خفه‌شوی بلند و ترسناکی گفت. اکبری که به شغل شریفش برخورده بود و مدام میخواست خودش رو با جذبه نشون بده، با عصبانیت شکم تپهش رو سمت اشکان تکون داد و صدای عربدهش داخل محوطه‌ی حیاط پیچید .

ـ ببند حلقتو پسره‌ی شیره‌ای! من همسن تو بودم تستای فلسفه رو آبکش میکردم. آدمتون میکنم، همتونو آدم میکنم قرمدنگا. مدرسه‌ای که من معاون پرورشیش باشم باید هرج و مرج درونش باشه؟! کاری ندارم کدوم بی‌لیاقتی تا به حال معاون بود، مهم الانه. شنیدید؟ کاری میکنم هر روز دم صف خودتون بدون اینکه بگم مثل بلبل و قمری چنان دعای فرج بخونید که صداش تا پیش خود امام زمان بره، ای امام زمان سقطتون کنه. جناب کش کمری... معذرت میخوام، کشمیری ... .

سرش رو سمت کشمیری که لحظه به لحظه منتظر موقعیت مناسب بود تا مثل اکبری و افروزی خودی نشون بده، چرخوند و پوزخند حقیری بهش زد؛ جوری که گدازه‌های گوز و اسهال روی سرش قل قل میزد .

ـ کش مدیریت شما مثل اینکه در رفته کشمیری جان! شما چنان از مدیریت خودت حرف میزدی که من منتظر بودم همهی اینا تا کمر واسه رکوع و سجود خم بشن. الان چی؟ کی جواب عمه‌ی ساده دل و دل نگران متین ما رو میده؟ شما؟ !

تا اسم عمه رو آورد، مردمک‌هام به سقف چشمم چسبیدن و جوری دندونام رو به هم فشردم که صدای گوش خراشش گوشم رو آزرد. آخه عمه‌ی من به تو چه؟! چرا اون چوبتو از دماغ عمه من نمیکشی بیرون؟ با نفرت و بی‌حوصلگی بهش خیره شدم و سگ‌پدر آرومی نثارش کردم. بازوی نحیفم رو بین دست‌هاش گرفت و مثل قرقره جلوی افروزی و کشمیری چرخوند .

ـ نگاش کنید! این ریقو جز یه مساحت کمی پوست و استخون، دیگه چی داره؟! این طفلک معصوم به جز دوتا تیکه استخون پشت ماتحتش چی داره؟ شما این بچه‌ی بی آب و علفو تک و تنها معصوم گیر آوردین سگای کنعان؟ این طفلک نونشو میخوره از شدت مظلومیت آروق نمیزنه .

سهیل دقیقا پشت سرم بود و صدای اکبری اجازه نمیداد که حرفهاش رو بقیه بشنون؛ ولی من شنیدم و آی حرص خوردم، آی حرص خوردم !

ـ کون داره به هیبت کیم کارداشیان و الکسیس .

با عصبانیت سرم رو سمتش چرخوندم ولی اکبری محکم گردنم رو گرفت و دوباره مجبورم کرد صاف بایستم .

چنان حرف میزد که انگار همه‌کاره‌ی عمه صنمه و هرآن ممکنه عمه صنم به خاطر این بلایی که سرم اومد باهاش کات کنه. چندبار تکونم داد و با حرص غرید :

ـ آقای افروزی، گل پسر شما تنها امید زندگیِ یک شیرزن رو زیر دست و پا گذاشته و بعد شما فقط فحش میدی؟ چه فایده؟! من به عنوان معاون پرورشی رسمیِ این مدرسه اجازه نمیدم حق متین جان پایمال بشه. کم مونده بود بی متین بشم؛ اگه بی‌متین میشدم .

چشم‌هاش رو تا ته در آورد و تا کمر روی زمین خم شد؛ ضربه‌ی نمایشی به زمین کوبید و داد زد :

ـ زبونم لال، زبونم لای چرخ گوشت، بی صنم میشدم .کش کمری... معذرت میخوام. شمام چه فامیل طنازی داریا! من زبونم نمیچرخه؛ آقای کشمیری چرا زبون خوش آوا و چربت تکون نمیخوره؟ یا شاید در برابر این تربیت خودتون حرفی برای گفتن ندارید! نبودید که ببینید من توی اندیشه چه بچه‌هایی داشتم، وای وای وای متین جان میدونه .

انگشتش رو هلیکوپتری تکون داد و جلوی چهره‌ی پوکر فیسم گفت :

ـ ظهر در نمازخونه رو میبستم، بچه‌ها از ترس قضا شدن نمازشون همون وسط سالن نماز میخوندن. وای‌وای ایمان ازشون شُره میکرد. مگه مثل این لشکر ابن سعد بود که پسر عمه صنم منو اینطوری کتک بزنن؟! آب که قطع میشد، با خاک باغچه تیمم میکردن، اصلا از شدت ایمان توی همون خاک می‌غلطیدن خدا شاهده اشک تو چشمام جمع میشه از شدت ایمانشون. صدای قرآن کل حیاطو بر میداشت، می‌نشستن پای ضبط های‌های به اعمالشون گریه می‌کردن. متاسفم، واقعا متاسفم .

اندیشه؟ واقعا شوخی میکرد یا استنداپ کمدی راه انداخته بود !

سامانی که یه بار پیش‌نماز شد و من فیکس پشت سرش بودم؛ یه بار موقع رکوع چنان بویی راه انداخت که در و دیوار از رنگ و رو رفت، وضوع هم نداشت. پویایی که تو جیبش کیک میذاشت موقع فاصله بین سجده تا رکوع بذاره دهنش که ضعف نکنه. یک روز نبود که سال دهمی‌های چلمنگ توی نمازخونه پارتی نکنن و روی تخته عکس‌های ماتحت و جلو بندی زن و مرد نکشن. از طرفی مهران و نیما سر شرطبندی توی قلب نماز خونه قاچاقی پاسور میزدن و رامین که یکم آدم‌تر بود استفاده‌ی مفید داشت و برای پیچوندن کلاس‌ها همونجا میخوابید .

افروزی رو کارد میزدی خونش در نمی‌اومد؛ مشخص بود شدید به جنم و جربزه‌اش بر خورده. سگ بشاشه به این زندگی! اکبری معاون پرورشی این مدرسه شده بود؟! حتی اگه سهیل و دار و دسته‌ش نبودن، اگر ذره‌المثقالی می‌فهمیدم که قراره اکبری از جلوی این مدرسه رد بشه، شاش سگ میخوردم اگر به این جهنم دره می‌اومدم. با گنده‌گوزیهاش یه تنه ری... ریخت به هیکل افروزی و کشمیری. افروزی دستی به کتش کشید و نگاه خشمگینش دوباره روی سهیل نشست .

ـ خودم به امورشون رسیدگی میکنم .

اکبری مثل گوز دم عصر خودش رو وسط انداخت؛ فقط موجب خنده بود و بس چون حتی اشکان و سهیلم کنترل میکردن که به ریش بی‌ریشه‌اش نخندن :

ـ نه آقای افروزی! نه! شما تا الان رسیدگی کردید، من الان دیگه رسیدگی می‌کنم. نه تنها به پسر شما و این تن لش، بلکه به ریز و درشت این تخم خرا رسیدگی میکنم. اول از همه، باید به امور متین جان رسیدگی کنیم .

شونه‌هام رو گرفت و سمت سهیل و اشکان چرخوند. نگاهم سمت اراذل ردیف شده‌ی وسط حیاط افتاد چشمهای طاها رو دیدم. ابرویی برام بالا انداخت و دیدی گفتم حرص‌دراری پشت نگاهش بود. دلم میخواست همین صندلی رو بردارم و سر کله‌ی تک به تکشون فرود بیارم؛ انقدر بزنم که خون بالا بیارن و جامعه رو از دستشون نجات بدم. اکبری مجبورم کرد به روبه‌روم نگاه کنم و بعد با صدای بلند و روی مخش آژیر خطر رو به صدا درآورد .

ـ شما دو تا الدنگ! مفسدین فی‌الارض! تا کاری نکردم که تا آخر سال به غلط کردم بیفتید، از متین جان معذرت خواهی کنید. بیاید و جای مشت روی ماه و صورت پر از قند و نبات پسرم رو بوس کنید. خجالت داره، واقعا خجالت داره که با چنین پسر نخبه و با انضباطی چنین رفتاری بشه .

این مردک احمق تا میخواست گنده‌تر از هیکلش بگوزه، تنها دم دستی که برای قهوه‌ای کردنش داشت من بودم! آخه بوس؟

با تصور این حرفش تا انتهای بدنم سیخ شد؛ کاش چند ساعت پیش کمر کریمی رو میشکستم و ماشینش رو میدزدیدم اینجوری راحت میرفتم اندیشه و این همه بگایی نمیکشیدم. صدای دست و جیغ هورا که هوا رفت. چه موقعیتی از این بهتر؟ از دقیقه‌ی اول روی من کمین کرده بودن، این موقعیت براشون از بهشتم بهتر بود. دوست داشتم دو دستی سرم رو نگه دارم و تا میتونم از ته دل به حال زارم گریه کنم .

اشکان وقیح و پررو از همون فاصله بهم زل زد و جوری زمزمه کرد که بتونم لبخونی کنم :

ـچی از این بهتر؟

با نفرت فحش توی نگاهم رو حواله‌اش کردم. به وضوح سر و دست شکستن شاهدی های شغال صفت رو میدیدم .

ـ به خدا که این بهترین فرصته! من بودم بوس که هیچ، میزدم بخیه‌ایش میکردم .

ـ من که الان نصیبم نشه، بیست و چهار ساعت آینده خفتش میکنم یارو رو .

سهیل از داخل صف پرواز کرد. جوری از عمد لب‌های آشغالش رو زبون میکشید و بهم فشار میداد که بدنم مورمور شد. اشکان موهای مشکیش رو از جلوی صورتش کنار زد و از خدا خواسته با شصت لبش رو نمایشی پاک کرد .

زیر چشمی نگاه کثیفش بهم خیره شد.حالا جفتشون مثل گرگ گرسنه توی مسیر برای شکارم بودن .

هنوز پلک روی هم نذاشته بودم که نگاه هیزی رو روی چهرهم حس کردم، با نفرت به لب‌هاش زل زدم؛ انقدر زبون زده بود که انگار برق لب زده، کثافت! قبلش بوس نمایشی نزدیک صورتم فرستاد و زمزمه کرد :

ـبهشت چیه بابا؟ بهشت من اینجاست. بوس میخوای چرا قیّمتو میندازی وسط؟ بگو خودم قشنگ واست بوسش کنم .

اکبری با سرعت طرف سهیل گام برداشت؛ مردک عوضی میخواست روی بوس سهیل نظارت کنه، کمرش رو به طرف صورتمون خم کرد و با چشمهایی ریز شده بوس سهیل آشغال رو آنالیز کرد .

با حس مک خوردن و خیسی چندش روی گونه‌هام عوقی از ته حلقم دراومد. سهیل شغال صفت از عمد چهار بار گونه‌هام رو آب کش کرد. اکبری با حرص و نفرت، پس گردنی به سرش کوبید و غرید :

ـ خیلی خب حالا خوردیش بسه دیگه !

با نفرت گونه‌هام رو پاک کردم. سهیل بیتوجه به اکبری توی همون فاصله کم نزدیک به صورتم گفت :

ـ میدونم چرا اینجایی؛ فقط همین الان فرصت داری این نشونه‌ای که با حرفم بهت دادم پیدا کنی و زرنگ باشی. اگه گوشت تلخ بازی در بیاری حسابتو یه کوچولو خشن تر از این ماچ و بوسا میرسم .

به کل تمام اجزای صورتم با حرفش درهم شد. عقب عقب حرکت کرد و نگاه پر مفهومش همچنان بهم بود، اما منِ احمق از حرفی که زد هیچی متوجه نشدم. این حرفش باید با هشت تا از غضروف‌های مغزم تجزیه و تحلیل میشد؛ ولی قدرت تحلیلم رو از دست داده بودم. یعنی

می‌دونست که از اندیشه اومدم؟ این نبود نه! معلومه که نبود چون در دم از روی فرمم میشد فهمید. پس چه منظوری داشت؟

با نفس داغ و بخاری مانندی که به صورتم خورد، به گلی نگاه کردم که به سبزه نیز آراسته شد. اشکان صاف و بدون واکنش روبه‌روم بود، اونم برای چی؟ برای یه بوس مسخره، اما پر معنی؛ این بوس انگار برای اشکان و سهیل حالت هیزی و کثافتی نداشت، بیشتر حالت رقابتی و زدن حرف‌هاشون بهم بود. اشکان بوس خشک و کوتاه و متناسب‌تری به گونم زد .

انگار هدفش چیزی به نام بوس نبود، چون بلافاصله سرم رو به طرف دهنش گرفت و زمزمه کرد :

ـ فردا، دقیق تا فردا فرصت داری بیای تو تیم من؛ غیر این باشه فردا برات روز پر بگایی میشه خوشگله.

هنوز فرصت تجزیه تحلیل پیدا نکرده بودم که اشکان توی یه موقعیت مناسب که اکبری و بقیه متوجه نبودن لب کثیف و لجنش رو صاف وسط هدف گذاشت. از لزجی و خیسیش حالم بهم خورد و سرش رو مثل توپ بسکتبال روبه جلو پرت کردم. انقدر چندش بود که انگار دور لبم حلزون حرکت میکرد .

با لبخند چشمکی زد و گفت :

- بهترینش نصیب تو شد با نفرت غریدم :

- بکن تو ماتحتت عوضی .

~~~

تمام مدت پشت درخت‌های محوطه قایم شده بودم تا به محض خوردن زنگ، قطره‌ای بشم توی زمین تا خدا هم پیدام نکنه. طاها میگفت زنگ آخر در خطرم، پس با خوردن زنگ آژیر قرمز برام روشن شد. کوله‌ام رو محکم توی بغل گرفتم و با ترس اطراف رو پاییدم؛ خبری نبود، در واقع فعلا. بهتر بود تا قبل از کشیده شدن افسارشون فلنگ رو ببندم .
~~~

کیفم رو مثل بغچه زیر بغل زدم و شلوارم رو تا ناف بالا کشیدم، پاهام رو که توی کفش محکم کردم دیگه کل وجودم پا بود و با تمام وجود میدویدم. با کشیده شدن افسار شاهدی‌های وحش که مثل لشمر مختار از در و دیوار بیرون میپریدن به پاهام سرعت دو ایکس دادم .

ـ هوی تو! کجا فرار میکنی؟ وایستا .

ـ اون پفیوزو بگیرین داره در میره .

صدای عربده‌ها که توی هوا پیچید باعث شد کیفم رو هم فشنگی توی هوا پرت کنم. دیگه جوری به ته خط رسیده بودم که حتی کفش‌های نازنین و خوش رنگم رو مثل بلوک بی‌ارزش، آرپیجی‌وار توی هوا پرت کردم و فقط با تمام قوا دویدم.

پشت سرم غلغله بود و کل شاهد انگار که گراز بودن برای شکار آهو ،یک راست دنبالم می‌دویدن و چقدر صدای پاهاشون کنار هم ترسناک بود. با کله از در بیرون زدم و با همون پاهای بی کفش روی پیاده رو زیگ‌زاگی می دویدم.

با دو دستم شلوارم رو سفت چسبیده بودم و تنها چیزی که می خواستم یه فرار بود و راه نجات. درست وقتی از در مدرسه دورتر شدم ، و سر پیچ منتهی به خیابون بودم دو تا دست روی هوا من رو گرفتن. از شدت ترس شاش بند شدم و با سرعت به طرف عقب برگشتم. با دیدن مهران و نیما عربده ی پر از آسودگی کشیدم؛ اما مهران بدون معطلی با یه دست توی ماشین نقره ایی پرتم کرد و نیما در رو بست .

همین که به وسیله‌ای نیما عقبِ ماشین پرت شدم نصف پاهام از پراید نفره‌ای که بی‌شک از جفی جون کش رفته بودن صد و هشتاد درجه بیرون موند.

نیما از بیرون ماشین دم کونی محکمی بهم زد و جوری پاهام رو به داخل ماشین هل داد که جوراب چرک خورده و ده ماه نشسته‌ام توی دهن سامان کوبیده شد .با سر توی شکم پویا کوبیده شدم، جوری که پویا نعره‌ای از سر درد کشید:

ـ یا ابولفضل بابا من همینجوریش شکمم یوبسه نیما وحش بازی در نیار.

سامان که جفت پویا نشسته بود با دیدنم جوگیرانه نعره زد:

ـ سلامتی دیدار این گل نوشکفته یک عدد چص زیبای سامان پز، با چاشنی سس خردل می‌دم هوا بسم‌الله.

جفت‌پاهاش رو بالا داد جوری که تا سقف پراید تخم‌مرغی و تنگ می‌رسید.

با تمام قوا گوشت دم دماغم رو توی دستم چلوندم، چون همین‌جوریش هم از پا افتاده بودم.

پویا که رنگ صورتش مثل گچ سفید بود و حال درسای نداشت، سرم رو به عقب هل داد و پاش رو تا آخرین حد بالا گرفت؛ به پهلوی سامان لگد محکمی کوبید، چنان لگدی هم کوبید که سامان به در پراید خورد.

در پراید جفی هم که مثل سوراخ دماغ راحت باز و بسته می‌شد، دسته‌ی در ماشین اتومات باز شد و سامان مثل بالشت بیرون پرت شد. پویا توی اوج حال بدی قهقهه‌ی بلندی زد.

سامان با سرعت از کف آسفالت خودش رو جمع کرد و سرش رو عین رادار دور خیابون چرخوند؛ خودش رو توی ماشین چپوند و تو دهنی محکمی به پویا زد.

رامین که صندلی شاگرد نشسته بود، درحالی که تلاش می‌کرد بیاد صندلی عقب ماتحش بین دو صندلی گیر افتاد.

گوشی توی دستش بود و با کلافگی و چهره‌ای قرمز شده داشت فقط تایید می‌کرد؛ از نعره‌های جگر سوز جفی جون، از پشت گوشی تن منم لرزوند:

ـ ای نمک به حروم! ای تخم گراز! فقط همین ماشینو ازم ندزدیده بودی که اون کارم کردی فاسد. رامین فقط خونه نیا؛ امسال نیمه‌ی شعبون قراره ده تا گاو سر ببرم و صدتا گاو هلشتاین شیر بگیرم. به قرآن مجید طرف خونه آفتابی بشی بدنتو خورشتی قیمه قیمه می‌کنم پفیوز ناخلف.

رامین که تقلا می‌کرد ماتحتش رو از بین دو صندلی رها کنه، با چهره‌ی فوق مظلوم بین حرف جفی حون پرید و با مظلومیت گفت:

ـ بابا، ماشینو نمیخورم که !

جفی جون که انگار بدجور فیوز پرونده بود با تمام قدرت عین راک استارها با صدای خشنی نعره زد:

ـ حرفمو قطع نکن تخم حروم، رامین اینو به اون تخم حرومای دورتم بگو گردنشونو با ساطورای مش ممد قصاب می‌شکنم، خوراک گاوای توی اسطبل می‌کنم. خدا شاهده به این نون و به این نمک قسم اگه اون ماشین تا بیست دقیقه دیگه دم خونه پارک نباشه، عاقبتتو که دیگه گفتم چیه.

رامین با حرصی که تلاش می‌کرد کنترلش کنه ماتحتش رو هی بین دوتا صندلی جلو عقب می‌کرد؛ با کلافگی کمی فقط کمی صداش رو برد بالا:

ـ جان مامان اذیت نکن، بابا بخاطر یه ماشین داری سرویسم می‌کنی. یکم فکر نمی‌کنی درجا فقط نعره میزنی امون بده خب.

پویا که از شدت دل درد روی صندلی ولو بود؛ سامان با اشتیاق خواست نمک پرونی کنه، اما از اون‌جایی که جفی مثل اسفند روی آتیش بود رامین با سرعت هیسی طرفش نشون داد.

ـ برو گمشو جوجه، یه عمر پول پوشک بده یه عمر عن و گوهشو جمع کن، یه عمر آروقشو بگیر که آخر سر بیاد مالتو بدزده یه زارتم روش. برو به اون پویای روباه بگو فقط باباش منتظره برگرده خونه، یکی قر کمربندی رو اون شکم خیکیش بخوره که سیاه و کبود بشه.

دهن رامین باز نشده بود که زارت جفی جون تیر خلاص رو زد و قطع کرد. رامین کلافه و خسته دست از تقلا کشید و بین دوتا صندلی موند. دستی به موهاش کشید و نگاه پر از معنایی بهم انداخت؛ در واقع من پر از سوال بودم و معنای نگاهش رو نفهمیدم.

موشکافانه پرسیدم:

ـ اون دوتا کجا رفتن؟ شما اینجا چیکار می‌کنین؟ بابا یکی تک‌تک بگه چی‌شده.

سامان یهویی اخم‌هاش درهم شد و پویا از روی صندلی خودش رو صاف کرد.

سامان که روی زبونش کنترلی نداشت و مشخص بود یک آن اعصابش خرکی شده، جوگیر شد و پاش رو برد بالا و زرت چنان لگدی به صندلی شاگرد کوبید که صندلی عین جسد روی داشبرد پرت شد.

یعنی پراید چنان با کیفیت بود که صندلی‌هاش قابلیت بغل کردن داشبرد رو داشتن، درش که الکترونیکی بود و دارای حسگر لمسش می‌کردی در قلبشو برات باز می‌کرد.

رامین که حالا از چنگ دوتا صندلی خلاص شده بود، هول شد و نیشگونی از پای سامان گرفت و غرید:

ـ چه غلطی کردی سامان؟ وای از جا کَنده شد! همین‌جوریش می‌خواست منو بخوره.

پویا با وجود دل درد خنده‌ی محکمی کرد که واقعاً حقم داشت.

سامان درجا صندلی رو سرجاش گذاشت و با اخم غرید:

ـ من روی این پراید بچسم میره تو هوا پرواز می‌کنه حاجی!

رامین صورتش رو از سامان گرفت و با خونسردی ظاهری بهم زل زد:

ـ این شاهد بودی پس!

با تعجب ابروهام بالا پرید؛ چه سوال بحث برانگیزی بود. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و درحالی که سرم روی شونه‌ی پویا بود با تعجب پرسیدم:

-حالا بماند که شاهد نگو، بگو آب کمر خونه؛ ولی مگه چندتا شاهد وجود داره آخه؟

قبل از اینکه رامین حرفی بزنه پویا که انگار حالش حالا کاملاً خوب شده بود روی صندلی صاف شد و با آب و تاب فرم سفید اندیشه رو روی تنش صاف کرد. با لحن پر عصبانیتی داد کشید:

ـ وقتی دیر کردی از این نعمتی دیوث زاقارت پرسیدیم متین کجا رفته، مردک دو کلمه گفت شاهد، هرچی پرسیدیم کدوم شاهد جواب نداد. توی کل این تهران درندشت پر از شاهده، از شاهد یک شروع کردیم تا تهش رسید به این جهنم دره‌ای که الان هست.

سامان متفکر پاهاش رو از روی صندلی شاگرد که جلوش بود دراز کرد و با لحن موذیانه‌ای گفت:

ـ نعمتی از عمد دقیق اسم شاهدو نگفت. البته می‌دونست که برنامه‌ی اصلی‌مون چیه؛ امید خودشیرین دیوث لومون داد بی‌شرف.

رامین از بین دو صندلی روبه ما که عقب نشسته بودیم، دستی به موهای پخش و پلای قهوه‌ایش کشید و گفت:

ـ حتی اینا ماجرای آریو رو هم چپکی به ما گفتن؛ این آریوی بدبختم مجبور کردن خفه‌خون بگیره. الان بحث این‌جاست که متین چطور صاف وارد مدرسه‌ای شده که سهیل اینا داخلشن؟

یک لحظه ابروهام با شدت توی هم گره شد. اولین سوالم این بود که ماجرای آریو دیگه این وسط چی می‌گفت، از اون مهم‌تر سهیل رو از کجا می‌شناختن.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و با گیجی پرسیدم:

ـ نوشین گرامی از قبل اومده با افروزی ساخت و پاختشو کرده. حالا بیخیال! رامین رمزی حرف نزن، اول بهم بگو این یارو پدرسگ سهیلو از کجا می‌شناسی؟

رامین و پویا و سامان همزمان بهم زل زدن؛ یک آن به خودم شک کردم که شاید حرف عجیبی زدم. پویا صورتش رو طرفم مایل کرد و با تعجب پرسید:

-یعنی تو سهیل مفت بَرو نمی‌شناسی؟

یه باره سطل آب با ده کیلو یخ ریختن توی سرم؛ تأثیرش تا حدی بود که به یک باره توی خودم لرزیدم، نه؟ ممکن نبود!

این سهیل همون سهیل بود؟ همون سهیلی که با شغال صفتی دختری که رامین دوستش داشت بُر زد!

لحظه لحظه انزجار و نفرت توی تک‌تک کلمات بچه‌ها برای توصیف سهیل جوری حس می‌شد که برای کنترل خشم نوبتی حرص‌شون رو سر کیسه بوکس خالی می‌کرد.

هیچ‌وقت تصور این حجم نفرت‌شون برام قابل هضم نبود و چون هیچ‌وقت علت دیگه‌ای بجز بلایی که سر رامین آوردن رو بهم نگفتن برام قابل درک نبود.

با یاد حرکاتش لبخندهای چندشش اعمال مزخرف و توهین آمیزش همه‌ی اینا یه پکیج کامل دیوث‌ترین انسان قرن رو تشکیل می‌داد.

با نا باوری به نقطه‌ی نامعلومی زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

ـ پس خودش بود!

همه توی سکوت معناداری فرو رفتیم.

نگاهم یه لحظه از آینه بغل ماشین به مهران و نیما افتاد؛ با پسری که فرم تفکر تنش بود صحبت می‌کردن، جدی و کاملاً اخمو.

نیما عینک دودیش رو روی چشمش گذاشته بود و مهران همون‌طور اخمو کلاه هودیش روی سرش بود و با عصبانیت به حرف‌های پسر روبه‌رو خیره بود.

انگار بحث مهمی بود، انگار یه ماجرای عجیبی این وسط بود که من ازش بی‌خبر بودم؛ داستان هرلحظه برام سخت‌تر و عجیب‌تر می‌شد.

می‌دونستم اگه بپرسم جز سکوت هیچی نصیبم نمیشه.

سامان دستی به بولیز سفید و فرم اندیشه‌اش کشید و درحالی که لبخند شیطونی روی لب داشت آدامسی رو از جیبش درآورد، همین که ته حلقش پرت کرد با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

ـ این یارو از پسش بر میاد؟ باید مرزای گا رو براشون جابه‌جا کنیم.

رامین پر استرس نفسش رو بیرون داد و دستی توی موهای خرماییش کشید. کلافه لب زد:

ـ نمیدونم چون خیلی ریسکش بالاست این کار. راستی از الان بگم اون دوتا اعصابشون تخمیه خواهشا باز رو مغزشون نرین.

ابرویی بالا پروندم و متعجب به مکالمه‌ی نامعلوم‌شون زل زدم.

همه‌ی اینا آرامش قبل طوفان بود؛ مطمئن بودم قبل رسیدن به شاهد بزرگ‌ترین نقشه‌ی عمرشون رو کشیدن.

این مشکل فراتر از یه گذشته بود؛ انگار قرار بود علاوه بر مشکلات گذشته که با سهیل داشتن، مشکلات جدیدی هم سر باز کنه.

حوصله‌ی سوال پرسیدن نداشتم؛ چون باز بی‌جواب می‌ذاشتن، فقط توی سکوت خودخوری می‌کردم که چرا هنوز بعد چند ماه بین‌شون یه غریبه‌م؟ نکته‌ی عجیب ماجرا این بود که چرا بعد این همه خاطراتی که ساختیم بهم از گذشته و مشکلاتی که بهش برخوردن هیچ حرفی نزدن و طفره رفتن؟

حوصله‌ی دعوا و هیاهو نداشتم، آرامش می‌خواستم که فقط توی اندیشه امکان پذیر بود؛ پس باید هر طور شده من رو از آب کمر خونه نجات می‌دادن، قطعاً این کار رو می‌کردن.

با کوبیده شدن درهای ماشین به صورت همزمان؛ چهره‌های فوق عصبی نیما و مهران از نیمرخ دیده شد.

نیما عینک آفتابیش رو مثل مگس کش روی داشبرد پرت کرد و کبودی زیر چشمش تازه مشخص شد؛ مهران دستی به موهاش کشید و نفسش رو پر حرص فوت کرد.

رامین بین من و پویا عقب پراید تخم مرغی جعفر خودش رو جا داد؛ در همون حال برای من و سامان و پویا هیس نشون داد تا فعلا خفه خون بگیریم.

با اشاره سر به سامان فهموندم صدای آدامسش بدجوری اعصاب مهران رو تخمی می‌کنه، از پنجره توی جیک ثانیه انداختش بیرون و هر چهار نفر متین و مودب نشستیم.

مهران با حرص ماشین رو روشن کرد و به جلو حرکت کردن.

توی همون سکوت باد خنکی که به سر و صورتم می‌خورد حالم رو خوب می‌کرد.

ناگهان با جسم سختی که از جلوی ماشین توی صورتم پرت شد از ترس خون توی رگ‌هام یخ بست.

با کیف مشکی که روی پاهام افتاد نفسم رو با سرعت فوت کردم؛ لعنتی این که کیفم بود! لحظه‌ی هار شدن شاهدی ها توی افق پرتش کردم.

با پرت شدن دوتا جسم دیگه این بار روی سرم باز با چشم‌های در اومده به بین پاهام زل زدم، لعنتی این که آل‌استارهام بودن!

صدای پر حرص مهران رو شنیدم؛ همون‌طور که از آیینه راننده بهم زل زده بود با حرص غرید:

ـ الدنگ لاقل کفشاتو نمی‌نداختی؛ اون وسط می‌کشیدی پایین یه شاشم می‌کردی سبک‌تر بدوی. حالا کارت سنگین‌ترم میشه.

حرکت گنگ مهران و نیما رو فراموش نمی‌کردم، مشخص بود نفوذشون قدری بالا هست که کیف و کفشی که درجا موقع انداختن فاتحه‌اش رو خونده بودم از اون یارو گرفتم.

منتها چیزی که توی ماتحتم نمی‌رفت لحن طلبکارانه‌ی مهران بود؛ جوری که کل ذهنم رگ به رگ شد و عضله‌ی زبونم پنکه‌ای توی سقف دهنم چرخید.

با لحن پرحرص لگدی به صندلی راننده کوبیدم:

ـ ببخشید ببخشید! می‌خواستی همون وسط بین اون همه کمر شل یه رقص میله‌ی خفنم برم! اونی که الان باید دهنتو آچارکشی کنه منم. چرا هیچی به من نمیگین؟ والا اگه من غریبه‌ام که باشه، بزن کنار برم خونه ناهارمو سق بزنم.

مهران ضربه‌ی محکمی به فرمون زد و گوه نخور غلیظی گفت.

با هر ضربه‌ای که ما می‌زدیم قلب رامین کف پراید تخم مرغی میوفتاد، اما جرأت نداشت وسط بحث تذکر بده.

از اینکه چیزی نمی‌دونم و قرار نیست که چیزی هم بدونم، حس غریبگی بهم دست داد و ناخودآگاه حس اضافی بودن گرفتم. از سهیل دیوث هیچی بعید نبود ولی چرا من نباید بدونم؟ شرمنده میشن؟ خجالت میکشن؟ تعارف دارن با من؟ !

انگار از آسمون اسید می‌بارید و همه یه راست روی من فرود می‌اومدن. دوست داشتم قوی باشم و نشون ندم که جهنم رو داخل این چند ساعت تجربه کردم. دِ آخه نوشین؟! چه کاریه زن! دو سه تا نخ بهت میدم به دستم ببند و منو بکن عروسک خیمه شب بازی خودت. هرجا دلت میخواد منو ببر، هرطور میخوای لباس تنم کن. مگه مهمه که از شدت گرفتاری و بدبختی دارم کیلوکیلو وزن کم می‌کنم!

این بدبختی‌هام کم نبود!

پویا کمرش رو صاف کرد و گلوش رو جلو داد، این حرکت همیشه نشونه‌اش کثیف بود.

سامان جفت پاهاش رو جوری برد بالا که خورد به سقف ولی سوراخ تانکش فیکس روبه‌جلو تنظیم بود.

آروق پوریا و چس سامان به صورت همزمان روح از تنم جدا کرد؛ رامین که دیگه رسماً روی صندلی غش کرد و بی‌حس شد.

به سرعت سرم رو داخل یقه‌م قایم کردم . لگد محکمی به پاهاش کوبیدم و داد کشیدم:

ـ تف به شرفتون مگه اون دم و دستگاهتون عابر بانکه هی بیست و چهار ساعت فیرت فارت! بابا مهران ماشینو نگه دار اینا با همین گوز و گاز تا سر میدون می‌رسوننمون.

نیما پنجره رو به بدبختی پایین کشید و سرش رو مثل سگ بیرون برد و با تمام وجود هوا رو بلعید. مهران با بهت و صورتی سبز داد زد:

-نیما هوا رو هول بده این طرف دارم خفه میشم .

نیما در نهایت مشنگی هوا رو مثل پسته تو دستش می‌گرفت و پرت می‌کرد سمت مهران. عالیه، همه‌چیز عالیه و من خوشبختم !

سامان کلا به پشم‌های نیم کره چپ مغزش نبود و جوری با خیال راحت شکمش رو می‌چرخوند و آخیش می‌گفت، انگار هرچی اکسیژن و کربن دی اکسید داخل بدن بی‌صاحابش بود رو ول داده و ما هم اینجا پیاز جعفری‌ایم !

پوریا دلخور ضربه‌ای به بازوی رامین زد و با لحن پر افتخار و پر احساسی گفت:

ـ رامین این هوا بوی تو رو میده. به‌به!

دوباره و دوباره معده‌م پیچ خورد و صورتم درهم شد.

نیما از صندلی شاگرد به طرفم مایل شد و سرتا پام رو برانداز کرد، مثل دستگاه اسکنر سرتا پام رو بررسی می‌کرد.

جورابم رو بردم طرف دماغش که با سرعت نگاهش رو پس کشید و رو به مهران موذیانه پرسید:

ـ بابا نمیشه که اینو یه کاره بفرستیم؛ این همین الانشم تخم دوزرد گذاشته، باید خودمون بریم، به قرآن سرم درد می‌کنه واسه هیجان تازه.

مهران با حرص نگاهی از داخل بهم انداخت و بعد رو به نیما غرید:

ـ می‌تونه؛ اندیشه که زبونش اندازه شیلنگ تو کَت و کمر ما بود، بیخود ترسیده باید پاش وایسته. خودم راه و روشو بهش یاد میدم، چنان دهنی ازشون بگام که اسمشونم یادشون بره.

رامین اخم‌هاش رو توی هم کشید کمی به جلو مایل شد:

ـ خب چرا داری یکه تازی می‌کنی؟ ما نباشیم اونا هر غلطی می‌تونن بکنن، اون دیوثا که همین الانشم می‌خواستن بدبختو دودر کنن.

سامان که می‌خواست بحث نامعلوم‌شون رو فیصله بده دست‌هاش رو به پاهاش کوبید و ولومش رو بالا داد:

ـ آقا مگه یارو مراقبش نیست؟ چرا کشش میدین؟ مشکلی بود زنگ میزنه دیگه؛ اتفاقاً منتظرم کاریش داشته باشن یَک خاری ازشون ساقط کنم پدرسگا رو.

پویا هم مثل نخود پرید وسط و دستش رو دور گردن من و سامان انداخت و با اعتماد بنفس داد زد:

ـ آقا من یه نقشه‌ای دارم که کون خرو پاره می‌کنه از بسکه خفنه.

خیلی بهم برخورد؛ حس کثیف اضافه بودن که از اول زندگیم داشتم، از اول توی خانواده حس کردم اضافیم بعد توی جمع دخترها و دوست‌های دوره‌ی راهنمایی و این حس به مراتب توی زندگی بیشتر هم شد.

حالا جوری باهام رفتار می‌کردن که انگار لولوی سر خرمنم و حضورم فقط مثل یه مهره‌ی شطرنج می‌مونه که قراره قربونی بشه.

با نفرت از حسی که داشتم، خون توی مغزم رگ به رگ شد و در ماشین درحال حرکت رو با شدت باز کردم. مهران با عصبانیت داد زد:

ـ متین چه گوهی می‌خوری؟ در ماشینو ببند الاغ.

با عصبانیت دو برابر داد زدم:

ـ این لگنو نگه دار پفیوز.

مهران شغال صفت یک درصدم از سرعتش کم نکرد که هیچ دوبرابر سریعتر به رانندگی ادامه داد؛ با این‌کارش بیشتر حرصم گرفت،جوری که می‌تونستم در جا خودم رو کف جاده سفره کنم.

سامان دو دستی کمرم رو چسبید و رامین مثل مارمولک از ته ردیف عقب خزید تا در ماشین رو ببنده.

بیخیال نشدم و با حرص نعره‌ی بلند و گوش کر کنی زدم:

ـ به‌خدا مهران نگه نداری، میام طرف فرمون کاری می‌کنم هر پنج تامونو توی قبر پنج طبقه خاک کنن، پنج تا خانواده پنج مدل حلوا پخش کنن، پنج تا کره سگ پفیوز برن به جهنم شیک بزنن نگه دار کره سگ.

هیچی عوض نشد که هیچ حالا نیما هم از صندلی شاگرد خودش رو طرفم پرت کرد؛ سامان جفت دست‌هام رو گرفته بود و رامین از روی پاهام مثل مار می‌خزید تا در رو ببنده. رامین با درموندگی داد زد:

ـ متین درو ببند جان مادرت ببند؛ من سرم نذر این ماشین شده ببندش.

پویا از وسط کیپ شده بود و کف پراید پهن بود؛ با لحن درمونده‌ای نعره زد:

ـ مهران اخه دیوث انقد نپیچ، من دو دقیقه دیگه از معده‌م گوه میزنه بیرون؛ سر جدت نپیچ نگه دار.

پام از در پراید بیرون زده بود و با سرعت تکونش می‌دادم. علاوه بر اون کل ملت از وسط خیابون شلوغ پشم‌هاشون ریخته بود.

نیما یه طرف بدنش صندلی جلو بود، سر و گردنش بین ما. همون‌طور که سرش توی شکمم بود نعره زد:

ـ لاشخور ببند درو؛ سر جدتت ببند درو.

مرغم یه پا داشت، علاوه بر اینکه نبستم با پای آزادم در پراید رو بیشتر هل دادم. با تمام قدرت نعره زدم:

ـ مهران شاش بزنن به هیکلت نگه دار.

با ترمز شدید ماشین سرم از عقب محکم به صندلی جلوی مهران کوبیده شد، خود مهران همراه با صندلی مثل مگس کش توی فرمون پرت شد. سر نیما رو با لگد از توی شکمم دور کردم.

سامان با دهن سه متر باز که به حمدالله کل آب و عن دهنش روی شونه‌م ریخته بود، غش کرده بود.

رامین شوک زده یاعلی بلندی گفت و از ماشین پیاده شد تا ببینه جایی از ماشین زخم و زیلی نشده.

با انفجار پویا و صدای اوو مانندی که ازش شنیده شد، خدا رو شاهد می‌گیرم همین که در فاضلابش رو باز کرد تمام خوردها و ناخوردها از یادم رفت.

شغال صفت هر نوع مواد خوراکی جدید و غیر قابل کشفی از دهنش بیرون ریخته می‌شد.

تا چشم کار می‌کرد گوجه له شده و سیب زمینی میدیدم؛ آب زرد و غلیظی که روی صندلی‌های طوسی پراید روون شده بود جوری حالم رو به گند کشید که با بغض کوله‌م رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

~~~

مهران با ماژیک قرمز روی تخته خط بلندی کشید؛ خطی که خشونت از سر و روش می‌بارید.

دلش پر بود، خیلی هم پر بود؛ منی که توی دودقیقه جنونی شدم اما بچه‌ها توی چند سال از دست روانی‌های شاهد زندگی‌شون عوض شد.

روی چمن‌های پارک صاف‌تر نشستم و دقیق‌تر به تخته‌ی کوچیک اسباب بازی که برای سلین بود زل زدم.

رامین حتی تخته‌ی سلین رو هم برای امروز کش رفته بود؛ امروز برای تک‌تک‌شون روز خیلی مهمی بود، نادونسته متوجه بودم که قرار بود بدجوری با نقشه‌هاشون شاهد رو زخمی کنن.

قبل از من نقشه‌هاشون رو ریخته بودن؛ حالا تمام جزییات برام شرح داده شده بود.

همه‌مون روی چمن‌های زبر پارک تمرگیده بودیم و با دقت به تخته‌ی عروسکی توی دست مهران زل زده بودیم.

رامین متفکر بود، انگار هر لحظه داشت فکر می‌کرد تا چیز تازه‌ای به نقشه اضافه کنه.

نیما لبخندش و موزی که با لذت گاز می‌زد، نشون می‌داد چقدر داره دارک فکر می‌کنه. ذهن نیما گاهی خیلی وحشتناک می‌شد، اما حضور ذهن دارکش شدید توی اون موقعیت به کار میومد.

پویا ضعف کرده کیک و آبمیوه رو می‌بلعید و کاملاً مشخص بود چقدر مهربون و ساده فکر می‌کنه.

سامان که از همه آماده‌تر بود تنها با لبخند خرکی منتظر بود تا نمک بپرونه و جو رو پر از اسید کنه.

مهران دستی رپی لبش کشید و رو بهم گفت:
~~~

ـ خب پس فردا میری شاهد، نه از این رفتنای الکی‌الکی؛ یه رفتن جنجالی. یه رفتنی که ترکیبی از شیوا و متین باشه، می‌خوام صفر و صدتو بذاری. ببین، شاهد عادی نیست، پس ازش عادی نگذر.

نیما موزش رو گاز زد و یواشکی پوستش رو زیر سامان گذاشت؛ لبخند موذیانه‌اش رو کش داد و حرف مهران رو کامل کرد:

ـ تو فقط باید دقت کنی؛ اگه کوچک‌ترین مشکلی درست شد میری به اون پسره که ما باهاش حرف می‌زدیم میگی.

لبخند فوق‌العاده خبیثی روی لبم نشست؛ چنان لبخندی به لبم نشست که کنارهای لبم پاره شد.

عالی بود! این نقشه عالی بود، از همه جهت.

من چرا براش بی‌صبر بودم؟ فقط جون می‌دادم تا اون لحظه فقط واکنش سهیل دیوث رو ببینم. این نقشه، فقط برای چزوندن سهیل نبود! برای به گا دادن کل شاهد بود.

نقشه‌ی شروع این ماجرا من بودم و اون خط خشن پایان ماجرا پسرا بودن؛ اگه ما موفق می‌شدیم عملیش کنیم، شاهد تا ابد به خاطرات می‌پیوست. من آماده بودم، اماده جنگیدن؛ حتی از قبلم بیشتر.

اگه خدا بودم، درجا خورشید رو پس می‌زدم تا شب بشه و فردا برسه؛ چون فردا با یه معنای دیگه می‌رفتم شاهد.

فردا شروع مراحل به فاک دادن شاهد فرا می‌رسید، اما پله‌پله.

(روز دوم)

سهیل با سرعت تمام دنبالم می‌دوید؛ خط‌های سفید زمین فوتبال هم اون لحظه دنبالم بودن، هرچقدر که بیشتر می‌دویدم تعداد جمعیتی که دور محوطه دنبالم بودن بیشتر می‌شد.

عرق از سر و صورتم چکه می‌کرد؛ کل عضله‌هام رو سفت کرده بودم تا فقط بدوم.

می‌خواستن منو ببرن! می‌خواستن ببرن باغ؛ برای همین بود که سهیل با لبخند کریه و کثیفش با ولع دنبالم بود تا مثل تانکر آب هیکلم رو بچلونه و هورت بکشه.

نعیم انگولر بی‌صفت جفت کفش‌هاش رو درآورده بود، درست سر دست‌هاش بود؛ می‌دوید، همشون می‌دویدن یه لشکر بودن خیلی بزرگ و غیر قابل شمارش.

حتی موهای سرمم نبض داشت؛ کل بدنم سوراخ شده بود و از همه‌جا نفس بی‌نفسم رو بیرون می‌فرستادم.

چیزی از درون فریاد می‌زد «شیوا بدو، فرار کن فقط فرار کن»

ـ خوشگلم! چرا ترسیدی؟ باغ چمن داره، کفتر داره، کبوتر داره، جای خیلی قشنگیه .

تمام تنم رعشه افتاد.

نمی‌دونم چه فعل و انفعالاتی توی ذهنم نقش بست، چی شد که چنین حرکتی زدم! برای سبکی و راحت دویدن لباسم رو از تن بیرون کشیدم و مثل کفن توی هوا پرت کردم. مثل فشنگ می‌دویدم.

یا خدا! باندم! باندم معلوم بود؟

مثل پلنگ از روی نیمکت روبه‌روم پریدم؛ قدرت درجه یکی توی پاهام حس می‌کردم، طوری که ته دلم مطمئن بودم اون کره خرا بهم نمی‌رسن.

با سرعت جفت دست‌هام رو روی باندم گذاشتم؛ با نعره‌ای که از پشت سرم شنیده شد عربده‌ی کلفتی زدم.

ـ حاجی! اینکه دختره.

ـ دختره، دختره؛ هرکی زودتر بگیرتش وی آی پی باغه.

با تمام قوا عربده‌ی کلفتم رو هوا دادم و همون‌طور که مثل خروس بین لشکر روباه می‌دویدم، با گریه داد زدم:

ـ نیستم، دختر نیستم... بخدا سوء تفاهم شده؛ جلوی سینه‌م خنجر خورده باند بستم. ولم کنید حرومزاده‌ها.

دیگه چیزی تا در خروجی حیاط نمونده بود؛ دیگه تقریباً بی‌مرز با در بودم، درست یک قدم تا در فاصله داشتم که باندم از پشت کشیده شد و خرش بلندی گفت.

عربده‌ی بلندی زدم و مثل پلنگ خودم رو از در پرت کردم بیرون؛ اما با دیدن در خروجی دوم پشم‌هام زمین ریخت.

صدای پاهاشون دلم رو چپر چلاغ می‌کرد چنان رعشه می‌نداخت که اگه منم آروم می‌گرفتم، پاهام آروم نمی‌شدن.

در دوم با سرعت برام باز شد، انگار که خدا طرف من بود، انگار که این بار فقط می‌خواست علاوه بر سرویس کردن دهنم یه حالیم بهم بده.

با سرعت به طرف در دومی رفتم، همین که در دومم باز شد با کله و کمر و پا و سر خودم رو بیرون پرت کردم؛ قهقهه‌ی بلندی زدم، اما با دیدن در سوم و درست جلوی در اشکانی که به سیگارش پک می‌زد، پاهام استوپ کرد.

واقعاً پاهام قفل کرده بودن! انگار چسبیده بودن زمین؛ انگار دکمه آف پاهای لعنتیم رو زده بودن، چون اگه هرکاری می‌کردم تکون نمی‌خوردن، مثل دسته بیل راست وایستاده بودن.

اشکان دود سیگارش رو ول کرد و تکیه‌اش رو از در سوم گرفت؛ با خنج محکمی که به بازوم خورد؛ سر کج کردم و نگاه کثیف سهیل روی صورتم گه پرت کرد. توی خودم باریدم؛ خزون شدم بهار شدم، سرپا مردم حتی مرگ سرپایی رو هم تجربه کردم.

اشکان نزدیک می‌شد؛ سهیل دیوث که خودش نزدیک بود!

اما لشکر پشتش محو شدن.

ـ شیوا، متین. دستتو بده به من، گوزو دستتو بده به من.

ـ شپشو شپشو، گوزو گوزو.

با سرعت سرم رو بالا گرفتم، جوری که گردنم قرچ گفت و شکست؛ واقعا شکست! چون حس کردم گردن ندارم. با دیدن چیزی که توی هوا بود، برگ‌های پاییز شدن مام پشم گیر و یه دور پشم‌هام رو زدن!

اکبری مثل بالشت سوار دنی شده بود و با کت و شلوار و خط کش روی دنی لم داده بود، اونم توی هوا، دقیقاً بالای سرم!

دنی سایزش اندازه اژدها بزرگ شده بود، اکبری با کت و شلوار دومادی با یه گل رز توی جیبش سوار دنی شده بود. خدایا! دیگه نمی‌خواستم ادامه بدم.

با سفتی چیزی روی شقیقه‌ام، سهیلی رو دیدم که تفنگ گنده و درازی روی سرم گذاشته بود.

ـ باغ، باغه، باغ بردنم؛ تو باغ رفتم. اکبری، اکبری، هوی گوزو. گوزو. سهیل منو نخور، اشکان، اشکان بکشش.

با تکون و لرز شدیدی که به بدنم خورد مثل ماهی که افتاده توی آب با ولع اکسیژن توی هوا رو هورت کشیدم.

ـ خواب می‌بینی قربونت برم؟ بیدار شو شیوا، عزیزم پاشو.

یعنی از شدت عرقی که کرده بودم و بوی گند و گهی که راه افتاده بود، تیشرت سفیدم مثل آدامس به تنم چسبیده بود. زردی و تیزی نور آفتاب تیری شد توی چشمم.

صورت خواب‌آلود و موهای بژ کرده‌ی عمه باعث شد فقط یک ثانیه قبل از فراموشی صحنه‌های مبهم خواب اسیدی که دیده بودم مرور کنم. از شدت ترس لرزی به تنم نشست؛ اما پشم‌هام هنوز کف زمین ریخته بود.

این چه اسیدی بود؟! چرا من حتی خواب راحتم ندارم؟

عمه با صورتی غرق در خواب موهای سفیدش رو از صورتش کنار زد.

دیشب از شدت فشار و استرس توی تختم درست کنارم خوابید؛ حتی دیشب تمام تلاشش رو کرد که استرسم رو از یاد ببرم، با وجودی که خودش به شدت از دست نوشین عصبی بود اما باز برای بدتر نشدن حالم هیچ چیزی رو بروز نداد.

ابروهای تتو کرده‌اش رو درهم کشید و درحالی که با دست‌های گرمش شونه‌هام رو ماساژ می‌داد، با لحن خواب آلود و نسبتاً عصبی گفت:

ـ باز خواب بد دیدی آره؟ اسم اون پسره که هی باغ باغ می‌کرد واست بهم بده امروز بیام پدرشو دربیارم.

ابروهام رو از ترس بالا پروندم. نه! محال بود، این حرکت بزرگ‌تریپ لطمه رو به نقشه‌مون می‌زد.

با چهره‌ی رنگ پریده‌ام روی تخت جابه‌جا شدم و ترسیده گفتم:

ـ نه! عمه نکنی یه وقت! نگران نباش، مهران اینا پشتم هستن. امروز قراره دونه‌دونه بیان ثبت نام کنن، نقشه هم داریم براش تو کلاً نگران نباش.

عمه موهای بژ کرده و سفیدش رو پشت گوش زد و درحالی که پتو رو کنار می‌زد، دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد.

پتو رو کنار زدم و تیشرت عرق کرده و سفیدم رو با چندش روی بدنم جابه‌جا کردم.

عمه به طرف کمد کمد دیواری سفید روبه تخت رفت، درس رو که باز کرد با حسرت به لباس‌های پسرونه و لش و... نگاه کردم. حیف که نمی‌شد بعد دوش گرفتن بپوشم‌شون.

عمه دو دست لباس نفرت انگیز و غریبه رو از کمد بیرون آورد و روی تخت پرت کرد. لباس آبی نفتی گشاد، به علاوه‌ی شلوار کتان مشکی.

با نفرت به فرم مدرسه‌ی شاهد زل زدم؛ دیروز بدون حتی ذره‌ای شوق با پسرها بازار رفتیم و خریدیم.

عمه دست‌هاش رو دو طرف پهلوش گرفت و با اخم و چهره‌ی گرفته غرید:

ـ متاسفم برای نعمتی بی‌فرهنگ بی‌شعور. بعد این همه سال همکاری توی اموزش و پرورش یه بار بهش رو زدم با پرروی برگشت گفت این ریسک و دور زدن قانون کاری نیست که از اولم بابد انجامش می‌دادم!

شلوار سنبادی زرد توی پاش رو روی کمر کشید و با کلافگی دست‌هاش رو مشت کرد:

ـ ببین شیوا، من حسابمو به وقتش با نوشین صاف می‌کنم. منتها باید بهت بگم که گوشیتو می‌بری. حواستو جمع کن، اگر آره و اوره و شمسی کوره گفتن بالا چشمت ابرو هست یه زنگ می‌زنی بیام خودم تفهیم‌شون کنم که غلط زیادی نکنن .

سرم رو تکون دادم و با پوزخند و زمزمه‌وار گفتم:

ـ فعلا که باید مراقب شلوار پام باشم تا سر و گردنم.

عمه با عصبانیت چشم‌های قهوه‌ایش رو درآورد و ولومش رو جوری بالا داد که از ترس یه قدم رفتم عقب:

ـ یعنی چی؟ اگه قرار باشه از الان بری با یه مشت بی‌فرهنگ سر و کله بزنی می‌خوام اصلا نری. این افروزی فقط دنبال جمع کردن توجهاته وگرنه ذره‌ای مدیریت بلد نیست. اصلا دوست ندارم بری، بمون خونه شیوا دلم واقعاً شور می‌زنه.

حوله‌م رو از داخل کمد برداشتم و روی دوش انداختم؛ برای آروم کردن ذهنش لبخندی زدم:

ـ نگران نباش عمه، همه چیز عالی پیش میره؛ مهران اینام که دارن میان، خوبه تنها نیستم. یَک دهنی ازشون سرویس می‌کنیم که اصلا اوف.

~~~

کیفم رو روی کولم محکم کردم، بند کفش‌های آل استارم رو بستم؛ موهای پخش و پلای مدل داده‌ام رو کمی مرتب کردم حالا وقت حرکت بود.

عمه دکمه‌ی آف کریمی رو همون روزی زد که من رو به زور جلوی شاهد پیادن کرد؛ مردک خودفروخته خودش رو به چند قرون بیشتر از نوشین فروخت.

از امروز باید خودم تنهایی تا مدرسه گز می‌کردم؛ دیگه باید از ترس و فوبیای حضور نریمان خلاصی پیدا می‌کردم، با ترس زندگی کردن دیگه برام بس بود.

کل حواسم به این بود که امروز باید می‌جنگیدم، زنگ اول رو کش می‌دادم تا مهران و بچه‌ها برسن.

از کوچه‌ی محله که رد شدم به خیابون اصلی رسیدم، مثل همیشه شلوغ و پر ترافیک بود. از پیاده رو و بین شمشادها آهسته به طرف جهنم قدم گذاشتم.

کل مسیر تمام فکرم به این بود که چطوری رفتار کنم، در برابر هر رفتاری چطوری واکنش بدم، فقطم به یه جواب رسیدم پررو و با گستاخی و شجاعتی که هیچکس جلوی دارم نبود و نیست.

همچنان توی فکر بودم، جوری که فاصله‌ی نسبتاً طولانی از شاهد تا خونه رو توی چهل دقیقه سکوت و فکر کردن طی کردم.
~~~

از سر خیابون سر در آبی رنگ شاهد رو می‌دیدم، اما این‌بار لبخند زدم؛ از اون لبخندهایی که به اندیشه می‌زدم نبود، اما جنس لبخندم جوری بود که حس کنم دارم مثل یه پسر زندگی می‌کنم.

شاید دغدغه‌هام باید پسرانه‌تر می‌شد، اما الان جزوی از اون دغدغه رو داشتم. باید مثبت‌نگر رفتار می‌کردم، از روز اول هاله‌های انرژی منفی رو پس می‌زدم؛ من قوی بودم، همین باعث می‌شد به تمامی جنگ‌ها و شجاعت‌هام توی اندیشه فکر کنم.

جوگیرانه دست‌هام رو روبه آسمون آبی و صاف اول مهر باز کردم، لبخند روشن و پر امیدی زدم؛ لبخندم کم‌کم بیشتر کش پیدا کرد، چه آرامشی!

با چکیدن حجمی از قطرات از بالا به روی صورتم، لبخندم تا چند لحظه ثابت بود؛ بارون!

این حس مثبت تا حدی در من زیاد شده بود که حتی خدا هم برام بارون فرستاد!

اما نه! انگار بارون نبود، چون چبز دیگه‌ای چکه نکرد. با صدای بوقی که از کنار گوشم شنیدم، چنان لرزی کردم که بند شل و ول کیفم باز شد و مثل عن روی زمین افتاد.

ـ هوی بچه نوب از سر راه برو اونور. نکنه برای اولین بار تو زندگیت شق‌القمر کردی که وسط جاده خشکت زده!

با شدت سرم رو به وسط جاده برگردوندم؛ با دیدن دویست شیش نقره‌ای و پسر فوق‌العاده سوسول لاغرمردنی که شصتک می‌زدم جلو پام پرت می‌شد از شدت عصبانیت دستم رو مشت کردم. با نفرت به صورت استخونی و خشکش زل زدم، بی‌طاقت داد کشیدم:

ـ گواهینامه‌اتو گرفتی بچه گوزو؟ قبل اینکه با ماشین قسطی لایی بکشی پلاستیکای دور صندلی رو بکن.

انگشت وسطش رو بالا گرفت و با گازی که داد حجم عظیمی از آب لجن از وسط شکاف جاده توی صورتم مثل عن پرت شد. با شدت کیفم رو از زمین برداشتم و پام رو به زمین کوبیدم.

گوه در گوه همه چیز از همین دقیقه‌ی اول به گند کشیده شد؛ اعصابم توی جیک صدم ثانیه به فنا رفت، تمام ذهنم به این سمت رفت که کاش برگردم !

دو قدم عقب نرفته که پژو پارس با سرعت برق از کنارم رد شد اما نه به طور عادی!

بلکه به همراه حجم عظیمی از گوه لجن که برای بار دوم توی دک و دهنم پخش شد؛ شیشه صندلی شاگرد کم‌کم پایین اومد و با دیدن اشکان مفنگی درحالی که آهنگ راک کر کننده‌ای از ضبط ماشین پخش می‌شد و همراه با اون کله‌اش رو سرخوش تکون می‌داد.

سر واموندەاش رو از شیشه بیرون کشید عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش راست کرد و درحالی که لب‌هاش رو غنچه کرده بود بوس صداداری برام فرستاد.

به وضوح پوزخند پسر راننده رو دیدم، که ابروهای شیطونی روبه بالاش شدید وحشتناکش می‌کرد. صدای سرخوشش رو شنیدم که رگه‌هایی از خنده و شوخی داخلش بود:

ـ آب تنی مبارک، دو قدم دیگه بیا می‌رسی به حجله.

تا خواستم جوابی بدم که دهنش آسفالت بشه، صدای قهقهه‌ی جفت‌شون بلند شد که هیچ! صدای موزیک راکی که از ماشین پخش می‌شد بالاتر رفت و با سه شماره دور شدن.

از شدت حرص نفس‌نفس می‌زدم؛ از شدت عصبانیت چنان رگ‌های دستم رو بهم فشار دادم که هر آن ممکن بود خون ازش بپاشه. با نفرت مسیر پژو پارس رو با قدم‌های محکم طی کردم.

این‌جوریاست؟ با پای خودم میرم توی حجله‌گاه، منتها اون کسی که بقیه رو مورد عنایت قرار می‌ده منم؛ چنان تلافی می‌کردم که به جای بوس توی هوا گوز بفرستن.

روی لباس بد رنگ و آبی نفتی رد شدیدی از لجن و گِل نقش بسته بود، تا حدی که از دور انگار روی لباسم ری... ریخته باشن.

با نفرت دستی به لباس آبی نفتی کشیدم، اما پاک که نشد هیچ! حجم گِل روی کل لباس پخش شد، پس بخاطر همین مسئله قرار بود حسابی سوژه بشم. کافی بود فقط چیزی بهم بگن تا دهن اون سوژه کننده رو خودم پلمپ کنم.

بند کوله‌ی چرمی و مشکیم رو جا انداختم، کوله‌ام رو روی دوش کشیدم به جلو حرکت کردم.

همین که به در آبی رنگ شاهد رسیدم، مرد نسبتاً جوونی کرکره‌ی در رو کشید و درحال بستن در بود.

ابرویی بالا پروندم و با حرص به کلاه کج و کامویی روی سرش زل زدم؛ مردک عوضی صورتش از پشم پر بود، جوری که دستم رو روی صورتش می‌ذاشتم طول می‌کشید تا سر و تهش‌و پیدا کنم. انگار من به این گندگی اون‌جا چغندر بودم که در رو می‌بست.

همین‌جوریش از دقیقه‌ی اول به اعصابم تخم زده بودن، حالا قطعاً سرایدار مدرسه رو انداختن جلو تا کلا از نعمت وجودم توی مدرسه محروم بشن.

با پوست لبم رو جوییدم، جوری که لبم زخم شد. با حرص به پیژامه‌ی ضایع و گشاد آبیش زل زدم و غریدم:

ـ هوی عمو، من این‌جا آدمم! کرکره رو بکش بالا می‌خوام گورمو گم کنم داخل.

کمر خمش رو از پشت در نیمه باز آبی رنگ راست کرد؛ همون‌طور که جاکت مشکی تنش رو روی تن لاغرش صاف می‌کرد، چشم‌هاش رو ریز کرد. جوون‌تر از این رود که بخواد سرایدار باشه؛ به قیافه‌اش کمِ کم سی و هشت سال می‌خورد.

به انبوهی ریش که تا پایین فکش می‌رسید دستی کشید و متفکر چهره‌ام رو برانداز کرد؛ نگاهش چنان عنی ازم درآورد که جوری به موهام چنگ زدم انگار که پوست سرم رفت. از سرتا پا چشم‌هاش رو ریز کرده بود و هیکلم رو اسکن می‌کرد؛ خیلی نگاه مسخره‌ای داشت، انگار که می‌خواست مچم رو باز کنه:

ـ جدیدی.

آخه مردک نون نخورده ربطش به تو چیه؟

دستی رو روی هوا تاب داد و با همون نگاه مچ گیرانه و منحرفش غرید:

ـ دیر اومدی جغله. مدیر دستور داده از هفت و نیم کشیده به این‌ور کسی رو راه ندم؛ برو سر کوچه بستنی‌تو لیس بزن بچه برو.

دیگه از شدت حرص نفسم بند اومد، خیسی لباس در اثر آب و گل شدیداً اعصابم رو خردتر می‌کرد.

شغال صفت‌های دیوث، مطمئن بودم که از عمد داشتن از طریق این مردک بوگندو بازیم می‌دادن.

اصلاً همون بهتر که دم در مدرسه‌ی عن‌شون می‌شاشیدم؛ نقشه رو به چپ و راست می‌گرفتم تا برگردم خونه و تخت بخوابم.

لگد محکمی به در آبی رنگ زدم و چرخش دورانی کردم تا مسیر خونه رو در پیش بگیرم، توی ذهنمم صدای سیفون اکو شد چون علاوه بر انتقام خودم سیفون رو روی تمام نقشه کشیده بودم. همین که قدم جلو کشیدم صدای پیس و زمزمه‌ی آرومی رو شنیدم. تعجبم چند برابر شد و سرم رو به طرف صدا چرخوندم.

سرایدار نسبتاً جوون و بدرنگ سرش رو مثل بز از لای در مدرسه بیرون کشیده بود، با قیافه‌ی محتاط جوری که کسی چیزی نشنوه روبهم زمزمه کرد:

ـ حالا بنظرت خرج باز کردن یه در این روزا چقدر آب می‌خوره؟ !

چشم‌هام با سرعت جیک ثانیه پنج تا شد.

یعنی توی این مدرسه سرایدار رشوه بگیر ندیده بودم که اونم به چشمم خورد؛ توی این مدرسه حتی میز و نیمکت هم سرجاش نبود، چه برسه به این مردک مفت‌بر مفت گیر. چنگی به ریش پایین افتاده‌اش زد و مشتاق بهم زل زد.

هنوز برام هضم نشده بود که روی چه حسابی باید پول می‌دادم!

کله‌م داغ کرده بود؛ وقتی اول کاری باید ان‌قدر سرکله می‌زدم داخل چه خبر بود پس؟ ناخودآگاه دستم به بند کیفم رفت؛ اصلاً چیزیم توی چنته داشتم؟

کیفم رو که باز کردم به لطف تعارف تیکه پاره کردن با عمه یه تراول پنجاهی داخلش یافتم، این تراول می‌تونست پول بسته‌ی اینترنتم باشه، درسته که باهاش تفم جلوم پرت نمی‌کردن ولی زورم می‌کشید بندازم جلوی این مردک مفت خور.

با تحکم تراول رو از کیف بیرون کشیدم؛ لبخندش تبدیل شد به پوزخند، نگاهش بین من و تراول بالا پایین شد. مردک پرروی عوضی، انگار توی نگاهش داد می‌زد با این پول میرم توالت خودمو پاک می‌کنم.پوکر و عصبی به تراول دومی که عمه برای پول تاکسیم گذاشته بود چنگ زدم.

لبخندش کلا محو شد و اخم کرد. دیگه درجا اعصابم بهم ریخت؛ دلم داشت می‌جوشید، انگار که پول دسته گل می‌ریختم توی توالت و نوبت به نوبت سیفون می‌کشیدم.

شاهدی‌ها همه بچه پولدار غیر انتفاعی بودن، حالا عرصه واسه چاپیدن این مردک عوضی باز شده بود.

انگار بدجور سیبیلش رو چرب کرده بودن که از در باز کردن هم پول در می‌آورد و به قول خودش چندتا جوجه پولدار فکلی رو تیغ زده.

این مدرسه چه توالتی بود که باید براش پولم می‌دادم! فقط به خاطر بچه‌ها و نقشه پولم رو می‌ریختم توی دهن خیکی این مردک مریض.

در جمع صد و پنجاه تومن توی دست و بالم بود همین که کل پول رو در آوردم، مردک مثل رباتی که دکمه‌اش رو فشار دادن کلاه کامواییش رو درآورد و به طرفم تعظیم کرد:

ـ به گلستان شاهد خوش آمدی.

با حرص پاهام رو توی کفش‌های نایکم محکم کردم؛ از کنار در که رد شدم تنه‌ی دهن شل کنی به شونه‌اش کوبیدم و چشم غره رفتم. مردک عوضی با لبخند چندش بدرقه‌م کرد جوری دلم می‌خواست سیبیل‌هاش رو بهم ببافم.

محوطه‌ی شاهد جوری بود که وقتی واردش می‌شدی، مرز بین بهشت و جهنم رو می‌دیدی.

سمت راست تفکری‌های طوسی پوش و منظم؛ که یا سر در کتاب بودن یا دایره‌ای دور هم مبادله و مسئله حل می‌کردن، درواقع بهشت بود، یه بهشتی که هرکسی می‌خواست داخلش باشه حتی جمعیت خیلی کمتری هم داشتن.

درقبالش سمت چپ یک مشت الدنگِ وله قازِ چپق مغز که مثل سگ و خر روی هم ریخته بودن و از گردن و سر هم دیگه بالا می‌رفتن.

مزخرف‌ترینش عده‌ای به قول اکبری سگ چهره بودن که وسط زمین فوتبال بزرگ محوطه‌ی شاهد، فوتبال بازی می‌کردن. نه فوتبال معمولی! درواقع فوتبالی که از هیکل کوچیک‌ها و ریزه میزه‌ها به عنوان توپ استفاده می‌کردن.

پسر قد کوتوله‌ای رو انداخته بودن وسط و همون‌طور که روی دست‌شون مثل فرش دولا بود بهم دیگه پاس سنگین می‌دادن و ویژ! توی دروازه پرتش می‌کردن.

به جاش بدن خودم درد گرفت، اگه عاقبتم این می‌شد چی؟ نه محال بود، من دیگه از قبل نقشه داشتم، امروز تعیین تیم می‌کردن.

هنوز سرم رو اطراف محوطه نچرخونده بودم که دوتا دست روی هوا بلندم کردن.

همین که سر چرخوندم دو جفت عینک لوکس و برق انداخته رو دیدم؛ با دیدن چهره‌ی سرخوش طاها توی دلم چص مگس معرکه رو لعنت گفتم.

«طاها، اون مارِ موزیه دیوث. مراقبش باش که از هر فرصتی برای نزدیک شدن بهت استفاده می‌کنه، می‌خواد رامت کنه و بعد از پشت بهت خنجر بزنه و تو بدترین حالت رهات کنه؛ پس این مار خوش خط و خالو بگیر تو مشتت و باهاش راه بیا و بعد وقتی که داره خودشو برای ضربه زدن بهت اماده می‌کنه و امادگی نداره بهش حمله کن و بعد گیم اورا!»

از دید مهران نقطه‌ی قوت ما شش نفر هماهنگی و رفاقت‌مون بود، چیزی که سهیل و اشکان و طاها نداشتن.

وقتی گفتم سهیل و اشکان از هم نفرت دارن و طاها زیرآب سهیل رو برام می‌زنه رسماً تعجب کردن، چون قبلا هر سه نفر یه اکیپ متحد بودن اما مهران این جدا شدن‌شون رو نقطه‌ی موفقیت برای ما می‌دونست.

امروز من شرایط شاهد رو می‌سنجیدم و سر زمان درستش با یه پی ام به مهران این‌ها اعلان ورود می‌دادم، فقط باید شرایطش رو جور می‌کردم.

با یادآوری حرف‌های مهران اخم‌هام درهم شد. باید وانمود می‌کردم، وانمود کردنه به اینکه دوست دوروترین آدم روی زمینم واقعاً برام سخت بود.

حتی بهم گفته نشده بود که چه حرکتی زده که بین پسرها موذی و کثیف شناخته میشه؛ همین باعث می‌شد بیشتر کلافه بشم.

بوی گلاب می‌داد، ناخودآگاه بوی گلاب از پیرهنش به دماغم رسید؛ لباس آبی و اتو کشیده‌اش با اختلاف تمیزترین لباس بین بقیه بود. لبخند گشادی زد که باعث شد تا انتها بسوزم، با همون خونسردی لب زد:

ـ خوشحالم که صبح دل‌انگیزتو با پررویی توی شاهد سپری می‌کنی.

چشم‌های عسلی و چندشش به لباس گل خورده‌م اشاره کرد؛ پوزخندی زدم و کوتاه جواب دادم:

ـ این که هیچ؛ صد و پنجاه تومنم ورودی دادم به اون یارو.

ابروهای کم پشتش درهم شد همون‌طور که من رو به وسط محوطه هدایت می‌کرد، با پوزخند لب زد:

ـ ببینم نکنه به ام جی پول دادی؟

ام جی! اگه واقعاً درست فهمیده بودم و اون یارو دربونِ خفت‌گیر رو این‌جوری صدا می‌زدن، برای خودم دهن نمی‌ذاشتم. اخم کرده غریدم:

ـ ام جی دیگه خر کیه؟ نکنه همین سرایدارو میگی؟

خنده ته گلویی کرد و با لبخند دندون‌های صافش رو نمایان کرد:

ـ اره باو تازه کلیم سگ کیف میشه اینجوری صداش کنن اسکول. اسمش ممد جعفره، منتها برای اینکه از پول توی کاسک عن‌گیر دستشوییم نمی‌گذره و توی خایه مالی رو دست نداره بهش می‌گن ام جی.

کمی به گوشم نزدیک تر شد و زمرمه کرد:

ـ مخفف همون مادرجنده خودمون.

از شدت ادب و تربیت‌شون دهنم باز مونده بود؛ اما برای اینکه سوسول جلوه نکنم سری تکون دادم.

قرار بود مهران این‌ها بعد انجام کارهای ثبت نام یهویی وارد شاهد بشن، جوری که سهیل از یک‌طرف اشکان از یه طرف از شدت تعجب حضورشون به علاوه اکیپ بودن ما پشم براشون نمونه.

مطمئن بودیم سهیل و اشکان به علاوه‌ی کل شاهدی‌ها با دیدن ما شش نفر کنار هم دسته جمعی قرص برنج می‌زدن؛ این می‌شد آغاز ضربه‌ی ما و تمام حرکاتی که می‌تونسایم برای ضربه زدن به شاهد وارد کنیم.

تقریبا داشتیم به ورودی شاهد نزدیک می‌شدیم؛ ورودی که مثل گراز همه روی سر و کول هم بودن تا به جایگاه بالای سکوی ورودی برسن.

از لای جمعیت می‌تونستم یه صندلی رو ببینم که نزدیک جایگاه بود؛ یه پسر لاغر و آشنا روش لم داده بود و آدامس می‌جوید.

انگار داشتن چیزی پخش می‌کرد؛ چون هرچی که نزدیک‌تر می‌شدم بوی گند نخود به مشامم می‌رسید.

پرسشگر به طاها که الکی مثلا راهنما و چشم و گوشم بود زل زدم؛ لبخندش بازم ردیف دندون‌های صافش رو به نمایش گذاشت. باز با همون حرکت مزخرف و صمیمیت بی‌جا کمی به طرف گوشم خم شد، همون‌طور که دستش دور شونه‌م بود با خنده گفت:

ـ شوکه نشو اکیپ کون تزریقیان جدی نگیر، هر از گاهی برای به رخ کشیدن پول و گرفتن بیگاری از این اسکولا از این حرکتا میزنن، ولی وای به حالت اگه لقمه‌شونو بخوری کارشونو تف کنی و انجام ندی .

این دیگه چه مسخره بازی بود! واقعا اینجا مدرسه نبود، این گوه دونی‌ای که توش اسیر شده بودم به هر چیزی شباهت داشت جز مدرسه‌ی آدمیزاد.

با کلافگی نگاهی به چهره‌ی سرخوش و پر انرژی پسری آشنا و ابروهشتی انداختم؛ سه نفر بالای سکو ایستاده بودن و دونه‌دونه لقمه‌ی فلافل دست یه مشت گشنه می‌دادن. یعنی به عبارت واقعی کلمه گوسفند پی بردم!

مثل مورچه‌ی نقل دیده توی هم کیپ شده بودن؛ نهایت ادب‌شون وقتی بود که یکی فلافل بهش می‌رسید و می‌خواست از جمعیت گم بشه تا کوفتش کنه پشت بندش کلی دست مثل علم یزید لقمه رو دست‌مالی می‌کردن.

توی جمعیت تقریبا سی نفر به بالایی که دور جایگاه خیمه زده بودن، خیارشور از یه طرف گوجه و فلافل از یه طرف توی هوا می‌پاچید، اینم تنها حاصل کار اون دیوثایی بود که بهشون نرسیده. پسر ابرو هشتی بالای میز رفت و تقریباً نعره زد:

ـ بابا بهزاد این کیسه‌ها رو جمع کن، به این گدا گشنه‌ها باید کیلو کیلو گوه داد. یه مشت تخم سالوس. بابا دیوث کتری زاده چرا هل میدی اگه انقد گشنه‌ای من یه چیز دیگه آماده دارم برات گمشو تو صف.

پسر قد کوتوله و بدبختی که داشت بین اون وحوش له می‌شد، با قدرت نعره زد:

ـ کاظم هشت خط، بابا دارم این وسط خودم فَلافل میشم؛ اینا دارن بو عن شب مونده میدن. فلافل نخورده دارن تخم فلافل در می‌کنن.

دیگه همه صدای نعره و اعتراض‌شون بالا رفت. پسر قد بلندی که موهای پشت سرش کفتری بود، همون‌طور که جمعیت رو مثل مگس کش کنار می‌زد داد کشید:

ـ راس میگه باو! سگ مصبای پلشت قبل اومدن یه دوش بگیرید، ما قبل خوردن فلافل یه دست تخم مرغ آپزم زدیم. این احمد کریمی پفیوز ندید بدید داره فین دماغ گهشو می‌ماله تن بدنمون.

تنها کاری که می‌تونستم بکنم پوزخند زدن به احمقی این جماعت بود.

با حرفی که اون پسر زد، موج جمعیت تا حدی زیاد شد که پسر نایلن به دست، با کیسه‌های فلافل کنار کاظم هشت خط روی میز وایستاد:

ـ همگی از دم روبه قبله دستاتونو دراز می‌کنید نعره می‌زنید، آقا سامیار، ای سرور و سالار دست کریمت را باز گشا نعمت در دستان ما بگذار وگرنه مفت خوری بی مفت خوری.

دیگه رسماً از شدت حرص دلم می‌خواست وسط همشون بمب منفجر کنم.

با غیض از جمعیت الاغ رو برگردوندم و نگاهی به طاها که با خنده و لذت به جمعیت زل زده بود انداختم، جوری به اون اوضاع فاجعه نگاه می‌کرد که انگار دوست داشت خودش جای پسر دیوثی باشه که روی صندلی نشسته.

طاها همون‌طور که به جمعیت با لبخند و لذت زل زده بود، نیم نگاه پر مفهومی به من می‌کرد؛ این نگاه نشونه‌ای از جرخوردگی من بود، قرار بود بین این‌ها پیر بشم.

ـ سامیار قسطی رو ببین... مرزای کرینج بودنو جابه‌جا کرده.

نگاهم چرخ خورد و حالا که جمعیت پشت سرم کمتر بود، واضح‌تر سامیار سرور و سالار رو دیدم.

دراز خشک سوسول و بی‌خاصیت اولین کلماتی که بادیدنش توی ذهنم نقش بست؛ با جرقه‌ای که توی ذهنم خورد یافتم که این شغال صفت همونی بود که با دویست شیش قرمز لباسم رو به لجن کشید.

از شدت حرص دستم رو مشت کردم؛ عوضی برای خودش امپراطوری هم داشت. جوری دهن بوی سگ داده‌اش رو کش می‌داد که لمینیتش رو به رخ بکشه، با دست‌های باریکش سوییچ ماشینش رو توی دست می‌چرخوند و عشوه خرکی میومد.

همه چیز با حرص خوردن من به علاوه قر و قمیش سامی قسطی روی صندلی می‌گذشت تا اینکه صدای قدم‌های بلند و عصبی گواه از اومدن صاحب خراب شده می‌داد.

و بله! اکبری پفیوز به علاوه‌ی کشمیری پفیوزتر با رقابتی‌ترین حالت ممکن درحال اومدن بودن.

همین که از درگاه مدرسه بیرون اومدن، اکبری لنگش رو جوری باز کرد که جیک ثانیه به صندلی رسید و در کسری از ثانیه صندلی عین فرغون جلو هل داده شد؛ همین کافی بود تا سامیار قسطی با دوتا ملق پایین پله‌های ورودی شیرجه بزنه.

قهقههه‌ی ملت که هوا رفت کشمیری با لباس از دهن سگ دراومده‌ای درست کنار صندلی ایستاد، قهقههها حالا موجب تشویق شاهدی های نمک نشناس شد.

صدای نشسته و دم نکشیده‌ی اکبری که هوا رفت همه به طور خودکار برای تنظیم صف کذایی حرکت کردن:

ـ زهنبوت! یه مشت وله‌غاز لمپن که به درد لای جرز دیوار نمی‌خورید. تک‌تک منظم صف بگیرید خبر مرگ‌تون.

کشمیری برای نشون دادن خودش عربده‌ای زد که حس کردم رز دهنش پاره شد، تنها این جیغ بی‌فایده رو زد که بگه ابهت من از اکبری بیشتره:

ـ یعنی تا من اولین پلک‌مو می‌زنم همین که درز چشمم باز شد همگی باید صاف وایستاده باشید مرده‌شورا.

اکبری کت اتو زده و موهای ژل زده‌اش رو با فخر فروشی روبه کشمیری صاف کرد، اما همین که کاظم هشت خط و با نایلن فلافل دید رنگ چهره‌اش باز شد. پس گردنی محکمی به کله‌اش کوبید و صدای چلسپش کل فضا رو با اکو پر کرد، گردن کاظم هشت خط رو عین گوسفند گرفت و داد زد:

ـ وایستا ببینم! داری ناس و تریاک مریاک پخش می‌کنی؟

کاظم هشت خط که نفسش گرفته بود، با درموندگی پلاستیک رو بالا گرفت و ترسیده گفت:

ـ نه آقا خوراک شما رو چرا پخش کنم؟ اینا فلافله نذر ماشین داش سامیار.

همه قهقههه‌ی بلندی زدن و دست صدای تشویق‌شون باعث شد سامیار قسطی جوگیرانه دست‌هاش رو بده بالا و با اون ماتحتی که مثل شاسی بلند بالا زده بود برای همه خم بشه:

ـ نوکر همه. ایشالله سری بعد بتونم جلوی آق شمشیر کشمیری و جناب شفیق جاسم خان اکبری گاو گوسفند نذر کنم.

از شدت مالیدنش عوق از دماغم بیرون زد. کشمیری که مشخص بود رام نشده با نفرت به سر و کله‌ی سامی قسطی که از شدت ژل زدگی موهاش توان نفس کشیدن نداشتن زل زد و غرید:

ـ کمتر شیرین کن؛ گمشو تو صف. از فردا همه کله‌هاتون زیر سه سانت باشه وگرنه از در مدرسه با چَک بیرون‌تون می‌کنم. ...

کشمیری که شروع کرد به فلسفه بافی اکبری کلا محو فلافل‌ها شد؛ کاغذ دور یکی از فلافل‌ها رو از هم باز کرد و لای فلافل رو با دقت بررسی کرد، نون رو به دماغش نزدیک کرد و مثل سگ بو کشید.

لبخند چندشی زد و نایلن فلافل رو از دست کاظم هشت خط گرفت، در آخر با یه دم ک... نی پرتش کرد وسط صف. کشمیری با اقتدار پوشالی غرید:

ـ توی دستشویی دوربین مداربسته کار گذاشتم، اگر ببینم کسی پلشتی بکنه، گند و کثافت‌شو از سنگ نشوره و پاک نکنه... روی دیوار اسم شهلا و مهلا بنویسه پوستشو خورشتی می‌کنم. دیگ ...

ـ پسران گل و گلاب مودب و متین من؛ انضباط شما برای من حرف اول رو داره، اما خودتون نمره‌ی بیست هستید ادب و نظم از شما چکه می‌کنه.

و باز هم حرف‌های مدیر کله کچل تفکر مصادف شد با لحن کثیف و عصبی کشمیری، همینم باعث می‌شد کشمیری از شدت جوشش ماتحت همون وسط بترکه.

خداروشکر می‌کردم که نه خبری بود از اکبری نه سهیل نه اون اشکان مفنگی و نه حتی افروزی بی‌عرضه‌ی بی مصرف.

فقط داشتم برای اجرای نقشه پیش زمینه اماده می‌کردم برای همین مجبور به تحمل طاهای پفیوز بودم.

~~~

کشمیری هر چرت و پرتی که از دهنش خارج شد سر هم کرد، اما باز حریف مدیر تفکر نشد و دکمه‌ی سیک همه رو زد تا به طویله برگردن.

اکبری نایلن فلافل رو مثل بغچه زده بود زیر بغل و دم در ورودی ایستاده بود، هرکسی که رد می‌شد یه تخم حروم پس کله‌اش می‌کوبید؛ موندم چطور با این همه سطح از دانایی و کوشایی این مدرسه بهترین تندیس سال رو نگرفته بود!

طبق معمول آخر از همه وارد راهرو شدم، چون ترجیح می‌دادن آخر کلاس برم داخل تا توجهات بیشتری رو طبق نقشه روی خودم نگه دارم.

ـ ترسیدی؟

طاها همون‌طور که دست‌هاش رو توی جیبش گذاشته بود، با بی‌خیالی پاهاش رو روی زمین راهرو می‌کشید و آروم حرکت می‌کرد.

ترس! محال بود که به این موذی چیزی رو بروز بدم، پس ترجیح دادم سوالش رو بپیچونم:

ـ اینجا داستان زیاد داره مگه نه؟

سوت آرومی کشید و با دست عینکش رو روی صورتش صاف کرد، با لحن دلهره‌آمیزی گفت:

ـ تا دلت بخواد. دغدغه‌های سلس‌شعر و دوز پایین مدرسه قبلی‌تو می‌شوره می‌بره .

دستش رو به طرف در قهوه‌ای اتاق ورزش گرفت و موذیانه گفت:

ـ این‌جا رو می‌بینی؟ هیچ‌وقت پاتو نذار این‌جا، ولی خب من میگم امروز قراره پات به این‌جا باز بشه.

اخم‌هام رو درهم کشیدم. نباید بیشتر ازش می‌پرسیدم، چون همیشه عادت داشت سر بسته‌ترین جواب رو بده و بیشتر گیجم کنه علاوه بر اون می‌خواست من رو بترسونه.
~~~

با اخمی گره خورده آروم توی راهرو باهاش قدم می‌زدم، اما خیلی دلم می‌خواست بیشتر بدونم و انگار اون بیشتر دوست داشت گیجم کنه پس باز با همون لحن خونسردی که برام دلهره‌اور بود گفت:

ـ بنظرم نمی‌تونی.

نیم نگاه کوتاهی به چشم‌های عسلی داخل عینکش انداختم:

ـ از چه نظر؟

لبخندش رو جوری کش داد که ردیف صاف دندون‌هاش نمایان بشه:

ـ جلوی سهیل و اشکان نمی‌تونی، مخصوصا که آرشم اومده. بنظرم به مهران اینا زنگ بزن. بگو یکم جلوتر از موعد بیان چون اگه بری توی اون کلاس مجبوری خیلی کارا بکنی.

انگار یک سطل آب روی سرم ریخته بودن؛ ناخودآگاه با لحن کثیفش جوری موهای تنم راست شد که سرجام وایستادم.

از نقشه خبر داشت! حتی کلیدی‌ترین قسمت نقشه رو می‌دونست؛ حتی ان‌قدر می‌دونست که از اول حساب شده بهم نزدیک شد.

صدای خونسرد و موذیانه‌اش که توی گوشم پیچید از قبل بیشتر شوکه شدم:

ـ قبول دارم الان مثل گاو شوکه شدی؛ اره من می‌دونم رفیق جینگ نیما اینایی، اما من این‌بار طرفم مشخصه. من طرف شمام، اگه دیر بجنبی نقشه رو باختی، همین الان بهشون زنگ بزن بهترین موقعیت همین الان پیش اومده.

نمی‌تونستم، اصلاً نمی‌تونستم بهتی که داشتم برطرف کنم، اصلاً نمی‌تونستم اعتماد کنم؛ این عوضی از کجا نقشه رو می‌دونست؟! همین که آمار حرکت ماها رو درآورده بود بزرگ‌ترین بی‌اعتمادی رو برام می‌ساخت.

بدجوری گیرش افتاده بودم، توی یه موقعیت مناسب تونسته بود من رو آچمز کنه.

تلاش کردم عادی باشم، لباس آبی نفتی شاهد با گِلی که روش خشک شده بود توی تنم صاف کردم، گوشه‌ی لبم رو به زور کش دادم تا مشکوک به نظر نیام. با خونسردی ظاهری قدم‌هام رو تندتر کردم و آروم گفتم:

ـ خودم می‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم، طرفتو واسه خودت نگه دار. درضمن رفیق‌شون نیستم نوچه‌اشونم.

نیم نگاهی به قیافه‌اش انداختم، با شنیدن کلمه‌ی نوچه علاوه بر پوزخند ابروهای کم پشتش هم بالا رفت. عوضی، عوضی. باور نمی‌کرد! معلوم بود که چنین حرف حساب شده‌ای رو سر موقعی زد که از قبل خوب درباره‌اش تحقیق کرده بود.

همین که به در کلاس رسیدیم، خفه شد حتی یک کلمه هم حرف نزد. فقط کافی بود در کلاس رو باز کنم تا با صدای عربده، جیغ و دست گوش‌هام رو کرایه بدم.

همین که توی درگاه دیده شدم، صدای کل کشیدن و دست زدن‌شون بالا رفت. با نفرت کوله‌م رو روی شونه‌ام صاف کردم، منتظر لش طاها موندم تا لااقل با ورود اون همه خفه بشن اما خفه نشدن که هیچ دوبرابر تشویق کردن.

واقعاً این‌جا جهنم بود و بس! پسر چاقی که بهش می‌گفتن کپل پای تخته کثافتی‌ترین اشکال رو می‌کشید، اما با ورود من و طاها با ماژیک بزرگ روی تخته نوشت: «مقدم‌تان گلباران زوج خوشبخت»

نیاز نیاز نبود تا خیلی سر بچرخونم، چون اشکان مفنگی درست روی طاق پنجره در باز نشسته بود و دود سیگارش رو به بیرون هل می‌داد.

سهیل توی کلاس نبود، اما در عوض پسر ابرو شیطونی و کثافت که با اشکان مفنگی مسبب گوه کش شدن لباسم شد وسط کلاس تندتند مشغول نوشتن بود.

همه به طرز عجیب غریبی هیچ حرفی نزدن، حتی دیگه بیشتر کشش ندادن و سرشون رو توی کار خودشون بردن.

همون کارهای مسخره! یکی روی صندلی معلم نشسته بود و کاظم هشت خط مثل ویلچر صندلی رو جلو می‌برد و داد می‌زد:

ـ برید کنار زائو داریم.

پوزخندی زدم و نگاه از کار چرتش گرفتم.

طاها بیخیال به طرف سمت چپ کلاس رفت، کیف سهیل و صندلی خالیش نشون می‌داد که طاهای آب زیرکاه کنار سهیل می‌شینه. حتی نمی‌دونستم کجا بشینم! چیکار باید می‌کردم؟ با صدای دورگه و خش داری نگاهم به طرف پنجره برگشت؛

مردک جوری عینک آفتابی زده بود که انگار پشت بی‌ام وی نشسته و سناتور دستش گرفته. اشکان مفنگی همون‌طور که دود سیگار رو از پنجره به بیرون ول می‌داد کلاه هودیش رو روی سر راست کرد، لبخند چندش و پر مفهومی زد:

ـ پستون گل.

قاسم پستون گل که تا اون لحظه روی صندلی معلم تمرکیده بود هان بلندی گفت. اشکان پک محکمی به سیگارش زد و با همون چشم‌های سرخ اما لحنی پر از نشاط گفت:

ـ برای آق متین صندلی بیار.

پشمام ریخت! مشخص بود با این حرکت می‌خواد سیب رو بذاره توی سبدش چقدرم که من سیب گاز زدنی بودم توی تفکرات مزخرف تک‌تک‌شون .

آرش همون پسر عوضی‌تر از خودش بود که هروقت دلش می‌خواست محو می‌شد، روز اول که محو شد هیچ روز دومم کلا سر صف نیومد.

قاسم پستون گل با سرعت مثل گاو صندلی رو روی زمین می‌کشید جوری که صداش گوش سنگم خراش می‌داد.

همین که صندلی رو طرفم کشید، اشکان با لبخند کثیفش اشاره کرد که روی صندلی بشینم. این نوکر چاکر داشتنم خیلی چیز بدی نبود! می‌خواستم روزم رو پررو شروع کنم فعلاً تا حساب طاها و اشکان به علاوه‌ی سهیل شغال صفت رو می‌رسیدم زمان زیاد بود. این نوچه‌ها هم که خودشون خرمالی کردن رو انتخاب کرده بودن، پس تا اومدن مهران سواری گرفتن ازشون بد به نظر نمیومد.

از خدا خواسته و پررو کوله‌م رو مثل آویز روی بازوی نعیم انگولر انداختم و روی صندلی نشستم، خیلی پررو پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم.

نعیم انگولر نکبت نیشگون محکمی از دستم گرفت، با نفرت سر بلند کردم و پرروتر از قبل روبهش غریدم:

ـ ناخنت نشکنه یه وقت! لشتو بکش کیفمو بیار تا صندلی.

شصتک پررو و مقتدری زدم، جوری فاز گادفادر گرفته بودم که اکبری رو دستش ندیده بود.

پستون گل صندلی رو با همون سرعت و مثل ویلچر روی زمین کشید و به طرف وسط کلاس دوید؛ صداش گوش‌خراش بود، اما قسم می‌خورم عیچ چیزی مثل این کار بهم حال نداده بود.

همین که صندلیم به صندلی آرش که البته فعلاً برام بدون لقب بود نزدیک شد، نعیم انگولر کیفم رو مثل بغچه توی صورت پرت کرد. پشم ابرویی نازک کرد و غرید:

ـ یکی طلبت کرایه‌ای.

با پوزخند پر تحقیر به سرتا پاش نگاه کردم و باصدای بلندی داد زدم:

ـ باش بزن به حساب که بعداً طلبمو با انگولک کردن بدم.

مشخص بود که قشنگ سوخته اما بخاطر اشکان خفه شد.

نه! فعلاً که تیم اشکان خوش بوس سرویس بهتری بهم ارائه داده بود، دوست داشتم خدمات سهیل لیسرم ببینم .

امروز شدید مشتاق دیدار نحسش بودم، اما همین که محو بود و فعلاً نبود یعنی داشت یه غلطی می‌کرد و این بدجور من رو می‌ترسوند.

با لگدی که به در طویله خورد قامت نحس نحیف سامیار قسطی توی چارچوب پدیدار شد، دوتا نوکرم چاکرمم از پشت سر اسکورتش می‌کردن. با پوزخندی به چهره‌ی نکره‌اش زل زدم که چطور به ماتحت بالا زده‌اش قر میومد، نعیم انگولرم که سر درد داشت برای این شاسی بلندهای روبه بالا در نتیجه مثل تبل روی ماتحت سامیار قسطی ضرب گرفت:

ـ به‌به شاسی رو دادی بالاها! امروز که خوب داشتی واسه کشمیری و اکبریِ چاقال می‌مالیدی.

با اینکه مغزش توی دست‌های وامونده‌اش بود واقعاً درست می‌گفت. پسر مو فرفری و چشم وزقی که ته کلاس بود با لحن خنده داری داد زد:

ـ بابا اول برو قسطای این ماهشو صاف کن بعد بیا فلافل بو چص گرفته خیرات کن کپک.

این سامیار قسطی نمونه‌ی بارز آدم خزو خیل ندید بدید و چیپ سطح بود، از تیپ خزش گرفته تا لاغری هیکلش همگی کلکسیون کدی بودن رو تشکیل می‌داد.

همون‌طور که با لبخند کشیده پز دندون‌های لمینیت شده‌اش رو می‌داد، یه دور سوییچ دویست شیش البالوییش رو توی دست چرخوند و آدامس توی دهنش رو باد کرد:

ـ تو یکی شاتاب بابا فری دست کج. حالا انگولر انقد عقده‌تو نمال رو من زنگ آخر بیا می‌بندمت روی جعبه با سرعت دویست می‌رونم با حسرت نمیری. بکش کنار بابا انتر.

یک مارمولک نسوز و نچسبی بود که دومی نداشت. در عجب بودم که اشکان مفنگی چرا تا اون لحظه دل از سیگارش نمی‌کند و همچنان در سکوت و خفه‌خون گیری به سر می‌برد.

اشکان محال بود تا الان خفه و ساکت بمونه! از طرفی ترسم این بود که حالا صندلی طاها هم خالی بود. دقیقاً چه غلطی می‌کردن؟

حس می‌کنم داشتم زیادی سر گرم خزعبلات اطراف می‌شدم و دقیقاً هدف همین بود! هه هدف؟ چنان هدفی براشون می‌ساختیم که مثل سگ بدون ولی بازم به پای ما نرسن. ناخودآگاه با افکارم پوزخند صداداری زدم، جوری که صداش یه نمور توی کلاس پیچید.

آرش که تا اون لحظه سرش توی دفتر دستکش بود، نگاه خشن و بی‌حوصله‌اش رو سمتم گرفت؛ لحنش هیچ پیامی نمی‌داد، نه حالتی داشت نه رمقی:

ـ حالا که این‌جا نشستی دکمه‌ی آفتو بزن، هروقتم خواستی مثل غارغارک صداکنی برو وسط کلاس. در غیر این‌صورت دهن پر خون میشه .

با حرص به توی صورتش غریدم:

ـ من مثل تو ماشین لباسشویی نیستم که دکمه‌ی آف داشته باشم؛ ولی اگه با صداهای کوچیک بزنم بالا ترجیه میدم درمو بذارم و بی‌صدا سقط شم .

خونسرد و ریلکس از روی صندلی بلند شد، می‌تونستم نگاه مشتاق بقیه به علاوه‌ی نگاه پرمفهومی که اشکان بهش انداخت رو متوجه بشم.

می‌دونستم یه چیزی این وسط مشکوکه اما اشتباهم اون لحظه این بود که با یه عصبانیت لعنتی درست توی زمین اون‌ها بازی کردم. با لگد محکمی که به صندلیم خورد، همون‌طور که افتادن سامیار قسطی رو جوک کردم درست مثل همون روی زمین پرت شدم.

شلیک خنده روی هوا بود و من همچنان توی بهت بودم که چرا؟ مگه یه حرف چرت و از سر دعوای من نمی‌تونست با جواب دوبرابر بدتری خاموش بشه؟

نه! واقعاً یا آرش اشغال زیادی وحشی خونش بالا بود و دنبال بهونه برای دعوا یا یه کلکی توی کار بود.

با دردی که توی پهلوم پیچید اعصابم به یک بار خط و خش خورد. کله‌م از تمام تحقیرها و طعنه شنیدن‌ها پر بود، قهقه‌ها و متلک‌هایی که کل سال بی‌جواب گذاشته بودم به یه باروت تبدیلم می‌کرد. ممکن بود ده نفری بریزن سرم، اما دیگه از خفگی بیزار بودم.

صورتش هیچ حسی رو منتقل نمی‌کرد حتی خشم، شونه‌هاش رو بیخیال بالا داد و لب زد:

ـ بهت که گفتم یا سیک یا دهن پر از خون.

با نفرتی که توی نگاه بود دست‌ها و بدنم رو برای یه مشت و مال حسابی آماده کردم؛ به یک باره مثل بمب منفجر شدم و یه تخم حروم محکم توی فکش کوبیدم.

صدای او گفتن حضار نشون از خوب بودن استارتم می‌داد؛ اشکان عوضی که انگار وسایل سرگرمی براش فراهم شده بود بالاخره سیگارش رو سیک کرد و از روی پنجره پایین پرید.

آرش دستی به ورم روی فکش کشید، ابروهای شیطونیش بالا رفت و با لبخند خونسردش بهم نزدیک‌تر شد.

اختلاف قدش رو نامحسوس به رخم کشید، لبخندش خوب نشون می‌داد که چقدر براش جوک بودم و ضربه‌م براش نوازش بود. با لحن تحقیر آمیز و بیخیالی لب زد:

ـ برای شروع بدک نبود نی قلیون. توی مسابقات سبک وزن شاید دیرتر بگا بری و یکم بیشتر دووم بیاری.

قهقهه‌ها که بالا رفت طبق معمول همه گوشی‌هاشون رو برای ضبط رویداد درآوردن و دورمون حلقه‌ی تنگی زدن.

از شدت عصبانیت مثل آب می‌جوشیدم، هرچقدرم عوضی رو می‌زدم انگار باز شدت عصبانیتم رو نمی‌تونستم بهش نشون بدم.

با خونسردی و بی‌توجه به نگاه عصبیم با صندلیش نزدیک شد تا بشینه؛ اما ای کاش! ای کاش واقعاً نشسته بود.

مشتی که ناگهان به صورتم خورد، باعث شد هوشیارتر بشم؛ پام رو بردم بالا و بسم‌اللهی گفتم همون فن قدیمی رو با شدت چند برابر به صورتش کوبیدم، تفاوتش این بود که روی زمین نیوفتاد، اما حاصل شاهکارم خون رورنی بود که از دهن کثیفش بیرون جهید.

با حرکت ناگهانی که زد دیگه نفهمیدم چی شد! متوجه نشدم که چطور روی هوا بلند شدم و درآخر مثل تشت روی شیء سفتی کوبیده شدم؛ فقط حس کردم همه‌ی مهرهای کمرم نوبتی مثل حباب ترکیدن و دردم طوری زیاد شد که از شدتش توانایی نعره زدن ازم گرفته شد.

مثل دستمال کاغذی یقه‌س پیراهنم رو گرفت و به جلو هل داد، بدون اندک زوری دربرابر بدن هیکلی و پر عضله‌اش قدم‌هام به عقب هدایت می‌شد؛ درد زمانی بود که مثل مگس تنم رو بالای سرش برد و روی میز معلم مثل تشت پرتم کرد.

عربده همه هوا رفت جوری که انگار فیلم جنایی و اکشن می‌دیدن، اون جملات کثیف‌شون درد بدنم رو چندین برابر می‌کرد.

با ضربات متعدد و پشت سر همی که به چونه و فکم وارد شد نفس از تنم رفت، چنان پشت سرم ضربه می‌زد که حتی نفس کشید از یادم رفت. محکم خیلی محکم و خیلی بی‌رحم فقط می‌زد، توی نگاهش فقط نفرت بود یه مفرت بی‌اندازه و ترسناک که هیچ چیزی رو نمی‌دید.

می‌زد و انگار تا آخر عمرش قصد نداشت ولم کنه، داشتم زیر دستش جون می‌دادم بدون ذره‌ای اغراق دیگه تا مرگ واقعا هیچ فاصله‌ای نداشتم.

همچنان توی دست‌هاش بودم، شدت مشت‌هاش جوری امونم رو برید که نفس از یادم رفت. اشکان با پوزخند کجش بازوهای آرش عوضی رو گرفت و با لحن ریلکسی دم گوشش گفت:

ـ آرشی بسه فک یارو رو بگا دادی ولش کن.

نفسش رو مثل گاو بیرون هل داد، دست عضله‌ای و پر قدرتش بین دوراهی توی هوا موند، ولی با مشت آخری که به شکمم زد از شدت در روی میز مثل جنین جمع شدم.

جوری رفتم توی یه خلاء که صداها رو هم نمی‌شنیدم، فقط از لای پلک‌های تارم می‌دیدم همه از دورم دور شدن. نفس کم آورده بودم و از شدت کم نفسی عرق سردی روی پیشونیم نقش بسته بود. فقط با خودم می‌گفتم من چه غلطی کردم که جوابم چنین کتکی بود؟ چرا نتونستم از پسشون بر بیام؟ انگار ادم اندیشه نبودم، ادم قبلی نبودم.

صدایی توی گوشم نهیب زد که آدم‌های این‌جا سختن، خیلی سخت‌تر از اون چیزی که توی ذهنم تصور کرده بودم.

اندیشه بخشی از آرزوم بود. قشنگ، رویایی، اون‌جا هم سخت بود اما لذتش در عین سختی زیاد بود. توی اندیشه خودم رو پیدا کردم، آدم‌هایی رو که باید پیدا می‌کردم پیدا کردم. پس چرا یهویی این‌جوری شد؟ این‌جا چه جهنمی بود که داخلش اسیر شدم؟

با کوبیده شدن در کلاس به دیوار، فقط تونستم چهره‌ی درهم و عصبی سهیل لیسر رو ببینم.

متوجه نبودم که چی‌شده بود، ولی در عرض دو دقیقه بدن پر از دردم توسط دوتا دست بلند شد؛ جوری بدنم بالا کشیده شد که درد توی کل بدنم پیچید و از شدتش لب گزیدم.

فقط تونستم صدای عربده‌ی سراسر عصبانیت سهیل لیسر رو بشنوم، اما ان‌قدر پر از درد بودم که چشم‌هام رو بستم:

ـ فقط می‌خوام بدونم کدوم تخم سالوسی چنین گهی خورده؟

همه به یک باره خفه شدن، همین خفگی باعث شد ورود طاها با چهره‌ی عصبی رو متوجه بشم.

نای باز کردن چشم‌هام و تجزیه تحلیل اوضاع رو نداشتم، فقط نمی‌دونستم چرا سهیل عوضی از این ماجرا گرخیده؟

صدای خونسرد اشکان به خوبی به گوشم رسید:

ـ حالا فرضاً که دونستی، چیکار می‌کنی؟ طرفو می‌بریش باغ؟ لیسر بنظرم دیگه بسه! این خز بازی و دیالوگای خزتو جمع کن، تو درحال حاضر به تنهایی با این کصخل عینکی چهار چشم هیچ گهی نمی‌تونی بخوری .

صدای قهقهه‌ی سامیار قسطی بنجل که پیچید، سکوت کلاس با صدای خنده شکست.

سامیار قسطی عوضی مثل قاشق نشسته پرید وسط معرکه و با همون صدای خروسکی و چندشش داد زد:

ـ داش سهیل همینجوری باغ نمیبره باید از قبل نوبت رزرو کنی.

هه هه! این نمک پرونیش توی اوج درد حرصم رو درمیاورد.

سهیل با شدت بازوهام رو ول کرد، جوری که دوباره مثل یه تکه سنگ روی میز پرت شدم. صدای عربده‌ی توخالی سهیل باعث شد پوزخند بزنم:

ـ نه در عوض دخل تو و این عقب مونده‌ی ذهنی رو میارم، چیه نکنه فکر کردی با این شاشو تیمت تکمیله؟ اراده کنم سیکت از این مدرسه زده میشه واسه من تا این حد شاخ شدی مفنگی شیره‌ای؟

با صدای چلسپی که توی کلاس اکو داد، متوجه شدم یکی به یکی سیلی زده؛ توی همون حالت پر دردم باز دست از دیوثی نمی‌کشیدم، دیدن دعواشون باعث می‌شد مرده هم که باشم باز زنده بشم.

گویا سیلی رو آرش عوضی زده بود، اونم به کی؟ به طاهای از همه جا بی‌خبر جوریم زد که عینکش سه تا ملق زد و بیرون پرید:

ـ واسه من چشم غره نیا شاسکول، شیرت ندادم آدم شدی؟ برو دست صاحابتو بگیر گم نشی.

و هم اکنون با شیرجه‌ای که طاها توی شکم آرش عوضی زد، دعوا شروع شد.

سهیل که چکی فوق خنده دار و هندی‌طوری به گوش اشکان زد، اشکان به طرز فوق جوکی چرخید و دستش رو روی گوشش گذاشت در ادامه عاشقانه و با احساس جای سیلی سهیل رو بوسید. سهیل که با لگد به رون پای اشکان زد، حالا کشتی کج شروع شد. اندک حوصله‌ای برای دیدن نداشتم، درد خودم انقدر زیاد بود که گور بابای بقیه.

سرم رو روی میز گذاشتم و به سقف خیره شدم، فقط صدای عربده‌ها و تشویق‌های جمعیت رو می‌شنیدم که با ذوق و آب و تاب نعره می‌زدن:

ـ چکشی بزنش، چکشی بزنش. آچمزش کن، دستاشو نگه دار و. ...

هنوز دعوا گرم نشده بود که تقه‌ی محکمی به در خورد، با ورود مرد کت شلواری و مسنی به کلاس دیگه صدای همه توی گلو خفه شد. انگار همه دست از کار کشیدن چون اندک سر و صدایی از کسی شنیده نشد.

ـ مراسم ختمه یا کشتی کج؟ این طفلک چرا مثل جسد روی میز ول شده به امون خدا؟

ـ نه آق دباغ مراسم ختنه‌سورونه، این طفلکم ختنه شده بقیه توی نوبت بودن که شما جلوتر نوبتو گرفتی.

با قهقهه‌ی بی‌ملاحظه‌ای که زدن، تکونی به پهلوهام دادم ولی درد زیاد مانع حرکتم شد.

مرد مسن که عینک مربعی به چشم داشت، دستی به ته ریش سفیدش کشید و با لحن خونسردی گفت:

ـ خب من به ناحق حق کسی رو نمی‌خورم؛ پیش پاتون دفترم ختنه سورون بود حالا که من نوبت بقیه رو گرفتم آقایون جوان کوش، پور صفری، افروزی، سروستانی تشریف ببرید اون‌جا تکنولوژی بالاست ختنه رو انجام بدید و خوش بگذرونید. بفرمایید وقت کلاسمو نگیرید.

همه قهقهه‌ای زدن. هر چهار نفرشون با چهره‌های بهم ریخته جلوی کلاس وایستاده بودن.

دست‌های پر قدرت مرد برای بلند کردنم دور بازوهام حلقه شد، آروم از روی میز پاهام رو روی زمین گذاشتم، کمکم کرد صاف بایستم. به زور روی پام بند بودم و به شدت خیلی زیادی پهلوهام تیر می‌کشید. بازوهام رو گرفت و با لحن خیرخواهانه‌ای زمزمه کرد:

ـ حالت خوب نیست پسرم؟

نگاه پر از دردی بهش انداختم و کوتاه لب زدم:

ـ نه.

با صدای فری دست کج باز هم مهمون قهقهه‌ها رو به خودم بودم:

ـ آخی مامانی؟ حالا گریه نکن، به عمو دباغ یه بوس بده خوبت می‌کنه.

با نفرت بهش زل زدم، دباغ که انگار به اوضاع بدجور عادت کرده بود و مسلط بود که با خونسردی لب زد:

ـ ملوک نژاد.

قهقهه‌ی همه به طرز بی‌معنی هوا رفت. فقط تونستم چهره‌ی درهم سامیار قسطی رو ببینم، نگو که ملوک نژاد فامیل این پسره‌ی چسونه واویلا بود!

نعیم انگولر با لحن پر عشوه‌ای از ته کلاس داد زد:

ـ اق دباغ، سامی قسطی الان اقساطی دویست شیش ششصد تومنی خریده دیگه شما کلاسشو پونصد تومن با این فامیل دگوری ضایع پایین نیار.

قهقهه‌ها که هوا رفت دباغ همون‌طور که بازوهام رو گرفته بود رو به سامی ملوک نژاد گفت:

ـ ملوکی تو فعلا بیا این طفلکو برسون دفتر این پنج تا نخاله رو ارجاع بده بخش ختنه سورون کشمیری، ایشالله توفیقی بود بریم دربند با دویست شیشت یه حال و هولی بکنیم.

سامی قسطی با قیافه‌ی نحسش لبخندی زد که لمینیتش رو به نمایش بذاره، همون‌طور که شاسی بلندش رو بالا داده بود با همون صدای خروسکی و دورگه لب زد:

ـ هرچند که حمال این بچه گوزو نیستم برای گل روی شمام که شده یه لطفی بهش می‌کنم.

بوی مالش توی هوا پیچید. بازوهام رو که گرفت با نفرت توی صورتش اخم کردم و رو برگردوندم. از در کلاس که خارج شدیم، قدم‌هام رو آروم برداشتم.

پس چی شد؟ چرا نمی‌رسیدن؟ قرار بود با اومدن‌شون اونم توی زنگ اول کار رو یکسره کنن.

ـ دگه این کفشای فیک ده تومنیتو تکون بده جون بکن گدا گدوله .

با آرنجم ضربه‌ی محکمی به پهلوش زدم، آخ سوسولانه‌ای گفت و با پس گردنی جوابم رو داد. گور باباش فعلاً حوصله‌ی همین عوضی رو نداشتم.

صداهای زیادی از دفتر به گوش می‌رسید، صداهایی که تقریباً آشنا بود؛ خیلی واضح نبود پس نمی‌تونستم دل خوش کنم که پسرها اومده باشن.

نرسیده به دفتر با نفرت به سامی قسطی نگاه کردم، اما ان‌قدر پررو بود که قبل از من خودش به زبون اومد:

ـ خب دیگه! ترکش نخوردی فیک دوزاری بقیه‌ی راهو خودت برو.

قدم تند کرد و ازم دور شد، با نفرت نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم؛ حالا اون چهارتا دیلاق دقیقا پشت سرم درحال اومدن به طرف دفتر بودن.

گرخیدم! چون واقعا چهره‌هاشون دیگه عصبی و درهم نبود، سهیل و اشکان راحت و به آرومی باهم حرف می‌زدن!

حتی سامی قسطی هم کلاس نرفت، هم‌قدم با اون چهارتا الدنگ حرکت می‌کرد. حتی طاها که راحت با گوشی حرف می‌زد و صداش واضحاً بهم می‌رسید:

ـ بابا کله دیک ما رو مچل خودت کردی؟ بیا نمایشو از دست نده توی رونمایی تو هم باید باشی. اِ رسیدی؟ بیا سفیدک بدو فقط نگران کلاست نباش بچه سوسول از الان دیگه همسایه‌ایم خودم کارتو راه می‌ندازم.

با صدایی که از داخل دفتر شنیده شد و منی که جلوی در دفتر بودم، نگاهم با پسرها توی دفتر گره خورد؛ پشم‌هام بهم گره خورد، دیگه از شدت هیجان و تعجب و خوشحالی درد از بدنم پر کشید.

فقط دلم می‌خواست نعره بزنم آهای فریاد فریاد عزیزم داره میاد، اما عزیزام اومدن، درست سر موقع.

مهران رو دیدم که هودی به سر از داخل دفتر لبخند می‌زد موذیانه و سرخوش رامین رو دیدم که پرونده‌اش رو روی میز گذاشته بود و بهم چشمک می‌زد با همون لبخند چال‌دارش.

سامان رو می‌دیدم که مساوی با پویا باهم سرشونه می‌ریختن و نیمایی رو می‌دیدم که مشتش رو بوس می‌کرد و آماده‌ی انفجار بود.

نگاهم به اون پنج تا عوضی افتاد که حالا عجیب‌تر از قبل باهم گرم گرفته بودن، این من رو می‌ترسوند خیلی بدجور!

از کی دشمن‌های خونی ان‌قدر گرم می‌گرفتن؛ با چیزی که به ذهنم رسید خون توی رگ‌هام یخ بست!

فقط دعا دعا می‌کردم اونی که توی دهنم بود نباشه، نه نه! با اشاره‌ی افروزی که صداش رو واضح شنیدم حالا هر پنج نفرشون آماده بودن برای رونمایی، برای ریختن کرک و پشم اون عوضی‌ها:

ـ برید کلاستون بچه‌ها، بین راهرو سر و صدا نکنید که بچه‌های دیگه کلاس دارن.

صدای پارازیت اکبری بود که توی اون موقعیت حساس بیشتر اعصابم رو خراب کرد و هیجانم رو بالا برد:

ـ هوای متینم داشته باشید، آدم باشید اعتبار منو پرچم منو ببرید بالا آفرین به شما کوشاهای اندیشه‌ای که دست پرورده‌ی خودمید.

هر پنج نفر اکبری رو به پشم گرفتن و توی درگاه در قرار گرفتن، نفس از سینه‌م رفت چون بلافاصله اون پنج تا انکرالصوات به در دفتر رسیدن !

لبخند زدم، لبخند عریض همه منتظر بودیم منتظر انفجار بمب، منتظر تعجب ترس وحشت که با دیدن ما شش نفر توی چهره‌اشون آشکار می‌شد.

با تمام وجود منتظر بودیم. همگی چشم توی چشم هم بودیم، اون پنج تا از جلو و ما هم روبه‌روشون. سامان آدامسش رو با لذت جویید و با طعنه لب زد:

ـ به به! جمع همه زاخارا !

اما واکنش نداشتن، خنثی بودن! بدون حتی ذره‌ای میمیک توی چهره‌اشون. ترسیدم ضربانم بالاترین حد رو رد کرد، نه نه! نباید اونی که توی فکرم بود عملی می‌شد!

با قهقهه‌ی مساوی و پنج نفرشون یک سطل آب داغ روی سرم ریخت؛ هر پنج نفر مات شدیم جوری مات شدیم که لبخند همزمان از لب هر شش نفرمون پاک شد!

ـ مه... مهران رکب خوردیم؟

اشکان و سهیل صمیمانه دست‌هاشون رو بردن بالا و زدن قدش:

ـ دیدی گفتم؟ دیدی گفتم جق شوک میشین؟

طاها که ریز می‌خندید عینکش رو روی چشمش صاف می‌کرد حالا دستش دور گردن سامیار و آرش بود:

ـ انصافاً اسکار واسه ماست! دشمن شدن‌مون چه سرگرمی باحالی شده بود! ولی خب مارو کشیدیم تو لونه.

سامیار قسطی قهقهه‌ی بی وقفه‌ای زد و از لای قهقه‌اش به چهره‌های مات‌مون اشاره کرد:

ـ توروخدا قیافه‌ها رو! مثل جق بعد عصر می‌مونن. ببین کیا می‌خواستن ما رو سوپرایز کنن.

روزی که طاها از پیش تعیین شده بهم نزدیک شد بهم علامت داد، بهم نزدیک شد تا اطلاعاتم رو داشته باشه.

دو دقیقه‌ی پیش دعوای نمایشی‌شون و کتک خوردن من برای وقت خریدن و رد گم‌کنی بود تا مهران این‌ها برسن.

روزی که طاها از دو اکیپ حرف می‌زد و بُر زدن من، درواقع می‌خواست من از شاهد بترسم، می‌خواست ترغیبم کنه که مهران این‌ها هرچه زودتر به شاهد بیان.

روزی که سهیل بهم نزدیک شد دم گوشم گفت می‌دونم برای چی این‌جایی و من خر نفهمیدم، در واقع منظورش این بود که می‌دونست من از اکیپ مهران بودم فکر می‌کرد هدفمند وارد شاهد شدم.

روزی که اشکان عوضی با سهیل دعوا راه می‌نداخت و تیمم تمیمم می‌کرد دقیقاً همون روزها بود که داشتن نقشه‌ی ما رو طبق میل‌مون پیش می‌بردن تا بگن ما متفرقیم و شما متحد پس به شاهد بیاید.

تمام حرکات رفتارها و اعمالشون فیک بود؛ تک‌تک کارهایی که کرده بودن برای کشوندن ما به شاهد بود، برای اینکه نقشه‌ی ما رو با یک حرکت برعکس جلوه بدن.

حالا داستان برعکس شد، ما شوکه و مرده‌ی متحرک اون‌ها سرخوش با نشاط؛ نقشه رو به این خوبی برعکس کردن، به این خوبی با پرس و جو از گنده لات‌های مدارس اطراف آمار درآوردن که

من از اکیپ مهران این‌هام. من من من! خراب کننده‌ی تمام نقشه‌ها و مایه‌ی ننگ گروهمون بودم.

شاید می‌شد بازی رو در لحظه به نفع خودمون تموم کنیم.

اما با حرکتی که طاها زد دیگه از بی‌نقص بودن مغزهای متفکر و سیاهشون بیشتر حیرت زده شدم. جلو اومد،درحالی که گوشیم توی دست‌هاش بود، چطور! چطوری؟ گوشی رو توی دست‌هام گذاشت و روبهم زمزمه کرد:

ـ از این به بعد هیچوقت کیف خوشگلتو نده نعیم انگولر برات بیاره، چون ممکنه گوشیم بیوفته تو دستامون.

سهیل چشمکی به رومون زد و با قهقهه گفت:

ـ پیغاممو گرفتین؟ رفیقتون له شد چرا ان‌قدر دیر کردین.

به اسم من به بچه‌ها پیغام داده بودن که بیان و این یعنی ناک اوت.

ـ بابا دهن سرویسا من تازه از اون مدرسه‌ی سگ‌دونی خلاص شدم، الان باید بخاطر خلاصیم از دست اون شیش تا الدنگ یه جشن خوش‌آمدگویی برام بگیرید رفقا بخاطرتون کلاس فیزیکمو توی تفکر پیچوندم.

درست می‌دیدم! نه نه! من کور بودم، من اون لحظه واقعاً کور بودم، چون ذره‌ای تحمل دیدن چنین صحنه‌ای رو نداشتم.

قلبم از شدت درد فشرده شد، دیگه قلب و وجدانم رو حس نمی‌کردم. آریو بود، شیرپاکتیِ من؛ رفیق روزهای سخت من کنار سهیل این‌ها چیکار می‌کرد!

کله سفید گه مغز چرا اون‌جا وایستاده بود، مگه ما همکلاسی‌هاش نبودیم؟! پس چرا با دیدن ما بهت زد! چرا سهیل خندید و دستش رو دور گردنش انداخت.

همچنان شیرپاکتی توی بهت بود، اما حلقه‌ی صمیمی اون پنج تا دورش باعث می‌شد بیشتر از قبل قلبم از کار بیوفته.

« بابام منو از پیش بهترین رفیقای عمرم، تنها رفیقام کشید و آورد اندیشه» و این بهترین رفیق‌هایی که می‌گفت این پنج نفر بودن؟

دیگه در جا فرو ریختم و با پاهای سستم روی زمین پرت شدم.

فقط همونطور که روی زمین بودم سعی می‌کردم دردم رو مخفی کنم و بتونم نفس بکشم.

بهت آریو تنها امیدم بود، تنها امیدم برای ذره‌ای رفاقتی که بین‌مون بود؛ با بهتی که تبدیل به لبخند شد از شدت عصبانیت از روی زمین بلند شدم. باید زیر دست و پام لهش می‌کردم، باید تک‌تک‌شون رو مثل سگ می‌زدم.

سهیل دستی به موهای فرش کشید، اشکان زنجیر دور گردنش رو داخل بولیز آبی نفتیش داد؛ چندش و با خباثت بهمون زل زد.

اشکان آستین‌های هودیش رو تا آرنج بالا برد، نگاه قرمز درجا توی چشم‌های مات مهران بود؛ لبخندش رو کج کرد تا مهران رو به مرز جنون برسونه.

طاهای عوضی عینکش رو روی چشم‌هاش صاف کرد و لبخند زد، آرش تکیه‌اش رو به طاها داد و ابروهای شیطونیش با خباثت بالا رفت.

انگار از بهت زدگی ما شدیداً لذت می‌بردن، حتی انتظار داشتن حرکت خاصی بزنیم؛ ولی چنان میخی به ما زده بودن که کف زمین فرو رفته بودیم.

آریو، آریوی نامرد؛ آریوی آشغالی که نمی‌خواستم چشمم به چشمش بیوفته حالا موهای سفیدش خیلی بلندتر شده بود!

حالا موهاش تا پیشونیش می‌رسید، اون عوضی خیانتکار بدجوری تغییر کرده بود، جوری که اگه رفیق بودیم میزدم به شونه‌اش و می‌گفتم:

ـ شیر پاکتی خوشتیپ کردیا!

اما حالا با بی‌قیدی به صورتم لبخند می‌زد، یه لبخند از بالا به پایین و پر تحقیر.

سامیار قسطی هیچی ندار هم به ما می‌خندید و خنده‌اش تموم نشدنی بود، تا حدی که از شدت خنده روی زانوهاش خم شد؛ همین خنده باعث شد شش نفری باهم شروع کنن به خندیدن.

نگاه نگرانم رو به پسرها دوختم، هیچ واکنشی نداشتن؛ حتی اندک واکنشی توی چشم‌های سیاهِ سرد مهران و سبزی چشم‌های نیما نبود.

رامین عصبی بود، جوری که بازوهاش می‌لرزید؛ پویا بازوهاش رو گرفته بود و با بهت به جلو خیره بود.

سامان هنوز موقعیت رو جدی نگرفته بود، چون وقتی زیر گوش مهران چیزی گفت؛ مهران لبخند پررنگی روی لب‌هاش نقش بست و دستش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرد.

با فلشی که توی دست‌هاش گرفت، لب‌هاش رو غنچه کرد و سوت بلندی رو به اون شش تا عوضی زد؛ همین که مساوی نگاهشون به فلش توی دست‌های مهران خورد به یک باره خنده‌اشون قطع شد!

خفه شدن، اما جنس سکوت‌شون با بهت عظیمی همراه بود. جوری که از شدت تعجب و چشم‌هاشون تا ماتحت دراومد. باورنکردنی نبود !

مهران فلش رو توی هوا پرت کرد و دوباره توی دستش افتاد؛ حالا دیگه جنس بهت‌شون تبدیل شد به حناق بیست و چهار ساعت کوفت کردن.

هنوز باخبر نبودم که اون فلش کوچیک چه کوفتی داشت که ان‌قدر سبب بهت اون عوضی‌ها شده بود؛ جرقه‌ای از امید توی دلم نقش بست.

ـ بروبچ باصفا فلشو شیاف کردین؟

نگاهم به پسر قد بلند و هیکلی آشنایی خورد که در دم یادم اومد همون پسری بود که دیروز مهران و نیما باهاش حرف می‌زدن.

لبخندش رو کش داد و از دور برای ما دستی تکون داد؛ فرم طوسی تفکر رو به تن داشت، می‌خندید و آل استارهای سیاهش رو روی زمین با بی‌حالی می‌کشید. به گردنش تاب می‌داد و آروم به طرف ما میومد.

با لذت به بهت زدگی اون شش نفر نگاه کردم؛ هنوز مطمئن نبودم چه اتفاقی داشت میوفتاد.

یعنی الان ورق به نفع ما برگشت؟ یعنی الان باید از شدت ضایع‌گی‌شون عربده می‌زدم؟

با سهیلی که دست‌هاش از شدت عصبانیت توی هم مشت شد چشم‌های از حدقه در اومده‌ی طاها و اشکان عوضی همه‌ی این‌ها مصادف شد با قهقهه‌ی مهران و نیما.

سامان و پویا که از شدت ذوق مساوی باهم بالا پریدن و رامینی که لبخند ریلکسی زد، موجی از امید رو به وجودم تزریق کرد؛ پسر ناشناس از همون راه بالانس خفنی زد و مثل پارکور کارها با ملق به ما ملحق شد!

همچنان توی بهت بودم و به تعجب و پشم ریختگی اون شش تا الدنگ نگاه می‌کردم؛ با حلقه‌ای که دورم زده شد و پسرها که مثل زنجیر نعره‌ی شادی می‌زدن و دورم می‌چرخیدن از شدت ذوق کم مونده بود که پس بیوفتم.

از شدت خوشحالی بهت زده به حلقه‌ی شادی‌شون زل زدم. دوست داشتم نعره بزنم! عربده بکشم، ولی دهنم از شدت ذوق قفل کرده بود.

با صدای سهیل دیوث دست از شادی کشیدیم، ولی سهیل شغال صفت همچنان لبخندش سرجاش بود؛ پررو و وقیح لبخند می‌زد.

بازم همون حالت لعنتی رو به خودش گرفته بود، واقعاً از رو نمی‌رفتن!

همشون لبخندهاشون رو کش دادن، انگار که پشیزی براشون اهمیت نداشت که یه آتوی گنده دست ما دارن.

نمی‌خواستم با لبخندشون خودم رو ببازم، چون می‌دونم همون لبخندشون هم فیک بود و مثل سگ بهت زده بودن. با حالت به تخمم دست‌هاش رو توی جیب گذاشتم و سرش رو کمی بالا برد از زیر چشم‌هاش با حالت قلدور نگاهمون کرد:

ـ به‌به مهران بی‌دندون! رسیدن بخیر. چقدر فرم جدید بهتون میاد. بالاخره با گله‌ات کوچ کردی آره !

ایستاد، فلش رو لای انگشت‌هاش تکون داد و با لحن پر تحقیرش دلم رو خنک کرد:

ـ فرمتون زیادی سس‌شعره دیگه باید تحمل کرد لیسر. دیدیم تعداد دعوت نامه‌های خودتو گله‌ات زیاد شد و له له می‌زدین که بیایم مدرسه‌تون گفتیم بریم ببینیم چه تحفه‌ایه این شاهد شاهد.

هر شش نفرشون پوزخند صدادار و مساوی زدن، ولی کش اومدن لب زهرماری آریو برام شدیداً سوزناک بود.

اشکان که از همون ابتدای کوری خونی نگاهش فیکس روی مهران بند بود، حالا جلو اومد.

با لذت پوتین‌های مشکی اما بندهای باز شده‌اش رو روی زمین کشید، شرط می‌بندم حتی بلند نبود بند کفشش رو ببنده. لبخند می‌زد، از اون لبخندهای فوق ترسناک؛ اما این لبخند برای مهران عصبی بدجوری مته روی مغز بود.

حتی از سهیلم نزدیک‌تر وایستاد و رسماً توی حلق مهران بود؛ لحظه‌ای خودم با خودم حدس‌هایی زدم.

انگار همون‌قدر که سهیل با رامین بده بستون داشت، مهران و اشکان هم بدجوری از هم کینه شتری داشتن؛ رنگ هودی‌هاش به طرز عجیب و اتفاقی ست بود، این نشون می‌داد زمانی سلیقه‌ی جفت‌شون به پوشیدن هودی‌های جوراجور بوده اما از اون سالها فقط یه نفرت باقی مونده بود.

دماغش رو نزدیک شونه‌ی مهران برد و مثل سگ نمایشی بویی کشید؛ مشخص بود از سر لج بیخود چنین کار مزخرفی رو می‌کنه. صدای خش‌دار و خونسردش اعصابم رو چندین برابر خورد می‌کرد:

ـ رفیق چرا بوی غربت میدی؟ نبینم غریبی کنیا! بیا بغلم که دلم هواتو کرده بود داداشم.

با شدت مهران رو توی بغلش گرفت؛ مهران که از شدت حرص قرمز شده بود، لبخند مصنوعی زد برای اینکه کم نیاره دست‌هاش رو نمایشی به کتف اشکان کوبید. مثل کنه توی بغل مهران چسبیده بود، می‌دونست مهران از این حرکات چندش متنفره خوب نقاط ضعف مهران رو می‌دونست.

مهران با قدرت بازوهاش رو گرفت و از بغلش اشکان رو درآورد، با پوزخند سر تا پاش رو برانداز کرد با نفرت توی صورت اشکان غرید:

ـ فک کنم پاکی درست میگم مفنگی؟ آخه فعلا تن و بدنت بوی گل و دراگ نمیده. چند سال پیش که نشد بهت بگم ولی حالا که از در داداشی وارد شدی میگم، یا رفیق باش یا دشمن. یا بزنیمت یا بریم بزنیم‌شون .

مهران نگاه مشکیش رو روی چهره‌ی ریلکس و کثیف آریو سوق داد و با پوزخند و لحن تهدیدآمیز لب زد:

ـ تو که از الان خودتو مرده بدون پیرمرد.

آریو چشم‌هاش رو باریک کرد و با همون لحن پر تحکمش لب زد:

ـ ای بابا! راست میگی؟ حالا من چجوری شبا رو بخوابم از ترس!

از شدت حرق توی تنم چیزی جوشید جوری که با صدای بلندی عربده زدم:

ـ به ننه بابات بگو بیان کنار تختت نشاشی یه وقت بچه خوردنی.

با حرف من پوزخند صدادار هر شش نفرشون بلند شد و بدتر من رو سوزوند.

نفرت از چشم‌های مهران چکه می‌کرد، اشکان در یک صدم ثانیه از اون صمیمیت ضایع و الکی رنگ نگاهش به شدت عوض شد. جفت‌شون با نگاه پر از نفرت بهم زل زدن، دست اشکان که خواست بالا بیاد، مهران با سرعت مشتش رو آماده کرد.

اگه رامین با ترس جلو نرفته بود و مهران رو عقب نکشیده بود. سهیل با دیدن رامین نگاهش بدجوری برق زد، پس با همون لبخند کثیف رو به رامین داد زد:

ـ آخی چرا ترسیدی رامین کوچولو؟ نترس بابا مهرانتو نمی‌خوریمش فنچک.

همون‌طور که چشم‌های قناص و گهش رو ریز کرده بود، انگشت اشاره‌اش رو طرفم گرفت و با لحن فوق پررویی لب زد:

ـ اون‌جا رو می‌بینی؟ یکم مثل داداش کوچیکت رفتار کن! مثل متین کوچیکه مودب و ساکت برو پشت بابا نیما قایم شو. توی دست و پا نباش، بذار بزرگ‌ترا حرف‌شونو بزنن .

رامین که تا اون لحظه از رفتارش دلهره رو می‌شد خوند، لبخند تصنوعی زد؛ تلاش می‌کرد مثل مهران وانمود کنه اما قوی نبود. صداش می‌لرزید، اما رنگ نگاه قهوه‌ایش نفرت رو فریاد می‌زد:

ـ اتفاقاً اونی که مث سگ ترسیده تویی؛ همین الان جلوی خوب مکانی وایستادیم، درجا می‌تونم فلشو ببرم تا بابا جونت بدونه گل پسرش توی مدرسه چه گندایی بالا میاره.

و همین لحظه بود که آرش عوضی وارد صحنه شد، کسی که به شدت خیلی زیادی دلم می‌خواست سرش رو توی دست‌هام بترکونم.

بوی دعوایی که قرار بود چند دقیقه‌ی دیگه بعد کوری‌هامون شروع بشه به خوبی حس می‌شد؛ اما من اون لحظه و اون روز نمی‌دونستم قراره قیامت بشه و حسابی نقشه به گند کشیده بشه.

آرش عوضی قدمی نایک‌های سفیدش رو جلو کشید؛ با مسخره‌گی لبش رو آویزون کرد و روبه رامین گفت:

ـ آخی! الهی بمیرم. یکی بره پوشک این بچه رو بیاره تا نشاشیده رو زمین.

قهقهه‌ی شش نفره‌اشون که بلند شد با نفرت خواستم از رامین دفاع کنم ولی سامیار قسطی جلو اومد؛ ماتحتش رو مثل شاسی بلند بالا داده بود، شلوار مشکیش رو تا ناف کشیده بود بالا و حالا جوراب‌های باب اسفنجیش باعث میشد ادم یه دور اسهال بشه.

لبخندش رو جوری کش داد که لمینیت دهنش خوب توی کون ادم فرو بره، با همون صدای خروسکی و چندشش لب زد:

ـ واقعاً با این زاقارتا....

یعنی هنوز دهن باز نکرده بود، هنوز زبونش به سقف دهنش نچسبیده بود که با قهقهه‌ی از ته دل سامان و پویا صداش خاموش شد. ناخودآگاه خنده‌ی منم هوا رفت، تنها کس‌هایی که میزان ضایع‌گی این بشر رو درک کردن سامان و پویا بودن.

پویا همون‌طور که از شدت خنده به بازوی سامان مشت می‌زد به زور تونست از دهنش حرفی خارج کنه:

ـ سامی قسطی رو ببین دهنشو گچ بُری کرده، جورابا رو! چه چص کلاس میاد، یادته تو شلوارش می‌شاشید مامانش براش شلوار میاورد.

سامان همون‌طور که از شدت خنده به بدنش پیچ و تاب می‌داد از لای دندون‌هاش صدای گوز درآورد و گفت:

ـ پویا من برای اولین بار تو عمرم اون زمان رقیب پیدا کردم! پویا یادته کنسلی کل کلاس بر عهده‌ی این قسطی بود؟ یه رقم باز می‌کرد و می‌چسید کل کلاس کنسل می‌شد، از کل کلاسا پول می‌گرفت کرایه‌ای براشون می‌چسید کلاسا رو کنسل کنه. هی ببین کیا واسه ما آدم شدن.

سامیار قسطی که بدجور زور به کونش اومده بود، با حرص دندون‌هاش رو روی هم سایید، حتی حرص خوردنش هم خنده‌دار بود. صدای قناصش رو هوا داد:

ـ آخه شاشولی خودتو نمی‌گی که موقع استرس تو خودت می‌شاشیدی صندلی کناریتو آب می‌برد؟

این دفعه صدای قهقهه‌ی سهیل و آرش عوضی هوا رفت. طاها عینکش رو با انگشت اشاره بالا زد و بدون توجه به خنده‌های ریز ما رو به مهران با همون لحن جدیش گفت:

ـ واقعاً از ابهت و دفتر دستک تو بعیده! با یه فلش چص سانتی اومدی مثلاً آتوی ما رو بگیری بی‌دندون؟ لابد سر همینم از اون خاویار ارور مغز کمک گرفتی؟

ماهیار که تا اون لحظه با لذت به چهره‌ی کِنف شده‌ی سهیل زل زده بود، با لبخند سوزنده‌ای جلو اومد؛ همین باعث اخم غلیظ سهیل شد. دست‌های عضله‌ایش رو توی هم گره کرد و با لبخند خونسردی گفت:

ـ البته که این فلش چص سانتیم در عجب مونده که این حجم از گوه کاری توی یه مدرسه یکم زیادیه، بیچاره خودش تا پنج دقیقه توی سیستم هنگ کرد.

سهیل با نفرت و حرص خنده‌ی پر عصبانیتی کرد، تمام حرکاتش نشون از نفرتی می‌داد که نسبت به ماهیار داشت:

ــ آخه تو چرا خودتو انداختی وسط پسر نمونه‌ی ننه‌ات، برو لقمه‌اتو از مامانی بگیر برو سر کلاست شیمی‌تو تست بزن. این‌کارا رو بذار برای اهلش.

نیما که تا اون لحظه محتاط بود و بخاطر زودجوش بودن طبق نقشه ساکت وایستاده بود، از همون فاصله با لحن بی‌خیالی چشم‌های سبزش رو توی حدقه چرخوند و با پوزخند گفت:

ـ راست میگه ماهیار این کارا واسه پسر ناخلق خانواده تازه تاسیس ساخته شده، همون که کونش از شدت دیده نشدن پیش بابای مهربونش داره منهدم میشه.

نمی‌دونم این حرف نیما دقیقاً باروت بود توی انبار آتیش یا نقطه ضعفی بود که مثل تیر هدف گرفت؛ فقط تونستم سهیلی رو ببینم که با یه حرکت مشتی به ملاج نیما کوبید.

این حرکت باعث شد در دم همگی مثل موج توی هم بریزن. رامین برای دفاع از نیما دست‌های سهیل رو محکم گرفت و فشار داد؛ سهیل قهقهه‌ی عصبی زد و با حرص غرید:

ـ این عقب مونده رو! تو مگه دعوا بلندی؟ برو بتمرگ سر جات.

جوری رامین بدبخت رو هل داد که با کمر توی دیوار راهرو فرو رفت.

سامان با سرعت به طرف سامیار قسطی حرکت کرد و هیکلش رو توی بغل گرفت، با قدرت به طرف پویا نعره زد:

ـ پویا بیا بیا گرفتمش تخم سگو.

پویا آستین‌های لباس آبی نفتیش رو بالا کشید، همون‌جوری که عربده می‌زد« بی‌ناموس» با دو به طرف سامی قسطی حرکت کرد و چنان لگدی به ماتحتش زد که بی‌چاره به گای یه سوراخ دوتا سوراخ روش افتاد.

مهران مشتش رو بوس کرد و اشکان آستین‌های هودیش رو بالا کشید؛ وای از دقیقه‌ای که دعوای وحشیانه‌ای مهران و اشکان شروع شد، چون خدا هم نمی‌تونست جلو اون دوتا رو بگیره.

نمی‌دونستم چی‌کار کنم، هول زده اطراف رو می‌پاییدم؛ اون لحظه به اندازه کافی کتک خورده بودم، اما ذخیره‌ی کتک زدنم پر بود.

ماهیار فلش توی دستش رو فشار داد و با سرعت از راهرو خارج شد.

طاها نفس عمیقی بیرون داد، عینکش رو داخل جیب لباس آبی نفتیش گذاشت و رهسپار دعوا شد؛ برای دفاع از سامی قسطی با لگد به کمر سامان کوبید. سامان داد بلندی کشید و با درد غرید:

ـ نذارش تو جیبت پستونک، بالاخره که می‌شکونمش.

طاها مشتی به شکم سامان کوبید و نعره زد:

ـ مراقب باش شیلنگ آبیاریت نشکنه شاشولی.

یعنی کافی بود پلک بزنم تا مهران و اشکان ژست دعوا رو عوض کنن.

مهران چنان مشتی به فک اشکان کوبید، که فکش از وسط سه قاچ شد؛ اشکان نگاه سرخش بدجوری درخشید چون از دردی که می‌کشید لذت می‌برد، خون کنار لبش رو با دست پاک کرد. با لحن پر لذت و حرص‌درآری رو به مهران غرید:

ـ عشقم هنوز عوض نشدی! مث این بچه نوبا دعوا می‌کنی.

مهران خنده‌ی عصبی کرد و داد زد:

ـ اینم تقدیم با عشق.

دقیقاً به همون قسمت فک اشکان ضربه زد که خود منم دردم گرفت .

آرش رامین بی‌دفاع رو با مشت‌های پشت سرهمش اسیر کرده بود، رامین فقط یه لگد ناقابل به پاش زد؛ این بچه که دعوا بلند نبود، بدجوری از آرش عوضی کینه داشتم خواستم به طرفش حرکت کنم اما در لحظه نگاه به دو جفت چشم خاکستری خیره موند.

به موهای سفید و کوتاه جلوی پیشونیش، که با غیض و حالت متاسف به دعوای بقیه نگاه می‌کرد؛ از درون جوشیدم وقتی یاد لبخندش افتادم، یاد اون همه موبی که براش کردم و جوابی که بهم داد.

پاهام انگار اگه می‌خواستمم به طرف رامین حرکت نمی‌کرد، تنها فقط یه هدف رو می‌دیدم؛ دیگه چیزی حالیم نبود، فقط قدم‌هام رو سرعت دادم و با عربده‌ای پر از نفرت به طرفش پرواز کردم و درست توی شکمش فرود اومدم. چَک پدر مادر داری توی صورت گوهش کوبیدم، بهت زده و عصبی دستش رو روی چک گذاشت و داد زد:

ـ رچه گوهی داری می‌خوری فشاری؟ فشارت از چی بالا زده؟

لگد محکمی به رونش زدم و همون‌طور که یقه‌اش رو گرفته بودم پشت سر هم کمرش رو به دیوار می‌کوبیدم جوری که مثل گوجه سرخ شده بود. از لای دندون‌هام نعره زدم:

ـ الاغ سفید، پدر پدرسگتو درمیارم؛ به من نارو می‌زنی؟ حیف مشت‌هایی که به جات خوردم، حیف لطفایی که بهت کردم. برات شرف نمی‌ذارم بی‌شرف.

اون‌قدرام یوبس نموند، با تخم حروم محکمی که به سرم کوبید، عربده‌ام شدت گرفت و ناخودآگاه دستم رو لای موهای پرپشت و سفیدش گرفتم؛ انگشت‌هام که لای موهاش خزید از ته دل موهاش رو کشیدم. نامرد عوضی همین که موهاش کشیده شد از سر درد موهام رو توی مشت گرفت و مثل سگ پست فقط کشید.

با صدای کوبیده شدن در دفتر به دیوار و شنیده شدن صدای عربده‌ی دهن شل کنی گوش‌هام از جا در اومد، اما هیچکس یه سانتم عقب نکشید:

ـ لااله الا الله! این‌جا چه خبره؟ یا سوری کوثر افروزی من گفتم این اوباشو این‌جا ثبت نام نکن، بدو بچه‌های مدرسه‌مون از دست رفتن.

کشمیری با دیدن من و آریو که چهار چنگولی چسبیده بودیم به موهای هم عربده‌ی گوش کر کنی رو بهمون زد:

ـ آخی! بچه ها بیاید این‌جا سوسن و مهلا دارن دعوا می‌کنن. این چه طرز دعوا کردنه وله‌قازا؟ بزن گردنشو بشکن پسره‌ی قرمساق! مثل گاو داری موهاش می‌کشی؟

با یه دستم موهای شیرپاکتی رو از ته کشیدم و با دست دیگه‌ام مشت محکمی به گونه‌اش زدم، عوضی چنان ضربه‌ای به دهنم کوبید که دندون‌هام یه دور جابه‌جا شدن.

با نعره‌ی کشمیری علاوه بر اینکه اکبری افروزی رو جوگیرانه از سر راه هلش داد و اول خودش مثل ببر از دفتر بیرون پرید، همین حرف کافی بود تا دو سه تا از کلاس‌ها درهاشون باز بشه و چندتا از معلم‌ها و شاگردها هم برای دیدن معرکه از کلاس سرک بکشن.

اکبری باز چسونه واویلا رو شروع کرد، همون‌طور که دستپاچه بود و با دست شلوار گشادش رو توی دست گرفته بود بین بچه‌ها می‌دوید و داد می‌زد:

ـ ای وای! من چی گفتم؟ من چی گفتم جناب افروزی؟ اینا اوباشن زور اینا رو خدا نداره، پسرای من دم اومدن بوی گلاب می‌دادن تر و تمیز بودن؛ این شیش تا قرمدنگ بچه‌هامو کشتن زنگ بزنین پلیس بیاد ای جماعت.

کشمیری که معلوم بود حتی دلش نمی‌خواد برای فیصله‌ی دعوا یک قدمم بذاره، کت از دهن گاو در اومده‌اش رو صال کرد و با نفرت رو به اکبری داد زد:

ـ صداتو گذاشتی سرت که چی؟ این همه حاصل تربیتتو به رخ کشیدی، حالا نتیجه‌ی سیب‌های کرم خورده رو ببین که اومدن بچه‌های ما رو هم مسموم کنن.

اکبری کتش رو جوگیرانه از تنش درآورد و هلیکوپتری توی هوا چرخوند، یعنی تف به ذات بخیلش بیاد که تر و تمیز کتش رو روی دستش آویزون کرد و با قلدوری توی صورت کشمیری ایستاد:

ـ تو خودت کرم خوردی مردک دیپلمه، نظافتتو رعایت نمی‌کنی لباستو یه اتو نمی‌کشی با یه فوق دیپلمم خودتو چسبوندی به این‌جا حالا از چنین ناظمی چجور تربیتی بیرون میاد؟

افروزی که تا اون لحظه از شدت عصبانیت فقط قرمز شده بود؛ با تمام قدرتش نعره زد:

ـ بسه دیگه! این چه آشوبیه؟ این چه اوضاع کثیفیه که توی مدرسه‌ی من درست کردید؛ یالا همین الان بیاید دفتر تکلیف تک‌تک‌تونو روشن کنم.

یعنی با حرف‌های افروزی دو لیتر عصبانیت به بدنم تزریق شد و کله‌ی آریو رو توی دست‌هام گرفتم با شدت به کله‌ی پوکش ضربه کوبیدم، اما ناکس عوضی با مشت به شکمم حمله کرد.

فقط کافی بود کشمیری و اکبری به علاوه‌ی افروزی برای جلوگیری از دعوا پیش‌قدم بشن؛ بقیه‌ی معلم‌ها با سرعت از داخل کلاس‌ها به بیرون دویدن، همین دویدن باعث شد اوباش شاهدی مثل مور و ملخ برای تماشا از کلاس‌ها بیرون بریزن. صدای نعره و هیاهوشون کل راهرو رو پر کرد:

ـ دعوا دعوا حاجی فیلم بگیر.

ـ پشمام حاجی مهرون بی‌دندون و دار و دسته‌اش بالاخره اومدن !

ـ کی اومدن؟ بابا کرکم ریخت چرا انقدر یهویی اومدن؟

تقریباً معلم‌ها و افروزی دور ماهایی که دعوا می‌کردیم حلقه تشکیل دادن، همین باعث شد فضای بین‌مون فشرده بشه و هر دوازده نفر بیوفتیم وسط دایره جوری هم جا تنگ شد که حالا دیگه زنجیره‌ای همدیگه رو می‌زدیم.

از شدت فشار دیگه نفس کم آورده بودم. فقط کافی بود تا پلک بزنم، همین که پلک زدم دباغ با عینک مربعیش از پشت آریو رو عقب کشید، با خیسی بوس روی گونه‌م و حس کردن زبری دو جفت سیبیل از شدت عصبانیت می‌خواستم سکته کنم:

ـ پدرسگا با صورت متینم چی‌کار کردین؟ از همه‌تون نفری بیست نمره کم می‌کنم پسرم قربون سر و صورت کبودت برم، بیا عقب تو یادگار صنمی پیش من .

توی اون هاگیر واگیر از شدت عصبانیتی که توی مغزم ایجاد شده بود، محکم‌ترین لگد زندگیم رو به پهلوی اکبری پدسگ کوبیدم تا حدی که بیچاره از شدت درد اشکش در اومد.

اکبری دستش رو روی قلبش گذاشت، یکی نبود بگه دیوث من پاتو سیک کردم چرا داری فیلم درمیاری؟

با دیدن آرش که همچنان مثل سگ رامین رو انداخته بود و روی زمین می‌زدش، با عصبانیت روی کولش پریدم و با تمام قدرت به سر و گردن گوهش مشت کوبیدم.

آرش عوضی که تقلا کرد من رو از پشتش بیرون بکشه، فرصت برای رامینی به وجود اومد که دهنش پر خون بود و نا نداشت حتی روی پاهاش بایسته، مشت کم جونش رو که به آرش عوضی کوبید فقط موجب پوزخند روی لبش شد.

جونم به پویا و سامان! نوبتی ماتحت سامیار قسطی رو گیر آورده بودن، سامان سامیار قسطی رو نگه داشته بود و پویا با جفت پاهاش پشت سر هم انگار که به بالشت لگد می‌زد ماتحت بدبخت رو هدف گرفته بود. سامان رو به پویا با هیجان نعره زد:

ـ بزن داداشم بزن، شهر که بی‌کلانتر بشه قورباغه هفت‌تیر کش میشه؛ بزنش این پدرسگو.

معلم‌ها اگه یکی رو می‌گرفتن اون وسط خود بدبخت‌شونم ده تا می‌خوردن.

آریو رو گم کردم، اما در عرض دو دقیقه آریوی دیوث توی دست‌های سامان قرار گرفت؛ با قدرت رو به سامان نعره زدم:

ـ سامان بهش دم کونی بزن، یک جوریم بزن که تا ابد نتونه با پشتش بشینه و برینه.

مهران و اشکان رو نمی‌دیدم؛ انگار اون دوتا واسه خودشون یه ایالت جدا بودن چون خارجِ حلقه‌ی معلم‌ها پشت سر هم با مشت از هم پذیرایی می‌کردن. سخت نگران‌شون بودم، انگار دعوای اونا یه لول بالاتر بود قطعاً اگه ادامه پیدا می‌کرد، نعش یکی‌شون رو از روی زمین جمع می‌کردیم.

حرفم تموم نشده بود که از پشت مثل فرش روی دوش یه عوضی دولا شدم؛ سهیل عوضی با لب خونی همون‌طور که سرم پشتش بود ولومش رو بالا داد:

ـ ببین منو، این دعوا رو کلا فراموش کن من حال تو یکی رو یه جور دیگه می‌گیرم گوز بچه.

موهاش رو مثل پر کاه توی دست گرفتم و مثل افسار کشیدم، مثل سادیسمی ها فقط خندید؛ با هجوم نیما به طرفش مثل عن روی زمین افتادم. نیما سر سهیل رو توی دستش گرفت و تخم حروم محکمی به فکش کوبید:

ـ تو اول حساب خودتو پس بده بچه کونی شنیدم شاگرد اوستای باغ شدی، یه جوری جرت می‌دم تا پس گردن بخیه بخوری.

درد توی کلیه و کبدم پیچید ولی ان‌قدر داغ بودم که درجا افتادم روی طاها؛ هدفم این بود که عینک‌های گوهش رو زیر پام له کنم، تا با عصا راه بره.

جمعیت‌مون چنان فشورده شد که معلم‌ها هم بین‌ما کتک می‌خوردن.

کشمیری که لای جمعیت سرگردون بود، با دیدن اکبری که دستش روی قلبش بود، با قدرت دستش رو مثل مگس کش بالا برد چنان پس گردنی به بدبخت کوبید که اکبری یه دور شوک قلبی بهش وارد شد و تو خودش لرزید.

کشمیری تخم خر خودش رو به نادونی زد و همون‌طور الکی تلاش کرد مثلاً شونه‌های سامیار قسطی رو از دست‌های پویا در بیاره.

اکبری که تیزتر از این حرف‌ها بود، زیر لب فحش فوق غلیظی به اموات کشمیری داد؛ از لای جمعیت که توی هم فشرده بودن خودش به علاوه‌ی شکم گنده اش رو بیرون کشید وقتی لشش به کشمیری رسید، دستش رو عین ساطور بالا برد و شلاق محکمی به گردن کشمیری کوبید، گردن کشمیری جوری به جلو رفت که تف ریزی از دهنش پرت شد. اکبری یقه‌ی کُت از دهن گاو دراومده کشمیری رو گرفت و توی صورتش داد زد:

ـ مگه آزار داری مردک مرغکی؟ بیا جلو که من حساب کتابم با تو از دوره دانشگاه شروع میشه مرتیکه‌ی پینه پوش سگ چهره.

کشمیری یقه‌ی اکبری رو گرفت همون‌طور که با یه دستش گردن اکبری رو مثل گوسفند گرفته بود و فشار می‌داد نعره زد:

ـ کاری می‌کنم خودت استعفای خودتو بنویسی پیرمرد نسوز نچسب؛ با جفت دستام همین امروز قبرتو می‌زنم خایمال اعظم.

کشمیری و اکبری مثل زنجیر کت‌های همدیگه رو گرفته بودن و مثل مترسک سرجالیز بین جمعیت تکون می‌خورن، یه سیلی اکبری می‌زد یه سیلی هم کشمیری می‌کوبید.

با لگدی که طاها به شکمم کوبید، انگار که از عقب باد من رو کشید که روی زمین گوهی شل پهن شدم. طاهای عوضی برای ترغیبم رو بهم نعره زد:

-افتادی که؟ تو که قرار بود امروز. ....

پویا با دم کونی محکمی که با طاها زد، حرف طاها از درد قطع شد، با نفرت نعره زد:

ـ تو چی می‌گی شاش کفتار؟ گوه می‌خوری همونم پس میدی.

رامین واقعاً داشت جون می‌داد، واقعاً داشت سعی می‌کرد زیر دست آرش عوضی دوم بیاره؛ با سرعت رو به نیمایی که سهیل رو روی زمین کوبیده بود و می‌زدش داد کشیدم:

ـ نیما، این انتر رید زیر خودش ولش کن، برو اون بی‌ناموس کون کفتارو بزن.

نیما که از روی زمین بلند شد، فقط کافی بود تا سر و صورت خونی رامینی رو ببینه که روی زمین از درد به خودش می‌پیچید؛ چنان جَری شد که کافی بود پلک بزنم تا ببینم نیما چنان مشتی به صورت عن آرش کوبید که آرش برای چند ثانیه روی زانو خم شد.

اکبری و کشمیری برای هم صورت نذاشته بودن، دو جفت پیرمرد لب گور داشتن مثل مهد کودکی‌ها باهم دعوا می‌کردن، صورت جفت‌شون مثل رب قرمز شده بود، با یه دست یقه‌ی همدیگه رو گرفته بودن با یه دست چک می‌زدن. اکبری یقه‌ی کشمیری رو تکون داد و نعره زد:

ـ مرتیکه‌ی سگ دهنِ سگ چهره، یواش‌تر بزن بی‌وجود.

بهرپرور دماغ عقابی که مثلا خودش مشاور این خراب شده بود، هرچقدر تقلا می‌کرد نمی‌تونست کسی رو جدا کنه.

مدرسه تقریباً رو به انفجار بود، سقف مدرسه داشت از هم فرو می‌ریخت، از شدت سر و صدا و تشویق به علاوه‌ی هیاهوی جمعیت.

معلم‌ها هشت نفری دست و پاهامون رو نگه داشته بودن، ولی توی این بین حتی خودشون هم کتک می‌خوردن.

تلاشم این بود که به رامین برسم؛ از شدت کتک خوردگی خونین و مالین شده بود و به دیوار بی‌حال تکیه زده بود.

با ضربه‌ای که از لای جمعیت به سرم کوبیده شد، سامیار قسطی رو دیدم که حالا واسه من شاخ شده بود، دست‌هام رو از لای دوتا معلمی که نگهم داشته بودن رد کردم و یقه‌اش رو گرفتم توی همون حالت چنان چکی بهش کوبیدم که سه دور چرخید.

افروزی برای جدا کردن سهیل و سامان با سرعت لدم جلو گذاشت، اما آرنج سامان توی اون هاگیر واگیر جوری به شکم افروزی خورد که بیچاره شکمش رو نگه داشت و عقب‌تر از جمعیت مثل رامین با درد روی دیوار تکیه زد.

از شدت فشار لای جمعیتی که توی هم بودیم داشتم ریق رحمت رو هورت می‌کشیدم، دیگه نفسی برام نمونده بود.

فقط از اون زاویه می‌تونستم ببینم که حالا نیما و آرش هم خارج از دایره همدیگه رو مثل خر می‌زنن. واقعاً داشتم نگران می‌شدم، بازور خودم رو از لای جمعیت و حلقه‌ای که دورمون زدن بیرون کشیدم.

خواستم نفسی از اینکه دورم باز شد چاق کنم، اما با دیدن مهرانی که اشکان رو به دیوار چسبونده بود و دوتا یکی بهش مشت می‌زد درجا ماتم برد.

اشکان عوضی که تا اون لحظه از شدت درد کشیدن لذت می‌برد و لبخند پر دردی روی لب‌هاش بود، فقط کافی بود یقه‌ی مهران رو به طرف خودش بکشه؛ همین که سر مهران رو توی دست گرفت با چنان شدتی سر مهران رو توی دیوار کوبید که سرخی خون روی دیوار پخش شد.

فقط تونستم از شدت ترس نعره‌ای گوش‌خراشی بزنم؛ مهران اما چند ثانیه‌ای توی گیجی فرو رفت، همون‌طوری که تلوتلو می‌خورد به اشکانی نزدیک شد که با بدنی خسته و خمیده بهش زل زده بود. با نزدیک مهران و کوبیده شدن سر اشکان به دیوار اما نه با شدت زیاد متوجه شدم دیگه نمیشه جلوشون رو نگرفت.

هنوز قدم جلو نذاشته بودم که نیما با دیدن خون روی سر مهران چنان جری شد که من فقط دیدم که مثل ببر به طرف اشکان پرید و نعره زد:

ـ حرومزاده چه گهی خوردی کصکش.

حالا آرش که اشکان رو لای دست‌های مهران دید، دیوونگی رو توی چشم‌هاش دیدم با حرکت کردنش به طرف مهران متوجه شدم که جنگ اصلی این‌جا بود. با تمام توانم چنان نعره‌ای زدم که سقف مدرسه روی زمین ریخت:

ـ آهای جماعت اینا همدیگه رو کشتن. سامان پویا بدویید زود زود.

کشمیری و اکبری هول زده بالاخره دست از خیک همدیگه کشیدن، با هجوم معلم‌ها به علاوه‌ی طرفین دعوا به طرف اون چهار نفر اوباش شاهد مثل مور و ملخ جلوتر اومدن تا جایی که فضا تنگ و تنگ‌تر شد.

اشکان و مهران مثل زنجیر بازوهای همدیگه رو گرفته بودن تا حدی که اکبری و کشمیری به علاوه‌ی بهرپرور از یک طرف مهران رو گرفته بودن از یک‌طرف دیگه دباغ و پنج تا معلم دیگه اشکان رو نگه داشته بودن.

مهران و اشکان واقعاً دست از زدن بر نمی‌داشتن؛ مهران با وجود گیجی زیادش همچنان مشت‌های بی‌جونش رو به صورت اشکانی می‌زد که اون هم از کله‌ی ترکیده شده‌اش حال خوشی نداشت.

نیما و آرش از لای جمعیت مثل دوتا خروس جنگی تلاش می‌کردن بهم دیگه برسن؛ دیگه اوضاع تا حدی جدی بود که حتی سهیل و طاها به علاوه‌ی سامیار عوضی آرش رو با چندین معلم از پشت گرفته بودن.

کمر نیما رو به کمک سامان و پویا گرفته بودم، با قدرت از لای جمعیت خودش رو جلو کشید تا به آرش برسه با همون صدای عصبی نعره زد:

ـ ببین منو جاکش تو و اون رفیق شیره‌ایتو روی هم به گا میدم؛ چیه چرا کره کردی حرومزاده؟ بیا جلو کص‌کش بیا جلو بی‌وجود.

آرش تمام تلاشش رو می‌کرد تا بدنش رو به نیما برسونه، اما معلم‌ها و رفیق‌های دیوثش مانع می‌شدن:

ـ آخه تو تخم کدوم سگی باشی که از تو بترسم بچه خونگی؟ به جای گوه خوری برو سر ترکیده‌ی رفیقتو باند بگیر.

نیما با این حرف چنان جری شد که مثل پلنگ از لای دست‌هامون در اومد، چنان مشتی به دهن آرش حرومزاده کوبید که برای همراهیش مشتی به سر آرش کوبیدم. سهیل عوضی افسار پاره کرد و دوباره توی هم لولیدیم.

مهران موهای اشکان رو لای دست‌هاش گرفت و سرش رو بالا کشید، با دهن خونی همون‌طور بی‌حال با خنده رو بهش لب زد:

ـ حال کردی؟ الان دیگه پر یادگاری شدی از طرف من. هنوز برات کمه.

اشکان قهقهه‌ی پر از دردی زد و همون‌طور که توسط معلم‌ها از مهران دور می‌شد و به عقب می‌کشیدنش لب زد:

ـ تو باید بیشتر حال کرده باشی، حالا یه یادگاری از رفیقت روی سرت تا همیشه باهاته .

مهران و اشکان با هزار بدبختی از هم جدا شدن، اما حالا ما ازهم جدا نشدنی بودیم.

هشت تا معلم بین ما بودن، ولی مثل گاو از همون بین با مشت و لگد بهم جفتک می‌نداختیم.

با صدای آژیری که توی مدرسه پخش شد و عربده‌ی پر ترسی که توی هوا پیچید لحظه‌ای دست از دعوا کشیدیم.

~~~

سردی یخ روی گونه‌ام رو با دست فشار دادم، حس خنکی یخ هم نمی‌تونست عطش درونم رو کنترل کنه.

با نفرت به ردیف صندلی‌های روبه جلوم خیره بودم؛ نفرت از سر و صورتم چکه می‌کرد. تن پر دردم رو به صندلی سرد دفتر تکیه زدم؛ پهلوهام به شدت عمیقی درد می‌کردن.

نیما با سردی کنار دستم نشسته بود، همون‌طور با زخم عمیق روی گونه‌اش ور می‌رفت و پویا کنار دستش با چسب زخمش رو می‌پوشوند.

نیما به زور آروم شده بود، حالا عطش حرصش یه کوچولو فرو کش کرده بود اما باز خم خطری بود جوری که اگه ذره‌ای روی مخش راه می‌رفتن دوباره مثل باروت می‌ترکید.

پویا به سبب انرژی که خرج دعوا کرده بود، اوایل یک جوری ضعف کرد که از حال رفت و با زور جمعش کردیم، موقعی بی‌حس بود هی زیر لب زمزمه می‌کرد:

ـ فلافل، فلا... فل.

ام جی دیوث پنجاه تومن مزدی ازمون گرفت تا بره از بوفه‌ی مدرسه برای پویای غش کرده فلافل بیاره، اگه پویا کوفتش نمی‌کرد تا الان نعشش روی زمین بود.
~~~

سامان سمت چپم نشده بود و ثانیه‌ای یه بارر لیوان رو پر آب می‌کرد و با صدا سر می‌کشید؛ به عقیده‌ی خودش بدجوری آب بدنش تخلیه شده بود، با تعجب بهش گفتم مگه اون وسط شاشیدی؟

واقعاً تک‌تک‌مون انرژی تخلیه کرده بودیم، از دم خسته و آش و لاش بودیم؛ طبق تایمی که بهرپرور گرفته بود همگی تا قبل اینکه توی دفتر بشینیم پونزده دقیقه دعوا کرده بودیم.

فضای دفتر با سکوت سنگینی پر شده بود، تنها صدای ناله‌های روی مغز اکبری سکوت می‌شکست:

ـ قل... بم. قل... بم. صنم داری بی‌جاسم می‌شی .

از ته دل دعا می‌کردم یه سکته رو بزنه بلکه خفه بشه.

سهیل و طاها به علاوه‌ی آرش عوضی و سامیار قسطی عین آینه‌ی دق درست صندلی‌های روبه‌روی ما تمرگیده بودن.

سامیار دیوث مثل مارمولک خودش رو به موش مردگی زده بود و سرش رو به بازوی آرش گاو صفت تکیه زده بود؛ سر و صورتش که حتی آخم نگفته بود، ولی شاهکاری که سامان و پویا روی کونش خلق کردن محال بود جاش نمونه.

آرش عوضی با فک کبود همچنان از عمد و لجاجت برای خورد کردن اعصاب نیما توی تخم چشم‌های سبزش خیره بود تا تحریکش کنه.

سهیل همچنان با لب خونی و نگاهی خبیث هر چهار نفر ما رو از نظر می‌گذروند؛ طاهای عوضی که عینکش دوتا ترک خوشگل افتاده بود با پررویی عینکش رو به چشم زده بود.

پنج تا معلم توی اتاق صبحونه که درش روبه دفتر بود نشسته بودن و با تعجب باهم صحبت می‌کردن.

کشمیری کت از دهن گاو دراومده‌اش رو صاف کرده بود و مدام مسیر بین میز افروزی تا انتهای دفتر رو خیلی سریع عصبی طی می‌کرد.

دم در دفتر اوباش شاهد یکی پس از دیگری عربده می‌زدن و از هم سبقت می‌گرفتن تا داخل دفتر رو ببینن؛ بهرپرور با عصبانیت قدم جلو گذاشت و روبهشون داد زد:

ـ چیه چخبره؟ دارن نذری میدن مگه؟ حسینی بکش اینا رو ببرن کلاس دو دقیقه‌ی دیگه تمام معلما سر کلاسن، همگی یا الان میرین کلاساتون یا پرونده زیر بغل خونه.

بهرپرور در رو که بست با عصبانیت وارد اتاق صبحانه شد، پیش معلم‌ها رفت.

اکبری روی صندلی کنار میز افروزی نشسته بود، جفت پاهاش از دسته‌ی صندلی کنارش آویزون بود و درازکش درحال چسونه واویلا کردن خودش رو کشت.

مهران و رامین به علاوه‌ی اشکان عوضی داخل آمبولانس وسط حیاط مدرسه درحال مداوا بودن؛ سر مهران ضرب بدی خورده بود، اشکان عوضی هم سر وامونده‌اش نیاز به باندپیچی داشت.

و اما در راس دفتر افروزی؛ افروزی که نگاه خشنش رو از ما نمی‌گرفت و از ترسش جرعت گفتن پیس هم نداشتیم، جوری عصبی بود که قسم می‌خورم یه نعره می‌زد عوض صدتاش ما زیر خودمون نم پس می‌دادیم.

ام جی خایمال شونه‌های افروزی رو ماساژ می‌داد و چایی نبات روی میزش رو کم مونده بود خودش توی دهن افروزی بریزه.

افروزی تکون محسوسی خورد و باشدت روی صندلی صاف شد؛ با صدای خش داری رو به ام جی دیوث گفت:

ـ ممنون جعفر جان. لطفا چای معلم‌ها رو دم کن بچه‌ها رو هم بفرست کلاس.

ام جا کلاه کاموایی سیاهش رو روی سر صاف کرد، دست‌هاش رو به سینه‌اش چسبوند و با خایمالی تمام داد زد:

ـ ای به روی دو چشم جناب افروزی شما امر بفرما.

ام جی با لبخند کثیفش برای دور زدن میز از طرف ردیف صندلی‌های ما رد شد، خودم رو از روی صندلی جلو کشیدم و پام رو نامحسوس جلو بردم با سکندری که ام جی خورد قهقهه‌ی سامان و پویا از یه طرف قهقهه‌ی سامیار قسطی و سخیل از طرف دیگه بلند شد.

با کوبیده شدن تلفن مدرسه روی میز توسط افروزی همه به یک باره از ترس توی خودمون لرزیدیم:

ـ مرض! آدم نمی‌شید؟ همین پونزده دقیقه‌ی پیش شما تن لشا رو از جنگی که راه تانداختید پرتتون کردم توی دفتر! ان‌قدر بی‌شرم و گاوید که مجبورم برای حرف زدن باهاتون هر کلمه‌ی آشغالی رو استفاده کنم.

اکبری همون‌طور که موس‌موس می‌کرد و روی صندلی با قلب مثلاً گرفته پلاس بود زیر بریده‌بریده لب زمزمه کرد:

ـ اف... افروزی یادت نره؛ یادت نره پسر قرمدنگ خودت لای همین شیش تا بی‌صفت بوده. ی... یادت... نره.

پای دراز شده‌اش روی صندلی رو بالا کشید و لگد جانانه‌ای به سامیار قسطی کوبید، جوری که از روی صندلیش مثل خمیر به تن لش طاها کوبیده شد.

سهیل که انگار خونه‌ی باباش بود که واقعاً همین‌طور بود، پاهاش رو روی میز جلوی دفتر گذاشت؛ با عربده‌ای که افروزی زد همه از ترس توی خودمون جمع شدیم ولی سهیل لاشخور تکون هم نخورد:

ـ یه عمر مفت خوردی و خوابیدی هیچ خاصیتیم که در وجودت پرسه نمیزنه؛ لاقل توی همین چند ثانیه خودتو جمع کن.

سهیل که ککش هم نگزیده بود، لبخند پرروش رو به طرف افروزی سوق داد و با لذت و خیاثت گفت:

ـ ددی! سختش نکن دیگه! جلوی بقیه زشت نیست مسائل خونه رو قاطی کارت می‌کنی؟ این به حرفه‌ی کاریت لطمه می‌زنه پدر دلسوزم.

طعنه‌ی کلامش رو به خوبی درک کردم، برای اولین بار نگاهای بین سهیل و افروزی رو درک کردم؛ من این نگاها و حرف‌ها و دیالوگ‌ها رو زندگی کردم، این حرفا جوری برام آشنابود که تلاش کردم بغضم رو پس بزنم.

وقت گریه نبود، بالاخره که کار من با اون مادر تموم شده بود؛ اما از ته دل امیدوار بودم سهیل عوضی هم روزی از جانب پدرش درک بشه لاقل به افروزی اندک امیدی بود.

کشمیری که تا اون لحظه مثل مرغ سر کنده قدم می‌زد، خر از گاهی نگاه پر خشمش رو به اکبری ولو روی صندلی می‌دوخت.

افروزی سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و با اخم تلفن دفتر رو جلوش گذاشت؛ پرونده‌ی هر یازده نفرمون روی میزش بود، یقین داشتم که تک‌تک‌مون کارمون تموم بود.

با سرعت دستش رو روی شماره‌های تلفن دوند و شماره‌ی نامعلومی رو گرفت؛ سه تا بوق پشت سرهم خورد، با ترس و لرز بهم زل زدیم.

به چشم‌های سرد نیما نگاه کردم که بیخیال همون‌طور که با کتونی‌هاش روی پارکت دفتر ضرب گرفته بود زیر لب رو به من و سامان و پویا لب زد:

ـ نترسید پرونده‌ی پویاست.

پویا که از شدت ترس رنگش زرد شد، ضعف به یک باره کل بدنش رو گرفت، جوری که مثل جسد خودش رو روی صندلی پرت کرد و داد زد:

ـ یا قاضی‌الحاجات یا موسی به گا رفتم.

سامان که انگار اوج لذتش بود با خوشحالی خودش رو از صندلی جلو کشید و با هیجان به دهن افروزی زل زد.

افروزی روی ابروهای خاکستریش اخم غلیظی نقش بست با خوردن بوق پنج تماس بر قرار شد و صدای بالای آقا مصطفی با هیاهوی شاگردهاش بالا رفت:

ـ بله جانم بفرمایید.

افروزی خودگار توی دستش رو تکون داد و با لبخندی که متضاد اخم صورتش بود جواب داد:

ـ سلام مصطفی جان ارادت .

آقا مصطفی ولومش رو بالاتر برد و صداش از پشت خط اکو داد:

ـ دِ مرتضوی ساکت جزوه‌ها رو بین بچه‌ها پخش کن تا من تماسمو جواب بدم.

صداش واضح‌تر شد:

ـ به‌به جناب افروزی گل گلاب! خیر باشه من برای ثبت نام اون گراز خشتک پاره دودقیقه‌ی پیش از خدمتت مرخص شدم. چیزی شده جانم!

افروزی لبخندش رو خورد و جدیتش وحشتناک شد، تا حدی که تن پویا توی همون حالت بی‌حسی لرزید.

سهیل آشغال به همراه طاها و سامیار قسطی انگار داشتن فیلم تماشا می‌کردن و با خنده زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کردن، آرش عوضی مشغول خوندن کتاب توی دستش بود.

ـ این چه حرفیه فروغی جان؟ متأسفانه لازمه که برای بار دوم خودت بیای یه سری بزنی، شرمندتم ولی این دفعه دیگه واجبه که یه سر بیای. خودش برات توضیح میده، بد دردسری درست کردن.

با صدای مرتعش و پر قدرت اقا مصطفی که توی راهروی مدرسه‌شون اکو می‌داد و پشت تلفن مشخص بود رعش به تن پویا اومد،تا حدی که خودش رو مثل جسد روی بغل نیما پرت کرد:

ـ الان میام بدنشو خورشتی می‌زنم، الان میام چنان دهنی ازش پر خون کنم چنان سری از تنش بزنم که جنازه‌اشو شهرداری برداره ببره از تیر برق آویزون کنه. عاقبتشو می‌کنم عاقبتِ اون مرده آپوپیس توی یوزارسیف. این پدرسگ حیف نون ده میلیون از جیب من کشیده حالا واسه من گوه خوری میکنه؟ من الان تفکرم افروزی جان جلدی رسیدم اونجا.

چیق گوشی رو قطع کرد. این همزمان شد با قهقهه‌ی پر قدرت سهیل و طاها به علاوه‌ی سامیار قرمدنگ.

پویا مثل فشنگ از جاش پرید و به طرف میز افروزی رفت، دست‌های افروزی رو با قدرت گرفت و محکم بوسید با گریه‌ی مصنوعی داد زد:

ـ آقا گوه خورده غلط کردم یه فاضلابو هورت کشیدم، این الان میاد گردن منو میشکنه. ...

با نعره‌ی عصبی که افروزی هوا داد پویا جوری خودش رو جمع کرد و به حالت اولیه برگشت کلا ماهایی که صحنه رو دیده بودیم انگار اصلا چنین صحنه‌ای وجود نداشت:

ـ برو سر جات. ادب که صفر نزاکت که صفر طرز حرف زدن که صفر. چه انتظاری داری از من؟ بشینم بابت بی‌حرمتیت نازت کنم؟

اکبری که دیگه عن ماجرا رو درآورده بود بار دیگه با هونن لحن بی‌حسش مثل پیام بازرگانی زمزمه کرد:

ـ اف... روزی جان یادت نره... یاد... ت نره پسر خودت.

کشمیری اعصابش خط خطی شد و با قدرت نعره زد:

-دِ تو یکی ببند در دهنتو پیرمرد لب گور.

من و سامان از شدت خنده سرخ شدیم، اما کی جرأت داشت جیک بزنه؟

دهنم رو روی شونه‌ی سامان گذاشتم تا صدایی در نکنم و مثل خر زدیم زیر خنده. حتی سهیل و طاها هم خنده‌شون گرفته بود.

افروزی با شدت شماره گرفتن رو از سر گرفت، سرم رو مثل رادار بلند کردم تا ببینم قربانی بعدی کی بود؛ با دیدن عکس طاهای عوضی روی پروند لبم گل انداخت:

ـ سلام جناب پور صفری وقت بخیر.

طاها ذره‌ذره لبخندش جمع شد و روی صندلی آب شد. آرش سر از کتاب درآورد و با حالت بیخیالش رو به طاها زمزمه کرد:

ـ نگران نباش، چیزی نمیشه. ما کاری نکردیم.

گر گرفتم، تا حدی که از روی صندلی مثل فشنگ پریدم بالا و داد زدم:

ـ نه په! عمه‌ات اومد اولین نفر حمله کرد به ما اوزگل. این دیوث آتیش بنداز اگه نگران نباشه پس کی نگران باشه هان؟

افروزی تلفن رو از گوشش دور کرد و با عصبانیت بهم تشر زد:

ـ بشین سر جات افسار پاره نکن برای من، چوب خط تک‌تک‌تون پیش من پره.

اکبری دوباره از روی صندلی بی‌حس و بی‌جون مثل پیام بازرگانی پرید وسط، قسم می‌خورم اولین بار بود که از این خش انداختن روی اعصابش خوشم میومد:

ـ اف... روزی جان... ح... تی پسر خودت؟

کشمیری که نقش زبون و رگ‌های اعصاب افروزژ رو دلشت بی‌طاقت کت از دهن سگ دراومده از رو دراورد به شکم اکبری کوبید:

ـ مردک ادامه نده، کاش به جای سیلی یکی می‌کوبوندم تو دهن گشادت.

نیما با خونسردی دستم رو گرفت و روی صندلی نشوند. افروزی با اخم هیس نشون داد و ادامه داد:

ـ جناب باید تشریف بیارید مدرسه، نگران نباشید آسیبی پیش نیومده؛ فقط باید بیاید طاها خودش براتون توضیح میده.

صدای گرم مرد از پشت تلفن شنیده شد:

-چشم افروزی جان، امیدوارم کسی براش دردسری نساخته باشه. مطمئنی حالش خوبه!

پوزخند صداداری زدم مردک انگار چی تولید کرده که حال پسر تحفه‌شو می‌پرسه، انگار پسرش جان کندی بود که براش دردسری درست بشه.

افروزی وقتی تماس رو قطع کرد نفس عمیق طاها رو دیدم و شدید تا ماتحت سوختم. افروزی لحظه‌ای تردید نکرد و بار دیگه پرونده‌ی پیش روش رو باز کرد. با صدای تقه‌ای که به در خورد، افروزی هم دست از شماره گرفتن کشید.

پویا سکته‌ی ناقص رو زد و با ترس زمزمه کرد:

ـ یا جدت سادات اومد، عزراییلم اومد.

سامان با بیخیالی گفت:

ـ مصی این‌جوری در نمیزنه، اون مث گاو درو می‌کوبه میپره تو روی همی صندلی عقیمت می‌کنه.

با باز شدن در توسط کشمیری و ظاهر شدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی مهران با باند سفید که با دستش بازوی رامین رو گرفته بود لبخند کوتاهی زدم.

رامین گونه‌ای کبود و زخمی که با جسب بسته شده بود، به مهران تکیه کرد، جفت‌شون روی دوتا صندلی ردیف ما نشستن.

اشکان عوضی با لب کبود و سری که باند بسته بود، دست‌هاش رو توی جیب هودیش فرو کرد و با لبخند وارد شد؛ به طرف صندلی رفت و کنار طاها نشست. افروزی قبل از گرفتن شماره‌ی نهایی روبهون با جدیت تشر زد:

ـ جیک هیچکس در نمیاد! روشنه؟ همین‌جوریشم هیچ ارفاقی نمی‌کنم.

به اجبار روضه‌ی سکوت گرفتیم، اما حالا نگاه هر شش نفرمون روی اون پنج تا نفرت انگیز عوضی خیره بود، بماند که آریوی عوضی رو زیر سیبیلی فراری دادن.

ـ الو سلام جناب مسعودی حال شما.

با شنیدن صدای خش دار جفی جون رامین سری به نشونه‌ی نا امیدی تکون داد خنده‌ی ریزی کرد:

ـ الو افروزی جان تویی؟ بابا تو هم که شدی نعمتی دوم فدات بشم هی زرت و زورت زنگ می‌زنی؛ من رو این حساب که زنگی درکار نباشه اون کره خرا رو سپردم دستت خدا بخیر کنه باز چه غلطی کردن؟

افروزی لبخندش رو کش داد؛ حرف زدن با جفی جون و اون لحن شیرینش واقعاً لبخند به لب آدم میاورد، هرچند که امان از عصبانیتش که جرواجر می‌شد. افروزی با خم جواب داد:

ـ جناب مشکلی پیش اومده که حتماً باید تشریف بیارید مدرسه، موردی هست که رامین جان خودش توصیح میده براتون .

صدای ماع ماع کردن گاوی از پشت تلفن باعث شد قهقهه‌ی هر یازده نفرمون هوا بره، تا حدی که افروزی دستش رو با قدرت روی میز کوبید و تهدید آمیز نگاهمون کرد:

ـ افروزی جان گاوم داره می‌زاد، اون یکی گاومم گه گیجه گرفته؛ حالا یه گله گاوو من تحویل این رسول کص‌مغز بندازم؟ حالا باشه من میام ولی از طرف من به تک تک اون شیش تا تخم گاو بگو اگه غلط اضافه کرده باشن تک‌تک‌شونو می‌بندم به گاو آهن همراه این گاو زمین شخم بزنن پدرسگا.

افروزی که قطع کرد خنده‌های ریزمون باعث شکستنسکوت دفتر بود، حتی رامینی که توی خطر بود هم می‌خندید. افروزی سری تکون داد و با حرص گفت:

ـ باشه! بخندید حساب تک‌تک‌تون رسیده میشه.

شماره‌ی بعدی رو جوری گرفت که رو به اشکان بود، اشکان لب کبودش رو کش داد و با وقاحت به افروزی زل زد. صدای خونسردی پشت خط پیچید:

ـ الو جانم؟

افروزی خودکارش رو طرف اشکان گرفت و با گرمی جواب داد:

ـ سلام جناب جوان کوش امیدوارم تحوالتون خوب باشه، بی‌مقدمه می‌خواستم تشریف بیارید مدرسه برای اشکان جان موردی پیش اومده.

توی صدای مرد پشت خط تردید رو به مراتب می‌شد دید:

ـ مشکل؟ افروزی من چند ماه پیش این بچه رو از کمپ آوردم، قسم خورده ناخالصی نزنه. نکنه مربوط به این مسئله‌ست چیزی مصرف کرده یا دیدی؟

با این حرفش جرأت خندیدن نداشتیم، اما هر شش نفر ناخودآگاه و مچ‌گیرانه به اشکان شغال صفت زل زدیم. یه لحظه حس کردم معذب شد، نگاهش رو پایین انداخت؛ دست آرش دور گردنش حلقه شد و سهیل چشمی رو بهش زد که یعنی چیزی نیست.

طاها و سامیار دوتایی دست‌هاش رو گرفتن و زیر گوشش زرهایی زدن؛ نه انگار اون‌قدرام بد نبودن! هوای هم رو داشتن.

تلفن‌ها پشت سر هم گرفته می‌شد و بنظرم بی‌فایده‌ترین کار بود؛ حالا که چی؟ می‌خواست والدین ما رو باز خواست کنه؟ پس خودش رو هم باید باز خواست می‌کرد.

تماس با پدر آرش خوب پیش رفت، مرد نگرانی بود؛ تا حدی که از شدت ناراحتی نزدیک بود پشت فرمون تصادف کنه.

تماس با خانواده‌ی سامیار قسطی حالا بر قرار بود با اولین بوقی که خورد صدای کلفت مردی بالا اومد:

ـ الو سام علیک افروزی.

افروزی بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب و دیالوگ قدیمیش رو تکرار کرد؛ مرد صدا کلفت که انگار از ترس نفسش گرفته بود با ترس توی گوشی نعره زد:

ـ ای تخم خرا! نکنه ماشینو زده به یه جا؟ پدرسگ حین نون تصادف کرده؟ مشکلی برای ماشین پیش اومده؟ ای پدرسگ! ششصد تومن از کف دادم. چقدر به این دراز بی‌خاصیت گفتم با ماشین برای پز نرو مدرسه، نرو پدرسگ نرو نرو نرو مدرسه. می‌بینی یه دشمنی حسودی بخیلی زورش نرسید دهن تو رو صاف کنه دهن ماشینتو صاف کرد.

با قهقهه‌ی بلندی که من و سامان و پویا زدیم، کشمیری با کت از دهن سگ دراومده‌اش به جون‌مون افتاد.

باد که به کتش می‌خورد بوی سگ مرده از کتک برامون زجرآورتر بود.

تماس بعدی از مهران بود، مهرانی که می‌دونست حاجی بابای سخت‌گیرش توی حجره درگیر کار و کاسبیه و اگه چنین خبری بهش برسه مهران احتمال داشت رنگ مدرسه رو نبینه.

تماس با آقا اسماعیل با یا الله و الحمد الله تموم شد، فعلاً که توی تلفن خونسرد بود:

ـ باشه جناب افروزی میام، امیدوارم این داستان جدیدی که درست کرده عاقبت خوشی براش داشته باشه. یاعلی مدد.

تماس بعدی از نیما بود. نگاه پر معنی افروزی روی نیما ثابت شد، تمام ترس دنیا به سرم هموار شد. لرزش دست‌هام یک لحظه شروع شد، تا حدی ترس به تنم هجوم آورد که باور نمی‌کردم پسر بزرگ‌ترین ترس زندگیم کنارم نشسته باشه. نیما روش رو از افروزی گرفت و بهم نگاه کرد، نگاهش سرد و بیخیال بود اما بهم شدیداً قوت قلب می‌داد:

ـ نترس متین. من نمی‌ذارم دردسری بشه برات؛ اون الان توی مخفیگاهش مثل سگ از دست پلیسا قایم شده.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، نیما به جز اون حرومزاده مگه کسی رو هم داشت؟

نیما با خونسردی لبخند تلخش رو کش داد رو به افروزی جمله‌ی زهرآگینش رو گفت تا حدی که بازوش رو باشدت توی بغلم گرفتم و سرم رو به بغلش فشار دادم:

ـ من نه پدر دارم نه مادر.

غم دنیا روی سرم آوار شد، مهران از روی صندلی بلند شد و با سرعت گردن نیما رو چنگ زد و توی بغل گرفت:

ـ تو منو داری.

سامان و پویا خودشون رو به نیما رسوندن و رامین دست نیما رو درست مثل یه پدر بوسید.

افروزی ابروهاش گره خورد و از روی صندلی بلند شد، با قدم‌های آرومش به طرف نیما حرکت کرد؛ سرش رو از بغل مهران بیرون کشید و با لحن پدرانه‌ای گفت:

ـ پدر تو از امروز منم پهلوون، دیگه نبینم این‌جوری بگی؟

بغض به گلوم چنگ زد و سرم رو توی بازوی نیما فرو کردم؛ این دقیقاً حرف منم بود، اما من بی‌کس‌تر از نیما نبودم من یه مادر داشتم به اسم صنم اون چی؟ اون چه مهری داشت.

نیما لبخند خونسرد و سردش رو کش داد، ممنون زیر لبی گفت؛ مثل همیشه سرد بود سنگین و مقتدر. این پسر رو هیچکس نمی‌تونست بشکنه، این پسر قوی بود، این پسر از بچگی خودش یاد گرفت که بزرگ باشه مرد باشه و مردی کنه.

افروزی دوباره سر جاش برگشت اما حالا جو همچنان سنگین بود.

سهیل و آرش دیگه پر طعنه به نیما خیره نبودن؛ حتی طاها هم بغ کرده سرش رو زیر کشید، سامیار هم دلسوزانه نگاهش رو به نیما دوخت چیزی که نیما ازش بیزار بود.

اشکان اما یه ضرب خورده مثل نیما بود همچنان با بیخیالی لبخند آدامس توی دهنش رو می‌جویید و روی پاهاش با دست حرکاتی مثل بازی شطرنج انجام می‌داد.

اون‌ها مثل ما رفتار نکردن! حتی نگاه ما به درد اشکان با لبخند بود، اما اون‌ها اون لحظه ملاحظه کردن همین باعث شد لحظه‌ی از خودمون خجالت بکشم. تماس آخر سامان بود، سامان که از غم نیما بغ کرده بود و عجیب توی خودش فرو رفته بود گفت:

ـ مامان و بابام جدا شدن. خاله‌مم پیره تا این‌جا رو نمی‌تونه راه بیاد.

این‌بار لبخند پر مفهوم من و پویا به سامان بود که مثل سگ درباره خاله‌اش دروغ می‌گفت؛ خاله‌ی سامان یَک ننه‌قزی بود که حد نداشت. اگه میومد آبروی سامان به یغما می‌رفت. افروزی که خوب حالیش بود تلفن رو گرفت و منتظر بوق موند. با صدای فریادی که توی گوشی پیچید گوشی رو از گوشش فاصله داد:

ـ الو؟ چی می‌گی هی بر بر بر زنگ می‌زنی؟ ای خدا ازت نگذره حواسم نبود قاشق خیس زدم توی ترشیا، الان ترشی بگنده جواب مشتری رو چی بدم.

با قهقهه‌ی سهیل و سامی قسطی به علاوه‌ی طاها و اشکان حالا آرش سر در کتاب هم به خیک ما قهقهه می‌زد. من و پویا و رامین که از خنده روی هوا بودیم. افروزی خجالت زده عرق پیشونیش رو پاک کرد لب زد:

ـ شرمنده! من مدیر مدرسه‌ی سامان جان هست. ...

هنوز حرف توی دهن بیچاره نچرخیده بود که صدای فریاد خاله صدیق توی گوشی پیچید:

ـ ای که جزد جیگر بزنه، لابد یا گوزید تو صورت همکلاسیاش یا خبر مرگش دعوا کرده یا که اسهال شده، من از الان بگم قرص شکم سفت کن ندارم تا اونجا بیارم یه چایی نبات بچکونید تو خیکش بشوره ببره. اگه باز می‌خواد کلاسا رو به این بهونه با اون پویای خیرندیده بپیچونه گوشی رو قطع کن که من برم ترشیمو بندازم.

قهقهه‌ی همه‌مون هوا رفت. سامان خبیث ابروهاش رو بالا داد و چشم‌های بادومیش رو ریز کرد:

ـ اتفاقاً بذار بیاد، اینجا چنان تیاتری در بیاره کل دفتر دستک اینا رو بپیچه روی دایره.

پویا با خوشمزگی زیر گوشش گفت:

ـ بگو یکم فیلم کنه بتونیم در بریم، شقایق پی ام داده تا ساعت یک دم مدرسه‌ام نباشی کات می‌کنم، خودت درستش کن سامان.

افروزی که گوشی رو گذاشت فقط کافی بود بگه راد تا اکبری مثل گوه خودش رو بندازه وسط و عربده بکشه:

ـ این یکی کار خودمه، شما بلد نیستید خبر درست درمون بدید صنمم سکته می‌زنه دور از جون عزیزش. خودم زنگ می‌زنم نرم نرم بهش می‌گم.

با اخم غلیظی رو بهش توپیدم:

ـ لازم نکرده! هی صنم صنم! آبرو روی ما نذاشتی خودتو جمع کن دیگه هیچی نمیگم؛ خجالت نمی‌کشی دنبال زن مجرد افتادی؟ نه آقای افروزی یا خودت زنگ می‌زنی یا قیامت می‌کنم. این مرد داره کاردو میرسونه به استخونم.

اکبری که انگار می‌خواست مثلاً خرم کنه و افسارم رو بکشه ملتمس و با لحن گربه ناز کنی لب زد:

ـ الهی قربون قد هیکلت برم پسرم، ما که بسلامتی قراره فامیل بشیم دیگه کدورتو بنداز دور منو عمه‌ی گرام شما صحبت کردیم دیگه این ناز و نوز چیه میکنی فدات بشم؟

با نفرت ازش رو گرفتم بالاخره که کار خودش رو می‌کرد مردک بوزینه‌ی نکبت. با خوشحالی گوشی رو مثل جوون‌های چهارده ساله به گوشش نزدیک کرد و صدای مقتدر و گرم عمه که توی گوشی پیچید دیگه تقریباً مثل جنازه با شیفتگی روی صندلی ولو شد:

ـ بله فرمایش؟

اکبری که انگار رفت توی خلاء با شیفنگی تمام لب زد:

ـ خانوم صنم جان،صنم گلی صنم....

صدای عصبی و هیستریک عمه از پشت تلفن باعث قهقهه‌ی مساوی هر یازده نفرمون شد:

ـ ای درد مردک سیبیل کلفت. خجالت بکش دیگه! از اون محیط آموزشی از اون شاگردا از اون مدرسه‌ای که حرکت و احترام داره خجالت بکش. خاک بر سرت بکنن که ذره‌ای احترام سرت نمیشه رو بهت دادم پررو شدی.

اکبری که چشم‌هاش اندازه‌ی نعلبکی دراومده بود،با ترس خودش رو جمع کرد و خیلی جدی و رسمی لب زد:

ـ اِ چیزه خانم رادمهر باید تشریف بیارید مدرسه‌ی جدید برای متین جان چیز... برای متین عزیز دل یه مشکل ریز کوچولو خیلی کم پیش اومده، در واقع با بازوهای قدرتمند و تن ورزیده‌اش زده فک شش عدد لات و الوات رو درهم شکسته و سرویس کرده لطفاً در اصرع وقت تشریف بیارید شاهد با شیرینی دهان زیباتون رو شیرین کام بفرمایید.

با لگد ناگهانی که به در زده شد روح از تن رامین و پویا کشیده شد. اکبری با نا امیدی لشش رو جمع کرد و قبل از اینکه در باز بشه همون‌طور که زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد از دفتر خارج شد.

در که از هم باز شد اولین نفر کله‌ی نیمه کچل جفی رو دیدم؛ شلوار لی گشادش بدجور سیاه بود، قسم می‌خورم پشکل گاو روی شلوارش نقش بسته بود. همون‌طور که قلدورانه گردنش رو مثل بوقلمو بالا داده بود و چهره‌های ما شش نفر به علاوه‌ی اون پنج تا نسناس رو از نظر می‌گذروند، دست‌هاش رو توی جیب شلوار لی گند گرفته‌اش فرو کرد.

با باز شدن در و چرخیده شدن یک تسمه‌ی کمربند که نور خورشید از لای پنجره نورش رو بیشتر می‌کرد، نفس توی دماغ پویا خشک شد. آقا مجتبی که هیچوقت سر و ته اسمش برام مشخص نشد، که توی شناسنامه اسم دقیقش چی بود با سگک کمربند به داخل دفتر مشرف شد.

پویا آب دهنش رو قورت داد و لب‌های خشکش رو بهم مالید، با ترس و صدای خنده‌دارش که خروسکی شده بود آروم زمزمه کرد:

ـ اِ بابا جون اومدی؟

آقا مجتبی لبخند ترسناکی تحویل پویا داد، همون‌طور که سگک کمربند رو به کف دستش می‌کوبید سرش رو هیستریک تکون داد غرید:

ـ اومدم، اومدم پدرسگ .

افروزی از پشت صندلی بلند شد و با سرعت کت مشکیش رو مرتب کرد به طرف آقا مجتبی قدم برداشت؛ با لحن خیرخواهانه‌ای لب زد:

ـ آقا مجتبی این کارا چیه؟ لطفاً خونسرد باشید.

کشمیری دیوث همون‌طور که آستین‌های بولیز سفید چروکش رو بالا می‌زد، آب شد روی آتیش:

ـ چه آرومی؟ این اوباش از سر صبح پونزده دقیقه نصف بچه‌های ما رو زدن.

مردک عوضی چنان می‌گفت بچه‌های ما انگار نه انگار که دونفر از ما زیر همین بچه‌هاشون نزدیک بود قطع عضو بشن، موندم از نفرت اول سالش چطور حالا این‌همه به اون پنج تا بچه‌هام بچه‌هام میگفت!

آقا مجتبی که خون توی چشم‌هاش سریز شد با تمام قدرت سگک کمربند رو چنان توی هوا چرخوند که پویا همون وسط سزارین شد:

ـ دخالت نکن افروزی، هیچکس دخالت نکنه؛ می‌خوام توله‌ی خودمو ادب کنم، بی‌صفت قرمساق من ده تومن خرج آدم شدنت کردم من ده تومن خرج کردم که مثل ادم توی این جهنم دره رفتار کنی. بیا بیا جلو ببینم.

جفی جون که تا اون موقع تازه متوجه چهره‌ی زخمی رامین شده بود، هین بلندی گفت و به یک باره برق از سرش پرید؛ با هینی که گفت درجا نگاه همه‌مون روی خم‌های گوشه لب و گونه‌های رامین خیره موند. جفی جون با چشم‌های دراومده جفت دست‌هاش رو به صورتش کوبید و با بهت نعره زد:

ـ رامین! تو چرا سر و صورتت زخمیه مگه دعوا نکردی؟

رامین که تا اون لحظه به شدت تلاش می‌کرد نخنده فقط سرش رو تکون داد؛ جفی جون مثل جت خودش رو به رامین رسوند و رو به صندلیش خم شد، دست‌هاش رو روی صورت رامین قاب کرد دستی روی زخم‌هاش کشید.

هرچیم که بود باز جعفر از همه پدرتر بود، مشخص بود روی هر زخم رامین که دست می‌ذاره دلش ریش میشه. جفی جون با لحن آروم و مظلومی روبه رامین لب زد:

ـ درد داری پسرکم؟

رامین که از تعجب شاخ درآورده بود با تعجب و لحن آرومی لب زد:

ـ نه بابا خیالت راحت اورژانس اومد باند. ...

به یک باره با صدای چَکی که به گوش رامین خورد همگی از شدت بهت تا چندین دقیقه به احترام این لحظه‌ی پدر پسری سکوت کردیم.پشم‌هام روی زمین پخش شد!

واقعاً هنوز علت این سیلی برام مجهول بود و زارت بزرگی به تصوراتم نشون می‌داد. جفی جون که از شدت عصبانیت سرخ شده بود چشم‌هاش از حدقه اندازه‌ی نعلبکی بیرون زد، با اون کله‌ی نیمه کچل فقط باید می‌خندیدم.

از شدت عصبانیت نفس‌نفس می‌زد با سرعت کمرش رو راست کرد و قلدورانه رو به افروزی وایستاد؛ همه همچنان توی بهت چکی بودیم که به رامین کوبید، حتی افروزی هم توی بهت بود. جفی با همون چشم‌های از عصبانیت دراومده توی صورت افروزی نعره زد:

ـ مگه نگفتی دعوا کرده؟ این چلاقچه با کی دعوا کرده؟ پسر تو آره؟

افروزی از شدت بهت دستپاچه دستی به ته ریش سفیدش کشید و با لحن گیجی لب زد:

ـ آروم باش جعفر جان، متأسفانه این گروه نرسیده با گروه روبه‌روشون دعوا کردن.

جفی جون چنان کنترلش رو از دست داد که آقا مجتبی سگک کمربندش رو دودستی به پویا داد و بازوهای جفی رو گرفت تا آروم باشه. جفی جون با سرعت به طرف رامین برگشت و نعره زد:

ـ تخم حروم تو مگه دعوا نکردی؟ پس چرا خودت آش و لاشی؟ حیف نون خشک. یه عمر کون بچه بشور؛ صدتومن خرج پوشک و سیسمونی بده ادبش کن که آخر سر از چندتا بچه شاشو کتک بخوره. خبر مرگتو نیارن وقتی بهم گفتن دعوا کرده با افتخار گفتم پسرم مردی شده، ای تف به این قیافه‌ی قناصت بیاد تو رو که با این هیکلت باید ببرن بستریت کنن.

با پس کله‌ای محکمی که به رامین زد، شلیک قهقهه‌ی هر یازده نفرمون بالا رفت؛ حتی آرش هم کتابش رو کنار گذاشته بود به معرکه لبخند می‌زد. رامین که تلاش می‌کرد نخنده لب‌های باریکش رو با شدت روی هم فشار می‌داد.

جفی جون با سرعت به طرف سهیل حمله‌ور شد، یقه‌اش رو گرفت و مثل دستمال کاغذی از روی صندلی بلند کرد، با سرعت یقه‌ی لباس سهیل رو به طرف صندلی رامین کشید؛ سهیل دیوث که انگار از این قدرت‌نمایی لذت می‌برد لبخند خبیث و پر تحقیری روی لب‌های متوسطش نقش بست. جفی با لحن عصبی و خنده داری نعره زد:

ـ ای خاک بر سرت که از این بچه شاشو کتک خوردی؛ من نصف تو هیکل داشتم سال اول دبستان یه پسر دبیرستانی رو مثل طناب فیتیله پیچ کردم .

ضربه‌ای به سر رامین که روبه پایین بود کوبید و همون‌طور که بازوی سهیل رو چسبیده بود نعره زد:

ـ سرتو بگیر بالا حیف نون. مگه من ده بار به تو فن کمر یاد ندادم؟ بلند شو بیا یه فن کمر به این دیلاق بزن ببینم، پاشو تن لش. دیوث فک کرده من می‌شینم اشک صورت زخم کرده‌اشو می‌ریزم. مایه‌ی ننگ، حیف نون، از فردا ماهی چهار صد میدم میری بدنسازی، کنگ‌فو،کاراته، تکواندو فهمیدی؟

نگاه جفی جون که به چهره‌ی خندون من خورد، دیگه شدیدتر عصبی شد؛ با یه حرکت تنم رو از روی صندلی بلند کرد و بازوهام رو گرفت به طرف رامین چرخوند:

ـ آخه خاک بر سرت کنم یه نگاه به هیکل این انتر بنداز؛ خداوکیل نصف هیکل تو رو نداره، ولی یَک جنم و ادعایی داره که ماتحت خرو از وسط پاره می‌کنه. تا هرچی اندیشه بود یک به پنج دهن تک‌تک شما حیف نونا رو سرویس‌کشی کرد.

مهران که تا اون لحظه سکوت کرده بود لبخندی زد و با شیطنت رو به جفی جون لب زد:

ـ البته که از این بچه شاشو کتک نخورده، این تن و بدن شاهکار اونه.

با اشاره‌ای که مهران با پوزخند به آرش کرد، جفی جون با دیدن عضله‌های آرش که از بولیز آبی نفتی شاهد کمی بیرون بود، با حرص مشتی به کف دستش کوبید. آقا مجتبی که تازه مغزش به جوشش افتاده بود با حرص روبه پویا نعره زد:

ـ خاک بر سرت کنن، درس که صفر ادب و تربیت که صفر. همه‌ی اینا به کنار هوش که صفر، توی الدنگ هیفده سالته یعنی به اندازه‌ی ده سال ذهنت از همه‌ی اینایی که همسنتن کمتره.

با خنده دهنم رو توی دستم فشار دادم، ولی فرصت نشد همگی یه دل سیر به خیک پویا بخندیم چون به در دفتر تقه‌ای خورد. با باز شدن در توسط کشمیری چهره‌ی خوشگل عمه رو دیدم و درجا از شدت خوشحالی نزدیک بود غش کنم.

کشمیری که با اون قدر درازش مثل گاو جلوی در ایستاده بود، با اخم روبه عمه گفت:

ـ خانم محترم پانسیون زنانه دو کوچه پایین‌تر از مدرسه‌ست ما فقط به پدرا زنگ زدیم. نیاز به گریه و زاری شما نیست بفرمایید جمع مردونه‌ست.

یعنی از شدت عصبانیت خون توی رگ‌هام یخ بست، ولی نیاز نبود یک نفر حتی یه کلمه جیک بزنه چون عمه چنان صدای بلند رساش رو بالا داد که کشمیری چرک و چروک باید می‌رفت فرش زیر پای عمه می‌شد:

ـ اولاً سلمونی و خشک‌شوییم دو کوچه پایینِ همین خیابونه. اونی که زنونه مردونه داره مستراست شماهم با این وجنات تشریفتو ببر همون‌جا اگه گریه‌ات میاد تا خود صبح گریه کن. اگر معاون این مدرسه باشی با این طرز ادبیات پس جلوتر فاتحه‌ی این مدرسه رو خوندم.

با حرفی که زد دوباره قهقهه‌ی هر یازده نفرمون بلند شد. عمه با چکمه‌های مشکی و پالتوی پسته‌ای چنان خوشگل بود که دلم می‌خواست تا ابد بهش نگاه کنم.

خداروشکر می‌کردم که اون لحظه فقط اکبری تخم سگ نبود تا این زیبایی رو باهاش شریک بشم؛ حتی خوشحال بودم که چشم‌های هیزش این صحنه رو از دست داد و خوب موقع دکمه‌ی سیکش رو زد.

عمه کیف دستی مشکیش رو بالا کشید و با حرص و محکم کیف رو تخت سینه‌ی کشمیری گذاشت،خیلی خونسرد و مصمم از سر راه دورش کرد و سلامی به همه عرض کرد. بعد از احوال‌پرسی با آقا مجتبی و جفی جون به علاوه‌ی افروزی نگاهی به ما شش نفر انداخت. دست‌کش های چرمیش رو از دستش بیرون آورد و همون‌طور که با نگرانی به طرف صورتم خم شده بود دستی روی زخم‌هام کشید:

ـ باز که بی‌دقتی کردی !

این کار رو فقط برای من نکرد، بلکه به ترتیب زخم‌های روی صورت هر شش نفرمون رو بررسی کرد، فقط کافی بود به سامان دیوث برسه تا سامان با آرومی زمزمه کنه:

ـ صنمی قبل اومدن اسفند دود کردی؟

پویا مثل خاله زنک‌ها خودش رو وسط انداخت و آروم همون‌طور که از صندلیش به بازوی سامان تکیه زده بود زمزمه کرد:

ـ خداروشکر مشترک مورد نظر دکمه‌ی سیکش را زد، وگرنه الان صنم چشم می‌خورد.

عمه تک خنده‌ای کرد و با آرومی زیر لب غرید:

ـ مرده‌شورشو ببرن، بهتر که نیست.

بعد با جدیت روبه افروزی ایستاد و لب زد:

ـ این بچه‌ها که بدجور آسیب دیدن! من واقعا نمی‌فهمم نمی‌خوام کسی رو باز خواست کنم جناب افروزی ولی این وضعیت و این شدت از توحش از طرف همه‌شون واقعاً خطرناکه. مگه چندتا بچه‌ی هفده هجده ساله رو چه مسئله‌ای می‌تونه تا این حد خشمگین کنه؟

افروزی سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و با شرمندگی و سر پایین لب زد:

ـ خانم راد اینا برمی‌گرده به شرایط روحی روانی که در حیطه‌ی تخصص شماست، منتها من وظیفه‌ام این‌جا برقراری نظمه که با وجود این دو گروه توی یه مدرسه اونم از روز اول کلمه‌ی نظم به شدت بی‌معنی میشه.

نمی‌دونستم منظور افروزی دقیقاً عادلانه بود یا داشت تمام تقصیرها رو گردن ما می‌نداخت.

با تقه‌ای که به در خورد نگاه‌هامون به در خشک شد.

خانومی با شال مشکی و پالتوی قرمز همراه مردی با کت زرشکی وارد دفتر شدن؛ با دیدن چهره‌هاشون یاد زن و مردهای پولدار و اهل عشق و حال توی فیلم‌ها رو افتادم که به شدت لوس و ننر می‌زدن. خانوم عینک آفتابیش رو با نگرانی درآورد، از اشک چشم‌هاش معلوم بود که گریه کرده؛ مرد کنار خانوم هول زده دستی به کت زرشکیش کشید و با نگرانی و بی‌مقدمه رو به افروزی که وسط دفتر ایستاده بود:

ـ پسرم کجاست؟ مشکلی که براش پیش نیومده؟ حالش خوبه؟

نگاهم ناگاه بین مهران به علاوه‌ی سامان و پویا رد و بدل شد؛ یعنی توی نگاه اون‌ها هم حس چندش بودن موج می‌زد. یه جوری رفتار می‌کردن که انگار پسر تحفه‌شون گیر زامبی‌ها افتاده.

افروزی دست‌هاش رو به نشونه‌ی آروم روی هوا تکون داد. خانوم کنار مرد شال مشکیش رو روی سر صاف کرد و با گریه روبه افروزی گفت:

ـ بچه‌م کجاست الان؟

افروزی با لحن خونسردی جواب داد:

ـ نگران نباشید خانوم پورصفری طاها جان حالش کاملاً خ. ...

هنوز افروزی فلک زده حرفش رو تموم نکرده بود که زن شال مشکی با اشک تمساح به طرف طاهایی رفت که حسابی با دیدن ننه بابای لوسش هول کرده بود. طاها دست و پاش رو گم کرده بود و تلاش می‌کرد لبخند مصنوعی بزنه، دست‌هاش رو مضطرب توی هم قفل کرد و سهیل موهای موج‌دارش رو صاف کرد، یقه‌ی لباس فرمش رو هم مرتب کرد.

خود بیچاره‌اش هم از این شدت توجه خجالت می‌کشید و معلوم بود که اگه به اختیار خودش بود از دست ننه باباش با صدتا پا فرار می‌کرد.

این‌طور که بوش می‌رسید، انگار طاها خان عزیز تک فرزند بود، وگرنه یه پدر و مادری که دوتا بچه داشته باشن واسه‌ی یه خرسی که سال بعد می‌رفت دانشگاه ان‌قدر عربده هوا نمی‌دادن.

طاها روی صندلی صاف شد، مامانش مثل امامزاده با دیدن چهره‌ی مثلا کبود طاها چنان عری زد که باباش با سرعت به طرف طاها خیز برداشت. یعنی دریغ از حتی یک زخم، این‌جور خانواده‌های لوس توی الکی گنده کردن ماجراها تبحر زیاد داشتن؛ مشخص بود خود طاها هم معذب شده و از این چسونه‌واویلایی که مامانش راه انداخته کلافه‌ست.

مامانش همون‌طور که دست‌هاش رو روی صورت طاها قاب کرده بود، چنان بغضی کرد که به زور می‌تونست کلماتش رو ادا کنه:

ـ الهی فدات بشم طاهای من! محسن صورت بچه‌مو نگاه کن! صورت ناز بچه‌م چرا این بلا سرش اومده.

جمله‌اش رو که کامل کرد چنان عری زد که مرد کت زرشکی بازوهاش رو گرفت تا روی زمین نیوفته.

گردنم رو مثل بو قلمون بالا بردم تا اگه زخمی بود و من نمی‌دیدم واضح ببینم؛ قسم می‌خورم روی صورتش یک خراشیدگی هم نبود، فقط یادم بود که موقع دعوا سامان محکم لپ‌هاش رو مثل خمیر کشید و ورز داد سر همون ردش موند و لپ‌هاش یه نمور قرمز شد همین!

غیر اون دست‌هامون قلم می‌شد اگه به اندازه‌ای که رامین و مهران کتک خوردن یکی‌شون رو می‌زدیم.

طاها هول زده بازوهای مامان چندشش رو گرفت و با نگرانی و خجالت صداش رو پایین آورد:

ـ مامان! چرا این‌جوری می‌کنی؟ من که خوبم چیزیم نشده این‌کارا چیه؟

سهیل لبخند خونسردی زد و با همون لحن پاچه‌خوارانه‌اش روبه ننه‌ی طاها لب زد:

ـ خاله این کارا چیه؟ طاها صحیح و سالم جلوت نشسته، اصلاً نگران نباش به اندازه‌ی هر کتکی که خورده جواب دادیم.

همین که حرفش تموم شد نگاه پر تحقیر و خبیثی به صورت ما انداخت. نگاهی که بین صورت من و نیما به علاوه‌ی سامان و پویا رامین رد و بدل شد واقعاً دیدنی بود، فقط توی نگاهمون می‌تونستیم راحت هم حرف‌مون رو بهم رسونیم هم قهقهه‌ی خاموشی به زر مفتش بزنیم.

نه تأثیر نداشت! حالا دیگه بابای نره‌خرشم اضافه شد؛ مرد گنده همون‌طور که شونه‌های زنش رو ماساژ می‌داد، صورت طاها رو توی دستش گرفت و با نگرانی لب زد:

ـ پسرم تو چرا توی دردسر افتادی بهم زنگ نزدی؟ کدوم حرومزاده‌ای جرأت کرده چنین بلایی سرتون بیاره؟ درطول کل سالایی مدرسه می‌رفتید من یک بارم ندیدم دعوا کرده باشید؟

مامانش که از گریه سیر آب شده بود، اشک‌هاش رو پاک کرد و ابروهای تتو زده‌اش رو وحشتناک در هم کشید از لای دندون‌هاش روبه ما هایی که ردیف جلو بودیم نعره زد:

ـ من گفتم محسن از اولشم گفتم کار این بچه‌های خیابونی و بی‌صفته. اصلاً به چه حقی امسال این‌جا ثبت نام شدن؟ اینا برای بچه‌های ما سمن جناب افروزی .

با قدم‌های بلندش به طرف صندلی مهران حرکت کرد،ابروهای تتو خورده‌اش رو با چندش توی هم کشید و با عصبانیت نعره زد:

ـ کار خودِ اوباشته آره؟ نذاشتی بچه‌ی من مثل آدم توی تیزهوشان درسشو بخونه، زهرتو ریختی و اخراجش کردن؛ چندین سال زهرتو به تک‌تک این بچه‌ها ریختی .

موهای قهوه‌ایش رو داخل شال مشکیش فرو کرد و با همون دهن گشادش توی صورت مهرانی که سرش رو پایین انداخته بود نعره زد:

ـ حالا با این بی‌خانواده‌های بی‌صفت دوره افتادی توی مدرسه‌ی پسر من خودشو رفیقاشو اذیت می‌کنی؟ ببینم تو چی می‌خوای بی‌جود؟ از جون این بچه‌ها چی می‌خوای؟ دست از سر بچه‌های ما بردار از روز اولی که با اینا توی یه مدرسه بودی یه روز خوش براشون نذاشتی.

مهران حتی سرش رو هم برای دیدن این زن بی‌جود و عوضی بلند نکرد؛ تک‌تک پسرها به طرز عجیبی ساکت بودن.

سکوت؟ واقعاً خفه شده بودن؟ آخه چرا؟ چرا اجازه می‌دادن این زنیکه‌ی خراب فاسد هر گوهی از دهنش خارج کنه؟

خون توی رگ‌هام یخ بست با قدرت از روی صندلی بلند شدم؛ دیگه این حجم از توهین به مهران و پسرها توی ذهنمم نمی‌گنجید، این حجم از چرت گویی و لحن کثیف توی فکرمم نمی‌گنجید. با قدرت روبه زنی که سرش به طرف مهران بود ایستاد، دست‌هام رو بهم فشار دادم و با صدایی که تلاش می‌کردم بالاتر نره داد زدم:

ـ حرف دهنتو بفهم. ...

هنوز حرفی از دهنم خارج نشده بود که با صدای تشر بلند عمه خاموش شدم:

ـ متین تو ساکت باش، بشین سرجات حرف نزن عزیزم.

جفی جون و آقا مجتبی که کارد می‌زدی خونشون در نمیومد. جفی جون با صدایی که اصلاً روش کنترلی نداشت توی هوا نعره زد:

ـ خانم محترم! خانم حسابی! چیه هی ما هیچی نمی‌گیم داری بچه‌های ما رو متهم می‌کنی؟ سر کی داد و بی‌داد می‌کنی هان؟ به چه جرعتی سر پسرای من داد می‌زنی؟ شغال صفت و مار صفتی رو تو به بچه‌ات یاد دادی که این بچه‌ها رو تا دم منع تحصیل برد. برو یه دور بچه‌اتو ادب کن، انگار یه چیزیم بدهکار شدیم !

پاک گیج بودم! اصلاً طبق حدسم نبود که چه اتفاقاتی توی گذشته رخ داده، اما خوب متوجه بودم توی این جمع همه همدیگه رو می‌شناسن و تنها تازه وارد مثل همیشه منم. این‌جا همه باهم خوردن حساب‌هایی داشتن. مهران درسکوت کف دستش به آرومی ضربدر می‌کشید.

نیما با نگاه سردش با پوزخندی کج به طاها و دار و دسته‌اش خیره بود. سامان و پویا بغ کرده به جلو خیره بودن و رامین با استرس ناخنش رو می‌جویید.

سهیل عوضی که خباثت لبخندش چندین برابر بود شدید دلم می‌خواست با یه چاقو کارش رو تموم کنم. طاها خجالت زده صورتش رو با دست پوشونده بود، اگه منم جاش بودم از چنین ننه بابای زامبی خجالت می‌کشیدم.

سامیار قسطی با لبخند به چهره‌ی سامان و پویا زل زده بود. آرش دم گوش اشکان با جدیت حرف‌هایی رو می‌زد و اشکان متمرکز به حرف‌هاش گوش می‌داد.

انگار تصمیم هر یازده نفرمون این بود که توی بحث خانوادها هیچ دخالتی نکنیم، لاقل از عدم جنب و جوش بقیه که چنین چیزی برداشت کردم. آقا مجتبی برای تکمیل حرف‌های جعفر با لحنی که اصلاً دیگه خونسرد نبود روبه زن پررو گفت:

ـ اگه یک بار دیگه با چنین ادبیاتی بخوای با بچه‌های ما حرف بزنی، بار دیگه شخصاً میرم اداره اون مسئله‌ای خودت خوب می‌دونی پسر دست گلت برای چی بخاطرش اخراج شد به جریان می‌ندازم؛ اون بار کاملاً همه متوجه میشن بی‌خانواده و بی‌وجود کیه این وسط. پس حد خودتو بدون و پاتو فراتر نذار خانم.

زن پررو که آب روغن قاطی کرد؛ شور شکم گنده و پرروش هم با یه حمله به طرف یقه‌ی آقا مجتبی مثل وحش یقه‌اش رو کشید و نعره زد:

ـ آخه مردک دوزاری تو کی هستی که با زن من این‌جوری حرف میزنی؟ ما رو تهدید می‌کنی؟ فکر کردی پرونده‌ی این احمقا خیلی پاکه؟ منو امتحان نکن مرد، چنان بلایی به سر خودتو این پنج تا حرومزاده میارم که از دم آموزش و پرورش نتونید رد بشید.

جفی جون با یه پرش خواست یقه‌ی مردک عوضی رو جرواجر کنه ولی کشمیری و افروزی با سماجت جفی جون رو گرفتن، اما فریادش توی دفتر اکو داد:

ـ چنان بادتو می‌گیرم مرتیکه‌ی حروم لقمه که مثل کپسول بترکی، خاک تو اون سرت برینه مثلاً می‌خوای پول و نفوذتو به رخ بکشی؟ جعفر نیستم اگه یک شبه در اون شرکت مرغ‌فروشیتو تخته نکنم.

آقا مجتبی بی‌طاقت یقه‌ی مردک رو فشار داد، ولی افروزی از پشت شونه‌هاش رو گرفت. همه‌مون از شنیدن واژه‌ی حرومزاده و لحن کثیف مرد عوضی چنان فشاری بهمون وارد شد که نزدیک بود بریزیم سر خودش و زنش یه دست هم خودشون رو بتکونیم.

نیاز نبود ما حتی جیک بزنیم چون عمه چنان توی خون جوشید که حتی آقا مجتبی و جفی جون هم به جوش اومدن. عمه سینه‌به‌سینه ی مردک توپر ایستاد و با همون احترام کلام و صدای رساش لب زد:

ـ جناب لطفاً قبل حرف زدن و ارائه‌ی الفاظی که درخور شأن خودت و خانوادت هست یه دوره‌ی ادبی ببین. با امثال شما که جز ناز و نوازش و رفع نیاز بچه‌اتون ذره‌ای ادب یادش ندادی نمیشه بحث کرد. من پیشنهاد می‌کنم با این اوصاف اگه ان‌قدر نگران حضور بچه‌اتون توی اجتماع هستید آموزش خانگی رو براش درنظر بگیرید، اون‌جوری هم جلوی چشم‌تونه هم یه وقت خدای نکرده خط و خشی برنمی‌داره.

جیگرم چنان حال اومد که دیگه خدا هم نمی‌تونست لبخند رو از لبم بگیره. با تقه‌ای که به در خورد منتظر سوپرایز بعدی شدیم؛ تا حدی که حتی عمه و آقا جتبی و جفی هم دست از دعوا کشیده بودن و منتظر به در خیره بودن.

سوژه‌ی بعدی یکی دوتا نبود بلکه دیگه کلاً جمع همه‌ی خانواده‌ها دور هم جمع شد.

اولین نفر بابای مهران بود که با ریش سفید و تسبیحی که همیشه دور دستش می‌چرخوند وارد شد؛ نگاهش همیشه روبه من پر از تحقیر بود و هیچ‌وقت از من حتی به عنوان پسر خوشش نیومد، بارها هم به مهران کفته بود با کسی به گرد که شبیه مرد باشه نه با پسری که خودش شبیه دخترهایی که خونه‌ی بخت میرن.

دومین نفر مردی بود با روپوش اسپورت و کفش‌های ورزشی که اولی نگاهش رو برای پیدا کردن اشکان خرج کرد پس بابای اشکان بود.

مردی سوم مردی عرق کرده بود که پیرهن لاگوست مشکیش به تنش چسبیده بود؛ با یادآوری ترسی که با اومدن اسم آرش پشت تلفن بهش دست داد و نزدیک بود تصادف کنه دریافتم بابای خود آرش باشه.

درجا و با سرعت به طرف آرش رفت، ترسیدم که نکنه مثل خانواده‌ی بی‌خانواده‌ی طاها رفتار کنه اما برعکس کاملاً خونسرد از آرش توضیح خواست.

حالا دفتر کیپ‌تاکیپ آدم بود.

با سلام و صلوات خانواده‌ی بی‌شعور طاها به طرف صندلی گل پسر گاوشون برگشتن.

عمه با افروزی مشغول صحبت شد و کشمیری مثل گاو با نفرتی آشکار توی صورت عمه زل زده بود. با قرار گرفتن سایه‌ی سنگینی که بالای سرمون، همگی سرمون رو بالا گرفتیم. سامان و پویا مثل دلقک‌ها به آقا اسماعیل احترام نمایشی گذاشت و دست به سینه و مساوی گفتن:

ـ بر جمال آق اسمال صلوات.

و مثل دلقک‌ها صلوات نامرتبی فرستادن جوری که پویا اول صلوات و سامان آخر صلوات بود و همین باعث دراوودن کفر آقا اسماعیل آداب‌دون می‌شد. با تسبیحش ضربه‌ای به شونه‌ی جفت‌شون زد غرید:

ـ عوض این دلقک‌بازیا یه ذره از عقل نداشته‌تون استفاده کنید تا بتونید لاقل دیپلمتونو بگیرید .

سامان و پویا با خنده‌ای کنترل شده سرجاشون نشستن.

نیما با خونسردی سلام کرد و رامین با محبت دست آقا اسماعیل رو گرفت؛ جواب سلام جفت‌شون رو با احترام و خوبی داد.

لبخندی زدم و دستم رو دراز کردم سلام زیرلبی دادم؛ ابروهای پرپشت جوگندمیش رو درهم کشید سلام خفه‌ای کرد، دستی به ته ریشش کشید و حتی بهم دست هم نداد.

نمی‌دونم توی ذهنش چی می‌گذشت ولی خوب متوجه بودم که از همون آدم‌های خشک مذهب و متعصبه که سلام کسی رو که صلاح ندونه علیک نمیگه. با همون تسبیح سیاه و کریستالیش به شونه‌ی مهران ضربه‌ی آرومی کوبید و سرزنشگر روبهش گفت:

ـ واسه افتخاراتت که به ما زنگ نمی‌زنن، لاقل کمتر فعالت کن که برای سرافکندگی‌مون دقیقه‌به دقیقه زنگ نزنن. آخر این داستانایی که می‌سازی ختم میشه هلاکت خودت پسر.

ضربه‌ی نهایی رو روی شونه‌ی مهران کوبید، مهران هم که ظرفیتش بدجوری پر رود و از ایرادهایی که اسماعیل بهش می‌گرفت کفری بود با غیظ و عصبانیت بهش توپید:

ـ می‌تونستی نیای، همین‌جوریش بی‌خانواده بودم، تو دیگه با نیومدنت تکمیلش می‌کردی.

از حرفی که مهران زد با یاد حرف‌های اون زنیکه اخمی به ابروهای پرپشتم نشست؛ به اندازه‌ی کافی شسته بودنش اما حیف که عمه نذاشت چندتا کلفت بارش کنم.

با صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه بلندی که گوش راهروی مدرسه رو کر می‌کرد دیگه یقین داشتیم که صدیق خانم داره با توپ پر میاد که رسماً یه دور همه رو روی هم بشوره. صدای جلینگ جیلینگ النگوهاش نرسیده توی راهرو پیچیده بود؛ همین چهره‌ی غرق در عصبانیتش توی درگاه ظاهر شد، بندهای روسری گلدارش رو محکم کرد.

سامان الفاتحه‌ی بلندی گفت، پق خنده‌ام رو با گرفتن دستم جلوی دهن خنثی کردم.

پانچوی مشکیش رو صاف کرد و با ابروهای شیطونی رو به بالا وارد دفتر شد، از همون فاصله سامان رو دید همون‌طور که دست‌هاش رو بالا می‌برد به نشونه‌ی خاک تو سرت روبه سامان ول داد. با بدعنقی روبه کشمیری و افروزی سلامی کرد روبه جعفر آقا داد زد:

ـ یعنی جعفر آقا دست خوش! من الان اومدم این‌جا گردنِ این بی‌پدرو تحویل بگیرم این چرا سالم اون‌جا تمرگیده؟

با دیدن آقا اسماعیل دستش رو به سینه گرفت و کمی خم شد:

ـ سلام حاج اسمال، خدا خیرت بده خرج اومدن این کوچوسگو دادی بیاد اینجا، ولی حیف این پول که روش سیفون کشیدی. این قبرستون و اون قبرستون چه فرقی داره آخه؟ قبلاً اون نعمتی بی‌خاصیت آسایش رو ما نذاشته بود، حالام که ای. ...

نگاه کوتاه و پر حرصی به افروزی انداخت و حرفش رو خورد.

با صدای دویدنی که توی راهرو پیچید بار دیگه حرف همه قطع شد؛ مردی لاغری که قفل فرمون به دست جفت پا توی دفتر پرید و نعره زد:

ـ ای تخم سگ. ماشین چرا روش خط افتاده؟ چرا بردی توی دو خیابون اونورتر پارک کردی مگه من نگفتم توی لاین چپ نزدیک در پارکش کن الاغ نفهم، خرِ پوک مغز.

کشمیری بازوهاش رو از پشت گرفت، ولی مردک ان‌قدر پر بود که مثل پلنگ شیرجه زد طرف سامی قسطی یک جوری روی صندلی طرفش پرید که هم خودش هم سامیار هم صندلی سه‌تایی پهن زمین شدن.

دیگه واقعاً دفتر داشت می‌ترکید.

همه از دم صداهاشون رو دادن پس کله و یکی پس از دیگری به صغیر و کبیر و بچه‌هاشون فحش می‌دادن؛ به قرآن قسم اگه می‌دونستیم چنین اوضاع هلاکت باری قراره پیش بیاد غلط می‌کردیم که دعوا کنیم.

~~~

قائله به بدختی برای مدت موقتی ختم شد، حالا منوال برعکس بود؛ خانوادهای هر یازده نفرمون جای ما روی صندلی‌ها مقابل هم مثل آیینه‌ی دق نشسته بودن.

یازده نفری کنار هم پخش و پلا ایستاده بودیم، از اینکه یه طرفم اشکان مفنگی و یه طرفم سهیل لیسر بود به اندازه‌ی کافی حرصی بودم، چون کرم جفت‌شون تمومی نداشت و از عمد هی به شونه‌ام تنه می‌زدن.

افروزی پشت میزش نشست، ابروهای جوگندمی درهمش رو از هم باز کرد. همون‌طور که جو رو به بدبختی آروم کرده بود پیش دستی کرد با خونسردی لب زد:
~~~

ـ می‌خوام بگم که اخیراً مدرسه‌ی من وارد حواشی زیادی شده؛ این مسئله شدیداً تجربه‌ی کاری منو زیر سوال می‌بره. خارج از قوانینی که می‌خوام باهاش به مدرسه‌م سر و سامون بدم، می‌خوام امری رو رک و راست خدمتتون برای نتیجه نهایی عرض کنم تا وقت شریف‌تون گرفته نشه.

نفس عمیقی کشید و آرنج‌هاش رو به میز تکیه داد:

ـ خوب می‌دونید که فارغ از جدالی که این یازده نفر باهم دارن و چندین ساله که شما خانواده‌ها رو درگیر کرده. می‌خوام خلاصه بگم که وجود این دوگروه درکنار هم توی این مدرسه اصلاً به صلاح نیست. چون وقتی دو گروه توی روز اول چنین آشوبی بتونن به پا کنن وای به حال اینکه کل سال تحصیلی رو در کنار هم باشن.

ننه‌ی بی‌چاک و دهن طاها همون‌طور که مثل میمون بازوی طاها عزیز کرده‌اش رو گرفته بود ولومش رو بالا داد:

ـ باید هرچه زودتر تک‌تک این بی‌سر و پاها از این مدرسه گورشونو گم کنن، اینا همه‌شون مایه‌ی دردسر و عذابن. تا اینا این‌جا باشن بچه‌های ما رنگ آرامش نمی‌بینن، اینا چند ماه دیگه نزدیک کنکورشونو این بی‌سر و پاها. ...

یعنی خوشم به خاله صدیق که در دم با نعره‌ای که هوا داد صدای اون زنیکه‌ی عوضی رو خفه کرد.

دندون‌هاش رو با شدت بهم سایید و گره روسری گلدارش رو با همون النگوهای انبوهش محکم کرد، انگشت اشاره‌اش رو بالا برد و همراه با صدای النگوهاش تکون داد و نعره زد:

ـ هوی مادر فولادزره چاک دهنتو ببند بی‌سر و پا سر و شکلته زنیکه‌ی غربتی. باز چشمم به ریخت این نسناس افتاد، فک نکنی من ملاحظه‌ی این دفتر دستکو می‌کنما! یادت نیست پنج سال پیش وسط دفتر چه گیسی ازت کشیدم زنیکه‌ی سلیطه. برو توله‌اتو ادب کن به جای الواتی بره خرشو بزنه.

مرد کت زرشکی نکبت ساکت نموند و با همون چهره‌ی عنش غرید:

ـ خانم اگه بلدی با زن من درست صحبت کن. طرز صحبت امثال شما بهتر از این که نمی‌تونه باشه.

خاله‌ی سامان دندون‌هاش رو جلو آورد و چشم‌هاش رو ریز کرد، به طرز انفجاری ادای مردک رو درآورد و با پوزخند صداداری غرید:

ـ زنم زنم، تف تو گور خودتو زنت. مردک واسه سوسه میاد انگار تا قبل از تصادف کردن و دیه گرفتن از اون غلام تک دست بیچاره چی داشتی؟ بی ام وی داشتی؟ خونه باغ داشتی؟ زارت هیچ گهی نداشتی خدا بده شانس با شکم بشکه‌ات رفتی وسط خیابون ماشین غلام زد بهت تا قرون اخر دیه رو گرفتی زدی تو کار قاچاق ماچاق. ان‌قدر پول مفت خوردی که شکم خودتو زنت چهار تا شد بعد ببین کی به بچه‌های ما انگ میزنه.

یعنی خیلی معرکه آب رو ریخت اون‌جا که میسوزه، دیگه تا ابد حاضر بودم نوکری این زن رو بکنم درد بر شرفش.

مرد تو پر جوری تسمه پاره کرد که با یه جهش از روی صندلی بلند شد ولی بابای اشکان و آرش بازوهاش رو گرفتن و نگهش داشتن.

خاله‌ی سامان خنده‌ی باحالی کرد و همون‌طور که النگوهاش رو توی هوا تکون می‌داد با خنده گفت:

ـ هه هه! جان من ولش کنید بذارید منم یه دیه‌ای بگیرم یه پولی صاحب شم.

با قهقهه‌ی بلند و گوش کر کن من و سامان و پویا دیگه رسماً کنترل خنده‌ی بقیه هم پاره شد ولی هرکسی دهنش رو به یه طریقی نگه داشت.

افروزی دیگه رو به موت بود دیگه تاب و تحملش رو از دست داده بود، چنان ضربه‌ی محکمی به میز کوبید که علاوه بر منگنه و پانچ برگه‌ها هم روی زمین پخش شدن. با اخم چنان نعره‌ای زد

که همه به یک باره صاف سر جاهامون ایستادیم و خانوادها ساکت شدن. افروزی با قدرتی که از خودش سراغ داشت صدای پر جذبه‌اش رو بالا برد:

ـ من برای تصمیم نهاییم رو اعلام می‌کنم. از امروز هر دو گروه تا سه روز اخراج موقت می‌شن. تک تک‌شون تعهد میدن که برای چهارمین روزی که این‌جا میان هیچ‌گونه درگیری بی‌نظمی و بی‌انضباطی نداشته باشن. درغیر این صورت بنده بدون حتی ذره‌ای تردید و رودروایسی تک‌تک افرادی که قانون شکنی کنن اخراج می‌کنم.

با صدایی که نزدیک گوشم شنیدم نگاهم به چشم‌های سرخ اشی دیوونه خورد، با لذت سرش رو خم کرد، بین من و مهران ایستاد و زمزمه کرد:

ـ خب بکس بعد سه روز عشق و حوال میریم برای مرحله‌ی گاییدن البته شما نه! ما. پس حسابی چربش کنید.

پوزخند مساوی من و مهران بلند شد. سهیل صداش رو آروم پایین داد و لب زد:

ـ البته که این فنچک و اون لجمارک وی آی پی در اختیار منن.

حالا مثلاً فنچک من بودم و لجمارک رامین! نگاه کثیفش به رامینی افتاد که انتهای ردیف ما بود. مهران با پوزخند روبه جفت‌شون لب زد:

ـ بابات میگه هرکی قانون شکنی کرد اخراجه؛ خبر نداره پسر جاکشش چه قانونایی داره پشت سر هم تو مدرسه‌اش می‌شکونه. بنظرت خبر دار بشه چی میشه لیسر؟

سهیل لباشو رو به مهران غنچه کرد و با پررویی لب زد:

ـ لباشو میذاره رو لباتو بخاطر خایمالی و خبرچینی که براش کردی بهت یه حالی میده بی‌دندون .

خودش و اشکان عوضی خنده‌ی ریز و ته گلویی کردن از شدت سوزش غریدم:

ـ حالا معلوم میشه کی کیو می‌گاد زمان مشخص میکنه.

افروزی کاغذی رو روبه روی ما گذاشت و خودکار آبی رو روش قرار داد؛ حالا همگی قرار بود تعهد بدیم که هیچ قانون شکنی نمی‌کنیم، اما ما اومده بودیم تا تمام قانون‌های شاهد رو بشکونیم و همه رو از ریشه بزنیم.

تازه اول بازی بود، افروزی باید برای بیشتر از این‌ها آماده می‌شد؛ روز اولِ ما امروز نبود، روز اول ما دقیقاً همون روز چهارمی بود که قرار بود پا به این مدرسه بذاریم و باز قانون‌هاشون رو بشکنیم.

برگ برنده و فایل‌های ناشناس فلش توی دست ما بود. پس اون عوضی‌ها هیچ شانسی نداشتن.

امضای بیخودی رو کاغذ زدم، سامی قسطی که پشت سرم بود با حالت تمسخری لب زد:

ـ امضات مثل خودت عتیقه‌ست.

پوزخندی زدم و رو بهش غریدم:

ـ قیافه‌ی تو جلوم بود بر اساس همون امضا زدم.

از جلوی میز کنار رفتم. بابای اشکان با کلافگی رو به اشکان گفت:

ـ باز سیگار کشیدی؟ آدم نمیشی تو؟ من این سری قسم خوردم اگه بار دیگه از این آشغالا بکشی پرتت کنم توی جوب تا کارتون خواب بشی؛ دیگه جمعت نمی‌کنم اصلاً فکرشم نکن.

اشکان با غضب و عصبانیت دست‌هاش رو مشت کرد و نگاهش رو با وجود اینکه خیلی با باباش حرف داشت ازش گرفت و انتهای دفتر رو مسیرش قرار داد. آقا اسماعیل تسبیحش رو دور دست چرخوند و روبه بابای اشکان با غرور ایستاد؛ نگاه پر تحقیرش رو از اون فاصله خوب حس می‌کردم.

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و لب زد:

ـ جناب جوان کوش؛ به پسرت بگو خیلی به پر و پای پسر من نپیچه.

بابای اشکان لبخند کجی زد، گرم‌کن ورزشی تنش رو صاف کرد و با همون لحن خونسردی که پسرش ازش به ارث برده بود لب زد:

ـ والا پسر من از اول توی این مدرسه درسشو می‌خوند؛ اتفاقاً اونی که همیشه توی دست و پای پسر من بوده پسر توعه. بچه‌ی من الان می‌تونست تیم ملی نوجوانان باشه، یه گذری بکنی به گذشته علت نرفتنش میشه پسر شاخ شمشادش.

ابروهام رو با کنجکاوی درهم کشیدم. آقا اسماعیل تسبیحش رو دور دستش چرخوند و لااله الاالله گفت.دستی به ریش سفیدش کشید و لب زد:

ـ پسر تو تاوان ندونم کاری خودشو داد، از همون اول تمام تقصیراتو تک‌تک انداختین گردن پسر من ولی این‌بار دیگه جواب ندونم کاری بچه‌هاتونو خودتون پس می‌دید. از اول حشر و نشر کردن پسر من با پسر تو اشتباه بود، برای اینکه خدای ناکرده دلخوری پیش نیاد گوشزد کن به پسرت که خیلی باهم برخوردی نداشته باشن.

جفت‌شون بدجوری سنگ بچه‌هاشون رو به سینه می‌زدن، اما ذره‌ای احترام برای نظرات و غرور بچه‌هاشون قائل نبودن؛ پس حق پدری‌شون فقط این نبود.

خاله‌ی سامان که حالا روبه سامان ایستاده بود و با تندی بدون لحظه‌ای نفس گیری یک‌سره پشت ننه بابای طاها حرف می‌زد:

ـ زنیکه رو دیدی؟ جهل کیلو طلا انداخته بگه من دارم! ریختشو دیدی؟ ابروهاشو رفته پیش مژگان زالزالک تتو کرده انگار ریدن رو ابروهاش. اون مرتیکه رو دیدی خاک بر سرت کنن بی ام وی خریده با پول کی؟ با پول غلام تک دست. حالا واسه من قر کون میاد که بی‌خانوادها بی‌سر و پاها.

سامان بیچاره کله‌اش رو با نادونی تکون داد، دستش رو برد بالا و چنان تو سری به بیچاره کوبید که سر سامان با ضرب النگوها نصف شد، با یقه‌ی سامان رو گرفت و غرید:

ت چیه مثل گاو کله‌اتو تکون میدی؟ همش تقصیر توعه گوربه‌گوری هی بشین تو کلاس بگوز تنبیه شو من باز بیام دفتر این انترای چص کلاسو تحمل کنم.

دیگه تا حدی طاقتش طاق شد که دست پر النگوش رو طرف ننه‌ی طاها گرفت و بدون مقدمه‌ی قبلی نعره زد:

ـ آهای زنیکه، زنیکه‌ی پررو من کارم باهات تموم نشده. من الان باز یادم اومد ببینم تو دو دقیقه‌ی پیش چه زری زدی؟ گفتی بی‌سر و پاها آره؟ من یَک بی‌سر و پایی بهت نشون بدم.

با جهشی که به طرف ننه‌ی طاها کرد؛ عمه با سرعت بازوهاش رو گرفت، ولی ان‌قدر عصبی و فرز بود که از دست‌های عمه در اومد و وقتی به ننه‌ی طاها رسید، کیفش رو مثل بغچه توی سرش کوبید.

ننه‌ی طاها که شدید اهل چسونه‌واویلا بود یک آخ آخی راه انداخت، ولی کم نیاورد و گره روسری صدیق رو محکم گرفت؛ عمه تلاش می‌کرد جداشون کنه ولی نه! دعوا تازه شروع شده بود.

بابای لاغر سامی قسطی همون‌طور که رو به جفی جون و آقا مجتبی وایستاده بود با نفرت رو بهشون لب زد:

ـ هی جعفر گاو دار عرضه‌ی پسرتو که قد شکوندن یه تخم مرغ توی ماهیتابه‌ست. ولی منو ببین مجی معلم اگه یَک بار دیگه این پسر چلغوزت دستش به پسر انتر و نون نخورده‌ی من بخوره دودمانتونو به آتیش می‌کشم. زده ک... ن پسرمو زخمی کرده نه می‌تونه بشینه نه بلند بشه.

جفی جون جلوتر از آقا مجتبی تشمه پاره کرد و نعره زد:

ـ به پسر من چی گفتی مردک؟ پسر پفیوزتو خودت تا دم دستشویی می‌بری بشاشونی بعد گوه پسر منو می‌خوری؟ اگه بکنه چی؟ اگه بکنه چه غلطی می‌کنی محمود قصاب؟

با حمله‌ی که آقا مجتبی به یقه‌ی بابای سامی قسطی کرد، جفی جون هم از پشت لگد زدن در ماتحت محمود قصاب رو شروع کرد.

بابای عوضی طاها که از پشت پس کله‌ی محکمی به کله‌ی نیمه کچل جفی جون زد؛ حالا بابای خونسرد اشکان برای جدا کردن اومد. بابای آرش بازوهای آرش رو فشار داد و رو بهش حرف آخرش رو زد تا به طرف جمعیت بره:

ـ پسرم دوباره بهت یادآوری نمی‌کنم، پرخاشگری رو می‌ذاری کنار فهمیدی؟

با کله تکون دادن آرش دلگرم شد و برای جدا کردن رفت. سهیل با لذت و هیجان روبه هر ده نفر ما داد زد:

ـ بچه‌ها این‌جا رو.

واقعاً هم هیجان داشت؛ چون حالا عوض ما خانوادهامون هم داشتن دعوا می‌کردن! ناسلامتی برای ختم قائله‌ی ما اومده بودن، حالا یکی باید قائله‌ی خودشون رو ختم میکرد.

آقا اسماعیل برای جدا کردن از تسبیحش استفاده می‌کرد و توی هوا می‌چرخوندش با خوردن تسبیح به چشم افروزی خورد. بیچاره افروزی از هیچ دعوایی خیر ندید؛ اون از دعوای ما که شکمش سفره شد این هم از این دعوا الحق که توی جدا کردن هیچ خیری نبود توی دعوا فقط باید مهاجم باشی.

کار خاله‌ی سامان به مرحله‌ی زسر کمر و برانداز رسیده بود، تا حدی که مصمم بود کمر ننه‌ی طاها رو به خاک بماله ولی عمه با سماجت کمرش رو گرفته بود و مانع می‌شد.

(چند روز بعد)

با کلافگی شماره‌ی مهران رو گرفتم، کاش درجا خاموش می‌کرد تا این‌که جواب نمی‌داد تا من با هر بوق از شدت عصبانیت گوشی رو توی دیوار بکوبم. اعصابم تحلیل رفته بود و حتی رامین هم جواب تلفنم رو نمی‌داد!

حالا باز با لباس آبی نفتی که توی تنم زار می‌زد درست روبه‌روی در وامونده‌ی شاهد وایستاده بودم.

قرار بود روز دوم بعد از اخراج موقت‌مون رو باهم آغاز کنیم اما ساعت هفت و نیم شد و دم در مدرسه جمع نشدیم که باهم وارد بشیم. من دیگه تحمل نداشتم، دیگه تحمل اتفاقات غیر قابل هضم داخل اون جهنم رو نداشتم.

حس می‌کردم داره بهم خیانت میشه! چطور ممکن بود که یه بارکی هر پنج نفرشون یهویی گوشی‌هاشون رو بدون خاموش کردن جواب نداده باشن!

پتانسلی این رو داشتم که برگردم به همون روزهای کینه و دشمنی که پنج به یک داشتیم؛ لااقل اون روزها ان‌قدر نگران نبودم و توقعی از کسی نداشتم. از شدت دلخوری بدنم کوفته شده بود.

لپ‌هام رو با نفرت باد کردم و هنوز آل استار سبزم رو داخل ورودی شاهد نذاشته بودم که دستی مثل مستحق جلوم دراز شد.

فقط خدا می‌دونست که چطور خون توی بدنم جوشید، از شدت حرص دلم می‌خواست پشت دستی محکمی به ام جیِ مادرجنده بزنم.

ـ یا مایه یا خروج.

با شنیدن صدای فِس و بیخیال اول صبحش چنان نعره‌ای زدم که انگار ترسید سگ دستش رو گاز بگیره پس با سرعت دستش رو کشید:

ـ مرتیکه‌ی جاکش یا الان دستتو برمیداری لشتو می‌کشی کنار یا من می‌مونمو تو و تایم بعد مدرسه و یه لشکر از بچه محلام جوری پنچرت کنن که کلیه‌هاتو از شدت اضافه بودن توی شکمت کرایه بدی.

معمولاً شاهدی‌های لاابالی همه‌شون دارای نفوذ زیاد بین بچه محل و لات و این‌جور آدم‌ها بودن، این می‌شد بزرگ‌ترین تهدید برای معلم‌ها و سایر افرادی که پا رو دمشون می‌ذاشتن.

با سری بالا و پر غرور از کاری که بالاخره نتیجه داد وارد محوطه شدم. سری چرخوندم و دوباره محوطه‌ی جهنمی و پر هرج و مرج شاهد صدهیچ از محوطه‌ی خلوت و منظم تفکر عقب بود.

با فکر آریوی حرومزاده و رکبی که کل سال بهم زده بود چنان ابرویی گره کردم که ابروهام از هم درید. کوله‌ی مشکیم رو روی دوش صاف کردم و با بی‌حالی آل استارهای سبزم رو روی زمین کشیدم. خدا از هیچ‌کدوم‌شون نمی‌گذشت که روز شیشمی این‌جوری آواره خار و ذلیلم کردن.

از لای جمعیتی که مثل مگس جلوی محوطه پرسه می‌زدن خودم رو داخل ورودی شاهد کشوندم.

نکته‌ی مثبت این بود که یکم فقط یکم وجودم عادی شده بود، هرچند متلک‌ها و پوزخندهای زننده همچنان استوار بود ولی باز مثل تازه وارد بهم نگاه نمی‌شد. بی‌هوا توی راهرو قدم می‌زدم؛ چون پشتوانه‌ی بچه‌ها رو نداشتم واقعاً فِس و بی‌حال بودم.

از فانتزی‌های بزرگی که برای این روز داشتم قدم زدن محکم و استوار شیش تایی‌مون دورتا دور شاهد بود. با صدای آشنا و رادیویی که از پشت سرم شنیدم بدون اینکه برگردم شکل گوه سهیل رو ببینم فقط ریلکس روبه جلو حرکت کردم:

ـ سلام حال شما خوبه؟ سلامتین؟ خدا بزرگتر کنه! چند کیلو هستین جناب؟

پوکر و اخم کرده منتظر جواب طرف مقابل بودم، اما هیچ صدایی از کسی درنیومد!

سهیل لیسرم کم‌کم داشت دیوونه میشد، کارش رسیده بود به جایی که با خودش حرف می‌زد. صدای شاد و سرحالش رو کنار گوشم شنیدم که از عمد درست لب‌های لزجش رو به گوشم چسبوند و داخل پرده‌ی گوشم چنان عربده‌ای کشید که پرده‌ی گوشم بندری رقصید:

ـ به‌به متین کارداشیان! حال و احوال باسن کیم چطوره؟ شنیدم بیمه کرده بیست ملیون.

دستم رو با شدت بردم بالا و چنان چَکی توی گوشش کوبیدم که جای چهار انگشتم روش موند. درکمال لذت انگار نوازشش کرده باشن خنده‌ی بلندش راهرو رو لرزوند.

ان‌قدر پررو و نچسب و تخمی و رو اعصاب بود که از شدت پررورییش زبونم بند اومده بود؛ پررو پررو دستش رو با صمیمیت دور گردنم حلقه کرد و با لبخند خرکی باهام هم قدم شد.

می‌دونستم بحث کردن با این گاو فایده نداره، کتکش رو هم که خورد. درکمال خونسردی پرسیدم:

ـ با کی حرف می‌زدی روانی؟

ان‌قدر کبکش خروس می‌خوند که با بیخیالی رقص شونه‌ای رفت و توی راهرو پر انرژی داد زد:

ـ کی من؟ آهان داشتم با کونت سلام علیک می‌کردم هرچی نباشه خاطرش برام عزیزه. ببین خب می‌دونی من سه روز پیش بهت گفتم چربش کنید دیگه بعدش نزنید پای من که سهیل از دماغمون کشیدش بیرون .

حلقه‌ی دستش رو پرروتر تنگ کرد. با پررویی روبهم گفت:

ـ ببین داش متین من معتقدم به نظریه‌ی نبود حفره‌ها. حفره یعنی تهی حفره یعنی هیچ؛ حفره یه عدم وجوده، حفره یه نیستی خالصه. اما در مقابلش میگم گوه خورد کسی که کی کص‌شعرو گفت. لاشی پس سوراخ کون چیه؟ این همه سوراخ چیه تو بدن؟

چنان با اشتیاق و جدست سس شعر می‌گفت که منم نشسته بودم حرف‌هاش رو قشنگ تحلیل و تفسیر ذهنی می‌کردم. پوزخندم رو برای ادامه ندادن کش دادم و غریدم:

-خب دیگه رسیدیم کص نگو.

دستش رو از دور گردنم سیک کردم و با بدنی خسته و خواب آلود وارد کلاس شدم. کلاس که نگو! هر چیزی می‌شد گفت به جز کلاس.

این بار همه با هیجان و خوشحالی تمام تمرکزشون به وسط کلاس معطوف بود.

در یک آن اولین قدم رو نذاشته بودم که با دیدن این جماهت وحش اون هم توی سکوت و متفکر از شدت تعجب جق شوک شدم.

با دیدن اشکان که دود سیگارش رو غلیظ از لای دماغ و دهنش بیرون می‌داد و متفکر صاف و دقیق وسط کلاس روی زمین نشسته بود با کنجکاوی روی اولین صندلی خالی دم دستم نشستم.

سهیل که تا دم در همراهم بود، ناپدید شد؛ تجربه می‌گفت همیشه دنبال کسی برو که گمش می‌کنی. اگه اون روز دنبال طاها رفته بودم و توجهی به سرگرمی ساختگی و سس شعر اشکان و سهیل نمی‌کردم الان اوضاع یه جور دیگه‌ای فرق می‌کرد.

اون لحظه ناخودآگاه جذب ژست‌های کلیشه‌ای و تکراری اشکان شدم که حالا صفحه شطرنجی جلوش بود.

روبه‌روش پسر مضطربی نشسته بود که مشخص بود یا مجبورش کردن جلوی اشکان بشینه یا خودش گنده گوزی کرده بود. لب‌های پسر روبه روی اشکان لرزید ولی مضطرب نگاهی به ساعت کرد و گفت:

ـ اگه حرکتی توی ذهنت نیست زودتر بباز تایم ندارم کلاسم شروع میشه.

همه اوی برای کم کردن روش کشیدن، اما مشخص بود اشکان خیلی چیزها براش توی چنته داره.

حتی کوفتم از شطرنج نمی‌دونستم به زور شهرام شاید سه مهره رو می‌شناختم؛ اما اشکان عوضی یه جوری به صفحه نگاه می‌کرد که انگار خودش لای همون مهره‌ها درحال بازی باشه.

انگار تازه بازی‌شون شروع شده بود، چون فقط دوتا سرباز مقابل هم بودن. نعیم انگولر که سوتی دور گردنش بود با جوگیری داد زد:

ـ شرط سر ده دقیقه‌ست؛ وای به حالت اگه ببازی شاشان سگ پیله که اگه ببازی کل مدرسه رو ناهار میدی برو که کونت پاره‌ست.

نه انگار خودش جوری گنده گوزی کرده بود که اشکان حالا داشت حالش رو می‌گرفت.

به سیگارش پک محکمی زد و همون‌طور که بین انگشت اشاره و وسطش مهره‌ی شطرنج رو گرفته بود دود سیگار رو از عمد توی صورت شاشان سگ پیله ول داد و مهره‌ای رو جلو برد. جوری که سگ پیله تا چند دقیقه شوکه شد. مشخص بود اشکان مفنگی تبحر زیادی توی این زمینه داره.

نمی‌دونم چقدر گذشت فقط متوجه شدم زیر ده دقیقه اشکان زده بود و کل مهره‌های سفید سگ پیله رو از صفحه سیک کرده بود. با تکون دادن وزیرش به جلو صدای هویای جماعت جوگیر بلند شد.

اشکان سیگارش رو روی صفحه‌ی شطرنج خاموش کرد و با لبخند روبه سگ پیله زمزمه کرد:

ـ کیش و مات قدیمی شده .

با لبخند چشمک ریلکسی زد، دستش رو روبه شاشان سگ پیله دراز کرد و زمزمه کرد:

ـ ما میگیم، بزن بیاد روش؛ وا کن بره توش.

سگ پیله بدبخت با لب‌های خشک و آب ندیده‌اش همچنان با گرخیدگی به مهره‌ها خیره بود. اشکان تابی به گردنش داد و لب زد:

ـ لاقل یه سری تکون بده به آینده‌ات امیدوار شم. یه نصیحت از طرف من به تو، یه حرفه‌ای هیچوقت نگران تایمش نیست، حتی تایمشم فدای بردش می‌کنه. حالا هِری برو سر کلاست .

سگ پیله از خدا خواسته دست‌هاش رو بلند کرد تا از وسط کلاس بلند بشه حرف اشکان میخ‌کوبش کرد:

ـ راستی. یادت نره کل امسال اشکانو میندازی دور و خطاب بهم میگی قربان شیرفهم شدی؟

سگ پیله با رنگ پریدگی سرش رو تکون داد.

اشکان لبخند پر لذتش رو کش داد و با رگ قرمز چشم‌هاش توی تخم چشم‌های شاشان زل زد و گفت:

ـ سگ پیله.

شاشان با درموندگی و ترس لب زد:

ت بله قربان؟

اشکان با شیطنت آدامس توی دهنش رو جوید و لب زد:

ـ دیگه گوه نخور.

سگ پیله با سرعت از جا بلند شد و داد زد:

ـ چشم قربان.

همین که از کلاس خارج شد صدای عربده و نعره‌ی همه برای تشویق و پاچه‌خواری مفنگی توی هوا پیچید.

با صدای زنگ پیام گوشیم تلنگر سختی بهم وارد شد؛ اون‌قدر استرس گرفتم که با حرکت سریعی گوشیم رو از توی جیبم درآوردم. نگاهم به تومار عظیمی افتاد که از طریق شماره‌ی رامین ارسال شده بود، رامین اصلاً عادت به پیام بلند نداشت همیشه متن‌شو تیکه تیکه می‌فرستاد.

با دیدم پیامی که درست از طریق شماره‌ی رامین بهم داده شده بود دلم از وسط ریخت. فقط کافی بود محتویاتش رو بخونم تا چنان به صندلی بچسبم که از شدت ترس دست‌هام روی ویبره برن.

«اوضاع بدجوری داغون شده. همین الان با گوشیت خیلی سریع برو، باشگاه مدرسه. حواست باشه هیچکس، هیچکس نفهمه مراقب باش، چون اگه کسی بدونه قطعاً دخلتو میارن. باشگاه دقیقاً پشت مدرسه‌ست در باشگاه باز نیست این به نفع تو تموم میشه. از لای سوراخ ریزی که اون‌جا

روی در هست با دوربینت فیلم بگیر. سهیل و طاها و آرش همراه سامیار اونجان تو باید حتما همین امروز ازشون این مدرکو در بیاری. متین فلش خالیه ما اون روز خواستیم بترسونیم‌شون مهران اتفاقی این ترفند خالی بودن فلشو انجام داد و فکر نمی‌کرد جواب بده اما فهمیدن توی فلش هیچی نبوده، از ما یه چیزایی گیر آوردن که الان برای مهران فرستادن یه فایل مهمه یه فایلی که مطمئن نیستیم از دختر بودن تو جعلی بودن مدارکت داخلش چیزی نبوده باشه. تا چند ساعت دیگه قراره یه کارایی بکنن فایلا رو احتمالا پخش میکنن توی وبسایت‌شون یا کانال مدرسه، فقط با خبری که ماهیار داد می‌دونیم دارن یه غلطی می‌کنن توی باشگاه. الان فقط به تو بستگی داره تو اگه این آتو رو ازشون نگیری همه چی به گا میره. متین مراقب باش اوضاع بدجور گهی شده مراقب باش خیلی زیاد؛ اعتماد نکن. چشم و گوش اون اطراف زیاد هست. از اکبری کمک بگیر فقط بیست دقیقه وقت داریم عجله کن»

گوشیم که از دست‌هام کشیده شد، باعث شد از شدت ترس و استرس نعره‌ی بلندی بزنم.

ـ با کی چت می‌کنی بی دودول؟

با چهره‌ی خبیث و گهی که انگولر به خودش گرفته بود، از شدت ترس و عصبانیت درونی فقط دلم می‌خواست سرش رو به دیوار بکوبم.

ـ اونی که با این متین دوسانتی چت کنه قطعاً کونیه.

فقط خداروشکر می‌کردم که درحین همون لحظه دکمه‌ی گوشی رو زدم و خاموشش کردم. لعنتی وقت نداشتم. اشکان عوضی همون‌طور که فندک زیر سیگارش گرفته بود و با بیخیالی روی صندلیش لم داده بود، پوتین‌هاش رو روی صندلی مقابلش گذاشت. این مارصفت پاسبون من بود، اون معرکه باز برای سرگرمی من درست شده بود. خاک بر سرم کنن که درست یک بار دیگه گول بازی‌شون رو خوردم.

نمی‌شد گوشیم رو با سکوت نمی‌دادن؛ انگار باید دعوا می‌کردم، اما اگه شک می‌کردن چی؟ حالا چه گهی باید می‌خوردم؟

بودن گوشیم توی دست‌هاش امن نبود. سری قبل انگولر عوضی موقع گرفتن کیفم توی جیک ثانیه گوشی رو دزدید؛ باز کردن رمز گوشیم ان‌قدر سری قبل براشون آب خوردن بود که راحت از گوشیم به پسرها پیام دادن.

اصلا شاید پیام حتی برای رامین نبود! من چطوری به اون پیام اعتماد می‌کردم؟

واقعاً حالم خراب بود، اگه دو دقیقه‌ی دیگه توی اون اوضاع گهی دووم میاوردم جای شکرش باقی بود. واقعاً شرایطی پیش آومده بود که دلم می‌خواست بگم ریدم توی هرچی دبیرستان پسرانه و دخترانه‌ست من فقط می‌خوام بدون تحصیل زندگی‌مو بکنم.

مکث من باعث تردید و شک بود، دعوا کردنم باعث شک بیشتر.

لاقل تصمیمم اون لحظه این بود که به متن پیام اعتماد کنم، چون قطعاً پیام رو رامین ننوشته بود و لحن صحبتش به سامان و پویا می‌خورد. با این حساب که پیام متن هرچی هست مربوط به بچه‌هاست تصمیم گرفتم خونسرد باشم.

توی گوشیم فایل جالب توجهی برای آتو گیری وجود نداشت، اما اشاره‌ای که توی متن پیام کوفتی به دختر بودنم شده بود عجیب دلم رو می‌لرزوند.

اگه گوشیم رو ول می‌کردم و می‌رفتم و به احتمال یک درصد بازش می‌کردن درجا متن پیام رو می‌خوندن و رسوا می‌شدم. جای یه ذره چونه زدن داشت پس با خونسردی مسخره و نمایشی روبه انگولر عوضی لب زدم:

ـ تو کار دیگه‌ای نداری؟ برو عمقتو بگیر بچه پشتی. بده گوشیو.

بروهای پیوندی و جلبکیش رو با سماجت بالا داد و لبخند حرص‌درآری زد:

ـ اگه ندم بهم میدی؟

چنان قهقههی همه بالا رفت که از شدت حرص پام رو زمین کوبیدم. اشکان بدون اینکه ذرهای اهمیت بده سیگارش رو پک میزد و نگاهش به تخته بود. با نفرت توی صورت انگولر غریدم:

ـ تو خودت دادنی هستی وگرنه که بین این همه سر خر وظیفهات گرفتن عمق کون نبود، یا گوشی رو رد میکنی بیاد یا. ...

نگاه نعبم انگولر ذوق زده بود. همه با ذوق حرفم رو قطع کردن و مساوی داد زدن:

-یا چی؟

یه اسکول عوضی از لای جمعیت بار دیگه پارازیت شد:

ـ یا جوری بهت تقدیم خواهم کرد که توان راه رفتن نداشته باشی.

و باز چنان قهقههای زدن که سقف کلاس ریخت. انگولر انگشت وسطش رو بالا کشید و با پوزخند همونطور که گوشیم توی دست چپش بود با خنده گفت:

ـ آخی شهلا؟ تو برو موهاتو شونه کن ببافشون سری بعد مهلا دعوات شد موهاتو خراب نکنه.

قشنگ مشخص بود که میخواستن سر گرمم کنن، وقت نداشتم نباید توی زمینشون بازی میکردم. تا قبل از اومدن معلم باید حتما میرفتم.

با صدای زنگ گوشیم نگاهم بیشتر به طرف گوشی توی دستهای کثیف انگولر گره خورد.

انگولر با ناز گوشی رو توی دستهاش گرفت و قر دست مزخرفی داد، چشمهاش رو با ناز روی هم گذاشت و با صدای خروسکی دخترونه لب زد:

ـ سلطان مهرون درحال تماس.

همه اوی بلندی کشیدن. حتی عدهای با هیجان فوق مزخرف روی میز معلم لنگر انداخته بودن و انگار دیدن حالم براشون لذت داشت.

اشکان دود سیگارش رو مساوی از لب و دهنش بیرون فرستاد، موهای مشکی جلوی چشم‌های سرخش رو کنار زد و روبه انگولر بدون اینکه زحمت بده و نگاهش کنه لب زد:

ـ انگولر.

انگولر همون‌طور که ماتحتش رو برای تمسخر من بالا داده بود و اردکی تکونش می‌داد رو به اشکان با صدای پر عشوه‌ای لب زد:

ـ جون داداش.

اشکان به سیگارش پک آخر رو زد و نیم نگاهی به چهره‌ی پر استرسم زد؛ پلک‌هاش رو بیخیال روی هم گذاشت و همون‌طور که به تخته خیره بود لب زد:

ـ گوشیشو بده.

دیگه واقعاً هم تعجب کرده بودم هم ترسیده بودم؛ گربه هیچوقت محض رضای خدا موش نمی‌گرفت، برای تحلیل کاری که اشکان کرد واقعاً ناتوان بودم.

پشتش خیلی چیزها بود، خیلی چیزها بود که من در لحظه توان رسیدن به جوابش رو نداشتم. گوشی رو با شدت از دست انگولر بیرون کشیدم و بدون ذره‌ای مکث از کلاس خارج شدم. وسط راهرو نمی‌شد پس با شدت به طرف اولین اتاقی که بالاش نوشته بوداتاق ورزش رفتم.

تماس رو قبل از قطع شدن وصل کردم؛ درجا صدای خش دار مهران رو شنیدم:

ـ چیکار کردی متین؟ توی دردسر که نینداختنت؟

با دست‌های یخ کرده موهای جلوی صورتم رو کنار زدم و با استرس همون‌طور که مسیر بین در و کمد وسایل رو طی می‌کردم لب زدم:

ـ مهران اوضاع منم درحد شما گهیه. معلوم هست اون بیرون چه گهی می‌خورین؟ چرا من الان باید خبر دار بشم؟

صدای مهران در کسری از ثانیه به صدای یخ و خشک نیما تغییر کرد، بار دیگه با خونسردی گفت:

ـ ببین متین با این بیرون آسفالت شدیم از صبح دنبال یه کوفتی از این مادر به خطاها میگردیم؛ یه نفرمون باید توی قلب این عوضیا باشه که بتونه همه‌چیزو زیر نظر بگیره و اون تویی پس بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم فعلاً تصمیم اینه که نقشا رو تقسیم کنیم.

مهران می‌تونست با یه خفه شو بهت ربطی نداره کار رو تموم کنه و خشن برخورد کنه اما نیما همیشه با خونسردی توی شرایط استرس‌زا قانعم می‌کرد. پوفی کشیدم و با شدت گوشی رو به گوشم چسبوندم:

ـ نیما بگایی دارم بدجور! گوشیمو از دستم قاپیدن، جالبه که اشکان مفنگی خودش رسماً گفت گوشیمو بدن. من مشکوک شدم چه گهی بخورم حالا؟

نیما نفسش رو بیرون پرت کرد شک نداشتم چیزی رو از پشت تلفن دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخونه تا اروم بشه. خطاب به مهران از پشت خط گفت:

ـ این مادر پابلیکا فهمیدن. مهران قسم می‌خورم اینا فهمیدن دارن ما رو کیر می‌کنن.

در کسری از ثانیه صدای مهران با نیما عوض شد:

ـ متین برو باشگاه. به ماهیار میگم هواتو داشته باشه. سامان و پویا و رامین دو دقیقه‌ی دیگه میرسن از دیوار پشتی میان، هرچی باشه تنها نیستی. درضمن خودتو درگیر نکن درباره‌ی تو و مسئله‌ات هیچ چیزی نداشتن.

باشه‌ی گیجی گفتم.

ـ مهران از صبح دهنمون گاییدست! نقشه‌ی دومو اجراش کن. چرا بهش نگفتی؟ اصلاً نباید می‌ذاشتی بره.

ـ نمیشه فعلاً فقط بذاری برونم؟ فعلاً زوده که بدونه و بیاد. اون‌جوری فقط توی دست و پاست می‌شناسیش که!

با خوردن سه تا بوق و قطع تماس با شدت ابروهام گره خورد؛ مکالمه‌ی کوتاه مهران و نیما جوری من رو توی شوک فرو برد که تا چند دقیقه به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم.

فقط به سختی تونستم سوالات ذهنم رو پس بزنم و با دیدن ساعت مچی بند چرمیم از در اتاق ورزش بیرون بزنم. گوشیم رو توی جیب شلوارم گذاشتم و فقط دویدم. با سرعت پله‌های ورودی رو طی کردم و درخت‌های بید ردیف شده‌ی کنار محوطه رو طی کردم. با نفس دم و باز دم به طرف پشت مدرسه حرکت کردم.

درخت بزرگ کاج که گوشه‌ی حیاط بزرگ و سر باز مدرسه کاشته شده بود و نیم‌کت‌های ردیف شده. آجر نمای باشگاه و بام سبزش دقیقا با فاصله‌ی متوسط پشت مدرسه قرار داشت. با سرعت به طرف در زرد رنگ باشگاه قدم برداشتم؛ فقط دعا می‌کردم یهویی در باشگاه از هم باز نشه.

با در زرد رنگ که رسیدم طبق حرف‌های رامین سوراخ ریزی روی در دیدم، تنم رو با سرعت گوشه‌ی در کشیدم چون سوراخ متوسط بود و ممکن بود کسی از در سایه‌م رو ببینه.

آب دهنم رو قورت دادم، به راحتی می‌شد صدای قهقهه‌هایی رو که از توی باشگاه اکو می‌داد شنید. حتی صدای توپ هم شنیده می‌شد!

دوربین گوشیم رو با سرعت آماده کردم و همون‌طور که کنار در ایستاده بودم دستم رو دراز کردم و دوربین رو روی سوراخ گذاشتم.

لعنتی! جنس در باشگاه پلاستیکی بود، جوری که سایه‌ها به خوبی مشخص می‌شد مگر اینکه اون عوضی‌ها متوجه سایه‌ی دستم نشده باشن.

چند دقیقه تیرم رو توی تاریکی زدم و فیلم می‌گرفتم؛ وقتی که سر و صداها خوابید دوربین رو جلوی صورتم گرفتم تا ببینم چه غلطی می‌کردن اما با چیزی که دیدم تمام احتمالاتم درست از آب دراومد.

طاها عوضی در همون ثانیه‌ی اول با سوییشرت ورزشی روبه دوربین از فاصله‌ی دور بوس فرستاد. سهیل آشغال هم برای دوربین دست تکون می‌داد. سامیار روبه دوربین شیک می‌زد و آرش با پوزخند و تکیه به دیوار به دوربین خیره بود.

با کشیده شدن هیکلم به طرف کسی و پرت شدنم به داخل باشگاه متوجه شدم توی بد دردسری افتادم.

با ورودم به باشگاه تنها چیزی که توی دماغم پیچید یه بوی عجیب بود؛ یه بوی ناشناس که تا به اون لحظه هیچوقت چنین بویی به مشامم نخورده بود.

با کشیده شدن یقه‌ی لباسم کفری شدم و گردنم رو به عقب برگردوندم؛ طبق حدسم اشکان عوضی با خونسردی تمام من رو روبه جلو هدایت می‌کرد مچم رو خوب باز کرده بود.

حالا اون چهارتا عوضی وسط دایره‌ی زمین فوتسال نشسته بودن و مشتاق به قدم‌های من و اشکان عوضی خیره بودن. اشکان جوری گام‌هاش رو بلند برمی‌داشت و پاهاش رو باز می‌کرد که برای رسید بهش باید می‌دویدم. واقعاً توی ذهنم به تیری فکر می‌کردم که به سنگ خورده!

حالا توی این مصیبت ناجور گرفتار بودم و قطعاً بیست دقیقه وقتی که برای مهران این‌ها تعیین کرده بودن به باد می‌رفت. یعنی هیچ گوهی نتونسته بودم بخورم این برام بد می‌شد.

نگاهی به چهره‌های مشتاق‌شون انداختم، نه! انگار برخلاف تصوراتم دنبال کتک کاری و زدنم نبودن.

این جمعیت معلوم بود خیلی وقته منتظر یه گپ و گفت ساده با من هستن چون نگاهشون با تفکرات من متضاد بود.

ناخودآگاه روزهای اول اندیشه برام تداعی شد؛ اگه بچه‌ها بودن طبق برنامه یه مینی حلقه تشکیل می‌دادن و ماتحتم رو از حالت تختی درمیاورد تا اندازه بالشت باد کنه.

دایره‌ی چهار نفره‌ای زده بودن و من با ماتحت توسط اشکان درست وسط دایره‌اشون پرت شدم.

پشتم به سامیار و آرش بود درست روبه‌روی سهیل شیاد و طاها بودم.

با غیض و نفرت لب‌هام رو بهم ساییدم؛ باید یه جوری قانع‌شون می‌کردم که فایلی پخش نکنن، باید از سیاست نفوذیم استفاده می‌کردم.

ناگاه بند نقشه‌ی دوم مهران توی ذهنم نقش بست اون نقشه می‌تونست بزرگ‌ترین قلق کار باشه، اما روش مطمئن نبودم. اشکان، بین سهیل و طاها نشست. سهیل لبخند خبیثی زد و با لذت اجزای صورتم رو از نظر گذروند، این پسر واقعاً هیز بود:

ـ خب پسرم! مشتاق دیدار. می‌دونم منتظر خشونت بودی، ولی من از روز اول تلاشم توی این جهت بود که خوی وحشی طلب تو رو رام کنم. یه انسان خوش استایل و خوش کونی مثل تو چرا باید ان‌قدر کتک‌خور شده باشه که از ما بچه‌های معصوم توقع اینو داشته باشه که مثل رفیقای دیوثش بگیریم بزنیمش.

چشم‌هام رو با کلافگی چپکی کردم، چون ذره‌ای حوصله‌ای فک زدن‌هاش رو نداشتم:

ـ تموم شد؟ خیلی کص‌شر بود. حرف تازه بزن لیسر. اون حرفی که توی دل و کون و دماغته؛ تو بیخود منو نمی‌کشونی این‌جا حتما یه چیزی توی سرتون هست. آخه لاشی تو و این شغال صفتا چی می‌خواین؟ دنبال چی هستین ناموساً؟ حالا گیریم که اون فایلا رو لو دادی! فکر می‌کنی ما مثلاً مثل توالت میشینیم صدای گوزتونو گوش میدیم؟ نه حاجی دو برابر بدترشم پیدا می‌کنیم ازت.

با توپی که به پهلوم خورد با شدت حرص گردنم رو به عقب کج کردم و دندون‌های گچ بری شده‌ی سامی قسطی بدجور توی ذوقم کوبید؛ عوضی از عمد و با لبخند مضحک با توپ به پهلوم زدن بود تا واکنشم رو ببینه. واقعاً یک به یک روانی بودن.

اشکان کلاه گرمکن آبی رنگش رو روی سر گذاشت و با لبخند مرموزی رو به سامی قسطی لب زد:

ـ نه! بذار ببینیم چی می‌خواد بگه. قشنگ حرف میزنه خوشم میاد.

لحنش جوری بود که انگار داشت دیسم می‌کرد؛ می‌تونست نفرت رو توی چشم هاش ببینم اما نسبت به بقیه طاها تا اون لحظه توی سکوت مثل اسکنر براندازم می‌کرد تا ببینه چه اکتایی در برابر هر حرف می‌گیرم.

کلافه خواستم از جمع تاکسیک و مزخرفی که راه انداخته بودن بلندشم اما هنوز ماتحتم رو مثل جرثقیل بالا نکشیده بودم که دو جفت دست پر قدرت محکم من رو با استخون پودر شده‌ی باسنم روی زمین کوبید. از رگ دستش متوجه شدم خود آرش عوضی بود که حالا پشتم نشسته بود.

طاها عینکش رو موذیانه با انگشت اشاره بالا کشید و لب زد:

ـ یه واقعیتو می‌خوام بهت بگم.

کی از واقعیت حرف می‌زد! طاهای عوضی دغل باز!

پوزخندم توی صورتش کش خورد و غریدم:

ـ توی عوضی مگه ارزشیم برای واقعیت قائلی؟ ببین کی واسه‌ی گفتن حقیقت پیش قدم شده، کسی که از روز اول مثلاً با رفاقت چصکیش می‌خواست بیاد منو دور بزنه و موفقم شد.

چشم‌های عسلیش رو ریز کرد و نگاهش ترسناک‌تر شد، انگار روی حرفی که می‌خواست بزنه شدیداً مطمئن بود.

در آخر دقیقاً همون حرفی رو زد که ازش می‌ترسیدم، حرفی که توی یه دقیقه تیرش مستقیم به طرف قلبم خورد:

ـ بیخیال حاشیه. یه نگاه به خودت بنداز ببین چرا تا حالا از گذشته چیزی بهت نگفتن؟ خوشحالی که بردنت مثلاً توی گروهشون؟ احمق تو از همون اولم نقشه‌ای بودی برای همین امروز.

دست خودم نبود! حتی یک لحظه هم نمی‌تونستم به حرف‌های چند دقیقه‌ی پیش مهران و نیما فکر نکنم؛ نمی‌تونستم به تموم نگفتن‌هاشون پنهون کاری‌هاشون به تمام رفتارهایی که گاهی عجیب از خودشون بروز می‌دادن فکر نکنم.

تنها چیزی که توی یه لحظه حرف منحرفانه‌ی طاها رو برام خنثی کرد تمام خاطرات خوبی بود که توی یک سال برای هم ساخته بودیم؛ خندیدن‌ها شادی‌های از ته دل کنار هم بودن‌هامون همگی شدن قوتی که چشمم رو روی نادونسته‌هام ببندم.

پوکر فیس چشم‌هام رو بهم فشار دادم، این نقشه‌شون بود برای منحرف کردن من نسبت به مسیر اصلی و بچه‌ها اما به شدت مبتدیانه انجام شد. با لبخند زمین بازی‌شون رو دور زدم و مطمئن و خونسرد لب زد:

ـ اوکی. خودم از اول می‌دونستم. حالا هم سیفون جلومه با یه عالمه آب، اوه اوه! کمر جعبه‌ی سیفون انگار بدجوری پره چون خودش داره بندشو تاب میده، درنتیجه منم لبخندی به گوهای زیر پام میزنم و با ملایمت بند سیفون میکشم تا پنج تیکه گوه برگردن به مهد گوه های زیبا. ما که رفتیم.

خواستم بلندشم اما با حرفی که از جانب سهیل با لبخند خبیثش شنیدم بدجوری باعث شد خودم رو روی زمین شل کنم:

ـ باشه سیفونو که زدی منم از بالای توالت میام روی سرت آبشاری میشاشم که از اون پنج تیکه گوه جا نمونی.

با خنده‌ی مساوی که کردن از شدت حرص دلم می‌خواست سرش رو به کونش بدوزم.

اشکان ریلکس دستی به موهای ژل زده‌اش کشید و لب زد:

ـ ببین خوشگله اینکه اون پنج‌تا تیکه گوه الان راحت توی شهر دارن می‌چرخن دنبال آتو از ما ولی هنوز فایلی ازشون پخش نشده فقط و فقط دلیلش تویی که اینجا نشستی، ماچ کردنی.

ماچ کردنی، خوشگله، بچه‌خوشگل، گوز بچه و... تمام الفاظی بودن که یه پسر می‌تونست تنها برای تفاوت جثه‌اش با بقیه دریافت کنه. یعنی در دید اون‌ها من یه بچه‌ی ماچ کردنی و خوشگل بودم که کنترل گوزشم نداره، در بدترین حالت تشبیهات مزخرفی بود که برای ضعیف جلوه دادنم به یه دختر داشتن. اینکه یه دختر توی دید هر پسری تا این حد ضعیف بود، این تفکر سمی جا افتاده بود که هرکی ظریف و خوشگله دختر صداش کن کفرم رو درمیاورد.

وقت حرص خوردن برای الفاظی که به کار می‌برد نداشتم، درنتیجه با گنگی پرسیدم:

ـ چی میگی تو واسه خودت تریاکی؟ یعنی الان من دو زانو بشینم جلوی شما الواتا براتون نطخ کنم که. ...

درحال حرف زدن بودم اما هر پنج نفر یهویی مثل گاو از جا بلند شدن و خودشون رو تکوندن که سالم رو ترک کنن.

با عصبانیت چنان نعره‌ای زدم که صدام توی کل باشگاه اکو داد:

ـ هی کص‌کصشای بی‌خایه دارم حرف می‌زنم.

مثل گاو پشت بهم حرکت می‌کردن و دست‌هاشون رو پنج نفری دور گردن هم انداختن. به قدم‌هام سرعت دادم تا سر و ته حرف‌شون رو بفهمم که تهش چه گهی باید بخورم:

ـ دیوثا با شاش شتر مگه دارم حرف میزنم؟

اشکان خیلی یهویی تنها کسی بود که به طرفم برگشت، بندهای کلاه گرمکنش رو کشید و با لذت همون‌طور که فندک گرفته بود و سیگارش رو روشن می‌کرد رو بهم گفت:

ـ امروز عصر رأس ساعت چهار میای به جایی که آدرس‌شو برات می‌فرستم؛ اگه بیای که اومدی ولی اگه نیای و دل از اون رفیق ابرو کلفتت نکنی فایلا پخش میشن .

قدم‌هاش رو بهم نزدیک کرد با قد درازش توی حلقم وایستاد، با نفرت نگاهم رو برای دیدن ریخت گهش بالا گرفتم و منتظر بهش زل زدم. آروم دود سیگارش رو توی صورتم فوت کرد، چندشم شد و با نفرت چَک نر و ماده‌ای توی گوشش خوابوندم، آخ که نکفت هیچ دومین پک رو زد و دودش رو غلیظ‌تر توی صورتم فوت کرد. با صدای خش دارش لب زد:

ـ وقشته گذشته رو به روایت ما ببری جلو. نصیحتم به تو اینه که وقتی کسی توی راهی قرارت میده و مسیرو بهت نشون نمیده به میل خودت حق داری راهنمای مسیرتو انتخاب کنی.

از شدت کنجکاوی و ترس اینکه بخوام دور از چشم بچه‌ها با این عوضی‌ها قراری بذارم اون هم درباره‌ی گذشته بدجوری توی تنم لرز می‌نداخت؛ واقعاً از ته دل حس می‌کردم فاجعه‌ی بزرگی قراره سر این ماجرا به بار بیاد و همون‌طور هم شد، درست چندین ساعت بعد شروع اون فاجعه بود و من اون روز نمی‌دونستم.

دود سیگار رو از دماغش بیرون داد و دستی به پرسینگ ابروش کشید، مشتش رو به شونه‌ام کوبید و آروم و زیر لب چیزی گفت که توی شنیدنش خیلی مطمئن نبودم:

ـ خوشبحالت که داریش.

چی رو؟ کی رو؟ کجا رو؟

حتی وقت نکردم سوالی بپرسم با قدم‌های شل و کشیدن کفش‌هاش روی زمین به جمع پنج نفره‌شون اضافه شد.

در که باز شد حالا سفیدی موهایی رو می‌دیدم که توی جهت باد تکون می‌خورد؛ موجی از نفرت توی دلم شکل گرفت.

با نفرت به خوش و بشی که با اون پنج نفر می‌کرد زل زدم؛ پسر تنها و مظلومی که توی ذهنم ازش ساخته بودم حالا غیر من با پنج تا سگ صفت شیاد دوست بود. هیچوقت بخاطر کاری که کرد نمی‌بخشیدمش.

اون پنج‌تا عوضی که بیرون رفتن حالا آریو با نایک‌های سفیدش آروم طرفم قدم می‌ذاشت.

بایدم قدم می‌ذاشت! هرچی نباشه زخم زبون امروزش رو مثل هرباری که اندیشه بودیم باید بهم می‌زد؛ هربار باید ریز ریز تحقیرم می‌کرد.

ـ سلام.

با نفرت توی چشم‌های خاکستریش زل زدم و با نفرت جوری داد زدم که صدام توی فضای باشگاه اکو داد:

ـ سلامو زهر مار، پست فطرت سگ صفت.

پوزخند صدادارش باعث شد بیشتر عصبی بشم. دست‌هاش رو با اعتماد بنفس توی هم قلاب کرد و روبهم لب زد:

ـ همچنان همون اندازه کم عقل و کم سطحی! قدرت ادراکتو ازت گرفتن چیش برات عجیبه که انقدر سوختی؟

چنان نفرتی با حرفش به وجودم سر ریز شد که نعره‌ام کل باشگاه رو لرزوند وقتش بود تمام حرف‌های ریخته شده توی خودم رو بیرون بدم:

ـ خود فروخته‌ی عوضی، گوه توی قیافه‌ات. لیاقتت همون استخونای شکسته‌ی هیکلته. حیف اون لحظه‌هایی که با توی حیوون گذروندم. از امروز میخوام توی کله‌ی سفیدت فرو کنی که بین منو

تو پیوند دوستی که هیچ؛ حتی هیچ پیوند آشنایی هم وجود نداره. حالا برو با تیم جدیدت خوش باش بدبخت، البته اگه تورو جزو آدم حسابت کنن.

لب‌هاش رو فشار می‌داد که بهم پوزخند نزنه اما من سوزشم همچنان زیاد بود جوری که بی‌هوا محکم به عقب هلش دادم و نعره زدم:

ـ تخمی فیس. برو ببین کی بیشتر برات رفاقت می‌ذاره و می‌ذاشت؛ می‌خوام بدونم حالا که جشن خلاصیت از دست ما شیش تا رو با اونا جشن گرفتی کدوم برات بیشتر رفاقت می‌ذاره. ببین منو بیچاره‌ات می‌کنم عوضی، زیر پام لهت می‌کنم.

ریلکس و خونسرد تک تک حرف‌هام رو گوش می‌داد و با تمسخر کله‌ی پوک و سفیدش رو تکون می‌داد:

ـ باشه آروم! قرصاتو خوردی؟ ببین منو یه چیزی رو یادت نره من با همین پنج تا پنج تایی که میگی رفیق بودم و از اول پارسال بهت گفتم؛ برات تعریف کردم که چه رفاقت عمیقی باهاشون دارم. تو نگران من نباش نگران خودت باش که تازه پنج ماهه با اون پنج تا بی‌مصرف رفیق شدی و مشخص نیست چطور می‌خوان دورت بزنن. وگرنه من رفاقت قدیمی خودمو دارم اونی که باید بترسه و ببینه کی بیشتر براش رفاقت می‌ذاشت تویی نه من .

حرف‌هاش مثل سرب داغ روی ماتحت می‌ریخت؛ واقعاً دلم می‌خواست چنان بزنمش که کم عقل بشه.

چرا! چرا همه دست به دست هم داده بودن تا من برای یه لحظه به تمام مدت دوستیم شک کنم؟ اگه واقعاً یک درصد حرف اون عوضی‌ها برام مهم نبود حرف‌های آریو که هم رنگ حرف‌های اون‌ها بود برام فرق داشت.

آریو دیده بود می‌فهمید چیزی رو می‌دونست،توی مرحله‌ی اولشون برای بدبین کردن من واقعاً مهارت بالایی داشتن چون موفق شدن.

ـ خوب بهش فکر کن، با فکر باز. امروز عصر خود واقعیتو بیار که ببینمش.

با صدای قدم‌هاش من رو با دنیایی از سوال‌های بی‌جواب شک تنها گذاشت.

دقیقه‌ها به سرعت گذشت و با خستگی و فکری داغون به دیوار باشگاه تکیه زدم؛ چیزی توی خودم نمی‌دیدم که بخوام برای از دست دادن داشته باشم.

در از هم باز شد و این‌بار ترسیدم که نکنه افروزی از نبودم سر کلاس باخبر شده باشه؛ ولی حالا پنج تا آدمی رو می‌دیدم که هرچقدر بهشون شک می‌کردم اما باز با دیدن‌شون بدجوری دلم گرم می‌شد.

بر خلاف میلم با سردی به دیوار تکیه زدم. حالا پیش قدم مهران بود با رانی هلوی مورد علاقه‌ی جفت‌مون. رامین با لذت شیرکاکائوی توی دستش رو سر می‌کشید، در برابرش همیشه از خود بیخود می‌شد. نیما بود و موزش دربرابر همه‌ی دنیا. سامان و پویای همیشه درگیر با کیک و آبمیوه؛ لبخندی زدم در اوج ناراحتی و دلخوری که داشتم دست خودمم نبود، هرکار می‌کردم نمی‌شد ازشون دلخور باشم.

یخی بطری که به دستم خورد، قوطی رانی رو توی دستم فشار دادم. مهران کنارم به دیوار تکیه زد و خاک گوشه‌ی شلوارش رو تکوند:

ـ بخور روشن‌شی. گور ننه‌ی تک تک‌شون.

با دلخوری ناخواسته لبخند مصنوعی زدم و سری تکون دادم. بی‌میل رانی رو توی دستم تکون دادم و به در بسته‌اش زل زدم.

نیما رگ حسادتش باد کرد و با لنگ کفش اسپورتش رو بین شونه‌ی من و مهران تکون داد تا راه رو برای خودش باز کنه. با حرص بین من و مهران نشست تا موزش رو گاز بزنه:

ـ عنشو درنیارین دیگه! من اینجا شاش نیستم مهران میفهمم داری کم فروشی می‌کنی در حقم.

پوزخندم رو کش دادم، همیشه با نیما جر و بحث می‌کردم و سربه‌سرش می‌ذاشتم اما انقدر حالم خراب بود که اون لحظه از شدت دلخوری می‌خواستم باز حلقه‌ای برام تشکیل بدن و زننده من باشم.

ـ نگران نباش اگه دائمی باشم دزد این تیم من نیستم.

رامین روبه‌روی ما سه‌تا نشست. هنوز تیکه‌ی حرفم رو نگرفته بودن، با احمقی تمام کله‌شون رو تکون دادن. این احمقی‌شون بیشتر حرصم می‌داد. سامان با آب و تاب روبه‌روم نشست و پویا هم کنارش جا گیر شد:

ـ متین به جان خودم شاش با شیر کاکائو غلیظ‌تر نمیشه؟ با رانی کمرنگ‌تر؟

پویا تنه‌ای به شونه‌اش کوبید:

-گوه نخور لاشی؛ شاش شاشه دیگه من دو تانکر گازوئیلم بخورم باز شاشم معموليه.

حوصله‌ی شرکت توی بحثی که همیشه احمقانه ولی مورد علاقم بود رو هم نداشتم. همچنان به در بسته‌ی قوطی خیره بودم.

مهران که انگار درست و دقیق نه ولی تا حدودی متوجه دلخوریم شد، جستی کرد و همون‌طور که رانیم رو صاحب شده بود می‌خواست بخورتش با هیجان لب زد:

ـ امروز میریم خونه رو ببینیم. درواقع میرید.

خونه، همون خونه‌ای که چهار ماه قبل کلی براش برنامه چیدیم تا به اسم خوندن کنکور به کازینو و افتر پارتی‌های شبونه ذهنی‌مون تبدیلش کنیم. حتی برای اون هم ذوقی نداشتم.

نیما چشم‌های سبزش رو ریز کرد و با حرص پرسید:

ـ یعنی چی اون‌وقت؟

مهران شونه‌ای بالا داد و با شیطنت گفت:

ـ همیشه هروقت حرفی داشتین که فقط می‌خواستین به یه نفر بزنینش توی یه روز رفاقتی از ظهر تا شب دوتا میرفتیم بیرون و علاوه بر حرف روی دلتون کلی خوش میگذشت. من دوبه‌دو با همتون یه بار روز رفاقتی داشتم.

مکث کوتاهی کرد و به نگاه دلخورم با لبخند زل زد و گفت:

ـ اِ لا با این متین کیر ندار فلک زده. بعد مدرسه منو متین از ظهرش تایم برنامه‌ی رفاقتی رو شروع می‌کنیم. شکا عصر برین دنبال خونه ما هم عصر میایم پیشتون کل شبو باهم می‌گذرونیم.

گرخیدم. توی شرایط عادی رفاقتی به شونه‌ی مهران می‌کبیدم و معرفت‌شو تحسین می‌کردم ولی با یادآوری حرف‌های اشکان و اون پنج تا فقط مات موندم که چه غلطی باید بکنم!

حتی گفتنش به بچه‌ها هم برام بد میشد.

برای نرفتن سر کلاس از هر بهونه‌ای استفاده می‌کردیم؛ ده دقیقه‌ای توی سالن بودیم و حالا برای تلف کردن وقت‌مون زیر سایبون پشت دستشویی وایستاده بودیم.

مهران درحال ور رفتن با گوشیش بود و از این حالت سر توی گوشی بودنش نفرت داشتم.

نیما که از شدت خوردن موز بدجوری یوبس کرده بود، حالا مجبور بود تجربیات و راهنمایی‌های سامان رو گوش بده.

پویا و رامین مشغول حرف زدن درباره‌ی مسئله‌ی خونه بودن و من، منِ بدبخت، منِ فلک زده، همچنان ماتم زده و سرد خیره به مورچه‌های روی زمین بودم. شدیداً از پیدا کردن راه چاره عاجز بودم.

نگاهم رو بالا کشیدم و از شمشادهای عریض پشت دستشویی توی فاصله‌ی دور می‌تونستم اکبری رو ببینم که شکمش رو گرفته بود.

این کار دقیقاً در حیطه‌ی تخصص من و سامان به علاوه‌ی پویا بود، چون فقط ما سه تا بودیم که عشق سوژه بودیم.

سامان و پویا که بو به مشام‌شون خورد با سرعت بهم چسبیدن و از لای شمشادهای پشت دستشویی مسیر اکبری رو دید زدیم.

لب‌هاش رو غنچه کرده بود و با قدم‌های سریعی به طرف دستشویی پرواز می‌کرد؛ شلوار گشادش زمین رو مثل همیشه لیس می‌زد، صورتش از شدت فشار قرمز شده بود. قسم می‌خوردم که اسهال گرفته بود و اگه پشت سرش یکم به گوش‌هام زحمت می‌دادم صدای بلبلی در کردن اکبری تمام غم‌هام رو می‌شست و دغدغه‌هام رو پاک می‌کرد.

اکبری که وارد دستشویی شد کشمیری همون‌طور که از پله‌های ورودی شاهد بیرون میومد، با قد درازش مثل اعَلم یزید آسمون رو نگاه می‌کرد، کت از دهن سگ دراومده‌اش رو همچنان اتو نکرده بود. خود کشمیری یه پا دستشویی بود که بوی گهش بویایی رو مختل می‌کرد موندم واسه چی زحمت می‌داد بره دستشویی!

پویا با لحن مچ گیرانه‌ای زمزمه کرد:

ـ شرط می‌بندم این شاش داره، چون سرعت به اندازه‌ی اون چلمنگ زیاد نیست.

حالا که کشمیری مشخص بود شماره یک داره وارد دستشویی شد؛ سامان با اشتیاق لب زد:

ـ حاجی بریم تو کار این دوتا.

با خباثت نگاهی بین هر سه نفرمون رد و بدل شد. رامین با همون لحن مثبت و ضدحالش غرید:

ـ بابا بسه کرم نریزید. باز میان میبینن‌مون گیر میدن که چرا سر کلاس نیستین.

نیما که موقعیت ما سه تا رو مناسب‌مون می‌دید با لحن رضایت‌مندی زنجیرش رو توی دست چرخوند و لب زد:

ـ گوه نخور رامین بذار برن، موقعیت واسه حرفای ما هم جور میشه.

دیگه از پنهون کاری خسته شده بودم ولی سوژه‌ی داغ توی دست‌هامون رو هیچ جوری نمی‌خواستم از دست بدم. سه تایی یواشکی قدم‌هامون رو با احتیاط به طرف دستشویی برداشتیم.

همین که به در دستشویی رسیدیم با اشاره‌ی دست سامان هرسه آروم و با دقت روی زمین خاکی و گِلی سرامیک‌های سفید دستشویی قدم برداشتیم. توی دلم از بوی گند تن ماهی و ماهی مونده‌ای که از دستشویی‌ها میومد به ام جی بی‌پدر لعنت فرستادم، سال به سال دست به سیاه و سفیدنمی‌زد.

صدای شیرها که همزمان باز شد، سامان هول زده جلوتر از من و پویا آروم وارد اولین دستشویی شد، من و پویا توی همون دستشویی که سامان رفت جهیدیم.

سه نفری توی دستشویی تنگ جوری جامون کیپ بود که سامان جفت‌پاش رو روی دوطرف سنگ دستشویی گذاشت و نشست.

اون به کنار! چنان بوی گندی دماغ‌مون رو می‌زد انگار اون ناکسی که اومده بود دستشویی دو کیلو ادویه جات ریده بود. سامان دستش رو روی دماغش گذاشت و هیس آرومی گفت؛ از اون‌جایی که به دهن گشاد پویا اعتمادی نبود، دست چپم رو جلوی دهنش سفت گرفتم. سامان زبونش رو تا حلقش بیرون آورد و چنان شیشکی بلندی از بین لباش زد که صدای ده دور توی کل دستشویی اکو داد و به خودمون برگشت. پویا آنچنان از شدت خنده سرخ شده بود که هرچی تف و عن دهن بود به دستم جلوی دهنش می‌مالید.

لبم رو با شدت گزیدم که نخندم و اوضاع رو به گند بکشم. دلم یه قهقهه‌ی حسابی می‌خواست، با سماجت و شیطنت ضربه‌ای به بازوی سامان کوبید و زمزمه کردم:

ـ یکی دیگه... یکی دیگه بزن.

سامان هیش آرومی گفت و با آرومی سرش رو از پایین رو بهم بالا برد:

ـ ضایع میشه.

ضربه‌ای با زانوم به پهلوش زدم و با اخم غریدم:

ـ نمیشه بابا! دوتا بده هردوشون مساوی فکر کنن گوزیدن.

سامان در همون حالتی که روی سنگ بود با اعتماد بنفس رو بهم لب زد:

ـ در دماغتو بگیر.

انگار این بار می‌خواست طبیعی کار کنه، قسم می‌خورم من و پویا که پشت سرش روبه سنگ وایستاده بودیم دومایل اونورتر پرت می‌شدیم.

با خنده‌ی خفه‌م یا ابولفضلی گفتم و همین باعث جوشش اعتقادات پویا شد، پس کله‌ی محکمی مهمونم کرد. ولی پس کله‌ی دومی رو سامان مرگبار بهم کوبید.

دستشویی در سکوت بود ولی با آواز بلبلیِ زارت آوایِ سامان درجا هیروشیما رو زده بودن.

سامان که از کارش اوج لذت رو برده بود با پررویی از جا بلند شد و روبه ما ایستاد؛ من و پویا مثل بمب زده‌ها مات و مبهوت توی شوک شدت امواج سامان بودیم.

دیگه حتی خنده هم جواب کارمون نبود فقط باید از شدت بوی نیمرو سوخته‌ای که توی دستشویی پخش شد ضجه می‌زدیم. بوی ترکیبی که توی دستشویی راه افتاد باعث شد من و پویا رسماً بی‌حس بشیم، تا مرز فلج مغزی شدن هیچ فاصله‌ای نداشتیم.

با باز شدن در دستشویی‌ها به صورت همزمان سامان در دستشویی که ما بودیم رو آروم باز کرد، برای رهایی از بوی گندی که راه انداخته بود یواشکی از لای در قامت نحس اکبری رو دیدیم که به طرف روشویی‌های کثیف می‌رفت.

کشمیری مثل دارسی از دستشویی با لبخند رضایت بخشی بیرون زد.

جفت‌شون با دیدن هم چنان پوزخندی به لب داشتن که یعنی آره من شنیدم چه بلبلی هوا کردی. کشمیری روبه روشویی کنار اکبری ایستاد، پوزخند نگاهش رو به اکبری دوخت و تحقیر آمیز همون‌طور که به دست‌هاش مایع می‌زد گفت:

ـ میگن وقتی نزدیک پنجاه سالگی برسی دیگه شاشتم بی‌اختیار میشه، نگران نباش. من مثل تو خایمال و هزار دهن نیستم، میذارم رو حساب پا به سن گذاشتنت.

از متلکی که زد سه تایی از شدت خنده با سرعت سرهامون رو داخل دستشویی بردیم و همون‌طور که دست‌هامون جلوی دهن‌مون بود خنده‌ی خفه‌ای کردیم. با سرعت از لای در سرهامون رو ردیفی بیرون کشیدیم.

اکبری مایع کف دست راستش رو روی هم نکشید و با تعجب روبه کشمیری لب زد:

ـ وایستا بینم! یعنی الان پای گوز خودتم حاضر نیستی وایستی مردک پینه پوش سگ چهره؟ ای خاک بر سرت کنن خجالت بکش، شرم کن، احترام گیس سفیدتو دارم مردک.

کشمیری که انگار بدجوری بند کرده بود و روی دور متلک زدن بود با حالت خودمونی تنه‌ای به شونه‌ی اکبری زد و با لبخند خبیثی زمزمه کرد:

ـ خودمونیم سگ مصب، صداش خوب بود قیمتش چنده؟

از قیمت گذاری کشمیری روی گوز اکبری چنان خنده گرفت که دندون‌هام رو توی بازوی سامان فرو کردم تا صدام در نره.

اکبری چنان گرخید و از شدت حرص قرمز شد که همون دست پر مایع‌اش رو بالا برد چنان نر و ماده‌ای به گوش کشمیری کوبید که با اون مایع توی دستش قشنگ چسبید. کشمیری ده دور، دور خودش چرخید و با چهره‌ای مات و بی‌حرکت به اکبری زل زد. اکبری دست‌هاش رو زیر شیر آب برد با لبخند رضایت مندی لب زد:

ـ سگ مصب ریخت و قیافته. می‌خواستم برم خونه یه دمپختک مشتی درست کنم ولی مرده‌شورتو ببرن سیرم کردی. بکش کنار مایه‌ی ننگ. انگار فلافلی باز کردی! بابا مرد زنت ده ماهه فوت کرده ان‌قدر آشغال نریز توی خیکت که این‌جوری از شدت خیطی بزنی زیر اینو اون.

کشمیری با عصبانیت مایع روی صورتش رو پاک می‌کرد، جای پنج تا انگشت اکبری درست روی صورتش جا خشک کرده بود، از شدت خنده‌های خفه‌ای که هر سه‌تامون داشتیم دیگه معده و روده‌ام ورم کرده بود.

فقط کافی بود که کشمیری اون حرف لعنتی رو با اون لحن خنده‌دار و پر حرص بگه تا قهقهه‌ی بی‌اختیارمون سقف دستشویی رو بریزه پایین:

ـ کرکره‌ی پایینتو بکش جاسم، بکشش وگرنه نرسیده به میز افروزی می‌ریزم روی دایره که برسه به گوش همین جوجه فکلیای شاش کف نکرده جوری که حکایت بلبلی زدنت توی این خراب شده رو بکنن قصه‌ی شب چله.

پویا و سامان دهن‌شون رو تا آخرین حد ممکن باز گذاشته بودن و مثل خر داشتن می‌خندیدن، تا حدی که من از شدت خنده نفسم در نمیومد که صدایی تولید کنم.

با لگد محکمی که به در خورد دیگه الفاتحه بدجوری گیرمون آوردن.

~~~

کشمیری چنان نیشگونی از دستم گرفته بود که از شدت دردش دندون روی هم می‌ساییدم؛ هر شیش نفرمون رو مثل گله‌ی گوسفند وسط راهرو می‌کشیدن.

منِ بیچاره که گردنم اسیر دست کشمیری بی‌صفت بود و عین گونی روی زمین من رو می‌کشید.

اکبری دوتا تکنیک داشت دم کونی، پس کله، تخم حروم ترکیبی هرچی توان داشت خرج سامان و پویا می‌کرد صدای چلسپش کل راهرو رو برداشته بود.
~~~

با نیشگونی که کشمیری چندین برابر از بازوم چلوند آی بلندی گفتم، صدای خش دار و عصبیش خفه‌م کرد، دم گوشم هرچی تف بود حواله کرد:

ـ ببین جوجه فردا رأس ساعت ده صبح به اون عمه‌ات میگی بیاد مدرسه، باهاش جلسه‌ی اضطراری دارم حالیت شد؟

ابروهام در یک آن توی هم گره خورد. چه گوه خوریا! این چروک آویزون به چه حقی با عمه‌ی من جلسه می‌ذاشت اونم سرخود و خصوصی؟

با اخم ولومم رو بالا دادم و غریدم:

ـ رو چه حساب؟

با پس گردنی که به سرم کوبید، کله‌م مثل هندونه از وسط نصف شد و با مظلومیت نگاهم رو به چروک آویزون ابروهای گوهش دوختم. خم به ابرو نیاورد و همون‌طور که گردنم رو گرفته بود غرید:

ـ خفه کار کن. وای به حالت اگه به گوش اون مردک بوزینه‌ی وله قاز برسه محرمانه به عمت میگی بیاد مدرسه.

تنها جرقه‌ای که توی ذهنم خورد این بود که بدجوری می‌خواست اکبری رو بسوزونه اونم از طریق حسادت شدید، از طرفی می‌خواست بد اکبری رو توی چشم فرو کنه؛ بحث این وسط بود که این دوتا پیرمرد شل ادرار دم گور داشتن از عمه‌ی من واسه رو کم کنی سوء استفاده می‌کردن.

که به عمه‌م بگم آره؟ هه! به همین خیال باش.

برای کتک نخوردن بیشتر خفه شدم؛ همین که به در کلاس رسیدم با کله پرتم کرد داخل کلاس روبه معلم مسن و اخمویی که پای تخته بود تشر زد:

ت سلمانی جان این وله‌قازا دارن مثل کفتار توی حیاط باد به غبغب میزنن! مگه حضور غیاب نزدی؟ به جبران این گند و گوهی که به بار آوردن فردا هم با تو دارن زنگ اول از تک تک این شیش تا وله قاز امتحان میگیری.

کت از دهن گاو دراومده‌اش رو محکم کرد و در دم بوی قلیه ماهی بدنش دماغم رو از جا کند؛ با رفتنش همچنان بوی گند ماهی مونده رو به جا گذاشت.

با پرت شدن سامان و پویا از جلوی در عین دستمال کاغذی به جلو پرت شدم؛ پشت بندش مهران و نیما به علاوه‌ی رامین وارد کلاس شدن.

جو کاملاً بی‌سر و صدا بود؛ مشخص شد فعلاً برنامه‌شون این بود که ماجرا رو توی حالت به تخم‌گیری جلو ببرن.

مرد مسن در ماژیک قرمزش رو بست؛ محتویات تخته رو پاک کرد و این باعث آه غلیظ بقیه شد.

اوه اوه! انگار داشت فیزیک درس می‌داد، عجب هچلی درست کرده بودیم و خبر نداشتیم.
آستین‌های لباس سفیدش رو پایین کشید و دستی به کله‌ی کچلش کشید:

ـ به به! گوسفندا! تا الان سرتون توی کدوم آخور بوده که الان قدم رنجه کردین و افتخار دادید به ما؟

سهیل عوضی درحالی که روی صندلیش لم داده بود و خودکار توی دستش رو می‌چرخوند با خنده و خوشمزگی مزخرفش داد زد:

ـ اینا از بروبکس خونگیان پشت پلمپی هست، لطفاً ورز دادن این عزیزان رو بسپارید دست برادران تجسس شاهدی تدریستون رو مشایعت بکنیم و فیض ببیریم.

از شدت زور توی پوست خودم نمی‌گنجیدم، دوست داشتم تک‌تک دندون‌هاش رو از دهنش بکشم بیرون. مهران و بقیه حتی تخم‌شون هم نگرفتن.

فقط کافی بود تا معلم به طرف تخته برگرده و حرفش رو تموم کنه:

ـ جزوه نویسی خبری نیست هر شش نفر تبیه می‌شید فردا همین درسو امتحان می‌گیرم؛ کنار همدیگه هم نمی‌شینید حالا گمشید برید بتمرگید نظمم بهم نزنید.

پشتش به تخته بود و سهیل با حال سرخوشی انگشت وسطش رو به طرف معلم نشونه گرفت و حرکاتی رو زد که لایق خودش و جد آبادش بود. قهقهه‌ی بقیه باعث شد، معلم با حرص سرش رو برگردونه.

طاها با جدیت تمام معادله‌ها رو توی دفترش می‌نوشت؛ آرش با بیخیالی سرش روی میز بود و خوابیده بود.

سامیار قسطی ته کلاس زیر گوش نعیم انگولر ویز می‌زد و کلا کلاس با ویبره‌ی صداش رو هوا بود.

مهران صندلی خالی رو دید روش نشست؛ نیما خواست صندلی کنار مهران رو برد؛ اره، اما جلوتر از اون اشکان از روی صندلی که نشسته بود با جدیت بلند شد و دقیقا صندلی خالی کنار مهران نشست.

صندلیش رو از عمد کیپ کیپ صندلی مهران گذاشت.

نیما از شدت حرص لحظه‌ای رنگش سرخ شد این معلوم بود دعوای بدی قرار بود در بگیره.

نیما که از شدت حرص صورتش رو با شدت درهم کرده بود فقط منتظر فشار دادن بمب اعصابش بود؛ قطعاً می‌دونست اشکان دقیقاً دنبال چنین موقعیتی می‌گرد درنتیجه سکوت کرد و جمله‌ی کوتاهی گفت:

ـ برو اون‌طرف.

معلم برای تکمیل و جلوگیری از بحث چنان بمبی به ماجرا انداخت که خودش هم نمی‌تونست خنثی کننده‌ی اون بمب باشه:

ـ گروه بندی از قبل انجام شده، سر کلاس من عشقی کنار هم نشستن و تا دم زنگ چهچه زدن نداریم هرکسی سر هر زنگ کنار گروهش میشینه.

حالا ارپیچی بعدی رو سهیل الدنگ بهمون زد. سرخوشانه خندید و همون‌طور که به صندلی خالی بین خودش و طاها اشاره می‌کرد، لبخند کثیفش رو روبه رامین کش داد:

ـ مثل فلک زده‌ها چرا اون‌جا وایستادی؟ تو باید سایه‌ی بزرگ‌تر بالای سرت باشه. بیا بیا که تا آخر سال سایه‌ی بزرگم بالای سرته.

رامین پوکر فیس به سهیل خیره بود، شرط می‌بستم این بچه رو برای پیاده کردن اعمال کثیفش می‌خواست کنار خودش بنشونه.

چنان قهقهه‌ای هوا رفت که انگولر از ته کلاس بخاطر شدت خنده کم مونده بود غش کنه. سامان که معلوم بود بدجوری از ماجرای گروه بندی شاکی شده معترض روبه معلم غرید:

ـ یعنی چی باو؟ مسخره‌اشو درآوردین فیزیک گروه بندی می‌خواد یا مخ؟ کسی مث سامی قسطی و انگولر و پستون گل که چند سال پیش چپکی رو سنگ مستراح می‌شاشیدن اگه با گالیله هم گروه بشن مخشون پنجه، پنج. می‌فهمین پنج.

از شدت حرص دست‌هاش رو به هم کوبید و با تمام توان نعره زد:

ـ پنج، خود پنج، دقیقاً اندازه‌ی پنج.

پویا اخم درهم کشید و برای نفی حرف سامان زیر گوشش لب زد:

ـ اه! فاز منفی نده. منو تو که اهل درس نیستیم مث این چارتا انترا! بریم ته یه حالی بکنیم و یه حالی بگیریم دیگه شل کن.

معلم با عصبانیت آستین‌های بولیز سفیدش رو بالا کشید و چلپس ضربه‌ی مر و ماده‌ای به سر سامان کوبید:

ـ گمشو بیرون، بدو زود باش.

انگولر از ته کلاس شیشکی بلندی برای سامان کشید و قهقهه‌ی کل کلاس هوا رفت، سامی قسطی که بدجور جوگیر شده بود با همون قر و قمیش دندون‌های گچ بری شده‌اش رو نمایش گذاشت و لب زد:

ـ نگران نباش شاشولی بی‌صاحب نمی‌مونی اون منگلو برش دار بیار ته کلاس هم منو ماساژ می‌دین هم کفشای ماها رو برق می‌ندازین.

معلم فیزیک شلوار لی سر زانو دراومده‌اش رو با سرعت بالا کشید نعره زد:

ـ تک‌تک‌تون خفه شید.

همه برای مدت کوتاهی ساکت مردن.

برای اینکه لاتیش رو پر کنه برای نشون دادن اقتدار و جنبه‌ی مدیریتیش ماژیک قرمز رو با شدت روی میز کوبید ولی در ماژیک نیمه باز توی چشمش پرید و در عوض همه‌ی ما سیفون رو کشید.

صدای قهقهه بود که توی هوا رفت.

حتی لب خودم به لبخند عریضی باز شد و بدجوری از حال گیریش کیف کردم و جا داشت بگم دم ماژیک گرم. بی‌چاره از شدت درد چشم روی دوزانو خم شده بود و دستش رو چشمش بود؛ جالب بود از نیم‌رخ باسن رو مثل شاسی بلند رو به بالا داده بود.

قهقهه‌ها که سه برابر شد انگولر یواشکی صحنه رو شکار کرد.

آرش جدای از تمام بچه‌ها بود، با چهره‌ی اخمو و فوق جدی بدون ذره‌ای لبخند کتاب غیر درسی رو ورق می‌زد و محو خوندنش بود. این عدم همراهیش با جمع مشخص می‌کرد از اون‌هاست که می‌تونه با یه گوشی و هندزفری به علاوه‌ی کتاب مورد علاقه‌اش از تمام آدم‌ها دور باشه .

در همون حینی که هیچکس حواسش نبود، صدای عربده‌ی همه با لگدی که نیما به دسته‌ی صندلی اشکان زد صداها رو خفه کرد.

صندلی تکون کمی خورد چون جسم اشکان سنگین‌تر از این حرف‌ها بود. مهران اخم کرده از روی صندلیش بلند شد و با نفرت روبه اشکان غرید:

ـ این می‌خاره نیما ولش کن. بعداً به سبک خودم می‌خارونمش.

اشکان که با سرعت ناخن‌هاش رو می‌جویید، ته مونده‌ی ناخنش رو از دهنش بیرون تف کرد؛ اعصابش واقعاً داغون بود ولی تمام تلاشش رو می‌کرد تا این‌طور جلوه نکنه. لبخند عادی زد و روبه مهران گفت:

ت نیما کوچولو نترس نمی‌خورمش! این جز جز کردنات برای چیه؟ این کارا واسه رفیقت یکم زیادی نیست؟ منو یاد این زن و شوهرای تازه عقد کرده می‌ندازین. ...

لبخند پر مفهومی روی لبش نشست و در دم معنای حرفش رو گرفتم؛ درست می‌خواست تیرش رو به هدفی بزنه که نقطه ضعف هر پسر دبیرستانی بود:

ـ شایدم یاد بِرومنسای زیادی پنهونی و حرامیات؛ نمی‌دونم! به هرحال منم رفیقام جدا از خودم توی این کلاس پخش نشستن ولی تخمم نیست. این وابستگی زیادی عجیب نیست؟ حالا اسم شیپ‌تونو چی باید بذاریم؟

صدای او گفتن و قهقهه زدن بقیه چنان بالا رفت که توی اون اوصاف خوب دیدم که انگولر عکس بعدی رو با گوشیش شکار کرد.

عوضی! حتی یه آدم پست‌تر از سهیل بود. روی رفاقت اسم‌های دیگه می‌ذاشت تا مهران و نیما رو عصبی کنه؛ می‌خواست چیزی رو بندازه توی دهن مگس‌های شاهدی که نقطه ضعف هر پسری می‌تونست باشه.

نیما با سرعت به طرف اشکان پرید، اما قبلش آرش مثل ستون از روی صندلیش بلند شد و روبه‌روی نیما وایستاد.

مهران دستش رو تخت سینه‌ی نیما گذاشت، با وجود اینکه خود مهران مثل خر عصبی بود اما نکته‌ی مثبتی که در مهران می‌دیدم این توانایی کنترل خشمش بود. عصبانیت بیش از حدش گزک دست این جماعت چشم به دهن می‌داد.

معلم که از درد چشم به خودش می‌پیچید همون‌طور کع از شدت درد دستش رو به تخته وایت برد می‌کوبید نعره زد:

ـ صفری پور؛ تا من میام درسو تو هندل کن؛ وای به روزتون اگه برگردم چنان بلایی سرتون بیارم که از دنیا اومدنتون پشیمون بشید.

از کلاس که رفت مهران هم روبه نیما لبخندی زد و گفت:

ـ بیخیال داداش. برو تو فازِ پلن بی این بنگی رو بسپارش به من.

نیما با حرص نفسش رو بیرون فوت کرد و با نفرت مشتی به شونه‌ی آرش که سنگر اشکان شده بود کوبید؛ کیفش رو با نفرت روی صندلی کنار صندلی آرش پرت کرد و نشست.

مهران هم صندلی خالی رو بین خودش و اشکان گذاشت؛ کیفش رو صندلی پرت کرد، با دست بهم اشاره کرد که روی صندلی بشینم. در دم برای اجرای پلن بی از نقشه‌مون آماده بودم. بین اشکان و مهران نشستم. پوزخند مطمئنی رو به اشکان زدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

ـ مهمون ناخونده داری، حالا دیگه کیپی صندلیت منتهی میشه به صندلی من. قهوه‌ایم رنگ خداست.

انگشتش رو زیر چشمم قرار داد و تا فَکم انگشتش رو پایین کشید؛ بهت زره لب زد:

ـ چرا داری گریه می‌کنی؟!

تعجب کردم، یعنی ان‌قدر بهت زدم که اختیار چشم‌هام رو از دست دادم؟ با تعجب دست‌های سرد شده از استرسم رو روی گونه‌هام کشیدم و اندک خیسی حس نکردم! از توهمی که زده بود با اطمینان و خیال راحت لبخند زدم و جواب دادم:

ت چشمات اشکی می‌بینه، گریه نمیکنم .

سرش رو بالا و پایین تکون داد و لبخند مرموزی سوک لبش نشست؛ موزیانه لب‌های متوسطش رو بهم فشار داد و لب زد:

ـ می‌کنی. بزودی زود، توی سیلی از اشک غرق میشی جوجه خوشگل.

انگشت اشاره‌م رو با حرص بالا گرفتم و روی بینی باریکش گذاشتم، لبخند زدم، خیلی عریض تا ماتحتش بسوزه:

ـ خونی میشه، بزودی توی سیلی از خون غرق میشه.

با دستش محکم روی دستم کوبید و دست‌هاش رو توی جیب کاپشنش فرو کرد، نگاهش حالا رقابت طلبانه بود:

ـ حس و حال قشنگیه وقتی که توسط لشکری از سربازها و قلعه ها و فیل‌ها، توی زمین خودیِ وجودت کیش و مات شدی و بی‌سرباز نگاهای تمسخر آمیز می‌خری. خب بگذریم قرارمون یادت نره.

وا رفتم از این جمله سنگین و پر و پیمون، به راحتی ذهن علیل مرده‌ام رو کیش و مات می‌کرد و قفلی‌ترین زبون رو دربرابرش داشتم. ابرو گره کردم و صورت ازش گرفتم. لعنتی ها! بازم بازی رو اونا بردن.

حالا رامین بین طاها و سهیل بود؛ البته که طاها خان صفری پور با نخبگی تمام جزوه‌ای رو از حفظ پای تخته می‌نوشت، جوری که دستش مثل یه تایپر سریع درحال نوشتن بود.

سامان و پویا با لذت دوتا صندلی ته کلاس کرایه کردن و عیش و نوش رو فقط اون‌ها می‌کردن.

نیما بدجوری از نشستن کنار آرش عصبی بود و جفت‌شون از همدیگه چندششون می‌شد؛ تا حدی که اندازه‌ی پنج انگشت صندلی‌هاشون رو از هم فاصله داده بود و بهم نگاه نمی‌کردن.

این بازی رو باز اون‌ها برده بودن و ما باز به ساز اون‌ها رقصیدیم. پس کی قرار بود برنده‌ی این بازی ما باشیم؟!

زنگ آخر بودی، دیگه تقریباً ده دقیقه مونده بود که زنگ کوفتی رو بزنن. از استرس زیادی سر انگشت‌هام یخ کرده بود.

حتی متوجه حرف‌های معلم زیست نبود؛ با جدیت تمام درس می‌داد، اما ان‌قدر بد و پیچیده منظورش رو می‌رسوند که انگار داره به آدم‌های بالای دکترا درس میده، در یک کلام هیچ عنی از تدریس حالیش نمی‌شد. با چشم‌های خسته‌ی پر از خوابم نگاهم رو نا امید از تخته گرفتم، دیگه از متوجه نشدن این درس لعنتی خسته شده بودم.

مهران درس رو به چپ و راستش محول کرده بود؛ لاکردار کیفش رو از زیر دسته صندلی روی پاهاش باز کرده بود و با گوشیش داخل کیف کلش بازی می‌کرد. حقم داشت چون غمی نداشت، مثل ما احمق نبود که واسه دوزار نمره پدرمونم بفروشیم؛ یه صفحه ورق می‌زد ماجرا رو می‌گرفت.

اشکان کلاس رو پیچونده بود و سرش رو با بی‌تخمی روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود، خواب ده پادشاه می‌دید و گاهی با دماغش فین‌فین می‌کرد.

ناخودآگاه توجهم به دفتر سیمی اشکان جلب شد، حالا که خواب بود، باید یه سرکی به جزوه‌هاش می‌کشیدم هرچند اگه چیزی داخلش نوشته بود. دفتر آبی رنگ و کتابی شکل رو توی دست گرفتم و بازش کردم! اما چرا این نوشته ها برعکس بودن؟ از راسته به چپ نوشته بود و برای خوندنش آیینه لازم بود.

ورق بعدی رو که زدم نوشته ها نرمال بود، اما چرا بعضی از حروف رو برعکس نوشته؟! دال رو به طرف چپ نوشته و واو رو وارونه گذاشته!

آب دهنم رو با تعجب قورت دادم و حالا با صفحه‌ای از دفتر مواجه شدم که خطوط وحشیانه‌ای داخلش کشیده شده بود؛ انگار با خودکار کاغذ رو دریده بود. وایب کتاب‌های آموزش طلسم رو می‌داد، با ترس و تعجب بدون اینکه اشکان متوجه بشه به شونه‌ی مهران تنه‌ای زدم. سرش رو با نارضایتی از گوشیش درآورد و روبهم با آرومی و حرص غرید:

ـ چه مرگته باز !

اخمی از توی فاز نبودنش کردم، دفتر اشکان رو جلوش گرفتم و با صدای آروم و پر تعجبم زمزمه کردم:

ـ این دفتره یا کتاب طلسم! دفترشو ببین رسماً میری تو حالت اغما. واسه چی عین گراز می‌نویسه؟ تو نمی‌دونی؟

نگاه اجمالی به دفتر انداخت و دوباره محو بازیش شد؛ همون‌طور زیر لب کوتاه زمزمه کرد:

ـ واقعاً فک کردی من مشتاقم که بدونم تو ذهن فاکیش چه خبره؟ چرا فکر می‌کنی من باید بدونم؟

دیگه به اعصابم بدجوری مشت کوبید، مخصوصاً که معده‌ام خالی بود و از شدت خستگی سرم می‌رفت. با سرعت کتاب رو بستم و روی دسته‌ی صندلی اشکان پرت کردم، با حالت طعنه آمیزی روبهش لب زدم:

ـ آخه نکه شما همه چیزتون ما من رو و راسته؛ منم مجبور نیستم از حدسیاتم استفاده کنم واسه همین تفریحی ازت پرسیدم.

مهران نگاه چپکی بهم انداخت و داخل نگاهش فحش‌های زیادی کاشته بود؛ زنگ خورد و شد فرشته‌ی نجاتم از نگاه سنگینش.

با خوردن زنگ چنان عربده‌ی جماعت خروس صفت بالا رفت که صدای زنگ خودش از ترس خفه شد.

مهران کتاب‌هاش رو از دسته صندلی توی کفیش پرت کرد؛ به بازوم تنه‌ای زد و با اخم گفت:

ـ انگار هرچه زودتر باید بریم برای وا کندن سنگامون.

ابروهام رو با دلخوری از شدت حرصی که داشتم بالا پروندم و همون‌طور که کیف چرمیم رو روی کولم می‌ذاشتم با لحن پر طعنه‌ای گفتم:

ـ اوه بله، بریم که باز به یه طریقی موضوعو بزنی جاده خاکی.

زیر لب چیزی زمزمه کرد اما نشنیدم. فقط خوردن زنگ بود که باعث شد نیما و آرش با سرعت از صندلی‌هاشون بلند بشن؛ نگاه از سر نفرتی که بهم می‌نداختن به خوبی مشخص بود.

حالا اون لحظه انگار توی بغل همدیگه بودن که ان‌قدر با نگاه بهم فحش می‌دادن؛ خوبه صدمتر از هم فاصله گرفته بودن.

رامین که کیفش رو روی کولش گذاشت، همین که خواست به طرف ما قدم بذاره سهیل عوضی از روی صندلیش بلند شد و مثل دستمال کاغذی رامین رو روی صندلیش پرت کرد. رامین به کمر از پشت روی صندلیش پرت شد؛ این حرکت قهقهه‌ی کل کلاس رو در پی داشت. این حرکت چرتش جز قدرت‌نمایی برای رامین مظلوم هیچ معنای خاصی نداشت و به شدت چرت بود؛ شدید دلم می‌خواست دهنش رو آچارکشی کنم.

نیما با تمام قدرت عضله‌های از لباس بیرون زده‌اش رو منقبض کرد و نعره زد:

ـ چه گهی خوردی؟

قاسم پستون گل تابی به شونه‌هاش داد و با بیخیالی لب زد:

ـ گهو پرت کرد توی سنگ.

قهقههه‌ی همه هوا رفت و هیاهو اوج گرفت. سهیل با حالت به تخمم لبخند خبیث و کثیفش رو کش داد؛ از چهره‌اش سرخوشی می‌بارید:

ـ چرا همه داغ کردین! این شوخیا بین منو لجمارک زیاده؛ به گوه‌خورامونم گفتیم زارت.

باز اون صفت چندش رو به رامین نسبت می‌داد؛ همون صفتی که لایق خود عوضیش بود.

نیما طاقتش مثل من طاق شد، آستین‌های لباس آبی نفتیش رو بالا کشید همین که خواست به طرف لیسر قدم برداره، متقابلاً خواست به طرف سهیل عوضی حرکت کنم، اما مهران خنده‌ی ریزی کرد!

مهران چه غلطی کرد؟ مهران خندید؟ این پسر داشت من رو دیوونه می‌کرد! خندیدنش توی این موقعیت هیچ معنایی نداشت. کی رو مسخره می‌کرد؟ خودش رو یا رفیقش که باهاش مثل آشغال رفتار شده بود!

سامان و پویا همچنان عقل‌شون از مهران بیشتر بود، چون هوشیار نسبت به اوضاع جلو اومدن. مهران که بدجوری به سرش زده بود، لبخندی زد و با خونسردی کیف اسپورتش رو روی یکی از شونه‌هاش گذاشت:

ـ رفقا داغ نکنید، بذارید تا لیسر سگ مسته بازیشو بکنه. وقت بازی ماهم می‌رسه. خب دیگه پنج نفری جمع بشید باید بریم برای یه مأموریت مهم.

همین جمله کافی بود تا دریابم که نه! انگاری مهران نقشه‌های خفن‌تر داره؛ وقتی این رو می‌گفت اطمینان صدرصدی می‌داد که قراره خشتک‌شون رو بابت جاهایی که از ما مصادره کردن پرچم کنیم.

نیما بیخیال نمی‌شد با سماجت مشت‌هاش رو روی هم فشار می‌داد، اما رامین از صندلی بلند شد و همون‌طور که پهلوش رو توی دست گرفته بود نیما رو به طرف در هل داد.

قبل از اینکه از کلاس خارج بشم اشکان رو دیدم که تازه سر از دسته‌ی صندلیش برداشته، انگار خوابم براش یه پا دراگ قوی بود چون متوجه زنگ آخر هم نشده بود.

با تقه‌ای که به در کلاس خورد و ورود مردی که گرمکن آبی پوشیده بود؛ همگی نگاه‌مون به طرفش کشیده شد.

توپ والیبالی که توی دستش بود رو تکونی داد؛ سوت دور گردنش رو با شدت فوت کرد تا سر و صدا رو خفه کنه:

ـ همگی خفه.

همین باعث شد صداها خفه بشه، معلوم بود همه با دیدن قیافه‌اش بدجوری شفته شدن و وا رفتن. دستی به موهای کم پشتش کشید و با جدیت عربده زد:

ـ یه بار میگم و دیگه تکرار نمی‌کنم؛ شنبه زنگ اول ورزش دارید. یک یک‌تون گرمکن می‌پوشید و یه دست لباس فوتبال میارید. قراره از همه‌تون تست بگیرم.

پسری از ته کلاس با جوگیری نعره زد:

ـ آقا تست اعتیاد؟

همه قهقهه‌ی بلندی زدن جوری که باعث شد خودمم پوزخند صداداری بزنم. هنوز نمکش اثر نکرده بود که صدای دومی هم از ته کلاس بلند شد:

ـ آقا، جوان کوش نیاز به آزمایشِ شاش و گوه نداره؛ شیش ماهه پاکه.

هیچکس حتی جرأت خندیدن نداشت؛ به یک‌باره همه خفه شدن و به چهره‌ی خونسرد اشکان زل زدن.

یعنی هیچ‌کاری نکرد حتی هیچ خمی به ابروش نیاورد، فقط پوزخند زد؛ نگاه خیلی گذرایی به صاحب صدا کرد و لبخند ریلکس و ترسناکش با اون چشم‌های سرخ وحشتناک‌تر شد.

پسر لاغر اندام تعظیمی از سر چاپلوسی کرد و با لبخند زورکی لب زد:

ـ چاکر داش اشکان.

پسر کناریش تنه‌ای به بازوش زد و با پوزخند زمزمه کرد:

ـ ریدی آبم قطعه، تو حلوات گردو می‌ذارم فلک زده.

با سوت کر کننده‌ای که معلم ورزش زد، دوباره به سمتش برگشتیم. لب‌هاش رو روی هم فشار داد و صدای هشداردهنده‌اش رو بالا گرفت:

ـ از الان می‌گم دست به جیب که ته کلاس نمک می‌پرونی فردا سر کلاس من سماق میمکی بقیه از دم شلوغ کنن تست نمی‌گیرم و حذف میشن. قراره برای مسابقات بین مدارس این نعمتو بذارم جلوی روتون، هرکی که از این فرصت بدش اومده می‌تونه تا صبح بشینه همین وسط متلک بگه و خر خنده بزنه ولی بدونه جاش توی تیم من نیست. همگی تا شنبه آماده باشین گفتم که گفته باشم.

سوتی به نشونه‌ی آزاد باش کشید از کلاس خارج شد. هیاهوی کلاس بدجوری بالاتر رفت.

برای من یکی هرچیزی اهمیت داشت به جز همین ماجرا حتی اهمیتی هم از جانب هیچکدوم از بچه‌ها دریافت نکردم.

ما قرار بود خونه بگیریم و درگیر مثلاً درس و کنکور باشیم، از طرفی نقشه‌هامون رو برای ترکوندن شاهد عملی کنیم پس وقتی برای این کارهای بیهوده نبود. خوب تونستم نگاه رضایت بخش طاها رو ببینم که زیر گوش سهیل زمزمه می‌کرد:

ـ ایول عالی شد؛ حالا جا برامون بازتر میشه. اونو اگه امروز بکشیم طرف خودمون اکیپ‌مون برای انجام و فروش تکمیله. شنبه حواس همه درگیر این چرت و پرتاست، پس تو سفارشا رو بگیر.

تمام افکارم به یک باره رفت به طرف حدسیات ذهنی که داشتم.

اون بوی عجیب توی باشگاه، اون اتاق ورزشی که طاها می‌گفت هیچوقت واردش نشم؛ تنها جرقه‌ای که توی ذهنم خورد این بود که می‌خوان مواد بفروشن، تا حد خیلی بدیم باندشون رو برنامه ریزی کردن.

از جمله‌ای که طاها گفت و فقط من شنیدم دیگه رسماً ترس توی جونم ریخت؛ اون عوضی‌ها می‌خواستن من رو بکشن طرف‌شون!

این قرار کافه و پیشنهاد بیخودی نبود! قسم می‌خورم بیخودی نبود.

مهران از اون حرفی که توی دفتر به سهیل زد کاملاً معلوم بود که خیلی چیزا می‌دونه اما مدرک درستی نداره؛ اینکه گفت بابات نمی‌دونه پسر جاکشش توی مدرسه چه قانون‌هایی رو داره جابه‌جا می‌کنه و حالا دیگه حاضر بودم قسم بخورم همه‌شون باهم اوکی کردن تا مواد بفروشن.

جرقه‌ی بزرگی توی ذهنم خورد و لبخند خبیثی زدم، اون آشغال‌ها گور خودشون رو با دادن این پیشنهاد به من کَندن.

مهران و نیما انگار حرف‌های طاها رو شنیده بودن؛ این شنیدن باعث شد اخم‌هاشون بدجوری درهم بشه و نگاه‌های مرموزی بین هم رد و بدل کنن.

انگولر با سرعت از لای جمعیت کلاس لایی کشید و با سرعت تمام خودش رو به در کلاس رسوند، با صدای بلندی نعره زد:

ـ آقایون داداشا فردا برنامه زیاد داریم، کپتونم بذارید فردا قراره بریم برا مجید تحتانی گرمش کنیم و قِرش بدیم.

لبخند دندون نمایی زد و زردی دندون‌هاش رو نمایان کرد، انگشت شصتش رو بالا گرفت و بوسی روش گذاشت در کسری از ثانیه دستش رو بالا برد و با تمام قوا دستش رو توی ماتحت پسر لاغری که چند دقیقه‌ی پیش به اشکان متلک انداخته بود فرو کرد.

بیچاره از شدت فشار چشم‌هاش قرمز شد، اما در کسری از ثانیه انگولر روبه بقیه‌ی بچه‌ها که مثل گاو در تقلا بودن تا از کلاس خارج بشن داد زد:

ـ تیم عملیات انگولکی ویژه، درجا بریم ترتیب این ج... اکشو بدیم.

این حرف رو که زد درجا سه تا از پسرهای فوق جوگیر و به کلاس به طرفش هجوم بردن، با سرعت از کلاس خارج شدن.

کم‌کم همگی داشتن از کلاس گورشون رو گم می‌کردن تا فقط حضور سنگین ما یازده نفر به آسایش‌مون تخم بزنه.

ذهن مهران که بدجوری درگیر حرف‌های طاها شده بود، آنچنان پوست لبش رو می‌جویید و حواسش روی هوا بود که کیفش با تمام محتویات روی زمین پخش شد.

این اوضاع فقط اوضاع مهران نبود، حالا سامان و پویا هم با حالت مشکوکی بهم زل زده بودن؛ رامین انگار هنوز متوجه ماجرا نبود چون با گیجی نگاهش رو بین ما رد و بدل می‌کرد.

سکوت کلاس حالا تکمیل بود ولی پچ‌پچ های اون پنج تا گراز این سکوت سخت رو می‌شکست. زیر چشمی نگاهی بهشون انداختم، دور هم حلقه‌ی تنگی زده بودن و بهم حرف‌هایی رو می‌زدن که اگه الان توی جمع‌شون بودم می‌شنیدم.

مهران که از فکر در اومد تکون محسوسی خورد با آرومی خم شدم تا محتویات کیف مهران رو جمع کنم. دیدم به دفتر طوسی مهران و خودکارهای رنگیش بود چون زاویه‌ی دیدم به پاهای هر پنج نفرشون بود می‌تونستم ضرب شدیدی که نیما با نایک‌های سفیدش روی زمین گرفته رو ببینم.

توی نیما این خود استرس بود زمانی که از شدت تشویش افکارش به ذهنش هجوم می‌آورد توی این حالت‌های عصبی فرو می‌رفت؛ دیگه ان‌قدر باهم بودیم و من روی رفتارشون دقیق شده بودم

که معنای حتی پریدن پلک‌شون رو هم می‌فهمیدم، رفیق‌ها همیشه باید همدیگه رو بفهمن و توی زمان‌های مختلف همدیگه رو معنی کنن.

ـ یه پنج دقیقه ما باید بریم، یه حرفای مهمی داریم.

معلومه که حرف‌های مهمی داشتیم! حتی ذهن منم درگیر اون حرف شده بود، واقعاً نیاز داشتیم به اینکه افکارمون رو روی هم بذاریم و جلوی اون عوضی‌ها شکست نخوریم.

اونا بزرگ‌ترین آتو رو دست‌مون داده بودن، اگه باهم بیشتر فکر می‌کردیم نتیجه بهتری می‌گرفتیم؛ شاید می‌تونستیم تیری توی تاریکی بزنیم و یه بارم ما روی اون‌ها رو کم کنیم.

موندم چه لزومی داشت مهران ان‌قدر بلند در حضور اون پنج‌تا عوضی بخواد لو بده که ما باید حرف بزنیم! صداش ان‌قدر بلند نبود، اما قطعاً توی فضای ساکت کلاس اون‌ها هم می‌شنیدن. بازم گند زد! اونا جوری نکته سنج بودن که از قبل به کوچک‌ترین واکنش‌های من خبر داشتن، حالا مهران که دیگه درجا داشت بهشون آتو می‌داد!

باید ماجرا رو جمعش می‌کردم، چون تا قبل از اینکه توجه‌شون به ما جلب بشه ماجرا رو سر بسته تموم می‌کردم. کیف مهران رو توی مشت گرفتم و دفتر و کتاب‌هاش رو مرتب توی کیفش گذاشتم، مدادها و خودکارهاش رو محض رضای خدا یه بار هم توی جامدادیش نمی‌ذاشت و بی‌حال توی کیفش پرت می‌کرد. وقتی آخرین خودکار آبی رو توی کیفش پرت کردم، سرم رو بالا کشیدم و با لبخند ریلکسی رو به بچه‌ها لب زدم:

ـ آره اتفاقاً برای برنامه‌ی چیز... امم... تمرین اره اره تمرین فوتبال! بریم دیگه دیرمون میشه.

لبخندم رو کش دادم تا جمع کردن حرف مهران برای اون پنج تا عوضی این‌جوری تعبیر بشه . از روی زمین بلند شدم و خاک کم جون سر زانوهام رو تکوندم، کیف مهران رو با لبخند خونسردی دستش دادم.

ـ ولی پنج تایی.

این صدای سرد و بی‌روح نیما بود که باعث شد لبخند روی لبم بماسه و صورتم رو از سردی بی‌حس کنه. خب شاید اشتباه شنیدم! نه نه حتماً این حرفی که زد اشتباه بوده؛ چهره‌ی پوکرم رو سر خوش نشون دادم.

اخه سامان جفت پا توی بحث جدی ما می‌پرید، چنان می‌پرید که رشته‌ی کلاممون رو از دست می‌دادیم؛ ولی خدایی نیما بد حرفش رو زد! ممکن بود ناراحت بشه.

خواستم لبخندم رو تشدید کنم اما نگاه‌ها یه چیز دیگه رو نشون می‌داد. نگاه جست و جوگرم رو توی صورت رامین گردوندم. نگاه رامین عجز داشت، جوری که بی‌صدا فریاد می‌زد ناراحت نباش متین.

پویا با صورتی عرق کرده نگاه کوتاهی بهم انداخت و سریع نگاهش رو ازم دزدید، انگار که اون هم بی‌صدا داد می‌زد بهم نگاه نکن تا ازت بیشتر خجالت نکشم.

سامان خودش رو به اون راه زده بود و بیخیال با نگاه روبه سقف سوت آرومی می‌زد. مهران اما چهره‌اش مضطرب بود و می‌خواست داد بزنه که درکش کنم. یعنی چی؟! خب چرا نگاه‌ها روی من بود؟

اینکه نگاهم به سبزی سرد چشم‌های نیما افتاد، حساب کار دستم اومد. از شدت ناراحتی حس کردم قلبم داره توی کل بدنم زهر پمپاژ می‌کنه؛ ناخودآگاه حس شرمندگی و خجالت به تمام بدنم چنگ کشید. این نگاه چرا انقدر دردناک و آشنا بود؟

این نگاه درست مثل نگاه همکلاسی‌های اولین سالِ دبیرستانم بود وقتی که دونه‌دونه برای تولد همدیگه دعوت می‌شدن و در آخر نوبت به من که می‌رسید همه با سکوت همین نگاه رو بهم می‌نداختن؛ نگاهی که حس حال بهم زن بودن بهم می‌داد.

این نگاه درست مثل نگاه نوشین بود وقتی توی جمع خانوادگی باید درباره‌ی من و دستاوردهام حرف می‌زد، اما لحظه‌ای تأسف و حسرت نگاهش من رو ول نمی‌کرد چون اون نگاه چیزی بود که فقط من می‌شناختمش.

هروز و هروز توی خیابون، فامیل، همکلاسی‌ها درحال فرار از این نگاه بود؛ یه نگاه اضافه بودن، ترحم برانگیز بودن، عجیب بودن.

نیما سرد بود، ان‌قدر بی‌حس و جدی بود که لحظه‌ای نگاه از صورتم برنمی‌داشت؛ اون نگاه سرد و بی‌حسش حالا درست شبیه نریمان بود و باز بهم یادآوری می‌کرد من با پسر بزرگ‌ترین خانوادم رفاقت دارم.

دلم از شدت غصه درهم پیچید، لبخند احمقانه‌ای ناگاه روی لبم نشست. لعنتی! چرا الان باید به این لب روی خوش نشون بدی؟ این همه زمان چرا الان ان‌قدر تلخ افتادی به جون لب‌هام؟

باید چیزی می‌گفتم، باید حرفی می‌زدم؛ چرا داشتم دراماتیکش می‌کردم؟

خب لابد مربوط به مسائل فوق سِری پسرونه‌ست، شاید از گذشته‌ست و نمی‌خوان من متوجه بشم تا غروری چیزی این وسط از بین بره. شاید از عضله‌ی بین پای پویاست که می‌خوان درباره‌ی خارشکی شدنش سر کلاس ریاضی بحث کنن، خب این میشه پسرونه و سِرّی. پس اگه ایناست چرا من هیچ جوره قانع نمی‌شم؟ نه! نه! من این‌جوری حالم درست نمیشه.

با صدایی که از ته چاه در می‌اومد به چهره‌شون خیره شدم، اون لبخند تلخ و با معنی رو هیچ جوره نمی‌تونستم مخفیش کنم:

ـ با... باشه. اوکی اوکی برین رفقا تو این تایم منم یکم با این دیوثا سر و کله می‌زنم.

منتظر موندم، منتظر همون کورسوی امید که بگه نه بابا! دیوونه شدی داشتیم دستت می‌نداختیم، یا همه یا هیچکس.

به لب‌های هر پنج نفرشون خیره شدم؛ اما سهمم از همون امید کوچیک صدای قدم‌هایی بود که از در خارج می‌شدن.

رامین اما ایستاد و نگاه دلخورش رو بهم دوخت ولی دست‌های پر قدرت نیما از پشت به بیرون هلش داد. نفس کشیدم، نفس لرزونی که پر از حس دلخوری و عصبانیت بود.

ـ ته تهش کیف جمع کن‌شون شدی.

صدای پر تمسخر سامی قسطی حتی یک لحظه باعث نشد لبخند تلخم از بین بره؛ من چنان خلع سلاح شده بودم که حتی زیر نگاه‌های ذوب کننده‌ی اون پنج نفر کلامی برای خارج کردن از دهنم نداشتم.

ـ می‌بینی؟ تو درخالت عادی همیشه هستی، توی حالتای عادی همه هستن، اما توی شرایط حساس تو فقط اضافه‌ای.

صدای پر از حرص اشکان بود که به گوشم می‌خورد، جوری حرص صداش بالا بود که ناخودآگاه حس حرص عصبانیت به منم منتقل شد.

به یک باره تمام حرف‌هاشون از ذهنم عبور کرد؛ تمام حرف‌هاشون شدن یه مدرک برای اون چیز کثیف و منفی که ته ته مغزم فریاد می‌زد «ساده نباش.»

ته ته ذهنم بعد حرف‌های توی باشگاه یه حس منفی بود که بارها سرکوبش کردم، حتی هرچقدر که از پنهون‌کاری‌های بچه‌ها می‌گذشت باز اون حس منفی که توی مغزم جولون می‌داد سرکوب کردم.

این حس چرا دقیقاً همین الان باید سر باز می‌کرد؟

چرا این حس لعنتی فایده نداشتن و بی‌مصرف بودن رو تا عمق وجودم درک می‌کردم؟

ـ برو بشنو چی می‌گن یالا، این فرصتو از دست نده. هیچکس توی این گروهی که می‌بینی بد نیست احمق، مگر اینکه بقیه بخوان کسی رو توی این گروه بد کنن؛ اما یه پیشنهاد برات دارم، وقتی کسی حقیقتی رو ازت مخفی می‌کنه پس خودت برای فهمیدنش قدم جلو بذار. برو دم در اتاق ورزش وایستا و ببین چقدر داری خر فرض میشی.

این‌ها همه حرفایی بود که سهیل زد با لحن عجیب و فوق مطمئنش؛ بدون اینکه مسخره بازی کنه یا طعنه بزنه و حرف رو بپیچونه مستقیم فکری رو توی سرم انداخت که بدجوری توی ذهنم جولون می‌داد «شنیدن واقعیت.»

نه! باید صبر کنی، باید صبر کنی تا خودشون هروقت خواستن واقعیت رو بگن.

« اون‌جوری فقط توی دست و پاست، می‌شناسیش که!»

« می‌خوایم حرف بزنیم ولی پنج تایی»

تمام حرف‌ها توی گوشم پیچید، همه‌ی حرف‌ها توی سرم اکو داد؛ خواستم به سهیل فاک نشون بدم، خواستم با سرعت توی صورتشون داد بزنم شعر نگید ما جدا نشدنی هستیم، اما به کدوم پشتوانه؟

صدای وسوسه‌کننده‌ی سهیل رو که دم گوشم شنیدم، نفس گرمش توی صورتم بخار انداخت؛ بدون داشتن هیچ کنترلی انگار طلسم شدم و کیفم رو توی بغلش پرت کردم، با سرعت هر چه تمام‌تر از کلاس خارج شدم.

روبه‌روی در کلاس اتاق ورزش مرموز و معروفی بود که حالا پشت اون در بسته صدای زمزمه‌های پنج نفر از آشناترین غریبه‌ها می‌اومد. قدم جلو گذاشتم، درست سرم رو مماس با در گذاشتم، آب دهنم رو پر استرس قورت دادم تا ببینم واقعاً چقدر دارم خر فرض میشم.

صدای زمزمه‌ی شمرده‌شمرده‌ی سامان واضحاً توی اتاق در بسته اکو داد و به گوشم رسید:

ـ اون دیوثا می‌خوان بُرش بزنن از اولم مثل سگ پاسبون داشتن زور می‌زدن که ببرنش توی تیم خودشون؛ اگه بره واقعا باختیم. سوای اینا متین نباید در باره عضو قبلی چیزی بدونه.

ابرو گره کردم و با بهت و یخ زدگی گوشم رو به در چسبوندم تا صدای مهران رو واضح بشنوم:

ـ اون وا نمیده، من بهش اعتماد دارم؛ درضمن میدونه، قبلا بهش گفتم.

پویا صداش مضطرب و کنترل شده بود:

ـ باز کار مفیدت این بود که بهش گفتی. راستی تو از کجا می‌دونی؟ تو اعتماد داری مهران اما ما نداریم!

آره می‌دونستم، روز آخر سال یازدهم خود مهران به آپارتمان من و عمه اومد و اون گردنبند قلب رو بهم داد، تاکید کرد که مال عضو قبلی غایب بوده. صدای دلخور رامین حالا واضحاً شنیده شد:

ـ حالا جا برای گفتن این حرفا قطع نبود. دیدی که چقدر ناراحت شد و جلوی خودشو گرفت تا چیزی نگه، خیلی داره بهمون نسیه میده حالیتونه بچه‌ها؟ ینی نباید بدونه تا الان دروغ گفتیم؟

ـ نباید بدونه اون داره میاد؟ بخدا که دیگه منم نمیشناسمت! بخدا ته نامردیه، چرا از اول من خر گذاشتم شروعش کنی؟

تیر خلاص رو نیما با صدای سردش بهم زد:

ـ حلقه‌ی سومم باید تشکیل بشه، اون‌جا دقیقا جاییه که دیگه خودتم نمی‌شناسی. درضمن فکر کردی اون خاصیتی داره؟ فقط اضافه‌ست لشکرکشی بیخوده، تا الان هیچ غلطی نکرده من از اولم گفتم پاشو باز نکنید به این بازیا. تمامش اصرار تو بود مهران، همش اصرار بیخود کردی، لعنت بهت مهران لعنت بهت که مجبورم تمام مدت با یه بچه سال کنار بیام.

از شدت انزجار بدنم به لرزه دراومد و با سرعت سرم رو از در فاصله دادم؛ نفس‌هام به یک باره نامنظم شد و دوتا یکی با چشم‌های از حدقه دراومده نفسم رو بیرون فرستادم.

تمام مدت من حتی اندک خاصیتی نداشتم؟ تمام مدت من فقط یه موجود غیر قابل تحمل و غیر قابل اعتماد بودم؟

بخدا اگه اون لحظه خون گریه می‌کردم بازم برام کافی نبود؛ اون لحظه ان‌قدر عصبی بودم که فقط دلم می‌خواست مشت‌های پی‌درپی به صورت سهیل عوضی بزنم که من رو از خواب بیدار کرد و واقعیت بزرگی رو توی صورتم کوبوند.

قلبم دیگه ازش هیچ چیزی باقی نمونده بود، دیگه هیچ حرفی از اوضاع قلبم برای زدن نداشتم؛ انگار یه خونه‌ی بزرگی رو با عشق ساخته باشم و با یه زلزله‌ی بزرگ سرم هوار شده باشه.

تنم از شدت خستگی زار می‌زد؛ لبخند آخرم رو به در اتاق ورزش انداختم، لبخندی که پر بود از حرف معنا. خاک بر سرم که باری بودم روی دوششون.

با قدم‌های سستی به طرف کلاس حرکت کردم؛ تن خسته و رنجورم رو روی یکی از صندلی‌ها انداختم.

حتی خجالت کشیدم که سرم رو برای نگاه کردن نگاه‌های سنگین اون پنج تا بالا بکشم.

با حس دستی که نوازشگر روی موهام نشست و شونه‌های خسته‌م رو نواز کرد با نگاهی خسته و خجالت زده سرم رو بالا کشیدم. اشکان لبخند زد، لبخندش کج نبود، لبخندش پر طعنه و با مسخره نبود حالا لبخندش واقعی‌تر بود:

ـ خودتو نباز، آدما هیچی نیستن.

با حس حلقه‌ای که دورم حس کردم سرم رو بین چهره‌ی هرکدوم‌شون چرخوندم؛ برام شدیداً مضحک بود، ان‌قدر مضحک که لبم به پوزخندی باز شد. منی که ضربه‌های چند دقیقه‌ی پیشم رو خوردم، واقعاً ان‌قدر خر فرض شدنی بودم که به پنج نفر دیگه اعتماد کنم؟ اون هم پنج نفری که همیشه بدترین ناروها رو به من زدن؟

طاها خنثی‌ترین فرد بود که منتظر به لب‌هام خیره بود تا کلامی ازش خارج کنم.

آرش حتی به چهره‌م نگاه هم نمی‌کرد، چون به گفته‌ی خودش هیچوقت نگاهش رو حروم آدم‌های بیخود نمی‌کرد.

سامیار اون نگاه از بالا پایینی که همیشه بهش داشتم رو دقیقاً آیینه کرد تا به خودم برگردونه، اینکه چقدر بیچاره و ترحم برانگیز شدم.

سهیل امیدوارانه بهم نگاه می‌کرد، برای اولین بار توی صورتش هیچ ردی از خباثت وجود نداشت؛ این حس اعتماد پوشالی که توی دلم شکل گرفته بود بدجوری داشت بغضم رو درمی‌آورد، ببین چقدر درمونده شدم که به پنج تا گرگ یه گله از اعتمادم رو میسپرم.

ـ ببین من ازت نمی‌خواب فاب ما باشی، ازت نمی‌خوام با ما فاز داداشی برداری؛ از اینو هم نمی‌خوام که هی رفیق رفیق به نافمون ببندی. تو نیاز به رفاقت ما نداری ما هم نیاز به رفاقت با تو. فقط بیا و در حد یه کارا با ما همکاری کن.

صدای سهیل یک لحظه از گوشم جدا نمی‌شد؛ صدای پر اطمینان سهیل یک لحظه نمی‌ذاشت حس ناراحتیم از نفرت که توی دلم نسبت به اون حرف‌های توی اتاق ورزش شکل گرفته بود کم بشه.

صدای زمزمه‌وار طاها بود که حالا بدجوری به افکارم دامن زد:

ـ این آخرین سال مدرسه‌مونه، میخوایم کارای بزرگی بکنیم؛ به همکاری هم نیاز داریم، مطمئن باش خوش می‌گذره، اینو بدون که قراره نیست کسی گولت بزنه. تو با آریو رفیقی پس توی جمع ما نیازی نداری به رفاقت، همون برات کافیه. متین پشیمون نمیشی، بهش فکر کن. یا میری اون‌طرف و باز خر فرض میشی و تواناییات نادیده گرفته میشه، یا میای این طرف و با ما همکاری می‌کنی اما بدون بدجوری از امروز اگه دومی رو انتخاب کنی پشتت گرمه. اگه فقط سلام ما رو جواب بدی قول میدم تا صدتا مدرسه اونورتر جواب سلامتو میدن.

نه! لعنتی من نباید به حرف‌هاش گوش می‌دادم؛ من نباید به حرف‌هاش فکر می‌کردم، اما دست خودم نبود منِ لعنتی بدجوری توی ذهنم حرف‌هاش رو تحلیل می‌کردم.

منِ نمک نشناس داشتم پیشنهادش رو توی ذهنم تحلیل می‌کردم؛ من تا حدی حس اضافه بودن گرفته بود که می‌خواستم همین امروز از اکیپ جدا بشم، حتی ان‌قدر کله‌م داغ کرده بود که درجا لب تر کنم و جواب طاها رو بدم:

ـ بهش فکر می‌کنم.

حرفم رو که زدم سهیل کیفم رو آروم روی پاهام گذاشت و با بوسی که توی هوا برام فرستاد ناخودآگاه لبخند کجم باهاش همراه شد.

ـ اگه فقط تا همین دو دقیقه‌ی دیگه نظرت عوض شد، شیش تا گوش برای شنیدن جوابت هست به صورت دائم.

این چهار نفری از کلاس خارج شدن و فقط اشکان بود که سیگارش رو با فندک روبهم روشن می‌کرد برام عجیب بود. فندک استیلش رو توی جیب کاپشنش گذاشت؛ پک محکمی از سیگارش گرفت و دودش رو از دماغ خارج کرد.

صدای خش‌دارش توی گوشم پیچید:

ـ می‌دونی. شاه پوشالی‌ترین نقش رو بین شونزده تا مهره داره، همه‌ی مهره‌ها برای نگه‌داری قلمروش می‌جنگن... اما اون هیچ تلاشی نمی‌کنه! در آخر وقتی باخت، مثل یه بازنده جلوی یه لشکر سر خم می‌کنه و هیچ باختی بالاتر از تعظیم کردن نیست.

جمله‌ای که گفت قشنگ بود، اما هدف جمله‌اش آزارم می‌داد.

پک بعدی رو زد و با حالت خاصی دود سیگار رو حباب شکل توی هوا ول کرد، با پوتین مشکیش روی زمین ضرب گرفت و تق‌تق صدای پاش به اعصابم خراش کشید. بار دیگه جمله‌اش رو گفت:

ـ شاه فقط اسمش بزرگه اما بدون لشکرش هیچی نیست. زندگی بی‌شباهت به شطرنج نیست منتها نقشتو خودت انتخاب می‌کنی؛ یا شاهی یا وزیر، وزیری که کل کارای شاهو به دوش می‌کشه اما در آخر تلاشش برای شاه نوشته میشه. حداقل وزیر تلاش می‌کنه، پس وزیر باش.

انگار دلش می‌خواست سیگار و دودش رو توی تمام بدنش حل کنه، انگار اصلاً دوست نداشت اون سیگار رو خاموش کنه و تا ابد دلش می‌خواست یک‌سره بکشه ولی ناچاراً نگاه پر حسرتی به سیگار درحال ذوبش انداخت و با بی‌میلی زیر پوتینش خاموشش کرد. رفت! این رفتنش مساوی بود با موجی از افکار منفی و خود درگیری های من تا حدی که می‌تونستم ساعت ها توی همون حالت توی فکر برم.

نمی‌دونم چقدر گذشت؛ اما حس بی‌خاصیت بودن لحظه‌ای دست از گریبانم برنداشت.

با دستی که روی شونه‌هام گذاشته شد و منی که روی هوا معلق شدم از فکر با شدت دراومدم و بدنم از اون حرکت ناگهانی لرزشی کرد.

سامان و پویا با شیطنت از روی صندلی بلندم کرد و مساوی دست‌هاشون رو دور گردنم گذاشتن. از شوخی‌هاشون حتی ذره‌ای خنده‌م نمی‌گرفت، فقط لبخندم رو با زور کش می‌دادم تا احساسات مزخرف رو از خودم دور کنم. رامین با لبخندی که چال گونه‌اش رو به زیبایی مشخص می‌کرد از چارچوب در وارد شد، کیفم رو از توی دستم بیرون کشید و روی کولش گذاشت، چشمک پر اطمینانی بهم زد اما هیچ اطمینانی در من شکل نگرفت.

این رامینه! رامین! همونی که اگه یه نگاه بهت می‌کرد کل استرست رو فراموش می‌کردی. چرا ان‌قدر خنثی شدی؟

حتی افکارم فریاد می‌زدن که از شدت سردی و حالت ترسناکی که برام پیش اومده بود بدجوری عجیب شدم.

میل به راه رفتن نداشتم فقط قدم‌های سریع سامان و پویا بود که قدم‌هام رو روی زمین می‌کشید.

به راهرو رسیدیم اما هیچ چیزی با دیدن مهران و نیما حالم رو خراب‌تر نکرد، هیچ چیزی به اندازه چهرهای خونسردشون حالم رو بدتر نکرد.

دیگه ان‌قدر سرد شدم که تلاش مزخرفم برای حفظ اون لبخند کذایی رو دنبال نکردم. صدای خونسرد مهران دیوونه‌ترم کرد:

ـ متین این یه صحبت درباره تمام مسائلی که پیش رو داریم نبود؛ برمیگشت به گذشته امیدوارم برداشت بدی نکنی.

گذشته؟ هه! دیگه از شدت خر فرض شدن دلم می‌خواست توی صورت‌ش عوق بزنم و تمام نگفته‌هام رو توی صورت‌شون بالا بیارم.

ان‌قدر عصبی شدم و گر گرفتم که بی‌اختیار به بازوی سامان و پویا چنگ انداختم تا دست‌هام رو که دور شونه‌هاشون بود آزاد کنم.

متعجب بهم خیره شدن، ان‌قدر حرفی برای گفتن نداشتم که لبخند فوق ظاهری زدم و بی‌طاقت روبه رامین گفتم:

ـ رامین چلاقچه تویی نه من، کیفمو بدم خودم می‌تونم بذارم سر کوله‌م.

حتی یک ذره هم لحنم از شوخی اثری نداشت، تا حدی جدی گفتم که رامین لبخند زورکی زد و کیفم رو با تردید به دستم داد.

کیفم رو روی دوشم صاف کردم و در جواب اون نگاهای متعجب احمقانه‌ترین حالت ممکن رو به خودم گرفتم، شکل یه احمق:

ـ خب دیگه بریم بابا! بعد ده و اندی سال رفاقت یه گپ پنج نفره نباید باهم بزنین؟ توضیح نمی‌خواد که!

متوجه نگاه مهران شدم که اصلاً قانع نشد، اما سامان و پویا به علاوه رامین در دم نفس راحتی کشیدن. اما نه! این دیگه زیادی بود و تحمل من پر بود.

نیما حتی برنگشت تا نگاهی بهم بندازه، چقدر از نظرش پوچ و حقیر بنظر می‌اومدم؛ از همون حسادت‌هاش به من و مهران گرفته تا نگاه نکردنش همگی برام حس نفرت رو تداعی کرد.

درست مثل باباش بود، رنگ نگاه لعنتیش مثل همون بود؛ من خر همیشه گفتم نیما نه! نیما فرق داره، نیما از اون بابا نیست، نیما مثل مامانش فرشته‌ست.

حالا درست وسط محوطه‌ی حیاط بودیم، با یه سکوت سنگین و خفه کننده؛ تنها صدای هیاهوی جمعیت بود که به طرف هجوم می‌بردن تا از قفس آزاد بشن.

اون باد که از لای درخت‌ها عبور می‌کرد، اون خورشید داغ دم ظهر که پوستم رو می‌سوزوند این فضا رو برای اون لحظه خوب توی یادم سپردم؛ اون قدم‌های سست و خسته از گرسنگی‌مون که له‌له می‌زدیم واسه ناهار بعد مدرسه.

اون خاطرات اون جاهایی که باهم می‌رفتیم، اون گندکاری‌هایی که بالا می‌آوردیم؛ اون ماشین‌دزدی و کورس گذاشتن‌هامون همگی از ذهنم مثل یه فیلم گذشت. من آخرین‌هاش رو به یاد آوردم.

با دیدن حلقه‌ی نسبتاً بزرگی که دم در ایجاد شدن بود، حالا سهیل رو می‌دیدم که داشت با ظرافت چیزهایی رو به بقیه توضیح می‌داد.

توجهی نکردم چون وقت گفتن بود، وقت اینکه دیگه بی‌خاصیت نباشم؛ وقت این بود که بالاخره یه کار مفید انجام داده باشم و کارم بشه بزرگ‌ترین چیزی که بقیه بهم افتخار کنن.

دست از قدم زدن برداشتم و سرجام ایستادم. لب تر کردم، حالا اماده بودم برای بیان کردن؛ صدام نلرزید بلکه محکم‌تر شد، با اطمینان‌تر شد و بیشتر بوی خداحافظی داد:

ـ من فکر می‌کنم تا همین‌جا بسه می‌خوام پیاده بشم.

همین حرفم کافی بود تا اینکه درست وسط محوطه هر پنج نفرشون از حرکت بایستن و با گیجی بهم خیره بشن.

کفشم رو روی خط سفید زمین فوتبال زیر پام کشیدم بار دیگه با همون اطمینان لب زد:

ـ می‌دونین. ماها بلد نیستیم مثل اونا خوب نقش بازی کنیم؛ ما مث اونا بازیکنای خوبی نیستیم. باید یه سری چیزا عوض بشه، یه سری چیزای دروغی باید واقعی بنظر بیاد تا بتونیم نقش واقعی خودمونو بگیریم. من می‌خوام مفید باشم نه بی‌خاصیت، تنها راه نشون دادن خاصیتم همینه.

وفقط یک مشت چهره‌ی گیج و درهم ریخته رو دیدم.

تنها کسی که تکون محسوسی خورد و چشم‌هاش رو با کلافگی مالید نیما بود، نفس صداداری کشید با بی‌حوصلگی رو بهم لب زد:

ـ چی داری میگی؟ حرفتو کردی لای صدتا ملافه داری هی می‌پیچونی؟ واضح بگو، من یکی نه حوصله دارم نه حوصله‌ی معما حل کردن.

خونسرد و مطمئن‌تر لبخند زدم.

از نیما سبقت گرفتم و حالا من روبه‌روی هر پنج نفرشون ایستادم، یه قدم عقب برداشتم، پاک زده بود به سرم؛ حتی این نمایشی که راه انداخته بودم برای خودمم غیر قابل پیش بینی بود که قراره بعدش چیکار کنم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم، حالا دیگه وقتش بود که خال بشم:

ـ می‌خوام از اکیپ برم. این براتون قابل هضمه درش شکی نیست، اما مطمئن بعد انجام یه کاری قراره حسابی ازم متنفر بشید که این خوبه... این همونین که من می‌خوام همون چیزی که باید باشه.

این حرفم کافی بود تا رامین از شدت شوک برای در اومدن نفسش به سینه‌اش چنگ بزنه.

سامان و پویا مبهوت و ناباور بهم خیره بودن.

نیما ولی سرد بود، انگار هنوز باورش نشده که چی از دهنم خارج کردم؛ با بیخیالی کوله‌اش رو روی دوش صاف کرد لب زد:

ـ باشه جداشو منتها یکی دوساعت دیگه بعد کوفت کردن یه وعده‌ی غذایی، الان آفتاب زیادی خورده توی سرت حالیت نیست داری چه کصشری تف میدی.

جمله‌ی آخرش رو با حرص گفت، اون‌قدر که برای حرص خوردنش رفاقتی آخرین لبخند رو زدم و یه قدم دیگه ازشون فاصله گرفتم تا عقب‌تر برم. بار دیگه آخرین جملاتم رو با صدایی که تلاش می‌کردم نلرزه بیان کردم:

ـ این‌طرف دیگه جای من نیست. می‌خوام برم اون‌طرفی که هیچوقت فرصت نکردم بشنومش بفهممش؛ می‌خوام خاصیت داشته باشم .

قدم دیگه ای به عقب برداشتم دیگه کافی بود؛ به اندازه‌ی کافی گفتم؛ گفتم تا من رو درک کنن برای این رفتن.

پشت کردم تا به جلو حرکت کنم اما با فشار محکم و فوق دردناکی که به بازوم اومد، صورتم رو جمع کردم و با برخورد دو جفت چشمی سیاه که عصبانیت رو فریاد می‌زد روبه‌رو شدم.

مردمک چشم‌های مهران توی جزءبه‌جزء صورتم چرخید تا اثری از شوخی پیدا کنه، اما موفق نبود.

لبخندم رو کش دادم جوری که پلکش از عصبانیت پرید، انگار داشت نعره می‌زد که اونجوری لبخند نزنم چون این لبخند براش معنای خیلی بدی میده و من درست می‌خواستم پدیدآورنده‌ی همین معنا باشم.

ـ چی داری میگی؟ اصلاً حالیت هست که چی میگی آره؟ می‌خوای بری با اونا؟ بگو که من اشتباه شنیدم.

رگ گردنش از شدت عصبانیت برجسته شده بود، فشار دستش رو با قدرت بیشتر کرد اما همچنان بدون هیچ حسی دردم رو ازش مخفی کردم؛ خوب بود مهران، این حرکتت باعث میشه برم و دیگه پشت سرمم نگاه نکنم پس بیشتر به عصبانیتت ادامه بده تا دلم از بیخ کنده بشه.

با سرعت تکونم داد، جوری که تنم از ترس پنهونیم لرزید. بار دیگه شمرده و آروم لب زدم:

ـ ازم متنفر باش مهران، این تنها راه بین ماست؛ بالاخره یکی باید این کارو می‌کرد. ازم متنفر باش، بیشتر ازم عصبی شو منو بزن فقط کاری رو که ذهنت میگه انجام بده چون قراره تا چند دقیقه‌ی بعد بدجوری از متنفر بشی.

نگاهش مات شد، توی یک لحظه نگاهش از هر حسی تهش شد؛ اما فشار دستش محکم‌تر از قبل روی دستم درد انداخت.

حالا رامین جلو اومد، نه! من در برابر رامین خلع سلاح می‌شدم، رامین توی پشیمون کردنم فقط یه نگاه و یه کلمه ازش کافی بود، کاش رامین سکوت می‌کرد تا این‌جوری آتیش نمی‌گرفتم:

ـ می‌خوای بری؟ یعنی چی متین به همین راحتی؟

سامان با ناباوری سرش رو به چپ و راست تکون داد و با بهت زدگی لب باز کرد:

ـ واقعاً داری شوخی می‌کنی؟

پویا خوش بین بود، آنچنان خوشبین که به بازوی سامان تنه زد و با سرخوشی لب زد:

ـ معلومه که شوخی می‌کنه، بازم بازیش گرفته؛ این همیشه چلمنگ و چلغوزه هروقت گشنه‌اش بشه بازی درمیاره.

پویا هم من رو می‌شناخت؟ یعنی برای کوچیک‌ترین رفتارهام وقت گذاشته بود تا از من خصوصیاتی رو به یاد داشته باشه؟ لعنتی من چرا باید برای همین یه ذره اهمیت باید عقب بکشم، اونم توی مسیری که خودم می‌خوام داخلش پا بذارم و لحظه‌ای نباید منصرف بشم!

با دست محکمی که توی مچ مهران قرار گرفت، نگاه بالا کشیدم؛ سردی نگاه نیما از همیشه بیشتر بود، این‌بار رسماً رو به مهران دستور داد:

ـ ولش کن مهران، ولش کن.

بند دلم با همین یه جمله از هم دریده شد؛ دیگه مطمئن بودم هیچ رویی برای نگاه کردن به صورت‌شون نخواهم داشت.

مهران دستم رو محکم‌تر از قبل گرفت، با عصبانیت دستم رو پیچوند و من رو به سمت خودش با عصبانیت جلو کشید؛ فریادی که توی صورتم زد نشون می‌داد که ما توی موقعیت جدی هستیم:

ـ مگه با تو نیستم؟ چرا خفه شدی؟ دهنتو باز کن جون بکن. چه مرگت شده تو؟ منظورت از این حرفا چیه.

من مصمم بودم، اونقدر که با شجاعت توی صورت مهران داد کشیدم:

ـ دارم میگم می‌خوام از این گروه جدا بشم. نمی‌فهمی؟ دارم میگم قراره ازم متنفر باشین و این خیلی خوبه پس انجامش بدین.

منتظر بودم تا مهران مشت محکمی توی صورتم بکوبه یه مشت از سر نفرت که جنسش مثل همون جنس مشت‌های توی اندیشه‌ست یه مشت که کل نفرتش توی همون خلاصه میشه.

انگار باورش نمی‌شد، چون پلک‌هاش رو روی هم فشار می‌داد تا شاید خیال باشه اما نگاه سردم مثل آب یخ روی سر آدمی بود که خوابیده و با وحشت بیدارش می‌کرد.

دستم رو به آرومی ول کرد، دیگه حتی عصبانیتش و مشت‌هاش شده بودن همون نفس‌هایی که می‌کشید؛ غلیظ با حرص با بهت فقط به من خیره بود تا فقط یه درصد همش خیال باشه.

قدم دیگه‌ای عقب گذاشتم.

خواستم قدم بعدی رو بذارم اما صدای خش دار نیما در دم خشکم کرد:

ـ تو فقط یه قدم... فقط یه قدم دیگه بردار و ببین بعدش چی میشه. فقط اگه از اون خط پشت سرت بری اون‌ورتر فقط اگه این کارو بکنی متین .

نفسش رو با حرص عصبانیت بیرون داد، اما خالی نشد فقط تونست حرصش رو سر کوله‌اش خالی کنه و با شدت روی زمین بکوبتش.

کلماتش رو بار دیگه با خشم نفرت توی صورتم پرت کرد:

ـ اگه این کارو بکنی دیگه بعدش هیچ راه برگشتی نداری. ببین فقط کافیه از اون خط بری بیرون؛ فقط جدی بگیر که چی گفتم بعدش باور کن که همه چیز تموم میشه و با قدمایی که تو از ما پنج نفر دور شدی اندازه‌ی یه قرن هیچ راه برگشتی نداری. حالا انتخاب کن؛ یا میگی درت چیه یا میری و میبینی بعدش چیه.

آماده بودم اتفاقا بدجوری آماده بودم برای بعدش؛ اون‌قدر آماده بودم که فقط با دو قدم به خط سفید محوطه جریمه می‌رسیدم، اما قبلش باید می‌گفتم و می‌رفتم.

سه قدم جلو گذاشتم، بی‌هدف سری بین هر پنج نفرشون چرخوندم؛ با بی‌قراری فقط یه گوش می‌خواستم برای آخرین وصیتم به عنوان عضوی از این اکیپ که حالا داره میره تا ببینه بعدش چی میشه.

همون سه قدم کافی بود تا رنگ نگاه هر پنج نفرشون برگرده، اما اون نفس راحت هم نتونست من رو از تصمیم بی‌رحمانه‌ای که گرفتم دلسرد کنه.

پی قدم‌هام رو گرفتم، اما سر و ته قدم‌هام رسید به مهران؛ تنخا کسی که کل مدت گوش شنوا بود برای همه‌ی ناگفته‌هام کسی که رفیق بودن رو برام معنا کرد، معرفت داشتن رو بهم یاد داد.

نگاه سیاهش رنگی از امید داشت، اما خشم و دلخوریش همچنان شعله می‌کشید.

روی پاشنه‌ی پا بلند شدم، یقه‌ی هودیش رو گرفتم تا سرش رو به دهنم نزدیک‌تر کنم؛ همین که گوشش به طرف دهنم رسید کوتاه ترین کلمه‌ی وصیتم رو گفتم تا برای همیشه متین قبلی رو بکشم.

گفتم و اون تنها جوابش به من بهت و پریدن ابروهای پرپشتش رو به بالا بود؛ انگار که یه چیز داغ روی بدنش گذاشتن و توان نفس کشیدن نداشت.

دیگه نتونستم، فقط پشت کردم و با پنج قدم از اون خط لعنتی عبور کردم؛ این عبور من بدجوری بوی خطر می‌داد.

حتی جرأت نداشتم سر بچرخونم تا نگاهشون رو به رفتم ببینم؛ من تمام پل‌های پشت سرم رو برای این بازی خراب کردم، من دیگه وارد راهی شده بودم که ذهنم ناخودآگاه من رو به اون سمت می‌کشوند.

لعنتی به نگاه خودسرم که برای لحظه‌ای برگشت و به مبهوتی چهره‌ی پنج نفر نگاه کرد که حالا از اون فاصله برام می‌شدن غریبه‌ای که یه زمانی آشنا بود.

توی دلم هیچ حس هم‌دردی و دلداری نبود، فقط اون چیز کثیف ذهنم فریاد می‌زد خراب کردی.

حالا داشتم به حلقه‌ی بزرگ شاهدی‌ها که حالا عده‌ای از تفکری‌ها هم داخلش بودن نزدیک می‌شدم، توی این نزدیکی صدای سهیل واضح‌تر شنیده می‌شد.

مصمم خودم رو از لای جمعیت کنار زدم؛ حالا از قبل مطمئن‌تر بودم، تصمیمم فقط برای راحت کردن خودم بود. دلم خنک می‌شد، انگار حس رهایی پیدا کرده بودم. صدام رو بالا بردم و با قدرتی که توی صدام بود از همون فاصله روبهش داد زدم:

ـ فکرامو کردم لیسر. ببین، از الان توی تیمتم؛ جامو باز بذار، از جای تنگ خوشم نمیاد، از امروز عضو پایه یکِ تیمتم.

به یک باره هیاهوی همه از دور حلقه ساکت شد.

انگار تازه صدای خونسرد و پر اطمینان من به گوششون رسیده بود، حتی شاید به ذهن‌شون خطور نمی‌کرد که این حرف از طرف من باشه.

سهیل که انتظار این حرکت یهویی از من رو نداشت ابروهاش بالا افتاده بود و متعجب به من زل زده بود.

این نگاه بقیه باعث می‌شد از شدت کمبود اعتماد بنفس لحظه‌ای نگاهم رو روی زمین بدوزم؛ پاک خجالت می‌کشیدم، از خودم، از چیزی که بودم.

حتی سکوت و پچ‌پچ هم دیگه گوش‌هام رو کر می‌کرد و آزارم می‌داد، اما صدای قدم‌هایی که روبهم حرکت می‌کرد و مسیر حلقه که بازتر می‌شد.

ـ عقب، عقب... لشتونو بکشید عقب‌تر.

به خوبی صدای رادیویی‌طور سهیل رو می‌شنیدم که جمعیت رو با اشاره دست کنار می‌زد و لبخند مضحکش نشون از این می‌داد که برنده‌ی ماجرا شده، مثل همه‌ی وقت‌های دیگه پیروزی براش عادیه.

جالب بود که از شدت خجالت سرم رو پایین گرفته بودم، اما سنگینی نگاه بهت زدن‌ی مهران این‌ها از پشت سر بدجوری سرم رو می‌سوزوند.

برق زنجیر دور دست سهیل دور مچ دستم نشست و من رو با همون لبخندی که به شدت حس پیروزیش رو نشون می‌داد وسط حلقه هدایت کرد. بین راه آروم توی گوشم زمزمه کرد:

ـ لبخند بزن و سرتو بکش بالا؛ ماتم نگیر اشک تمساح نریز، گیلاس بردتو تا ته با افتخار هورت بکش. نباید ضعیف جلوه کنی و بد فاز باشی.

حالا درست وسط حلقه بودم و از عمد من رو روبه‌روی بچه‌ها قرار داده بود وسطه حلقه هم باز بود و از اون فاصله به خوبی می‌شد چشم تو چشم بشیم. نمی‌تونستم حسم رو توصیف کنم، فقط تنها چیزی که باید انجام می‌دادم نشون دادن حس اعتماد بنفسم بود پس سرم رو بالا گرفتم.

ـ خوب می‌دونید؛ تک‌تک‌تون خوب می‌دونید مراسم معارفه‌ی ما برای عضوای جدید. ...

چینی به ابروهاش داد انگار که از حرفش راضی نبود برای همین مکث کرد؛ موهای فرش رو از جلوی چشم کنار زد، همون‌طور که مچ دستم رو گرفته بود و سردی زنجیر دستش استرسم رو بیشتر می‌کرد با لحن خبیث و هدف‌داری لب زد:

ـ همون عضوای دسته دوم... خب به هرحال برای اونا مراسم معارفه‌ی خفن و مخصوص داشتیم؛ اما هیچ معارفه‌ای، تاکید می‌کنم هیچ معارفه‌ای به جذابیت این معارفه نیست.

متوجه نگاه پر مفهومش شدم که خیلی بی‌پروا و مستقیم مهران این‌ها رو هدف گرفته بود.

توی چهره‌ی نیما و سردی چشم‌هاش هیچ حسی نبود، این ترسناک بود اینکه با زنجیر دور گردنش بازی می‌کرد. سامان عصبی بود جوری که از لای چشم‌های بادومیش انگار داشت به خونی‌ترین دشمنش که من باشم نگاه می‌کرد.

پویا و رامین ناباورترین نگاه رو بهم داشتن، این یعنی زمانی که باور کردن که چیکار کردم دیگه توی صورتم تفم نمی‌نداختن.

فقط مهران بود که خونسرد بود، حالا اون پوزخند ترسناکش بدجوری رقابت طلبانه بود؛ انگار هر لحظه دلش می‌خواست توی صورتم تف بندازه.

سهیل نیم نگاهی دور حلقه‌ی جمعیت انداخت تا با نگاهش اشکان رو پیدا کنه، موفق هم شد؛ اشکان بی‌میل دست‌هاش رو قلاب کرده بود و سیگار خاموش رو لای انگشت‌هاش می‌چرخوند.

سهیل می‌خواست برای به آتیش کشیدن جو سنگ تموم بذاره پس انگشت وسط و اشاره‌اش ضربدری به اشکان علامت می‌داد که سکوتش رو بشکنه.

اشکان که تا اون لحظه تلاش می‌کرد دل از سیگار دست نخورده‌ی توی دست‌هاش بکنه، بالاخره پوتین‌های مشکیش رو روی زمین کوبید و سیگارش رو همچنان لای انگشت‌هاش چرخوند.

وقتی سمت چپم وایستاد قبل از اینکه دهن باز کنه فقط تونستم پریدن رنگ مهران از شدت عصبانیت رو ببینم؛ مطمئن بودم که اشکان کلمه‌ی اول رو بگه جنجال بزرگی به پا میشه.

اشکان سیگار رو زیر پوتینش له کرد و دستی به پرسینگ ابروش کشید، چیزی که بارها کشمیری بهش تذکر داده بود اما اون همیشه حواله‌ی تخم چپش می‌کرد. دست‌هاش رو متفکر توی هم قلاب کرد و با لحن آروم و خونسردی لب زد:

ـ زندگی دو سر باخته، گاهی می‌بری گاهی می‌بازی؛ ولی اینکه اونقد بی‌عرضه باشی که همیشه و همیشه ببازی حتی مهم‌ترین چیزاتو... دیگه ته ته گوه شانسیه.

این حرفش خیلی بد بود، تا حدی که باعث شد منم از بلندی سرم که روی تنم سنگینی می‌کرد کمتر کنم؛ حرفش سنگین بود و بی‌رحمانه اما اون هیچوقت حرفی رو بی‌دلیل و معنا نمی‌زد.

قهقهه‌ی جمعیت با این حرف اشکان بی‌دلیل بالا رفت، اما این حرف اشکان هیچ خنده دار نبود؛ جمعیت فقط این قهقهه رو برای سوزوندن مهران این‌ها می‌زدن.

سهیل خنده‌ی ته گلویی کرد و فشاری به مچ دستم وارد کرد، باعث شد بیشتر عصبی و مضطرب بشم. سرش رو کنار گوش اشکان برد و بدون اینکه نگاه از مهران این‌ها بگیره زمزمه کرد:

ـ فاز گاد فادر گرفتی دیوث؟ پنالتی رو داری می‌زنی جاهای حساس فقط آرتیست بازیتو کمترش کن جذاب! قلبمون یوبس کرد بابا.

اشکان لبخند کجش رو کش داد و چشمکی ریزی بهش زد، باعث شد اخمم پرنگ‌تر بشه؛ این چشمک معنای خوبی نمی‌داد، می‌خواست ازم بخاطر همراهیش برای آتیش زدن مهران این‌ها تشکر کنه.

لبم رو گاز گرفتم و پوستش رو با استرس کشیدم، حالم با خنده‌ی ریز و پر حرص مهران بدتر هم شد؛ می‌خواست تسلطش رو روی اوضاع حفظ کنه اما من خوب می‌دونستم همش بخاطر عصبانیت زیاد بود.

طاها با لبخند مرموذی از گوشه وقایع رو می‌دید، این ریزبینیش برای دیدن واکنش‌ها همیشه عامل برنده شدنش بود.

سامی قسطی کسی خودم هم باورم نمی‌شد چطور قراره باهاش توی یه ساید باشم، با گوشیش از معارفه فیلم‌برداری می‌کرد. آرش مثل همیشه نبود، چون حتی یه ذره هم از شلوغی خوشش نمی‌اومد.

سهیل تهدیدوار انگشت اشاره‌اش رو بالا برد و روبه جمعیتی که اکثرا از کلاس دوازدهم تجربی و دهم ادبیات بودن با صدای جدی و خشکی لب زد:

ـ توی صحبت آخر میگم، دیگه همه می‌دونید متین جینگ تیم ماست؛ کسی که جینگ تیم ما باشه دیگه حالیتونه که نباید براش زیادی از لقبای سس نمکی استفاده کنید که اگه بکنید، اگه بیاید جفتک بندازید براش یا خطی از نشونی بکشید براش دیگه شب تو کوچه‌ی تنگ گیرتون میاریم و... خلاص.

از اینکه یهویی ان‌قدر فاز رفاقت برداشته بود، ابرویی گره کردم؛ زیادی بود اما هرچی که بود گویا برام بدم نمی‌شد، چون تحمل نداشتم که هروز کارداشیان و کرایه‌ای به نافم ببندن.

اشکان دست‌هاش رو تمام کننده روی هم کوبید و بدون اینکه به صورتش هیجانی بده خشک و جدی ولومش رو بالا داد و ابروهای پرپشتش رو درهم کشید:

ـ خب حالا یه صلوات برای سلامتی امام زمان بفرستید و راهی خونه‌هاتون بشید خلاص.

ـ متین کرایه‌ای.

ـ متین کارداشیان.

ـ اِبی متین قمبلم قشنگه ها! بهش میاد.

از شنیدن این صداها بدجوری عصبی شدم؛ صداهایی که انگار از داخل حلقه نبود و کم‌کم بهمون نزدیک می‌شدن.

خودم به اندازه‌ی کافی استرس می‌کشیدم ولی حالا این حرف‌هایی که لایق ننه بابای خودشون بود رو به راحتی بدون توجه به حرف‌های سهیل بهم نسبت می‌دادن. این یه اعلان جنگ بزرگ بود، اما چرا از جناح مهران این‌ها نیست؟

« این مدرسه پر از اکیپای جورواجوره از پخمه‌ترینا‌ش و بنجل‌ترینا‌ش تا دهن سرویس کناش و قوی‌ترینا‌ش... همه می‌خوان بهم ثابت کنن کُت تن کیه. حالا که یه لقمه چرب و چیل سال آخری تازه وارد اومده یا سعی می‌کنن تو رو بر بزنن تو گروه خودشون یا برای زورآزمایی جلوی بقیه‌ی اکیپا بچزوننت. رابطه رفاقتی اکیپا خطرناک‌تر از رابطه‌ی نوکر کلفتی بین‌شونه»

تمام حرفایی که از روز اول طاهای شغال صفت بهم زد توی سرم پیچید و تازه متوجه شدم که گاوم بدجوری زاییده؛ من تمام فکرم معطوف به دو اکیپ مهران و سهیل بود اما نگو این‌جا آدم‌های زیادی هستن که حرف برای گفتن دارن.

با شیرجه‌ای که پسر مو فشن با فرم شاهد داخل حلقه زد و وسط حلقه پرید، همزمان مصادف شد با شیرجه‌ی پنج نفر دیگه مثل وحش داخل حلقه پریدن و باید او کشیدن و فریاد اعتراض بقیه دور حلقه شد.

سهیل و اشکان با دیدن اون پنج نفر که یکی از یکی هیکلی‌تر بود نگاه پر معنایی بهم انداختن در آخر پوزخندی بهم زدن. گیج شدم، اما پسر مو ژل خورده‌ی فشن زده که انگار شوق زیادی داشت با هیجان و لحن بی‌پروایی توی صورتم داد زد:

ـ جنده پشت باغی شده جینگ تیم تو؟

قهقهه‌ی هر شش نفرشون بالا رفت.

از شدت عصبانیت پام رو روی زمین کوبیدم ولی یه ذره هم لب از لب باز نکرده بودم که اشکان انگشت اشاره‌اش رو روی لبش گذاشت و به نشونه‌ی سکوت با پوزخند بهم اشاره کرد که به چپم بگیرم.

نمی‌شد! من واقعا نمی‌تونستم کاش واقعاً جلوی جمعیت و توی اون شرایط این تصمیم رو نمی‌گرفتم.

پسر هیکلی و عضله نمایی که تتوی کلید رو دستش بود با صدای بمش رو به سهیل غرید:

ـ تو خودت شکولات خوردنی هستی بچه خونگی! با این بنگیِ کمر آویزون واسه من معرکه می‌گیری و جینگ تیم تشکیل میدی گراز؟ ادب یادت ندادن که اول با بزرگ‌تر مشورت کنی؟

سهیل و اشکان مساوی پوزخندی زدن و نگاهی بهم انداختن؛ انگار با نگاه بهم حرف‌هایی رو می‌زدن که برای بقیه قابل تشخیص نبود.

ـ انگار فکر می‌کنن چندتا دهمی چصو دورشونو گرفتن فقط خودشونن که این‌جا دستور میدن. به هرحال باید دید کت تن کیه.

پسری که بر خلاف همه‌شون قد کوتاهی داشت و ظریف‌تر بود رینگ‌های توی دستش رو صاف کرد و این حرف رو خیلی موذیانه و سوزنده زد. کاش می‌تونستم سر همه‌شون رو بترکونم.

طاها ان‌قدر درگیر بررسی حوادث بود که کاملاً این معرکه رو دست سهیل و اشکان سپرده بود؛ سامی قسطی دست از فیلم گرفتن کشید، اما پوزخند خودخواهانه‌اش نشون می‌داد که اون هم این شش نفر رو به چپ گرفته.

به قیافه‌هاشون نمی‌خورد اون‌قدرا نخودی به حساب بیان، چون بدجوری قلدور می‌زدن که اگه دعوایی می‌شد ما سه تا رو وسط همین حلقه پهن می‌کردن و اون‌قدر می‌زدن که به گوشت عضله‌هاشون بچسبیم.

ـ جای نگاهای آبکی و ادا اطوارای شاخ و خفن بیا جلو ببینم چقدر زور توی بازوته که جرأت می‌کنی بقیه رو تهدید کنی اگه به این کرایه‌ای لقب بدن شب تو کوچه گیرشون میاری بچه کوچه‌ای.

این لحن فوق عصبی پسر قد بلندی بود که زنجیری رو مدام دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخوند و مثلا ادای لات‌ها رو برامون در می‌آورد، حقم داشت !

این شش نفر تمام پتانسیل‌های چندتا قلدور و بزن بکش رو داشتن؛ از تتو و زنجیر گرفته تا پرسینگ و کوفت و مرض همگی بدون توجه به اینکه این طویله مدرسه‌ست نشون‌های خوبی نمی‌داد.

مثل خر ترسیده بودم، واقعاً داشتم چه غلطی می‌کردم؛ کاش زمان متوقف می‌شد، کاش یه فرشته‌ی نجات وجود داشت تا فقط من رو از اون معرکه بیرون بکشه، من اصلاً حال دعوا کردن ندلشتم حداقل برای اون روزی که فشار زیادی بهم وارد بود.

سهیل تکون کوچیکی خورد، یقه‌ی لباس فرمش رو روی گردن صاف کرد و موهای فرش رو از روی پیشونی کنار زد؛ تلاش می‌کرد با پوزخندش تک‌تک اون‌ها رو بسوزونه اما اون‌ها که قدشون از سهیل بلندتر بود مثل لندکروز به دویست شیش نگاه می‌کردن:

ـ ببینم خایه مایه‌ای پشت خودت قایم کردی؟ چه جسارتی اردشیر دست به جیب چه جسارتی! حالا حسابشو که با کونت پس میدی ولی فعلاً بگو پشتت به چی گرمه لندهور؟ تو تا پشتت به کسی گرم نباشه جرأت گوه خوری کردن توی بحثی که بهت هیچ ربطی نداره رو پیدا نمی‌کنی .

پچ‌پچ‌ها بدجوری بالا گرفت، اما اون شش نفر که انگار واقعا پشت‌شون به چیز مهمی گرم بود کله‌اشون رو با حالت تمسخر مساوی تکون می‌دادن و پر تحقیر از اختلاف قدشون با سهیل ریز می‌خندیدن.

اشکان که اوضاع رو ناجور می‌دید برای کنترل اوضاع پیش قدم شد، لاقل برعکس سهیل اون هم نیمچه عضله داشت هم قدش بلندتر بود.

زیر گوش سهیل چیزی زمزمه کرد، سهیل که تلاش می‌کرد عربده نزنه لب‌هاش با حرص بهم فشار داد و سرش رو تهدیدوار توی هوا تکون داد.

صدای قدم‌هایی رو می‌شنیدم که وارد حلقه می‌شد؛ سرم رو عقب چرخوندم و حتی فکرش رو نمی‌کردم که آرش و اومدنش بخواد بشه نقطه‌ی امید برای خوابوندن بحث که پیش رو بود.

آرش با ابروهای گره کرده آل استارهاش رو بی‌حوصله روی زمین می‌کشید و یه بند کیفش دور کولش بود؛ کنار اشکان ایستاد اما با دیدن اون شش تا لولوی سر خرمن اخم‌هاش بیشتر گره خورد:

ـ مگه شیفت اینا تو دستشویی تموم شده؟

صدای بی‌تفاوت آرش بود که باعث قهقهه‌ی جمعیت شد؛ آرش نمایشی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و متفکر روبه اشکان گفت:

ـ تا نیم ساعت دیگه جا داشتن، ولی به هر حال. بوی گوه خوری به مشامم رسید گفتم بیام ببینم سر ظهر کی گشنه‌اش شده باز!

همه اوی بلندی برای دک کردن اون پنج تا لولوی سر خرمن هوا دادن؛ اما خیلی ریلکس و بی واکنش با اون هیکل‌های قناص و گنده معرکه رو دست گرفته بودن. اشکان دست‌هاش رو توی جیب هودیش گذاشت؛ با اخم روبه اون شش تا لب زد:

ـ ببین حرفات یه معایبیم داره، پس فقط دهنتو وا نکن؛ تو و این سگات اونقدرام سابقه‌ی تمیزی ندارین، منظورمو که می‌دونی !

سکوت کردن، و با همون حالت تمسخر آمیز مساوی سرهاشون رو تکون دادن به نشونه‌ی تمسخر به اشکان لبخند زدن.

پسری که روی ساق دستش تتو داشت نگاهش رو مستقیماً روی صورتم انداخت و دست تتو دارش رو بالا گرفت، با شصتکی که رو به بالا زد متوجه شدم که داره علامت میده.

نمی‌دونم چی شد، اما فقط صدای قدم‌هایی رو شنیدم که بدجوری نزدیک بودن؛ این باعث شد حلقه بازتر بشه و با ورود پنج نفری که تا چند دقیقه‌ی پیش برام غریبه شده بودن چنان خونی توی رگ‌هام یخ بست که فقط خدا کمک کرد روی زمین نیوفتم.

چی! یعنی الان باید باور کنم که پسرها با این شش تا عوضی هماهنگ شدن!

مهران جلو ذومد و دستش رو دور گردن پسر قد کوتاه با رینگ توی دستش گذاشت تنها نگاهش بین من و اشکان در جریان بود و انگار فقط ما رو می‌دید؛ انگار بدجوری روح خبیثش زنده شده بود، انگار روحش تازه روی واقعی خودش رو نشون می‌داد.

نیما سرد بود اما سردیش این‌بار تبدیل شده بود به دل خنکی و حس انتقام حس نفرتی که داشت و از سر تا پا براندازم می‌کرد، جوری که انگار حقیرم و هیچی ندارم.

سامان و پویا تنها بهم نگاه می‌کردن اما نه ناباور! با نفرتی که سر تا پام رو برانداز می‌کردن.

رامین بدجوری قلبم رو شکوند چون به محض دیدنم تف فرضی از دهنش خارج کرد و اون نگاه نفرت انگیزش به خودم رو تا عمر داشتم فراموش نمیکردم چون توقع هر کاری رو از رامین داشتم جز نفرت.

ـ حالا معلوم میشه که کی قراره تاوانشو پس بده؛ آسیاب به نوبت .

این صدای خش دار و عصبی مهران بود که انگار فقط طرف صحبتش من بودم، این نفرتی که ازم پیدا کرده بود رو نمی‌تونستم توی چند دقیقه باور کنم!

ـ گایز جا واسه ماهم هست؟

نگاه همه‌مون به خارج از حلقه معطوف شد جایی که حالا ماهیار و هشت نفر از بچه‌های تفکری بودن؛ این تیر خلاص بود، این اولین پیروزی بود که نصیب مهران این‌ها شد.

چرا حالا؟ چرا الان؟ الانی که من نیستم، الانی که من احمق خراب کردم! من راه برگشت نذاشتم و قسم میخورم که انفجار از همین لحظه آغاز می‌شد.

من منتظر یک ذره نگاه متعجب از جانب اشکان و سهیل و آرش بودم اما حتی لحظه ای دست از پوزخند برنداشتن؛ فقط دعا می‌کردم چیزی توی چنته داشته باشن. وایستا ببینم! من کی ان‌قدر توی سایدشون بودم که انتظار چنین چیزی داشتم! کی انقدر عوض شدم؟

فقط توی بهت بودم که باید دقیقاً منتظر چی بمونم؟

تنها چیزی که دلم می‌خواست داشته باشم یکی خواب عمیق بود و یکی هم عمه، غیر اون گور بابای همه چیز و همه‌کس.

سهیل چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند؛ برای اینکه چیزی توی چنته داشته باشه زیادی خونسرد بود، پس قطعاً بی‌جواب نمی‌ذاشت.

نگاه پر حرصم فقط روی مهران بود؛ توی اون شرایط چنان اون پسر درمونده‌ی روز اول اوج گرفته بود که توی قوی‌ترین موقعیتش قرار داشت.

اشکان بی‌حوصله بود و مثل من فقط دوست داشت این بازی مزخرف تموم بشه؛ اما سهیل بدجوری مشتاق بود توی اون نگاه لعنتیش قشنگ مشخص بود که می‌خواد آتیش این بحث رو تا خاکسترش شعله‌ور کنه.

اشکان دستش رو روی بازوی سهیل گذاشت و بدون اینکه نگاه عصبیش رو از روبه‌رو که مهران این‌ها بودن بگیره، با صدای خش‌دارش توی گوش سهیل زمزمه‌کرد:

ـ همه‌ی برگای برنده‌تو توی یه روز نباید رو کنی؛ آروم‌آروم قائله رو برای امروز ختمش کن و نشون بده تسلیمی. می‌دونی که اونا ک... نم بدن باز ده هیچ از ما عقبن پس جدی‌شون نگیر همش سیرکه.

با دقت حواسم به حرف‌های فوق سیاست‌طلبانه‌ی اشکان بود که چقدر قشنگ و با ظریف‌کاری داشت یه موقعیت مهم رو به طرف آرامش پیش می‌برد.

درستش همین بود؛ طرف برنده ایستادن. پس با همین افکار ما رو همیشه ده هیچ می‌زدن؛ چون هیچ‌وقت خشم‌شون جلوی افکارشون رو نمی‌گرفت، پس برای همین همیشه برنده بودن و من برای نجات خودم باید طرف برنده می‌ایستادم.

لازم بود این افکار فوق‌العاده پست و پلید رو توی ذهنم مرور کنم تا بتونم به خوبی از پس ماسک خونسردی که به چهره زدم بر بیام.

نمی‌خواستم کل شاهد دوره بیوفتن و بگن این یارو تارش با پود سهیل این‌ها یکی نیست و توی اکیپ‌شون تنها کسیه که لنگ می‌زنه.

آرش حتی زحمت نداد که افکارش رو توی گوش سهیل زمزمه کنه، پس با همون چشم‌های قهوه‌ای که از شدت خستگی و خشم قرمز شده بودن فکش رو منقبض کرد.

با صدای نسبتاً بلندی دست‌هاش رو بهم کوبید، با لحن تمام کننده‌ای شیپور پایان جنگ رو به صدا دراورد:

ـ اونی که باید بسوزه به اندازه‌ی کافی سوخت، خب دیگه اوکی ما تسلیم. حالا برید سر کوچه‌تون تخمه بشکونید.

آرش قبل از اینکه منتظر حرکتی باشه یا حرف کسی رو به نقطه‌ای از بدنش حساب کنه؛ حلقه رو باز کرد و چندتا از پسرهای دور حلقه رو کنار زد تا راه برای رفتنش باز بشه.

کاش رفتن منم به همین راحتی بود.

ـ حالا اصلش از هفته‌ی دیگه‌ست آرش فاز تو فاز، از الان کَره کردی وای به حال روزای دیگه.

این دقیقاً صدای اون پسر احمقی بود که بهش اردشیر دست به جیب می‌گفتن، حالا بدجوری لات شده بود و مدام زنجیر توی دستش رو دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخوند.

ماهیار همون‌طوری که سوییشرت اسپورتش رو از تنش در میاورد تا خودش رو باد بزنه با ناراحتی ساختگی لبش رو پایین آویزون کرد و با صدای پر تمسخری رو به سهیل گفت:

ـ انگار اومدن ما خار داشت مگه نه داداشی؟

صدای پر طعنه‌ی ماهیار باعث شد سهیل با شدت دندون قروچه بره ولی خب! اون سهیل بود، خوب بلد بود چطوری خونسرد جلوه کنه؛ هیچ چیزیم در جواب ماهیار نگفت، فقط یه نگاه بهش کرد که همین نگاه خبیثش یعنی از شنبه پاره‌ای بیچاره پس فعلا خوشی کن.

مهران پوزخند صداداری زد؛ با چشم و ابرو به بقیه اشاره کرد که متفرق بشن، اون‌قدر از دست مهران عصبی بودم که فکر نمی‌کردم اون لحظه دلم بخواد دست‌هاش رو ماچ کنم.

یعنی حتی یک ثانیه حتی یک ثانیه رو هم هدر ندادم با سرعت جت فقط به پاهام قدرت راه رفتم دادم که صحنه رو مثل ترسوها ترک کنم.

یعنی ذره‌ای برام مهم نبود که پشت سرم بخوان بگن که پای کاری که کرد نتونست به‌ایسته، اما کور خوندم! زرنگ نبودم، درست در حدی که خودم فکر می‌کردم حقیر بودم چون مهران و صدای بلندش میخکوبم کرد:

ـ حالا فعلاً دمتو بذار روی کولتو در برو پاپتی؛ ولی بدون اون حسابی که قراره پس بدی ان‌قدر زیاده که توی گورم نمی‌تونی قایم بشی.

حرفش مثل رعد و برق توی بدنم جرقه زد و از شدت عصبانیت با نفرت به طرفش برگشتم؛ باید تمام نفرت نگاهم رو دریافت می‌کرد، همون جنس نگاهی که توی اندیشه بهشون داشتم.

یک دور لبخند کج هر پنج نفرشون رو از نظر گذروندم تا خوب یادم بمونه که چه‌طوری توی چند لحظه عوض شدن.

فکر می‌کردن با اون چندین دسته آدمی که پشت‌شون وایستادن خیلی خفنن و بازی رو بردن!

یه لحظه به طرزی جنی شدم که رگ‌ها از دست‌هام بیرون زد؛ توی ذهنم چنان مهران رو با حرفش زیر مشت و لگد گرفته بودم که در دم خواستم کارم رو عملی کنم. با قدرت کیفم رو از روی کولم در آوردم و مثل بغچه توی بغل سامیار قسطی که حالا پشت سرم بود پرت کردم.

حتی منتظر نموندم که بقیه واکنشی نشون بدن فقط یکی از پاهام رو با حرص روی زمین کوبیدم؛ خون به مغز نداشته‌م نمی‌رسید فقط دلم می‌خواست انقدر بلند داد بزنم که کل شاهد بشنون چه بی‌عرضه‌هایی دم درآوردن و در عرض دودقیقه این‌طوری ازم متنفر شدن:

ـ اولاً پاپتی تویی که از همون روز اول اندیشه تا الان از هر گهی تهی بودی؛ چی داشتی تو هان؟ مغز خوب؟ فکر درست؟ مرام و معرفت؟ فقط یه مشت صد وجبی داشتی که هرکی جلوت وایمیستاد می‌کوبیدی دهنش. بازنده‌ای بدجوریم بازنده‌ای حتی اگه کل این مدرسه رو هم اجیر کنی بازنده‌ای؛ می‌دونی منو خر فرض نکن! من لحظه‌ای پاپتی می‌شدم که بدون توجه به اون همه نادیده‌گیری و توهین باز مثل خر از رفاقتم مایه می‌ذاشتم. خوب گوشای کرتو باز کن مهران پارسا من دِینی به کسی ندارم.

یک نفس بدون اینکه حتی ذره‌ای مکث کنم پشت سر هم تمام حرف‌هایی که توی ذهنم رژه می‌رفت رو فریاد زدم؛ ته دلم همچنان همشون رفیقم بودن، اما من له شدن خودم و اون لحظه رو هرگز فراموش نمی‌کردم.

پچ‌پچ‌ها که بالا گرفت، فقط از پشت سر متوجه نگاه پر تحسین اشکان شدم؛ با حالتی بهم نگاه می‌کرد و زیر لب به واضحی رو بهم می‌گفت« داری یاد میگیری.»

معلومه که باید یاد می‌گرفتم تا نچسبم به چیزهایی که من رو تبدیل کنن به یه غلام تعظیم کننده‌ای که از سر اجبار تحملم می‌کنن.

نیما از شدت عصبانیت تمام حرصش رو سر مشت‌هاش خالی می‌کرد، انگار که داره گلوم رو فشار میده؛ تغییر رنگ نگاه مهران رو دوست داشتم، حالا بهت زده شده بود پس باید یاد می‌گرفت از الان به بعد جرأت نداره هر حرف مفتی از دهنش بیرون بده.

رامین در عرض چند دقیقه فقط با نفرتی که به شدت برام نا آشنا بود بهم زل زد، بدجوری قلبم گرفت همیشه گفتم همه یه طرف رامین یه طرف ولی بدجوری قضاوتم کرد!

سامان پوزخند زد، همونی که روز اول توی حلقه‌ی تازه‌واردها بهم داشت؛ پویا فقط غصه می‌خورد، انگار که هنوز از رفتن من ناراحت بود.

نیما رگ‌های روی پیشونیش از شدت عصبانیت برجسته شده بود؛ نمی‌تونست من رو بزنه، اما بالاخره اون زبون زهرآگینش رو حرکت داد تا حرف‌های کلفت بارم کنه:

ـ اونی که از هر گهی تهیه تویی که جنستم مشخص نیست؛ اگه روز اول سرتا پاتو یکی نکردم فقط واسه‌ی همینی بود که الان کنارم وایستاده. از روز اولم گفتم جات قاطی آشغالاست. با ما بودی اومدی روی دور حالا واسه ما شاخ شدی ناجنس؟! خیلی شانس آوردی که کامل ورق‌ها نمیشن وگرنه که همه می‌فهمیدن تو عجب مارمولکی هستی خان. ...

خانوم! هنوز جمله‌ی آخر نیما تموم نشده بود تا من رو از لبه‌ی پرتگاه دروغ‌هام پایین پرت کنه که مهران با سرعت بازوی نیما رو طرف خودش کشید تا خفه‌اش کنه.

ای کاش نیما رو می‌کشتم، کاش نیمای عوضی که اون همه باهاش وقت گذروندم و بهش اعتماد داشتم می‌کشتم؛ بد کرد، نیما بدجوری بهم بد کرد، هم خودش هم باباش من نفرت از ته دل رو خوب بلد نبودم ولی نیما بدجوری برام معناش کرد.

نا جنس! یعنی چیزی که دست خودم نبود رو مسخره می‌کرد به همین راحتی! تمام مدت تظاهر به رفاقت با یه موجود بی‌جنسیت و تهی از هر چیز داشت! باورم نمی‌شد، محال بود باورم بشن اون حرف‌ها رو نیما زد!

گور بابای فهمیدن بقیه نیما چطور چنین غلطی کرد؟

کور و کَر شدم فقط و فقط یه چیز می‌دیدم؛ اون هم لبخند خبیث سامان و نیما بود، به هیکلم به صورتم به باورهام به علایقم به تمام چیزهایی که به بدبختی به چنگ آوردم.

فقط قدم به جلو گذاشتم؛ مثل آدم‌هایی که هیچ چیزی رو نمیبینن و فقط رو به جلو حرکت می‌کنن.

زمانی که از شدت عصبانیت هیکل ریزم جلوی قد بلندشون قرار گرفت فقط یقه‌ی نیما رو با نفرت توی دست گرفتم؛ باید تمام نفرتی که توی روز اول بهش داشتم رو توی چشم‌هام می‌ریختم تا فکر نکنه که بازی ما تموم شده. از لای دندون‌هام با نفرت غریدم:

ـ منم تقریباً مثل تو بی‌رحم بودم اما هیچوقت، هیچوقت یادم نمیاد از جایی ضربه زده باشم که نقطه‌ی ضعف و عمیق درد هر آدمیه و تبریک میگم خودتو ببین که چه لجن و گهی هستی که از بدترین جا بهم ضربه زدی. توی عوضی دو دقیقه‌ی پیش رفیق من بودی ولی تمام مدتی که رفیق بودیم همه‌ی اینا درباره‌ی من توی ذهنت بوده؟ تف بگیرن به سرتا پای رفاقتت و خود لجنت .

ـ متین فقط یه سوال، فقط یه سوال رو جواب بده. تو الان انتظار داری برای من با سهیل چه فرقی داشته باشی؟ انتظار داری چه تفاوتی توی خیانت اون با خیانت تو ببینم؟

حرف رامین با اون لحن پر از دلخوری و نفرتش یه هیزم داغ روی بدنم بود؛ راست گفت، تلخ گفت و بدجوری درد داشت.

تنها توجیح کوتاه و ریز مغز من فقط همین بود؛ مگه من داستان رو از دهن سهیل شنیدم؟ این چه هیولایی بود که پنج نفری از کل دنیا ساخته بودن؟ پس خودشون ذهن هیولا سازی داشتن.

پوزخند عریضی به رامین زدم، بدجوری ازش گِله داشتم؛ حتی به اندازه‌ی تموم رفاقتی که باهم داشتیم ازش نا امید شدم.

حرف آخرم رو به نیما هنوز تموم نشده بود، پس یقه‌اش رو با شدت بیشتری گرفتم؛ نگاه سبزش بدجوری بی‌روح بود، رگ‌های قرمز پیشونیش دیگه متورم نبود انگار که با گفتن اون حرف‌ها راحت و آسوده شده باشه. نگاه سرد و کثیفش رو نادیده گرفتم و با حرص توی صورتش داد زدم:

ـ ببین از امروز به بعد بهت نشون میدم نا جنس کیه؛ پودرت می‌کنم کثافت از همون روز اولم زیادی بهت رحم کردم، لابد فکر می‌کنی منظورم از پودر کردن کتک زدن و حلقه زدنه! ان‌قدر احمقی که کل عقلت توی بازوهاته، اما من با عقلم پودرت می‌کنم. تمام مدتیم که با شما مثلاً رفاقت کردم من نه بچه‌سال بودم، نه توی دست و پا. همیشه مشکلی پیش اومد اولین نفری که کمک می‌کرد همین ناجنس بود. همیشه اولین کسی که گوش شنوا بود برای همه‌تون من بودم؛ حالا از کی ان‌قدر حقیر شدم که بمونم اون جایی که هم توی دست و پام هم بچه‌سالم هم لشکر کشی اضافه بمونم.

خندید! بی‌حس اما با منظور و در آخر طوری با چشم‌های سبزش بهم زل زد که درواقع داشت به ناچیزترین موجود دنیا نگاه می‌کرد؛ از درون سوختم واقعاً جوری پودر شدم که توان خرد کردن نیما از ذهنم به دور بود.

ـ بهت که گفتم از اون خط بری بیرون دیگه هیچوقت نمی‌تونی گندی که زدی درست کنی. خب دیگه باشه اوکی پودرم کن، کل کارو زندگیمو تعطیل می‌کنم و فقط از شنبه منتظر میمونم ببینم تو چطوری پودرم می‌کنی. اصلاً همین الانم جلوتم بیا پودرم کن یا که نه! برو اول پیش ارباب بچه انگشتیت دستورشو بگیر بعد بیا.

این حرف سرتاسر توهینش باعث خنده‌ی تمام اطرافیان‌مون شد و من هیچ‌وقت اون لحظه رو از ذهنم پاک نمی‌کردم؛ باید خوب توی ذهنم می‌موند که چی گفت و قرار بود چه تاوانی بده.

با هولی که به جناح سینه‌م داده شد چند قدم عقب رفتم و دو جفت ابروی پاچه بزی و نفرت انگیز رو روبه‌روم دیدم:

ـ برو پی کارت خط و نشون نکش بسه دیگه.

من چقدر نا باور بودم! چطوری همه چیز ان‌قدر راحت عوض شد؟ من تا دو دقیقه‌ی پیش رفیق‌شون بودم، تا همین دو دقیقه‌ی پیش قبل از اینکه خرم کنن رفیق‌شون بودم ولی الان حکمی که دادن چقدر بی‌انصافی رود در حق تمام کارهای من.

ـ قبل رفتن منم حرفمو می‌زنم؛ یادت باشه این راهی که با پای خودت رفتی رو خوب یادت بمونه قبلش بپا یه وقت از همین راه نیای ضجه بزنی که برگردی. همینایی که پشتتن به وقتش بدجوری بهت پشت پا می‌زنن بدبخت.

سامان با نفرت هرچه تمام‌تر این حرف رو زد و من بیشتر از قبل متعجب شدم؛ الان من باید نفرت انگیز باشم و از خودم متنفر یا اون‌ها رقت انگیز و نامرد باشن؟

آخرین بار این حرف رو نوشین توی اندیشه بهم زد؛ اما من پشیمون که هیچ از خودم بابت تصمیمم تشکر کردم.

سهیل ذره‌ای تردید نکرد و همون‌طور که به طرفم حرکت می‌کرد بند زنجیر دور دستش رو محکم کرد و با خنده و خباثت رو به اشکان گفت:

ـ بیماری ناشی از عفونت چه می‌باشد؟

اشکان متفکر کلاه هودیش رو روی سرش گذاشت، بدون اینکه نگاه پر تمسخرش رو از مهران و بقیه بگیره شصتک ریلکسی زد و زمزمه کرد:

ـ سوزش.

سهیل که حالا بهم رسیده بود دستش رو دور شونه‌م گذاشت و متقابلاً اشکان هم با نگاه سوزنده‌اش به بچه‌ها دستش رو روی شونه‌م گذاشت. سهیل زبونش رو با ریلکسی بیرون داد و با شیطنت از خودش صدایی در نیاورد و طوری که مهران این‌ها لب‌خونی کنن لب زد:

ـ فشار بخور. تاج تیمتو گرفتیم.

همین باعث شد که مهران رنگ از رخش بپره و بدجوری عصبی بشه؛ اما پیش از اون من توسط اشکان و سهیل به طرف در خروجی هدایت شدم بدون اینکه حتی به پشت سرم نگاه کنم.

با خودم توی هر قدمی که ازشون دور می‌شدم عهد بستم برای خودم مفید باشم؛ چنان ورژنی از خودم بسازم و نشون بدم که هیچ‌کدوم تا حالا از من ندیدن. همه‌شون رو زیر پام له می‌کردم؛ با کاری که می‌خواستم بکنم مطمئن بودم هرکسی جلوی پام سجده می‌کرد.

از در مدرسه خارج شدیم.

بی‌توجه به ازدحام و هل دادن‌های وحوش شاهدی که می‌خواست از مدرسه بال دربیارن و پرواز کنن فقط با بدنی که می‌لرزید تلاش می‌کردم همه رو کنار بزنم. زیر گرمای ظهر بدن کم جون و ناهار نخورده‌ام بدجوری بی‌حس بود.

کاش می‌شد یه ماشین تن لشم رو زیر بگیره تا از تمام اتفاقاتی که چند دقیقه‌ی پیش افتاد راحت بشم؛ اما محکوم به ادامه دادن بودم.

حتی توی اون هیاهو متوجه اشکان و بقیه هم نشدم؛ اصلاً همه برن به درک دیگه تحمل کردن خودم داشت سخت می‌شد.

لب جاده وایستادم تا بعد عبور ماشین‌ها رد بشم و تا قبل از اینکه مهران این‌ها از در خارج بشن گورم رو گم کنم؛ نه حوصله متلک‌هاشون رو داشتم نه مشت‌هایی که بالاخره یه روزی یه جایی قطعاً بهم می‌زدن.

برای تک‌تک‌شون سوپرایز دارم، قراره خیلی چیزها تغییر کنه .

ـ وایستا کارت دارم.

این صدای آشنایی بود که از پشت سرم میومد؛ دعا می‌کردم که اشکان یا سهیل نباشن. بی‌میل برگشتم و با دیدن سفیدی آشفته‌ی موهاش اخم غلیظی روی پیشونیم شکل گرفت. بند کیفم رو محکم کردم و با بی‌حسی لب زدم:

ـ چیه؟

قدم دیگه‌ای بهم نزدیک‌تر شد؛ توی اون لباس طوسی و آستین‌هایی که تا آرنج بالا زده بود لاغر بنظر می‌رسید. نفسی کشید و لب زد:

ـ طبق مشاهدات قبلی مطمئنم خیلی حوصله‌ی سرزنش نداری. ...

چشم‌های قهوه‌ایم رو با نفرت کج کردم و بدون اینکه حوصله‌اش رو داشته باشم حرفش رو قطع کردم:

ـ خوبه که می‌دونی، حالام برو حوصلتو ندارم.

خمی به ابروش داد؛ انگار قصد رفتن نداشت. بی‌توجه بهش خواستم از جاده رد بشم که با شنیدن صدای آشنایی به یک باره همه شروع کردن به سر و صدا کردن جلوی در ورودی:

ـ متین داشم، به این داداش ما اعتمادی نیست. من پیشنهاد میکنم ضربدری راه بری. راستی مراقب باش توی مسیر یه‌وقت بلندت نکنن ببرنت باغ، اونجا بوته‌هاش خار داره.

با قهقهه‌ای که همه زدن متوجه نگاه خبیث ماهیار شدم که حالا شونه به شونه‌ی مهران این‌ها حرکت می‌کرد؛ لات وارانه سوییشرتش رو روی دوش گذاشته بود و نور آفتاب باعث شده بود چشم‌های قهوه‌ایش رو ریز کنه.

این عوضی کی ان‌قدر دم درآورد؟ هرچند که از اولش هم آدم رو مخ و شاخ پنداری بود.

هیچ چیزی سوزنده‌تر از خنده‌ی ته گلویی مساوی و بی‌وقفه‌ی سامان و نیما نبود؛ حتی مهران هم پوزخند عریضی داشت.

پویا بغ کرده و نا راحت بود، اما از چشمم دور نموند که رامین بی‌توجه به من دم گوشش با تأکید چیزهایی میگه.

این حرف ماهیار کثافت رو اگه جواب نمی‌دادم، مطمئناً جا برای شاخ بازی اون عضله تزریقی‌های لات باز می‌شد. اخمی کردم و بدون اینکه ذره‌ای تردید کنم با نفرت توی صورتش داد زدم:

ـ تو یکی خفه شو. قشنگ معلومه داداشت توی خونه روزی پنج بار بهت ناخنک می‌زنه؛ درتو بذار پادوی سگ دهن.

دلم خنک شد و اون خنده‌های بی‌وقفه رو نشون از برتری خودم دیدم.

یعنی توقع حرف زدن هر شخصی رو داشتم اِلا آریو چون همیشه توی این‌جور شرایط خودش رو عقب می‌کشید، نه همیشه اما اکثر مواقع این‌طور بود. آریو قبل از اینکه کسی فرصت حرف زدن داشته باشه، بازوم رو گرفت و همون‌طور که به جهت مخالف هدایت می‌کرد رو به ماهیار و اون آدم‌های هفت پشت غریبه با آرومی لب زد:

ـ بیخودی با اینا بحث نکن، آدمی که به جای کار انداختن مغزش فکر کنه با لشکرکشی برنده میشه باید انداخت توی کاسه‌ی توالت و سیفونش رو کشید .

آریو مثلاً قرار بود جو رو آروم کنه و داستان رو ببنده، اما بدتر گند زد به ماجرا و بحث رو بیخ دار کرد؛ این اشاره‌اش به بی‌عرضگی بی‌حد و حصر مهران باعث جری شدن اون‌ها می‌شد و باز هم دعوا راه می‌افتاد.

دعا می‌کردم که باز رم نکنن اما دعام با صدای ریلکس مهران دود شد رفت هوا:

ـ دو روز نزدیمت آدم شدی تو پیری؟ از کی تا حالا شدی مغز متفکر؟ ذاتت که مث رنگ موهات کص‌شعر خالصه، ولی فکر نکن رفتی قاطی انگولکیا و انگشتیا واسه خودت پُخی شدی. دست رفیق امل‌تو بگیر برو رفیات یه ماساژی بهتون بدن ارضای روحی بشن.

با صدای قهقهه و جیغ و شصتکی که بقیه هواله‌ی مهران کردن ناباوریم صدبرابر شد که چطور تمام مدت نشناختم‌شون؟!

در عرض دو دقیقه چطور تونستن ان‌قدر عوض بشن؟ یعنی من ارزش یه توضیح نداشتم؟ ارزش نداشتم که لااقل بهم بگن اشتباه می‌کنی یا اصلاً اشتباه کوفت، بگن داری زود قضاوت می‌کنی!

آریو که پوست سفیدش حالا بدجوری قرمز شده بود با شدت بازوم رو ول کرد، متقابلاً بازوش رو گرفتم و فشار دادم از لای دندون‌هام غریدم:

ـ ساکت شو و محلشون نده؛ اینا همونایین که توی حلقه لهمون کردن، یکی تو بگی صدتا میذارن روش. تازه اگه بهشون بتوپی ضد حرف خودت میشه پس سیفونو بکش و بیا بریم.

سامان برای جری کردن آریو بوس مثلاً دخترانه و پر عشوه‌ای براش فرستاد و ادای روز اخراج‌مون از مدرسه وقتی آریو ماتحتش رو اردکی بالا داده بود درآورد. این حرکتش خنده‌ی جماعت گوساله رو درآورد.

ـ لشتو بکش کنار. کنار کنار کنار.

اون صدا هم بدون هیچ شکی صدای سهیل بود که مثل همیشه بقیه رو از گوسفندی کمتر می‌دید و تلاش می‌کرد ازشون عبور کنه. لازم بود بگم همیشه خوب موقع می‌رسیدن یا نه؟

چیزی که برام عجیب بود حضور طاهایی بود که این مدت فقط ساکت بود و در عین سکوتش خیلیم متفکر بود؛ این خیلی پوئن مثبتی رود براش، در عین کم حرفی متفکر بود و به چیزهایی فکر می‌کرد که شاید به عقل جنم نرسه.

سهیل همون‌طور که با نگاهش دنبال ما می‌گشت، جمعیتی که دورمون جلوی در جمع بودن رو کنار زد و با لبخند خبیث و کجش به مهران این‌ها نگاه کرد. این بشر خدای لبخندهای خبیث و کثیف بود، چون با نگاه پر از خونسردیش تا ماتحت آدم رو می‌سوزوند از بس که حرص درآر لبخند می‌زد:

ـ خب دیگه! حالا هی ما هیچی نمیگیم این بی دندون و لال مونی گرفته چنگ می‌ندازن به اعضای ما.

تأکید شدیدی روی این حرفش داشت.

اشکان از بین جمعیت بیرون اومد و چشم‌های قرمزش رو مالید؛ معلوم بود که بدجوری خوابش میاد، اما با این حال خیلی به تخمم و ریلکس رو به مهران حرفش رو زد انگار جز مهران کسی رو نمی‌دید:

ـ اِ! بی دندون؟ هنوز که این‌جایی گله‌اتو جمع کن دیگه !

طاها بالاخره دست‌های قلاب شده‌اش رو باز کرد، بدجوری کلافه بود مثل وضعیت من؛ جوری هم مثل من بی‌طاقت شد که کوله‌اش رو گذاشت روی دوشش و خیلی زیرپوستی و آروم رو به اشکان و سهیل لب زد:

ـ بسه دیگه بدون حرف راهتونو بکشید بریم، مغزم داره میترکه سرم درد گرفت.

جالب بود که سر من هم درد می‌کرد. باید خیلی تشکر می‌کردم از سهیل و اشکان که بدون لحظه‌ای تردید مهران و کل دار و دسته‌اش رو به تخم گرفتن.

بدون اینکه منتظر جوابی باشن من و آریو رو به جهت مخالف پیاده رو سوق دادن.

پشت سرم رو حاضر نبودم نگاه کنم فقط بدون هیچ تردیدی شونه‌به شونه‌ی آریو قدم بر می‌داشتم؛ به اندازه‌ی تموم تصمیماتم از مهران این‌ها جواب گرفتم، دیگه از این رفاقت ظرفیتم پر بود.

اشکان در اولین دویست هفتِ کنار خیابون رو باز کرد؛ متقابلاً هر شش نفرشون سوار ماشین شدن.

موندم توی این قوطی جعبه‌ی کوچیک چطوری جا می‌شدن؛ سهیل که فاز چس‌نمک بازیش گل کرده بود، از شیشه‌ی ماشین به داخلش شیرجه زد ولی پاهاش اندازه تنه درخت بیرون موند.

توجهم به ماتحتش جلب شد! درسته که روز اول آوازه‌ی ماتحتم رو به جهان رسوند، اما ماتحت خودش از همه نانازتر بود.

ذره‌ای از آرش چنین انتظاری نداشتم اما تف نمایشی روی دستش انداخت و خیلی ریلکس مثل طبل به ماتحت بیرون زده‌ی سهیل کوبید. سهیل آشغال زیر لبی گفت و با تقلاً بالاخره خودش رو توی ماشین انداخت.

آرش در راننده رو باز کرد و خیلی ریلکس و خسته سرش رو به صندلی تکیه داد؛ طاها و سامیار همین که نشستن چنان لگدی به صندلی راننده کوبیدن که سر آرش اون بین نزدیکی ده جا خورد و مثل بزی که توی المپیاد ته وانت توی بغلم افتاد داشبورد رو بغل کرد.

سامیار و طاها قهقهه‌ی ته گلویی کردن. آرش با کلافگی روبهشون داد زد:

ـ یادتون نره دو کوچه پایین‌تر قرار بود مهمون من باشید ناهارو؛ وقتی به جای ناهار اینو دادم بخورید اونوقت معترض نباشید.

آریو که من اون‌قدر حس می‌کردم سوسوله و توی جمع‌شون آدم حساب نمیشه؛ تنه‌ای به بازوی سهیل زد و غرید:

ـ سهیل کونتو بکش اونور آوردی تو دهنم که چی؟

سهیل با لحن خبیثی گفت:

ـ خوشگله نه؟

پوکر فیس به اوضاع فلاکت‌بارشون زل زدم؛ اما یک لحظه غم عجیبی گرفتم، اگه الان ما شش نفر بودیم، قسم می‌خوردم که سامان و پویا دهن نیما رو سر جلو نشستن سرویس می‌کردن. سامان با چص‌های هواییش سقف ماشین رو بلند می‌کرد و کل ماشین از صدای ضبطی که مهران تا ته زیاد کرده بود می‌ترکید. لبخند غمگینی روی لبم نشست.

اشکان از داخل آیینه قطره‌ای به چشمش زد و بالاخره استارت کرد و من همچنان بیرون ماشین روی پیاده رو با حسرت بهشون زل زده بودم.

انگار تازه متوجه من شده بودن، اولین کسی که متوجهم شد سامیار بود؛ سرش رو مثل یابو از ماشین بیرون کشید و با لحنی که به لوسی همیشگی نبود داد زد:

ـ واس چی بیرون وایستادی کیر اندام؟

از فحشی که بهم داد بدجوری جا خوردم! حالا کی بود که به من این رو می‌گفت. با نفرت نگاه ازش گرفتم و بی‌خیال کوله‌ام رو روی دوش صاف کردم:

ـ تو خودتم توی این ماشین اضافی هستی؛ سرخرو کج کنید و گمشید خودم پیاده میرم.

اشکان همون‌طور که چشم‌هاش رو ماساژ می‌داد با خونسردی گفت:

ـ توی راه ممکنه خفتت کنن؛ از جاده‌ی اصلی و شلوغ برو. دو کوچه پایین‌تر دبیرستان لات و لوتاست باهاشون بُر خوردی و پیچیدن به پر و پات بگو از بچه‌های دی ام تی‌م تا سیک‌شون زده بشه.

با گیجی به اینکه دی ام تی چه زهر ماری بود سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم. کمی بعد سهیل همون‌طور که آدامسی رو توی دهنش می‌جویید، رو بهم گفت:

ـ فردا پنجشنبه قرارمون باشه جایی که برات آدرس می‌فرستم؛ یادت نره که قراره همکار بشیم. حالا امروزو که چص کلاس گذاشتی، ولی فردا رو با ما باش قراره خوش بگذره. راستی شمارتو بنویس برام.

نگاهی به گوشی توی دستش انداختم، برق زنجیر دور دستش زیر خورشید چشم رو می‌زد. صدای آریو رو شنیدم که گفت:

ـ من شمارشو میدم بهت.

سهیل آدامسش رو باد کرد و با لبخند رو به آریو گفت:

ـ می‌دونم داری. بسیک آریو؛ می‌خوام از خودش شماره بگیرم.

هر پنج نفر اوی بلند و صداداری کشیدن؛ برای خلاصی از شر تک‌تک‌شون با سرعت گوشی رو از دستش کشیدم و شماره‌ام رو تند تند نوشتم، قبل سیو جای اسمم نوشتم« تاجی که روی سر هیچکس نمیشنه.»

لبخند پر غروری زدم و گوشی رو به دستش دادم.

سهیل نگاه سرسری کرد و بادیدن اسمی که سیو کردم فارت بلند و صداداری از دهنش کشید طوری که تف دهنش تا صدمتری بیرون پاشید. با خنده‌ای کنترل شده و ته گلویی از روی گوشی اسم رو خوند؛ خنده‌ی اون پنج تا هم بلند شد.

با حرص نگاه ازش گرفتم و قبل از اینکه متلکی بارم کنن، جهت مخالف ماشین حرکت کردم؛ اشکان شغال صفت از عمد جوری دنده عقب گرفت که برای برخورد نکردن ماشین با خودم سه متر بالا پریدم سرعتی دویدم، این هم قهقهه‌ی همه‌شون رو در پی داشت که پاک مسخره‌اشون شده بودم.

بالاخره ازشون کمی دور شدم و با نفرت به ماشینی زل زدم که لاستیک‌هاش در اثر رانندگی خرکی اشکان قیژ صدا داد. مرده‌شور همه‌شون رو ببرن فقط همین و بس. حالا زیر آفتاب گرم باید تا خونه فقط به شکسته شدنم فکر می‌کردم.

کل مسیر چنان هوا گرم کثیف بود که لباسم خیس و آب کشده به بدنم چسبیده بود. کل بدنم از شدت گرما انگار طاول زده بود.

از شدت خستگی دیگه توان برام نموند و مثل جسد خودم رو وسط حیاط پرت کردم.

تا آخر عمر اون باد خنکی که از لای درخت خرمالو به بدنم می‌خورد رو خریدار بودم؛ بوی غذای عمه تا کل حیاط پیچیده بود و حتی اون بین بوی گل‌های آفتاب گردونی که از من هم قد بلندتری داشتن رسماً خنثی می‌شد.

درحالی که با نفرت لبه‌ی استخر عمیق و نسبتا کوچیک نشسته بودم؛ جوراب‌هام رو که بوی سگ مرده می‌داد از پا درآوردم و پاهام رو که توی آب استخر گذاشتم قسم می‌خورم که روحم زنده شد.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم؛ ولی کاش می‌شد چشم‌هام رو روی همه چیز ببندم.

ـ رسیدن بخیر.

با چشم‌هایی که بخاطر گرما سرخ شده بود، دست‌هام رو توی آب فرو کردم و مشتی آب به صورتم زدم.

صدای عمه رسماً گند بودن روزم رو جبران کرده بود، اما با بدعنقی جولبش رو دادم:

ـ آره با گرما رسیدنم بخیر، با کثیفی هوا رسیدنم بخیر، با مخ داغون بعد از فیزیک رسیدنم بخیر. کلاً بعد این همه بدبختی همین که به خیر رسیدم خونه به خیر مرسی ازت.

همون‌طور که باد بین موهای یخی و رنگ کرده‌اش نشسته بود، با اخم دست‌هاش رو توی هم کشید و با لبخند مرموزی گفت:

ـ خب بخاطر این استقبال گرمی که ازم کردی، همین‌جا توی همین استخر بمون تا سیرت کنه و داخلش بخواب در خونه رو قفل می‌کنم که مزاحمت نباشم.

از این‌که ان‌قدر ریلکس و قشنگ قهوه‌ایم می‌کرد لجم می‌گرفت. واقعاً بعد این همه تنش حوصله‌ی کل‌کل با عمه رو نداشتم؛ پس خسته و داغون ببخشید زیر لبی گفتم و صورتم رو با دست‌هام مالیدم.

ـ بوی یه روز گند و مزخرف به مشامم می‌رسه.

از لحن مرموزش متوجه شدم که توضیح می‌خواد؛ اما جرأت پیدا نمی‌کردم که بهش بگم از بچه‌ها جدا شدم و تازه رفتم با کی همکاری کنم!

خستگی مانع می‌شد تا حوصله‌ی جواب دادن بهش رو داشته باشم، اما دلم نمی‌اومد بی‌جواب بذارم. با بی‌حالی جواب دادم:

ـ پس بوش تا این‌جا هم اومده.

ابروهاش رو بالا پروند و همون‌طور که دامن گلدار و سرخش در جهت باد خنکی بود که از لای درخت خرمالو می‌وزدید، با قدم‌های آروم اومد و لب استخر نشست. صداش هیچ سرزنشی نداشت، خیلی آروم و امیدوار کننده بود:

ـ دیر کردی زنگ زدم به رامین، فقط نمی‌دونم چرا ازش که پرسیدم ان‌قدر بهم ریخت! البته ناگفته نمونه که صدای نیما هم اون پشت بود و مشخصه که شرایط بدجوری نامساعده. حالا من که می‌دونم ولی اگه خواستی بگو بیشتر بدونم.

پوفی کشیدم، حتی با فکر کردن به اون دو نفر و حرف‌هایی که بهم زدن از شدت عصبانیت پاهام رو توی آب کوبیدم.

حتی می‌خواستم هم فراموش نمی‌شد که چه حرف‌هایی بارم کردن؛ اصلاً فکرش رو نمی‌کردم تا اول همین امروز رفیقم بودن و الان تبدیل شدن به دشمنی که خودم تراشیدم.

نگاهی به موهای رنگ کرده و یخیش کردم و عبوس و ناراضی گفتم:

ـ دیگه زیاد بحثشو پیش نمی‌کشم فقط می‌خوام بگم که تمومش کردم، هیچ رفاقتی با کسی ندارم.

عمه درحالی که خاک دامن قرمزش رو می‌تکوند موهای یخیش رو پشت گوش انداخت و لب زد:

ـ ببین شیوا؛ تمام اتفاقاتی که داری می‌گذرونی یه تجربه و یه فرصت برای شروعیه که می‌خوای به عنوان یه پسر داشته باشی. تو الان توی جوی هستی که غالباً اکثریت نوجوون هستن و در برابر اتفاقات تکانشی برخورد می‌کنن، اشتباهات زیاده امکان اینکه آدما حرفای اشتباه بزنن زیاده. خیلی نباید خودتو درگیر چیزای جزئی بکنی قهر و آشتی هست اما چیزای جزئی اگه بتونن عمیق‌ترین احساسات رو تحت و الشعاع قرار بدن تو رو تبدیل به یه آدم جزئی نگر می‌کنن که عمیق‌ترین چیزها رو نادیده می‌گیری .

نفسش رو بیرون فوت کرد.

درست می‌گفت، اما اصلاً اون‌طوری که گفت نبود و من جزئی‌نگری نکردم. نا امید دست‌هام رو روی هم فشار دادم و همون‌طور که پاهام رو توی خنکی آب استخر تکون می‌دادم لب زدم:

ـ من جزئی‌نگر نیستم که بابت چیزای کوچیک چیزای عمیقو فدا کنم؛ من طی مدت‌ها صبر کردم و اتفاقا بر اساس صبرم تصمیم گرفتم، کل مدت منتظر بودم که از مسائلی که همیشه پنج نفره حل می‌کردن با خبر بشم منتها من از هیچی هم کمتر بودم .

با قیژی که به معده‌م خورد اخمو دستم رو روی شکمم کشیدم؛ گرسنگیم بدجوری زیاد بود پس با درموندگی حرفم رو عوض کردم:

ـ الان هم خسته‌م هم گرسنه عمه منو ببر یه ناهار بهم بده ظرفا رو تا ته برات میشورم ولی الان با معده‌ی خالی توان بیان دفاعیاتمو ندارم.

عمه از کنار استخر بلند شد و همون‌طور که زیر چشمی و نامحسوس تراس خونه‌ی اکبری با پنجره‌های همیشه باز رو دید می‌زد اخمی کرد:

ـ بدو بیا تو تا این مرتیکه‌ی تاپاله‌ی پوک مغز سرم هوار نشده. راستی فردا پونزدهمه دعوت شدم خونه‌ی یکی از همکارام برای تولدش؛ فردا عصر میرم بازار یه خریدی چیزی تو نمیای؟

چی فردا پونزدهم مهر بود؟ با یادآوری حجم عظیمی از موی سفید جلوی چشمم و لحن همیشه مغرورش تازه در یافتم که نه! فردا تولد آریو بود؟

خب به کَت و کتفم که بود؛ با فکر بهش بیخیال و به تخمم شونه‌ای بالا دادم.

بهتر بود بره با همون رفیقای کیر اندامش جشن بگیره؛ هم بیشتر بهش خوش می‌گذشت هم وقتش با آدم سطحی مثل من نمی‌گذشت.

با هجوم این افکار حجم عظیمی از نفرت توی وجودم شعله کشید تا حدی که پام رو مثل شلاق دوی آب کوبیدم و زیر لب غریدم:

ـ کیر اندام.

بدجوری افتاده بود توی دهنم! خدا از قسطی آشغال نگذره.

فقط خدا خدا می‌کردم جلوی عمه چنین الفاظی رو به کار نبرم یا نشنوه که بیچاره‌ام کنه. خودم هم نفهمیدم چی گفتم فقط یه سری کلمات سرهم کردم تا حرف عمه بی‌جواب نمونه.

توی ذهنم بدجوری درحال ستیز بودم که چیکار کنم، تولدش رو ترتیب بدم یا نه؟

پارسال یادم بود که هم تولدم رو تبریک گفت هم یه جشن دونفری توی اندیشه گرفتیم؛ همون روزی که توی شورا رأی آورد تولدم بود، بدون اینکه متوجه باشم غافل گیرم کرد.

از متنفر نبودم، خیلی هم روش حساب نمی‌کردم؛ زیاد عصبیم می‌کرد و لفظ ثلم حرف می‌زد، گاهی تحقیرم می‌کرد و پشتم رو خالی می‌ذاشت اما به هرحال من همیشه یه کمی دوسش داشتم.

اون تقصیری نداشت و این اختلاف بین من و اون از جانب من شروع شد؛ تمام فکرم سمت این بود که فردا تولدش رو بگیرم.

آریو تنها بود نه پدرش نه مادرش شاید حتی ذره‌ای براشون اهمیت نداشت که فردا چه روزی باشه؛ فقط مثل ماشین ظرف‌شویی ازش توقع داشتن طبق تنظیمات اتومات درس بخونه، به اون پنج تا چلغوز دورش هم نمی‌اومد تولد بگیر باشن چون سرشون شلوغ‌تر از این حرف‌ها بود.

اون‌ها این‌جور مسائل براشون سوسول بازی هم بود حاضر بودم شرط ببندم به کَت و کتف‌شون هم نیست؛ پس بهتر بود من و آریو از فرصت برای ترمیم رابطه‌مون استفاده کنیم. آریو زیاد از سوپرایز استقبال نمی‌کرد و ذوق زده نمی‌شد؛ اما مطمئن بودم براش خیلی ارزش داره که یه نفر توی یه گوشه از این شهر به فکر تولدش باشه.

رو به عمه ناگهانی با صدای آرومی زمزمه کردم:

ـ فردا تولد آریو هم هست؛ خودم باید فردا برم یه سری کارا رو انجام بدم و یه راست برم خونه‌اشون.

چشم‌هام رو ریز کردم و از میون تمام کیک‌های جواجور و طرح دار، کیک خوشگل شکلاتی رو پشت ویترین انتخاب کردم .

چیزی که برای خریدش مصمم می‌کرد عکس گوسفند سفید وسط کیک بود که من رو عجیب یاد موهای سفیدش می‌نداخت .

با انگشت اشاره به طرف کیک اشاره کردم و به فروشنده فهموندم کدوم رو می‌خوام.

کیک رو که گذاشت روی میز خرید، با دیدن گوسفند سفید روی کیک که زبونش رو درآورده بود لبخندم کش اومد. هم هیکلش مثل گوسفند مرده بود، هم موهاش سفید بود و هم زبونش دراز بود.

واقعاً عصر پنجشنبه اومده بودم برای نامردترین و پررو ترین و خنگ‌ترین شیر پاکتی دنیا کیک تولد بخرم!

داشتم به کسی لطف می‌کردم که درست توی بدترین شرایط یا ولم کرده بود یا اینکه گاهی کمکم کرده بود.

ـ قابل نداره، دویست هزار تومن.

پوف! قدیم ندیما یه کیک ساده که خامه هم نداشت هفتاد هزار تومن، دیگه آبم نمی‌شد خرید با گرونی‌های هر روزه.

کارتم رو از جیبم بیرون کشیدم و رمز رو گفتم.

جدی جدی براش دویست هزار تومن خرج کرده بودم، ولی فردا همین شخص واسم کلی منت می‌ذاشت. کو قدر دونستن؟ الان اون سهیل مخ خور و اشکان جنونی و کل پخمه‌های دورشون حاضر بودن مثل من فداکاری کنن و دویست خرجش کنن؟

بیخیال خصلت مسخره‌ی منت گذاشتن شدم، چون هرچی هم که بود باز با خواست قلبیم و واسه نیمچه رفاقت بین‌مون اومده بودم تا خبر مرگش یکم خوشحال بشه.

فروشنده کیک رو توی بسته گذاشت؛ بسته رو از روی میز خرید برداشتم و از کیک فروشی خارج شدم.

مطمئن بودم بابای سگ اخلاق و خانواده‌ی بی‌احساسش هیچ تدارکی براش ندیدن تا به کنکور کوفتی و تست زدنش لطمه‌ای نخوره؛ از خانواده‌اش بعید نبود به دروغ ردم کنن برم تا به درس پسر جوجه فکلی‌شون لطمه‌ای نخوره.

بخاطر پولی هم که خرجش کرده بودم شده بود از پنجره می‌پریدم توی اتاقش و تا ته کیک رو می‌کردم توی ماتحتش.

جعبه‌ی ساعت توی باکس رو توی دستم محکم کردم؛ می‌دونستم زمان براش مهم‌ترین ارزش زندگی رو دارا بود. عادتی که همیشه داشت این بود که هر دقیقه به ساعتش نگاه می‌کرد تا متوجه باشه داره از زمانش درست استفاده می‌کنه. بین هیاهوی ماشین‌های کنار پیاده‌رو سوار اولین تاکسی زرد رنگ شدم و به مقصد حرکت کردم.

باد خنکی از شیشه به صورتم می‌خورد، دستم رو بیرون شیشه توی باد تاب دادم و نفس عمیقی کشیدم؛ از شانس خوب آریو امروز عصر هوای آلوده‌ی تهران به نسبت روزهای دیگه خیلی بهتر بود.

وقتی که به در خونه‌شون رسیدم پول راننده رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. روبه‌روی در بزرگ و سفید رنگ خونه‌شون قرار گرفتم و نفس پوف مانندی کشیدم؛ پشت آیفون ایستادم و صدا رو صاف کردم و زنگ در رو زدم. بعد از چند ثانیه صدای نازکی شنیده شد:

ـ کیه؟

لب‌هام رو با زبون تر کردم و لب زدم:

ـ سلام. من دوست آریو هستم، متین.

زیر لب دعا می‌کردم نخواد من رو بپیچونه و این‌همه زحمتم هدر بره؛ اگه من رو دکم می‌کرد من کیک و ساعتو توی سر کی می‌کوبیدم؟

مکثی کرد و ادامه داد:

ـ بیا تو پسرم.

از پشت آیفون صداش رو بالاتر برد:

ـ آریو جان یکی دیگه از دوستات اومده.

همین که در برام باز شد، حس تردید توی وجودم نقش بست؛ کاش بدون مشورت کاری نکرده بودم.

اگه باباش تیکه‌ای بارم می‌کرد چی؟ با اون بد دهنی که من روز اردو دیدم محال بود حتی تولد پسرشم براش اهمیت داشته باشه.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و وارد حیاط بزرگ و خوشگل خونه‌شون شدم.

بوی خوش گل‌های محمدی گوشه‌ی حیاط‌شون حالم رو بهتر می‌کرد؛ نرده‌های سفید ورودی حیاط رو در پیش گرفتم و به طرف خونه‌ی دوطبقه و خوش طرح‌شون حرکت کردم.

با باز شدن در و دیدن خانم نسبتاً سی و خورده‌ای ساله حدسم روی این رفت که شاید مادرش باشه. لبخند ملیحی روی لب‌هاش بود که باعث شد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش ببنده. روبه‌روش ایستادم و سلام زیر لبی کردم.

موهای طلایی رنگی رو توی شال فرو کرد با گرمی جوابم رو داد و گفت:

ـ خوبی متین جان؟ شما باید از سال یازدهم همکلاس آریو باشی درسته؟

از مادرش توقعی نداشتم، چون برخوردی هم باهاش نداشتم که رفتارش رو بدونم؛ ظاهراً خانوم خون گرمی به نظر می‌رسید، اما وای از این ظاهری بودن‌ها که کار مادر من رو به کجاها کشوند.

ـ سر پا نگهت نمی‌دارم بیا داخل جانم خوش‌اومدی.

نرسیده به در خم شدم که کفش‌هام رو در بیارم، اما مادر آریو مانع شد و با همون لحن گرمش گفت:

ـ نمی‌خواد پسرم راحت باش.

راست ایستادم و با اجازه زیر لبی گفتم و وارد فضای خونه‌شون شدم، پشت سر مادرش حرکت کردم و بدون اینکه سر بلند کنم، پارکت‌های قهوه‌ای زیر پام رو نگاه می‌کردم و سر هم بلند نمی‌کردم.

فقط دعا می‌کردم سریع برسم به اتاق آریو و با اون بابای چلغوزش روبه‌رو نشم.

پشت سر مادرش از پله‌ها بالا رفتم و تا اون لحظه سر بلند نکردم.

همین که صدای مادرش رو شنیدم سرم رو بلند کردم و نگاهم به در قهوه‌ای رنگ اتاقش گره‌خورد.

ـ این‌جاست عزیزم.

تقه‌ای به در کوبید و با صدای کمی بلندش گفت:

ـ آریو جان دوستت اومده.

لبخندش رو کش داد و روبهم گفت:

ـ راحت باش جونم من میرم پایین عزیزم چیزی لازم داشتی بهم بگو.

تشکر کردم و منتظر رفتنش شدم؛ همین که رفت با پررویی در اتاق آریو رو باز کردم و با کله وارد اتاقش شدم، اما به جای دیدن صورت نحس خودش حالا با پنج تا صورت اضافه هم روبه‌رو شدم.

با دیدن کیک شکلاتی بزرگ و نصفه‌ی روی میز مطالعه و لباس کیک مال شده‌ی آریو، دهنم باز موند.

فقط تونستم از درون فریاد بزنم خاک بر سرت بی‌عقل، خاک بر سر خودت و اون دل خوش مرام و پر رحمت که دلت واسه‌ی یه آدم دو دره باز و دورو سوخت. یه لحظه باکس ساعت و کیک توی جفت دست‌هام شل شد.

با حرص و نفرت فقط به اون پنج‌تا عوضی زل زده بودم.

یعنی حضور من ان‌قدر به پشم‌شون بود که همزمان اوی مساوی و پر تمسخری گفتن، بلافاصله سرگرم کار خودشون شدن؛ انگار که از قبل انتظار ورودم رو داشتن.

سهیل آشغال همون‌طور که با دقت به صفحه‌ی تلویزیون اتاق آریو خیره بود، دسته‌ی پی‌اس فایو توی دستش رو محکم فشار می‌داد. یعنی دهن این بشر با وجود اینکه ذهنش به بازیش بود همچنان برای متلک زدن باز بود:

ـ آریو فعلاً که این‌جا غایبی ولی می‌بینی عجب رفیق بامرامی داری؟ رفته برات کیک خریده با باکس کادو اومده بکنه تو کونت؛ بعد تو هی ناشکری کن و قلب مهربون و زیباشو برنجون.

با نفرت پام رو به زمین کوبیدم.

عجب خری بودم؛ عجب احمقی بودم که الان بخاطرش سوژه‌ی سهیل عوضی می‌شدم.

سامی قسطی همون‌طور که تیشرت سفیدش از شدت کثیفی رو به سیاهی می‌زد، عمداً تنش رو به سهیل مالید تا حواسش رو پرت کنه. حالا دهن سامی قسطیم به متلک باز شد؛ همون‌طور که با آب و تاب دسته رو توی دست‌هاش می‌چرخوند، با پوزخند دندون‌های گچ‌بری شده‌اش رو نشونم داد:

ـ چطوری کیر اندام؟ دم در ویسکی نمیدن بیا جلوتر.

بدون اینکه ذره‌ای تردید کنم با صدای بلندی داد زدم:

ـ تو یکی خفه‌شو کیری فیس.

صدای خنده‌ی سهیل و قسطی کل اتاق رو پر کرد و از شدت حرصی که داشتم ناخنک رو کف دستم فشار دادم.

اتاق آریو از زندگی من تمیزتر و مرتب‌تر بود؛ تا حدی که دیوارهای سفید و روتختی همرنگِ تازه وایتکس‌خورده‌اش تمیزی رو فریاد می‌زد.

دقیقاً روی تخت تمیزش لش طاها پهن شده بود و روبه پهلو خوابیده بود؛ اشکان متفکر روبه‌روش نشسته بود و به صفحه‌ی شطرنج خیره بود. طاها که از شدت کلافگی صورتش قرمز شده بود با نفرت رو به اشکان غرید:

ـ ریدم توی اون مغزت الان چی رو تکون بدم من؟!

اشکان پیروزمندانه لبخندی زد و این نشون می‌داد بدجوری طاها رو گیر انداخته؛ اون کثافت با اون مغز کثیفش چطور از پس اشکان عوضی بر نمی‌اومد؟ خب جواب واضح بود به این خاطر که مغزش فقط برای دسیسه‌چینی و دو بهم زنی کار می‌کرد.

توی قفسه‌ی چوبی کنار تختش یه گالن کتاب بود و از شدت مرتبی دلم می‌خواست داخل اتاقش دفن بشم و بمیرم؛ ولی انگار آرش عوضی اون‌جا رو وی آی پی اجاره کرده بود و در کمال آرامش محو کتاب توی دستش بود.

دوتا پوستر از هری پاتر روی دیوارهای اتاق بود و همیشه علاقه‌ای که به هری پاتر داشت رو نشون می‌داد.

اصلاً خود آریو کدوم گوری بود؟! این عوضی ها پررو پررو توی خونه‌ی مردم چه غلطی می‌کرد؟ اون بابای چلغوز آریو کدوم گوری بود که همه‌شون رو با دم‌کونی پرت کنه بیرون!

صدای اشکان بود که من رو از برانداز کردن اطراف منصرف کرد. اون آشغال چیزی رو گفت که من رو بیشتر از هر وقت دیگه‌ای متعجب کرد. همون‌طور که بین دو دستش مهره‌ای رو روی صفحه‌ی شطرنج جابه‌جا می‌کرد، نیم نگاه خشنی بهم انداخت و پوفی کشید. با لحن کلافه‌ای گفت:

ـ شرط می‌بندم توی اون باکس ساده و پیش پا افتاده، یه ساعت رولکس چیپ هست.

اون عوضی چطوری تونست چنین چیزی رو حدس بزنه؟

خب معلوم بود! ساده‌ترین و قابل حدس‌ترین و دم دست‌ترین هدیه برای یه پسر ساعت بود، پس حدس چنین فاجعه‌ای سخت نبود.

با نفرت به خودم نهیب زدم« خب مرض! این ساعتو با یه میلیون و ششصد پول که تمام سرمایه‌ام بود و طی پنج ماه جمعش کردم بودم خریدم.»

خیالم بازم راحت نشد. واقعاً گند زدم که هیچ از طرفی بدجوری عصبی بودم که تموم احتمالاتم به گند کشیده شد.

با باز شدن دوباره‌ی در اتاق، کمی عقب رفتم تا له نشم.

آریوی آشغال حالا موهاش مرتب و منظم روی صورت بی‌ریختش حالت گرفته بودن، ای که تف به قیافه‌اش بیاد.

در اتاق رو بست و وقتی تازه متوجهم شد با ذوق و خوشحالی لبخندی زد؛ دست‌هاش رو با محبت کرد و در سکوت محبت تخمیش رو بهم ابراز کرد، خواست بغلم کنه که با نفرت جعبه‌ی باکس ساعت رو توی سینه‌اش کوبیدم.

نگاه گذرایی به آدم‌های عوضی توی اتاق انداختم و بار دیگه به چهره‌ی گرخیده‌اش زل زدم:

ـ نه انگاری بعضیا بیکارم نموندن! این ساعت چیپ و پیش پا افتاده و ساده‌ی رولکسو بگیر ببر بفروشش یه تومن کاسب میشی؛ لااقل باهاش یه کتاب کار توی گاج مارکت سفارش میدی. اون دهن کثیفتم ببند ادای تعجب کرده‌ها رو در نیار ای که کیرم دهنت.

باکس کیک به اون خوشگلی رو حیفم اومد تقدیمش کنم؛ لاقل می‌بردم خونه و با عمه روی چایی با هل می‌خوردیم.

یعنی از ابتدا تا انتها حیف پول اسنپ که تا این‌جا توی هوا دودش کردم. بعد اون حیف پول ساعت بعد از اونم حیفِ پول اسنپ که قرار بود توی راه برگشت به خونه توی سطل بریزم.

دستم رو روی دستگیره گذاشت و خواستم برم که باز صدای سهیل عوضی بلند شد:

ـ اولین باره داری از کیرت مایه می‌ذاریا! نه خوبه حیا رو گذاشتی کنار. در ضمن امروز قرارمون یادت رفته. باید از همکاری بزرگ حرف بزنیم، مخ نداشته‌اتو آماده کن.

دستم رو از دستگیره برداشتم بدون اینکه لحظه‌ای تردید کنم؛ چون منتظر همین لحظه بودم، مثل خر کنجکاو بودم سر از کارشون دربیارم. با سرعت همون‌طور که جعبه‌ی کیک رو توی بغلم گرفته بودم جلوی در میخ وایستادم.

ـ خب! بروبکس کار تعطیل. همه جمع باید برای دول کوچیکه شرح داده بشه که ماجرا چیه.

صدای کلافه‌ی اشکان اعلان داد که همه دست از کار بکشن.

بیش از هر لحظه‌ای مشتاق بودم، فقط می‌خواستم سریع ماجرا رو بکشن به طرف کاری که قراره انجام بدن. سهیل تلویزیون اتاق رو خاموش کرد و با لبخند خبیثش پس گردنی به سامیار زد و با لحن طعنه آمیزی گفت:

ـ خب! بهتر نیست باختتو قبول کنی شاشو؟

اشکان هم متقابلاً از روی تخت بلند شد و تو سری محکمی به طاها زد، جوری که اون سر گنده‌اش به تاج تخت خورد و دردش دلم رو خنک کرد:

ـ برای تو هم صدق می‌کنه اوسکل.

آریو شونه‌ام رو گرفت و به طرف وسط اتاق هدایت کرد:

ـ مهلت که نمیدی آدم حرف بزنه ولی در هر صورت دمت گرم. فکر نمی‌کردم یادت بمونه.

اخمی کردم و محلش ندادم؛ اگه کنجکاو نبودم مشتیم به سرش می‌کوبیدم.

بعد از تشکیل دایره‌ای که روی زمین دادن مثل احمق‌ها بالای سرشون وایستاده بودم جعبه‌ی کیک رو طوری توی بغلم فشار می‌دادم که انگار گروهی می‌خوان ازم بگیرنش؛ توی اون لحظه با اون قیافه و تیشرت گشاد سفید بی‌شباهت به یه احمق نبودم.

سهیل با خونسردی ناگهانیش لب‌هاش رو خیس کرد و رو بهم گفت:

ـ بتمرگ دیگه!

سامیار لبخندش رو کج داد طوری که دندون‌های لمینیتیش توی چشم بود و با لحن خاله زنکی متلک‌وارش لب زد:

ـ می‌ترسه انگشتش کنی، آخه دستاتم بدجوری تو کاره.

تف به همه‌شون، حتی وقت برای جواب‌هی به متلک‌هاشون رو نداشتم.

حجم عظیمی از افکار جواجور توی ذهنم رژه می‌رفت؛ مثل چی داشتم به دارک‌ترین کارها حتی آدم‌کشی، زورگیری و دزدی فکر می‌کردم. با تردید زانوهام رو خم کرد و دور از حلقه‌ای که زده بودن با فاصله روی زمین نشستم، چون طبق قرار مدارها جای من اون‌جا نبود من تکی کارم رو جلو می‌بردم.

اشکان که پشت به من نشسته بود از جلوی دایره کنار رفت و همگی به ردیف روبه من با فاصله نشستن.

لعنت به همه‌شون حالا باید نگاه آنالیزرشون رو تحمل می‌کردم؛ مطمئن بودم توی اون مغزها توی اون ذهن‌ها چیزای دارکی داره اتفاق می‌افته.

کنار هم نشسته بودن و آرش با بی‌حوصلگی قوز کرده بود، اشکان که معلوم بود زیاد به ارگونومی اهمیت می‌داد محکم به کمرش کوبید تا صاف بشینه. ابروهای آرش از اون فاصله روبه بالا و شیطونی بود این بدجوری ترسناکش می‌کرد؛ اصلاً ترسناکی فقط از اون نبود!

حتی اشکان و پرسینگ ابروش، سهیل و موهای فرش با لبخند کجش؛ حتی سامیار که نسبت به قبل ابلهیش کمتر دیده می‌شد هم ترسناک بود، عجیب‌تر ازنکه همه‌شون به صورت مساوی تیشرت‌ها یا لباس سرتا پا مشکی پوشیده بودن حتی این ست دسته جمعیم ابهت داشت و ترسناک بود.

آریو با لبخند ساده لوحش و تیشرت سفیدی که با موهاش هماهنگ بود از اون جمع جدا بود؛ انگار تنها امید من وصل بود به خودش که اگه چیز بدی ازم خواستن اون نجاتم بده.

نگاه توافقی بهم انداختن، انگار با ایمو و اشاره دنبال اولین سخنور می‌گشتن؛ خب طبق معمول اشکان یا سهیل سخنگوی ماجراها بودن. اما عجیب بود که طاهایی صحبت رو شروع کرد که همیشه دوست داشت گوش بده و بشنوه در انتها توی ذهن مریضش برای طرف نسخه و نقشه بپیچه.

عینکش رو روی دماغ باریکش صاف کرد، موهای موج‌دارش رو از روی صورت کنار زد همون‌طور که انگشت‌هاش رو توی هم گره کرده بود با لحن خونسردی شروع کرد به حرف زد:

ـ اول اینکه الکی الکی انتخاب نشدی که این‌جا باشی؛ با رأی همه این‌جایی. به عنوان پیش مقدمه بهت اینو بگم ما نه دزدی می‌کنیم نه قاچاق نه زورگیری؛ پس به کل اون ابروهای نکبتت رو از هم باز کن و افکار منفی رو از سرت بیرون بکش.

علاوه بر اینکه ابروهام بیشتر توی هم رفت، پوزخند متضادی زدم و با طعنه رو بهش جواب دادم:

ـ البته که اگه کارِتون غیر قانونی نبود الان اینجا اجلاس سران قوا تشکیل نداده بودین، منم این‌جا نبودم.

بار دیگه عینک گردش رو روی چشمش صاف کرد؛ قشنگ معلوم بود که حرفم دقیقاً درست بوده وگرنه صدجور نظریه‌ی نقض میاورد و دلیل می‌چید. آرش که تا اون لحظه بی‌حوصله بود، با بد عنقی بهم توپید:

ـ برای کل شب وقت نیست. فعلاً فقط گوشای کَرتو باز کن.

ناخودآگاه از لحن خشنش ترسیدم، هنوز توی خاطرم بود که جوری بهم مشت می‌زد انگار که داره هندونه یا پیاز با دست له می‌کنه.

طاها مقدمه‌چین بود، شاید ان‌قدر از هضم حرف‌های بعدش می‌ترسید که از قبل برام مقدمه می‌چید؛ پس رشته‌ی کلام رو سهیلی دست گرفت که با کثافت‌ترین حالت ممکن حرفش رو می‌زد. لب‌های متوسطش به طرف کج مایل شد و اون پوزخند معروفش پید اومد، موهای فرش رو از پیشونی کنار زد و با لحن خبیثش شروع کرد به حرف زدن:

ـ ما یه سایت سفارش کتاب درسی داریم؛ داخلش هر کسی با هر وزنی کتاب سفارش میده. وظیفه‌ی ما چیه؟ بعد از واریز نصف قیمت پول کتابای دسته دووم می‌دیم دست سفارش دهنده. این برنامه برای تفکر و سایر مدرسه‌های نخبه‌پرور و نخبه گوز صدق می‌کنه. وظیفه اداره‌ی سایت بر عهده‌ی جناب آرش خان و وظیفه‌ی ثبت سفارش جناب سامیار.

ابرویی بالا پروندم.

یعنی تمام کاری که می‌کردن همین بود؟! من دیگه عجب خری بود که تا لحظه‌ی زورگیری از آدم‌های مسن سر بن بست‌ها رو هم تصور کردم.

عجب فعالیت مثبتی! واقعاً از مافیای کتاب‌های کمک آموزشی خیلی بهتر بود که با خدا تومن کتاب می‌فروختن و از کنکوری‌ها میلیاردی پول درمیاوردن. لبخند رضایت بخشی روی لبم نقش بست و سری تکون دادم.

سهیل لبخندش رو بیشتر کش داد، طوری که به جای ترس حس رضایت بهم دست داد:

ـ می‌دونم که فعالیت مفید و خوب ما رو در جهت کمک‌رسانی به دانش‌آموزای کص‌مشنگ کنکوری تحسین می‌کنی، پس به تحسین ادامه بده. ما خارج وقت مدرسه کلاساییم برگزار می‌کنیم برای تدریس فیزیک و شیمی به علاوه‌ی دروس عمومی؛ همش با زیر قیمت بهتر از اینه

که برن زیر دست یه مشت استاد خیکی که بدتر گیج‌شون کنن. این وظیفه بر عهده‌ی طاها و آریو و تو قراره باشه .

چی من؟ این همکاری که می‌گفتن این بود؟ من پارسال نهایی دقیقاً فیزیک رو تا مرز افتادن پیش رفتم، نکنه فکر کردن من مدال المپیاد دارم؟

با سرعت در نقض حرفش پوزخند صداداری زد:

ـ حالا هی همکاری همکاری این بود؟ تو منو چی فرض کردی؟ نکنه فکر کردی من علامه دهر یا نخبه‌ی فیزیک یا شیمیم؟ من اگه دیگه خیلی هوشم کلف باشه درحد پاس کردن نمرهامه. جمع کن بساطـــ. ...

دستش رو بالا گرفت بدون اینکه ذره‌ای کلافه بشه با لیخند حرفم رو قطع کرد، خیلی ریلکس دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

ـ هدف پوله ابله. منم می‌دونم تو صد نیستی کیر اندام، اما اونایی که سر کلاس تو می‌شینن اوج هنرشون دادن چص توی هوای بسته واسه کنسل کردن کلاسه. حرص اینو نزن؛ همه درحد پاس میان پیشت یه عده بچه خرخون و پیگیرن، یه عده هم پولدارن و ک...مشنگ پس همون جزییاتی که بلدی کفایت می‌کنه یا هم که یه مشت کص‌شعر تحولشون بده کسی اون‌جا عنم حالیش نیست. نمرهاتم که بدک نیست.

شغال صفت‌های عوضی حتی از وضع نمره‌های من هم آمار درآورده بودن! معلوم بود کل هدف اخاذی کردن از اون بدبخت‌ها بود، خود من امسال برای پاس شدن به پیسی افتاده بودم حالا چطور به یه مشت پخمه درس می‌دادم؟

بار دیگه لب به نارضایتی باز کردم و غریدم:

ـ یه مشت خرخون یعنی ان‌قدر عقل ندارن که سر کلاسِ منِ چلغوز نیان و خودشون بشینن خر بزنن؟ اصلاً اگه من سوتی دادم ان‌قدر خرن که نفهمن؟ برو حاجی من واسه پاس شدن خودم از الان عذا گرفتم، شر بقیه و عذاب پولشون چرا به گردنم باشه!

با شیء سختی که به سرم خورد، با درد دستم رو روی سرم گذاشتم؛ آرش که بدجوری ازم کلافه بود خواست چندتا کلفت بارم کنه که اشکان به حرف اومد. کسی که می‌تونست سنگم برای رسیدن به هدفش با استدلال دهن شل کُن قانع کنه.

همون‌طور که دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود و با چشم‌های قرمزش من رو زیر نظر داشت با صدای خش‌دارش گفت:

ـ می‌دونی فرق خرخون و نخبه چیه؟ خرخون برای گرفتن یه نمره‌ی درست و حسابی ساعت‌ها و روزها درس می‌خونه؛ درحالی که همون نخبه در طول همون ساعات می‌تونه چندین درسو تموم کنه. نخبه‌ها همیشه جلوترن، چون مغزشون به فراتر از چیزای عادی فکر می‌کنه. از دست و پنجه نرم کردن با خرخونا نترس، نخبه‌هان که همیشه مشکل ساز میشن.

خب! یکسره بدون مکث حرفش رو زد و جوری دهنم رو بست که یه سانت اضافه برای باز کردن نداشتم. اشکان در ادامه‌ی حرفش ریلکس شونه‌ای بالا داد و دستی به پرسینگ ابروش کشید، حالا لحنش آروم‌تر بود:

ـ اگه وجدان کاریت بهت اجازه نمیده اخاذی کنی خب نکن! تمرکز کن مطالعه کن تلاش کن یاد بگیری سر همون کلاس یاد بدی.

بی‌راه نمی‌گفت؛ اون‌قدرها نمی‌شد خودم رو دست کم بگیرم، به هرحال می‌تونست درحد توضیح یه فرمول و مبحث کارشون رو جلو ببرم، اما اینکه پول می‌گرفتم شدیداً برام خوشحال کننده بود.

دیگه لااقل با سر پایین و خجالت زده از عمه پول نمی‌خواستم؛ دیگه محتاج پولی که نوشین برام می‌فرستاد نبودم و این یعنی بهشت!

با کنجکاوی ابروهام رو گره کردم و پرسیدم:

ـ اونوقت تو اشکان مفنگی چه وظیفه‌ای دارین؟

اشکان که از شنیدن واژه‌ی مفنگی حالت خونسرد صورتش بدجوری تغییر کرد، جوری بهم نگاه انداخت که از شدت ترس آب دهنم رو قورت دادم. صدای خش‌دارش رو که شنیدم درجا به گوه خوردن افتادم:

ـ ببین پسره‌ی هزار باگ یه بار دیگه از لای اون لبای کوچولوت چنین کلمه‌ای رو به زبون بیاری؛ کاری می‌کنم روزی دو وعده خودتو انگشت کنی.

یعنی ان‌قدر ترسناک گفت که رگ پیشونی و گردنش بیرون زد؛ اون چشم‌های سیاهش بدجوری آتیشی و سرخ بود، طوری که حاضر بودم نعره بزنم تا ابد حرف اولشم تلفظ نمی‌کنم.

به یک باره نگاه خشنش تبدیل شد به خنده‌ی آروم و ته گلویی و با قهقهه‌ی مساوی که پنج نفری زدن تازه فهمیدم که اسکولم کردن.

جعبه‌ی کیک رو که یقین داشتم روی آب رفته و خوردنی نیست با نفرت توی بغلم محکم کردم، اخمی به صورتم نشست. آریو با خنده‌ی کنترل شده‌ای جلوی دهن گشادش رو گرفت و گفت:

ـ خفه بابا! اذیتش نکنید لاشیا.

سامیار که نزدیک بود از خنده برینه بیشتر از همه روی زمین غلط می‌خورد و با اون دهن کثیفش هر دقیقه واژه‌ای رو که برازنده‌ی هیکلش بود تلفظ می‌کرد:

ـ بچه انگشتی.

آرش که سرعت خنده‌اش روی دو ایکس بود زود خنده‌اش رو جمع کرد و قلم و کاغذی رو دستم داد؛ محل امضا رو نشونم داد و ازم خواست تعهد رو امضا کنم.

خب اصلاً چه فاکی بود؟ نگاه سرسری به محتویات انداختم، بیشتر متن درباره‌ی قراردادی بود بیست درصد پولش بهم می‌رسید، آنچنان مالیم نبود ولی خب بدم نبود؛ بسم‌اللهی گفتم و درجا امضای چپر چلاقی زیر برگه انداختم.

آرش برگه رو با جدیت و محکم از دستم کشید؛ انگار که ارث باباش روخورده باشم، کلاً غریبگی و نفرتش ازم عمیق آشکار بود. حالا اتک بعدی رو سامیار زد:

ـ خب دیگه حالا وقتشه به این فلک زده از برنامه‌ی اصلی بگید.

سهیل که تا اون لحظه بدجوری از خنده سرخ شده بود، نگاه دقیقی به سرتا پام انداخت و رو بهم چشمک چندشی زد:

ـ میمیک‌تو دوس دارم. سامی سوپرایزو خراب نکن بذار خود فردا متوجه میشه که چقدر کارش سخته.

حاضر بودم قسم بخورم که در عرض نیم ثانیه تمام تصوراتم به پوچی رفت، محال ممکن بود که کار بی‌خطری توی سرشون باشه.

مثل چی کنجکاو یودم تا بدونم چه کاری قراره انجام بدن؛ اینکه قرار بود تدریس کنم یه پوئن مثبتم داشت حداقل از وضع اسفبار افت تحصیلم کمتر می‌کرد، از نیمه دوم پارسال که با مهران این‌ها رفیق رفیق که چه عرض کنم جور شدم درسم تا امسال افت کرد و دیگه رمق و انگیزه سابق برای درس خوندن نبود.

دروس دوازدهم سخت و افسرده کننده بود تا حدی که کم کم من رو نسبت به درس خوندن سرد می‌کرد؛ فعلاً اول سال بود و هرچی که جلوتر می‌رفتم سخت‌ترم می‌شد.

بیخیال این مسائل تمام حواسم به طرف اون آشغال‌ها رفت که بدجوری فکر می‌کردن من رو اسکل گیر آوردن؛ توی جمع‌شون حس معذب بودن داشتم، شتید به همبن خاطر بود که حس می‌کردم اسکل شدم.

هنوز حرف‌های پیچیده‌شون رو هضم نکرده بودم که با تشر بلند اشکان به خودم اومدم:

ـ بذار یه نقل قول سر دستی برات داشته باشم.

این‌جا بود که باید می‌گفتم یا خدا باز قرار بود مغزم رو با یه چیز دیگه آسفالت کنه، همین باعث شد تمام هوش و حواسم بره سمتش چون ان‌قدر جدی گفت که ازش بدجوری حساب بردم.

با انگشت شصت لبش رو لمس کرد، لحنش حالا خیلی بیشتر از قبل جدی بود جوری حرف می‌زد که انگار می‌خواد یه داستان مهم و پر از درس رو بهم بگه:

ـ یادت نره که یه سگ هیچوقت صاحب‌شو فراموش نمی‌کنه؛ فرقی نداره که تو به عنوان یه غریبه هروز بهش آب و غذا بدی. اون به رسم عادت هروز دم خونه‌ات میاد چون به کمکت نیاز داره، اما در عین حال ازت محافظت می‌کنه چون بهت مدیونه ولی یادت نره اون سگ هیچوقت دم در خونه‌ی تو نمی‌خوابه و موندگار نیست !

از اینکه داشتم با سگ قیاس می‌شدم حس بدی بهم دست داد با اینکه بدجوری سگ‌ها رو دوس داشتم، اما من آدم بودم با قوه‌ی تعقل.

تیکه‌ی کلامش رو خوب گرفتم که در اصل تک چی رو بهم می‌زد؛ پس بار دیگه با لحن هشدار آمیزی ادامه داد:

ـ اون سگ جلوی در خونه‌ی صاحبش می‌خوابه حتی اگه بهش آب و غذا نده؛ سگا هیچ‌وقت صاحب‌شونو فراموش نمی‌کنن، درسته با وفان درسته هوش خوبی دارن اما تو نمی‌تونی اون سگو مال خودت کنی چون تا ابد صاحبش براش مشخصه. قبول نداری می‌تونی امتحانش کنی.

من برعکس هر آدمی هیچ‌وقت مطیع و وابسته‌ی کسی نبودم؛ حمایت رو محال بود فراموش کنم اما باعث نمی‌شد که جلوی کسی سر خم کنم، مثالش خونم رو به جوش آورد چون خیلی هدف‌دار بهم می‌گفت تو هنوز سگ وفادار منران اینایی و این کفرم رو در می‌آورد.

لب‌هام رو با زبون تَر کردم تا جوابش رو بدم اما جلوتر با لحن خونسردش حرفش جدی رو به زبون آورد و در تمام مدت نگاهم به چشم‌های قرمزش بود که عجیب بود اثر چی می‌تونه باشه:

ـ وفاداری رکن خیلی مهمیه، اما نه از جنس سگ؛ باید مثل آدمی که عضو یه گروه جدیده وفادار باشی، اینکه دِین هر کسی رو هرطور شده حتی با باارزش‌ترین چیزی که داری ادا کنی ولی آدمِ خودت باشی نه کسی دیگه. این از وفاداری. بحث تعهد میاد وسط که وقتی تعهدت نسبت به گروهی که قبلاً داخلش بودی بر اثر معضلی به اسم اعتماد از بین میره، ان‌قدر سست عنصر و ضعیف نباشی که همچنان خصلت وفاداری رو که گاهی شکل ترحم می‌گیره نسبت بهشون داشته باشی.

مثل لیوانی بودم که با حرف‌هاش هر لحظه سریزم می‌کرد؛ چیزهایی رو می‌گفت که در درستیش شکی نیست، اما مسئله‌ی مهمی از یادش رفت که فعلاً اون مسئله‌ی لعنتی تنها نقطه‌ای بود که می‌تونستم جوابش رو بدم.

با دقت حرف‌هاش رو توی ذهنم نکته سنجی کردم و با ترفندی که توی ذهنم بود خواستم از جناحی زبونش رو قطع کنم که فکرش رو نمی‌کرد؛ شاید ان‌قدر من رو سردستی می‌دید که فکر نمی‌کرد حتی توان درک جمله‌هاش رو داشته باشم.

سرم رو با نفرت به دو طرف تکون دادم و لب‌هام رو باحرص بهم فشار دادم؛ همون‌طور که به طرح سیگار روی تیشرت سیاهی نگاه می‌کردم مطمئن و با جدیت جواب دادم:

ـ گفتی اعتماد معضله پس از من توقع اعتماد نداشته باش؛ وفاداری از شناخت صریح میاد، من شناخت صریحی از شما ندارم پس وفاداری وصل میشه به اعتماد و باز به تکرار حرفت اعتماد معضله. خب تا این‌جا رسیدیم به دو رکن استاد، وفاداری و اعتماد تعطیل من نه وفادارم نه اعتماد کردم. می‌مونه تعهد که تنها لازمه‌ی وجود من این‌جاست و یادت نره من همکار تیمتم نه پادوی تیمت نه عضو تیمت.

دلم خنک شد و یکسره بدون حتی ذره‌ای مکث تمام برداشتی که از حرفش کرده بودم توی صورتش پرت کردم؛ هرچند اون موش چموش همیشه یه راهی پیدا می‌کرد تا من رو با استدلال‌هاش بولی کنه. با حرف‌هایی که زدم تا چند ثانیه جمع توی سکوت فرو رفت.

طاها با چشم‌های دریده و پر تحسین بهم نگاه می‌کرد، از اولش معلوم بود از آدم‌های با جَنم خوشش میاد ولی من که آنونان جَنم دار نبودم.

سامی قسطی که معلوم بود اصلاً سر و ته حرف ما توی ذهنش هم نیومده و هیچی حالیش نیست با لبی کج و ابرویی رو به بالا هیکل لاغرش رو به چپ کج کرده بود.

آرش که از شدت زور دلش می‌خواست بلند بشه سه تا کشیده بخوابونه توی گوشم؛ معلوم بود از زبون‌درازیم خوشش نمیاد کلاً وجود من براش نا امن بود. سهیل با کثافت‌ترین لبخندش بهم چشمک ریز می‌زد و تأییدم می‌کرد.

آریو هم بی‌طرفانه فقط بهم زل زده بود، چون ذره‌ای ایده نداشت که چه برداشتی از حرفم داشته باشه.

اشکان پوزخندش کج شد و این ظاهرش رو با ابهت‌تر می‌کرد؛ جمله‌ی تموم کننده‌ای بهم گفت تا بحث رو بخوابونه:

ـ تو هرجور دلت می‌خواد می‌تونی باشی؛ منتها یه چیزی رو یادت نره، اگه ذره‌ای کج‌روی کنی و دودره‌بازی در بیاری قسم می‌خورم دیگه زندگی معمولی و راحتی نخواهی داشت. خیانت میشه بزرگ‌ترین مهری که روی پیشونیت زدی، بهتره خیلی به فکر زرنگ بازی نباشـــ. ...

به خودم بدجوری جرأت دادم که حرفش رو خونسرد قطع کنم و حرف‌های نشنیده شده‌ی خودم رو به زبون بیارم:

ـ تو هم سعی کن عقل کل بازی رو بذاری کنار و فقط وظیفه‌ی هرکسی رو اون‌طور که گروهی مقرر شده بسپری بهش. دیگه یقه‌کشی و خط و نشون تعطیل. من چیزی رو برای خودم از قبل

قبول کردم پاشم وایستادم جلوترم گفتم هیچ حسی جز تعهد ندارم تو به من کار میدی منم انجامش میدم خلاص.

اشکان که زیادی تحمل می‌کرد که بهم سیلی نزنه، اما از اینکه قدرت‌نماییش رو خنثی کردم بدجوری خوشحال بودم.

به اندازه‌ی کافی برام قدرت‌نمایی و تهدید عواقب داشت که الان دوباره نخوام چنین اتفاقی بیوفته.

سهیل برای خوابوندن بحث ابرویی با شیطنت بالا پروند و چشمک ریزی زد، جوری که دلم می‌خواست چشم‌هاش رو از کاسه در بیارم:

ـ خب حالا بیخیال زیر و رو کشی. توی اون جعبه چی قایم کردی که ان‌قدر داری به خودت می‌مالیش؟

تازه متوجه شدم که ان‌قدر جعبه‌ی کیک رو به خودم فشار دادم تا حدی که یه طرفش مچاله شده. نه! این کیک دیگه خوردن نداشت. با نفرت ابروهام رو بالا دادم و بدون میل لب زدم:

ـ به فضولش نیومده. ان‌قدر دغدغه کبکبه داشتین فقط یه کیک شکلاتی نصفه براش آوردین؟ اونوقت ساعت رولکس چیپ و پیش پا افتاده و ساده‌ای که من براش خریدم مسخره می‌کردین؟

یعنی بدترین خصلتم فراموش نکردن حرف‌ها و کلماتی بودن که بدجوری باعث یبوست و عصبانیتم می‌شدن، دیگه زیونم ناخودآگاه هرلحظه بهش کلیک می‌کرد؛ اشکان هم ادمی بود که از کلیک بیش از اندازه متنفر بود، اما شانس اوردم که با لحن آرومی حرفم رو زدم و زیاد عصبی نشد فقط با پوزخند زیر چشمی بهم خیره شد.

آرش درحالی که از جاش بلند می‌شد تیشرت سفیدش رو از داخل شلوارش بیرون کشید و با لحن طعنه‌واری لب زد:

ـ و باور نمی‌کنی که اگه الان نبودی، جشن ما تا چند دقیقه‌ی دیگه خیلی پرایوت و خصوصی برگزار می‌شد.

چینی به لبم دادم. آریو برای اینکه اثر حرف آرش عوضی رو کمتر کنه با لبخند رو بهم گفت:

ـ آرش گوشتش همیشه تلخه. می‌دونی که این‌جا اومدنت واسم بدجوری مهمه، با اینکه می‌گفتم شاید به کتفت باشه من برات آدم عنی بوده باشم شاید نیای ولی با تموم مشکلات باز اومدی.

همچنان دلم با آریو صافِ صاف نبود ولی نتونستم لبخند ریز نزنم، از این بشر تا فیها خالدون فشاری و متنفر بودم، تنها مشکلم این بود که به اندازه‌اش زور بازو و هیکل نداشتم؛ اما قطعاً یه روزی با همون زور محدودم ان‌قدر می‌زدمش که کف بالا بده.

به کتفمم نبود که خیلی بی‌جهت از من خوشش نمی‌اومد.

اشکان و طاها به دنباله‌ی آرش از جا بلند شدن و سه تایی به طرف تراسم اتاق حرکت کردن، این نشون می‌داد جداً جمع‌شون زیادی محرمانه‌ست.

پس انگار جشن‌شون محرمانه بود! با وجود اینکه اصلاً دلم نمی‌خواست توی جمع چرت‌شون باشم و منتی سرم باشه پس کم کم از جا بلند شدم.

هنوز یک سانت هم بلند نشده بودم که سهیل از دری وارد شد که نباید می‌شد. چشم‌های قهوه‌ایش به طرز خاصی شرور بودن و لبخند شیطنت‌آمیزی به لب داشت:

ـ راستی اوضاع گوش چپت در چه حاله؟ یادته؟

نیاز نبود که حتی یه ذره هم فکر کنم چون در دم متوجه منظورش شدم و اون نگاه کثیفش به خوبی بهم کمک کرد؛ ذهنم درجا فلش بک زد به روز اول و اون حس کثیفی و خیسی پای گوشم موهای تنم رو صاف می‌کرد.

سامیار عوضی درحالی که چشم‌هاش رو ریز کرده بود با همون تن لاغر و نحیفش با عشوه توی خودش لولید و ماتحتم رو بدجور سوزوند:

ـ کار دنیا رو ببین! رزرو وی آی پی باغ حالا داره میاد بشه همکارت.

جالب بود که خودشون روی هم از صدتا مهلا شهلاتر بودن و این حرف‌ها رو به من می‌زدن!

با نفرت دندون‌هام رو بهم فشار دادم، کافی بود یه کلمه دیگه بگن تا همون وسط کارهای اداری باغ رو نمایش بذارم.

ترجیح دادم توی خونه‌ی مردم سکوت کنم و داد و بیداد الکی راه نندازم، پس محل‌شون ندادم و خواستم بلند بشم تا برم دنبال زندگیم ولی بار دیگه سهیل به جایی زد که نباید می‌زد:

ـ خب به هرحال همکاری می‌تونه درجهت باغیاتم باشه. به هر حال که خواجه‌ای بیش نیست از هر داشته‌ای تُهیه و دول کوچیکه، اما کارداشیان خوبی میشه.

با قهقهه‌ای که به صورت همزمان با سامیار زدن، برق عصبانیت از سرم پرید. از هر داشته‌ای تهیه و کوچیک؟ با اینکه واقعاً این‌طور بود ولی چنان بهم برخورد که انگار در هفت نسل اینده و زندگی‌های قبلی و جهان‌های موازی دارای سیستم الکترو طبیعی مردونه بودم.

با غضب به خودم گفتم اصلاً می‌دونی چیه؟ گور بابای کیک!

سرم رو با لبخند ملیح و پر حرصی تکون دادم و درحالی که در جعبه‌ی کیک رو با نفرت باز می‌کردم، تنها منظره‌ای که دیدم خامه‌های کیک بودن که مثل اسهال دم ظهر وا رفته بودن و کیک با اون همه فشاری که من بهش وارد کردم نشست کرده بود. با حرص از لای دندون‌هام غریدم:

ـ اره شما راست میگین اصلاً می‌دونی چیه؟

بدون اینکه مجال بدم جفت‌شون ذره‌ای تکون بخورن با سرعت جعبه رو کف دستم گرفتم و مثل ماهیتابه توی صورت سهیل فرود آوردم و با نفرت نعره زدم:

ـ تو تا ابد فقط گوه بخور نوش جونت.

سهیل خدابیامرز که فقط دماغش از لای کیک بیرون زده بود؛ ان‌قدر بهت زده بود که حتی تکون هم نمی‌خورد!

حجم انبوه کیک آروم آروم از صورتش پایین‌تر اومد و قبل از اینکه روی فرش بریزه با سرعت جعبه رو زیرش گرفتم.

یعنی در تمام زندگیم میم‌تر از چهره‌ی سهیل توی اون لحظه ندیده بودم. علاوه بر اینکه خامه های آب شده مثل فین دماغ از صورتش آویزون بود توی سوراخ دماغشم تا انتها کیک فرو رفته بود.

سامیار شکمش رو بالا داد که قهقهه‌اش رو ول بده ولی دهنش قبل از اینکه یک سانتم باز بشه وقتی خفه شد که دستم رو مثل کف گیر زیر کیک روی صورت سهیل زدم و مثل گِل توی دهن سامیار چپوندم.

«شنبه»

ـ پاشو پاشو پاشو، پاشو شپشو پاشو پاشو ...

صدای خروسکی و جیغ جیغویی توی گوشم اکو می‌داد، انگار توی لحظه‌ای بودم که خواب و هوشیاریم باهم ترکیب شده بودن.

بدنم از فرط عرق باعث می‌شد لباسم به تنم بچسبه.

توی سرمای اتاق اون حس استرسی که برای شنبه داشتم باعث می‌شد قلبم با شدت بیشتری بتپه؛ لعنتی حتی با اینکه سر و مغزم فریاد می‌زد که بکپ اما استرسم باعث می‌شد کم‌کم هوشیارتر بشم و سرمای اتاق بهش بیشتر دامن می‌زد.

پتو رو با شدت توی خودم جمع کردم تا بلکه سرما ازم دور بشه ولی فایده نداشت؛ حالا دیگه اون صدای کثیف لعنتی توی گوشم واضح‌تر می‌شد.

«فرچ»

با صدای اسهال مانند و بادی که مثل باد بزن از بالای سر به صورتم می‌خورد، یه ذره لای پلک‌هام رو با شدت باز کردم، چنان بوی گندی به مشامم رسید که با نفرت پاهام رو شلاقی روی تخت کوبیدم.

کار خودِ حرومزاده‌اش بود از زمانی که عمه براش ظرف آجیل‌خوری رو باز کرده بود تمام نقاط خونه رو به نحوی به گوه کشیده بود؛ بعضی صبح‌ها که دیر بیدار می‌شدم رأس ساعت یه رب به هفت آن تایم می‌اومد بالای سرم و توی صورتم می‌رید.

این‌بار پنجمی بود که چنین غلطی می‌کرد و من قسم خوردم به این تعداد رسید سرش رو بِبُرم و جلوی گربه‌ی همسایه بندازم.

با تمام قدرت بدون اینکه یه‌ذره هم روی صدام کنترل داشته باشم فحش‌هایی رو که به لطف اون عوضی‌ها توی دهنم افتاده بود با بلندترین صدا به زبون آوردم:

ـ هزار باگِ کیر اندام پدرتو درمیارم.

به قول سهیل عوضی، هزار باگ یعنی شخص مورد نظر در کلام و قیافه و همه چیزش دارای مشکل هست.

/ـ ریدم روت، ریدم روت. ریختشو نگاه، ریختشو نگاه، ریختشو نگاه. ...

دیگه فوبیام خیلی وقت بود که پریده بود و می‌تونستم درجا آب‌پزش کنم ولی وقتی برام نمونده بود. با نفرت فحش دیگه‌ای زمزمه کردم.

همون‌طور که با دستمال روی عسلی کنار تخت گونه‌ام رو پاک می‌کردم با سرعت از اتاق به طرف حال شیرجه زدم.

بعد شستن دست و صورتم بدون تردید بیندر سینه‌ام رو محکم کردم و لباس فرمِ کریه و کثیف شاهد مزین به رنگ آبی نفتی رو تن کردم.

وقتی وارد حال شدم میز عریض داخل آشپزخونه مرتب و همه‌ی بساط صبحونه روش چیده شده بود؛ عطر خوش بوی چایی توی فنجون باعث شد با سرعت چایی داخل فنجون چینی رو هورت بکشم. سرپایی پنیر رو با کره روی نون سنگک مالیدم و توی دهنم چپوندم.

کاغذ سفید کنار سبد چوبی نون، نظرم رو جلب کرد؛ کاغذ رو جلوی صورتم گرفتم و محتویاتش رو خوندم:

ـ شیوا میرم پیاده‌روی. قبل رفتن به مدرسه دنی رو بسپار به صدف خانوم. راستی سپهر همین هفته آینده قراره بیاد ایران باید یه سری کارا رو درست کنم. ممکنه تا شب خونه نیام، غذا رو برات توی یخچال گذاشتم برگشتی گرمش کن.

ابروهام با شدت توی همدیگه گره خورد! سپهر قرار بود برگرده !

حجم عظیمی از افکار ذهنم رو درگیر کرد.

تمام چیزی که توی ذهنم بود این بود که سپهر سوهان روح چطور بعد این همه مدت عزم سفر کرده بود؟ اونم درست توی شرایط گند و کثیف من توی مدرسه حالا یه جنگ اعصاب و روان با اون آشغال می‌تونست تمام بدبختی‌هام رو تکمیل کنه.

سپهر با اینکه باهوش بود ولی در عین حال گاو احمق بود؛ توصیف رفتارهای احمقانه‌اش برام سخت بود، فقط می‌تونستم بگم رابطه‌مون دارای پیچ و خم زیادی بود. یه روزایی طوفانی و آتیشی یه روزهایی باهم حال می‌کردیم که زیاد نمی‌شد روی اون مورد حساب کرد؛ اکثر مواقع سربه‌سرم می‌ذاشت و توی کارهام فضولی می‌کرد.

همیشه یه عادت کثیف داشت وقتی با عارف بیرون می‌رفتیم توی جمع پسرها وقتی خودم رو آریا معرفی می‌کردم، با چشم ابرو هرلحظه به شوخی تهدیدم می‌کرد که لوت بدم؟

لو نمی‌داد ولی همیشه ان‌قدر کرم می‌ریخت که اعصاب و روان برام نمی‌ذاشت، قدرت مهارش از توان عمه گاهی خارج بود و همیشه خودسر رفتار می‌کرد.

دلم براش تنگ شده بود خیلی زیاد، آدم بدی هم نبود هرچی نباشه همبازی و رفیق بچگیم بود؛ اما اصلاً راضی نبودم این شرایط سوهان روح و مایه‌ی دردسرم بشه. سپهر به شدت دردسر ساز بود .

با شدت نوشته‌ی خوش‌خط عمه رو روی میز کوبیدم.

دیگه رسماً زهرمارم شد و پنیر رو توی قالبش گذاشتم و همه‌چیز رو از روی میز مرتب کردم.

اپن رو دور زدم و لباسم رو روی تن صاف کردم؛ شلوار کتون مشکی توی پام رو بالاخره با اصرار به عمه دادم تا یکم با چرخ خیاطی تنگش کنه تا به نسبت قبل زمین جارو نزنه. صدام رو صاف کردم و وارد اتاقم شدم؛ پرهای خاکستری و چندشش رو بسته بود، خبر مرگش به ظرف میوه‌ی روی میز عسلی هم رحم نکرده بود.

همون‌طور که جفت پا توی ظرف نشسته بود، ترتیب سیب داخل ظرف رو می‌داد. با صدای خسته و خش‌داری رو بهش غریدم:

ـ اگه ببینم باز ریدی توی ظرف سرتو می‌بُرم می‌دم گربه بخوره. کم‌کم خیکتو جمع کن برو توی قفست باید ببرمت پیش صدف جونت.

جلوی آیینه قدی ایستادم، دستی توی موهای ژولیده و مشکیم کشیدم؛ برای اینکه یه ترتیبی هم داده باشم کمی ژل مو توی دستم ریختم و به موهام زدم.

امروز روز کثیفی بود، کاش هیچوقت بیدار نمی‌شدم تا صبحی رو ببینم که مجبور باشم به اکیپ خودم ضربه بزنم. از امروز صبح من دشمن همون همون اکیپی محسوب می‌شدم که تا چند روز قبل به عشق پیشبرد نقشه‌هاش مدرسه می‌رفتم.

ترس داشتم، از هر واکنش احتمالی که قرار بود بچه‌ها نسبت به من چون حالا یکی از اعضای اشکان این‌ها محسوب می‌شدم داشته باشن؛ حالا دیگه متحدم داشتن پس آروم نمی‌نشستن ضربه‌ها همیشه اون‌ها رو قوی می‌کرد مخصوصاً اگه از طرف خودی ضربه می‌خوردن.

کینه‌جویی همیشه چیزی بود که یا ده هیچ عقب‌شون می‌انداخت یا صد هیچ از همه جلوتر می‌رفتن.

کتاب‌های فیزیک و شیمی رو توی کیفم گذاشتم با اینکه فیزیک و شیمی درکار نبود ولی به هرحال برای قرار همکاری و تدریس بعد مدرسه لازمم می‌شد. سخت کنجکاو بودم تا برنامه‌هایی که قرار بود توی مدرسه انجام بدن رو بدونم؛ قسم می‌خورم که درحد خرید و فروش کتاب تست نبود، اتفاقاً شاید رمزی درکار بود.

کوله‌ی مشکیم رو روی دوشم صاف کردم، پیکسل ایموجی زرد به سطح مشکی کوله می‌اومد.

گوشی برای من یه وسیله ثابت موقع رفتن به مدرسه بود، حداقل تا وقتی که وارد شاهد شدم. همزمان تا گوشی رو توی دست گرفتم اعلان پیامی روی صفحه نقش بست:

ـ سر کوچه‌اتون منتظرتم.

اخم غلیظی کردم! حتی تا حد خیلی زیادی ترسیدم، دیدن این پیام از خط مهران واقعاً ترسناک بود.

با اعلان پیام دوم که روی صفحه نقش بست ابروهام دیگه با شدت بیشتری توی هم قفل شد، ببینم این‌جا چه خبر بود؟! نکنه مسابقه گذاشته بودن؟

سهیل عوضی توی پیام دادنش هم لحنش تحقیر کننده و عصبی بود؛ معلوم بود از اون صبح‌هایی در پیش داره مه خیلی روی فرم نیست و بد عنقه:

ـ هی لاش هیکل، لشتو ضعیفتو بکش بیا بیرون چه گوهی داری می‌خوری دو ساعته؟! نیومدی پا رو گذاشتم روی پدال تا خود مدرسه باید پیاده سگ بزنی.

اصلاً مگه ما قرارمداری داشتیم؟ پریشب که تولد آریو بود من هیچ قراری مبنی بر اینکه بیان دنبالم نذاشتم! حالا دقیقاً چه عنی داشت اتفاق می‌افتاد؟

قسم می‌خورم اگه با هم برخوردی می‌کردن، برای همدیگه لب و دهن نمی‌ذاشتن. فاجعه رو هرجوری جمع می‌کردم از هر طرفش یه بدبختی دیگه در می‌اومد. تف به این شانس تخمی من.

تنها کاری که تا اون لحظه به ذهنم می‌رسید این بود که تا می‌تونم کشش بدم؛ واقعاً از بیرون رفتن می‌ترسیدم. اگه بیرون نمی‌رفتم و اون احمق‌ها همدیگه رو می‌دیدن، قطعاً توی محل برای من و عمه آبرو نمی‌موند؛ باید کاری می‌کردم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

ساعت مچی مشکیم رو به دستم بستم و با سرعت وارد حال شدم، قفس شپشو رو از روی اپن برداشتم تا سر کوچه به صدف خانم همسایه تحویلش بدم و از شرش خلاص بشم.

وارد اتاق که شدم مظلوم و با چشم‌های گنده‌اش همون‌طور که جفت پا توی ظرف بود بهم زل زد.

حاضر بودم قسم بخورم که یه گندی بالا آورده؛ به قطع وقتی توی جاش تکون می‌خورد یعنی توی بشقاب ریده بود. حیف که وقت نداشتم باهاش سر و کله بزنم، درنتیجه بدون اینکه معطل کنم داد زدم:

ـ بدون اینکه یه ذره هم نق بزنی، با پای خودت پر بزن توی این قفس وگرنه همونو می‌کنم توی حلقت. خبر مرگت می‌خوام ببرمت پیش صدف جونت، هی شب تا صبح زر می‌زدی که صدف صدف. یالا دیگه لفتش نده.

بدون اینکه بخواد زبونی برام دراز کنه چون اوضاع به نفعش نبود و وقتی تنها بودیم مثل سگ ازم می‌ترسید، پس با سرعت بال‌هاش رو بهم زد و وارد قفسش شد. درش رو محکم بستم که هوس فرار به سرش نزنه.

تمام مدتی که کتونی‌هام رو می‌پوشیدم، استرس شدیدی توی دل و جیگرم بود که نکنه اون‌ها باهم روبه‌رو بشن.

تف به همه‌شون بیاد که از قضا همشون همین امروز قصد داشتن صواب کنن و من رو برسونن.

مهران چه حرف مهمی داشت؟ درواقع حرف مهمی نداشت فقط یه مشت تهدید و خط و نشون دیگه جز اون قسم می‌خورم کار دیگه‌ای نمی‌تونست داشته باشه.

با توکل به خدا در رو باز کردم و قفس رو توی دست‌هام گرفتم؛ در خونه رو با کلید قفل کردم و توی کیفم گذاشتم.

استرس‌زاترین لحظه‌هام فقط روزهایی بود که باید می‌رفتم اندیشه تا ببینم اون روز چه داستان و بدبختی قراره سرم بیاد؛ ولی این روزهای لعنتی که می‌رفتم شاهد چنان مهیج و کثیف بود، چنان مغز آدم رو بهم می‌ریخت که هر روز صبح با خودم می‌گفتم چی میشه؟ زنده بر می‌گردی خونه یا می‌میری؟

حیف که شلوار آهنی نداشتم وگرنه قطعاً پام می‌کردم و می‌رفتم.

دم عمیقی کشیدم تا بوی گل‌های محمدی داخل باغچه از استرسم کم کنه؛ با روشنایی هوای صبح و خنکی هوا استرسم تا حدودی کمتر شد. حس عجیبی داشتم، انگار که قراره بدجوری بدبخت بشم دیگه هیچ‌جوره اوضاعم جمع شدنی نباشه.

با لگد محکمی که به در خورد علاوه بر من شپشوی بیچاره هم سه دور توی قفس ملق زد و با ترس صدای خروسکیش بالا رفت:

ـ چی شد؟ چی شد؟ چی شد؟

با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم قفس رو جلوی صورتم گرفتم به بال‌های خاکستریش نگاه کردم و آروم لب زدم:

ـ ساکت باش چیزی نشده نترس.

آروم قدم‌هام رو جلو کشیدم و با ترس و بسم‌الله دستم رو روی در گذاشتم؛ هنوز یک سانت هم در رو باز نکرده بودم که دو جفت چشم خسته و خواب‌آلود که رگه‌های قرمزی ازش بیداد می‌کرد جلوم رو شد.

آب دهنم رو قورت دادم و به سهیل عوضی نگاه کردم که با موهای ژولیده و لباس آبی نفتیش که فوق چروک بود دست به کمر جلوی در وایستاده بود.

این بشر امروز بدجوری از دنده‌ی چپ بلند شده بود؛ قشنگ می‌شد فهمید خوب نتمرگیده و اعصابش از پیامی که فرستاد خرکی‌تر بود.

نگاهی به موهای فرفری و پخش پلاش که توی چشم و چالش ریخته بود انداختم؛ قبلش هم خیلی تجزیه و تحلیل نکردم که چطوری باهاش حرف بزنم که اعصابش خرکی‌تر نشه. صدام رو صاف کردم و با لحن آرومی لب زدم:

ـ بکش کنار بابا، مگه منو تو وعده‌ای داده بودیم که پاشدی اومدی دنبالم؟ من همیشه دیر میام، نمی‌خوای به سلامت پسر مدیر.

قفس شپشو رو از در خارج کردم و با حرص درونی که داشتم سهیل رو کنار زدم.

با تمام ترسی که توی دلم بود سرم رو توی کوچه چرخوندم تا اثری از مهران این‌ها پیدا کنم؛ وقتی چیزی یافت نکردم نفس آسوده‌ای کشیدم.

انگار ایسگا گرفته بود! نیاز به این قایم موشک بازی‌ها نبود؛ ولی اگه برای عذرخواهی اومده بود چی؟ نه این یکی که محال بود.

حتی حرف نزدن سهیل توی همین چند دقیقه هم برام زنگ خطر بود. با ضربه‌ی محکمی که به بازوم خورد برق سه فاز از سرم پرید.

سرم رو چرخوندم و تا خواستم آنالیز کنم که چه خبره سهیل عوضی پس گردنی محکمی بهم زد.

ان‌قدر محکم کوبید که نزدیک بود با سر برم توی زمین؛ اون لحظه پتانسیل این رو داشتم که یه دعوای اساسی باهاش بکنم ولی مراعات دنی رو کردم که کاسکوی بیچاره پاک معذب شده بود.

شنیده بودم کاسکوها وقتی صحنه‌های وحشتناک می‌بینن ممکنه لال بشن؛ مثل اون طوطی داخل کتاب فارسی که صاحبش کتکش زد و لال شد، اگه دنی لال می‌شد عمه زبونم رو از ته در می‌آورد.

سهیل درحالی که با کلافگی چشم‌های عسلی و قرمزش رو می‌مالید خیلی جدی و بد عنق غرید:

ـ با خودت کفتر برداشتی ببری سر قبر کی؟ وقتی بهت می‌گم لشتو بکش بیرون باید سر موقع لشتو بکشی بیرون. اسنپ نیومده دنبالت. از الان که همکاریم باید از تایم مدرسه هم جلوتر بیای مدرسه؛ یه دقیقه تأخر گُه میزنه به برنامه‌های چندین نفر. حالیت شد؟

پشت سر هم و بدون لحظه‌ای مکث حرف‌هاش رو زد، این یعنی اگه ذره‌ای اعتراض می‌کردم زبونم کف آسفالت بود.

ـ ریختشو ببین، ریختشو ببین ریختشو ببین. ...

زکی! دو دقیقه پیش حرص لال شدن کی رو می‌زدم آخه؟ یعنی هیچی کم نداشتم که بالاخره شپشو هم به حرف اومد.

با اولین صوتی که از حنجره دنی بیرون اومد سهیل چنان گرخید و صورتش پوکر شد که ترسیدم با لگد بزنه زیر قفس دنی پس با ترس قفس رو پشت سرم قایم کردم. همون‌طور که توی بهت بود و چشم‌هاش رو با دست می‌مالید با تعجب لب زد:

ـ پشمام! حرف می‌زنه؟

سری تکون دادم.

به این بشر اعتمادی نبود، برای همین بدون اینکه حرف اضافه بزنم خواستم قدم بردارم که با سرعت قفس رو از دستم قاپید.

یعنی در عرض جیک ثانیه اون نگاه خبیث و کثیفش با لبخند عریض دوباره برگشت و توی حالت اتومات خودش قرار گرفت. حالا شد یه سهیل واقعی که با اولین چیزی که فکر می‌کرد سرگرمش می‌کنه سرحال اومد.

قفس رو جلوی صورتش گرفت و با لبخند پر از نشاط و ذوق زیاد روبه دنی گفت:

ـ چطوری رفیق؟

فقط دعا می‌کردم دنی نرینه بهش و یه بار مثل آدم جوابش رو بده، وگرنه نرسیده به شاهد قبر جفت‌مون رو می‌زنه. بر خلاف تصوراتم دنی که با لبخند عریض سهیل بدجوری خر شده بود با صدای تند و خروسکیش جواب داد:

ـ چاکرم چاکرم چاکرم. ...

بدون توجه به خرذوقی سهیل با حالت پوکری گفتم:

ـ پیاده قراره بریم؟

سهیل همون‌طور که با ذوق بچگانه دنی رو آنالیز می‌کرد، نگاه کوتاهی بهم انداخت و خیلی کوتاه بدون اینکه لبخندش رو بگیره جواب داد:

ـ اگه کور نباشی اون دویست و هفتی که پشت سمند پارک شده رو می‌بینی .

کلافه نفسم رو بیرون هل دادم و به طرف دویست و هفتی که با فاصله از در خونه پارک شده بود حرکت کردم؛ سهیل همون‌طور که قفس دنی رو دستش داد با لحن سرخوشی لب زد:

ـ فحشم بلندی بدی؟

فقط کافی کلمه‌ی فحش رو بشنوه تا یک سره نوحه خوندنشو شروع کنه:

ـ خاک تو سرت، خاک تو سرت، شپشو شپشو شپشو. ...

حتی فحش‌های دو دقیقه پیش من رو مثل رادیو ضبط کرده بود.

رگباری شروع کرد به فحش دادن و سهیل که کلا خواب و بدعنقی از سر و صورتش پریده بود، از شدت قهقهه کم مونده بود وسط آسفالت ولو بشه.

ای خاک بر سر من که قفس رو به راحتی توی دستش دادم، حالا فاز دلقک‌بازیش گل کرده بود و ول کنم نمی‌شد.

به در دویست و هفت که رسیدیم، صندلی شاگرد طاها نشسته بود و همون‌طور که با جدیت اخم‌هاش رو توی هم گره کرده بود کتاب شیمی رو جلوی چشمش گرفته بود. یه کاره سر صبح عجب حوصله‌ای داشت!

باید قفس دنی رو به صدف خانوم تحویل می‌دادم؛ درنتیجه قبل از سوار شدن رو به سهیل که مشغول درد و دل کردن با دنی بود وایستادم.

چنان با لحن پر سوز گدازی برای دنی چسناله می‌کرد که انگار اون کاسکوی پخمه چیزی از حرف‌هاش می‌فهمید:

ـ ببین کفتر، حالم خرابه دیشب باهاش کات کردم؛ بعد کرم از خودش بود! حالا امروز پیله کرده که می‌خوام باهات باشم. الان قراره برم دنبال اون یکی که برسونمش مدرسه، ولی اون یکیم الان توی همون مدرسه‌ست. کفتر چیکار کنم؟ ریحانه یا ژیلا؟

این بشر خدای کارهای احمقانه بود، هوَل هم که تشریف داشت و توی منگنه‌ی دوتاش هم مونده بود؛ از ته قلبم دعا می‌کردم اون ریحانه و ژیلای احمق سر مچش رو با سومی بگیرن، والا که بعید نبود موتورش اندازه سومی هم جا داشته باشه.

یعنی خاک بر سرش کنن که علاوه بر نفهمی هنوز متوجه نشده بود که کاسکو توی دست‌هاشه یا حداقل یه طوطی.

لبش رو آویزون کرده بود و به دنی زل زده بود؛ جلوتر رفتم و با کلافگی قفس آهنی دنی رو ازش گرفتم، با لحن سرزنش‌واری رو بهش لب زدم:

ـ بده من اینو باید ببرم تحویلش بدم. تو فعلاً برو دو دوتا چهارتاتو بکن که ببینی ژیلا رو بتیغی یا ریحانه رو.

سرش رو خاروند و با بی‌میلی لب زد:

ـ حالا واجبه ببریش؟ ببین اگه می‌ترسی بیاریش نترس. من خودم یه ترتیبی میدم که راحت بیاریش مدرسه.

دیگه واقعاً دهنم باز مونده بود؛ این بشر چه کفتر بازی بود و ما نمی‌دونستیم !

دیگه طاقت سر و کله زدن باهاش رو نداشتم بدون اینکه جوابش رو بدم به طرف در مشکی رنگ صدف خانوم اینا حرکت کردم. دنی که نگاهش از توی قفس به سهیل بود با صدای خروسکیش داد زد:

ـ خداحافظ رفیق، خداحافظ رفیق، خداحافظ رفیق.

ای که کوفت! چه زود عاشق و معشوق شدن.

بعد از کلی در و زنگ زدن بالاخره صدف خانوم که همیشه آن تایم رأس ساعت هفت یا گاهی هم شیش بیدار بود، در رو باز کرد؛ از قضا اون هم علاقه‌ی شدیدی به پرنده‌ها داشت و بچه‌اش که چند باری رفت و آمد به خونه‌مون داشت عاشق دنی شده بود.

انگار مهره‌ی مار داشت این پرنده‌ی بدقواره، از اون روزم بچه‌اش اصرار کرد که هر صبح یه تایمی رو با دنی بازی کنه. از شر دنی که خلاص شدم به طرف دویست و هفت رفتم.

سهیل پشت فرمون نشست و استارتش رو زد، در عقب رو باز کردم و وارد ماشین شدم ولی همین که سوار شدم آریو بیخ ریشم نشسته بود.

چیزی که باعث شد از شدت تعجب کرک‌هام بریزه دختری با فرم مدرسه‌ی مشکی بود که با چشم‌های درشت و رژ انابی کمرنگی کنار آریو نشسته بود.

موهای چتریش که توی صورتش بود رو مرتب کرد و آدامسش رو توی دهنش چرخوند، سرش رو رو بهم تکون داد و لبخند صمیمی زد با صدای آرومی لب زد:

ـ سلام.

ذره‌ای از بُهتم کم نشد. می‌خواستن برن مدرسه یا دختر بازی؟!

این موقع صبح که یه دختر با فرم مدرسه سوار ماشین سه تا پسر شده بود ممکن بود براش دردسر بشه؛ این عوضی‌ها واقعاً بوی دردسر می‌دادن. سرم رو تکون دادم و سلام زیر لبی گفتم.

آریو با خیرگی عجیبی به کتاب توی دست‌هاش زل زده بود و متفکر موهای سفیدش رو می‌خاروند. با صدای کلافه‌ای رو بهم گفت:

ـ یکم دیگه دیر می‌کردی مشکل نداشتا!

خفه‌شوی زیر لبی نثارش کردم و صورتم رو ازش گرفتم.

نگاه دقیقی به کتاب انداختم، ولی کتاب هیچ شباهتی به کتاب‌های درسی ما نداشت با دیدن جلد کتاب که فلسفه‌ی دوازدهم رو نشون می‌داد تازه متوجه شدم که نه! کتاب برای خانوم محترم هستش. آریو همون‌طور که به کتاب زل زده بود خطاب به دختر مو چتری لب زد:

ـ ببین کتابتون خوبه ولی دلچسب نیست. مثل کتاب زیست ما که به طرز چرت و پرتی فقط اومده یه سری مبحثو گزارش‌وار توضیح داده؛ کتاب شما هم همین‌طوریه. مبحثاش که خیلی راحته.

ایش! چه چس کلاسیم می‌اومد موقع حرف زدن .

حالا واسه‌ی کی شده بود علامه دهر سر صبح فاز فیلسوفانه‌ی آریو حالم رو بهم می‌زد، کاش جای طاها جلو نشسته بودم.

دختر ناشناس آدامسش رو گوشه‌ی دهنش نگه داشت، انگار انرژیش صد برابر بود ولی صمیمیتش هزار برابر کتاب رو از دست آریو گرفت و با کلافگی جواب داد:

ـ تو به این میگی آسون بچه خرخون؟ من به اندازه‌ی حجمی که می‌رم دستشویی برینم باید فسفر بسوزونم برای شیرفهم شدن یکی از این درسا .

آریو خنده‌ی ریزی کرد و شونه‌ای بالا داد.

سهیل آیینه ماشین رو تنظیم کرد و حرکت کرد. با سرخوشی رو به من گفت:

ـ این طوطیت اسمش چی بود متین؟ خدایی پرام ریخت این چجوری حرف می‌زنه؟ توی گلوش از این سمعکا کار گذاشتی نکنه؟

انگار قصد نداشت از دنی بکشه بیرون. حتی یه ذره هم میل به حرف زدن نداشتم، ولی با زور و اجبار خودم رو راضی کردم تا جلوی دختری که توی ماشین بود چند کلمه سرهم کنم:

ـ تو هم کراش زدیا! تمرینش بدی حرف میزنه.

آریو که با یادآوری دنی درجا پرت شده بود توی خاطرات پارسال، زمانی که از شدت ترس و چندش بخاطر لمس پرهای دنی روش خورده و نخوردهام رو بالا دادم و غش کرد صورتش با نفرت جمع شد.

با چشم‌های از حدقه دراومده ضربه‌ی خفیفی به بازوم کوبید؛ با چندش چشم‌هاش رو بهم فشار داد و غرید:

ـ اون کبوتر کثیفو که دوبار بر نذاشتی بیاریش مدرسه؟ این‌بار طاقت بوی گند استفراغتو ندارم.

دختر ناشناس که تا اون لحظه با دقت من رو آنالیز می‌کرد انگار که منتظر بود چیزی بهم بگه بالاخره با لحن کنجکاوی پرسید:

ـ پس تو باید متین باشی؟

حالا انگار عجب کشف بزرگی کرده! خیلی از اون مدل دخترهایی نبود که چندش و نچسب باشن برای همین در نگاه اول ازش متنفر نشدم که تلاش کنم فکش رو پایین بیارم.

خیلی خاکی و ساده به نظر می‌رسید، توی حرف زدنش هم ساده بود همین باعث شد فقط سرم رو تکون بدم. لعنت به دهن طاها که دقیقاً همون لحظه باز شد:

ـ البته کارداشیانم بهش بچسبون از پشت بندی چیزی کم نداره .

با نفرت لگد سفتی به صندلی جلو زدم و از داخل آیینه برای ریخت نحسش چشم غره رفتم. سهیل هم فرصت کرم ریزی رو از دست نداد و با لحن پر ذوقی لب زد:

ـ اوف نگو پشت بگو هندونه .

دختره همون‌طور که آدامسش رو ریلکس می‌جویید خودش رو کمی جلو کشید و دو طرف صندلی راننده رو گرفت، لبخند ریزی زد و با همون صدای ساده و صمیمیش دم گوش سهیل لب زد:

ـ خودتونم کم ندارین قرتیا کم اذیتش کنین. راستی سهیل از طرف من به اشکان بگو خیلی روی صندلی نشینه.

طاها خنده‌ی ریزی کرد؛ سهیل با لبخند نیش‌دارش چشمکی بهش زد و از داخل آیینه با لحن مشتاقی گفت:

ـ واسه چی حالا؟

دختره چشمکی زد و با خنده‌ی ریزی لب زد:

ـ حالا تو بگو خودش متوجه میشه.

متوجه منظورش نشدم ولی کنجکاویم بدجوری تحریک شد. جدای این بحث‌ها اصلاً این دختر کی بود؟

سهیل که تازه دوزاریش افتاده بود با شیطنت ابرویی بالا داد و خنده‌ی ریزی کرد. دختره همون‌طور که موهای چتریش رو از پیشونی کنار می‌زد مقنعه‌اش رو با لبخند روی سرش صاف کرد:

ـ حالا خودش کجاست ناجنس عوضی؟ قرار بود تا مدرسه پیاده‌روی کنیم، منو انداخت پهلوی طاها و آریوی یوبس دَکم کرد ناکس. بهش بگو این رسم رل داری نیست.

و بله! طبق حدسیات بالاخره مشخص شد که رل اشکانه ولی میزان صمیمیتش با بقیه دوست‌های سهیل واقعاً خوب بود، اینکه خیلی بدون شیله پیله و رک بود پوئن مثبتی بود که می‌شد به انتخاب اشکان یه هفدهی داد.

طاها همون‌طور که عینکش رو با دستمال پاک می‌کرد از داخل آیینه با خنده گفت:

ـ والا اونی که باید سرتو گرم کنه ما دوتا خرخون بدبخت نیستیم.

آریو در تایید حرف طاها لبخندی زد و گفت:

ـ تعارف که نداریم، شرط می‌بندم از بعد مدرسه تا بوق سگ شما دوتا بیخ ریش همدیگه‌اید.

پوف کلافه‌ای از حرف‌های چرت‌شون کشیدم؛ واقعاً این جو داشت حالم رو بهم می‌زد.

دیگه تقریباً داشتیم از سر کوچه عبور می‌کردیم که بریم به خیابون اصلی، اما ماشین پارس سفیدی جلومون ترمز کرد؛ ماشین به شدت آشنا بود، ولی همین که پلاک ماشین رو دیدم حتم پیدا کردم که پلاک ماشین آقا اسماعیل بود.

با باز شدن در ماشین و مهرانی که کلاه هودی مشکیش روی سرش بود و مثل عزراییل از ماشین پیاده می‌شد فاتحه‌ام رو خوندم.

سهیل ماشین رو متوقف کرد و چند دقیقه با چهره‌ی پوکرش به مهران خیره بود که آروم به طرف ماشین حرکت می‌کرد و دست‌هاش توی جیب هودیش بود. طاها با کلافگی سرش رو خاروند و لب زد:

ـ این دقیقاً چه غلطی می‌کنه این‌جا سر صبحی؟

الان باید چه غلطی می‌کردم؟ بهتر بود برای ختم قائله هم کن شده پیاده بشم و ببینم باز چه تهدیدی قراره از مهران نصیبم بشه.

همین که دستم رو روی دستگیره گذاشتم، سهیل از داخل آیینه چنان چشم غره‌ای بهم رفت که توی نگاهش به خوبی فریاد می‌زد جرأت داری در رو باز تا ببینیم که نعشش به شاهد می‌رسه.

سهیل که امروز تغییر مودش روی صدم ثانیه بود، با عصبانیت دستش رو توی فرمون کوبید جوری که فشار دستش باعث بیرون زدن رگ‌هاش می‌زد.

ـ پیاده شو.

صدای خشن و عصبی سهیل باعث شد بدجوری جا بخورم، انگار توی ذهنش چیزهای خوبی نمی‌گذشت. بدون اینکه لحظه‌ای صبر کنم از ماشین بیرون پریدم و لباسم رو صاف کردم.

مهران همچنان با قدم‌های آروم به طرف ماشین می‌اومد؛ انگار هیچ عجله‌ایم برای کارش نداشت و این یعنی خطر.

سهیل در ماشین رو با شدت کوبید و همون‌طور که به طرفم می‌اومد زیر لب فحش‌های آبداری هم نثارم می‌کرد. پاک عقلم رو از دست داده بودم که دقیقاً چه چیزی داشت اتفاق می‌افتاد!

با فشاری که سهیل به بازوم داد اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست و با حرص بهش خیره شدم تا دهن باز کنه و بگه چه مرگشه، گردنم رو با شدت به طرف دهنش گرفت و توی گوشم محکم و عصبی غرید:

ـ که این‌طور! با من اومدی روی دور، حالا منو دور می‌زنی؟

دریغ از اینکه ذره‌ای حرفش رو متوجه شده باشم با بهت فقط به صدای بم و خوش آهنگش گوش دادم تا دقیقاً اون منظور کثیفی که برداشت کرده رو برسونه.

گردنم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم. دندون قروچه‌ای رفتم و با حالت دعوا روبه‌روش وایستادم؛ اینکه به چی فکر می‌کرد و پوزخند کثیف می‌زد، حتی سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش رو بگیر خدا می‌دونست. این بشر واقعاً بدجوری فازش قاطی بود، هر دقیقه یه جوری بود.

با حرص توی صورتش غریدم:

ـ ببین ابله، من خودمم غافل گیر شدم و نمی‌دونم واسه‌ی چی اومده این‌جا. سر صبح پیام داد که می‌خواد بیاد این‌جا حتی نگفت چیکار داره، اون پوزخندای کثیفتو برو تحویل عمه‌ات بده. من اگه بخوام دورت بزنم جوری دورت می‌زنم که سرت گیج بره، اون‌قد اُمل نیستم که جلوی چشمت بیام با اونی که فکر می‌کنی رفیقمه نشست و برخواست کنم پس ببند در دهنتو.

نگاه هیز و کثیفش این بار دقیقا روی یه نقطه‌ی نامعلوم از صورتم ثابت بود؛ دیگه از شدت تغییر فازش داشتم می‌ترسیدم. همون‌طور که نگاهش به فکم بود، دستش رو جلو آورد و به گوشه‌ی لبم کشید.

جا خوردم و ابروهام با شدت بالا پرید، ولی چنان پشت دستی پدر مادر داری به دستش کوبیدم که از شدت سوزش هینی کشید و دستش رو برداشت.

عوضی! از اون موقع تا حالا نگاهش به جنبیدن لب‌های من بود؛ کثافت فاز پسرهای کره‌ای رو برداشته بود و رمنس بازی هم در می‌آورد، ولی ایرانی الاصل بودم هیزی اضافه می‌کرد دهنش کف آسفالت بود.

با صدای قدم‌هایی که به زمین کوبیده می‌شد، تازه دریافتم که نه! گند جدید قراره این‌جا زده بشه، چون مهران خان پارسا شخصاً مشرف شده که گند بزنه. دیگه با این سماجت مطمئن شدم که برای تهدید نیومده بود؛ قطعاً کار مهمی داشت. دست‌هاش رو از جیب هودی مشکیش درآورد و نگاه خشکش رو بهم دوخت.

سهیل که شاخک‌هاش تازه فعال شده بود آرنجش رو به ماشین تکیه داد و با همون لبخند کج منتظر به مهران زل زد. مهران بدون اینکه سهیل رو به پشمش بگیره روبهم با جدیت لب زد:

ـ باید باهات حرف بزنم.

پس این حرف باید خیلی مهم باشه که تا خونه اومده بود ابرویی بالا پروندم و نخواستم ناز و ادا بیام، باید حرف‌هاش رو می‌شنیدم.

یعنی یک سانت هم لب روی هم نذاشته بودم تا جوابش رو بدم که سهیل مثل نخود خودش رو توی بحث ول داد و با لحن خونسرد و بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ کنجکاو شدم بی‌دندون، زود بگو می‌شنویم.

این پررویی سهیل عوضی اون لحظه واقعاً به موقع بود، چون در خودم آمادگی حرف زدن با کسی که تازه باهاش رقیب شده بودم نداشتم.

مهران بار دیگه سهیل رو گردن نگرفت و همون‌طور که با شصت دستش به ابروهای پرپشتش دست می‌کشید مستقیماً روبه خودم با جدیت بیشتر گفت:

ـ نمی‌دونستم دورت شلوغه! تکرار می‌کنم... می‌خوام باهات حرف بزنم، راه بیوفت.

متلکش رو کلاً نمی‌تونست نزنه، باید همیشه یه سیخی می‌زد. حتی تأکید هم نمی‌کرد چه حرفی؟ مثلاً نمی‌گفت حرف مهمی یا مسئله مهمی فقط حرف ساده؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و خواستم یک سانت جابه‌جا بشم؛ اما این‌بار انگار همگی دست به دست هم داده بودن تا اون حرف‌ها زده نشه چون طاها در ماشین رو باز کرد و همون‌طور که کتاب در دست به در تکیه زده بود با دیدن مهران لحن مارموزش به کار افتاد:

ـ اِ! بی‌دندون؟سر صبحی این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ عزرائیل ایز دت یو؟

مهران که تا اون لحظه بد کلافه شده بود با شدن موهای مشکیش رو داخل کلاه هودش فرو کرد.

سهیل پیش دستی کرد و همون‌طور که تکیه‌ی آرنجش رو از ماشین برمی‌داشت بحث رو کلا به حاده خاکی زد تا اعصاب مهران رو به بازی بگیره:

ـ راستی طاها زمستون نیومده، گفت گوه خوردم. موندم زیر این آفتابی که کله‌ی آدمو کیر می‌کنه زیر بغلش توی این هودی چه واویلایی راه می‌ندازه.

اگه درحال حاضر با مهران رفیق بودم توی نقل قول اضافه می‌کردم « همچنین اشکان مفنگی» اما گور بابای رفاقت ذره‌ای بهم مربوط نبود؛ اما انگار بهم برخورد، چون نه گذاشته بودم و نه برداشته بودم توی عالم بی‌حواسی همین جمله کوتاه رو تکرار کرده بودم.

پوزخند صدادار مهران باعث شد سهیل نگاه پر مفهوم و ریلکسی بهم بندازه؛ توی نگاه موذیانه‌اش دنبال یه چیزهایی می‌گشت، می‌خواست مچم رو باز کنه. با بیخیالی شونه‌ای بالا دادم و سعی کردم روی حرفم ماله بکشم:

ـ واقعیته دیگه! وقتی چشم بسته به یکی گیر میدی، دورو بر خودتم نگاه کن.

طاها خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که از در باز ماشین آویزون بود با صدای آرومی زمزمه کرد:

ـ دوست دخترش توی همین ماشین نشسته، جرأت داری یه بار دیگه بگو تا ببینی به جای ما چطور جوابتو میده.

لبخند کجی روی صورتم نقش بست؛ فقط کافی بود دهنش باز بشه تا ببینه چطوری دهنش رو پلمپ می‌کردم.

مهران بار دیگه بدون توجه به هرکدوم‌شون این‌بار بدون اینکه یه کلمه هم کلکل کنه با سرعت به مچ دستم چنگ زد و به طرف جلو من رو کشید. پای راستم همکاری کرد و یه قدم برداشت ولی پای چپم از حرکت ایستاد؛ تردید داشتم، حتی اگه اون حرف مهم هم بود من نمی‌خواستم دیدگاه و قرار همکاریم با سهیل و بقیه خراب بشه.

به اندازه‌ی کافی حرف شنیده بودم و حالا تازه یه جایی پام سفت شده بود، سهیل عوضی همون‌جوریش هم بهم شک داشت دنبال یه جور بند باریک بین من و مهران این‌ها بود.

با این افکار پاهام با اطمینان بیشتری کیپ شدن و از حرکت ایستادم؛ مهران به طرفم برگشت، جای‌جای صورتم رو پرسشی زیر نظر گرفت. نا محسوس از می‌پرسید که چه مرگته؟ حرکت کن.

برای یکسره کردن تکلیفش سعی کردم مطمئن جواب بدم:

ـ حرفی نیست.

زیاد دنبال اصرار نبود، اما بار دیگه خوب با چشم‌های مشکیش بهم فهموند که اندک اصرار و مکثش برای عوض شدن تصمیم منه ولی نه حرفم همون بود.

شونه‌ای بالا داد و مچ دستم رو ول کرد، زیر لب خیلی آروم چیزی رو گفت که خوب شنیدمش:

ـ خودت خواستی.

پشت کرد و همون‌طور که دست‌هاش توی جیب هودیش بود به طرف ماشین سر کوچه رفت.

توی یه لحظه حس پشیمونی داشتم که چرا حرف‌هاش رو نشنیدم؛ ولی قانع کردن خودم بدجوری سخت بود که خودم رو راضی کنم تا دنبالش راه نیوفتم.

سهیل همون‌طور که موذیانه بهم خیره بود به طرف ماشین قدم برداشت و با لحن بیخیالی گفت:

ـ بالاخره متوجه میشم. شرّش کنم.

***

در تمام طول مدت ذهنم فقط درگیر یه چیز بود اینکه چرا دستی دستی حرف‌های مهران رو از دست دادم؟ قطعاً نمی‌تونست اون‌قدر نا چیز باشه که تا دم در خونه هم برای گفتنش اومدن بود.

دوست دختر اشکان در تمام طول مدت ور می‌زد و آریو هم براش چص کلاس می‌ذاشت؛ سهیل سربه‌سرش می‌ذاشت و طاها هم هر از گاهی متلک‌های فان بهش می‌پروند.

جو روی مخی بود، ولی زمانی گل به سبزه آراسته شد که بین مسیر دوست دختر جناب سهیل عوضی هم سوار شد و ماشین علاوه بر سرویس مدرسه به مکان تبدیل شد.

صدای این دختر به شدت خیلی عجیبی جیغ جیغو بود؛ رفتارش با بقیه صمیمی بود ولی با سهیل به شدت زیادی چندش و آبکی بود. قربون صدقه‌های آبکی و خنده‌های پر عشوه و جیغ جیغوش حالم رو خراب می‌کرد؛ به قطع انتخاب اشکان در برابرش صد می‌گرفت.

سارا دوست دختر اشکان و ریحانه دوست دختر سهیل کنار هم نشسته بودن و ترکیب جفت‌شون بدجوری به گا دهنده شده بود.

وای از لحظه‌ای که بین حرف‌هاشون صحبت از اصلاح و ایپلاسیون شد، چون حالا طعمه‌اشون من و آریوی فلک زده بودیم. دوست دختر سهیل همون‌طور که عینک آفتابیش رو بالای سرش تنظیم کرده بود با منقاشی که توی دستش بود اصرار مکرر داشت که ابروهای من رو تمیز کنه.

خیلی زبل بود و هر دقیقه به مدل فیس و صورتم پیله کرده بود؛ تلاش می‌کرد که به سهیل و طاها ثابت کنه که با یه ابرو تمیز کردن دختر و پسر بودنم روی هم قاطی میشه.

سارای سمج هم افتاده بود روی دور و همون‌طور که نخ اصلاح رو دور گردنش ماهرانه می‌بست می‌خواست چنان سیبیل‌های آریو رو اصلاح کنه که هرکی دیدش شهلا صداش کنه.

قبل از هر اقدامی عاجزانه از داخل آیینه جلو رو به سهیل تقریباً داد زدم:

ـ جان ننه‌ات ماشینو نگه دار عوضی؛ ما رو انداختی پهلو اینا سلاخی‌مون کنی.

سهیل که لحظه‌ی عیدش بود و داشت نهایت لذت رو می‌برد بیشتر پاش رو روی پدال فشار داد و خنده‌ی ته گلویی که شبیه به فاک بود تحویلم داد. طاها همون‌طور که از صندلی جلو آویزون بود با صورتی که از خنده قرمز شده بود به من و آریو نگاه می‌کرد که از شدت ترس به در ماشین چسبیده بودیم.

آریو با شدت آرنجش رو به بازوم کوبید و با صدای ترسیده و آرومی زمزمه کرد:

ـ ابرو بیشتر درد داره یا سیبیل؟

الان توقع داشت من بدونم؟! خب معلوم بود که سیبیل آدم از هستی ساقط می‌شد وقتی یک تار ازش کنده می‌شد. با آب دهنی که سعی می‌کردم قورتش بدم جواب دادم:

ـ معلومه که سیبیل.

ریحانه مثل خاله زنک‌ها خودش رو انداخت وسط و درحالی که سعی می‌کرد بین منو و آریو بشینه با صدای جیغ جیغوش گفت:

ـ بابا من خودم سه ماه توی آرایشگاه بالاشهر دوره دیدم؛ چنان برات ابرو بردارم که جای متین صدات کنن میترا، بیا ادای تنگا رو در نیار جوجه.

یعنی حتی طرز صحبت کردنش هم مثل سهیل خیر ندیده بود، تا همون حد زهردار و با خباثت. سهیل دستش رو روی بوق گذاشت و با صدای بلندی نعره زد:

ـ خواهران تیم تجسس برین تو کارش.

سارا که دم درآورده همون‌طور که کنار آریو نشسته بود نخ رو غافلگیرنه پشت لب آریو گذاشت و حرکت داد؛ قسم می‌خورم با صدای قرچ بند روی سیبیل‌های پشت لب آریو دل من که هیچ دل یزید از توی قبر آب می‌شد.

کلا جنس موهای فلک زده بور بود و نازک برای همین درد خیلی زیادی داشت؛ صورتش مثل رب قرمز شد و از شدت درد شروع کرد به داد کشیدن. سارا زانوش رو روی شکم آریو گذاشت و با سرعت جِت شروع کرد به بند انداختن.

وای از لحظه‌ای که ریحانه‌ی عوضی بین من و آریو خودش رو چپوند و تقریباً روم خیمه زد و با منقاش مثل علف هرز دونه‌دونه وسط ابروهام رو می‌کَند. پاهام رو تا آخرین حد ممکن بالا بردم و توی هوا از شدت درد تکون دادم.

درد من در حد آریو نبود ولی اون بیچاره از شدت درد داشت مثل خر گریه می‌کرد و به سر و صورتش چنگ می‌زد، سارا هم بدون رحم پشت سرهم بند رو ماهرانه توی دستش حرکت می‌داد:

ـ سهیل یه گهی بخور، سهیل مُردم پاشو یه گهی بخور.

ریحانه همن‌طور که چشم‌هاش رو ریز کرده بود در عرض دو ثانیه چنان مویی از ابروهام کند که از سوز درد لنگم رو تا ته بالا کشیدم و با قدرت تمام همون‌طور که نعره می‌زدم پام رو به سقف ماشین کوبیدم.

***

من و آریو بغ کرده درحالی که دست‌هامون رو توی هم حلقه کرده بودیم با اخم غلیظ به جلو خیره بودیم؛ اون لحظه میم‌ترین میم تاریخ رو می‌تونستن از قیافه من و آریو بسازن.

از شدت تقلا و نعره حلق جفت‌مون خشک شده بود، موهای من یه شاخش چپ بود و یه شاخش راست توی کله‌ی سفید آریو هم انگار خروس گذاشته بودن.

شاید باورش سخت باشه، اما آریو چنان خوشگل و گوگولی شده بود چنان ناز و ملوس شده بود که خود من دلم می‌خواست اگه توی اون حالت نبودیم کارش رو بسازم. یه سیبیل از پشت لبش برداشته بود، ولی لامصب شده بود عین مونیکا بلوچی !

سهیل که از شدت هیزی نزدیک بود دو بار اختیار و کنترل ماشین رو از دست بده، از توی آیینه بوسی برای من و آریو می‌فرستاد و با کرم زیاد خودش و طاهای عوضی می‌زدن زیر خنده:

ـ بوس بخورمتون جیگرا.

ای که کوفت! ریحانه و سارای نفله چنان کوک شده بودن و با آهنگ بزن و برقص راه انداختن که توی ماشین صدا به صدا نمی‌رسید.

فقط من و آریو پوکر فیس و عصبی بودیم.

من! منِ تابلو، منِ فلک زده که ریحانه‌ی ابله اشتباهی یه طرف ابروم رو زده بود چی؟ وسط ابروم رو طوری برداشته بود که واقعاً رنگ صورتم انگار تازه باز شده بود، اما وسط ابروم رو تبدیل کرد به کات ابرو که شبیه لات و لوت‌های سر گردنه شده بود.

با توقف ماشین بزن و به رقص بالاخره پایان پیدا کرد؛ اصلاً همین که قرار بود از شر جفت‌شون خلاص بشیم یه دنیایی بود و بس.

ریحانه مثل میمون خودش رو به صندلی جلو پرت کرد و بوس محکمی از صورت سهیل گرفت، حالا البته به جز صورت جاهای دیگه هم بود؛ اما چون من با شعور بودم اصلاً هم ندیدم که لبش رو مثل هندونه قاچ می‌کرد. اه اه با دهن کثیف و بو سگ مرده‌ی دم صبح چطور چیسک چیسک راه انداخته بودن.

طاها با چندش فاکی بهشون نشون داد کله‌اش رو توی کتاب فرو کرد البته عوق نمایشی هم زد.

با لگدی که سارا خوش موقع به کمر ریحانه‌ی میمون زد، تازه فهمیدم که نه! انتخاب اشکان صد هیچ جلوتره:

ـ دِ بسه دیگه هی ملچ ملچ دم صبح! انگار دارن آب انار هورت می‌زنن. گمشو ریحانه الان اون زنیکه گه در دهن میاد بیرون بدو.

ریحانه خانوم بالاخره دل کَند و همون‌طور که ناخن‌های کار شده‌ی سفیدش توی موهای فرفری سهیل بود بوسی روی کله‌اش گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

ـ ممنون فرفری.

ای که کوفت! دلم می‌خواست لگد بعدی رو من بزنم ولی همچنان سکوت کردم.

ریحانه مقنعه‌اش رو روی سرش صاف کرد و رژ قهوه‌ایش رو با انگشتش کم رنگ کرد، هنوز از ماشین پیاده نشده بود که ریحانه چشم‌هاش رو ریزتر کرد. انگار یه سوژه‌ی مهم رو دید می‌زد.

جلوی در دبیرستان دخترونه بودیم، جایی که خیلی فضای آشنایی داشت؛ با دیدن دخترهایی که با شور و شوق یا شیطنت جلوی در جلون می‌دادن یا گروهی و اکیپی باهم مشغول صحبت بودن دلم گرفت.

واقعیت من دقیقاً همین‌جا بود! واقعیتی که هیچوقت تلاش نکردم قبولش کنم، دوست هم نداشتم قبول کنم که من این‌جام و باید این‌جا باشم.

صدای پر حرص ریحانه من رو بیشتر به فکر برد؛ همون‌طور که با حرص زیاد عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش می‌ذاشت از لای دندون‌هاش غرید:

ـ سارا می‌بینیش پاپتی رو؟ وراج عوضی، باید برم یه تکونی به تن لشش بدم. دیروز که زبونش بدجوری دراز بود.

سهیل که شاخک‌هاش بدجوری تکون خورده بود، کمی از صندلی به پشت برگشت و رو به رل جون جونیش گفت:

ـ وایستا ببینم! اوو! نگو که وحشی خانوم ما دشمن شخصی داره.

سارا جلوتر پوزخندی زد و با اکراه رو به سهیل گفت:

ـ هه! دشمن؟ گرفتی مارو؟ این لاغر مردنی عقب مونده چی داره که دشمنم باشه! قبل رفتن داخل و اومدن اون زنیکه راشدی باید یه تکونی به این بدیم، جدیداً خیلی زیادی زرت و پرت می‌کنه و دور برداشته.

سهیل که مثل یه گوسفند هیز کله‌ی فرش رو از ماشین بیرون داده بود تا سوژه رو اسکن و کنه و هیزیش رو به حد نصاب برسونه بار دیگه سرش رو توی ماشین برگردوند و با لحن کنجکاو و لبخند شیطونی لب زد:

ـ حالا کدومشون هست؟

ریحانه چشم غره‌ی تیزی رفت و ناخن‌های بلندش رو به سهیل نشون داد؛ همین باعث شد سهیل سریع ریخت هیزش رو جمع کنه و با لبخند تصنوعی بگه:

ـ البته منظورم همین لاغرمردنی پاپتی دهاتی بود! الان سارا یک آریویی برام ساخته که من ظرف یه ساعت مثل زردآلو ترتیبشو میدم.

آریو که از گرفته شدن سیبیل‌هاش بدجوری پنچر شده بود، بدون ذره‌ای واکنش فقط به جلو خیره بود تا حساب سهیل رو به وقتش تصویه کنه و این حالتش رو واقعاً خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. طاها بالاخره وارد بحث شد و با کنجکاوی پرسید:

ـ حالا کدومشونه؟

ریحانه همون‌طور که ناخن‌های کار شده و بلندش رو جلوی چشم‌هاش گرفته بود با لحن پر حرصی لب زد:

ـ حالا چه اصراری دارین این غربتی رو ببینین؟ نترسین همچین مالیم نیست، اون امُل چشم سبزه هستا؟ اون عوضی که سوییشرت صورتی پوشیده.

یعنی خوشم میاد که درجه‌ی هیزی سهیل و طاها به قدری زیاد بود که جفتی سرشون رو از شیشه‌ی راننده بیرون دادن تا با دقت بیشتر سوژه رو ببینن.

همین که سرشون رو دوباره توی ماشین آوردن جفت‌شون نگاه پر از مفهومی بهم انداختن و لبخند ملیحی زدن.

یعنی طاها فقط با اون نگاه کثیفش عینکش رو روی چشم‌هاش صاف کرد که خنده‌اش رو بخوره، سهیل هم برای پیشگیری لبخند خبیثی به طاها زد و با چشمک ریزی لب زد:

ـ خیلی زشته مگه نه؟

طاها که لب‌هاش رو جوری بهم فشار داد که خون توی لب‌هاش پخش شد و فقط سر تکون داد.

سارا و ریحانه هم متقابلاً نگاه معناداری بهم انداختن و سر تکون داد؛ نگاهشون بدجوری بوی دردسر می‌داد. فقط انگار من بودم که کنجکاو هیچ ماجرایی نیست و آریویی که کلا منتظر بود تا خار سهیل رو خفیف کنه.

با عربده‌ای که ریحانه زد، شیشه‌ی ماشین رو تا ته پایین کشید.

دختری که موهاش رو جوری بالا بسته بود که از داخل مقنعه برآمدگی داشت و آستین‌های مانتوی فرم مشکی رنگش رو تا آرنجی بالا کشیده بود؛ بدون شک با سوییشرت سفیدی که دور گردنش بسته بود فکر می‌کرد خیلی شاخ شده.

ریحانه با نفرت و بدون طاقت لگدی به صندلی زد و همون‌طور که دست‌هاش رو مشت کرده بود نعره زد:

ـ این لاشه‌ی سگو ببین سارا، این ژیلا کو...ن قلقلی نیست؟ ناموس دزد عوضی، چند بار با چشمای خودم دیدم تو کف سهیل بود؛ به قرآن خونش حلاله، تازه اون روز کلاسو جیم زدیم همین تخمی فیس با اون نیلوفر اسهالی دست به یکی کردن لومون دادن.

چی؟ ژیلا؟ این ژیلا همون نبود که سر صبح سهیل داشت با دنی درباره‌اش چسناله می‌کرد؟

یعنی فقط کافی بود این حرف رو بشنوم تا نیشم از یه سر تا یه سر دیگه‌ی صورتم باز بشه. سهیل نامحسوس توی صندلی راننده ذوب شد و جوری که در دید ریحانه نباشه ضربه‌ی محکمی به پیشونی کوبید و روبه طاها لبخونی کرد:

ـ یا قمر بنی هاشم ژیلا! بگا رفتم.

بگا که هیچ! توی اون لحظه تو خودت معنای بگایی هستی، یعنی بگایی رو از روی تو ساختن بگا رفتن تویی.

طاها فقط دستش رو جلوی دهنش گرفت تا نخنده. حالا وقتش بود که هیزم بریزم توی آتیش پس توی یه جهش به طرف صندلی جلو رفتم و از داخل شیشه نگاه گذاریی به ژیلا خانوم لات انداختم. با لحن خبیثی رو به ریحانه گفتم:

ـ ژیلا میلا که میگن اینه؟ یعنی گوشی سهیل هفته قبل از دست این افریته گاییده شد؛ هی اصرار مکرر داشت سهیلو ببره خونه خالی. از این اصرار از سهیل طفل معصوم چشم و گوش بسته انکار.

چشم‌های ریحانه تا آخرین حد ممکن در اومد تا حدی که نزدیک بود من رو با چشم‌هاش بخوره.

سهیل لبخند ملیحی به صورتم زد؛ خود خرش هم می‌دونست دهن باز کنم پته‌اش رو می‌ریزم روی آب پس با مظلوم‌ترین نگاه ممکن بهم خیره موند.

ریحانه چنان خونش جوشید که دستش رو توی صندلی سهیل کوبید و نعره زد:

ـ آره سهیل؟ این پاپتی شمارتو پیدا کرده؟

هه! خبر نداری بدبخت شماره که داره هیچ تازه سر رسوندن تو یا اون توی رودروایسی هم بوده.
سهیل با خودشیرینی و چاپلوسی لب‌هاش رو غنچه کرد و لب زد:

ـ قربون جیگر وحشیم برم، قراره بره برای من دعوا ناموسی کنه. فدای ناخنای خربزه قاچ کنت برم.

سارا که با دقت بیرون پنجره رو رصد می‌کرد غافل‌گیرانه ضربه‌ی محکمی به شونه‌ی ریحانه کوبید و داد زد:

ـ بدو ریحون بچه‌های خودمونم رسیدن، بدو بریم دخل این شیش تا لجمارک حرومی رو بیاریم بدو تا راشدی نیومده.

ریحانه کوله‌اش رو توی بغلش گرفت بوسی توی هوا برای سهیل فرستاد؛ سهیل کثافت دست از ماله‌کشی برنداشت و با لحن دلگرم کننده و خبیثی لب زد:

ـ عشقم محکم بکشیا! من از دور هواتو دارم، مراقب صورت خوشگلت باش. در عوض بزن صورت خوشگـــــ.. چیز صورت زشت و بد رنگ اون ژیلای پاپتی رو خط خطی کن. من از دور مراقبتم.

ریحانه چشمک لوطی زد. سهیل با هیجان به بازوی طاها زد و با خنده‌ی بچگانه‌ای داد کشید:

ـ وای پسرا! گیس و گیس کشی اونم سر من؟ بخدا حاضرم کل عمر از افروزی حرف بخورم ولی این دعوا رو از دست ندم، جر پسر من الان سرم دعواست وای یاخدا.

طاها که پوکر فیس به هیجان سهیل خیره بود با پوزخند لحن هشدار دهنده‌اش رو تثبیت کرد:

ـ اینم در نظر بگیر که بعد این دعوا کونت تا پس گردن جر می‌خوره تخم سالوس.

بدبخت ریحانه که نمی‌دونست که خونه‌اش زیر آب رفته و با دیوث‌ترین آدم دنیا رل زده؛ واقعاً دلم برای ریحانه می‌سوخت، مطمئن بودم که اشکان آدم دودره بازی نیست و تا تهش پای انتخاباش می‌مونه ولی سهیل عوضی!

با صدای نعره‌ی طاها که پنجره راننده رو رصد می‌کرد، این بار حتی آریوی پوکر فیس و عصبی هم به تکاپو افتاد و سرش از شیشه صندلی عقب بیرون کشید:

ـ یا صاحب صبر حاجی اینا نوه نتیجه‌ی جان سینان؟ این ریحانه و سارای مارمولک عجب اکیپی بهم زدن!

همزمان سرم رو بیرون کشیدم و بین انبوهی از دخترها با فرم مشکی؛ چشمم خورد به لات‌ترین دخترهای زمونه!

واقعاً این تیپ زدن‌ها رو خوب می‌شناختم، اون زمانی که توی دبیرستان دخترونه بودم دخترهای گنگ و بزن بهادر تا آرنج آستین‌هاشون رو بالا می‌دادن جوراب ساق کوتاه می‌پوشیدن و شلوارشون لوله تفنگی بود و پکیج قلدورها روتشکیل می‌دادن.

موهای یکی از دخترها بافت آفریقایی بود و از مقنعه خودنمایی می‌کرد؛ یکی روی دستش تتوی پروانه داشت، یکی دیگه کلاه لبه دارش رو از روی مقنعه برعکس گذاشته بود یکی هم سوییشرتش رو دور کمرش بسته بود.

این‌ها واقعاً بوی شر می‌دادن؛ در مقابلش اکیپ ژیلا این‌ها ساده‌تر و بدون فازتر بودن.

: تازه سارا و ریحانه بهشون ملحق شدن و حالا تعداد اکیپ‌شون به هشت نفر یا شاید هم بیشتر می‌رسید؛ مثل عجل معلق بالای سر اون شش نفر متشکل از ژیلا و اون دختر آشنای چشم سبز ایستادن، اولین کلکل از ریحانه شروع شد که با لحن تندی ژیلا رو خطاب قرار می‌داد.

سهیل با شدت دست‌هاش رو بهم کوبید و درحالی که با ذوق زیاد صحنه رو می‌دید با لحن پر ذوقی شروع کرد به گزارشگری اونم به طرز مسخره‌ای:

ـ ریحانه هلش داد، به جان خودم الان داره بهش میگه کون نشور تو رو چه به سهیل. قسم می‌خورم الان ژیلا جواب میده وقتی اسم سهیل منو میاری دهن عنتو آب بکش. ...

نه! انگار بدجوری توی فاز رفته بود. با نفرت رو به سهیل عوضی غریدم:

ـ دِ در گاله رو ببند دیگه! بدبخت الانِ که دهن باز کنه و بگه تف دهنشو از دهن خودت به دهن خودش انتقال دادی. یعنی همزمان تف دهن این یکی رو ریختی دهن اون یکی، تف به وجودت بیاد. الحق که به قول خودتون تخم سالوسی هستی.

سهیل همچنان سرش توی فاز بود که طاها عینکش رو روی صورتش دقیق کرد و با هیجان لب زد:

ـ میگم این دختره اسمش چیه؟ همین چشم سبزه که باهاش دعوا دارن؟

توی این هاگیر واگیر طاهای الدنگ هم کراش زده بود.

فعلاً دو گروه درحال کلکل کردن بودن و ژیلا و ریحانه با صدای عربده روبهم بد و بیراه می‌گفتن؛ کل دخترهای دیگه دورشون حلقه زده بودن و معلوم بود جنگ سختی توی راهه.

با ترمز کردن ماشین پارس آشنایی دقیقاً جلوی ماشین ما باعث شد از کنار جاده نتونیم صحنه‌ها رو ببینیم و همگی یک‌صدا آه بلندی کشیدیم. کدوم یابو سواری ماشینش رو مثل گوز دم ظهر جلوی ما پارک کرده بود!

با پیاده شدن شخص هودی پوش و پسری عضله‌ای و چشم سبز چند دقیقه مات موندم تا توی تردید بمونم که مهران و نیما هستن یا من دارم اشتباه می‌کنم!

سهیل که با دیدن مهران و نیما بدجوری فازش عوض شده بود به یک باره چهره‌اش پوکر فیس شد؛ آریو که منتظر انفجار بود پوزخند وحشتناکی زد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ خیلی نیازش داشتم.

طاها همون‌طور که موهای خرماییش رو مرتب می‌کرد با پوزخند خونسردی لب زد:

ـ گل بود و به سبزه آراسته شد.

اصلا متوجه نشدم که چه اتفاقی افتاد ولی با دستور سهیل همگی از ماشین پیاده شدیم و با پیاده شدن‌مون باد خنک و سردی پیچید. استرسم حالا صد برابر شده بود. مهران بدون توجه به هر کس دیگه‌ای به طرف اومد و رو بهم گفت:

ـ باید باهم حرف بزنیم.

مثل جغد شوم هر لحظه این جمله‌ی فاکی رو تکرار می‌کرد؛ لعنت به هیکلش که جون نمی‌کَند بگه چه مرگشه و من رو توی شرایط سخت قرار می‌داد.

حالم از نیما جوری گرفته بود که حتی به صورتش نگاه هم نکردم.

سهیل جوری فیوز پروند که خود من از این عصبانیتش تعجب کردم، با قدرت مهران رو عقب هل داد و تقریباً با عصبانیتی که هیچوقت ازش انتظار نداشتم نعره زد:

ـ میگه نمی‌خوام بشنوم مگه کری بی‌دندون؟

من انتظار حتی یه کلکل کوچیک حداقل قبل دعوا رو داشتم !

اما با مشت بدون مقدمه‌ای که نیما به صورت سهیل کوبید و آریویی که مثل ببر منتظر حمله بود تازه متوجه شدم که این اوضاع فاکی بدجوری قراره درهم بشه.

نمی‌دونستم چه حرکتی باید بکنم فقط مات و مبهوت به جهش سامانی نگاه کردم که از داخل ماشین با نعره بیرون پرید. مهران و سهیل یقه‌های همدیگه رو چسبیدن و آریو که از قبل نیما رو نظر کرده بود مشت ناقابلی به کتفش کوبید؛ اما نیما یه جوری به کله‌ی آریو مشت زد که آریو رفت و برنگشت.

طاها و سامان انگار داشتن خاله بازی می‌کردن؛ سامان با مشت و لگد به طاها می‌زد و طاها با فرزی جاخالی می‌داد همین حرص سامان رو چند برابر می‌کرد.

نگاهم به یک باره به سر در مدرسه افتاد « دبیرستان خترانه‌ی شهید دباغیان» توی بدنم انگار آهن گداخته ریخته شد؛ این‌جا مدرسه‌ی من بود !

سال اول دبیرستان من این‌جا بودم! با بهت و گیجی به جمعیت دخترهایی نگاه کردم که دور اکیپ ریحانه و ژیلا حلقه زده بودن؛ فقط می‌تونستم ببینم اون‌ها مثل موج توی هم می‌لولیدن و فقط از اون فاصله چهره‌ی آشنایی برام واضح‌تر شد.

نیلوفر! با همون سوییشرت صورتیش که همیشه مورد علاقه‌اش بود، همون دختری که توی دست‌های سارا کتک می‌خورد رفیق من بود!

حتی یک درصد هم توی ذهنم تجزیه و تحلیل نکردم که توی اون جمعیت چه تعدادی قرار بود من رو بشناسن؛ بدون اینکه ذره‌ای طاقت داشته باشم با سرعت تمام ففط به طرف نیلوفری که توی دست و پای اون آشغال ها کتک می‌خورد دویدم.

کاش نمی‌رفتم یا کاش می‌رفتم؟

عرض پاهام رو تا می‌تونستم باز کردم.

مثل مرغ سر کَنده بدون اینکه حتی توی مغز معیوبم ذره‌ای به عاقبت کارم فکر کنم به طرف حلقه‌ی عظیم دخترها که سمت چپ خیابون جلوی در مدرسه بودن دویدم.

یعنی تا حدی توی همدیگه می‌لولیدن و از مو گرفته تا مشت و لگد همدیگه رو ماساژ سر صبح می‌دادن، صدای جیغ کَر کننده‌ی افراد دور حلقه بیشتر گوشم رو کَر می‌کرد. صدای فلش دوربین و عکس و جیغ که آسمون رو خراش می‌داد. حالا من چطوری از وسط این جمعیت رد می‌شدم؟

قسم می‌خورم جمعیت صف نذری تا این حد به کلیه و پهلوی آدم فشار وارد نمی‌کرد؛ فقط متوجه بودم که لای اون جمعیت که سرهاشون از هم سبقت می‌گرفت تا دعوای وسط حلقه رو ببینن داشتم مثل شمع آب می‌شدم.

گردنم رو بالا گرفتم و تا آخرین حد سوراخ دماغم رو باز کردم که فقط نفس بکشم.

با صدای جیغ تیزی که از کنار گوشم بلند شد، حاضر بودم قسم بخورم که گوشم زبون باز کرد و گفت حاجی گوه خوردم پرده‌ام رو پاره کردی:

ـ الهه پاشو بزنش، موهاشو از پشت بکش؛ لگد بزن، لگد بزن آفرین، خنج بزن محکم‌تر بیشتر... آفرین دختر.

مثل مربی بوکس داشت الهه جونش رو تشویق می‌کرد. به زور و ضرب از لای جمعیت خودم رو جلو می‌کشیدم، تا حدی که آرنج یه بی‌مروت عین مگس کش توی دهنم کوبیده شد.

نیلوفر بدن ضعیفی داشت، تحمل یه ضربه ساده رو نداشت اون‌وقت این آشغال‌ها افتاده بودن سرش!

نیلوفر هیچوقت به کسی بدی نمی‌کرد، مگر اینکه کارش رو تلافی کنه؛ قطعاً کرم از خودشون بود و می‌خواستن نیلوفر رو بدِ کنن.

همین که به سر حلقه رسیدم؛ فقط می‌تونستم بگم انگار همه روی سرعت دو ایکس بودن!

سارا اولِ بار از پشت سر موهای دختری رو می‌کشید و مثل پتک توی سرش می‌کوبید؛ همین که من پلک زدم سارا مثل خون‌آشام تغییر پوزیشن داد و حالا پاش توی دست دختر دیگه‌ای بود با زیر پایی که دختره زد صدای شکسته شدن استخون کون سارا به گوش خدا هم رسید.

بالاخره نیلوفر رو یافتم ولی توی چه وضعیتی؟

درست مثل جسد کف زمین پرت شده بود و دختر توپر و هیکلی همون‌طور که روش خیمه زده بود چنان موهاش رو می‌کشید به صورتش خنج می‌زد که صورت نیلوفر رو به قرمزی بود.

از سوز درد جیغ می‌زد و توی چشم‌هاش اشک جمع شده بود؛ با سرعت به طرف دختری که نیلو رو می‌زد دویدم و بدون مکث بازوهاش رو محکم گرفتم از پشت به طرف خودم کشیدمش.

اصل بدبختی درست از همین نقطه شروع شده بود، بخاطر اینکه هرکسی دور حلقه بود تازه متوجه حضور من شدن و صدای هین و تعجب‌شون بدجور بلند شد.

ـ شت این پسره رو !

ـ این کیه دیگه این وسط چی‌کار می‌کنه؟

صدای هیاهوی جمعیت با دیدن من به یک باره بلند شد.

دختره توپر با عصبانیت برگشت و با دیدن منی که حالا در ظاهر یه پسر جلوش بودم باعث شد تا چند ثانیه‌ی اول بگرخه.

بدون توجه به هرکسی و چیزی به طرف نیلو حرکت کردم و دستم روی شونه‌هاش گذاشتم تا بلندش کنم؛ نیلوفر که از شدت درد صورتش رو کج کرده بود و موهاش از مقنعه پخش و پلا بیرون ریخته بود.

یعنی همین که شونه و سر نیلوفر رو بالا کشیدم صدای اوی بلندی که حضار عوضی و فضول کشیدن بلند شد؛ همهمه تازه این‌جا به اوج رسید ولی دعوای اکیپ سارا و بقیه همچنان در جریان بود.

ـ هین دوست پسرشه!

ـ وای یا خدا بخاطرش داخل حلقه هم اومده.

ـ این پسره کیه؟ از کدوم مدرسه‌ست، چه خوشگله ها!

ـ از فرمش معلومه از پسرای شاهدی گنگ و خفنه؛ هرکی از شاهد دیدی فقط بکَن بردار ببر دیگه گیرت نمیاد، بسکه کراشن.

ـ وای پشمام شاهدیه؟ واس خاطر دوست دخترش اومده !

دوست پسر؟ وات د فاک! با این حرف جوری فیوز پروندم که می‌تونستم یه دور دعوای هیئتی راه بندازم ولی بیخیال شدم.

یعنی تا حدی پشت سر هم داستان سرایی می‌کردن که فرصت فکر کردن به خزعبلات‌شون رو نداشتم.

نیلوفر کمی چشم‌هاش رو بهم مالید و با دیدن منی که جلوش بودم تا ثانیه‌های اول بدجوری ماتش برد؛ از شدت بهت بار دیگه چشم‌هاش رو بهم مالید با تردید لب زد:

ـ شی... شی.

اما حرفش رو کامل نکرد، چون فرم تنم رو دید ماجرا رو فهمید و به زور تلاش می‌کرد حالت صورتش رو از بهت تغییر بده.

تکون کمی به بازوهاش دادم و رو بهش گفتم:

ـ خوبی نیلو؟

نیلوفر تکونی خورد و صاف نشست، ولی قبل از اینکه به خودش بیاد با ترس و استرس رو بهم گفت:

ـ این‌جا چیکار می‌کنی؟ بدو برو تا راشدی نیومده.

راشدی؟ مگه این پیرسگ عجوزه هنوز توی این مدرسه ناظم بود! یک آدم عبوس و از خود راضی و تقریباً که کوفت کاملاً زبون نفهم و حیوان صفت.

اگه فقط یک درصد من رو گیر می‌آورد یک پدری ازم می‌جوشوند که تا ابد تلفظ اسمم از یادم بره؛ آدم پیگیری بود و مو رو از ماست بیرون می‌کشید، همیشه توی کار بقیه فضولی می‌کرد و از گیر دادن به بقیه ارضای روحی می‌شد.

این آدم سادیسمی از اینکه بقیه رو با دست خودش توی دردسر بندازه لذت می‌برد و روحش جلا می‌گرفت.

با سرعت رو به نیلوفر همونطور که تلاش می‌کردم از روی زمین بلندش کنم با صدای بلندی گفتم:

ـ بلند شو منم الان میرم، از این‌جا بلند شو برو توی محوطه نمون اینجا.

همین که نیلوفر از جا بلند شد تا مقنعه‌اش رو صاف کنه با سرعت از روی زمین بلند شدم.

حتی سه قدم هم جلو نذاشته بودم که در نیمه باز مدرسه به صورت کامل باز شد؛ با هجوم انبوهی از دانش‌آموزها که انگار وسط خیابون نذری می‌دادن جوری حلقه‌ی دعوا تنگ شد که مثل قاشق نشسته به طرف ریحانه‌ای پرت شدم که درحال سیلی زدن به دختر مقابلش بود.

جوری خون جلوی چشم‌های ریحانه رو گرفته بود که لامصب حساب نمی‌کرد من کدوم خری هستم، چنان سیلی کف و آبداری بهم کوبید که ده تا فیوز پروندم.

هنوز توی فاز سیلی برق آساش بودم که موهای سرم رو جوری لای انگشت‌هاش گرفت که نعره‌ی بلندم هوا رفت. نمی‌دونم چرا ولی برای جنتلمن بازی هم که شده دست و دلم نرفت تا موهاش رو دونه‌دونه کف آسفالت بریزم.

ـ اِ ولش کن بیچاره رو! چرا می‌زنیش.

ـ راست میگه ولش کن.

کل دخترها که سرهاشون از هم سبقت می‌گرفت محض خودشیرینی نعره می‌زدن که من رو ول کنه.

با غرشی که نیلوفر از راه دور هوا داد و پرشی که روی سر ریحانه داشت با سرعت سرم رو از دست‌های ریحانه نجات دادم.

ـ پسره کو؟ کجاست؟

ـ وای علیزاده گمشو کنار نمی‌بینمش.

ـ بابا سرتو بکش کنار ببینم صورتشو.

جمعیت مثل مور و ملخ همدیگه رو هل می‌دادن و فضای حلقه بیشتر می‌شد؛ توی دلم ضجه می‌زدم که حالا من چطوری از این جهنم رد بشم؟

نیلوفر که همیشه ثانیه‌های اول دعوا موش می‌شد به صورت آن تایم سر پنج دقیقه به یه ببر وحشی تبدیل شد و موهای ریحانه رو تاب خوشگلی داد؛ به ریحانه فرصت نمی‌داد که لاقل از جاش بلند بشه.

حالا که موفق شدم نیلوفر رو برگردونم به حالت اتومات خود ابلهم چطوری از این گورستون خلاص بشم؛ خدا شاهده با شنیدن اینکه یه پسر توی حلقه‌ست ان‌قدر حلقه رو تنگ کرده بودن که خود من با هزار تقلا سعی می‌کردم وسط دعوای دو اکیپ که دو نفری و سه نفری و زنجیری همدیگه رو می‌کوبیدن نیوفتم.

سرم رو عاجزانه بین جمعیت چرخوندم؛ حتی یه عده با شیفتگی بهم زل زده بودن اونم به کی؟ به من؟

حس یوزارسیف رو دقیقاً با گوشت و استخونم حس کردم، چون اکثرا همدیگه رو هل می‌دادن تا چهره‌ی مبارک من رو ببینن.

ولی بین جمعیت یه نگاه بود که خیلی خیلی من رو ترسوند؛ یه نگاه آشنا یه نگاه از چهره‌ای که به شدت آشنا بود. اون نگاه لعنتی اون پوزخند و اون چشم‌های عسلی من خود این حالت‌ها رو می‌شناختم؛ حتی سه تا دختر کنارش رو هم می‌شناختم.

این دختر چشم عسلی و ابرو هشتی گیتی بود؛ گیتی گوز دماغی، خود خَرم این لقب رو بهش دادم و خود احمقم این لقب رو توی کل مدرسه پخش کردم چون همیشه تو دماغی حرف می‌زد و مثلاً می‌خواست چص کلاس بیاد.

کسی که سال آخر راهنمایی تا سال اول دبیرستان باهاش به شدت لج بودم؛ هم از خودش متنفر بودم هم اون رفیق‌های ابله‌ترش.

همیشه دوست داشت زمینم بزنه؛ از هر فرصتی برای کند زدن به لحظه‌هام استفاده می‌کرد، با خراب کردن کولر کلاس یه خسارت گنده به جونم انداخت، با اتهام زدن بهم به عنوان اینکه به دخترها چشم دارم و دست درازی می‌کنم از مدرسه اخراجم کردن.

هیچوقت این‌طوری نبود ولی اون خوب بلد بود همه چیز رو ضد من نشون بده؛ تا هرچی یادم می‌اومد نصف خاطراتم ازش دشمنی بود و دعوا حتی یه بار سرش رو شکوندم و تا چند ماه توی کل مدرسه چسونه واویلا راه انداخت.

این آدم منفور بود؛ خیلی زیاد منفور بود، از اون آدم‌هایی که اوایل باهام فاز رفاقت برمی‌داشت ولی از دور می‌شدم پشت سرم هرچی از دهنش بیرون می‌اومد پشتم می‌گفت.

همیشه سیاست داشت از لای حرف‌های قشنگ و خوبش تلاش می‌کرد اعتماد بنفس آدم رو پایین بیاره؛ تلاش می‌کرد وقتی یه چیزی یه تن آدم می‌شینه ازش تعریف کنه اما در عین حال خیلی سوسکی اعتماد بنفس آدم رو ازش بگیره.

با پوزخند مضحکی بهم نگاه می‌کرد و خیلی زجرآور درحال مکالمه با رفیق‌های کنارش بود؛ من به اندازه‌ی موهای سرم باهاش سر و کار داشتم، خیلی بعید بود که چهره‌ام یادش نباشه یا من رو از یاد برده باشه.

واضحاً از لای جمعیت بهم نگاه می‌نداخت و انگار هچنان تردید داشت؛ بین اینکه من آشنا می‌زنم یا نه مونده بود.

این بهترین فرصت برای بستن فلنگ بود؛ باید ده پای دیگه قرض می‌گرفتم و از این معرکه تا قبل از اومدن راشدی خلاص می‌شدم.

نگاه آخرم رو به نیلوفر انداختم که حالا تبدیل شده بود به جومونگ پس دیگه نیازی به من نبود؛ وقتی توی این ورژنش بود یعنی از پس خودش برمی‌اومد.

همین که خواستم از بین دوتا دختر جلوی حلقه زد بشم، صدای کوبیده شدن جشمی به در مدرسه و در مدرسه که چنان بلند بهم کوبید شد تمام دخترهای دور حلقه جیغ نازک و بلندی کشیدن:

ـ برید کنار زائو داریم.

این صدا به شدت آشنا بود. با جیغی که دخترهای دور حلقه زدن در کسری از ثانیه حلقه باز شد؛ اون لحظه فقط باید چشم‌هام رو می‌مالیدم تا مطمئن بشم دارم درست می‌بینم.

پویا داخل مدرسه چه غلطی می‌کرد؟

درحالی که مثل خر داشت از داخل محوطه به طرف بیرون مدرسه می‌دوید، تقریباً یه لشکر عظیمی هم پشت سرش بودن؛ از مدیر مدرسه گرفته تا راشدی و سرایدار مدرسه همگی مثل جت دنبال پویا بودن.

پویا درحال دویدن با حالت گریه‌ی نمایشی نعره‌ی بلندی سر داد:

ـ سامان، سامان. تخم سگ خدا ازت نگذره عوضی؛ منو هوایی شقایق و آرمیتا و آنیدا کردی حالا بلغیس و فخری افتادن دنبالم.

بلغیس اسم راشدی ابرو کلفت بود، احتمالا فخری اسم مدیر جدید مدرسه بود.

اگه توی شرایط عادی بودیم از شدت خنده انتحاری می‌گوزیدم ولی واقعاً توی دلم دعا می‌کردم پویا به در برسه.

راشدی مانتوی بلندش رو با دست‌هاش زده بود بالا و عین اسب جوری دنبال پویا می‌دوید که سینه‌هاش جلوتر از خودش حرکت می‌کردن.

پویا از شدت ترس و عرق که از سر و صورتش چکه می‌کرد. جوری می‌دوید که نزدیک بود پاش از عقب بخوره توی دهن راشدی. پویا با صدای بلندی نعره زد:

ـ خانوم راشدی جون شما زحمت نکش، شکمت داره جلوتر از خودت به من می‌رسه بلا.

در همون حالت که می‌دوید خنده‌ی پر عشوه‌ی دخترانه‌ای کرد؛ این بشر توی موقعیت خطرناکش هم دیوث بود.

با این کارش راشدی جری‌تر شد و با صدای بمش نعره زد:

ـ بی‌شعورِ بی‌خانواده وایستا تا نشونت بدم شکم کی آویزونه.

مدیر مدرسه همون‌طور که می‌دوید کفشش رو با سرعت صد و بیست به طرف پویا هدف گرفت؛ پویا که جاکش تر از این حرف‌ها بود جور جاخالی داد که پاشنه‌ی کفش روی زمین سه قاچ شد. پویا همون‌طور که مثل اسب داشت می‌دوید با خنده‌ی ته گلویی بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه داد زد:

ـ اِ نخورد که!

دیگه تقریباً داشت به در مدرسه نزدیک می‌شد که با گیر کردن پاش به لبه‌ی آهنی در مدرسه مثل سیرابی توی زمین فرو رفت؛ قهقهه‌ی جمعیت جوری هوا رفت که کم مونده بود از وسط شکاف بردارن. دیگه تا رسیدن راشدی چیزی نمونده بود، پس با صدای بلندش نعره زد:

ـ آقا عبدالله بگیرش این بی‌صفتو نذار در بره.

پویا که تا اون لحظه از شدت درد مچ پاش زمین رو بغل کرده بود، کم نیاورد و پلنگ‌وارانه از جا پرید.

قسم می‌خورم مثل خر درد داشت ولی از روی جوگیری همون‌طور که به طرف جلو می‌دوید رو به دخترها نعره زد:

ـ نترسید خوشگلکای من چیزیم نشد؛ بازم میام پیشتون.

کل دخترها که انگار از چرب زبونی پویا کیف کرده بودن نعره‌ی پر افتخاری کشیدن و برای پویا دست زدن. پویا که تازه متوجه من شده بود با دیدنم همون‌طور که بهم نزدیک می‌شد نعره زد:

ـ متین واینستا، کونتو جمع کن. بلغیس جا پیازی داره صد و بیست می‌دوه.

همین که پویا بهم نزدیک شد با خوردن جسم سختی به سرم دیگه سرم رو قطع شده فرض کردم و از شدت دردش جوری عر زدم که پویا دستم رو گرفت تا نیوفتم.

مدیر مدرسه انگار کم نذاشته بود، پاشنه‌ی بعدی کفشش رو هم در آورده بود ولی این بار دیوار کوتاه‌تر از سر من پیدا نکرده بود.

وقت برای بیهوش شدن نبود، دست پویا رو گرفتم جفتمون همزمان یا ابولفضل بلندی سر دادیم و با نعره به طرف چپ خیابون دویدیم.

من و پویا همون‌طور که مثل بچه دبستانی‌ها دست‌های همدیگه رو گرفته بودیم به طرف چپ خیابون حرکت کردیم. اون پنج تا احمق پوک مغز هنوز دست از کتک زدن همدیگه برنداشته بودن.

من و پویا که از شدت ترس و استرس انگار بهمون شوک وارد کرده بودن مساوی نعره زدیم:

ـ اوضاع خیلی خیطه.

مهران باشدت یقه‌ی سهیل رو ول کرد، سهیل هم عین نون نخوردها با ده دور چرخیدن کمرش مثل عن به ماشین کوبیده شد تا حدی که عربده‌اش بالا رفت:

ـ عمه ننه‌ی تخم سالوس، تخمامو ترکوندی.

الحق که سهیل کفتر باز فقط لب و دهن بود، همیشه روی اعصاب آدم خش می‌نداخت ولی اندک زوری هم نداشت؛ اگه باهاش یه دست درگیر می‌شدم و گوشمالیش می‌دادم ایده بدی نبود، چون قطعاً زورش بهم نمی‌رسید.

آریو دیگه نفس‌های پایانی رو زیر دست نیما می‌کشید؛ نیما جوری دو طرف گوشش رو چَک مال کرده بود که بیچاره روی کاپوت ماشین سهیل دراز کشیده بود و محترمانه کتکش رو میل می‌کرد.

یعنی فقط خدای پوزیشن دعوای طاها و سامان بود؛ طاها پای راست سامان رو بلند کرده بود و عقب عقب می‌رفت، سامان درحالی که به جد و آباد طاها فحش می‌داد با همون پای چپش لنگ زنون دست‌هاش رو روی بازوهای طاها گذاشته بود و حرکت می‌کرد:

ـ پدرسگ ول کن پامو. یه تخمی ازت بکَنم که تا ابد نتونی شق کنی.

سامان مچ پای از کفش دراومده‌اش توی دست‌های طاها رو چرخوند تا بوی سگ مرده‌ی جورابش طاها رو دو روز از خواب و خوراک بندازه. انگشت گنده‌ی شصت پاش رو با تقلای خیلی زیاد سعی داشت به دماغ طاها برسونه:

ـ بخورش جون بگیری مردنی؛ با این هیکلت. لاشه‌ی سگ.

من اون بوی سگ مصب رو یه بار استشمام کردم و چنان رو به قنوت رفتم که پویا سه لیتر روی صورتم آب ریخت تا از کما خارج بشم.

الان وقت دعوا نبود، باید تا قبل رسیدن بلغیس جا پیازی فلنگ رو می‌بستیم چون پامون به شاهد باز می‌شد اونم ان‌قدر دیر افروزی مو روی سر هیچکدوممون نمی‌ذاشت.

با صدای جیغ و دست دخترها اون‌طرف خیابون که همدیگه رو له می‌کردن تا ما رو ببینن، متوجه شدیم که دارن تشویق‌مون می‌کنن.

بدون اندک ذره‌ای حس خیلی پوکر فیس فقط به جمعیت سیاه پوش زل زدم.

پویا با جوگیری دستش رو بالا کشید بای بای بلندی سر داد، در همون حالت تعظیم نمایشی کرد.

ولی وقتی از دل اون جمعیت بلغیس خاتون با مقنعه‌ای بهم ریخته و چشم‌های دراومده بیرون زد، من و پویای زخم خورده چنان عربده‌ای زدیم که همگی به صورت اتومات به کار افتادن. من یکی از شدت ترس چنان عری زدم که گلوم سوخت و نابود شد.

علاوه بر من همگی چنان زیر خودمون ریدیم که هرکدوم بدون توجه به ماشین‌ها هرکدوم دم دستمون بود خودمون رو داخلش ول دادیم.

بدون یه ذره تردید در اولین ماشین دم دستم رو باز کردم و خودم رو داخلش چپوندم.

ولی با دیدن نیمایی که با سرعت جت پشت فرمون نشست یه لحظه ماتم برد!

وایستا ببینم! مگه این ماشین دویست هفت سهیل نبود؟

پس نیما داخلش چه غلطی می‌کرد؛ از داخل شیشه صندلی جلو دیدم مهران پشت فرمون پارسش نشسته بود و سهیل از صندلی راننده آویزون بود. درحالی که سهیل سرش رو از شیشه بیرون کشیده بود با صدای هشدار انگیزی رو به نیما نعره زد:

ـ هی جاکش خان مراقب فرمونش باشیا، مثل یابو فرمونشو نگیری رم کنی؛ مثل سپیده تحویلت دادم مثل سمانه برام می‌رونیش.

مهران از پشت فرمون خم شد و پس گردنی محکمی به سهیل کوبید:

ـ تو اول یاد بگیر از ماشین بقیه آویزون نشی بچه باغی.

نیما که رنگ قیافه‌اش فریاد می‌زد از اون روزهاست که کرمش بدجوری فعال شده پوزخند خشنی رو به سهیل زد.

طاها همون‌طور که در ماشین رو باز می‌کرد با سرعت توی ماشین چپید، خداروشکر می‌کردم که لاقل طاها توی همین ماشین بود.

سامان همون‌طور که کفشش توی دستش بود از بیرون شیشه به داخل ماشین مهران شیرجه زد؛ آریو که فرزتر از همه بود ولی کورتر از همه اولین نفر اشتباهی توی ماشین مهران سوار شد و همه رو با کارش به اشتباه انداخت، طوری که ما هم هرکدوم بعدش سوار ماشین اشتباهی شدیم، هرچند که من درست نشستم آدم اشتباهی سوار ماشین شد.

پویا که نفسش بالا رفته بود در ماشین ما رو باز کرد و خودش رو مثل جنازه توی بغل طاها پرت کرد.

همون‌طور که نفس نفس می‌زد دست‌هاش رو دور گردن طاها گره کرد و با خستگی گفت:

ـ بعد این همه بدو بدو به بغل نیاز داره، پستونک نازم کن. با شقایق توی همین پوزیشن بودم، بلغیس جا پیازی مثل عجل اومد مچمونو گرفت .

طاها با چندش تلاش کرد دست‌های پویا رو از گردنش جدا کنه ولی تازه گیر دلقکی مثل پویا افتاده بود.

سهیل طاقت نیاورد و باز از شیشه ماشین مهران سرش رو بیرون کشید، رو به طاها نعره زد:

ـ طاها جلوی این روانی رو بگیریا، نذار تند برونه انگار سوار عمه‌اش شده.

نیما از عمد فرمون ماشین ماشین رو صد و هشتاد درجه چرخوند و جوری گاز داد که صدای جیغ لاستیک‌ها باعث شد دخترها از اون‌طرف خیابون نعره‌ی کر کننده‌ای هوا بدن. پوزخند مغرورانه‌ای روی لب‌های نیما خان عوضی شکل گرفت.

طاها و پویا همچنان درجدال بودن و بین خودشون درگیر بودن که چرا پویا ولش نمی‌کنه؛ حالا که ماشین در حرکت بود جدال من و نیما هم آغاز شد.

پوزخند صداداری به روش زدم، تا حدی که خوب صداش رو بشنوه.

فرمون رو با یه دستش تکون داد و همون‌طور که زیر چشمی با چشم‌های سبز مریضش بهم زل زده بود با صدای بلند و رسایی لبخند عریضش رو کش داد:

ـ اصولاً طبق تجربه دخترا از پسرایی که فرمونو یه دستی بگیرن زیادی خوششون میاد.

لبخند پر مفهومی از داخل آیینه بهم زد.

دیگه شورش رو شکر کرده بود، اینکه در برابرش هیچی نمی‌گفت دلیل نمی‌شد حرف‌های معنی دارش رو بی‌جواب بذارم. دندون قروچه‌ای رفتم با حرص غریدم:

ـ ما پسرا هم البته بعضیامون عادت به جوگیری داریم؛ بعضیا فاز گوزشاخ پنداری بر می‌دارن و فکر می‌کنن با اینا میشه اخلاق سگ و روحیات بگاییشونو کاور کنن.

از همون چیزی ضربه‌اش رو زد که خودم هم انتظارش رو داشتم:

ـ ما پسرا؟! جالبه!

عوضی زیر لبی بهش گفتم.با این آدم کله خر نمی‌شد سر شاخ بشم، پس ترجیح دادم دهنم رو روی هم بذارم و دیگه به متلک‌هاش اهمیت ندم.

پویا که پاک به سرش زده بود سرش رو توی بغل طاها گذاشته بود و تکون هم نمی‌خورد، انگار هورمون‌های عشقش بدجوری بالا زده بود؛ کارهای نکرده‌اش با شقایق رو سر طاها خالی می‌کرد.

طاها که از شدت حرص قرمز شده بود تمام زورش رو می‌زد که سر پویا رو از سینه‌اش بکنه ولی پویا با آرومی زمزمه کرد:

ـ ان‌قد تکون نخور یزید. مگه صواب نمی‌خوای؟ تازه دارم شقایقو تصور می‌کنم.

طاها با حرص غرید:

ـ شقایق جونت جلوبندیش یکم نرم‌تر نیست؟ سرتو بکَن پویا وگرنه می‌شکنمش.

(ساعت ۸ صبح مدرسه شاهد)

ـ این بارِ آخری بود که تذکر دادم، این بار آخری بود که سازش کردم. هربار یه جور دهن کجی کردید، هر بار یه جور صبر منو لبریز کردید. جلوی مدرسه‌ی دباغیان چه غلطی می‌کردید که مدیرشون با توپ پر بهم زنگ زده؟ من برم اداره چی جواب بدم؟ سال آخر و نزدیک کنکور دقیقا کی می‌خواید به کله‌های پوکتون فشار بیارید؟ یه مشت بیشعورید، یه مشت گاو و احمقید که عقلتون توی مشتتونه. مگه دهن ندارید؟ چرا حرف نمی‌زنید باهم؟

با ضربه‌ای که افروزی از شدت عصبانیت به میز کوبید، منگنه‌ی روی میز صدتا چرخ توی هوا خورد و روی زمین هزار تیکه شد.

صدای کیخ خنده‌ی سامان و پویا به صورت همزمان بلند شد ولی با پس کله‌ای که از پشت توسط دوتا دست به سرشون کوبیده شد، جوری خفه شدن که انگار از ابتدای بلوغ زبون نداشتن.

کشمیری از پشت و اکبری از جلو مثل خرس نگهبان بالای سرمون رژه می‌رفتن و هر هشت نفر به ردیف جلوی افروزی وایستاده بودیم.

چیزی که بدجور توی ذهنم رژه می‌رفت، نبودن رامین همراه پسرها بود؛ هرچند که از حرف‌های پویا می‌شد فهمید که با ماهیار جلوتر از بقیه مدرسه اومدن.

نبود آرش و اشکان به علاوه‌ی سامیار قسطی به قطع برای این بود که جلوتر از ما مدرسه بیان و برنامه‌های سفارشات رو درست کنن.

خیلی دور از حدس نبود که رامین و ماهیار با اون دوتا اکیپ زاقارت متحدشون، اومده بودن کشیک کار اشکان این‌ها رو بکشن.

افروزی به حدی عصبانیتش ترسناک بود که حتی سهیل زبون باز هم از بابای سگ اعصابش حساب می‌برد؛ خفگیش حین عصبانیت افروزی نشون می‌داد خیلی ازش حساب می‌بره.

با کوبیده شدن جا خودکاری روی میز توسط افروزی به کف زمین هر هشت نفر جوری خر لرز کردیم که مساوی باهم دو قدم عقب برداشتیم. افروزی دستی به ته ریش خاکستریش کشید با عصبانیت روی صندلیش نشست؛ تک‌تک‌مون رو زیر نظر گرفت، لاقل من خجالت به خرج دادم و سرم رو زیر گرفتم.

کشمیری اون روز یَک بوی گندی می‌داد که انگار زیر بغل و کل هیکلش رو توی آب سرکه گذاشته بود تا جا بیوفته با تن قناصش ترشی بندازه؛ همین که با عصبانیت و اون چروک پیشونیش به طرف‌مون اومد انگار جلوی هر هشت نفرمون پیفاف زدن، چنان گوشتم دماغم رو چلوندم که حاضر بودم از بی نفسی بمیرم و بوی این بشر رو حس نکنم.

تف به سر و هیکلش بیاد که زورش میومد حموم که کوفت، لااقل یه عطر و ادکلنی روی خودش خالی کنه.

کشمیری که انگار اون اون روز از دنده‌ی چپ بلند شده بود چروک روی پیشونیش رو با کشیده شدن ابروهای کم پشتش بیشتر به رخ کشید؛ چقدر که این بشر کثیف و شلخته و بد رنگ بود، آدم از دیدن قیافه‌اش رو به قبله‌ای می‌شد.

همون حالت که ردیفی دست‌هاش رو پشت سرش گرفته بود و جلوی ما قدم می‌زد، اکبری هم برای خودشیرینی جلوی ما مشغول قدم زدن شد.

جفت‌شون آرتیست بازی در می‌آوردن ولی کشمیری در حدی بوی گند می‌داد که سامان با اون همه ابرویی بالا انداختن برام بی‌طاقت کنار گوشم نق زد:

ـ حالم کساد شد خداوکیلی. به جان خودم این دیوث بره بغل یه گونی پیاز، خود گونی پیاز پا در میاره میره اونورتر.

فقط زبونم رو سقف دهنم گذاشتم تا دهنم یک سانتم صدا نده و صدای خنده‌ام باعث جری شدن اون دوتا خرس هار نشه.

الحق که حق فرمود.

کشمیری کت مشکی از دهن گاو دراومده‌اش رو روی تن صاف کرد و با لحن عصبی و بدعنقی نعره زد:

ـ سرا پایین.

یعنی همیشه همون کارها همیشه همون رفتارها؛ همه‌مون اسیر یه مشت رفتار تکراری و مسخره شده بودیم، ما دچار خشونت بودیم، دچار بیماری به اسم خشونت و جالب بود که با خشونت می‌خواستن جلوی خشونت رو بگیرن.

این کار همیشه و همیشه توی یه چرخه ادامه پیدا می‌کرد و هیچ چیزی از بین نمی‌رفت بلکه چیزی که همیشه باقی می‌موند خشونت بود.

انگار اون لحظه همگی دچار یه حالت مساوی شده بودیم؛ هم کلافگی هم خستگی از جواب پس دادن و کتک خوردن، برای همین به صورت مساوی آه بلندی گفتیم. کشمیری با صدای بلندی نعره زد:

ـ زر نباشه! صاف وایستید وله قازا.

اکبری جوگیرانه قبل از هر اقدامی از جانب کشمیری تهدیدوار بهمون چشم دوخت و دستش رو روی سگک کمربندش گذاشت.

همگی سرهامون رو پایین گرفتیم؛ اما سهیل همچنان با لبخند ملیحش جوری به چشم‌های کشمیری زل زده بود که انگار فریاد می‌زد، سرش را هم نمی‌توانی میل کنی.

اتفاقا کشمیری اول ردیف رو به سهیل وایستاد و کتابچه‌ی کوچیک توی دستش رو مثل مگس کش به سر سهیل کوبید؛ سهیل آخ هم نگفت و با لیخند ملیحش به کشمیری زل زد.

کشمیری با نفرت چند ضربه پشت سرهم به سر سهیل کوبید با نعره بلندی داد زد:

ـ ببند فکتو پسره‌ی وله قاز. اینم وضع دوازدهمیای ما، تف به ریختتون بیاد از اون تفکریای فکل کرواتی یاد بگیرید. اون مرتیکه کلاچه‌ی کچلِ حق داره از اون انچوچکا تعریف کنه، نمرهاشونو دیدم اصلاً شاهکار !

انگار کله‌ی سهیل و پویا رو درام گیر آورده بود، با کتابچه خیلی محکم و پشت سرهم همون‌طور که بین سر پویا و سهیل کتابچه رو می‌کوبید با صدای یلندی نعره زد:

ـ این پنج این دو، این پنج این دو. جای مغز توی سر شما پشکل هست؟ درس که کوفت! لاقل بتمرگین توی خونه ان‌قد دنبال شهلا و مهلا و پریسا نباشین. دِ آخه اون پریسای احمق بدونه شما چه لجنی هستین که سیفون روی گهتون نمی‌کشید بوس که هیچ تفم توی صورتتون نمی‌ندازه.

افروزی که انگار بدجوری دلش پر بود حتی تذکری هم به کشمیری نداد؛ با سرعت از روی صندلی بلند شد و رو به سهیل با لحن تندی غرید:

ـ تو رو خدا نگاش کنید! لبخندشو ببین! انگار شاهکار کرده. آبروی باباتو که بردی به درک لاقل شعور داشته باش یه دو دقیقه اون دهنتو روی هم بذار؛ دست از پنج و دو گرفتن بکش لاقل یه بار شیش بگیر متوجه بشم پیشرفت کردی. یه ذره یاد بگیر یه ذره بزرگ شو یه ذره بفهم.

سهیل که لب‌هاش رو بدجوری روی فشار داده بود و از شدت فشار لب‌هاش سرخ شده بود تمام زورش رو می‌زد که قهقهه‌اش نطخ افروزی رو قطع نکنه.

افروزی که بدجوری توی فاز رفته بود با صدای بلندی نعره زد:

ـ بفهم که خاک توی اون سرت شده، بفهم که خون به اون کله‌ی پوکت نرسیده. جمجمه‌اتو جمع کن و کله‌ی گنده‌اتو به کار بنداز، اون مغز لعنتیتو از چیزای کثیف بیرون بکش شب تا صبح فیلم‌های کثافتی نبین، زندگی کن آدم باش، درست زندگی کن.

همش حرف بود، همش حرف می‌زد؛ اما بلند نبود به عنوان یه پدر همه‌ی این‌ها رو به بچه‌اش یاد بده، با این حرف‌ها فقط خردش می‌کرد.

فقط سوهان روح پسرش می‌شد، چرا همیشه بچه باید تلاش می‌کرد؟ چرا یه بار پدر و مادر تلاش نمی‌کرد؟

هیچکس کامل نبود ولی بعضی پدر و مادرها فکر می‌کردن زیادی کامل شدن و همیشه حق با خودشونه. همین که سهیل ان‌قدر عادت کرده بود به سرزنش تا حدی که مثل خر خنده‌اش می‌اومد، یعنی این مسئله باگ داشت اشکال داشت.

افروزی دستش رو به نشونه‌ی خاک بر سرت روبه سهیل گرفت و روی صندلیش برگشت.

اکبری که تا اون لحظه ما رو اسکورت می‌کرد تا جیک نزنیم و نخندیم با لبخند مرموزی نگاهمون می‌کرد؛ ولی جلوی اون زبون درازش رو نتونست بگیره:

ـ بذار برن سربازی، یه لگد از فرمانده گردان کوفت کنن اونوقت خنده و متلک زدن و دهن کجی کردن و هستی و مهستی و هایده و حمیرا از یادشون میره. ننه بابای خودشونم فراموش میکنن.

کشمیری که به یک باره برق گرفتش به طرز معجزه آسایی بدون حساب کردن من کتابچه رو ناگهانی جوری به سر نیما کوبید که از شدت ذوق خنده‌ی ته گلویی کردم.

***

(زنگ تفریح)

با قدم‌های شل و وا رفته‌ای توی محوطه قدم می‌زدم؛ به دستور سهیل کار من از حیاط شروع می‌شد.

انگار باید توی حیاط چرخ می‌زدم و اطراف رو می‌پاییدم؛ کاری که اصلاً حوصله‌اش رو نداشتم.

همچنان اشکان و آرش رو اون اطراف نمی‌دیدیم ولی هرچی که بود معلوم بود سخت درگیر ماجرای همکاری هستن.

لعنت بهش. واقعاً از قدم زدن زیر آفتاب گرم و نیمه جون اواخر مهر خسته بودم؛ یه مشت بیکار طبق معمول زمین فوتبال رو گیر آورده بودن و فوتبال می‌زدن، عده‌ای هم وسط حیاط راست و حسینی با گوشی‌هاشون ور می‌رفتن. خب که چی؟ باید مراقب چه کوفتی باشم؟

با لرزی که گوشیم از داخل جیبم خورد متوجه علامت سهیل شدم؛ حالا قرار بود که وارد دستشویی بشم، ولی جالب بود که از هیچ کوفتی خبر نداشتم.

این بازی لعنتی واقعاً تعش به کجا ختم می‌شد خودم هم نمی‌دونستم.

با سرعت به طرف دستشویی حرکت کردم، فقط دعا می کردم جز سهیل الدنگ کسی اون‌جا نباشه؛ به شدت خیلی زیادی نگران حرکت‌های احتمالی مهران این‌ها بودم کوچک‌ترین حرکت‌شون به ویژه با اون متحدهای زاقارتی که داشتن باعث گند خوردن به همکاری می‌شد.

با سرعت در سفید آهنی دستشویی رو باز کردم و با ورودم بوی گند پسموندەی دمپختک به دماغم رسید؛ این ام جی سگ صفت توی این مدرسه چه غلطی می‌کرد دقیقاً؟

سرامیک‌های سفید دستشویی از شدت گل و کثیفی رد کفش کم مونده بود معنای رنگ سفید رو تغییر بدن.

سرم رو توی یقه‌ام فرو بردم تا از بوی تن ماهی شب موندن خفه نشم. با دیدن سهیل که روبه آیینه موهاش رو صاف می‌کرد، اِهم زیر لبی گفتم.

درحالی که کنارش روبه آیینه‌ی روشویی وایستاده بودم با لحن خشکی از داخل آیینه گفتم:

ـ بیرون هیچ خبری نیست، سگ پر نمی‌زنه. منو که نفرستادی دنبال نخود سیاه درسته؟

سهیل چشم‌های قهوه‌ایش رو از داخل آیینه چپ کرد و همون‌طور که با لبخند خبیثی بهم زل زده بود با صدای آرومی گفت:

ـ خودت که نخودی کوچولو. یه چند دقیقه صبر کن، هرکاری قاعده‌ی خودشو داره. من که نباید بهت یاد بدم.

دستم رو به نشونه‌ی خاک بر سرت از داخل آیینه براش بالا بردم و مشغول شستن دست‌هام شدم.

بی‌طاقت از بوی گند و گوه دستشویی عوق بلندی زدم و همون‌طور که به صورتم آب می‌زدم رو به سهیل غریدم:

ـ اصول بخوره توی سرت، تا کی قراره توی این سگدونی بمونیم؟

سهیل کمرش رو به روشویی تکیه زد و خواست چیزی بگه، ولی با باز شدن درهای دستشویی به صورت همزمان پشم‌های من و سهیل از این حرکت نگهانی ریخت.

کل دستشویی هشت در داشت که چهار در به چپ و چهار در راست هم روبه‌ش قرار داشت. این‌که تقریبا چهار در به صورت همزمان باز شد واقعاً عجیب بود! تازه با لگد هم باز شد.

نگاه سوال برانگیزی به سهیل انداختم، اما سهیل هم سر در نیاورد و ابروهاش رو در هم کشید.

فکر می‌کردم از برنامه‌های خود الدنگش باشه ولی انگار خودش هم خبر نداشت چه کوفتی داشت اتفاق می‌افتاد. حسم می‌گفت بهتر بود هرچه سریع‌تر از اون دستشویی‌ها جیم می‌زدیم بیرون؛ خواستم روبه سهیل حرفم رو تکرار کنم. حتی فرصت نشد یه سانت لب‌هام رو حرکت بدم!

صدای بلند آشنایی که بی‌شباهت به صدای رامین نبود کل دستشویی رو پر کرد:

ـ بابا نیما ببند اون درو! این‌جا بوی سبزی پلو و ماهیچه میده.

صدای نعره بعدی که خوب می‌شد فهمید صدای مهرانه جوری بلند بود که صد دور توی کل دستشویی اکو داد:

ـ ناز نیا بابا تو لااقل توی خوب دستشویی افتادی، این‌جا معلوم نیست کدوم پدر گراز هزار پدر دیوثی ریده عنشو سیفون نزده؛ من ری... ریختم توی ایدهاتون بابا نیما ببند اون درو.

این صدای نعره‌ی سامان بود که کل دستشویی رو پر کرد:

ـ مال من بوی ادویه هندی میده؛ انگار یارو از کونش به جای عن پودر در کرده بیرون. به جان خودم انگار این‌جا فلافلی زدن انگار.

صدای مظلوم پویا تا حدی گریه‌دار بود که انگار واقعاً داشت گریه می‌کرد:

ـ بابا بخدا میشه از من ترشی عن انداخت بسکه این‌جا صبر کردم؛ خودم قاطی این گها یکی شدم، توی عن هرکی این‌جا ریده کرمم بوده طرف انگل داشته. من دیگه شکل گوه توی سنگو حفظ شدم نیمای عوضی ببند اون درو.

با بسته شدن در دستشویی حالا هیکل نحس نیما که تمام مدت پشت در قایم شده بود نمایان شد؛ با لبخند خونسردی قفل دستشویی رو زد.

آهان! پس همه‌ی آتیش‌ها از گور اون پنج تا معلوم‌الحال بلند می‌شد. مثل خر لرز گرفته بودم! یعنی چه غلطی می‌خواست بکنن؟

سهیل پوزخند صداداری زد و با خنده‌ی ته گلوییش جواب کار نیما رو داد؛ یعنی واقعاً به پشمش نبود که قراره چه بلایی سرمون بیارن؟

یعنی اندک راهی برای فرارمون وجود نداشت؛ تمامی راه‌ها برامون سد شده بود. با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

نباید جیک می‌زدیم تا جری‌تر بشن، اگه حرف از دهن‌مون خارج می‌شد سر هر دوتامون رو توی کاسه‌ی توالت فرو می‌کردن؛ حتی با تصورش حالم گند می‌شد.

هیچ طولی نکشید که سهیل دهن گشادش رو باز کرد، درست با همون لحنی که لجن از دهن و دماغش شُره می‌کرد حرف‌های خبیث و لبخند کجش رو کش داد:

ـ به‌به! جمع همه کونیا. سایه‌اتون داشت کم می‌شدا! خب برنامه چیه؟ باز قراره چه کارِ چیپ و سطحی و نوب و تیتیش مامانی‌طوری انجام بدین؟

با سرعت ارنجم رو توی بازوش کوبیدم و چشم غره‌ی ترسیده‌ای رفتم، عوض اینکه خفه خون بگیره همچنان دهن گشادش رو با اون لبخند کثیف که می‌تونست سنگ رو هم از شدت حرص به حرکت دربیاره لب زد:

ـ خب من که میگم قراره گوه بذارین دهنمون.

فقط کافی بود تصورش کنم؛ اون تصور لعنتی مصادف شد با بوی گند ماهی و دمپختک شب مونده‌ی عدسی که از ته دل زبونم رو از جلو بدم و عوق بزنم.

مهران خونسرد و ریلکس به سهیل زل زده بود، عجیب بود که مهران در طول کل عمرش این بار هودی نپوشیده بود؛ حالا لباس فرم شاهدش با آستین‌های تا زده تا آرنج مرتب بود و با وجود بوی گند و گوه دستشویی بوی خوب می‌داد.

این وحشتناک بود! یعنی برای اینکه توی فضای دستشویی عرق نکنه هودی نپوشیده بود، پس یعنی بدجوری باهامون کار داشتن.

نیما مشتاق و با نفرت نگاه سبزش روم ثابت بود، عوضی جوری با لذت به من و سهیل زل زده بود که می‌خواست درجا وارد عمل بشه.

سامان و پویا که از شدت عرق واقعاً می‌شد از جفت‌شون ترشی عن درست کرد؛ رامین ولی عجیب‌تر از همه بود، واقعاً هیچوقت تا حالا رامین رو توی این حالت تصور نکرده بودم.

رامین چنان اخم کرده بود که دیگه کلاً توی ذهنم چال گونه‌اش به محال‌ترین ممکن تبدیل شده بود؛ پوست لبش رو با نفرت می‌جویید و با اخم غلیظ که با پوزخند کج همراه بود برای من و سهیل خط و نشون می‌کشید.

این لعنتی‌ها چه‌شون شده بود؟ چرا همه ان‌قدر تغییر کرده بودن؟

ـ نه عوضی! ما بهت گوه نمی‌دیم، تو خودت می‌خوریش. البته تو که مجازاتت جداست کوتوله.

صدای خبیث نیما که با ذوق رو به سهیل این حرف رو زد باعث شد نگاه من و سهیل با سرعت بهم گره خورد؛ توی نگاه من پر از ترس و استرس بود و توی نگاه اون اوسکول احمق هیجان و لذت بی‌داد می‌کرد. تف به شرافتش این عوضی اون‌ها رو مصمم می‌کرد.

اون لحظه قابل انتظارترین حرف رو از غیر قابل انتظارترین فرد شنیدم و اون شخص رامین بود که حالا با لحن مطمئن و پر نفرتی خونسرد لب زد:

ـ تا صبح که نمی‌خواین وایستین؟! کارشونو یه‌سره کنین.

سامان مثل پلنگ سرحال شد و با سرعت از دوطرف بازوهام رو توی دست‌هاش قفل کرد؛ پس کله‌ی آرومی به سرم کوبید و با لحن طنز ولی در عین حال خشنی لب زد:

ـ بیوفت جلو خائنِ خیانتکاره، بی‌گوزِ دریوزه‌ی دیوثه.

پاهام رو با شدت روی سرامیک کثیف و لیز دستشویی کیپ کردم، تف بر شرف ام جی مادر... خوشگل که کف دستشویی رو طی که کوفت ماهی یه بار نگاهم نمی‌نداخت.

پویا نگاه نامطمئن و تردیدآوری بهم انداخت و با ناراحتی و مظلومیت رو به نیما و رامین لب زد:

-گناه داره که! قرار بود فقط حساب اون بچه کونی رو برسیم.

حاضر بودم کف کفش پویا رو از ته دل ببوسم بخاطر مرامی که داشت، اما تف بر شرف نیما که خفه‌شوی زیرلبی گفت و به همراه مهران دو طرف سهیل وایستادن.

سهیل بدون هیچ تقلایی با خنده گفت:

ـ خب حالا تخمیا! ناسلامتی من پسر مدیرم! خودم میام توی کار ما جا زدن جایی نداره، مثل شما تخم سالوسا که با هر حرکت ما یه قدم کشیدین عقب.

مهران درحالی که با لبخند خونسردش بازوی سهیل رو چنگ می‌زد زیر گوشش غرید:

ـ ببند گاله رو! تو که این‌جایی اون بیرون همچنین اتفاقای خوبیم نمیوفته. بیزینست یه وقت خراب نشه پسرِ لاشیه مدیر!

سهیل که انگار بدجوری به کَت و کتفش بود با لبخند کریهی رو به چهره‌ی ترسیده‌ی من داد زد:

ـ هی رفیق آماده‌ای بریم با گوه اوردوز کنیم؟

لعنت به گور پدرش که دو دقیقه نتونست جلوی دهن کثیفش رو بگیره، توی دست‌های سامان تکون شدیدی خوردم و با حرص داد زدم:

ـ ببند فلکه رو احمق! اگه انقد گوه معنوی نمی‌خوردی الان مجبور نبودی گوه مادی بخوری؛ تف به شرفت، تف به فرق سرت. تو بوی اون عنِ کرموی شاهد پَز بهت برسه اوردوز که هیچ سنگ کوپ می‌کنی.

سهیل قهقهه‌ی شیطانی زد، جوری که صداش توی کل دستشویی پیچید؛ واقعاً کاش من در همون حد بیخیال بودم.

سامان با حرص گوشت بازوم رو چلوند، با نفرت بازوم رو از دستش کشیدم ولی از رو نرفت و بار دیگه محکم بازوم رو گرفت.

با دم کونی که توسط سامان بهم زده شد مثل عن توی یکی از کثیف‌ترین دستشویی‌ها پرت شدم؛ از سنگ کثیفش نگم که از شدت چرک و سیاهی روی رنگ سفید رو معنای جدید داده بود.

قسم می‌خورم در تمام هفده سال زندگیم چنین بوی گندی رو استشمام نکرده بودم؛ تا حدی این بوی کثیف برام تازه بود که یه طرف بدنم کم مونده بود بی‌حس بشه.

وسط سنگ یک چیز عجیبی بود! یه‌ورش زرد یه ورش قهوه‌ای و یه‌ورش مشکی! این عن کثیف اثر هنری کدوم آرتیستی بود نمی‌دونم ولی تف بر جد و آباد و خاندانش بیاد.

با پرت شدن سهیل دقیقاً داخل همون دستشویی و قفل شدن در از پشت، دیگه رسماً نزدیک بود غش کنم.

سهیل آستین‌های تا آرنج بالا کشیده‌اش رو تقریبا تا بازو بالا زد؛ انگار پاک خودش رو برای عن خوری آماده کرده بود. اگه یکم دیگه جلو می‌رفت دیگه کم کم ضجه می‌زدم.

از شدت عصبانیت دلم می‌خواست سر هر پنج‌تاشون رو به کاسه توالت فرو کنم، چشم‌هام رو از شدت حرص بستم و هر آنچه که باید و نباید از دهنم بیرون کشیدم. درحالی که ناخن‌هام رو می‌جوییدم با حرص داد زدم:

ـ چه غلطی می‌خواین بکنین؟ من پام برسه بیرون خار همتونو خفیف می‌کنم. از چی فشاری شدین؟ مگه تقصیر من بود که از تیم گهتون رفتم؟ تمامش تقصیر رفتار خودتون بود جاکشا. اون رامین گوسفند مرده، اون سامان گوزو از کی برای من آدم شدن؟ واسه کی شاخین وقتی کش شلوارتون از پاتون نیوفته، روی چپم جا دارین.

ـ تو مگه چپم داری؟

این صدای پر طعنه‌ی نیما بود که با قهقهه از بیرون دستشویی حواله‌ام کرد، می‌تونستم به خوبی حدس بزنم که مهران با شدت به کمرش کوبید تا صداش توی نطفه خفه بشه.

سهیل نگاه سنگین و آزاردهنده‌ای بهم کرد، جوری که یه لحظه موهای تنم صاف شد؛ سهیل موهای فرش رو عقب فرستاد و آروم و با لبخند بهم نزدیک شد.

دیوار کثیف دستشویی از فرط سیاهی کم مونده بود بزنه زیر گریه که آهای جماعت تمیزم کنید، حتی می‌خواستم هم نمی‌تونستم بهش بچسبم. آب دهنم رو قورت دادم و اخم غلیظی روی ابروهای پرپشتم نقش بست:

ـ چیه چته؟

درحالی که تلاش می‌کرد ولومش را پایین بده با لحن شیطنت‌آمیزی زمزمه کرد:

ـ چند سانته؟

با گیجی بهش زل زدم و ابرو گره کرده غریدم:

ـ چی چند سانته؟ چی زر میزنی تو؟

پوزخند صداداری زد و بار دیگه جلوتر اومد و توی صورتم زمزمه کرد:

ـ می‌خوای چی باشه؟ سلطانتو میگم.

نگاه کثیفش رو با لبخند کج به طرف پایین تنه‌ام کشید. همچنان از پررورییش مبهوت مونده بودم! اصلا چی می‌گفتم؟ من حتی یه ذره هم از این ماجرا اطلاعات نداشتم !

خجالت کشیدن از این سوال مسخره‌ترین راه بود، باید خیلی رک و عادی چنان وانمود می‌کردم که انگار از اول تولد من یه سلطان بودم بعد دست و پا درآوردم. با لحن پر اعتماد بنفسی سعی کردم یه رقم فرضی بگم که هرچی کمتر بهتر:

ـ یازده و نیم.

ثانیه‌های اول مبهوت به صورتم زل زد و مردمک چشم‌های هیزش از صورتم آروم آروم پایین رفت و به خشتکم خیره شد؛ چنان قهقهه‌ای هوا داد که از شدت قهقهه‌اش یه لحظه توی خودم لرزیدم.

یعنی رقم بدی گفتم؟

دستش رو روی دهنش گرفته بود و های های می‌خندید؛ خوب جاییم بودیم و جلوم خوب عنی توی سنگ بود، کاش توی دهنم فرو می‌کردم که نتونه تا ابد حرف بزنه.

درحالی که سعی می‌کرد از شدت خنده روی پاهاش وایسته موهای فرش رو از روی پیشونیش کنار زد و با صورت سرخ شده از خنده همون‌طور که مثل دیوث‌ها شونه‌هاش از خنده می‌لرزید تقریباً داد زد:

ـ لاش اندام تو که سایزت از نعیم انگولر پفیوزم کمتره !

یعنی تا این حد کم بود؟ هیچ‌وقت به عرض و طولش توب زندگیم فکر نکرده بودم؛ همیشه صفا و صمیمیت مهم بود و قلب پاک.

توی ذهن مریضم ناشیانه ابعادش رو برای خودم تصور می‌کردم که سهیل عوضی با خنده‌ی مریضی رو بهم لب زد:

ـ ببین روغن خراطین جوابه، یه دور بزنی تا بیست و پنج سانت که هیچ تا آسمونم میره.

حرفش تموم نشده بود که مثل گاو شروع کرد به قهقهه زدن؛ برای تحقیر کردنم مدام از لفظ دول موشی استفاده می‌کرد و با شصت دستش مدام یه بند انگشت اشاره‌اش رو نشونم می‌داد.

نه! من دلم برای بد آدمی سوخته بود؛ حقا که گوه خوردن کارش بود حالا چه مادی چه معنوی در هر صورت این عوضی حقش بود.

اصلاً از ذهنم پر کشید که ما رو دقیقاً با چه هدفی توی این عن‌دونی پرت کردن؟ سهیل که کلا توی یه عالم دیگه سیر می‌کرد و مدام درحالی که با خودش زیر لب حرف می‌زد از شدت خنده نفسش گرفته بود و سایز نداشته‌ی من رو مسخره می‌کرد.

با غم عجیبی به پایین تنه‌ام زل زدم و توی ذهنم خیلی بغض‌دار به خدا گله کردم که خدایا! چرا من ندارم؟ منم می‌خوام؟ مگه من چی کم داشتم؟ لیاقت من از همه‌ی اون آشغال‌هایی که دارن هم بیشتره.

کافی بود نگاهم به سنگ و محتویات زیباش بیوفته تا از شدت بوی گندش ریق رحمت رو هورت بکشم.

با سرعت بند سیفون رو گرفتم و کشیدم، اما سیفون که از شدت زوار در رفتگی پهلوش شکسته بود با اون حرکت شدیدم جوری از وسط دو قاچ شد که آب زرد و کثیف داخلش مثل شاش کفتر روی بازوم ریخت.

لذت دقیقاً زمانی بود که سهیل با قهقهه زیر سیفون نشسته بود و مسخره‌ام می‌کرد، ولی آب سیفون که روی سرش ریخت خنده‌اش قطع شد و به نقطه‌ی نامعلومی زل زد.

من و سهیل حتی فرصت اینکه بهم دیگه نگاه بندازیم هم نداشتیم، چون دقیقاً توی همون لحظه سامان و پویا از دیوار دو دستشویی کناری بالا پریدن و روی فضای خالی دیوار تا سقف نشستن.

سامان روی دیوار سمت چپ و پویا روی دیوار سمت راست درست بالای سر ما نشستن؛ کمتر از چند ثانیه‌ی دیگه رامین از دیوار دستشویی کناری بالا اومد و کنار سامان نشست.

ای لعنت بهش! چرا به فکر خودمون نرسید؟ می‌تونستیم پامون رو روی سیفون بذاریم و از فضای خالی دیوار دستشویی کناری جیم بشیم.

البته که این سیفون چنان پدر و مادرش در اومده بود که با کشیدن یه بند ریق رحمت رو بالا زد.

با دیدن مهرانی که روی دیوار مقابل سامان این‌ها کنار پویا نشست یه چیز مزخرف توی ذهنم شکل گرفت؛ اینکه لاقل پویا و مهران بهم رحم می‌کردن، ولی سامان و رامین می‌خواستن سر به تن منِ بی‌تقصیر نباشه.

در برابر لطف مهران و پویا، کینه‌ی رامین و سامان حضور داشت.

مهران شصتکی رو به سامان زد؛ همون لحظه سامان درحالی که آدامس مورد علاقه‌اش رو می‌جویید گوشیش رو از داخل جیب شلوار کتون مشکیش درآورد. در کسری از ثانیه دوربین رو روبه پایین روی من و سهیل تنظیم کرد.

مهران که تا اون لحظه به شدت مشتاق بود به چهره‌ی پوکر سهیل زل زد و با خنده لب زد:

ـ چیه لیسر گوه زده شدی؟ بهوش بیا هنوز کار داریم.

رامین درحالی که لبخند ملیح و چال‌داری می‌زد رو به سامان گفت:

ـ الان دوتا آدم این‌جا هست. یکی که از اول کثیف بود، یکی که به مرور زمان همرنگ همون آدم شد.

این حرف رامین مثل آب یخی بود که از چندشی آب سیفون اثرش روی ذهن و فکرم بدجوری رژه می‌رفت.

سهیل که تا اون لحظه‌ی توی شوک آب سیفون لام تا کام حرف نمی‌زد، دوباره دکمه‌ی یه تخممش رو فعال کرد و شروع کرد به چپ و راست گرفتن ماجراهای مهمی رو که باید جدی‌شون می‌گرفت:

ـ خب قراره چه گهی بخوریم؟ سبز، زرد، قهوه‌ای؟

ابروهام شدیدا درهم کشیده شد، چون همون لحظه بود که در دستشویی با شدت باز شد و نیما با سرخوشی وارد دستشویی شد. این‌جا چه کوفتی داشت اتفاق می‌افتاد؟

نیما در دستشویی رو از داخل قفل کرد و درحالی که عضله‌هاش از لباس فرم بیرون زده بود با لبخند خونسردی رو به سهیل گفت:

ـ در بیار.

سهیل لحظه‌ای جا خورد، ابروهای روشنش رو درهم کشید و خیلی خونسرد پرسید:

ـ در آوردنی زیاد دارم، دقیقاً کدومش؟

لعنت بهش! این عوضی چرا تقلا نمی‌کرد؟ حتی زور نمی‌زد که خودش رو نجات بده؛ تا حدی این خونسردیش روی مغزم بود تا حدی این خونسردی لعنتی باعث می‌شد که از رفتارش با مشکلات خوشم بیاد. اصلاً کاش توی زندگی قبلیم سهیل بودم.

پویا درحالی که سهیل رو با خنده نگاه می‌کرد با لحن پر ذوقی رو به سهیل گفت:

ـ لیسر خبر داری پیج شاهد نیوزت با بیست کا فالور هک شده و الان دست ماست؟

با این خبر سهیل از شدت شوک دستش رو روی قلبش گذاشت؛ تا حدی توی بهت فرو رفت که چشم‌های روشنش تا آخرین حد ممکن از کاسه در اومد.

شاهد نیوز همون پیج معروف نبود؟ قبلاً بارها توی اینستاگرام و بین پسرهای اندیشه و دخترهای دباغیان آوازه‌ی این پیج و سوژهاش پیچیده بود.

پیج شاهد نیوز قدمتش به پنج سال پیش بر می‌گشت. این پیج پنج سال پیش دست پسری به اسم کیان بود که طبق شنیدهام اولین کلاس دهمی شاخ شاهد محسوب می‌شد؛ خَرش بین مدارس دیگه بدجور می‌رفت، پس برای سرگرمی با رفیق‌های الواتش یه پیج خصوصی درست می‌کردن و خبرهای مهم از مدارس دیگه رو چه دخترانه و چه پسرانه پخش می‌کردن.

یه بار خبر پخش می‌شد که توی فلان دبیرستان دخترانه وازلین و چیزهای دیگه توی سطل آشغال پیدا شده؛ یه بار خبر می‌ذاشتن فلان دانش آموز از فلان مدرسه توی و فلان مکان معلم‌شون رو انگولک کرده و تعلیق شده.

ریز و درشت تمامی اتفاقات داخل مدارس رو پخش می‌کردن و تمامی خبرهاشون هم درست بود، چون به شدت نفوذ داشتن.

علاوه بر اینکه خبرهایی رو از مدارس دیگه می‌ذاشتن خودشون هم شروع می‌کردن مسخره کردن معلم‌ها و کادر مدرسه؛ مثلاً از پشت معلم عکس می‌گرفتن و زیرش لقبش رو انتخاب می‌کردن و می‌نوشتن فلانی کونش کجه.

کانال تلگرام داشتن و اونجا از پنج سال پیش که کیان مخبر مدیر اصلی پیج بود عکس تک‌تک دانش‌آموزهای شاهد توی هر سال رو با مشخصات و لقب و هر ویژگی می‌ذاشتن.

قسم می‌خوردم به رسم عادت عکس من هم توی اون چنل باشه.

کم‌کم پیج‌شون رشد پیدا کرد و از اکثر مدارس این پیج رو دنبال کردن؛ کیان مخبر که دیگه سال دوازدهم رو تموم کرده بود و زمان دانشگاه رفتنش رسید تصمیم گرفت پیج رو بده به یه شخص شاخ و پر نفوذ یازدهمی مثل خودش.

پنج سال از اون سال‌ها گذشت و شاهد نیوز بین شاخ‌ترین و پر نفوذترین دانش‌آموزهای شاهد تا پایان سال تحصیل‌شون چرخید که حالا این پیج دست سهیل بود؛ البته دیگه خواب اون پیج رو هم نمی‌تونست ببینه چون دست مهران این‌ها افتاد . سهیل درحالی با بهت و لحن مظلومی داد زد:

ـ تخم سالوسا با پیج نازنینم چیکار داشتین؟

سامان با شوق پاهای آویزونش رو یه دیوار کوبید و همون‌طور که گوشیش رو به طرف ما تنظیم می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

ـ حالا می‌فهمی لیسر. خب! برداشت یک. صدا، تصویر، حرکت.

پویا از شدت ذوق دست‌هاش رو بهم کوبید و با حسرت به چپ دیوار نگاه کرد:

ـ کاش من کنارت نشسته بودم کامنتا رو میدیدم.

رامین با لبخند شیطانی رو به پویا گفت:

ـ همین الانشم می‌تونی از صحنه‌ها لذت‌ببری.

عوضی زیر لبی نثارش کردم؛ هنوز مبهوت بودم که چه غلطی دارن می‌کنن. سامان گوشیش رو طرف ما گرفت و با صدای پر هیجانی داد زد:

ـ سلام بر بروبکس پیج شاهد نیوز؛ به ویژه دختر خانم‌های محصل و گل و گلاب به لایو ما خوش اومدین. امروز قراره ادمین چص کلاس و دیوث این پیج رو به اشد مجازات محکوم که هیچ عملاً به گاش بدیم. این ظالم، این دریوزه‌ی دیوثه‌ی خائن... این پسرِ مدیر، این آقازاده‌ی مفت‌خور و دو رنگ قراره... . من نمی‌گم فقط شاهد باشید.

ای کثافت عوضی! داشت لایو می‌گرفت. با سرعت صورتم رو از دوربین مخفی کردم و توی یقه‌ام فرو کردم.

سهیل با چهره‌ای پوکر دست‌هاش رو دو طرف پهلوهاش گرفت و با دهنی کج به دوربین گوشی سامان زل زد. مهران به نیما با سر اشاره کرد که شروع کنه. نیما اشاره‌ای به شلوار سهیل کرد و با لبخند ریلکسی گفت:

ـ ببین لیسر، راحت و عادی انگار که ما این‌جا وجود خارجی نداریم خیلی راحت می‌کشی پایین و میرینی. اگه از یه مشت بیشتر برینی آزادی، اگه کمتر برینی سرت میره توی کاسه توالت، اگه کلا نرینی که دیگه باید دست ببری و غذای همیشگی‌تو بخوری، جدا باید بخوریا!

هنوز حرف نیما رو هضم نکرده بودم که سامان با چشم‌های در اومده و پر هیجان نعره زد:

ـ صد نفر توی لایون.

مکث کوتاهی کرد و دوباره با هیجان نعره زد:

ـ صد و بیست نفر... صد و پنجاه نفر... صد و نود نفره. ...

نعره‌ی بلندی زد با قدرت فریاد زد:

ـ یس! آره اینه، دویست نفر توی لایون.

رسماً پشم‌هام زمین رو جارو زد! یعنی دویست نفر ریدن سهیل رو می‌دیدن!

ـ خب می‌رسه به تو نیم سانتی.

با تشر بلندی که نیما رو بهم زد از شدت ترس و عرق که با بوی گند همراه شده بود، آب دهنم رو قورت دادم و یه قدم به عقب رفتم.

سامان همون‌طور که گوشی رو توی دستش می‌چرخوند تا از زوایای مختلف صحنه رو فیلمبرداری کنه با خنده گفت:

ـ پویا شقایق اومد توی لایو .

پویا از شدت خوشحالی چنان دست‌هاش رو بهم کوبید که اگه مهران نگرفته بودش از پشت به داخل دستشویی بغلی پرت می‌شد.

مهران همون‌طور که پاهاش رو از دیوار بین دو دستشویی آویزون کرده بود، کتونی‌های مشکیش رو تکون داد و با لبخند رو به سهیل لب زد:

ـ تو که باز استپ کردی لیسر! بزن خمپاره رو.

منتظر حتی یه ذره تقلا از طرف سهیل بودم! در کمال پررویی دستش رو به طرف شلوار کتونش برد؛ پوزخند صداداری زد و نتونست جلوی اون لبخند سوزنده‌اش رو بگیره:

ـ تو یه درصد فکر کن که نکنم این‌کارو.

این احمق واقعاً می‌خواست چنین غلطی بکنه؟

هنوز از شوکم نگذشته بود که با هجوم نیما به طرف پاهام نعره‌ی کر کننده‌ای زدم. یه لنگ پام رو محکم توی دستش گرفت؛ برای بهم نخوردن تعادلم با قدرت میله‌ی سیفون رو گرفتم تا نیوفتم. با نفرت نعره زدم:

ـ سوختی آره؟ همتون سوختید بوش کل دنیا رو برداشته. بسوز کون‌نشور، بسوز سوخت زیستی. بسوز که سوزت جیگرمو حال میاره .

نیما که از کارم بدجوری جری شده بود با در آوردن لنگ کفشم از پای راستم لبخند پیروزمندانه‌ای زد؛ تا چند دقیقه‌ی اول بدون توجه به ذوق و هیجان تک‌تک‌شون پام روی هوا موند.

توی ذهنم داشتم به این فکر می‌کردم که حالا من دقیقا پام رو کدوم قبرستونی بذارم؟

پام رو با سرعت روی کفشم گذاشتم و عین میخ پاهام رو روی زمین محکم کردم؛ به میله‌ی سیفون که حالا سقفش سقوط کرده بود تکیه زدم.

پویا که انگار ذره‌ای دلش به رحم اومده بود، با مظلومیت لب‌هاش رو جمع کرد و رو به نیما گفت:

ـ ولش کن نیما، حال اون دیوثو بگیر. چیکار به متین داری؟ نمکشو نپرون خواهشاً.

نیما بدون اینکه نگاه سبز و پرمفهومش رو ازم بگیره، خطاب به سامان گفت:

ـ نباید یکم لایو هیجانی‌تر بشه؟ بینندهای عزیز باید صحنه‌های اکشن‌تری رو ببینن و لذت ببرن.

رامین با سر حرف نیما رو تایید کرد؛ بلافاصله مهران هم از روزه سکوت دراومد پوف کلافه‌ای کشید و چنگی به موهای مشکیش زد:

ـ دیگه داره کسل کننده میشه. بهتره دوز هیجانشو ببری بالا نیما، تو الان دقیقاً برای همین اون‌جا وایستادی.

لعنت به ذات همه‌شون به جز پویا !

سامان با لحن جدی تشر زد:

ـ داره میرسه به سی‌صد نفر، دست بجنبون نیما .

نیما چنان لبخندی زد که برق شرارت داخلش موج می‌زد، لبخندی که من رو یاد بابای چلغوزش می‌نداخت؛ فرم لب و دندون‌هاش دقیقاً به نریمان رفته بود، اینکه هربار لبخند می‌زد و من یاد نریمان می‌افتادم یه زجر تمام عیار بود.

بازی تازه شروع شده بود، تا حدی که یادم میاد اون روز توی اون دستشویی نزدیک به پنج کیلو کم کردم.

نیما بار دیگه دستش رو بالا آورد و روبه صورت سهیل به حالت کاسه درش آورد:

ـ یادت نره لیسر یه مشت، یه مشت پر و پیمون؛ قانونا یادت نره !

سهیل پوزخند خبیثی زد و با حالت به تخمم چشمکی به نیما زد:

ـ خیلی خب بابا غذاتو می‌ریزم گشنه. جداً چقد شما کص‌شرید! خب اصلاً که چی؟ بابا یه خلاقیتی. ...

مهران همون‌طور که کتونی‌های مشکیش رو از بالا دیوار تکون می‌داد با لحن کلافه‌ای رو به سهیل غرید:

ـ دیگه داری وقت کُشی می‌کنی عوضی. خلاقیتش بستگی به هنرت داره، وگرنه که خوردنش اوج خلاقیت و جدید بودنه همه هم لذت میبرن اعتراضی داری فلکه رو ببند بذار دهنت.

سهیل زیپ شلوارش رو کشید و همون‌طور که رو به دوربین لبخند ملیح می‌زد با خنده‌ی ته گلویی و بی‌خیالی لب زد:

ـ یه ریدن که ان‌قد ناز نمی‌خواد! حالا انگار مردم مستراح نمیرن. خطاب به ریحانه و ژیلای گلم بعد این ویدیو اونی که کات کرد هیچ، اما اونی که موند قسم می‌خورم به همین نون و نمک که پس مونده‌اش رو دارم توی سنگ ول میدم قبل دانشگاه اومدم خواستگاریش اون زن، زنِ روزای سخته. ببینم چیکار می‌کنید دخترا.

پای از کفش دراومده‌ام رو با نفرت دم ماتحتش کوبیدم و با حرص غریدم:

ـ دِ آخه چلمنگ همین که الان لو دادی یه ورت ژیلاست یه ورت ریحانه خودش استارت کاته.

سهیل پوزخند خود شیفته‌ای زد، این یعنی من اون تیکه‌ایم که هرکسی همه‌جوره دنبالشه. توی دلم زارت بلندی براش در کردم.

سهیل با شیلنگ کثیف دستشویی عن داخل سنگ رو به مقصد هدایت کرد همین که شلوارش رو تا زانوهاش پایین کشید، قبل اینکه لباس زیرش رو دربیاره دو زانو روی سنگ نشست روبه دوربین سامان علامت دوی پیروزی نشون داد.

دست‌هام رو به نشونه‌ی خاک بر سرت براش بلند کردم؛ این احمق جدی جدی داشت می‌رید!

سهیل با صدای بلند و بیخیالی روبه سامان زمزمه کرد:

شاشولی سایز مایز ما رو سانسور کن بقیه هوایی نشن بیان دایرکت، درضمن نشیمنگاهم نمی‌گیری که اگه بگیری یک پدری ازت بجوشونم سرتو نتونی راست نگه داری. ولی حاجی من عن ندارم! با شاش هستین دیگه نه؟

سامان با دستش زارت بلندی رو به سهیل گفت نعره زد:

ـ خفه شو بابا کارتو بکن، فعلاً این‌جا معلومه رییس کیه.

نیما گردنش رو ورزشی داد و با لحن کلافه‌ای لب زد:

ـ خب وراجی بسه، وقتِ هیجانه. تو کارتو می‌کنی یارِ پفیوزتم تنبیه‌شو می‌کشه.

با حمله‌ی ناگهانی نیما به طرف پاهام با تمام قدرت به دیوار و میله‌ی سیفون چنل زدم و توی فضای تنگ و کثیف دستشویی خودم رو کیپ کردم.

وای از اون لحظه‌ای که نیما پایی که داخل کفش بود رو با سرعت کشید و باعث شد پای بدون کفشم رو تکیه‌گاه زمین پر کثافت دستشویی قرار بدم.

کفش دومی رو که درآورد حالا جفت جوراب‌های سفیدم روی زمین گند و گوه گرفته‌ی دستشویی بود؛ چنان توی بهت فرو رفتم که از شدت بهت به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم.

صدای قهقهه‌ی نیما مصادف شد با قهقهه‌ی بقیه و لبخند زورکی پویا.

پاهای من حالا روی زمین کثیف و گِل کف کفش روی سرامیک نجس دستشویی بود؛ خیسی کف جوراب‌هام باعث می‌شد از ته دل ضجه بزنم.

سهیل که تا اون لحظه بیخیال روی سنگ نشسته بود و آرنجش رو متفکر روی زانوهاش قرار داده بود؛ انگار که سر میز قمار نشسته و داره میلیونی شرط می‌بنده، برگشت و چشمک پر مفهومی بهم زد.

رگ گردنم از شدت عصبانیت شروع به بالا پریدن کرد؛ فقط می‌خواستم سر نیما رو پیاپی به دیوار بکوبم. همون لحظه جرقه‌ای به ذهنم رسید چیزی که خود احمقم بهش اشاره کردم ولی اصلاً به ذهنمم خطور نکرده بود!

سرعت، تنها چیزی که برای انجامش لازم بود. نیما رو باید به سهیل می‌سپاردم، ولی حساب اون سه تا تخم کقتار به جز پویا با خودم بود و بس. طی یه حرکت ناگهانی با صدای بلندی رو به سهیل نعره زدم:

ـ این بی‌شرف با تو.

همین که حرفم تموم شد با شیرجه‌ی بلندی به طرف پاهای آویزون شده از دیوارِ رامین و سامان خیز برداشتم. با قدرت پای جفت‌شون رو به داخل دستشویی کشیدم.

نیما هنوز به طرفم جهش نکرده بود که سهیل آفتابه‌ی فوق گند و کثافت کنار سنگ رو با قدرت توی سر نیما کوبید.

مهران با سرعت از بالای دیوار به داخل دستشویی پرید عالی شد! حالا دو به پنج چه غلطی باید می‌کردیم؟!

قسم می‌خورم از شدت چندشی و خیسی زیر پاهام هیچ حرفی حالیم نبود؛ حاضر بودم یه کتک مفصل بخورم ولی یک لحظه‌ی دیگه هم توی اون وضعیت نباشم.

مهران در کسری از ثانیه ترتیب سهیل رو داد و تمام تلاشش رو می‌کرد که شلوار نیمه بالای سهیل رو پایین بکشه:

ـ تکون بخوری کشیدم پایین. دلم نمی‌خواد امروز مشتمو برات حیف کنم، پس رم نکن.

سهیل درحالی که تلاش می‌کرد نیمای کَنه رو از خودش جدا کنه با خنده داد زد:

ـ باعث افتخارمم هست بی‌دندون بکش دیگه معطلی چرا؟

رامین که در برابر تقلاهای من جونی نداشت مثل تشک از بالای دیوار داخل دستشویی افتاد؛ چنان فضا تنگ شده بود که نفسم دیگه بالا نمی‌اومد فقط پای سامان رو با بی‌جونی می‌کشیدم.

توی اون اوضاع قاراشمیش که تک‌تک‌مون افتاده بودیم به جون هم صدای کوبیده شدن دستی به در اصلی سرویس که به لطف نیمای آشغال قفل شده بود باعث شد از حرکت بایستیم.

ـ سهیل اون تویی؟ نعیمم. سهیل دادا اون تویی؟ بیا بیرون اگه هستی. این بیرون اوضاع بدجوری خیطه.

صدای پر هیجان نعیم انگولر باعث شد مات و مبهوت صورت‌های عرق کرده و نگاهای تعجب‌آورمون بین هم بچرخه.

ـ سهیل این بیرون قیامته بدو بیرون افروزی داره دنبالت می‌گرده، بدو سهیل اشکان اینا گیرن.

زنگ تفریح خورده بود و تقریباً تمام ارازل بیرون ریخته بودن؛ این یعنی فاجعه!

اگه ماجرایی توی زنگ کلاس رخ می‌داد لاقل راحت‌تر حل و فسق می‌شد؛ اما الان هرکسی دنبال سنگ اندازی بود، به ویژه که مهران نخود مغز عده‌ای رو توی مدت کم داخل تیمش فیکس کرد.

تنها سوال و استرسی که به جونم افتاده بود یک چیز بود، شاید توی اون شرایط حتی اندک اهمیتی نداشت؛ اما بعدها تاثیر واقعیش رو نشون می‌داد.

اینکه چرا ما درس نمی‌خوندیم؟ با اینکه زنگ از دست رفته، زنگ دینی بود و می‌شد یه جوری جمعش کرد؛ اما چرا امسال تقریباً از نصف درس‌ها یا عقب بودم یا سر کلاس نبودم؟ امسال نهایی شرف از همه‌مون بی‌شرف می‌کرد، اما ما یه ذره هم به جایی‌مون نمی‌گرفتیم.

سهیل وانمود می‌کرد استرس داره، تا حدی که صورتش سرخ شده بود؛ با قدم‌های بلند به طرف ساختمون مدرسه حرکت می‌کرد، مثل یه بز هیچی ندون دنبالش حرکت می‌کردم و گیج سرم رو توی جمعیت داخل حیاط می‌چرخوندم.

زنگ بعد ورزش داشتیم، طبق برنامه‌ی تست فوتبال و این داستان‌های مزخرف برای همین کل شاهد غلغله بود؛ انگار استارت تست رو از زنگ تفریح می‌زدن و تا قبل زنگ کلاس، همه به جز کلاس ما که زنگ اصلیش بود به کلاس‌هاشون برسن.

دیگه تقریباً پشت سر سهیل وارد راهروی عریض شاهد شدیم.

پاهام رو روی سرامیک‌های سفید می‌کشیدم تا زودتر بهش برسم؛ نگاه پر استرسم به برد پرورشی خورد که به لطف اکبری چلغوز پر از داستان‌های پند آموز و کلید اسرار شده بود.

ـ دو دقیقه بعد رفتنِ من، بدون اینکه تابلو کنی بیا اتاق ورزش.

صدای خونسرد و شاد سهیل بود که به شدت باعث تعجبم شد؛ از استرس نمایشی چند دقیقه پیشش تا این حالت سرخوش تنها یه مفهوم رو گرفتم، اینکه اکیپ این شش نفر هیچ‌وقت قرار نیست ببازن چون هیچ‌وقت بدون برنامه عمل نمی‌کنن.

بدون اینکه حرف سهیل رو به یکی از اجزای بدنم بگیرم پشت سرش مثل گاو در اتاق ورزش رو باز کردم و خودم رو داخلش پرت کردم. فرصت برانداز اتاق رو نداشتم چون با چشم غره‌ی برق‌آساش مواجه شدم؛ با پوزخند انگشت اشاره‌ام رو براش بالا گرفتم:

ـ به من دستور نده.

بلافاصله نگاهم به اشکان و آرشی خورد که با دقت و ظرافت تمام شربت کدئین رو داخل ارلن می‌ریختن؛ داخل دوتا ارلن بزرگ و شیشه‌ای ماده‌ی بنفش خوشرنگی چشمم رو گرفت.

دقیقاً داشتن چه غلطی می‌کردن؟

این موقع صبح توی مدرسه و داخل ارلن‌های آزمایشگاه چه وقتِ آبمیوه یا معجون ساختن بود!

آرش شربت دارو شکلی داخل ارلن ریخت و اشکان با دقت همون‌طور که آستین‌های هودی بنفشش رو بالا زده بود، با نگاه تیز و دقیقش اندازه‌ها رو پیمونه می‌کرد. این عوضی‌ها داشتن یه کوفتی درست می‌کردن، اونم یه کوفت خیلی عجیب و غریب.

سامیار قسطی پشت لپ تاپ نشسته بود و درحالی که عینک طاها مثل دخترهای پونزده ساله برای خوشگلی روی چشمش خود نمایی می‌کرد با دقت تمام لپ تاپ رو بررسی می‌کرد.

طاها بادقت زیادی حدود ده تا فنجون پلی اتیلن روی میز بزرگ اتاق ورزش ردیف می‌کرد؛ اینکه عینک نزده بود باعث می‌شد چشم‌های قهوه‌ایش یکم گودتر و بهتر دیده بشن:

ـ چه عجب!

سهیل لشش رو روی اولین صندلی دم دستش پرت کرد، درحالی که خودش رو با کتاب زیست کنار دستش باد می‌زد صدای خونسردش سکوت رو شکست:

ـ یتیم نمیری پسر! انگولرو شما فرستادین؟

طاها همون‌طور که موهای موج‌دارش رو می‌خاروند روی اولین صندلی نشست:

-آره. بدبخت داشتن درت می‌ذاشتن.

سهیل با سرخوشی تابی به گردنش داد و با خنده ته گلویی رو به اشکان و آرش گفت:

ـ بابا داشتیم حال می‌کردیم با اون اوسکولا! کار کجا پیش رفت؟ کسی موی دماغ نشد؟

طاها لب‌هاش رو به نشونه‌ی نوچ غنچه کرد و فنجون‌های پلی اتیلن رو صاف کرد:

ـ موی دماغ اصلی که در جوارت توی دستشویی بود. این اردشیر بی‌خایه اومد یه زرت و زورتی کرد؛ ولی گمون نکنم جرأت کنه غلط اضافه بکنه .

یعنی سهیل به تنهایی ده هیچ مهران این‌ها رو میزد! این عوضی تمام مدت مهران این‌ها رو طبق برنامه توی دستشویی به بازی گرفته بود؛ در صورتی که مهران این‌ها فکر می‌کردن خودشون سهیل رو به بازی گرفتن، این واقعاً رو به جلوترین قدمی بود که به عنوان عضو فعلیشون می‌تونستم ببینم.

سهیل سرش رو خاروند و با لبخند ملیحی کوتاه گفت:

ـ اون جاکاش که کار همیشگیشه .

جوری که انگار چیزی یادش اومده باشه مثل طفل‌های معصوم چشم‌هاش رو ریز کرد و با لحن مظلومی گفت:

ـ راستی! اون تخم سالوسا شاهد نیوزمو زدن .

اشکان درحالی که با دقت یه سری چیز به ارلن‌ها اضافه می‌کرد رو به سهیل گفت:

ـ زدن اینا با زدن ما فرق داره. این بچه نوبا درحد هک کردن یه پیج چص مثقالی کار بلدن؛ غم اونو نخور کارشو آرش در میاره.

سهیل که ذوقش بدجوری بالا گرفته بود دست‌هاش رو بهم کوبید و با لبخند خبیثی لب زد:

ـ حرف منم همینه... فکر می‌کنن زدن اون پیج باعث چزوندن من میشه، عجب رولی بازی کردم من! ولی جداً خداییش یه آدم چقد می‌تونه تخم مغز باشه؟ اینا نمی‌خوان دست بردارن از گاو بازی؟ ما تقریباً اینا رو پنج بار از یه راه زدیم، اما این تخم مغزا هربار از همون دستی خوردن که قبلاً زده بودیم.

منظورش توی ذهنم چیز واضحی نبود، اما با ادامه‌ی حرفش که با لحن خبیث و سرخوشی همراه بود تازه فهمیدم که حتی شیطون در برابر تک‌تک‌شون کم میاره:

ـ این تخم سالوسا تقریباً بیست دقیقه توی دستشویی گیر من بودن. حتی شک نکردن که تمام مدت کیرشون کردم. فکر کردن ریدن توی لایو و زدن یه پیج که هکر اصلش آرش باشه برای من اُفتِ لاتیه .

دیگه از شدت تعجب نزدیک بود روی سرم شاخ سبز بشه! توی تمام اون مدتی که سهیل درگیر سر و کله زدن با مهران این‌ها بود؛ فقط برای رد گم کُنی بود تا اشکان این‌ها بدون خطر کارشون رو بکنن.

هک اون پیج کار آرش بود؟

اشکان درحالی که شیشه‌های کدئین رو کنار می‌ذاشت لبخند کمرنگی زد و با خونسردی رو به سهیل گفت:

ـ جالب اینه که به یکی از تفکریا سفارش کردن یه هکر براشون پیدا کنه که شاهد نیوزو براشون بزنه .

بدون اینکه ذره‌ای تردید کنه با احتیاط ارلن رو روی میز گذاشت و به صورت مساوی با آرشی که کنارش بود قهقهه‌ی بلندی سر دادن؛ یه قهقهه‌ی شاد و از ته دل که نشون می‌داد هیچوقت به این اندازه خوشحال نبودن.

تا حالا هیچوقت خنده‌ی از ته دل آرش و اشکان رو ندیده بودم؛ اما این کارشون چنان پشمی ازم زمین ریخت که حتی خودم به صورت ناخودآگاه تک خنده‌ای کردم.

سامیار درحالی که لپ تاپ رو چک می‌کرد و روی دفترش چیزی رو ثبت می‌کرد با خوشحالی گفت:

ـ تفکریه آشنا بود رو انداخت به من. دیگه گفتیم هکر مخفی و فول درجه یک دو تومن میگیره کارتونو راه می‌ندازه، کص‌خلا دو تومنو ریختن آرشم خیلی مشتی‌طور پیجو زد. الانم با اون دو تومن نصف بساطی که این‌جا چیدیم جوره، سفارشای سایتم رسیده به بیست نفر. خدایی من جاشون باشم بدونم داستان چی بوده روزی سه بار خودمو به فاک می‌دادم دچار شرم نیابتی می‌شدم.

از شدت تعجب تنها چیزی که می‌تونستم بگم یه کلمه بود« چطوری؟» چطوری ان‌قدر دقیق و با برنامه؟

اون‌ها هر لحظه بیشتر و بیشتر من رو درگیر می‌کردن.

چطور بودن این‌کار برام مشخص بود، اما یه سوال بزرگ بود که اون شربت بنفش چه چیزی بود؟ مگه سفارش از کتاب نبود؟

اون‌ها واقعاً مغز متفکری بودن که برای پلن به پلن نقشه‌هاشون برنامه داشتن، حتی برای بعد باختشون برنامه داشتن. بزرگ‌ترین عامل باخت هر آدم اینه که همیشه به بعد بردنش فکر می‌کنه؛ هیچ‌وقت به باختش یا بعد از باختش فکر نمی‌کنه.

این دقیقاً برعکس کاری بود که اون پنج نفر انجام می‌دادن، همیشه و همیشه آماده بودن برای اینکه هم با باخت کنار بیان هم با مشکلات.

اون‌ها قبل هرکاری فکر همه‌چیزش رو می‌کردن؛ از صفرش تا صدش، پس برنده بودن؛ هر چیزی که داشتن حاصل فکرشون بود، حاصل هماهنگی‌شون و همین پدیدآورنده‌ی لیاقت می‌شد.

هیچکس توی شاهد نبود که بگه لیاقت اون پنج یا شش نفر این نیست که توی نقطه‌ی اوج باشن؛ همون اندازه هیچکس هم نبود که بگه مهران این‌ها در حد اینن که توی نقطه اوج باشن.

انگار توی این زمین بازی همه‌چیز از قبل مشخص بود، همه چیز عادلانه تقسیم شده بود و هیچ نا عدالتی وجود نداشت.

ـ وقت برای خشک شدن زیاده، بهتره بیای برنامه‌ی کلاس عصر تا شبو ببینی. تخم پوسیده‌ی مهران ایناشون.

«تخم پوسیده‌ی مهران ایناشون» متلک آشکاری بود که اشکان بهم زد و خیلی هدف دار بهم فهمون که تازه مونده تا با کارهاشون شگفت زده بشم.

حتی فکر کردن به اینکه توی اون کلاس قرار بود با چه انواع و اقسامی از آدم‌ها سر و کله بزنم خودش مایه‌ی عذاب بود؛ حتی فکر به اینکه چیزی رو به کسی یاد بدم که خودم به خوبی ازش چیزی سرم نمیشه، داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

کمی جلوتر رفتم حالا شفافیت مایه‌ی خوشرنگ و بنفش داخل ارلن‌ها به خوبی برام واضح شد. سوال پرسیدن همیشه نشونه‌ی ضعف بود، باید از قانونِ یا خودت بگرد و پیدا کن یا صبر کن تا پیدا بشه استفاده کرد.

ماسک خونسردها رو به صورتم زدم و درحالی که دست طاها به طرف سامیار هدایتم می‌کرد، پشت سامیار رو به لپ تاپ وایستادم.

یه جدول زمان‌بندی شده از داخل صفحه لپ تاپ بهم نشون داد و با لحن خونسردی گفت:

ـ ببین جوجه، آخرای هفته خواب تا لنگ ظهر و بوق سگ نداریم. رأس ساعت هشت صبح باید کش تمبونتو بکشی بالا به اندازه پولی که میگیری بالا خونه رو به کار بندازی. تمیز و شیک درس میدی تمیز و شیک پول میگیری، حتی بیشتر از قرارداد. نیاز به تدریس استادی نیست، در حد همون دانش آموزی نطخ کنی براشون کافیه چون کسایی که میان کلاس توی شیفتای مختلف خرخونم هستن. لوکشین متغییره گوشیت روشن باشه اس بندازم.

اشکان که مایه‌ی بنفش رو داخل فنجون‌های پلی اتیلن می‌ریخت، ابروی پرسینگ‌دارش رو برام بالا گرفت و گفت:

ـ قبلاً فرق بین خرخون و نخبه رو برات گفتم.

بدون اینکه یه ذره هم تردید کنم با بی‌خیالی جواب دادم:

ـ آره گفتی ولی چرت گفتی.

بدون توجه بهش رو به قسطی غریدم:

ـ من آخر هفته‌ها رو هستم اما فقط چهارشنبه و پنجشنبه. جمعه رو نمی‌تونم چون خودم کم گرفتاری و درس سرم نریخته، عقبم هستم باید خودمو برسونم تا چیزی بارم باشه که به این چص مغزایی که قراره بیان یاد بدم .

قسطی همون‌طور که گردن باریکش رو تکون میداد دست‌های نسبتاً ظریفش رو توی هم قفل کرد و با لحن مارمولک‌طورش گفت:

ـ اوکی. صد کم شد.

ضربه‌ی محکمی به کتفش کوبیدم و معترض داد زدم:

ـ مگه من چقد می‌گیرم که صدشم می‌خوای کم کنی کمر باریک؟! از الان دبه در نیار.

سهیل درحالی که پاهاش رو روی صندلی اضافه‌ی روبه‌روش گذاشته بود با خونسردی گفت:

ـ باز رگ گدا بازیت باد کرد؟ با بچه ملایم باش، ما الان مهره‌ی کلیدی توی پر و پاچه‌امون داریم می‌خوای بپرونیش؟

مهره‌ی کلیدی! تنها چیزی که اون وسط به من نمی‌چسبید همین کلمه بود، ارزشی که خودم در خودم نمی‌دیدم اما اون هربار بهش تأکید می‌کرد.

آرش که خیلی از حضور من توی اون موقعیت حساس‌شون خوشش نیومده بود با چشم غره‌ای که بهم رفت، عدم تمایل و علاقه‌اش رو علناً بهم نشون داد.

طاها که انگار چیزی بدجور ذهنش رو درگیر کرده بود رو به سهیل گفت:

ـ راستی امروز بعد مدرسه مسابقه‌اش شروع میشه .

برام مجهول بود که کدوم خری رو برای گیر دادن مد نظرشون داشتن. سهیل شصتکی توی هوا زد، انگار تازه بحث مورد علاقه‌اش باز شده بود:

ـ عجب چیزی یادم انداختی بچ! اتفاقاً امروز ظهر دسته جمعی با بچه‌ها میریم مسابقه‌اشونو ببینیم. این عوضی خوش خط و خال بالاخره باید راضی بشه که بیاد این‌ور بازار.

آرش که انگار بدجوری از ماجرای مورد بحث نفرت داشت با لحن طعنه آمیزش همون‌طور که مایه بنفش رو توی لیوان‌ها می‌ریخت لب زد:

ـ مگه شاهد قیمه میدن؟ اون دیوث عوضی مغزش رگ به رگه هر لحظه و ثانیه‌اش غیر قابل پیش بینیه. ...

سهیل جفت پا توی حرف آرش پرید و با اعتماد بنفس حرفش رو قطع کرد:

ـ حتی از ما بیشتر؟

آرش مکث کوتاهی کرد و لبش رو با شدت گاز گرفت؛ ابروهای شیطونیِ روبه بالاش در هم کشید و غرید:

ـ جنس اون فرق می‌کنه، ذاتاً ناجنسه.

سهیل لب‌هاش رو برچسد و با نا رضایتی لب زد:

ـ بس کن پسر! دستمال کثیف و کهنه رو بکَن بنداز دور، سیاستی فکر کن. تاسی که قبلاً واسه یکی دیگه خوش رقصی می‌کرد الان شده مهره‌ی شانس ما .

با حرکت ناگهانی اشکان سر همه‌مون به طرفش برگشت؛ با عصبانیت غیر قابل کنترلی ارلن رو روی میز کوبید و داد زد:

ـ فکرشم نکن من پاشم بیام مسابقه‌ی اون عوضی رو ببینم. این‌جای کارو من نیستم. تضمین نمیدم بین راه کون اون بچه نوب تخمی فیس نذارم .

سامیار از پشت سیستم بلند شد و با همون لحن لوس مختص به خودش ولی این‌بار آروم‌تر گفت:

ـ اون افعیه سهیل، لجبازی نکن. خود اون پنج تا گوسفند خایه ندارن این یارو رو هندل کنن، خودشون باهاش نساختن از اکیپ‌شون رفت. تو می‌خوای راه کجو صاف کنی؟

با دقت بیشتری دقیق شدم، انگار ته ذهنم یه چیزهایی داشت یادم می‌اومد. زسهیل که سماجت زیادی داشت بار دیگه تأکید کرد:

ـ من و طاها و آریو موافق این‌کاریم، شما سه تا مخالف. من دلایلمو قبلاً گفتم خود شما هم میدونین اومدنش چه سودی داره تا نیومدنش. یه نفر این‌جا هست که باید رأی نهاییو بده، به هرحال اونی که این‌جاست مترسک سر جالیز نیست عضوی از این کاره.

نگاه هر پنج نفرشون به طرفم ثابت شد، همین باعث شد رنگ از رخم بپره. حالا منِ از همه‌جا بی‌خبر باید درباره‌ی بحث به اون گنگی اظهار فضل می‌کردم!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گیج لب زدم:

ـ خب؟ الان من چی می‌دونم که درباره‌اش اظهار نظرم بکنم؟!

سهیل با کلافگی خودش رو روی صندلیش پرت کرد و با لحن خسته و درمونده‌ای داد زد:

ـ وای نه! دیگه نمی‌کِشم تو رو خدا یکی به این گوز مغز حالی کنه ماجرا از چه قراره.

خط مقدم توضیح‌های لاکچری طاها بود که بدون مقدمه یکسره و مختصر همه‌چیز رو بهم بافت:

ـ ببین، یه عضو قبلی وجود داشته توی اکیپ اون پنج تا که خب الان نیست. یعنی جدا شدن، توی یه مدرسه دیگه‌ست ما می‌خوایم با ما باشه. اندرستند؟ حالا تو میگی آره یا نه؟

«متین نباید درباره‌ی عضو قبلی بدونه» « این گردنبند برای یکی از اعضای ماست که فعلاً غایبه.»

یه سطل آب روی سرم ریخت.

پس بالاخره اون عضو قبلی سر از کار بیرون کشید؛ سایه‌ی سنگین و لعنتیش بالاخره حس شد. با گیجی شونه‌ای بالا دادم:

ـ تا جایی که من می‌دونم میگین یارو سگ مصب و ذات خرابه خب دیگه اصرار به اومدنش چیه؟

اشکان که به شدت کلافه بود دستی توی موهای مشکیش کشید و با خنده عصبی گفت:

ـ ببین حتی اینم فهمید.

سهیل که دنده‌اش بدجوری چپ بود رو بهم گفت:

ـ امتحان می‌کنیم، ریسک می‌کنیم تا تهش میریم خلاص. منو طاها و آریو میریم مسابقه‌اشو بعد مدرسه ببینیم. باید دید مزه‌ی دهنش چیه، دیگه انتخاب با خودشه. این لجمارکم با خودمون می‌بریم بد نیست رفیق قدیمی رفقاشو که براش نا دیده و نا آشناست ببینه.

اشکان با لجاجت زیر لب زمزمه کرد:

ـ هر گهی می‌خوای بخور، فقط مراقب باش تهش به گوه خوری نیوفتی.

ابروهام بالا پرید، بدون طاقت پرسیدم:

ـ اولاً که رفیقامو کیر خر متلک نزن. ثانیاً این یارو اصلاً کیه؟ چیکاره‌ست؟ به چه دردت می‌خوره؟

سهیل لبخند عریضی زد:

ـ جوجه، تو وقتی می‌خوای فیلم ببینی مگه باید قبل و بعدشو بدونی؟ یواش یواش می‌بینی دستت میاد می‌فهمی فقط دلتو نگه دار بچ. تو هم بالاخره این رابین صادراتی رو می‌بینی پشماتم فر می‌خوره.

به فکر عمیقی فرو رفتم، اینکه این رابین دردسر تازه‌ای می‌شد برام یا اینکه تبدیل می‌شد به بزرگ‌ترین مشکل زندگیم؛ از هر مسیری فکر می‌کردم تهش به دردسر ختم می‌شد یا شدید یا خیلی شدید.

ـ حالا فرضاً قبول کرد، اصلاً می‌تونه بیاد غیر انتفاعی؟

طاها با تردید این سوال رو از سهیل پرسید اما جوابش با سرعت توسط سهیل داد شد:

ـ باباش اگه خرمایه نبود که از شونزده سالگی بند مهاجرت به نافش نمی‌بستن. می‌خوان بعد درسش بفرستنش خارج.

با تقه‌ای که به در خورد همزمان گوشیم توی جیبم لرزید.

سامیار دستش رو به نشونه‌ی آروم‌تر رو به اشکان و آرش بالا گرفت و با قدم‌های آروم رفت تا در رو باز کنه.

پسر سال اولی که تلاش می‌کرد داخل اتاق ورزش سرک بکشه وقتی سامیار در رو چفت‌تر کرد دست از فضولی برداشت و با لحن مودبی گفت:

ـ متین راد کیه؟ کشمیری داره دنبالش می‌گرده.

سامیار سرش رو به طرفم کج کرد و با اشاره سر بهم فهموند گورم رو گم کنم. دست‌هام رو خیلی ریلکس توی جیبم گذاشتم و کلافه لب زدم:

ـ عمه‌امو آورده مدرسه بیشرف هیز.

سهیل نگاه خبیثی بهم انداخت و خنده ته گلویی زد:

ـ عمه‌ات بین مدیر معاونا طرف‌دار زیاد داره ها! عمه‌ات خاله نشه یه‌وقت!

حرفش باعث شد سامی قسطی و خودش چنان قهقهه‌ای هوا بدن که سقف اتاق ورزش پایین بریزه.

جوری جوشی شدم که نزدیک بود یقه‌اش رو جر بدم ولی خیلی جلوی خودم رو گرفتم. سامی قسطی با خنده گفت:

ـ دیگه منم کم کم دارم میرم تو فن کلابش.

با نفرت غریدم:

ـ فن کلاب ننه های خودتون دوبرابر بیشتره، حواستون باشه چی نشخوار می‌کنید راجع به عمه‌ام.

سهیل دست‌هاش رو با خنده به نشونه‌ی تسلیم بالا برد.

همراه پسر از در خارج شدم. این خروج من از در حالا آغاز ورق برعکس ماجرا بود.

در اتاق ورزش رو با احتیاط بستم و سری توی راهروی شلوغ مدرسه گردوندم، اینکه راهرو شلوغ بود نشونه‌ی خوبی داشت لاقل کسی حواسش به اتاق ورزش معطوف نمی‌شد.

همیشه یه قانون اساسی وجود داشت؛ هرچقدر بیشتر توی چشم بقیه ضعیف جلوه کنی، توجه‌ها از روی تو برداشته میشه و زمانی که توجه از تو برداشته میشه مهم‌ترین زمان برای اوج گرفتن و بلند شدنه.

قهرمان قصه هرچقدر بیشتر از دشمنش شکست بخوره، برنده شدنش بیشتر می‌چسبه؛ هرکسی از شدت زمین خوردن خاکی‌تر شده باشه برای به خاک مالیدن بقیه قوی‌تر میشه.

پس هرچی بیشتر زمین بخوری و ضعیف‌تر جلوه کنی، هر چقدر بیشتر کوچیک جلوه کنی و احتمال کارهای بزرگ از توی کوچیک کمتر باشه فرصت تو برای اوج گرفتن آغاز میشه اونوقت دیگه هیچکس نیست که بتونه جلوی تو رو بگیره.

گوشیم رو از جیب درآوردم و اولین پیامش رو بعد مدت‌ها روی صفحه‌ی گوشیم دیدم « با احتیاط بیا پشت مدرسه‌ی تفکر، خیلی خیلی زیاد حواستو جمع کن حیاط شلوغه.»

لبخند ملیحی روی لبم نقش بست. رو به پسر سال اولی زمزمه کردم:

ـ بیرون اوضاع چطوره؟

با صدای آرومی لب زد:

ـ همه سرگرم تست فوتبالن، از پشت مدرسه شاهد بری به اون مدرسه راه داره. حواستو جمع کن این‌ورا دیوار موش داره، موشم صدتا گوش داره از ما گفتن.

بدون توجه بهش عرض راهروی شلوغ و پر جمعیت رو طی کردم. قدم‌هام پر بود از اعتماد بنفس و لبخندم مملو از حس قدرت.

این دقیقاً همون ورژنی بود که گفتم قرار شد از خودم بسازم؛ یه ورژن کثیف و دغل‌باز توی کالبد یه آدم شکننده و بدردنخور.

سهیل معتقد بود یه آدم چطور می‌تونه از یه راه صدبار ضربه بخوره؟ چطور هربار که معطل می‌کنه بقیه هم معطلش می‌شن؟ درصورتی که خبر نداشت خودش داره از راهی ضربه می‌خوره که ضربه زده؛ از نقش بازی کردن چیزی که ضربه‌ی سنگین خودش بود، حالا ضربه‌ی سنگین به خودش میشه.

این‌جا نقطه‌ی عطف بازی بود.

اون‌ها حساب شده فکر می‌کردن، اما نه همیشه. اون‌ها همه چیز رو می‌فهمیدن، اما نه همه چیز رو. توی فکرشون خطور نمی‌کرد که نقطه سر خط بازی وجود نداره، درست مثل سه نقطه‌ی سر خط تا بی‌نهایت ادامه داره و ورق‌ها هر لحظه بیشتر برمی‌گردن.

ورژن جدید من چنان خطی روی نقشه‌ها کشید که اگه جای اون‌ها بودم و می‌فهمیدم روزی ده بار خودم رو به فاک می‌دادم.

همیشه میگن چیزی که عوض داره گله نداره، همیشه اون‌طوری نمیشه که ما فکر می‌کنیم قراره بشه.

« پلن بی، باهام بی‌رحم باشین»

چیزی که توی گوش مهران گفتم نقطه‌ی اوج نقشه بود؛ ما اون روز اون ساعت‌ها هم قسم و هم‌فکر شدیم تا کل دفتر دست شاهدی‌های دغل‌باز رو به فاک بدیم.

ماموریت پلن بی با من بود و من شدم اصلی‌ترین مهره‌ی پیشبرد نقشه.

آره سهیل! یه آدم می‌تونه از یه راه صدبار زمین بخوره، اما این همیشه ادامه پیدا نمی‌کنه... این بد نیست. بد اینه که از راهی که خودت ضربه زدی ضربه بخوری، چیزی که شما درحال ضربه خوردن ازش هستین.

همکارهای عزیز و فرضی و تقلبی من.

حالا دیگه به پشت محوطه رسیده بودم و حالا دقیقاً دو قدمی بچه‌ها قرار داشتم. رامین که با دیدنم خنده‌ی ریزی کرد و من با نفرت نمایشی و لحن پر طعنه‌ای غریدم:

ـ به به! آقای تف انداز!

این تازه اولش بود، ما وجب به وجب کار رو درآوردیم تا از یه راه دوبار ضربه نخوریم که هیچ بلکه ضربه بزنیم.

هیچ آدمی تا ابد توی نقطه‌ی اوج نمی‌موند، چون زندگی هم فراز داشت و هم فرود. حالا وقت پایین انداختن اوج نشین‌های شاهد بود.

باورم نمی‌شد! من این‌جا پیش مهران و رامین؟ اونم بعد این همه مدت !

امروز و این ساعت اولین دیدار ما بعد دعوای چند وقت قبل بود؛ در تمام طول نقشه اساسی‌ترین رکنی که وجود داشت یه چیز بود«دوری و دوستی.»

تمام مدت نه زنگ، نه پیام و نه کوچک‌ترین دیداری؛ هیچ‌کدوم این حرکات نباید تا مدتی بین‌مون رخ می‌داد، انگار که اصلاً همدیگه رو نمی‌شناختیم، علتش هم این بود که بتونیم بیشتر نقش بازی کنیم.

این مسئله جالب بود که اون روز بعد حرف‌هایی که توی اتاق ورزش بین بچه‌ها زده شد، من به صورت ناگهانی وارد پلن بی شدم و هیچکدوم بچه‌ها حتی مهران خبر نداشتن که چی داره اتفاق میوفته و شوکه شدن.

من جوری وانمود کردم که انگار واقعاً دارم جدا میشم و این باعث اوج شوک به بچه‌ها بود؛ یکی دیگه از چیزهایی که توی پلن بی برنامه ریزی شد این بود، از ته دل و در درون‌مون جوری وانمود کنیم که انگار واقعاً از هم متنفریم.

این‌جوری احساسات بیشتر به بدن و تصمیمات‌مون غلبه می‌کرد و نفرت در اون جاری می‌شد؛ پس من بارهای بار با نفرت هرچه تمام‌تر از تک تک پسرها بد گفتم تا اجازه ندم حتی ذره‌ای باعث شک بقیه بشه.

پلن بی سخت‌ترین، پر خطرترین و لحظه‌ای‌ترین نقشه‌ی ما بود که اون روز توی پارک باهم کشیدیم.

اصلی‌ترین مهره‌ای که وارد پلن بی می‌شد اول من بودم و در آخر پویا چون اون احساسی‌ترین عضو اکیپ بود و رفتنش از تیم چندان جلب توجه نمی‌کرد، اما نه به عنوان نفوذی.

منوال نقشه ناگهانی بود؛ یعنی باید به صورت ناگهانی میزدم به سیم آخر تا بچه‌ها راحت‌تر باورش کنن و سوتی ندن.

اینکه صمیمی‌ترین دوستت به صورت ناگهانی بگه که می‌خواد ازت جدا بشه قطعاً طبیعی‌ترین واکنش‌ها رو از جانب تو داره.

تا به امروز که به دیدن مهران و رامین اومدم اون دو نفر تنها افرادی بودن که متوجه نفوذی بودن من در طی تمام مدتی که گذشت شدن؛ ما قرار گذاشتیم اگه در لحظه کسی متوجه نقشه شد تا آخرین لحظه به هیچ‌کدوم اعضا نگه تا حسش رو حفظ کنه.

ما باید نقش بازی می‌کردیم، نقشی که ؛ بازیگری کردن کار سختی بود، اما زندگی یه صحنه تئاتر بود و آدم‌ها بازیگرهای صحنه‌اش.

پلن بی درواقع یه تست رفاقت هم محسوب می‌شد؛ اینکه در لحظه دونسته یا نادونسته یا وانمود یا حس واقعیت رو به کسی که دو دقیقه پیش رفیقت بود و حالا نیست میگی.

سامان و پویا و نیما هیچکدوم تا امروز خبردار نبودن که من پلن بی رو اجرایی می‌کردم؛ مهران و رامین هم هیچ چیزی بهشون نگفته بودن.

مهران خنده‌ی ته گلویی کرد و درحالی که نی آبمیوه‌اش رو گوشه لبش گرفته بود، اشاره کرد که روی نیمکت کنارش بشینم.

فقط من بودم و رامین و مهران؛ معلوم نبود سامان و پویا کجا می‌چریدن و نیما... هی! نیما، نیما.

ـ تو فکری جاسوس!

با صدای پر طعنه‌ی مهران که رگه‌هایی از خنده داشت به خودم اومدم؛ نزدیک بود از خنده زمین رو نصف کنم. دو دقیقه‌ی پیش روی هم شرف نذاشته بودیم اما حالا!

بماند که با رامین زیر پوستی برام کفش و جوراب فرستادن تا گند نیما رو جمع کنن؛ نیمایی که اخیراً زیادی توی نقشش فرو رفته بود... نقش یا واقعیت؟! نمی‌دونم.

نگاهی به رامین کردم که با لبخند چال‌دارش بهم نگاه می‌کرد و ریز می‌خندید؛ با خنده رو بهش گفتم:

ـ زهنبوت! سیر خنده نمی‌شی نه؟ رامین، تو کی ان‌قدر دیوث و جاکش بودی؟ آخه لامصب چرا ان‌قدر عمیق رفتی تو نقش؟ به بهروز وثوقی گفتی زکی. لاکردار این چه طرز دشمنی بود! مگه مِلک و املاک جفی رو بالا کشیدم یا به سلین سیلی زدم ان‌قدر طبیعی بازی کردی کفتار سیاه.

رامین درحالی که از خنده قرمز شده بود و چال گونه‌اش پنهون نشدنی بود، دستی به موهای خرماییش کشید و کمرش رو صاف کرد تا بلکه نفسش بالا بیاد:

ـ من اون وسط خنده‌ام نیومده جای شکرش باقیه. آخه منو چه به این حرفا؟ هی به مهران سیخونک می‌زدم که بابا بذار من عادی باشم، هی می‌گفت مانور روی تو باشه باورپذیرتره. میخوام صد سال سیاه باورپذیر نباشه .

مهران سرخوش و سرحال بود؛ جوری که ته آبمیوه رو در آورد و در آخر با پا مثل توپ توی سطل کناری شوتش کرد.

دست‌هاش رو بهم مالید و با خوشحالی گفت:

ـ بابا اون سهیل تخمی فیس رو همه دقت می‌کنه، ببینه یه گاگولی مثل تو ان‌قدر تحت تأثیر قرار گرفته باور که هیچ برای باورش کونم میده. منم بخدا باورم شده بود اون رولی که تو بازی کردی رو.

درحالی که سعی می‌کرد چشم‌هاش رو دربیاره دستش رو با عشوه توی هوا چرخ داد تا ادای رامین رو در بیاره؛ بغض فرضی کرد و جوری لب‌هاش رو تکون داد که تف‌های ریزی از دهنش بیرون پرید، با همون حالت خنده‌دار صداش رو خروسکی کرد و با گریه نمایشی داد زد:

ـ تو... تو الان چه فرقی با اون جاکشا داری؟

خنده‌ی بلندی از حرکاتش کردم؛ چقدر که من تمام اتفاقات اون روز رو به دل گرفتم، اگه بگم از حرف‌هاشون ناراحت نشدم دروغ گفتم، چون برام عزیز بودن و شنیدن اون حرف‌ها کار آسونی نبود.

چقدر وانمود کردن سخت از یه جایی به بعد سخت می‌شد! اون روز چقدر از درون زور زدم که از همه‌شون نفرت داشته باشم، ولی ته دلم می‌دونستم که قراره کار مفیدی برای تیم بکنم.

ما چقدر باهم حرف داشتیم! چقدر تعداد سوالاتم ازشون زیاد بود!

پس بدون اینکه نفس بگیرم پشت سر هم و تند تند شروع کردم تا وقت رو از دست ندم، هر آن ممکن بود که بهم شک کنن؛ هرچند که تا الان قطعاً شک کرده بودن:

ـ الان چقدر جلوییم؟ چیکار باید بکنیم برنامه چیه؟

مهران خیلی جدی روبه جلو خم شد، لبخند دندون‌نمایی زد؛ دست‌هاش رو خونسرد توی هم گره کرد و گفت:

ـ اول باید بگی اون تو چه خبره؟ چیکار می‌خوان بکنن قدمای بعدی‌شون چیه؟

دستی زیر چونه‌ام گذاشتم و چشم‌های قهوه‌ایم رو روی هم فشار دادم. قدم‌های اون‌ها ته نداشت؛ اون‌ها که همیشه یه چیزی برای ارائه داشتن.

ـ عرضم به خدمتت که قدمای اونا ته نداره که هیچ سرم نداره. فقط اینو بهت بگم که اینا داشتن یه مایه‌ی بنفشی رو توی هم می‌ریختن، حرف از سفارش و این چیزام بود. طبیعتاً از ماجرای کلاس تدریسای منو شیرپاکتیم خبر داری.

با شنیدن حرف‌هام ابروهای مهران به شدت خیلی زیادی جمع شد. طوری بهم نگاه کرد که انگار دلش می‌خواست من جای یکی از اون پنج نفر باشم تا سرم رو زیر آب کنه. رگ گردنش بدجوری باددکرده بود، می‌شد عصبانیت و کلافگی رو توی تک‌تک حرکاتش دید.

با انگشت روی کف دست مخالفش ضربدر می‌شید و لب‌هاش رو روی هم فشار می‌داد؛ با نفرت خیلی زیادی زیر لب غرید:

ـ حرومزادها. بازم از اون آشغالا.

موشکافانه ابروهام رو گره کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

ـ ببین سر جدت این بار نپیچون. توی اون ارلن یه چیز بنفشی بود اینا چی چی هستن؟

رامین که تا اون لحظه خونسرد بود اما اخم کمرنگش نشون می‌داد چقدر اعصابش بهم ریخته، لحنش آروم اما هشدارآمیز بود:

ـ اونا لین بودن.

با پشم‌های ریخته شده رو به رامین لب زدم:

ـ لین دیگه چه فاکیه؟

مهران کلافه دستش رو توی موهای مشکیش فرو کرد و ابروهای پرپشتش رو درهم کشید:

ـ مخدر بنفش. فقط حواستو جمع کن، خیلی خیلی مراقب باش. حتی شده به قیمت گند زدن به نقشه اصلاً فکر اون زهرماری رو هم نمی‌کنی. تنها وظیفه‌ی تو که تا الانم زیاد از حدش انجام دادی اطلاع رسانی و مدرک جمع کردنه.

لعنتی! این عوضی‌ها روی دست والتر وایت بلند شده بودن؛ چندتا جوجه دانش‌آموز چطور می‌تونستن مخدر حالا از هر نوعی که هست بسازن؟

فکر اینکه حالا من با یه مشت ساقی مواد سر و کار دارم مغزم رو می‌خورد! حالا چه مایه باشه چه گرم و کیلو مهم این بود که مخدر می‌ساختن.

اینکه بابتش ان‌قدر جوش میاورد قطعاً ارتباطی به این داشت که از قبل با این چیزها سر و کار داشته؛ نه اینکه خودش مصرف کنه، اما معلوم بود توی پیشینه‌ی سهیل اینا این ماجرا دیرینه‌ست.

حتی نمی‌دونستم لین چه خاصیتی داره، بیشتر از اون جرأت پرسیدن نداشتم بهتر بود توی اینترنت سرچش کنم تا ببینم دقیقاً چی می‌ساختن.

بیشتر موندنم اون‌جا خیلی امن نبود، از در و دیوار شاهد هم که جاسوس و ماله‌کش می‌ریخت پس باید بعد هماهنگی می‌رفتم.

ـ الان باید شیش نفری این‌جا برنامه می‌ریختیم. چرا اون سه تا نیستن؟ من هنوز نمی‌دونم باید چه غلطی باید بکنم !

با نگرانی روبه مهران و رامین نگاهم رو رد و بدل کردم، اما یه ثانیه از حرفم نگذشته بود که صدای عربده‌ی پویا و سامان از پشت سر کل محوطه‌ی پشت مدرسه رو برداشت.

با دهن‌های از هم باز شدن گرد راه انداخته بودن که به من برسن، ولی مهران با صدای هشدار آمیزی نعره زد:

ـ من ری... ریختم توی اون دک و دهنتون لاشخورا. ببندین گاله رو یواش !

سامان و پویا که به هیچ کجاشون نبود با قدرت به طرفم دویدن و توی کسری از ثانیه هر گوشه‌ی بدنم درحال چلوندن بود.

درحالی که دست‌هام دور کمر پویا بود بوس محکمی روی گونه‌اش گذاشتم؛ این پسر یه تیکه ماه بود که از شانس بد روی زمین افتاده بود.

نگاه پر قهری به سامان انداختم و نگاهم رو ازش گرفتم؛ همچنان یادم نرفته بود توی عصبانیت چی بلغور می‌کرد، البته من می‌مردم هم نمی‌تونستم از سامان به دل بگیرم ولی لازم بود یه چشم ابرویی بیام. زکی! پس نیما رو چی می‌گفتم؟

سامان درحالی که تلاش می‌کرد سر پویا رو از بین دست‌هام دربیاره با صدای درمونده‌ای توی صورتم داد زد:

ـ به قرآن به جز روز اول من دوزاریم افتاد نقشت بوده ناکس.

مثل خر داشت دوروغ می‌مالید، شرط می‌بندم روحشم خبر نداشت. با لحن کنایه‌آمیزی سرم رو براش بالا پایین کردم:

ـ که حالا شدم خائنِ دریوزه‌ی دیوثه‌ی بی‌گوزه آره؟

درحالی که چشم‌هاش رو چپ کرده بود و سعی می‌کرد خودش رو بزنه به اون راه سرش رو بین بازوهام جا داد و با لحن مظلومی لب زد:

ـ به جان متین، پویا رو کفن کنن می‌دونستم.

پویا ابروهاش رو با حرص درهم کشید و پس کله‌ی محکمی به سرش کوبید:

ـ عمه‌اتو کفن کن گوزو، من هنوز جوونم بی‌وجود.

سامان همچنان با پررویی ادامه داد:

ـ خودِ این پویای دیوث بعد روز اول اومد بهم گفت. حالا درسته قانون این بود اگه فهمیدیم بهم نگیم ولی خدایی متین بی‌انصافی کردم تو نکن. من آدم جنتلمنیم پارسال تو اندیشه ازت بدم نمی‌اومد حال کردی چه قشنگ وانمود می‌کردم ازت بدم میاد؟ همش بخاطر بی‌دندون بود وگرنه من حاضر بودم عقدتم کنم.

با خنده دستم رو دور شونه‌اش انداختم و ضربه‌ای به شونه‌اش زدم:

ـ حالا دروغ که کنتور نمی‌ندازه، ولی ببند گاله رو مرد! اندیشه مثل سگ ازم بیزار بودی، یادت نیست با اون نیمای دریوزه توی حلقه چه دهنی ازم سرویس کردین؟

مهران که تازه چیزی یادش اومده بود دستی به خط فکش کشید و پرسشگر روبه سامان گفت:

ـ راستی نیما کجاست؟

این سوال من هم بود؛ نباید احیاناً این‌جا تشریف میاورد تا یه رفع اختلافی می‌کرد؟ اصلاً براش مهم بود؟

پویا سرش رو از روی شونه‌ام برداشت و همون‌طور یقه‌ی لباس فرمش رو راست می‌کرد جواب داد:

ـ نیما فعلاً تو هپروت خیطی و خجالت سیر می‌کنه. از همه‌جا بی‌خبر اونه، همه ما دونه‌دونه پنهونی دوزاریمون افتاده بود که متین نفوذیه اون بدبخت الان از دهن ماهیار شنید، بدجور داغ کرد. ان‌قدر داغ کرد که کیفشو برداشت کلا از مدرسه جیم شد بیرون.

با فکر به اینکه نیما تازه خبر دار شده و حتی روحش از ماجرا خبر نداشته، توی دوراهی بزرگی قرار گرفتم. اینکه آیا بهش حق بدم یا باز خواستش کنم؟!

سرم رو پایین گرفتم و خیلی آروم جوری خودم به زور شنیدم گفتم:

ـ اشکال نداره، بعداً دوتایی حلش می‌کنیم.

سامان ضربه‌ی محکمی به کمرم کوبید و درحالی که تلاش می‌کرد صداش رو کنترل کنه داد زد:

ـ حالا بیخیال این فازا یکی بیاد جلوی اینو بگیره. دریوزه عجب نقشی بازی کردی تو !

در همون‌حال کتاب توی دست رامین رو قاپید؛ با کتاب محکم توی سر رامین بدبخت کوبید و با لحن درمونده و پند و اندرز گونه‌ای داد کشید:

ـ تو چرا انقدر شل و وِلی رامین؟ از این متین چلمنگ یاد بگیر که چطور یهو فاز گادفادر برداشت. چرا پاهات انقدر سسته آخه چلاقچه؟ ماهیچه‌ی پاهات از چه جنسیه پفیوز بی‌مصرف هان؟

رامین با مظلومیت با دست رون پاهاش رو چلوند و با گفت:

ـ چیکار به پاهام داری حالا؟! خوبه که!

پویا آستین لباسش رو بالا زد تو سری محکم تری به رامین مظلوم که سرش پایین بود زد؛ آروم به طرف گوشش خم شد و با همون لحنی که ترس خنده داری داخلش موج میزد غرید:

ـ چرا تو ان‌قدر خری؟ رامین تو باید گرگ باشی، نباید انقدر کودن باشی و مثل کون نشورا رفتار کنی. دوست داری بهت بگن کون نشور آره؟ دوست داری؟ این متینو ببین همه از جنمش انگشت

به کون موندن اخه تو به کی رفتی؟ الاغ یکی از همین روزا وقتی همه‌ی ما ازت غافل شدیم همین سهیل اینا میبرنت باغ آب کمرتو مث آب هندونه میگیرن .

رامین با مظلومیت آب دهنش رو قورت داد و با بحن درموندهای لب زد:

ـ روانی مگه من بچه‌ام؟ چیشده که حالا افتادین به جون من؟ تو رو خدا ولم کنین.

مهران به حمایت از رامین دست‌هاش رو بهم کوبید و صداش رو بالاتر برد:

ـ خب کات. بسه دیگه زر زر اضافه نکنین. باید الان برنامه‌ها رو هماهنگ کنیم وقت زیادی نمونده.

پویا با لحن هشدار آمیزی درحالی که انگشت اشاره‌اش رو برای مهران بالا گرفته بود مثل راوی کلید اسرار گفت:

ـ هروقت فردایی پس فردایی زنگ زدن گفتن بیاین شرت رامینو از کف باغ تحویل بگیرین جا مونده اونوقت بهت میگم.

خنده‌ی بلند من و سامان باعث شد رامین با کلافگی کتاب رو محکم توی سر پویا بکوبه:

ـ خاک تو سرت چرا آدم نمیشی تو؟

می‌خواستم بار دیگه بخندم، اما با یادآوری چیزی خنده توی دهنم خشکید.

توی ذهنم ناخودآگاه برگشتم به حرف‌های اون روز که توی آزمایشگاه بین هر پنج نفرشون زده شد؛ اون گفت و گوی پنج تایی‌شون که بدجوری من رو شکست و اون حرف‌ها، اینکه الان باید هرچه زودتر تکلیف اون حرف‌ها مشخص می‌شد. لب‌هام رو خیس کردم و بدون مقدمه لب زدم:

ـ ولی اون حرفا توی اتاق ورزش؛ بهتر نیست یه شفاف‌سازی درباره‌اش بکنیم؟ یا اون مکالمه‌ی پنج نفری‌تون که داخلش حساب یه گوزم نشدم، کلاً نمیشه نادیده گرفت اینو که یه وقتایی به حضور و حق من برای فهمیدن یه سری چیزا بی‌توجهی میشه. درسته منم پیشینه‌ام پیش شما دیرینه

نیست! اما منم هستم، منم باید به اندازه حضورم بدونم نه اینکه کلاً هیچی ندونم و حس کنم یه تفاله‌ام.

رامین که انگار به بحث مورد علاقه‌اش رسیده بود با حرکت سر و دست حرف‌هام رو تأیید کرد، به مهران سپارد که کنترل توضیح رو دستش بگیره. مهران پوزخند صداداری زد، بیشتر برای یادآوری اون حرف‌ها بود.

با کلافگی موهای مشکیش رو از صورتش کنار زد و برای تاثیر حرف‌هاش مستقیم بهم زل زد:

ـ قبلاً بهت گفتم یه عضو قدیمی داریم. ...

سامان با سرعت حرف مهران رو قطع کرد و با لحن خشک و پر حرصی گفت:

ـ که البته الان چیزی به جز سگ قلاده به دست مهران نیست.

مهران اخم غلیظی رو به سامان کرد و با کلافگی نفسش رو بیرون داد:

ـ باز شروع کردی؟

پویا برای تأیید حرف سامان جواب داد:

ـ مگه غیر اینه؟

فقط کافی بود تا کل مکالمه‌ای که ازشون اون روز توی ذهنم هک شد به خاطر بیارم و با بحثی که هنوز توضیح نداده سرش راه انداختن دوزاریم بیوفته که ماجرا چیه.

با یه تحلیل کوچیک بدون نیاز به توضیح برام روشن و قابل فهم بود که اون حرف‌ها و کشمکش‌ها همش درباره عضو قبلی بوده.

حتی حرف‌های نیما و این یعنی شرمندگی محظ! اگه حرف‌های نیما نبود شاید من حاضر نمی‌شدم پلن بی رو اجرا بزنم؛ چون همون روزی که توی پارک نقشه می‌کشیدیم من بارها گفتم دل این رو ندارم که این پلن رو به عنوان مهره اصلی اجرا کنم.

حالا عوض نیما منم باید خجالت می‌کشیدم؛ حالا این حس خجالت و شرمندگی در من و نیما به صورت یکسان بود و حاصل قضاوت نابجا.

حتی شاید اون حرف‌های توی ماشین پشت تلفن « همیشه توی دست و پاست، مگه نمی‌شناسیش؟» هم درباره همون عضو قبلی بوده باشه.

مهران با تندی به سامان و پویا توپید:

ـ دهنم تاول زد بسکه فحش دادم بهتون سر این ماجرا. یه بار نه صد بار دیگه هم میگم من با اون اصلاً کاری ندارم، ولی برای این نقشه وجود اون لازمه حالا شما هی بیاین گه بخورین.

و این واقعاً برام کرک ریزون بود! چطور شد که حرف‌های مهران رو دقیقاً سهیل می‌زد و حرف‌های سامان و پویا با مخالفت اشکان و سامیار و آرش یکی بود!

این یارو اصلاً کی بود؟ چرا همه ان‌قدر ازش می‌ترسیدن؟ بی‌اعتمادی توی حرف‌هاشون بیداد می‌کرد؛ این دیگه چه جوونوری بود که خود مهران نظرش زیاد نسبت بهش اوکی نبود.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و سوالی نگاهم رو بین‌شون چرخوندم:

ـ اتفاقاً امروز ظهر قراره با اون دیوثا بریم مسابقه این یارو رو ببینیم. رایمین بود، رامتین بود چی بود؟ یه اسم عجیبیم داشت. اتفاقا تمام حرفای مهرانو سهیلم می‌زد، اما اونام مخالف اومدن این یارو بودن. این یارو کیه اصلاً چه سودی داره که افتادین دنبالش؟ یکی بیاد منو خر فهم کنه من هیچی حالیم نیست. من حتی نمی‌دونم وقتی ور دست اونام چه غلطی باید بکنم!

رامین دستی به موهای خرماییش کشید و در تایید حرفم ادامه داد:

ـ راست میگه. به جای اینکه ابهاماتو دونه‌دونه براش بر طرف کنین افتادین به جون هم. باید بدونه رابین کی بوده چی بوده؟

سامان دستش رو به نشونه‌ی استپ بالا گرفت و با لحن قاطعی جواب داد:

ـ استپ کن، استپ کن الان خودم میگم؛ هرچی عوضی توی زندگیت دیدی فراموش کن، سهیل دریوزه رو فراموش کن، سامی قسطی بی‌گوزه رو فراموش کن، طاها پستونکو فراموش کن. فقط فقط فقط بچسب به این، توی عوضی بودن برات کم که هیچ زیادم میذاره .

پویا که همیشه دامنه‌ی توضیحاتش گسترده‌تر بود، در ادامه‌ی حرف سامان با جدیت و تأکید ادامه داد:

ـ هروزی که با این یارو هستی باید همون اندازه هم ازش ترسی، چون هرلحظه ممکنه زهرشو مثل آب خایه بریزه روت.

کل مدت با دهنی باز از تعجب به حرف‌های پویا گوش می‌کردم.

ـ همین دیوث خرش از صدتا سهیل و مهران و اشکان بیشتر میره؛ یه آدم ضد فاز و عوضیه هردقیقه یه چیزی توی فکرشه. اگه بخواد نابود کنه جوری نابود میکنه که انگار از اول نبوده .

سامان که اصرار مکرر به این ماجرا داشت با طعنه رو به مهران گفت:

ـ البته که سگ وفاداریه برای مهران. کل مدتی که مثلا توی تیم ما بود ما به پشمش بودیم، فقط مهران جان رفیق جینگش بود.

مهران چشم غره‌ی پدر مادر داری به بهش رفت، با شدت دندون‌هاش رو بهم سایید و با عصبانیت غرید:

ـ من با اون پسر هیچ خرده حسابی ندارم. واسه هرکی بد بوده به من یکی خوبی زیاد کرده منم جبران کردم، چیزایی که درباره‌اش میگی نمیگم کصشره ولی کلا مدلش اینه با هیچکی حال نمی‌کنه.

پویا درحالی که سرش رو تهدیدآمیز بالا پایین می‌کرد رو به مهران گفت:

ـ آره آره! دفاع کن، دفاع کن.

با دهن باز از تعجب لب زدم:

ـ با این اوصاف خیلی جونوره، اصلاً به ریسکش می‌ارزه که بیاد طرف ما؟

رامین دستی به موهاش کشید، این‌بار دقیقاً حسش کردم که انگار رامین توی جلد طاها فرو رفت و حرف‌های مشابهی به صورت اتفاقی به زبون آورد:

ـ ریسک داره، اما قطعاً می‌تونه کمک کنه؛ آدم جالبی نیست، مورد اعتمادم نیست ولی کمک کننده‌ی خوبیه.

من دچار دژاوو شدم!

تمام حرف‌های اون گروه توی گروه ما هم تکرار می‌شد و من همچنان نمی‌دونستم چه چیزی داره رخ میده.

ـ بابا اصلاً بر گور پدر همه‌شون. متین چند وقت دیگه باید بریم خونه پیدا کنیم .

سامان گفت و چشمک پر معنا و شیطونی بهم زد. تا تهش رفتم و قهقهه‌ی شیطانی هر پنج نفرمون بلند شد.

اون خونه رو قرار بود با پولی که هر خانواده میذاره وسط بخریم و مثلاً برای کنکور درس بخونیم؛ اما چنان برنامه‌های کثیفی برای اون خونه ریخته بودیم که شیطون جلومون تعظیم می‌کرد، برای هر غلطی برنامه ریخته بودیم الا درس.

بماند که حتی جرأت گفتن به خانواده‌ها رو نداشتیم، چون با اون برنامه خودسری که ما ریخته بودیم فقط نعش‌مون به اون خونه می‌رسید.

ـ خب دیگه برو تا شک نکردن، عصر قرار می‌ذاریم همو می‌بینیم.

کاش می‌شد یکم دیگه بمونم!

دلم بدجوری تنگ شده بود، دست و دلم اصلاً به رفتن راضی نمی‌شد؛ بعد مدت‌ها از این دورهمی‌ها داشتیم، مدت زیادی نبود اما برای من خیلی زیاد گذشت. دلم برای این جمع و این ترکیب لک زده بود.

توی دلم فقط با صدای مهران این رو گفتم که:

ـ دعا کن تا الانم نفهمیده باشن و عصری وجود داشته باشه.

***

(ساعت دوازده ظهر، مدرسه شاهد)

با استرس زیاد روی پام ضرب گرفته بودم، وسط محوطه قدم می‌زدم و عر از گاهی با توقفم پاهام رو به زمین می‌کوبیدم.

استرس داشتم، در تمام مدت محو شدنم و برخوردم با بچه‌ها اتفاق خاصی نیوفتاده بود، سهیل این‌ها حتی یک اشاره هم نکردن.

مطمئن نبودم که شک نکرده باشن، اما می‌ترسیدم و مثل خر توی گل گیر کرده بودم؛ هرچند برای فهمیدن اون‌ها هم برنامه داشتیم، اما ما که نمی‌دونستیم اون‌ها چه برنامه‌ای برای ما دارن. لعنت به هرچی نقشه بود.

از شدت استرس نزدیک بود از پا در بیام؛ این یارو کی بود؟

این یارو اسمش جوری بین همه برو بیا داشت که با یه شصتکِ سهیل، کل شاهد پر شده بود از حرف این پسر.

تقریباً از زنگ دوم به بعد تمام شاهد و تفکر از حضور اون جوونور حرف می‌زدن، از مسابقه‌ای که ظهر امروز قرار بود ببینیم.

توی محوطه‌ی شاهد غلغله به پا بود؛ تقریباً همه حتی بعضی از تفکری‌های فکل کرواتی خر خون هم دایره زده بودن و در باره اون پسر حرف می‌زدن.

حلقه‌های کوچیک و بزرگ چه زیر سایه‌ی درخت‌ها ته مدرسه؛ چه حلقه‌های بزرگ وسط زمین فوتبال و اطراف دیگه و همه هم با شور و اشتیاق درباره‌ی اون مسابقه حرف می‌زدن.

ـ سر چی شرط کردن؟

ـ نمی‌دونم حاجی! ولی اوضاع خیلی خطری شده. باز شاهد سگ شرف داره، توی سگ‌دونی دانیال عصمتی بدجوری قمه کشی و چاقو کشیه اون‌جا دیگه مدرسه نیست چاله میدونه.

ـ آره بابا اون‌جا هروز یکی باید یا یکیو بکنه یا بزنه یا بترکونه. امروز انگار دانی عصمتی زده به تیپ و تاپ رابین استوار، شرط بستن حالا نگفتن سر چی. من خایه ندارم بیام باشگاه، پر از لات و بچه محل و چاقو کشه.

یه مشت لات و چاقوکش با بچه محل‌های قلدورشون! دیگه هر لحظه ببشتر از این رابین صادراتی حساب می‌بردم، چطوری با امثال این آدم‌ها جرأت شرطبندی کردن داشت.

این همون مدرسه‌ای نبود که اون روز اشکان داخل ماشین بعد جدایی فرضیم از مهران این‌ها و راه خونه بهم گفت «دو کوچه پایین‌تر دبیرستان لات و لوتاست باهاشون دم خور نشو» اون روز سوار ماشین نشدم و به توصیه‌اش از راه اصلی رفتم تا برخوردی با اون دبیرستان نکنم.

داشتم می‌گرخیدم، همه‌چیز توی هم پیچیده بود.

طبق نقشه پسرها قرار نبود برای دیدن مسابقه بیان، چون این‌طوری جلوی سهیل این‌ها جلب توجه می‌کرد، اما احتمال اومدن ماهیار بود.

سهیل و برادر رسمی سه ساله‌ی ناتنیش که طبق ازدواج مجدد افروزی سه سالی می‌شد مجبور بودن اسم برادر همدیگه رو یدک بکشن. سهیل قرار بود بدجوری از اومدن ماهیار کفری بشه.

تقریباً کل شاهد از ماشین سوار گرفته تا موتور سوار و دوچرخه سوار، از پیاده‌ی تنها گرفته تا سیاهی لشکر همگی منتظر بودن تا زنگ بخوره و برن به سالن برگزاری مسابقه.

هیچکس نمی‌خواست این دوئل بین دو اکیپ رو از دست بده، لعنتی بهشون این چرندیات مگه چقدر اهمیت داشت؟

حالا زنگ آخر بود، بیرون محوطه منتظر اشکان بودم. اشکان گیر سه پیچ داده بود که نمی‌خواد بیاد، اما وقتی فهمید شرطبندی با مدرسه‌ی لات و لوت‌هاست پس ترجیح داد برای محافظ از رفیق‌هاش بیاد که اگه چاقو کشی یا درگیری شد بقیه رو بیرون بکشه. آرش هم که خر حلقه در گوش اشکان بود.

طاها انگار داشت حرف‌هایی رو برای جذب رابین آماده می‌کرد که با سهیل بعد مسابقه باهاش حرف بزنن.

تصورم از رابین صادراتی یه آدم گوز عضله‌ی تزریقی بود که کل مکمل‌های غذایی رو کوفت می‌کرد؛ به شدت عضله داشت و روی صورتش ردی از زخم بود تا لاتیش رو پر کنه. از اون‌ها بود که سینه کفتری راه می‌رفتم سام علیک به ناف ملت می‌بست، یه دیلاق پر زور درست مثل بهنام مشت‌زن اندیشه.

طبق گفته‌های سامان حتی از اندیشه هم قرار بود برای دیدن مسابقه برن !

ـ تو فکری!

سرم رو کلافه بالا گرفتم و بازتاب نور خورشید و سفیدی موهاش چشمم رو زد؛ دستم رو جلوی پیشونیم سایه کردم.

آریو هم سر از تخم بیرون کشید و بعد اون شب بالاخره دیدمش:

ـ نباشم؟ اوضاعو نمی‌بینی؟ همه دارن راجع به اون یارو حرف می‌زنن. تو نمی‌دونی شرطبندی اینا سر چیه؟ من هنوزم این یارو رابینه رو نشناختم که کیه و چیه.

آریو نفس کلافه‌ای کشید، پوست سفیدش زیر آفتاب رو به قرمزی می‌زد؛ کوله‌ی پارچه‌ای سفیدش رو روی دوش صاف کرد. اون هم مثل من گیج بود. با لحن خسته‌ای لب زد:

ـ منم مثل اون بچه‌ایم که تازه عقلش کامل شده و متوجه اطرافشه. امروز یهو همه بحث این پسره رو باز کردن، منم نمی‌شناسمش. انگار والیبالیسته کارش خیلی توی این زمینه بیسته، با چندتا از این پسرای مدرسه لات و لوتا خوردن به پست هم شرطبندی کردن. انگار اختلاف داشتن حالا سر هرچیزی.

با اخم‌های درهم روبه آریو پرسیدم:

ـ یعنی خودش توی یه مدرسه دیگه‌ست، بعدی با اون مدرسه لات و لوتا ریختن تو هم و دعوا و شرطبندی راه انداختن؟ حالا اگه ببازن چی؟ طرف برنده چی بهش میرسه بازنده چه عنی میزنه به سرش! واقعاً دغدغه اینا رو ببین !

آریو سرش رو با نادونی تکون داد، انگار خودش هم نسبت به جواب‌هاش مطمئن نبود:

ـ آره از مدرسه دیگه‌ست؛ هم خودش هم تیمش درجه یکن شک نکن رنده می‌کنن دانیال عصمتی اینا رو. جداً خود من هنوز دغدغه‌ی سهیل اینا رو درک نکردم، حالا صد شرف به سهیل اینا! الان دارم می‌بینم اینا دیگه رسماً توی یه باغ دیگه‌ان دارن دوئل می‌ذارن بین خودشون. انگار توی این دنیا درس و کتاباش واسه ماست، کنکورش پشت ما رو جر میده ته تهش امثال همین به تخمما میرن و میرسن به نقطه‌های اوج.

حق‌ترین چیزی که آریو توی زندگیش گفته بود همین حرف بود. توی تمام این سگ‌دو زدن‌ها و جون کندن‌ها موفقیت همیشه سهم آدم‌هایی می‌شد که نه معنای موفقیت رو می‌دونستن نه زور تلاش کردن. اونی که تلاش می‌کرد زوی تردمیل بود، اونی که یک قدم تکون نمی‌خورد همیشه بهترین جایگاه براش مهیا بود.

زمانی که من و امثال آریو شبانه روز تست می‌زدیم که لاقل رتبه چهار رقمی‌مون اسممون رو یدک بکشه، چه آدم‌ها و مافیاهایی که توی این شهر درحال برنامه ریزی برای گند زدن به آینده‌ی ما رو داشتن.

صندلی که از اول رزرو می‌شد، سوالاتم فرمایشی فروخته می‌شد، تمام مدت با خودم می‌گم... پس ما چی؟ توی این شهر و کشور جایی برای ما هم هست؟ ما محکومیم به همیشه عقب بودن و درجا زدن یا شاید هم باید عقب نگه داشته بشیم تا ازمون به عنوان پله برای بالا رفتن بقیه استفاده بشه؟

با صدای زنگ که پیوسته به صدا در اومد، صدای نکره‌ی اکبری از پشت بلندگو بلند شد:

ـ کشمیری گراز صفت دستتو از روی زنگ بردار کر نیستن که!

اکبری که متوجه نبود صدای کریه و بد آهنگش داره از پشت بلندگو توی کل محوطه می‌پیچه رو به کشمیری این حرف رو زد. کشمیری هم نه گذاشت و نه برداشت با اعصاب داغون روبه اکبری نعره زد:

ـ ببند دکمه رو گوزو.

قهقهه‌ی کل ملت هوا رفت که هیچ من و آریو هم دهنمون از شدت خنده جر خورد؛ عوضی داشت طعنه‌ی اون روز داخل دستشویی رو به اکبری می‌زد که سامان صدای گوز درآورد و مچمون رو گرفتن. ملت؟ اصلاً مگه با خوردن زنگ کسی توی حیاط باقی موند؟ همه مثل گوسفند به طرف در می‌دویدن.

اکبری که فرزتر و عوضی‌تر از این حرف‌ها بود با سرعت و لحن شیطانی از پشت بلندگو نعره زد:

ـ کجا، کجا؟ کجا با این عجله سگای کنعان؟ بوی پیراهن یوسف زده به دماغتون آره؟ من واسه خودم یه پا یعقوبم. هوی اخترزاده داری مثل شتر می‌دوی طرف در لنگات نشکنه یه وقت! جعفر ببند در اون طویله رو نمی‌ذاری قدم از قدم بردارن.

با بسته شدن در مدرسه توسط ام جی کلاه کج و لبخند ژکوندش، همه عربده‌ی بلندی از ضدحالی که خوردن زدن.

اکبری با یه حرکت خفن درپنجره‌ی دفتر رو باز کرد و بلندگو به دست سرش رو از دفتر بیرون کشید.

برای اینکه حرص بقیه رو در بیاره بابای نمایشی کرد و لبخندی که از شدت حرص سوز به جیگر آدم میاورد به جمعیت زد؛ در کسری از ثانیه تمام فحش‌های خار و مادر و ارواح و پدر رو برای خودش خرید.

از نگاهی که اکبری از پشت پنجره به داخل دفتر می‌کرد می‌شد حدس زد که افروزی خیلی جدی و جنتلمن از همه جا باخبر پشت میز نشسته و تمام حرکات اکبری رو فرماندهی می‌کنه.

خبر داشتن، خبر داشتن که کل مدرسه قراره برای چی برن باشگاه و می‌خواستن مانع این کار بشن؛ حق هم داشتن، اون‌جا پر از للت و لوت بود، اگه چاقویی می‌کشیدن معلوم نبود چند نفر از این گوسفندهای هیجان به چشم زخمی می‌شدن.

با دیدن مدیر کله کچل تفکر و ناظم شیک پوش و قرمدنگ‌شون تازه دوزاریم افتاد که اوضاع بدجور جدیه:

ـ تفکریا کی به شما اجازه داده از محوطه مدرسه برید اونورتر؟ یالا همگی داخل مدرسه باشین، مشاور تحصیلی نمازخونه منتظره همگی از دم برید نمازخونه یالا. به حساب هرکی که قانونو زیر پا گذاشته می‌رسم.

نگاهم یه لحظه به طرف آریو برگشت که کلافه کوله‌اش رو از روی دوش برمی‌داشت:

ـ حالا یه روزم من خواستم کنکورو ول کنم، کنکور ولم نمی‌کنه. انگار باید برم. ولی اشکان اینا حتماً می‌پیچونن تو باهاشون جیم بزن.

پوف کلافه‌ای کشیدم، حتی از اینکه آریو هم مجبور بود بره ناراحت شدم. سری تکون دادم.

حالا تنها نقطه‌ی اعتمادم همراهم نبود و من مجبور بودم بدون بچه‌ها که دورادور حواس‌شون بهم باشه، با آدم‌هایی که یه ذره هم بهشون اعتماد ندارم برم بین یه مشت چاقو کش.

حس کنجکاوی مثل چی تحریکم می‌کرد تا هرچه زودتر رابین نام عوضی رو ببینم.

آدم‌های زندگی من کلا دو دسته بودن یا خیلی عوضی بودن یا عوضی بودن؛ در غیر این‌طورت محال بود بهترش سر راهم باشه. قطعاً اون پنج‌تا الدنگ درحال ور رفتن با لین‌ها بودن تا ثبت سفارش کنن، پس حدس می‌زدم توی سوراخ‌شون باشن. مهران این‌ها هم تا الان پشت تفکر سنگر نقشه بسته بودن.

حالا چیکار باید می‌کردم؟

بهترین گزینه زنگ زدن به یکی از اون پنج‌تا کودن بود، پس زیر پوستی خودم رو بین جمعیت وسط حیاط پرت کردم و از لای جمعیت گوشیم رو در آوردم و اولین شماره‌ی دم دست رو گرفتم. چندتا بوق خورد و صدای خش‌دار اشکان به گوشم خورد:

ـ چیه؟

لحنش خشک و جدی بود، همین عصبیم می‌کرد:

ـ چیه و زهر کیر خرا! چرا نمیاین؟ افروزی جلوی همه رو گرفته نمی‌ذاره کسی قدم از در بیرون بذاره، من لای جمعیتم مدیر کچل تفکر زد همه دانش‌آموزاشو برد مدرسه‌اش آریو هم رفت... من دست تنها این‌جا مچل شـــــ. ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که جفت پا توی حرفم رژه رفت و با لحن کلافه‌ای گفت:

ـ استخون کونت تَرک نمی‌خوره اگه یکم دیگه وایستی.

با پرروی غریدم:

ـ اتفاقاً می‌خوره. اگه می‌خوای برین که بگو، اگه نه من برم خونه کپه‌امو بذارم.

صداش حالا آروم‌تر شد:

ـ گوش به زنگ باش. چند دقیقه‌ی دیگه به محض اینکه علامت دادم بیا پشت مدرسه، چند دقیقه دیگه ما توی ماشین ردیف دومیم.

اوکی زیر لبی گفتم و قبل اینکه اکبری چشمش بهم بخوره گوشی رو پرت کردم؛ روی زانوهام خم شدم و بین پاهای جمعیت خودم رو کم‌کم جلو کشیدم تا بلکه بتونم به یه بدبختی جیم بزنم.

جمعیت مثل موج توی هم فشورده شد، تا حدی که من زیر دست و پا درحال له شدن بودم.

یهویی جو خیلی بدی حاکم شد، جوری که جمعیت با قدرت به طرف در حرکت می‌کردن تا در رو باز کنن؛ به عبارتی کم مونده بود از روی لش ام جی رد بشن، ام جی که کَنه‌تر از این حرف‌ها بود، کلاه کج کامواییش رو با دست نگه داشته بود و همون‌طور که عرض پاهاش رو به اندازه شونه باز می‌کرد ورزشکاری روی زانوهاش خم شد.

ـ حمله.

با صدای نعره‌ی یکی از شاهدی‌ها همه مثل گاو زائو به طرف در دویدن، اما هنوز خیلی نگذشته بود که صدای نعره‌ی افروزی صداشون رو توی نطفه خفه کرد:

ـ هرکی از اون در پاشو بیرون بذاره اخراجه.

درست می‌گفت، افروزی جداً اینکار رو می‌کرد.

عصبانیتش بدجوری ترسناک بود، جوری که بالاخره تونست همه رو برای حتی یه ثانیه خفه کنه، اما همون هم کار ساز نبود و بلافاصله همه فریاد اعتراض هوا دادن. جالب بود که حتی یک نفر هم جرأت فحش دادن نداشت، اونم جلوی افروزی.

ـ یعنی چی! تایم تعطیلیه اسیر گیر آوردی مگه؟

ـ برو بابا دلت خوشه! می‌خوای تا عصر ما رو این‌جا نکه داری رو چه قانونی؟ نه آبی نه نونی نه دونی گشنه تشنه بابا بذار بریم خونه حال داریا.

ـ یکی زنگ بزنه آموزش و پرورش، اینا ما رو گروگان گرفتن.

کشمیری درحالی که سینه‌اش رو قلدورانه جلو داده بود با دست‌های درازش ضربه‌ی محکمی به کله‌ی پسره کوبید:

ـ آخه تو یه روز کامل خونه نباشی بابات لنگشو از اونور نمی‌ندازه اینور، بعد الان حس نا امنی بهت دست میده وله قاز؟

قهقهه‌ی جمعیت هوا رفت، اما باز هم افروزی خیلی کوبنده آب پاکی رو روی دست تک‌تک‌مون ریخت:

ـ خوب گوش کنید ببینم. از الان میگم، مدیر مدرسه‌ی باقری بهم زنگ زده؛ برای هر تجمع و مسابقه‌ای اصلاً تا ابداً حق ندارید برید مخصوصاً با فرم مدرسه‌ای که درس می‌خونید.

اسم رسم مدرسه بازیچه‌ی خاله بازی شما نیست، شوخی ندارم اخراج می‌کنم بدون حتی یه لحظه تردید.

دستی به ته ریش خاکستریش کشید نفسش رو با حرص بیرون داد و حالا صداش رو بیشتر بالا برد:

ـ خوب از جو باقری خبر دارین، خوب می‌دونین چه آدمایی اون‌جا مثلاً درس می‌خونن؛ یه مشت بدردنخور چاقوکش و زیر و رو کش که به ناظم خودشون خارج تایم مدرسه حمله کردن. اصلاً چه لزومی داره برید بین یه مثل لات و چاقو کش؟ اگه بلایی سرتون بیاد چی؟ ان‌قد برای من تایم تایم نکنید؛ تا زمانی که به اولیاتون زنگ نزنم یا مطمئن نشم که دردسر درست نمی‌کنید، هر ساعتی که می‌گذره تایم مدرسه‌ست.

ـ همین الانی که داری سخنرانی می‌کنی پسرِ خودت اون بیرون داره ویراژ میده، تایم و ساعت به تخم چپشه که هیچ این‌جا رو کرده جاکش خونه. اخراج می‌کنی؟ به چپم. اول برو جلوی پسر نوب خودتو بگیر ان‌قدم واسه ما روزه نخون، اونی که تو رو بد نام می‌کنه ته تهش پسر خودته. باز باقری سگ شرف داره به مدرسه‌ی تو؛ داخل مدرسه‌اش به تو مربوط نیست بیرون مدرسه‌اش بیشتر.

این صدای کوبنده و تند پسر سبزه پوستی بود که با صدای خونسرد و ریلکسی از بین جمعیت حرف‌هاش رو می‌زد؛ خیلی آروم شمرده ولی در عین حال کوبنده حرف‌هاش رو زد.

همه از شدت بهت و شجاعتی که داشت با تا چند دقیقه ساکت موندن و با تعجب بهش زل زدن؛ حتی دهن من هم باز مونده بود.

با صدای عربده و تشویق بقیه ناخودآگاه من هم دست‌هام رو برای تشویقش بهم کوبیدم؛ بقیه هم جیگر شیر پیدا کردن و شروع کردن به تکرار حرف‌های درجه دو اما با تندی و بی‌ادبی بیشتر.

تمام چیزهایی که برای یه لحظه توی ذهن خودم می‌گذشت رو به صورت خلاصه رک و مستقیم گفت؛ تند و بد حرف زد، اما باز هم چیزی از تلخ بودن واقعیت کم نمی‌کرد.

اکبری و کشمیری مثل فرشته‌ی مرگ دوتایی به طرف پسر سبزه پوست و جاکت مشکی رفتن تا ترتیبش رو بدن، اما افروزی مثل یه تیکه سنگ بی‌حرکت بود. اگه یگم عمیقاً دلم به حالش نسوخت دروغ گفتم.

دست‌هاش رو مشت کرد و با نگاهی شرمسار به زمین چشم دوخت؛ مردی که همیشه اولین ضربه رو از پسرش می‌خورد، کسی که بخاطر یاد ندادن خیلی چیزها به پسرش الان حس می‌کرد داره تقاص پس میده.

ـ درو باز کنید برن.

این صدای آروم و افروزی بود که این حرف رو زد و با سری که به زمین دوخته شده بود، دست‌هاش رو پشت کمرش قفل کرد و به طرف ساختمون مدرسه حرکت کرد.

آروم قدم می‌زد، اما معلوم بود توی هر قدم هزار جور فکر توی سرش رد و بدل میشه؛ این جرقه‌ی نفرتم از سهیل رو بیشتر و بیشتر می‌کرد، باعث می‌شد بخوام با قدرت زیادتری بهشون ضربه بزنم، بازی من هنوز شروع نشده بود.

یعنی تف به ذات شاهدی‌های ابله که به پشم‌شون هم نبود، همین که ام جی در مدرسه رو باز کرد همگی مثل مور و ملخ بیرون ریختن.

اکبری و کشمیری مثل چوپون ریختن توی گله و بین مسیر تمام لگدهای پشتی و جلویی رو به بقیه می‌زدن.

من به هیچ وجه نباید دست این دوتا میوفتادم، چون عمه قرار بود امروز یه سر مدرسه بیاد ولی کار پیش اومد حالا بعد از گوشمالی که کشمیری بهم می‌داد، اکبری کَت بسته من رو می‌برد خونه.

اون لحظه خدا انگولر رو رسوند چون با سرعت از پشت به شونه‌هاش چنگ زدم و صورتم رو پشت کمرش قایم کردم:

ـ تویی کرایه‌ای؟ ول کن کمرو چته تو؟

بدون اینکه حرف بزنم همون‌طور که شونه‌هاش توی دست‌هام بود، صورتم رو پشت کمرش مخفی کردم و با سرعت صد و بیست به طرف خروجی دویدم و نعره زدم:

ـ ببند فلکه رو. دستور اشکانه قایمم کن.

دستور اشکان رو که گفتم بدون چون و چرا کجکی دنبالم شروع به دویدن کرد.

***

یه عده دسته‌ای و پنج شیش نفری سوار موتور می‌شدن، یه عده با ماشین‌هاشون مثل قرتی‌ها ویراژ می‌دادن؛ یه عده الکی خوش هم صدای ضبط رو تا ته زیاد کرده بودن و با ذوق به طرف باشگاه مسابقه حرکت می‌کردن.

یکی پیاده می‌رفت یکی سواره، اما مقصد همه یکی بود.

حتی بعضی‌ها منتظر اسنپ بودن؛ این استقبال گرم فقط از اون چیز حوچیکی بود که توی ذهن من می‌گذشت؟ شاید اصلاً یه چیز بزرگ‌تری درحال رخ دادن بود که برای من کوچیک جلوه می‌کرد.

با قدم‌هایی خسته و وا رفته نگاهم رو به دو طرف خیابون دادم؛ از بین ماشین‌های عریض پارک شده باید دنبال ماشینی می‌گشتم که اون پنج تا داخلش بودن.

خواب خیلی یهویی به چشم‌هام رخ نشون داده بود؛ بدجوری خوابم میومد از طرفی گرسنه هم بودم.

دیگه کم‌کم داشتم منصرف می‌شدم از رفتن به جایی که معلوم نیست داخلش با چه جونورایی سر و کار دارم.

یکی نبود بگه آخه به تو چه؟! تو چیکاره‌ای که می‌خوای بری شرطبندی یه مشت کص‌مغز الدنگ رو ببینی؟ سطح دغدغه‌اشون آدم رو حامله می‌کرد! جداً چطور می‌شد که این همه آدم بین کلی کار مهم تمام فکر و ذکرشون بشه شرطی که دو نفر با هم دارن. گور بابای همه‌شون.

تصمیمم رو گرفتم، با تاکسی بر می‌گشتم خونه. بند کیفم رو فشار دادم و مصمم به طرف خیابون اصلی حرکت کردم، اما با صدای بوقی که از پشت سر به گوشم خورد با ترس بالا پریدم.

سر که چرخوندم اشکان رو پشت فرمون دویست هفت دیدم؛ کلافه عینک آفتابی روی چشمش رو صاف کرد و پاچه‌ی ابروش رو بالا داد، با اشاره‌ی سر بهم فهموند که بپرم بالا.

آرش دوتا دکمه‌های لباس فرمش رو روبه کولر ماشین باز کرده بود و زنجیر گردنش زیر آفتاب چشم رو می‌زد. تف به ذات‌شون! من باید با این دوتا شمر تا اون‌جا می‌رفتم؟

با حرص کف دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم.

در عقبی رو باز کردم و با شدت خودم رو روی صندلی انداختم؛ اشکان که منتظر سوار شدنم بود، با شدت زیادی کفش اسپورتش رو روی پدال فشار داد و صدای جیغ لاستیک‌ها توی خیابون پیچید.

جرأت نداشتم بگم باد کولر رو روم تنظیم کنن، ولی از شدت گرما چیزی حالیم نبود؛ با کلافگی دستم رو دراز کردم تا درجه کولر رو روبه عقب تنظیم کنم؛ آرش پشت دستی محکمی به دستم کوبید:

ـ دستتو بکش.

با مظلومیت لب زدم:

ـ ما این‌جا آدمیما!

اشکان صدای ضبط رو تا ته زیاد کرد، انگار صداها زیادی مزاحمش بود؛ افکارش بدجوری خشن توی ذهنش می‌چرخیدن و نمی‌خواست بروز بده عصبیه اما حرکت سرش نشون می‌داد که چقدر اعصابش تخمیه.

دلم می‌خواست حرف بزنم، اما جرأت نداشتم یه کلمه بگم؛ ماشین با سرعت خیلی زیادی حرکت می‌کرد و آرش هم با کیبورد گوشیش درحال کشتی گرفتن بود این یعنی اعصاب جفت‌شون درحالت نرمال قرار نداشت.

ان‌قدر خسته بودم که جفت پاهام رو با احتیاط پشت صندلی آرش گذاشتم، بند کفش‌هام رو باز کردم.

چون هوای داخل ماشین خنک بود، ماشین بوی قهوه و آدامس می‌داد.

همین که پام رو از کفش بیرون کشیدم توی کسری از ثانیه بوی گُه سگ کل ماشین رو پر کرد، فکر نمی‌کردم پاهام ان‌قدر بو بده !

لعنتی حتی سفیدی جوراب‌هام رو به سیاهی می‌زد، اما حس خنکی که به پاهای عرق کرده‌ام می‌خورد رو با دنیا عوض نمی‌کردم.

این دوتا که لال بودن، می‌خواستن هم کلاً توی فاز و حوصله‌ی اعتراض نبودن پس تحمل می‌کردن.

کمی توی حال و احوال خودم رفتم، سرم رو پشت دست‌هام گذاشتم و با آسودگی چشم‌هام رو بستم.

بوی گند پیاز داغ ذره‌ای باعث خرابی حالم نمی‌شد، ولی انگار بو تازه به دماغ اون دوتا پلشت رسیده بود که صدای تو دماغی آرش به گوش رسید:

ـ اون عقب چه گهی داری می‌خوری تو؟

ذره‌ای تغییر حالت ندادم، انگشت‌های پام رو داخل جوراب باز کردم تا هوا بهتر بهش بخوره و خیلی خونسرد جواب دادم:

ـ سرت به کون خودت باشه .

انگار ول کن نبود، چون با حرص سرش رو به طرف صندلی عقب کشید و با دیدن وضعم غرید:

ـ این چه بوی گهیه راه انداختی؟ بکن تو کفش اون پاهای بو سگ گرفته‌اتو.

خفه‌شوی زیر لبی گفتم و همچنان پاهام رو توی هوا تکون دادم. آرش با کلافگی روبه اشکان غرید:

ـ عمداً می‌کنین نه؟ می‌دونین من از این پلشت بدم میاد جمعش کردین آوردینش.

دیگه این نفرت‌های الکی بقیه برام کهنه شده بود، ولی صرفاً باید جواب این یکی رو می‌دادم. با سرعت روی صندلی میخ نشستم و غریدم:

ـ پلشتو شنیدیم تو رو دیدیم، جمع کردنی هیکلته. حالا اگه ازت خوشم میومد نق زدنت یه چیزی بود، منم عاشق چشم و ابروت نیستم اما نق نمی‌زنم.

اشکان خنده ته گلویی کوتاهی کرد که بیشتر شبیه پوزخند صدادار بود. آرش انگار از هم‌کلامی با من هم چندشش می‌شد؛ انگار اصلاً خوشش نمیومد اون هوایی که توی یه ماشین بین‌مون جریان داره رو شریکی با من نفس بکشه. هیچوقت توی کل زندگیم کسی تا این حد ازم متنفر نبود!

آرش با کلافگی شیشه رو پایین داد و بی‌توجه به من رو به اشکان گفت:

ـ من عصر تا شب شیف دارم، ظهرو باید بخوابم منو فرعی پیاده کن.

اشکان پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

ـ منم عصر سر کارم دیوث خان، ولی دلیل نمیشه که اونا رو تنها بذاریم.

اشکان مکث کرد و عینک آفتابیش رو با انگشت اشاره روی صورتش صاف کرد، ابروهاش رو عصبی درهم کشید و غرید:

ـ یادت رفته داریم می‌ریم استقبال چه دیوثی؟

آرش لبش رو با تمسخر کج کرد و مستقیم به اشکان زل زد:

ـ یه نگاه به خودت بنداز اشکان! شدی سگ قلاده به گردن. به تریپ و قبای منو تو می‌خوره بریم کسی رو تماشا کنیم یا موفقیت کسی رو ببینیم که می‌دونیم قراره دهنشو بگاییم. تماشا کردن ضعفه اشکان، ضعف. منتظر کسی موندن ضعفه. همین مونده با این همه دبدبه کبکبه بریم بازی اون بچه نوبو ببینیم، چرا از زندگیمون بزنیم؟ مگه تو فن کلاب اون دیوث خود گوز پنداریم؟

اشکان ضربه‌ی محکمی به فرمون کوبید و با عصبانیت همون‌طور که تلاش می‌کرد تمرکزش رو روی رانندگی نگه داره رو به آرش غرید:

ـ گور بابای اون عوضی! فک کردی می‌خوام برم داخل اون سالن برای اون تخمی نوب زاده شلنگ تخته بندازم؟ می‌خوام بیرون وایستم تا دار و دسته‌ی اون عصمتی نریزن سر بچه‌هامون.

آرش نفسش رو با کلافگی بیرون داد و سرش رو به صندلی ماشین تکیه زد:

ـ منو تو نمیریم اشکان، فهمیدی؟ سهیل می‌دونه چیکار می‌کنه. یادت نره توی صحنه تئاتر همه‌ی بازیگرا به نوبت از پشت پرده بیرون میان. اونی که بعداً رونمایی میشه ماییم نه اون. برگای برنده رو تماماً رو نکن.

و این یک از هزار دلیل بود برای به نتیجه رسیدن، این سیاست و استدلال‌ها همیشه ده هیچ ما رو می‌زد.

با پررویی از پشت صندلی جفت‌شون رو بغل کردم و سرم رو وسط دو صندلی گذاشتم؛ بدون هیچ خجالتی مثل قاشق نشسته و نتراشیده خودم رو وسط انداختم:

ـ بنظر من این پسره راست میگه. مهره‌ها وقتی برنده‌ان که بتونن تو رو طرف خودشون بکشونن، الان اگه بری اون‌جا توی زمین اون بازی کردی؛ کاری کن هرچه زودتر اون مهره‌ی بازی تو بشه .

عمداً اسم آرش رو نبردم تا بیشتر بسوزه و حرص بخوره. لب‌هام رو با زبون خیس کردم و روبه صورت اخم کرده‌ی اشکان با پررویی ادامه دادم:

ـ شما که نمیاین، ماشینم که در اختیارتونه. تو یکم دیگه گازشو بگیر خیلی چیزی نمونده منو برسون یا نه! یه جای نزدیک به باشگاه منو پیاده کن بعد دوتایی برید پی عشق و حالتون آفرین.

آرش با چهره‌ای پوکر رو به اشکان متعجب پرسید:

ـ این چرا ان‌قد پروعه؟

اشکان گاز رو با شدت فشار داد و خنده ته گلویی کرد:

ـ از همینش خوشم میاد.

توی دلم با پوزخند بزرگی گفتم:

ـ بیشترم خوشت میاد اگه بدونی چه رکبی داری می‌خوری.

(باشگاه، ساعت یک و نیم ظهر)

زمانی که با ترمز شدید ماشین سرم به صندلی خورد و با کلی فحش و فحش‌کاری با آرش از ماشین پیاده شدم، تنها چیزی که توی ذهنم نمی‌گنجید جمعیت بود!

اطراف باشگاه غرق از جمعیت بود.

حصار رو دور زدم از بین شمشادهای دور محوطه گذشتم؛ حالا نزدیک ساختمون آجری عظیم باشگاه شدم.

جلوی باشگاه جای سوزن انداختن نبود؛ جمعیت توی هم کیپ شده بودن و تقریباً مثل کرم توی هم می‌لولیدن تا از در باشگاه برن داخل.

فرم مدرسه‌ی هر کسی یه رنگ بود؛ این یعنی از مدرسه‌های اطراف هم اومده بودن. یه عده به پشمم و آسمون جل پفک به دست پفیلا به دست یا حتی تخمه به دست برای تماشا اومده بودن؛ بقیه هم پراکنده اطراف باشگاه پرسه می‌زدن تا با خلوت شدن جمعیت وارد بشن.

چیزی که باعث می‌شد حضور لات و لوت‌های مدرسه باقری رو حدس بزنم، حلقه‌ی بزرگی بود که کمی با فاصله از محیط باشگاه زده بودن. همه از دم تیپ‌های خز و خیل داشتن؛ از شلوار اسلش گرفته تا شلوار زاپ دار و بگ! این‌ها حتی فرم مدرسه هم به هیچ‌کجاشون نبود.

بعضی‌هاشون توی حلقه‌ای که زده بودن برای پر کردن لاتی یه رقص زنجیری می‌رفتن؛ حتی جای زخم روی صورت بعضی‌هاشون خودنمایی می‌کرد.

این جماعت جوگیر خیلی خطرناک بودن؛ این روزها اگه امثال این‌ها توی خیابون آدم هم می‌کشتن با افتخار سرشون بالا بود.

شصتم می‌گفت توی جیب هر کدوم از اینا یه قمه یا چاقویی باید باشه؛ حادثه خبر نمی‌کرد! شاید از توی شرت‌شون یهویی یه شمشیر در کردن بیرون، بهتر بود با اینا دم خور نشم.

رابین صادراتی یا همون رابین استوار باید صدای گوزش خیلی بلند بوده باشه که جرأت کرده با اینا در بیوفته. حاضر بودم قسم بخورم کجکی راه می‌رفت و حتی یه دستمال گردن عرق‌گیر هم دور گردنش داشت.

با کلافگی فقط سرم رو توی شلوغ جمعیت چرخوندم؛ باید دنبال سهیل و بقیه می‌گشتم. احتمالاً یا نرسیده بودن یا سرشون توی یه سوراخی بود.

باشگاه روبه‌روی خیابون قرار داشت و این باعث می‌شد با ترمز کردن هر ماشین نگاهم به خیابون بیوفته تا اون سه تا الدنگ رو رویت کنم.

با کلافگی روی نیمکت آبی جلوی شمشادها نشستم. پشت باشگاه یه زمین چمن بود و خود باشگاه زمین داشت، حتی برای بسکتبال هم استفاده می‌شد؛ کلاً همه کارایی‌های لازم رو داشت. زیر سایه‌ی درخت بید کمی خودم رو باد زدم، سرم رو مایل به خیابون نگه داشتم تا هر ماشینی که رفت و آمد داشت زیر نظر بگیرم.

چند دقیقه‌ای به همون منوال می‌گذشت تا اینکه یه ماشین کنار پیاده رو با سرعت ترمز کرد؛ با باز شدن در ماشین‌ها یه صورت همزمان صدای پچ‌پچ بقیه هوا رفت.

سهیل همون‌طور که عینک آفتابیش رو بالای سرش می‌ذاشت، در ماشینش رو بهم کوبید.

طاها عینک گردش رو صاف کرد و آدامس توی دهنش رو با خونسردی جویید؛ سامی قسطی مثل قرطی‌ها دستی به لباس گل‌گلی شکلش کشید و شلوار خز سفید و تنگش رو توی پا صاف کرد.

حاضر بودم قسم بخورم اون دوتا رو مجبور کرده ببرنش خونه تا لباس عوض کنه و بعد بیان باشگاه؛ این بشر هم خز بود هم امیدی به درست شدنش نبود.

بلافاصله همون موقع ماشین‌ها و موتورهایی با سرعت جت به طرف باشگاه درحال حرکت بودن، صدای عربده و جیغ و نعره‌هاشون فضا رو پر کرده بود، خیلی ناشیانه و بی‌دقت از هم سبقت می‌گرفتن و حتی یه عده احمق‌تر از کمر بیرون شیشه ماشین بودن.

صدای شیپورهای مخصوص تشویق و نعره‌هایی که توی خیابون هوا می‌دادن، نشون می‌داد احمق‌های جوگیر شاهد اومدن. نگاه همه به طرف خیابون بود تا معرکه‌ی شاهدی‌ها رو تماشا کنن.

توی کسری از ثانیه ماشین‌ها و موتورها وارد محوطه‌ی باشگاه شدن و بعضی‌ها توی خیابون پارک کردن.

عربده‌ی شاهدی‌ها هوا رفت و شروع کردن سوت و دست زدن.

ـ لیسرم سگاشو ریخت این‌جا.

ـ این بچه نوب این‌جا چیکار می‌کنه؟

ـ این تا سودی نداشته باشه کونشم تکون نمیده که حالا تا اینجام اومده.

این حرفی بود که به خوبی می‌شد از حلقه‌ی لات و لوت‌های مدرسه باقری شنید؛ حتی اونام این پنج تا الدنگ رو می‌شناختن.

از روی نیمکت بلند شدم و به طرف‌شون حرکت کردم؛ سهیل خیلی جدی و پررو درحال حرکت بود، یه زیر پایی و تخم حروم پس گردنش کافی بود تا ان‌قدر کلاس نذاره.

طاها، متفکر عینکش رو روی چشمش راست کرد و سرش رو توی جمعیت رو به سالن چرخوند.

سامی قسطی هم که از شدت روغنی که به موهاش مالیده بود چشم هر بیننده‌ای رو می‌زد و مانع دیدش می‌شد. خب حالا شدیم چهار نفر، پس تحمل این‌جا آسون‌تر می‌شد.

مثل چی دلم می‌خواست رابین صادراتی رو ببینم، این معرکه‌ای که این‌جا براش راه انداخته بودن کم معرکه‌ای نبود! آدم باید زیادی جنم داشته باشه که این جماعت برای دیدنش سر و دست بشکونن. با کلافگی روبه هر سه‌تاشون وایستادم:

ـ چه عجب !

طاها پرسشگر بهم زل زد و دستی توی موهای موج‌دارش کشید:

ـ اون دوتا کجان؟

با لب کج جواب دادم:

ـ اون دوتا واسه‌شون اُفت لاتی بود که بیان منتظر کسی وایستن و بازی کسی رو تماشا کنن؛ با غرور زیاد و سر بالا گازشو گرفتن رفتن.

سهیل لبش رو کج کرد و همون‌طور که مستقیم به روبه‌رو خیره بود و نقطه‌ی مشخصی رو زیر نظر داشت خطاب به طاها و سامیار گفت:

ـ خب این دور از انتظار نبود؛ دور از انتظار این جمعیت و اون حلقه‌ی تخمی باقر گوز پنبه‌ایاست. عضله رو نگا کن خدایی! سیسوا! خز بودن می‌باره.

ولی توجه نکرده بود که خز اصلی یکی لود کنار دست خودش.

سامی قسطی با نگاه پرتحکمش دستی به موهای روغ‌مال شده‌اش کشید و با همون عشوه‌ی لحنش گفت:

ـ از این گوز لاتای موتور هوندا سوار توقع طرز فکر دویست هفتی داری؟

تک‌تک باقری‌ها به هیچ‌کجام نبودن ولی این آدم خودش رو چی فرض کرده بود؟ با نفرت رو بهش غریدم:

ـ حالا اونا که خز، ولی نکشیمون دویست شیش سوارا! یکی هوندا سواره تیپ و استایلش تو رو ده هیچ می‌زنه، یکی دویست هفت داره ریده به هرچی تیپ و لباسه؛ خز بودن تو ربطی به وسق آدما نداره. هرچی به دهنت اومد غرغره نکن .

خمی به ابروش داد و خواست دهن باز کنه که طاها با پوزخند معناداری نگاه سهیل رو دنبال کرد و لب زد:

ـ ببین. فعلاً اوضاع عادیه، اما این رابین صادراتی تا دانی عصمتی رو به انتهای گا نرسونه ول نمی‌کنه. تیم والیبالش خیلی خیلی خفنه، توپ مرده رو امتیاز می‌کنه؛ از طرفی همشون خرمایه‌ان، برای همین اعتماد بنفس چصی اومدن‌شون بالاست.

سهیل لب‌هاش رو بهم فشار داد و از زیر عینکش نگاهی به جمعیت انداخت:

ـ خصلتی که خیلی مخ آدمو تخمی می‌کنه اینه که طرف مقابلتو منتظر بذاری و دیر بری سر قرار؛ می‌بینی؟ همه یه ساعته زیر آفتاب سگ پز میشن، تیم دانی عصمتی داخل باشگاه دارن گرم می‌کنن ولی اون تخم نوب هنوز نیومده. عمداً می‌کنه، همیشه دقیقه نود میاد، می‌خواد اعصاب حریفو بگایی کنه .

سامیار هم دهن باز کرد تا من رو بیشتر و بیشتر متعجب و مشتاق کنه:

ـ دانی عصمتی کم کسی نیست؛ لاتای دست به چاقوش منتظر یه شصتکش وایستادن تا بریزن سر صادراتی و تیمش. ولی از طرفی این یارو کلاً عجیبه! چرا داریم ریسک می‌کنیم؟ دو دستی داریم امپراطوری‌مونو تحویلش می‌دیم.

سهیل با خباثت سری تکون داد و زمزمه کرد:

ـ تند نرو سامی. صبر داشته باش، ما هنوز چیزای زیادی داریم توی چنته.

من تمام مدت فکر می‌کردم رابین صادراتی داش لاتیه برای خودش و محله نشینه، اما نگو طرف خرمایه‌ست !

خب شاید خرمایه‌ست اما لات و لوته و سینه کفتری راه میره؛ هیچ‌جوره نمی‌تونستم جز این تصوری ازش داشته باشم، حتی قشم نی‌خوردم که روی یورتش هم جای زخم داره .

ابروهام رو گره کردم و با تعجب همون‌طور که سرم رو به جمعیت بود سوالی لب زدم:

ـ ماجرا اختلاف طبقاتیه ها! چرا دوتا مدرسه که فاصله‌شون از تهران تا ورامینه زدن تیپ و تاپ هم؟ اونا خر مایه اینا دست به مرامو و سام علیکی !

طاها لبش رو به لبخند کج کرد و جواب داد:

ـ اتفاقاً بحث همین اختلاف طبقاتیه، دو طرف می‌خوان همدیگه رو به یه نحوی بولی کنن. باقریا به اونا میگن بچه خوشگل و کونی و زیر خواب؛ خرمایه‌ها به اینا میگن هوندا سوار و کفتر باز و پر پشم و پیل. فقط شرطبندیشون سر چیه سهیل؟

سهیل نوچی کرد و همون‌طور که کلافه به ساعت بند چرمیش نگاه می‌کرد با خستگی جواب داد:

ـ سر این حرف زیاده، هرکسی یه زری می‌زنه، ولی ماجرا بدجور جدیه این وسط آدمم بکشن من تعجب نمی‌کنم. اینا سر یه ماجرایی دو ماهه که کون هم گذاشتن.

با صدای جیغ کَر کننده‌ی لاستیک‌های ماشین‌هایی که با سرعت جت وسط خیابون نزدیک به باشگاه باهم کورس گذاشته بودن، به یک باره صدای عربده‌ی همه بلند شد.

ـ صادراتی و تیمش اومدن.

تنها چیزی که می‌تونستم بگم این بود که برگام!

این حجم از سرعت که نزدیک بود گربه‌ای رو زیر بگیره به کنار؛ فقط یکی باید برای من شرح می‌داد مدل اون ماشین‌های فاکی چی بود؟ من توی کل زندگیم از کنار همچین ماشین‌هایی نگذشته بودم! تنها افتخارم سوار شدن توی ماشین شاسی بلند نوشین بانو بود که حسرت به دل موندم یه بار اجازه بده پشت فرمونش بشینم یا بوقش رو بزنم.

سهیل هم حالا بدجور به وجد اومده بود و از طرفی ته ته چشم‌هاش می‌شد حس تنفر و حسادت رو حس کرد؛ با حرص پاش رو به زمین کوبید و زیر لب آروم و با حرص زمزمه کرد:

ـ خرپولِ عوضی.

سه مدل ماشین مدل بالا بودن و سیاهی لشکرهایی مثل سمند و پارس و کمترینش هم پراید عقب‌شون حرکت می‌کردن؛ انگار که دارن اسکورت‌شون می‌کنن!

به نظر می‌رسید عقبی‌ها از مدرسه‌ی خودشون باشن؛ اما باز هم من در عجب بودم که پولدار بودن یعنی اینکه یه ماشین به این خفنی رو بندازی زیر پای یه پسر جوگیر و شاش کف نکرده‌ی زیر سن قانونی؟!

به چه قیمتی؟ اگه با این ویراژ دیوونه‌وار کسی رو زیر می‌گرفتن لابد حرف‌شون این بود که خب! دیه‌اشو میدم. بعضی از پول‌دارها واقعاً جنبه‌ی پول‌داری رو نداشتن.

من نیومده از اون پسره‌ی سینه کفتری و عقده‌ای متنفر شدم؛ مشخص بود از اون عقده‌ای‌های تازه به دوران رسیده‌ست.

جماعت خایمال با سرعت سوت می‌زدن و تشویق می‌کردن، یه مشت احمق جوگیر بودن که توقعی هم نمی‌رفت.

همون‌طور که سه تا ماشین مدل بالا مسابقه‌ای از هم سبقت می‌گرفتن تشویق و بقیه هم هوا می‌رفت؛ با سرعت از هم سبقت می‌گرفتن و لایی می‌کشیدن و زیگزاگی می‌رفتن، رسماً نعره می‌زدن که به ما توجه کنید ما این‌جاییم.

کارشون بیشتر شبیه یه هشدار یا زنگ خطر بود؛ شایدم یه اعلان یا خوشامدگویی که به همه بفهمونن به صحنه اومدن.

با ترمز مساوی و همزمان هر سه تا ماشین توی محوطه‌ی باشگاه، بقیه‌ی ماشین‌ها هم توی خیابون به ترتیب پارک کردن.

در اولین ماشین باز شد و پسر قد بلندی با گرم کُن آدیداس سیاه با خطهای سفید از ماشین پیاده شد؛ عوضی خندهای ریز می‌کرد، انگار که کارش خیلی خفن بوده. به ترتیب درِ هر سه ماشین که باز شد پسرهای فوق‌العاده قد بلند که به صورت تیمی و یکدست گرم‌کُن آدیداس سیاه با خط سفید داشتن از ماشین‌های مدل بالا پیاده شدن. باید می‌دیدم که گل سر سبدشون کیه؟

خواستم سوال بپرسم، اما در کسری از ثانیه بدون اینکه لازم داشته باشم حتی یه اشاره هم بهم بکنن تونستم رابین صادراتی معروف رو پیدا کنم.

به تتوی گیتار الکتریکی روی گردنش معروف بود و در دم شناختمش؛ تمام تصوراتم از سینه کفتری و زخم صورت به باد فنا رفت! چون این عوضی هیچ کدوم از اون مشخصه‌ها رو نداشت؛ اتفاقا برعکس اون چیزی بود که توی ذهنم طرحش رو ریخته بودم.

قدش بلند بود و و عضله‌های متعادلی داشت از همه بدتر انگار نه انگار که پسر هفده ساله‌ست چون یک تنه تمامی تابوها رو آسفالت کرده بود و زیر سن قانونی تتو زده بود. از مچ دست تا بالای دست راستش تتو داشت. خنده‌ی ته گلویی و مغرورانه‌ای می‌کرد؛ انگار که نعره می‌زد که قدرت دست منه.

مغرورانه کلاه گرم کُنش رو روی موهای مشکی و پر پشتش گذاشت و با قدم‌های آروم روبه جلو حرکت کرد؛ انگار روی هر قدمش یه دنیا تمرکز گذاشته بود.

خنده و شوخی هم‌تیمی‌های شل نمکش خنده‌ی کجی روی لب‌هاش کاشته بود.

هنوز با ما چشم تو چشم نشده بود، در واقع نگاهش ان‌قدر از بالا به پایین بود که انگار قرار هم نبود ما رو ببینه حتی اگه جلوش باشیم. از الان می‌تونستم اعلام رسمی بکنم که ریدم به قیافه‌اش و تا آخر پای تیم دانیال عصمتی هستم.

از هر قدمش تکبر شُره می‌کرد؛ هم تیمی‌هاش با قدهای بلندشون چیزهایی دم گوش هم می‌گفتن و هر هر می‌خندیدن، تعدادشون هم حدوداً دوازده یا سیزده نفر بود عوضی‌ها حتی برای نیمکت ذخیره هم بازیکن آورده بودن.

دیگه حالا تقریباً ما وسط راهشون بودیم و به ما می‌رسیدن؛ سهیل که پوزخند کجی روی لبش بود نگاه از سر تا پایی به رابین انداخت، انگار که بدجوری حریف می‌طلبید.

همین که هر سیزده نفر به ما چهارتایی که بین مسیرشون بودیم رسیدن توقف کوتاهی کردن. حالا واضحاً می‌تونستم چشم‌های رابین رو ببینم؛ مدل چشم‌ها خمار و ترسناک با سبز وحشی و عجیبی که توی خودش جا داده بود.

بدون اینکه کلامی از دهنش خارج کنه من از روی همون چشم‌ها این آدم رو شناختم؛ ترس مثل موج توی دلم ریشه دووند . کافی بود مردمک چشم‌های توی صورت تک‌تک ما بچرخه؛ نگاهش جوری بود که وقتی با لبخندش ترکیب می‌شد ان‌قدر خوفناک بود که انگار داره به طعمه‌اش نگاه می‌کنه. لبخندش ملیح بود، اما پر از حرف و معنی؛ از همه وحشتناک‌تر وقتی بود که آروم‌آروم لبخندش محو شد و حالا فقط چشم‌هاش بودن که حرف آخر رو می‌زدن خمار و وحشی و ترسناک. این آدم ابهت خاصی داشت؛ تا حدی که من هم گرخیده بودم.

سهیل و طاها حالا آماده‌ی باز کردن سر صحبت بودن، اما با کنار رفتن جمعیت از جلوی در باشگاه و بیرون اومدن پسر عضله‌ای و سبزه با گرمکن ورزشی عربده‌های پر هیجان ملت بدجوری بالا رفت.

پسر دم در باشگاه قطعاً دانیال عصمتی بود، چون بلافاصله بقیه‌ی اعضای تیمش با گرم‌کُن‌های متفاوت از در باشگاه بیرون زدن تا استقبال گرمی از رابین صادراتی بکنن.

این‌جا بود که داستان جذاب می‌شد.

من فکر می‌کردم محوریت تیم عصمتی اینا عضله بود و محوریت تیم صادراتی قد بلند.

ـ لاشه‌ی هونداتو از کف خیابون جمع کن نوب سگ، نمی‌خوام واسه خسارتش چِک بکشم.

این صدای پر از غرور هم‌تیمی رابین بود؛ پسر قد دراز و دندون سیم‌کشی شده که با غرور خاصی به دانیال عصمتی متلک می‌زد.

رابین با حالت چشم‌های ترسناکش لبخند مخوفی زد، اما گوشه‌ی آستین هم‌تیمیش رو به نشونه‌ی سکوت کشید و با ابروش علامت داد که سکوت کنه.

نمی‌خواست با کل‌کل کردن وقتش رو بگذرونه، می‌خواست خودش رو توی زمین نشون بده.

ـ بپا بعد باخت شرتت خونه‌مون جانمونه زیر خوابِ بچه خونگی.

صدای قهقهه‌ی جمعیت جوری بالا گرفت که یه لحظه از شدت خنک شدن دلم به عمد خنده‌ی ته گلویی کردم.

حس نفرتم ان‌قدر بالا گرفته بود که نا خودآگاه من هم خندیدم. از این مدل آدم‌های تازه به دوران رسیده متنفر بودم؛ حتی به جرأت می‌تونم بگم جفت پا توی تیم دانیال عصمتی بودم، نه اینکه کار اون‌ها و حرف و رفتارشون درست باشه نه !

از اعتماد بنفس پولدارهای عوضی لجم گرفته بود.

ـ مثلاً به چی می‌خندی؟

این صدای نا آشنای پر تمسخر و تحقیر آمیز چنان شوک و ترسی بهم وارد کرد که خنده توی دهنم ماسید.

حالا نگاهم به چشم‌های خمار و ترسناک رابین عوضی بود که من رو مستقیم خطاب قرار می‌داد؛ کاری که رو به دانیال عصمتی نکرد! اما من رو رسماً هدف گرفت، این یعنی من حالا نقطه‌ای بودم که راحت می‌تونست من رو بترکونه.

مثل جنازه خشکم زد؛ اولین بار توی کل زندگیم ترسیدم.

توی دلم فریاد زدم:

ـ بدبخت شدی بیچاره.

فکم از شدت ترس قفل کرده بود؛ مدل نگاهش بخاطر چشم‌های خماری که داشت باعث می‌شد هر کسی از نگاهش بترسه به ویژه که سبز تیره، چشم‌هاش رو وحشی‌تر می‌کرد.

حالا نگاه همه‌ی دوست‌هاش به من مایل بود و با نگاه‌های پر تمسخرشون به من زل زده بودن.

سهیل که با حرکت ابرو بهم نشون می‌داد ریدی و آب هم قطع شده. با پوزخند کجی منتظر بهم زل زده بود، انگار کَنه‌تر از این حرف‌هاست. چقدر که از این آدم حس منفی می‌گرفتم و ازش بیزار بودم.

یه حرفی ناگهان توی ذهنم یادآوری شد، نمی‌دونم حرف کی بود اما حرف به شدت حقی بود که می‌گفت چرا همیشه ما باید برای شناختن یه شخص تلاش کنیم؟ چرا ما از حرکات غیر منتظره‌اش شوکه بشیم و سعی کنیم ذهنش رو بخونیم؟ یه بارم ما اون رو به چالش بکشیم.

پس با اعتماد بنفس سرم رو بالا گرفتم و برای سوزش بیشترش لبخندم رو کش دادم؛ وایستا ببینم! اصلاً این حرکات روی این آدم جواب می‌داد؟

لب‌هام رو خیس کردم و با تردیدی که هیچ‌جوره مخفی‌کردنی نبود جواب دادم:

ـ واضح نبود یا گیراییت ضعیفه؟

صدای او کشیدن رفیق‌های درازش که حالا طی یه حرکت مساوی و هماهنگ شده از حرصم روی کمر خم بودن که مثلاً من رو ببینن؛ حتی خود رابین عوضی هم خم شده بود و حالا با وحشتناک‌ترین حالت ممکن مستقیم به چشم‌هام خیره بود.

هیچ‌وقت تا این حد حس حقارت و کم بودن رو نچشیده بودم، این حرکت‌شون برای کم دونستن من جدی جدی روم تأثیر گذاشته بود. دیگه ته خط بودم، پس بهتر بود آخرین تیرم رو بزنم:

ـ جای وقت کُشی برین داخل تا زیر خواب نشدین.

با قهقههای که از جمعیت هوا رفت، یه لحظه حس کردم توی ابرام؛ ضایع کردن یه مشت چاقال پر مدعا به شدت کیف می‌داد .

با نیشگون محکمی که طاها و سامیار همزمان از پشت کمرم گرفتن خیلی جلوی خودم رو گرفتم که داد نزنم.

دیگه زیادی داشتم گند می‌زدم؛ درواقع از اولش با اون حرکت جوگیرانه‌ی خندیدن گند زدم و تا الان هم با این جوگیری و جواب دادن داشتم همچنان به گند زدن ادامه می‌دادم.

حتی روی واکنش احتمالی‌شون آگاهی کامل نداشتم، جالب‌تر اینکه ده هیچ از همه نظر من رو می‌زدن و هیچ عجیب و ایراد تقصی برای مسخره شدن نداشتن اما من با پررویی داشتم این چرندیات رو بهم می‌بافتم.

من خودم برای اون‌ها هزاران هزار باگ و مشکل داشتم؛ اراده می‌کردن می‌تونستن من رو بترکونن ولی موندم چرا و به چه جرأتی در گاراژم رو باز می‌کردم و چنین چرت و پرت‌هایی حواله‌شون می‌کردم.

ـ کسی این‌جا چیزی می‌بینه؟

صدای پسر دندون سی‌کشی شده بود که با تمسخر دستش رو به حالت سایه‌بون روی پیشونی گذاشته بود و از عمد وانمود می‌کرد من رو نمی‌بینه.

تمام مدت منتظر این بودم که به طور ناگهانی یه مشت کف و آبدار به دهنم بکوبن و سیزده نفری از روی نعشم رد بشن، اما در کمال تعجب همون‌طور که روی کمرشون خم بودن همگی از عمد شروع به راه رفتن کردن و بین راه رفتن یه تنه به شونه‌ام کوبیدن.

از شدت هماهنگ بودن‌شون باید پشمام می‌ریخت یا این حرکت حساب شده و تحقیر آمیز؟

روی کمر خم شدن و به شونه‌ام تنه زدن تا بگن تو به جز یه جسم کوچیک و ریزه میزه آب خوردنم نیستی، این حرکت رو زدن که بگن توی عوضی بین ما یه نخود هم نیستی.

این حرکت رو زدن که بگن تو ان‌قدر ریزی که کمر ما واسه دیدنت خم میشه تا بتونیم ببینیمت، این حرکت رو زدن که فشاریم کنن این حرکت رو زدن که من فشاری بشم و شدم.

من فشاری شدم ان‌قدر زیاد که دلم می‌خواست گردن همه‌شون رو تبری قطع کنم. عوضی‌های هار، با خودشون فکر می‌کردن که کی هستن؟ این‌جا کجاست؟

دست‌هام رو با نفرت زیاد مشت کردم، تا حدی که رگ دست‌هام بیرون زد.

حتی به پشت سرم خیره نشدم که ریخت نحس‌شون رو ببینم، با انزجار به روبه‌روم خیره بودم و فقط نفس پر از عصبانیت می‌کشیدم.

به خوبی می‌شد حدس زد صدای عربده‌ای که هوا می‌رفت نشون از این می‌داد که اون جمعیت جوگیر دارن از جلوی در باشگاه کنار میرن که چسونه واویلاهای دراز قد بدون ایجاد مزاحمت وارد باشگاه بشن.

با ورود درازا به باشگاه، جمعیت هم گورشون رو داخل باشگاه گم کردن؛ با هزار جور دنگ و فنگ و کیپ شدن توی هم. با دستی که روی شونه‌ام خورد نفسم رو عمیق و عصبی بیروت ول دادم:

ـ شل کن رفتن.

صدای پر حرص سامی قسطی بدجور روی مخم رفت:

ـ دو دقیقه در دهنشو نمی‌تونه بگیره دیوث جوگیر. از حرفاش پاپتی بودنو دهاتی بودن می‌باره، آبرومونو برد حاجی! رسماً ما رو هم با این کیرمون کردن در جریانید که؟

هیچی کم نداشتم که حرف‌هاش مثل آب جوش تنم رو کز داد. روی پاشنه چرخیدم و یقه‌ی لباس گلدار خزش رو با شدت توی دست گرفتم و غریدم:

ـ آخه ببین کی به کی میگه پاپتی! موهای روغنیت نسوزه زیر آفتاب خز و خیل پلشت. دهاتی بودن عیب نیست خز بودن عیبه؛ تو به من میگی جوگیر خارخاسک؟ با اون لباس گل‌گلکیت و نیش شُلت کم مونده بود بری براشون ده دست بمالی، من لاقل خایمال کسی نیستم.

قسطی که بدجوری از حرکتم رم کرده بود با عصبانیت سینه‌اش رو جلو داد تا مثلاً قلدورانه برام سیس بگیره، با نفرت به عقب هلش دادم و همون لحظه طاها با کلافگی قسطی رو از پشت گرفت؛ حالا سهیل با عصبانیت تشر زد:

ـ الان دیگه جفتتون آبرو بَر و مضحکید. این دعوای چرتتونم تموم کنین اعصابم به فاک رفته حال و حوصله ندارم.

پوزخند کجی روی لبم نشست و بدون ذره‌ای شک با حرص غریدم:

ـ چیه؟ اعصابت به فاک رفته چون دیدی هرچی بدوی نمی‌تونی بهشون برسی؟

سهیل تکون شدیدی خورد و دست‌هاش رو بدجوری مشت کرد تا تو دهنی محکمی بهم نزنه، طاها سپر شد که از حرکت احتمالیش جلوگیری کنه. دیگه بستن دهنم بس بود، باید واقعیت رو توی صورتش تف می‌کردم.

با لحن پر حرص و عصبی تند تند بدون وقفه حرف‌هام رو زدم:

ـ حسرت چیو می‌خوری؟ اومدی این‌جا مثل پخمه‌ها منت این دیوثو بکشی؟ این مگه کیه که ما نیستیم؟ من کاری ندارم چه سودی داره برات که چسبیدی بهش، اما از من می‌شنوی همین اول کاری یه ضربه کاری بهش بکوب تا فکر نکنه تو توی مشتشی، با حرکتت تو اونو توی مشتت بگیرش.

لبخند ناگهانی و خبیثی روی لب‌هاش نقش بست، چیزی که اون لحظه به شدت نیازش داشتم؛ این بهترین نسخه از سهیل بود که انتظارش رو داشتم.

ـ بریم داخل.

***

کر شدم به معنای واقعی کلمه گوش‌هام رو از دست دادم؛ صدای عربده و جیغ به کنار، صدای شیپورهایی که برای تشویق می‌زدن، توی گوشم صدا می‌کرد که اعصابم بدجوری بهم می‌ریخت.

با بد عنقی روی صندلی تماشاچی‌ها نشسته بودم، ابروهام با شدت زیادی در هم بود.

تقریباً نصفی از باشگاه پر شده بود از یه مشت ارازل و اوباش یا جوجه دانش‌آموزهایی که برای دیدن بازی اومده بودن.

تف به همه‌شون که برای ما گوش نذاشته بودن، از فحش خار و مادر گرفته تا شیپور زدن یا تشویق ایسلندی.

قبلش هم که کَت و کمر نذاشته بودن برام بسکه هل می‌دادن. کافی بود صندلی رو نچسبم که هر ننه قمری سر جام بشینه.

سهیل کنارم نشسته بود، بدون اینکه چیزی به پشمش باشه پفک توی دستش رو کوفت می‌کرد؛ سامیار به طرز مشکوکی دم گوش طاها پچ‌پچ می‌کرد و طاها هم متفکر سرش رو تکون می‌داد.

با کلافگی نگاهم رو به زمین دوختم.

جدا از این زاویه زمین والیبال چه ابهت و بزرگی داشت؛ قد زیادی می‌خواست پریدن از این خط و خطوط!

دانیال عصمتی که پسر سبزه پوست و اخویی هم بود طرف راست زمین درحال فک زدن و خط و نشون کشیدن برای هم تیمی‌هاش بود.

مشخص بود یه آدم اعصاب خراب و ردیه چون یه لحظه‌ام انگشت اشاره‌تش رو پایین نمی‌نداخت مدام انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار طرف هم‌تیمی‌هاش می‌گرفت.

و اما تیم گل سر سبد بازی رابین استوارِ نکبت که طرف چپ زمین بودن؛ یعنی تفاوت ده از ده بود چون زمین تا آسمون با تیم دانی عصمتی فرق داشتن.

به صورت کاملاً هماهنگ درحال گرم کردن بودن، حالا گرم کُن‌هاشون رو درآورده بودن و شرتک و تاپ آبی رنگ تن‌شون بود.

این هماهنگی بین‌شون رو واقعاً باید تحسین کرد، تیمی که دونه مهم‌ترین ملاک برترین بودن هماهنگ بودنه قطعاً همیشه توی صدر می‌مونه حتی از دید من این‌ها از الان هم برده بودن.

ـ لشکر کونی زاده‌ها خوش اومدین به نوب سرا.

این شعار فاخر باقری‌های بود که روبه تیم رابین صادراتی می‌دادن، فقط یه چیزی می‌گفتن که قافیه درست کنن.

نگاهم همچنان به طرف رابین صادراتی بود، از ریختش معلوم بود که اومده تا ببره، حتی اون خنده‌ی ریز و شیطنت‌آمیزش به شعار باقری‌ها هم باعث می‌شد آدم از ته دل بترسه.

با دقت گرم می‌کرد و برعکس خیلی آروم ریلکس و با تمرکز نکته‌هایی رو برای هم‌تیمی‌هاش می‌گفت، حرکت دست‌هاش آروم و روی حالت اسلوموشن بود و همین به توضیح دقیق‌تر حرفش کمک می‌کرد.

با به صدا دراومدن سوت بلندی که توی باشگاه پیچید پسری از دل جمعیت نعره زد:

ـ بازی شروع شد. همگی خفه.

علاوه بر اینکه خفه نشدن نعره‌ی کر کننده‌ای هوا دادن و همزمان از روی صندلی‌ها بلند شدن و بالا پریدن. با کلافگی لب‌هام رو بهم فشار دادم.

بدجوری طرف دانیال عصمتی بودم با اینکه ازش خوشم نیومده بود ولی هرچی که بود پر مدعا و سگ صفت نبود یه چیزی برعکس رابین صادراتی و تیمش.

مرد حدودا سی و خورده‌ای ساله به عنوان داور عقب زمین وایستاد.

دانی عصمتی و تیمش هرکدوم قسمت‌های مختلف زمین جا گرفتن؛ رابین و تیمش یه سر و گردن از تیم عصمتی بلندتر بودن.

قرار بود اولین سرویس رو یه پسر نون نخورده‌ی لاغر که پاهاش اندازه‌ی انگشت کوچیکم بود از تیم دانی عصمتی بزنه؛ آخه یکی نبود بگه این توی کل عمرش اصلاً تن و بدنش به یه دمبل ساده خورده؟

چشم‌هاش که اصلاً باز نمی‌شد انگار با لگد به کونش کوبیدن و به زور آوردنش تا بازی کنه.

با صدای قهقهه‌ای که از بچه پولدارهای مدرسه رابین صادراتی به علاوه‌ی شاهدی‌های همیشه سوژه کُن دراومد دهن من و سهیل هم به پوزخند باز شد.

جداً این‌جوری می‌خواستن ببرن؟ چه ادعایی هم داشتن.

ـ عصمتی دفاعو ول کن برو کمر اینو بچسب.

ـ نشکنی یه وقت مردنی!

قهقهه‌ها یه طرف متلک‌ها یه طرف دیگه. باقری‌ها که بدجوری رم کرده بودن اعم از فحش خار و مادر و پدر و جد آباد رو به زبون کشیدن.

داور که سوت رو زد پسر لاغر مردنی با لباس و شرتک سیاه توپ رو هوا انداخت؛ حالا وقتش بود که با یه پرش توپ رو بفرسته به منطقه مورد نظر، ولی ان‌قدر نون نخورده بود که بخواد شلوارش رو بالا بکشه.

همین که پرش ناقصی کرد و دستش با شدت زیادی به توپ خورد و صدای بدی داد، دست منم از اون فاصله سوز برداشت.

قسم می‌خورم که همه یه لحظه دنبال این می‌گشتن که ببینن اصلاً توپ کجا رفت؟ توپ توی بغل یکی از دانش‌آموزهای تماشاچی اندیشه افتاده بود، همین که روی صندلیش وایستاد و با دستش توپ رو بالا گرفت نعره زد:

ـ گمشده این‌جاست.

چنان قهقهه‌ای توی سالن پیچید که سهیل از شدت خنده پفک توی گلوش پرید. این دیگه واقعاً تهش بود !

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که از زیر تور چشمک معناداری به عصمتی می‌زد توی گوش پسر دندون سیم کشی شده چیزی گفت که جفت‌شون خنده‌ی بلندی کردن. عوضیِ بچ، نباید اون‌جوری بخندی و آب خوش از گلوت پایین بره.

داور مشکی پوش سوت بلندی زد:

ـ یک صفر.

حالا نوبت به سرویس زدن تیم رابین رسید؛ کل هم مدرسه‌ای‌هاشون با ذوق تشویق‌شون می‌کردن، در مقابل باقری‌ها انواع و اقصام فحش‌ها رو حواله‌ی جد و آباد تیم مقابل می‌کردن:

ـ ای که ریدم توی اون سیمات.

ـ تخمات نپاشه بیرون!

پسر دندون سیم کشی شده لبخند خبیث و پر معنایی زد؛ این یعنی شات دِ فاک آپ فقط منو تماشا کنید و در کسری از ثانیه توپ رو هوا انداخت.

چنان پرشی کرد و جوری به توپ ضربه زد که صدای توپ به دست‌هام سوز آورد؛ ان‌قدر خوب پرش کرد که حالا دقیقاً سر پُستش ایستاده بود.

توپ که هزار تا چرخ توی هوا خورد، با قدرت به زمین عصمتی و تیمش برخورد کرد حالا خنده‌ی اصلی کجا بود؟

خنده‌ی اصلی زمانی بود که لیبروی تیم مثل کفتار دکوری سرجاش ایستاده بود! روی زانوهاش به حالت ریدن وایستاده بود، حتی ایستادنش استاندارد هم نبود و به زانو فشار میاورد؛ توی همون حالت ریدن دست‌هاش رو الله بختکی جلو آورده بود و توپ دقیقاً کنار پاش فرود اومد.

جالب‌تر جاخالی ناشیانه‌ای بود که همون پسر لاغری توی خط سرویس داد.

توپ چنان با صدا به زمین کوبید شد که پسر دندون سیم کشی مثل یه شاهکار به حرکت توپ نگاه می‌کرد، حتی توی نگاه رابین هم تحسین و لبخند دیده می‌شد. قهقهه‌ی ملت بار دیگه از این حجم نابلدی هوا رفت.

عصمتی که بدجور آمپر چسبونده بود شرتک مشکیش رو بالا کشید و با حرص از لای دندون‌هاش رو به اون پسر فلک زده‌ی نون نخورده غرید:

ـ گمشو بیرون.

پسر لاغر درحالی که دست به کمر و پررو وایستاده بود با چشم‌های دراومده‌اش جواب داد:

ـ من برم کی بیاد جام؟

همون لحظه بود که چهره‌ی عصمتی از شدت حرص قرمز شد. جداً معلوم بود این‌کاره نیستن؛ اگه خود عصمتی یه تیم کرایه می‌کرد که براش مسابقه بدن آبروش بیشتر حفظ می‌شد. قسم می‌خورم حتی معنی اوت شدنم نمی‌دونستن.

با تکون شدیدی که به بدنم وارد شد سرم رو چرخوندم؛ حالا شیش جفت چشم امیدوار بهم زل زده بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و پرسشگر به قیافه‌هاشون زل زدم. این نگاه لعنتی کلی معنی می‌داد؛ همون معنایی که اصلاً دوست نداشتم برداشتش کنم.

نه نه! محال بود که چنین کاری بکنم، محال بود خودم رو مضحکه خاص و عام بکنم.

با تمام قدرت رو به هر سه تاشون غریدم:

ـ نه فکرشم از مغزای تخمی‌تون بیرون کنید.

سامیار درحالی که با لباس گلگلیش خودش رو باد می‌زد با کلافگی رو به سهیل گفت:

ـ ولی این با قد چس‌مثقالیش بدون خم شدن از زیر تور رد میشه .

طاها کله‌اش رو تکون داد و عینکش رو روی چشم صاف کرد:

ـ لاقل بپرسین ازش که چیزی سرش میشه از والیبال.

سرم می‌شد؟ حتی عن بارم نبود! دست‌های عزیزم از زیر بته عمل نیومده بود که سرویس‌های مرگ‌بار اون عوضی‌ها رو از جا دربیاد.

هیکلم مثل دسته بیل بود که هیچ قد من کفاف اون زمین لعنتی رو نمی‌داد! صد و هفتاد سانت بودم و باید می‌رفتم با یه مشت نود سانتی دوئل می‌کرد؟! محال بود. با حرص لب زدم:

ـ هیچی بارم نیست. منو بیخیال شید. نه حالشو دارم نه دیّن‌شو، اگه سعید معروفم بیاد این تیم جمع کردنی نیست اینا ته تهش باختـــ. ...

ـ عصمتی ما یکیو داریم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که سهیل جوگیرانه از جاش بلند شد و تقریباً برای اینکه به گوش عصمتی برسه این حرف رو فریاد زد؛ به دنباله‌ی این کار ابلهانه‌اش تمامی نگاه‌ها به طرفم برگشت.

هیچی دیگه! بدبخت شدم.

توی بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودم، دیگه حالا همه‌ی باشگاه به ما خیره شدن؛ این یعنی نمی‌خواستمم باید می‌رفتم.

با نفرت نیشگون محکم و دهن گدازی از ماتحت سهل گرفتم تا حدی صورتش از درد جمع شد و پشت دستی محکمی یهم کوبید.

من با پشت دستی سهیل دست‌هام سوخت حالا توی اون زمین و با اون توپ‌ها چه بلایی قرار بود سرم بیاد.

همه‌ی پچ‌پچ‌ها به یک‌باره بلند شد؛ تیم عصمتی با وجود اون همه لات و لوت اطراف باشگاه به راحتی توسط بقیه مسخره می‌شدن، مسخره کردن منی که سر تا پام ایراد بود که دیگه کاری نداشت.

عصمتی که بدجوری توی مخمصه گیر کرده بود به ناچار و با نگاهی امیدوار به طرف صندلی تماشاچی‌ها اومد؛ سهیل از نرده خم شد و روبه عصمتی قرار گرفت.

لبخند خبیث و معنادارش باعث می‌شد بدجوری بسوزم؛ موهای فرش رو از روی پیشونی کنار زد و با لحن معامله‌طوری رو به عصمتی گفت:

ـ ببین تو کلا همه‌چیز تیمت درب و داغونه، باخت توی شاخته تعارفم باهات ندارم، لاقل ابرومند بباز؛ لیبروی تیمت دکوریه ولی من این‌جا یه لیبروی خفن دارم، لاقل دریافت تیمتو یه تنه گردن می‌گیره. می‌مونه حمله که اونش یه تنه پای خودته. بهش لباس بده گرم میکنه میاد توی زمین.

این عوضی برای خودش می‌برید و می‌دوخت! دقیقاً هدفش مشخص بود، چی می‌تونست باشه جز چزوندن من؟ !

جوری می‌گفت یه تنه حریفه انگار من کل زندگیم فرهاد ظریف بودم! من واقعاً در اون حد حرفه‌ای نبودم، نمیگم عملکردم در حد سبزی پاک کردن وسط زمینه می‌تونستم دست گرمی یه حرکتی بزنم ولی نه جلوی اونا که ان‌قدر حرفه‌ای بودن.

عصمتی دستی به چشم‌های سرخش کشید و با کلافگی روبه سهیل گفت:

ـ ببین اگه مطمئنی که می‌تونه بفرستش بیاد، وگرنه که جان مادرت ما رو بیخودی کیر نکن این وسط .

حقیقتاً دلم سوخت، ولی باید اول می‌فهمیدم هدف سهیل مارمولک چی می‌تونه باشه.

عصمتی که وارد زمین شد با سرعت به طرف سهیل پریدم و با عصبانیت یقه‌ی لباس فرمش رو گرفتم. از اون فاصله هم می‌شد دید توی چشم‌های قهوه‌ایش یه چیزای کثیفی توی ذهنش می‌گذره:

ـ ببینم منو چی گیر آوردی؟ می‌خوای برم وسط مشنگ این دیوثا بشم؟ تو که از اون عوضی زورت گرفته واسه چی می‌خوای منو ضایع کنی؟

دیکه حالا حتی طاها هم لبخندهای معنی‌دار می‌زد؛ این عوضی‌ها چه نقشه‌ای توی سر کثیف‌شون بود. سهیل آروم دست‌هام رو از یقه‌اش پس زد و با لبخند خونسردی گفت:

ـ از چی داری به چی توجه می‌کنی؟ چه اهمیتی داره که یه دفاعت اوت باشه یکیش بره به زمین اونا؟

ابروهام با شدت بالا پرید چی داشت ور می‌زد؟

لبش رو بیشتر کش داد و با خونسردی سرش رو به طرف گوشم خم کرد، آروم زمزمه کرد:

ـ ببین خودت می‌دونی که به شدت آدم اعصاب خرد کنی هستی، ولی گس وات؟ تو دقیقاً مرکز توجه اون صادراتی پفیوزی، بین خنده‌ی اون همه آدم شلنگو گرفت روی تو؛ این یعنی اعصاب خرد کُنی، این یعنی تونستی با اعصابش بازی کنی. برو توی زمین ابله برو و فقط با اعصابش بازی کن، هرچی می‌خوای اوت کن ولی فقط اعصابشو تخمی کن.

تنها چیزی که تونستم اون لحظه بگم این بود که درود بر مغز کثیفت پسر! این چیزی که حتی لحظه‌ای بهش فکر نکردم دقیقاً می‌تونست نقطه‌ی پرش و اوجم باشه.

چیزی که توی اعصابم خط می‌انداخت جمعیت بی‌چاک و دهنی بودن که با دیدن هیکل من شروع می‌کردن به تخریب. با کلافگی رو به هر سه تاشون غریدم:

ـ گیریم که من رفتم توی زمین، با این دیوثا چیکار می‌کنین؟ اینا دم به دقیقه یه متلک می‌زنن اعصاب آدم به فاک میره.

طاها پوزخند معناداری زد و با لبخند گفت:

ـ به چه چیزای تخمی تخیلی فکر می‌کنی این وسط! جو به نفع ماست؛ باقریا از پولدارا بیشترن، ببینن برای تیم‌شون بازی می‌کنی برات گردن میذارن. شاهدیای خودمونم هستن. در ضمن مگه قبلاً اندیشه نبودی؟ اندیشه‌ایا هم می‌سپاریم هواتو داشته باشن، یکی چاک دهن خطا بره همه ریختن سرش .

سامیار سرش رو جلوتر آورد و همون‌طور که با زنجیر کلفت دور گردنش ور می‌رفت لب زد:

ـ ببین من مخالف صدم که این مشنگو بفرستیم. حالا گیریم رفت سه چار تا لفظم اومد، اونا خونسردن چیزی نمیگن در عوض کینه‌ای میشن توی بازی خارشو خفیف می‌کنن. این براشون گوشت خوشمزه‌ست.

توی کل عمرش تنها حرف راستی که زد همین بود؛ لب‌هام رو با استرس فشار دادم، داور سوت شروع رو زد، اما هنوز تصمیمی نگرفته بودیم. طاها عینک گردش رو روی چشم صاف کرد و لب زد:

ـ این بستگی به خودش داره، نمیشه احتمال صدو به حرف تو بدیم. بستگی داره خودش چجوری بازی کنه چجوری گیر بده و چجوری اون وسط نقطه ضعفشو بزنه.

اما سوال این‌جا بود که من چطور می‌تونستم نقطه ضعف آدمی که دو دقیقه‌ست دیدم پیدا کنم؟

لعنتی من داشتم توی چه بدبختی دست و پا می‌زدم.

دیگه بیشتر از این نباید وایمیستادم، این بهترین فرصت برای سرویس کردن دهن رابین بود شانسی نداشتم اما به امتحانش که می‌ارزید.

از نرده به طرف پایین پریدم، حالا کنج دیوار و روبه زمین بودم.

عصمتی یقه‌ی لیبروی تیمش رو مثل کیسه برنج گرفت و دنبال خودش کشید؛ آب دهنم رو قورت دادم و دست به کمر به زمین عظیم والیبال زل زدم. ای بدبخت! این‌جا رو می‌بینی؟ توی همین زمین قراره چالت کنن.

تور زمین ان‌قدر ارتفاع داشت که من جداً بدون خم شدن از زیرش رد می‌شدم؛ جالب‌تر اینکه رابین و پسر دندون سیم کشی ان‌قدر دراز قد بودن که تور والیبال براشون کوتاه هم بود.

نه! اصلاً به من چه؟ هرچی بیشتر به این مسائل توجه می‌کردم بیشتر باعث سرخوردگیم می‌شد.

عصمتی حالا بهم نزدیک شده بود، حتی باید بخاطر عصمتی هم حسرت می‌خوردم چون بدن ورزشکاری و کار شده‌ای داشت.

نه اینکه ذاتاً و رفتاراً عصبی باشه نه، ولی ان‌قدر چهره‌اش عصبی‌طور بود که اخم ساده می‌کرد آدم برگاش می‌ریخت.

لیبروی تیم یه پسر کوتوله و تو پر بود، اما چیزی که بهم اعتماد بنفس می‌داد این بود که از منم کوتاه‌تر بود.

ـ در بیار.

عصمتی با لحن خشنی به پسر لیبرو گفت. پسر لیبرو با چشم‌های ریزش رو تا ته درآورد و با تعجب داد زد:

ـ داداش این‌جا که نمیشه!

عصمتی با کلافگی رو بهش داد زد:

ـ ممد بحث نکن جان خار مادرت بکن در بیار سریع .

اصلاً متوجه نبودم چرا این یارو رو آورده جلوی من و اصرار داره مه براش در بیاره، اما همین که یه ذره به ذهنم فشار آوردم و فهمیدم، از شدت تعجب نفس کم آوردم. این معیوب مغز که نمی‌خواست من جلوی اون همه آدم لباسم رو دربیارم و با این پسره‌ی قرمدنگ عوض کنم؟

تشت رسواییم داشت با سرعت صد و بیست به زمین کوبیده می‌شد؛ لعنتی من دیگه داشتم مرزهای بدبخت بودن رو جابه‌جا می‌کردم.

باید خودم رو قبل اینکه بدبخت‌تر بشم به موش مردگی می‌زدم. با سرعت روبه بهش نعره زدم:

ـ چی چیو در بیار؟ من جلوی این جمعیت بند کفشمم باز نمی‌کنم. همین‌جوریش این جماعت منتظر سوژه‌ان حالا هیکل لاغر و درازمم می‌کنن سر چوب عکسم می‌گیرن اینور و اونور می‌فرستن... من این‌جا عمرا لباس عوض کنم.

لیبروی بیچاره چشم‌های ریزش رو بیشتر از هم باز کرد و با بیچارگی حرفم رو تایید کرد:

ـ بابا دانی راست میگه! زشته به قرآن بذار بریم یه گوشه کناری.

عصمتی با نفرت پاش رو روی زمین کوبید و همون‌طور که با نگاهش از انتهای زمین برای تیم رابین خط و نشون می‌کشید غرید:

ـ ای سگ تو روی همه‌تون. لای پای همه اینجا یه شلنگ آویزونه برای کی شرم و حیا میاین؟ ممل ببرش رختکن سر پنج ثانیه تمومش می‌کنی طولش نمیدیا! عوض کردین تو میری پیش نادر معطل نمی‌کنی.

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم، لعنتی! داشتم دستی‌دستی به فنا می‌رفتم.

لیبرو دستم رو گرفت و با سرعت به طرف جلو دوید نا خودآگاه منم همراهش کشیده شدم.

همین که از راهروی روبه‌روی زمین داخل شدیم کش شلوارکش رو با سرعت کشید؛ آب دهنم رو با سرعت قورت دادم، اصلاً گور بابای شرم و حیا خجالتم نمی‌کشید؟

ـ بابا کُلی بازی در نیار دیگه هرچی تو داری منم دارم.

با نفرت صورتم رو طرفش برگردوندم، خاک بر سر حالا فقط یه شرت ساده پاش بود.

لباس مشکی ورزشیش رو رو مثل دستمال کاغذی توی صورتم پرت کرد؛ قسم می‌خورم از زمانی که لباس توی هوا معلق بود تا زمانی که به صورتم خورد بوی سگ عرق چنان توی دماغم پیچید که صورتم از شدتش درهم شد. با نفرت رو بهش داد زدم:

ـ تف به اون قیافه‌ات. این بوی شاش میده. چند ماهه نشستی بی‌شرف؟ حالا لباس هیچی اصلاً خود نکبتت تا حالا حموم رفتی؟

درحالی که دهنش رو برام کج می‌کرد با چشم‌های ریزش برام پشت چشمی نازک کرد:

ـ ببند گاله رو! چه ادایی هستین شما پولدارای بی‌مصرف، ما یه لباس امسال بخریم تا زمانی که زن و بچه‌دار بشیم باید بپوشیم.

اصلاً از قیاس کردنم با پولدارها حال نکردم؛ خانواده مرفه داشتم درسته داشتم، اما الان چی؟ یه قرونم نمی‌شناسم و با عمه‌ی بازنشسته‌ام توی یه خونه‌ی ساده زندگی می‌کنیم ولی به زور دخل و خرج‌مون بهم می‌رسه. اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست:

ـ پولداری چه ربطی به تمیزی داره؟ کدوم پولدار دلت خوشه!

درحالی که لباس‌هاش رو عوض می‌کرد با سرعت کفش‌های اسپورتش رو توی پاش صاف کرد و همون‌طور که به طرف خروجی راهرو حرکت می‌کرد داد زد:

ـ لفتش نده بچه مایه دار.

زهر مار زیر لبی گفتم.

انگار چاره‌ای نبود، در واقع توی این دنیا هیچ‌وقت برای من یکی چاره‌ای نبود؛ باید همون لباس عرقی رو می‌پوشیدم.

نفرت انگیز بود که خیسی لباس روی تنم رو تحمل کنم؛ پسره‌ی لامصب انگار کل سال کبیسه و کسیبه این لباس لعنتی رو نشُسته بود که بوی پیاز داغ می‌داد.

از راهرو که بیرون رفتم حالا با چند قدم به زمین نزدیک می‌شدم. یعنی از اون فاصله هرچی از ابهت فضا بگم کم گفتم؛ زمین عریض و خطوط منظم با قد بلندهای مستعد و آماده‌ای که پشت تور بودن.

رابین که قدش یکم از پسر دندون سیم کشی بلندتر بود، کمی گردنش رو خم کرد و با لبخند به شدت کثیفی چیزی دم گوشش گفت که حالا لبخند کثیف اون رو هم در پی داشت.

حالا که توی زمین و نزدیک تور بودم، قسم می‌خورم برای رد شدن از زیرش نیاز به خم شدن نبود؛ تور بلند بود و رابین و پسر دندون سیم کشی مثل آب خورد با گارد آماده باش دست‌ها پشت سر ایستاده بودن.

رابین عوضی دستی به خال کنار گونه‌اش کشید و از پشت تور به نشونه‌ی سلام سری بهم تکون داد؛ پشم‌هام فرو ریخت! این چی با خودش فکر می‌کرد؟

نگاهم رو با سرعت از چشم‌های خمار و وحشتناکش گرفتم، همچنان با سماجت سر تا پام رو برانداز می‌کرد تا من رو حقیر جلوه بده اما من اصلاً بهش نیم نگاهی هم نینداختم تا نگاه کثیفش خنثی بشه. مثل چی گیج شده بودم؛ الان باید کجا وایمیستادم؟ چه غلطی باید می‌کردم؟

با دستی که به شونه‌هام خورد ابروهای کم پشت و گره کرده‌ی دانی عصمتی رو دیدم؛ نگاهش ان‌قدر درهم بود که نزدیک بود منو بخوره.

ـ ته زمین باش اوکی؟ سرت به کونت پنالتی نزنه فقط شیش دنگ حواستو بده به توپ هرجا که رفت حتی از زمینم دور شد فقط باید بگیریش.

با گیجی سر تکون دادم؛ اما آخه مگه با این دست و جیغ و سر و صدای جمعیت که از شیپور گرفته تا فحش خار و مادر می‌شد تمرکز کرد؟

نگاهی به مثلاً هم‌تیمی‌هام انداختم؛ یکی‌شون که قد متوسطی داشت روبه‌روی رابین پشت تور توی زمین ما ایستاده بود، بنظر بازیکن بدی نمی‌اومد.

بقیه‌ی اعضا همگی لباس و شرتک مشکی داشتن؛ قدشون متوسط بود و این یعنی شروع نشده ده هیچ به نفع رابین و دار و دسته‌اش.

ـ متینِ کارداشیان، همکلاسیات اینجان... متین کارداشیان، همکلاسیات اینجان.

یه لحظه صدای مساوی به شدت بلندی کل سالن رو برداشت؛ اولش برام قابل تشخیص نبود که این شعار آشنا دقیقاً چیه؟ فقط کافی بود گوش‌هامو تیز کنم تا با صدایی که می‌شنوم از شدت تعجب کرک‌هام بریزه:

ـ متین کارداشیان، هم‌کلاسیات اینجان.

ای تف بر گور پدرِ پدرسگت سهیل این الان حمایت بود؟ تحقیر بود یا تشویق؟ ای که کوفت می‌خوام صد سال سیاه همکلاس‌هام نباشن.

با چشم‌های در اومده نگاهم رو توی جمعیت چرخوندم و با دیدن انگولر که روبه جمعیت شاهدی‌ها شعار رو نعره می‌زد، عیسی سایز گیر هم با شدت شیپور رو می‌زد که همه تکرار کنن.

ـ انگار زیادی دوستت دارن.

این صدای بم رابین عوضی بود که حالا با لبخند کج از پشت تور بهم طعنه می‌زد.

ـ با مرامی جفتته، یه اندیشه پشتته.

نگاهم با سرعت به طرف اندیشه‌ای‌های بولیز سفید پوش رفت که با قدرت این شعار خفن رو برای تشویقم به زبون میاوردن.

یعنی بازم به مرام اندیشه‌ای‌ها، با اینکه دیگه توی مدرسه‌شون نبودم اما همچنان تشویقم می‌کردن؛ درد و بلاشون توی سر شاهدی‌های اوباش.

با صدای سوتی که داور از کنار زمین به صدا در آورد حجم عظیمی از استرس به بدنم پاشید؛ یک صفر به نفع اون دراز قدای لعنتی.

با دیدن رابینی که حالا با لیخند ریلکس و خونسردش به طرف محوطه سرویس می‌رفت یه جوری ترسیدم که اگه دست خودم بود درجا فرار می‌کردم.

ـ آماده باش وایستا اُمُل.

با صدای دو رگه و عصبی عصمتی از منطقه‌ی حمله جلوی تور رو بهم بدجور ترسیدم؛ این کثافت چرا ان‌قدر بد داد می‌زد؟! آدم با تشری که می‌زد خشک می‌شد، چه برسه که بخواد کاری بکنه.

ولی نه! الان با این همه تشویق وقت رو مخ رفتن نبود؛ الان وقت این نبود که روی مخ تیمش راه برم چون به قول سامیار فایده‌ای هم نداشت، درواقع هیچ چاره‌ای جز بازی کردن نبود.

با سرعت روی زانوهام خم شدم و از عقب زمین جفت دست‌هام رو به حالت ساعد زدن جلو کشیدم؛ خوب می‌دونستم قراره با دست‌های نازنینم خداحافظی کنم، البته اگه توپش رو بگیرم.

حالا رابین عوضی پشت منطقه‌ی سرویس بود و همون اندک هم مدرسه‌ای‌هاش از بین جمعیت تشویقش می‌کردن؛ معلوم بود دور خودش الکی سیاهی لشکر جمع نکرده، چون ان‌قدر حرفه‌ای هست که نیاز به تشویق و هوادار نداره.

توپ والیبال رو با دست‌هاش لمس کرد، یه جور خیلی خاص انگار می‌خواست قدرت بگیره؛ لعنتی با آرامش اعصاب خراب‌کنی توپ رو روی زمین می‌کوبید و با دستش توپ رو به زمین می‌کوبید و این حرکت رو ادامه می‌داد.

لبخندش که با حالت چشم‌های خمارش قاطی می‌شد خیلی ترسناک و خطری بود؛ مستقیم به زمین ما خیره بود، قطعاً داشت توی ذهنش فکر می‌کرد کدوم منطقه رو نشونه بگیره.

کاملاً قابل پیش بینی بود که به طرف من توپ می‌زنه، می‌خواست امتحانم کنه و چی از این فرصت بهتر؟

ـ دیوث عمداً داره لفتش میده.

این صدای یکی هم تیمی‌های عصمتی بود که با کلافگی کفش اسپورتش رو با استرس به زمین می‌کوبید.

پس اولین تأثیر رابین عوضی خودش رو نشون داده بود، با طول دادن می‌خواست ایجاد استرس کنه سکوت سالن هم به این ماجرا دامن می‌زد؛ خود من سر صبح آب زیاد خورده بودم و حالا از استرس زیاد نزدیک بود فلکه رو باز کنم روی زمین.

دیگه این کش دادنش توی سرویس زدن باعث شد هر شش نفرمون که توی زمین مقابل اون‌ها بودیم رو به داور داد بزنیم تا اون سوت لعنتی رو بزنه:

ـ این بازی داور نداره؟ باو ده دقیقه شد بزن سوت تخمی‌تو.

با خوردن سوت از شدت استرس نتونستم جلوی دهن گشادم رو بگیرم، از ته دل یا ابولفضل محکمی گفتم و پاهام رو با شدت توی زمین محکم کردم.

سرم رو بدون توجه به خنده‌ها و هیاهوی دور و برم فقط و فقط به دست‌های کشیده‌ی رابین دادم؛ انگار داشت توپ رو نوازش می‌کرد، مثل یه گربه لوسش می‌کرد تا هدفش رو بهتر به ته برسونه.

با پرواز توپ توی هوا، رابین هم همراهش سه متر پرواز کرد و دستش رو مثل شلاق روی بدن توپ کوبید، با نگاهم خیلی خیلی دقیق توپ رو دنبال کردم و حالا طبق حدسم توپ به صورتم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. توی دلم فقط داد می‌زدم:

ـ یا بگیرش یا با ریخت و صورتت خداحافظی کن بِچ. باید بگیریش، سرویس تخمیشو بگیر، برات مثل لول کردن لقمه‌ی نون و پنیره.

دست‌هام رو منقبض کردم و حالا وقت فرود توپ روی دست‌هام بود و ای کاش اون توپ سگ صفت هیچ‌وقت به دست‌هام نمی‌خورد.

چنان سوزی به دستم اومد که نزدیک بود دهن همه رو چاک چاک کنم ولی برای حفظ همون اندک آبروم با شدت دندون‌هام رو روی هم ساییدم؛ همین که توپ به دست‌هام خورد و هوا رفت از شدت خوشحالی نزدیک بود همون وسط غلت بخورم.

لعنتی دفاعم بالا رفت! خب به درک، عوضش دیگه توی دست‌هام حسی نداشتم و فلج موقت شدن. عصمتی پرش بلندی کرد و با سرعت توپ رو به داخل زمین دراز قدا کوبید، هه! به همین سادگی؟

نه خیر. وا بده نبودن چون توپ رو به راحتی آب خوردن جمع کردن؛ تنها دعام این بود که توپ به رابین الدنگ نرسه، اما خدا به تصوراتم سیفون صداداری کشید. رابین با صدای ریلکس و آرومی لب زد:

ـ پاس بده پارسا.

با پاسی که پسر دندون سیم کشی پارسا نام به رابین داد قسم می‌خورم دیگه کارمون تموم بود. با صدای بلند و پر هیجانی نعره زدم:

ـ عصمتی دستام جر خورد، بی‌شرفی اگه دریافت کنم حمله نزنی.

می‌شد صدای خنده‌ی ته گلویی و شیطانی رابین رو شنید که با یه پرش چنان توپی رو توی زمین ما فرستاد که از شدت خوش تکنیکی منم دلم می‌خواست امتیاز بشه.

با محاسبات چپر چلاق من توپ تقریباً پشت خط باید جا می‌گرفت؛ با جوگیری تمام نعره بلندی هوا کردم:

ـ به مولا اگه بذارم.

تقریباً توپ فاصله‌ی کمی با زمین داشت، شیرجه‌ی بلندی به طرف توپ زدم و با دست زیر توپ کوبیدم؛ همین که توپ هوا رفت انگار روح منم باهاش پر کشید، لعنتی این دفاعمم درست دراومد!

(نیم ساعت بعد، ست اول)

با جوگیری تمام نعره زدم و از روی زمین بالا پریدم تا توی گاردم بمونم، اما انگار قدمم ان‌قدر نحس بود که همون لحظه توپ مثل اسهال غیر قابل تحمل توی زمین ما کوبیده شد.

ان‌قدر تک دفاع رابین عوضی دهن سرویس کن بود و درست پشت خط زد که جمیعاً با دهن باز بدون تقلا و زحمت دادن به خودمون با نگاهی شیرین توپ رو بدرقه کردیم.

ما رو خر گیر آورده بودن، رسماً داشتن ازمون سواری می‌گرفتن؛ یعنی یکی از یکی پخمه‌تر!

رسماً مضحکه‌ی جمعیت شده بودیم، دیگه قهقهه‌ای نبود که وسط زمین حواله‌امون نکرده باشن.

این آخرین امتیاز ست اول بود، مثل آب خوردن به‌شون امتیاز دادیم؛ حالا پشم‌ریزون‌ترین و خنده‌دارترین بحث چی بود؟ این بود که اونا ما رو شیش به بیست و پنج بردن، درحالی که همون شیش تا امتیاز از سرویس‌های هدر رفته خودشون یا اشتباه خودشون بود.

یعنی اون لعنتیا فقط توی کل بازی شیش تا اشتباه داشتن همین!

جالب‌ترینش چی بود؟ این بود که تیم عصمتی انگار نمی‌خواستن بازی کنن؛ انگار میل نداشتن، حسم این‌طور می‌گفت که بی‌رمق بودن اگه می‌خواستن می‌تونستن لاقل باخت آبرومندانه داشته باشن، اما از یه جایی به بعد عمداً توپ‌ها رو نمی‌گرفتن.

توی کل طول بازی عصمتی لام تا کام حرف نمی‌زد، عصمتی به اون ابهت و عصبانیت حتی زبونش رو تکون نمی‌داد که سرکوفت بزنه؛ مثل بازنده‌های بدبخت فقط باخت رو قبول کرده بود و می‌خورد، پشت سر هم می‌خورد خفه شده بود.

و اما من، منِ فلک زده‌ی بدبخت که دستی برام نمونده بود؛ چنان دست‌هام ورم کرده بود که سوزش سرخی پوستم رگ دستم رو آخرش شعله پز می‌کرد.

تقریباً پنجاه پنجاه بودم، نصف توپ‌ها رو دریافت کردم، درسته نصف دیگه‌اش رو ری... ریختم اما در حال حاضر من بهترین بازیکن زمین بودم با وجود اون همه پخمه.

ـ عصمتی چربش کن، عصمتی چربش کن. ...

این صدای عربده‌ی کل جمعیت بود که رو به تیم عصمتی هماهنگ با اشاره‌ی دست این حرف رو می‌زدن؛ همین باعث پوزخند خیلی عجیب عصمتی شد و همون‌طور که بازوهای عضله‌ایش رو ورزش می‌داد رو دم گوش یکی از هم تیمی‌هاش چیزی گفت.

عجیب بود! چرا این عوضی که دو دقیقه پیش من رو می‌جویید الان ان‌قدر ریلکس بود؟ این باخت و این وضع تخمی برای منی که هیچ‌کاره نبودم مایه‌ی ننگ بود، حالا این احمق چطور به هیچ‌کجاش نبود؟

ـ خوب بازی کردی، با اینکه آماتوری و سوبر بودن ازت می‌ریزه ولی این سبک دریافتم پوئن خوبی میشه برات.

سوبر بودن شرف داشت به شکل خودش و رفیق‌هاش بودن.

با ابروهای پر پشت گره کرده‌م همون‌طور که دست‌هام رو به کمر زده بودم، چینی به دماغ دادم و نگاه از جمعیت گرفتم؛ نگاه به چشم‌های سبز تیره‌اش خچرد که حالا سرش رو از زیر تور کمی خم کرده بود و نگاه وحشتناک و رو مخی بهم داشت.

حالت چشم‌های خمارش جدا ترسناک می‌شد به ویژه وقتی لبخند می‌زد، حالا توی همین حالت بود و عجیب‌تر اینکه داشت به طرز عجیبی با من خوب بر خورد می‌کرد.

اون از سلام کردنش اول بازی اون اینم از تعریف و تمجید آبکیش همین الان؛ تنها چراغی که نسبت به این حرکاتش توی سرم روشن شد سفارش مهران و پسرا بود، شاید روی حساب اکیپ مشترکی یه مرحمتی کرده و داره محبت آبکی به خوردم میده.

بازم در جوابش هیچی نداشتم بگم؛ با اینکه همین‌جوره باهاش حال نمی‌کردم با اخم جواب دادم:

ـ خب که چی؟معلومه که خوب بودم. بین این همه پخمه بایدم به چشم بیام.

همون‌طور که با دوتا دست‌هاش دو طرف تور رو گرفته بود و سرش از زیر تور رد شده بود، لبخند کجی زد؛ دست‌هاش رو جلو کشید و به حالت ساعد جلوم گرفت. لحنش حالا آموزشی‌طور بود، بدون هیچ طعنه و متلکی خیلی ریلکس همون‌طور که نگاهش به دست‌هاش بود لب زد:

ـ وقتی ساعد می‌زنی آرنجتو خم نکن، دقت کن توپ به مچ دستت بخوره نه شصتت؛ دریافتایی که خراب کردی برای همین یه‌وری بازیات بود. چون سوبر می‌زنی جلوتر بگم، یه‌وری یعنی یه طرف مغزت کار می‌کنه نصف دیگه‌اش چلاقه دقتتو بالاتر ببر کارت خوب بود بچه جون.

حتی یه سانت لبم تکون نخورده بود که به سرعت تغییر حالت داد و صورتش مثل یه تیکه سنگ خشک شد، با جدیت سرش رو از زیر تور عقب کشید و به طرف تیمش رفت.

واقعاً مونده بودم چی بگم، فقط می‌تونستم بگم این آدم جداً در عین عوضی بودن عجیب بود.

داور تایم اوت گرفت والا با این پنج دقیقه آب‌خوری و استراحت شق‌العقربی نمی‌شد؛ این تیمی که من دیدم یا نمی‌تونستن ببرن یا عمداً می‌خواستن ببازن. اینم نظریه‌ی بدی نیست، این عمداً ببازن!

با خستگی وسط زمین نشستم؛ نه کسی آبی دستم داد نه حالی پرسید، بازم به شرف اون رابینِ بی‌شرف.

ست دوم یه دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شد؛ دیگه تقریباً جمعیت صندلی‌های باشگاه رو درآورده بودن بسکه روی صندلی‌ها می‌پریدن.

رابین صادراتی و تیمش توی باکس‌های آب معدنی آب کوفت می‌کردن، خیلی ریلکس باهم شوخی می‌کردن و می‌خندیدن که بایدم می‌خندیدن با این وضع بازی‌شون.

عصمتی که انگار بریده بود، توی یه فلاسک توی دهن خودش آب می‌چکوند، بقیه هم به نوبت پشتش بودن تا از همون فلاسک آب بخورن، ولی انگار آب فلاسک ته کشیده بود. حقیقتاً اگه بگم دلم نسوخت مثل خر دروغ گفتم.

همون‌جور که کف زمین والیبال روبه تور نشسته بودم، نگاهم یهویی به رابین خورد؛ همون‌طور که گرمکن آبیش رو روی دوشش انداخته بود و تتوی دستش از آرنج تا بازو خودنمایی می‌کرد یکی از باکس‌های آب معدنیش رو توی دست گرفت و به طرف عصمتی حرکت کرد.

همین که رسید باکس رو زمین گذاشت و با لبخند کج و ترسناکی بدون حرف اما با نگاه پر معنی پشت کرد و به تیمش برگشت؛ چقدر قضاوت این عوضی برام سخت شده بود! چقدر عاجز شده بودم که بخوابم توی لیست آدم بدها و آدم خوب‌ها این آدم رو بذارم فیکس بدا.

چهار نفری که دور عصمتی بودن مثل مگس دور باکس ریختن، بیچاره‌ها له له آب رو می‌زدن؛ ولی عصمتی درجا توی همون حالت که فلاسک جلوی دهنش بود خشکش زد، اما طولی نکشید که با شدت فلاسک آبی توی دستش رو کف زمین کوبید، کمر فلاسک یه طرف پرت شد سرش یه طرف دیگه.

با عصبانیت کفش اسپورت مشکیش رو بالا برد و با یه لگد زیر باکس آب معدنی کوبید، با سرعت روبه هم‌تیمی‌هاش نعره زد:

ـ خار تک‌تک‌تونو میگام اگه دست که هیچ چشم‌تون به این باکسه بخوره بی‌ناموسا. گدایین؟

جداً به یه نتیجه رسیدم؛ گاهی وقت‌ها ربطی به این نداشت که آدم برای یه چیزی چقدر می‌دوه و سگ دو می‌زنه، خیلی وقت‌ها تلاش حرف اول رو نمی‌زنه چون اونی که ندویده راه رو رفته با یه قدم به ساده‌ترین چیزی که تو می‌خوای می‌رسه. هر رسیدنی فرق داره، فقط بستگی داره آدم وقتی توی خط شروعِ مسابقه‌ی زندگی وایمیسته ندویده رسیده یا هرچی بدوه حالا حالاها نمی‌رسه؟ به عبارتی باید دید حجم جیبش چقدره.

اینم می‌شد حکایت عصمتی بدبخت و تیمش که اسیر این پولدارهای بی‌درد شده بودن؛ تازه خود صادراتی هم قرار بود بعد دبیرستانش مهاجرت کنه، انگار خانواده‌اش بدجور اصرار داشتن سوگلی‌شون زودتر بره اونور آب.

حالا جوری نباشه که انگار به خودم نگاه نمی‌کنم! درسته خانواده‌ی منم همچنین درد کشیده و بی‌پول نبودن، اما من اگه کمبود مادی نداشتم در عوض به هزاران اندازه کمبودهای دیگه رو داشتم.

تیشرت مشکی اون پسر کوتوله چنان بوی گندی بالا داده بود که انگار توی یه مرداب غرق شدم، هر لحظه‌ام بوی گندش بیشتر می‌شد. کم‌کم داشت دلم می‌سوخت، باید می‌رفتم کسی رو کرایه می‌کردم تا لباس این فلک زده رو لاقل روی آب بکشه.

صدا سوت داور نشون از یه مشت و مال اساسی رو می‌داد، این‌بار با دوز بالاتر چون دیگه درجا می‌خواستن سر ست دوم ترتیب‌مون رو بدن

یا خدای زیر لبی گفتم و از جا بلند شدم.

پاهام در اثر گرم نکردن درست و حسابی بدجوری گرفته بود، همه چیز هول هولکی جلو رفته بود. سرم رو به اطراف چرخوندم، لعنتی چرا یهویی باز همه خفه شدن؟

همگی حالا با پچ‌پچ داشتن بهم سیخونک می‌زدن؛ بدون شک داشتن سر اختلاف باخت عصمتی شرط می‌بستن.

تنها اوزگلی که وسط زمین والیبال بود، منِ فلک زده بودم.

رابین با خونسردی تمام با هم‌تیمی‌هاش حرف می‌زد؛ با تأکید به نقطه‌ای از زمین اشاره می‌کرد، نشون می‌داد که خیلی به انتهای زمین تأکید داره.

جالب بود که این وسط عصمتی و تیمش به یک باره نا پدید شده بودن؛ رد زمین رو گرفتم و به راهروی منتهی به رختکن رسیدم، انگاری وسط این هاگیر واگیر رفته بودن رختکن. منم اون وسط چغندر بودم!

یعنی چی بابا مسخره‌اش رو درآوردن، مگه طلبم دارن که بمونم؛ گور پدرشون بابا این لباس سگ عرقی رو در میارم می‌کوبم توی صورت‌شون گورم رو گم می‌کنم.

اصلاً دخلش به من چی بود؟ دوتا بچه پولدار زدن به تیپ و تاپ یه مشت لات و لوت، من این وسط چیکاره بودم؟

عمه توی دخل و خرج مدرسه‌ی غیر انتفاعیم مونده بود و به روی خودش نمی‌آورد، خرج زندگی هم یه طرف حالا بین این همه دغدغه من اومده بودم درگیر این زاقارت بازی‌های قدیمی شده بودم.

ـ آخی! کفتر تنها.

این صدای پسر قد بلند و مو تراشیده‌ای بود که کنار پارسای دندون سیم‌کشی با خنده‌ی مضحکش من رو خطاب قرار می‌داد.

یه لحظه توی ذهنم این‌جوری فانتزی زدم که ای کاش چند کیلو سیکس پک محکم داشتم و قد بلند مثل االهه‌های یونان؛ بعد با یه پرستیژ خاصی گرمکن مشکی و عرقی رو با ژست آرنولدی می‌کَندم و با صدای کلفت و دورگه‌ام درحالی که رگ گردنم مثل سلمان خان باد کرده نعره می‌زدم:

ـ گُه به بازی‌تون دیوثا، ما رفتیم.

اما لعنت، لعنت به این داشته‌های مزخرفم. دیگه وقتی ان‌قدر از همه نظر سرتر بودن چی می‌گفتم؟ غیر اخم کردن و ابرو پاچه بزی اصلاح گره کردن هیچ غلطی ازم بر نمی‌اومد.

با قدم‌های محکم پشت به زمین کردم و به طرف راهزوی عریض رو به زمین حرکت کردم؛ اول لباس رو در خفقا در می‌آوردم بعد توی‌ک... توی صورت‌شون فرو می‌کردم خیلی سنگین و رنگین بیرون می‌رفتم.

فقط مگر اینکه دستم به سهیل و سامیار و طاها نمی‌رسید؛ اون سه تا مار غاشیه رو روی هم دیگه لول می‌کردم.

با توپ پر و چهره‌ی عصبی از زمین خارج شدم و وارد راهروی کَر و کثیف باشگاه شدم، همین که سر بلند کردم با جمعیت بیشتری مواجه شدم. تیم عصمتی تعدادشون یهویی ان‌قدر زیاد شد! این‌ها دو دقیقه‌ی پیش پنج نفر بودن که!

چون نور راهرو افتضاح بود و کف راهرو پر از گرد و خاک و کثیفی به زور می‌شد دید این جمعیت که درحال تعویض لباس‌های عرقی‌شون بودن دقیقاً قصدشون چیه.

بوی گند عرق کل راهرو رو برداشته بود، اتگار اون چهار تا چلمنگ دور عصمتی داشتن جوراب و لباس‌هاشون رو با چند نفر دیگه تعویض می‌کردن.

خیلی این تعویض لباس طول نبرده بود که حالا انگار یه روح کوچیک و ضعیف وارد یه جثه‌ی قوی و تنومند شد!

چهار تا پسر نسبتاً قد بلند حالا لباس‌های مشکی تیم عصمتی رو پوشیده بودن و همراه با ذخیره‌ها حلقه‌ی نیمه‌ای تشکیل دادن.

عصمتی که متوجهم شد با اشاره‌ی سر بهم فهموند که وارد حلقه‌شون بشم؛ با دهنی باز مونده جلو رفتم و بین‌شون ایستادم، البته برای اون چهارتا قد بلند من نخودی بیش نبودم.

عصمتی زبون تر کرد و دستی به ابروهای کم پشتش کشید، حالا لبخند روی لبش بود انگار که تازه موتورش روشن شده:

ـ ما خسته‌شون کردیم نادر از حالا به بعدش باید فقط دهن مهن بگاییم. ست اول فشار نیاوردیم تا برسین، بازی اصلی تازه الانشه .

دیگه اصلاً هیچ‌چیزی متعجبم نمی‌کرد؛ دیگه اصلاً متعجب نشدم از این بازی که راه انداختن. لامصب این همه مدت سر کار گذاشته بودن؟ انگار اون انتظاری که از عصمتی داشتم باید بالاتر می‌بردم، خودش ختم روزگار بود، بیخود نبود پسر قد کوتوله رو فرستاد دنبال نادر نام. نگو نادر خان این پسر چشم بادومی قد بلند بوده.

پسر نادر نام که چشم‌های بادومی شبیه به کره‌ای‌ها داشت دستی به دماغ بلندش کشید و با خونسردی لب زد:

ـ لابد این لاشی ماشیا فک کردن ما ...دوم سر پاره‌ایم این‌جا. بریم بترکونیم این پولدارای دیوثو.

با هی بلند و مساوی که گفتن منم مثل یه آماتور بدبخت هی ته گلویی گفتم، انگار تازه متوجه من شده باشن و همه با عجیب‌ترین نگاه ممکن بهم زل زدن.

پوکر فیس به عصمتی نگاه انداختم تا بلکه برای معرفیم یه کمر تکون بده. لبخند کمرنگی زد و گفت:

ـ این متینه. کارش بیسته، اکثر توپا رو سیو کرد. از شاهدیاست دمشم گرمه.

با ورودمون همراه یه تیم کوبیده شده و از نو ساخته شده به زمین چنان سر و صدایی به پا شد که حتی رابین و تیمش هم متعجب به ما خیره شدن. آره اینه، حالا دیگه احساس قدرت می‌کردم.

با یاد آوری حرفی که عصمتی و نادر دست طلا زدن توی حلقه‌ی تیمی بهم زدن یه لحظه بدجوری حس غرور کردم.

اولش عصمتی بود که با لحن خفن مشتی زد روی شونه‌ام و گفت:

ـ ببین متین نمی‌شناسمت تو هم منو نمی‌شناسی، نه وظیفه‌ات بود نه کرایه‌ات ولی مرام گذاشتی اومدی توی زمین. از امروز به بعد مشکلی داشتی خطی برات کشیدن بگو نشونشون می‌کنیم، قلدوری کردن چکی زدن بگو برات بلندشون کنیم. خلاصه که از الان دربست در اختیار.

اصلاً لعنتی اولین بار بود که ان‌قدر آدم حساب شدم! اولین بار بود که این‌جوری برام حساب باز می‌کردن اونم نه برای اینکه من بدهی بدم برای اینکه بهم بدهی بدن. اونم از نادر دست طلا که با استیل فرهاد قائمی‌طورش با لحن نوکرم نوکرم گفت:

ـ نه بابا پس پرچمش بالاست! اولین بچه نوبِ شاهدیه که مرام گذاشته. دست خوش، سلامتی داش متین.

لعنتی رابین خر کیه؟ سهیل خر کیه؟ من الان برای خودم یه متحد داشتم . رسماً بهم پر سیمرغ داده بودن که اگه رفتم تو چاه بسوزونمش و بیان برای نجاتم، یعنی دم سهیل جیز که کل زندگیش این یه کارش درست بود، خواست پرتم کنه توی چاه ولی افتادم توی ظرف عسل.

با خوردن سوت توسط داور آماده باش ته زمین ایستادم، تلاشم این بود تمام نکاتی که رابین گفته بود رعایت کنم.

دست‌هام رو جلو بکشم و توپ به مچ دستم بخوره نه سر دستم. باز گل سر سبد بازی رابین سگ مصب پشت خط سرویس رفت؛ این بار نگاه پر تحکم و مغرورانه‌ای توی صورتش بود، انگار رم کرده وحشی‌تر شده و قرار بدجوری تاخت و تاز کنه.

تنها چیزی که دعا می‌کردم این بود که بابت عقده‌هاشبه منطقه‌ای که من هستم سرویس نکوبه.

با استرس دست‌های لرزونم رو جلو کشیدم، نفس عمیقی بیرون دادم.

همه خفه شده بودن، حتی اعضای جدید تیم عصمتی هم منتظر یه شاهکار بودن.

رابین طبق عادت با دست‌های کشیده‌اش اول توپ رو لمس کرد، با ظرافت خاصی؛ بلافاصله توپ رو زمین کوبید و ضربات پشت سر همی برای سرعت گرفتن توپ کوبید. می‌خواست از شاهکاری که در حال خلقه خبر بده.

همین که پرش کرد توپ با سرعت به شدت زیادی دقیقاً از بالا سر تک‌تک‌مون گذشت و قبل از اینکه قدمی از زمین جدا کنیم درست پشت خط نشست. عوضی چه حرکتی زد! پشت خط زنی پست تخصصیش بود.

نه، من دیگه کلاً از این بازی قطع امید کردم.

(چند ساعت بعد، ست آخر)

بازی دو ست به دو ست مساوی شده بود، این کامبک معرکه‌ی تیم عصمتی و بازی هماهنگ‌شون چنان خفن بود که کل سالن از شدت تعجب بیشتر هم پر شده بود؛ از بزرگسال گرفته تا سن‌های مختلف کم‌کم باشگاه رو پر کرده بودن.

از شدت پر بودن ظرفیت حتی دور زمین والیبال هم جمعیت ریخته بودن برای تماشا؛ نمی‌شد در نظر نگرفت که تشویق تماشاچی‌های غیر مدرسه‌ای برای تیم رابین بیشتر بود.

اون‌ها شاهکار بازی می‌کردن، یه چیز خیلی دوز بالاتر؛ تیم عصمتی همه فرا انتظار واقعاً عالی بودن، حتی خود من از بردشون دست شسته بودم.

هرچی بازی بیشتر جلو می‌رفت کل‌کل‌های زیر تور هم بیشتر می‌شد؛ حتی رابین ریلکس هم در حال جنگ اعصاب درست کردن بود، پارسا سیم کشی از عمد وقتی آبشار می‌زد از زیر تور زبونش رو طرف ما دراز می‌کرد، همینم آخرش سبب مشت محکمی شد که نادر دست طلا به صورتش کوبید.

حالا حساس‌ترین دقیقه‌ی بازی بود، ست آخر با امتیازهای چهارده چهارده که فقط تا پایان دو امتیاز فاصله بود؛ هردو مثل تردمیل پشت سر هم امتیاز می‌گرفتن، انگار دیگه هیچکدوم‌شون نمی‌خواستن به بعد از باخت فکر کنن.

به قول یه فیلمی اشتباه ما اینه که فقط به برنده شدن فکر می‌کنیم و برای بعد برنده شدن برنامه می‌ریزیم، اما اصلاً خودمونو برای بعد از بازنده شدن آماده نمی‌کنیم.

سرویس با ما بود، این بار باید عصمتی سرویس می‌زد که از این بابت خیال‌ها راحت بود.

عصمتی پیش از اینکه بره توی خط سرویس با طعنه و حالت قلدورانه سینه‌اش رو جلو داد و از پشت تور رو به رابین و پارسا لب زد:

ـ خدا کنه شب دستات زیاد به کار نیوفتاده باشه که بتونی توپو بگیری و چشمات توی نطفه کور نشده باشه نوب سگ زاده.

درواقع هرکی ذهن فعالی داشت طعنه‌ی حرفش رو خوب متوجه می‌شد که منم در هوا معنای حرفش رو گرفتم. این ادعای زیادیش نگرانم می‌کرد، ولی یه وقت‌هایی کوری خونی لازم بود.

پارسا سیم کشی با همون چشم‌های دراومده و گوشه‌ی لبش که رد زخم نادر دست طلا بود، مثل روانی‌ها سرش رو به تور کوبید و خواست دعوا راه بندازه ولی با برخورد دست رابین به سینه‌اش به زور جلوی فک قفل شده‌اش رو گرفت.

حالا خود رابین بود که کاملا خونسرد دستی روی تتوی گیتار الکتریکی روی گرنش کشید تا بیشتر بکنه توی چشم ملت، با خونسردی و لبخند به شدت سوزنده لب زد:

ـ آفرین پسر خوب، حالا دست از کرینج بودن بردار و با سرویس خوش تکنیکت یه ماچ به عمو بده.

خیلی ریز رسوند که عصمتی توی سرویس زدنش به شدت نسبت به اون ضعیفه و درست هم گفت چون عصمتی کل ست دوم ری... ریخته بود با سرویس زدنش.

حالا نامحسوس می‌گفت تو به من میگی بچه خونگی بخاطر استایل تتوهام ولی وقتی سرویس می‌زنی خودت از همه خونگی‌تر و ماچ‌کردنی‌تر میشی؛ خیلی راحت توی یه جمله‌اش کلی معنی گذاشت و برداشتش رو به مخاطبش سپرد.

عصمتی حرف نزده به طرف منطقه رفت و اجازه کش دادن بحث رو به نادر دست طلا نداد.

با سرعت و عصبانیت توپ رو به زمین کوبید؛ حالا سر و صدا و تشویق از شعار گرفته تا فحش خار و مادر، همگی به یک باره شروع کردن به سر و صدا درست کردن، انگار لحظه آخری همه بر ضد ما شده بودن.

همه نعره می‌زدن تا حواس عصمتی رو پرت کنن، موفق هم شدن! عصمتی بدجوری داغ کرده بود.

ـ آخرش کار دستمون میده.

صدای کلافه و نا امید نادر دست طلا بود که زیر لب زمزمه می‌کرد.

سوت داور که به صدا در اومد حالا عصمتی بدون دقت و با یه پرش شتاب‌زده واقعاً کار رو دست‌مون داد؛ توپ رفت کره‌ی مریخ و از خط زمین رابین این‌ها گذشت. نادر با عصبانیت پاش رو زمین کوبید و نعره زد:

ـ وای وای وای... چه گهی خوردی دانی؟ چه گهی خوردی تو. ...

تشویق جمعیت هوا رفت لحظه آخر همگی تغییر جناح داده بودن، لعنتی‌ها خیلی سریع عضو فن کلاب رابین صادراتی شدن.

عصمتی که کنترلی روی اعصابش نداشت متقابلاً توی صورت نادر دست طلا نعره زد:

ـ چی میگی پسر؟ کوری نمی‌بینی این حرومیا چطوری دارن داد می‌زنن. هنر داری یه آبشار درست بزن.

این واقعاً شرایط درستی نبود، هر کنشی واکنشی داشت اما این دیگه رسماً تخریب بود؛ توی خود تیم دعوا راه انداختن گند زدن بود.

من و بقیه‌ی هم‌تیمی‌ها با سرعت به طرف‌شون رفتیم، آبروم بازوهای نادر رو عقب کشیدم تا ادامه‌ی بحث لعنتی رو باز نکنه.

ـ چیه؟ جنگ داخلی شد؟ حالا آخریشو نگاه کن و ببین دیشب دستم کجا بند بوده.

این صدای رابین بود که با قد درازش مثل سوهان روح از زیر تور خم شده بود و درحالی که عرق پیشونیش رو پاک می‌کرد موهای مشکی چسبیده به پیشونیش رو کنار زد؛ با خونسردی این کلمات رو گفت تا بیشتر بسوزونه، در آخر برای ادامه‌ی حرفش زمزمه‌ی آرومی کرد:

ـ سر تمرین. درست وقتی که تو پز تیزی جدیدتو به هم محله‌ایات می‌دادی .

نگاه کوتاه و پر حرفی بهم انداخت و با لحن وحشتناک و مرموزی رو بهم لب زد:

ـ هی عقل کل، مراقب باش اشتباهات کوچیکت باعث نتیجه‌های بزرگ نشه.

بوس صداداری فرستاد و لبخندش به طرز وحشتناکی گم شد، چشم‌های خمارش رو برنده تیز کرد و از زیر تور بیرون کشید.

حرف‌هاش کلی تأمل برانگیز بود، برای فکر کردن به حرف‌هاش یه ساعتی زمان لازم بود؛ تلنگر بدی بهم خورد، درصورتی که عصمتی مشتش رو آماده کرده بود تا دهن رابین رو آسفالت کنه من با سرعت دست‌هام رو بهم کوبیدم:

ـ هنوز تموم نشده لعنتیا! یارو داره تحقیرتون می‌کنه، از نقطه ضعف داره می‌زنه شمارو حالیتون نیست؟ از عصبانیتتون داره استفاده می‌کنه. بابا فقط یه امتیاز عقبیم، اینو بزنه تمومه آبروتون رفته! وایستین سرویس این عوضی رو بگیرین نشونش بدین پرچم کی بالاست.

عصمتی با تیشرت مشکیش عرق صورتش رو پاک کرد و با لحن جدی که اثر فروکش کردن خشم بود لب زد:

ـ برگردین سر جاتون، باید به این پاپتیا حالی کنیم پرچم کی بالاست.

ته حرف‌هاش بوی نا امیدی رو قشنگ می‌شد حس کرد؛ به راحتی می‌تونستم بفهمم طعم شکست رو بدجور داره از الان حس می‌کنه و خودش رو براش آماده کرده. جمعیت با شدت زیادی رابین رو تشویق می‌کردن:

ـ امپراطورِ قدیس، میره به خط سرویس.

لعنتی‌ها چرا ان‌قدر نامرد بودن! چطور ما رو یادشون رفت؟ چطور تونستن ما رو بفروشن؟

رابین که پشت خط سرویس قرار گرفت نادر سرعتی با پاش روی زمین ضرب گرفت؛ یکی از پسرهای خط حمله ناخن‌هاش رو می‌جویید.

از عمد استرس رو به تموم اجزای بدن آدم می‌فرستاد، با حرکاتش با لبخند مرموزش با حزکات حرفه‌ای دستش همگی از اول ست تا الان سوهان روح و استرس‌زا بودن.

کل سالن نفس نمی‌کشیدن تا رابین عوضی در تمرکز سرویس بزنه، این یعنی نامردی محض این یعنی بی‌معرفتی تمام؛ البته ست اول این نتیجه برعکس بود از انصاف نگذریم با تیم رابین هم همین‌کار رو کردن اون‌ها به دلیل تمرکز بالا ان‌قدر آمادگی ذهنی داشتن براشون پشیزی اهمیت نداشت.

کارمون به حدی رسیده بود که حتی تلاش هم نمی‌کردیم به طول دادن سرویس رابین اعتراض کنیم؛ نا امیدی هاله‌ی سیاهی بود که روی سر تک‌تک‌مون سنگینی می‌کرد.

رابین عوضی مثل ساحره‌ها با حرف‌هاش طلسم‌مون کرد، با دیگه از ته دل باور داشتیم می‌بازیم فقط ماسک برنده ها رو زده بودیم و وانمود می‌کردیم داریم برای برد تلاش می‌کنیم.

همگی توی هپروت بودیم، چون رابین ان‌قدر سرویس‌ها هدف دار می‌زد که اکثرش به جز تعداد معدودی از دست‌مون خارج شده بودن.

خوب می‌دونستیم سرویس رابین یعنی مرگ یعنی باخت؛ فکر گرفتن سرویس‌هاش هم سخت بود.

همگی توی هپروت بودیم و در انتظار یه سرویس هدف دار و خیلی خیلی بلند.

توپ که به هوا رفت انتظار داشتم رابین پرش بلند بکنه، اما در کمال تعجب توپش اون‌قدرام قوی زده نشد.

وقتی رابین با پرشش در اثر سرویس توی زمین‌شون فرود اومد منتظر و با لبخند خم شد تا از زیر تور نتیجه‌اش رو ببینه.

توپ درست به سمت من می‌اومد با سرعت خیلی کم، قطعاً زحمت نمی‌خواست تا جلوتر برم و توپ مستقیم به دستم بخوره پس ثابت ایستادم تا توپ به دستم بخوره؛ نگاه دانیال و نادر و بقیه‌ی اعضای تیم با نگرانی نه چندان زیاد به من بود، حتی تلاش نمی‌کردن توپ رو بگیرن و متکی و مطمئن به من خیره بودن.

توپ واقعاً سرعت نداشت و از توی هوا می‌شد تشخیص داد مستقیم به دست‌های دراز شده‌ام می‌خوره پس ثابت ایستادم و ریسک نکردم .

بعد از گذشت چند ثانیه با خوردن توپ به زمین درست جلوی پای من به فقط یه ذره فقط و فقط و فقط یه ذره اندازه‌ی تار مو با دست‌هام صدای تاهپ بلندی ایجاد شد. یه لحظه از شدت شوک ترسیدم! از شدت شوک زدگی با چشم‌های باز فقط به حماقتی که کردم زل زدم.

چرا من حرکت نکردم؟ چرا ریسک نکردم؟ چرا منِ خر وایستادم؟ فقط یه سانت شاید کمتر اصلا از یه سانتم کمتر توپ با دستم فاصله داشت، چطوری؟ چطوری حرکت نکردن؟ چرا هیچکس حرکت نکرد؟

همه‌ی صداها تپی ژرم اکو می‌داد، صدای جیغ و تشویق و سوت کشیدن بقیه و حتی صدای عربده‌ی شادی اعضای تیم رابین. صدای فریاد عصبانیت عصمتی و نادر که باهم دست به یقه بودن.

فقط یه جمله توی سرم تکرار شد:

ـ مراقب باش اشتباهات کوچیکت باعث نتیجه‌های بزرگ نشه.

اون عوضی بهم یه فرصت داد، یه فرصت برای اشتباه کردن یا هوشیار بودن؛ اون بهم رحم کرد چون می‌دونست بی‌دقتی زیاد من شده نقطه ضعفم یا با فرصتی که برای دریافت بهم داد نقطه ضعفم رو که بی‌دقتی بود نشونه می‌گرفت یا با فرصتی که داد یه امتیاز رو بهمون مجانی می‌داد.

اون دوتا چیز روی میز گذاشت، یکیش امتیاز مجانی بود یکیش باختن ما به حماقت‌مون که یکیش خشم بود یکیش بی‌دقتی و خوب می‌دونست ما ان‌قدر بی‌عرضه‌ایم که از این میز لعنتی هیچی بر نمی‌داریم چون ضعیفیم.

حالا سوت احمق بودن ما رو به صدا در میاورد. این آدم چجور آدمی بود؟ تو واقعاً چه جوونوری هستی پسر؟

از شدت عذاب وجدان سرم رو تا گردن پایین کشیدم، بغض چنان توی گلوم سنگینی می‌کرد که بی‌توجه به هیاهوی اطرافم وسط زمین نشستم و خیره به توپ شدم.

من به حماقت خودم باختم نه رابین!

من باعث باخت یه تیم بدبخت شدم که معلوم نبود بعد این باخت چه تقاصی قرار بود پس زدن.

و ما باختیم به نقطه ضعف‌هامون. ...

با بهت زدگی به توپ جلوم خیره بودم، انگار یه بار سنگین و عجیبی رو شونه‌هام بود. کاش گردنم می‌شکست تا مجبور نبودم سرم رو بالا بکشم و تظاهر کنم اتفاقی نیوفتاده. ناخن‌هام رو با شدت کف دست فشار دادم.

اشک‌های مزخرف و بهانه‌جوم این‌بار بدون اجازه جرأت بیرون پریدن نداشتن، جوری فکم رو کیپ کردم که بغضم توی نطفه خفه بشه. آب دهنم رو پیاپی قورت دادم.

فقط یه ذره دیگه مونده بود، یه فاصله‌ی خیلی خیلی کم با اون توپ لعنتی داشتم.

من چیکار کردم؟ نمی‌دونم تیم عصمتی دقیقا چه بهایی قرار بود بپردازن، اما باعث اون بها من بودم؛ با اشتباه و حماقتم.

جوری گند زدم، جوری غرور و حرص من رو گرفت که یه لحظه فکر نکردم قرار نیست خیلی چیزها حاضر و آماده توی دست‌هام گذاشته بشن گاهی خودم باید نیم قدم برای رسیدن بهشون بردارم.

از شدت بغض و خجالت دلم می‌خواست سرم رو توی دست‌هام بذارم و گریه کنم؛ اما من حالا در قامت یه پسر بین این جمعیت !

اگه گریه می‌کردم می‌شدم پسر مامان، می‌شدم بچه خونگی. اگه گریه می‌کردم می‌شدم ناناز مادر و بچه پشتی؛ همین دیگه !

من جرأت اشتباه نداشتم، اما حالا که اشتباه کردم تا ابد این جماعت من رو با همون اشتباه به یاد میاوردن.

توی کوچه، توی خیابون با هر بار دیدنم می‌گفتن، اِ متین کص‌دست؟ !

مضحکه شدم، مضحکه‌ی دست همه؛ چرا همیشه من باید سرنوشت بقیه رو مثل سرنوشت خودم به گند می‌کشیدم؟

من توی چند ثانیه یه حماقت کردم اما یه تیم قراره جواب حماقتی که کردم رو برای مدت زمان نامعلومی بده.

اون بهای سنگینی که عصمتی و تیمش قرار بود بپردازن و من حتی کوچک‌ترین مجازاتی داخلش نداشتم این آزار دهنده بود.

من حجم عظیمی از نفرت رو حالا با خودم باید حمل می‌کردم، نه بخاطر نفرت بقیه، فقط بخاطر نفرت خودم؛ از خودم متنفر بودم، توی یه نگاه به راحتی آدم‌ها رو قضاوت می‌کردم و تکبر زیادی نسبت بهشون داشتم و حالا خودِ من این‌جوری جلوی آدم‌هایی که کوچیک شمردم‌شون حقیر شدم.

ـ بلند شو پسر.

صدای دو رگه و عصبی عصمتی رو حالا درست کنار گوشم حس می‌کردم؛ حق داشت ان‌قدر حق داشت که اگه زیر مشت و لگدش می‌رقتم بازم لام تا کام اعتراض نمی‌کردم. آخه با چه رویی بلند می‌شدم؟

با گرفته شدن بازوهام از دو طرف با پاهایی شل و وارفته بدون اینکه سرم رو بالا نگه دارم از جا بلند شدم.

نمی‌دونم اصلاً شنید یا نه ولی ان‌قدر ببخشیدِ آرومی گفتم که خودم از شنیدنش عاجز بودم.

ـ پسره‌ی. ...

این صدای عصبی و دورگه‌ی نادر دست طلا بود که با عصبانیت از لای دندون‌هاش رو بهم غرید، ولی دوتا از بچه‌های تیم نگهش داشتن تا سیلی محکمی به گوشم نزنه.

خب کاش می‌ذاشتن این‌قدر بزنه که خون پس بدم؛ اولین باری بود که مستحق کتک خوردن بودم و براش هیچ تقلایی هم نمی‌کردم.

هم جلوی تیم عصمتی شرمنده بودم هم جلوی تیم اون رابین. صدای تشرآمیز عصمتی رو شنیدم که با جدیت لب زد:

ـ بس کن نادر! مگه میلیونی زدی به کارتش یا بدخواهشو شتک کردی که الان ان‌قد ازش طلب داری؟ شاخ و شونه برای این پسر موقوف.

با خجالت بیشتری سرم رو توی یقه‌ام فرو کردم. دست محکمی به شونه‌ام کوبید، زیر گوشم آروم زمزمه کرد:

ـ فدا سرت پسر. دمت گرم بی‌منت بعد از سگ سرمای صبح و درس و مشقت تا ظهر سگی‌تر بلند شدی اومدی خسته کوفته وقت گذاشتی منتی نیست سهمت محفوظه. غصت نشه پسر سرتو بگیر بالا.

حتی میلی به این‌کار نداشتم که هیچ بیشتر هم شرمنده شدم.

ـ متین با معرفت، غصه نخور تو حالا، سر بره رو به بالا.

صدای مساوی و همزمان عده‌ای از اندیشه‌ای‌ها بود که حالا تک و توک شاهدی‌ها هم باهاشون همراهی می‌کردن.

قطعاً کار اون سه تا تخم کفتار بود، این‌جور فقط بیشتر شرمسار می‌شدم. نادر دست طلا پوف کلافه‌ای کشید و دستی به شونه‌ام کشید، با اکراه و یکمی هم ملایمت لب زد:

ـ حالا غصه نخور. گُه ریخته رو نمیشه جمعش کرد... بازم دمت گرم.

شرمنده‌ی زیر لبی گفتم؛ این جمعیت هم ول کن نبودن و با سرعت بیشتری شعار رو تکرار می‌کردن تا عذاب وجدان بیشتر خفه‌ام کنه:

ـ متین با معرفت، غصه نخور تو حالا، سر بره رو به بالا.

ناخودآگاه سرم رو بالا گرفتم؛ حتی بدون اینکه خودم بخوام ذهن و چشم‌هام دنبال تیم اون‌ها بود.

توی زمین خودشون با هماهنگی تمام سرد می‌کردن؛ انگار که این برد براشون یه دست گرمی ساده بود.

حالا گرمکن‌های یک‌دست آبی‌شون رو پوشیده بودن و با خوش و بش‌های معمول مشغول گرم کردن بودن؛ رابین کلاه گرمکن رو روی سرش گذاشت، دست از سرد کردن کشید و یه لحظه نگاه کوتاهی به زمین ما انداخت.

کوتاه اما پر حرف، انگار که با اون نگاهش داد می‌زد ماجرای من و اون تازه شروع شده. چشم‌های خمار و ترسناکش حالا ملایم بودن انگار که به هدفش رسیده بود، پس فعلاً رام شده بود.

من قرار بود چیزهای زیادی ازش یاد بگیرم، نه که خودم بخواد! بلکه خودش بهم یاد می‌داد.

(بالاخره خونه، ساعت پنج عصر)

با شدت محکمی حوله رو روی سرم کشیدم؛ محکم و خیلی شدید، می‌خواستم افکار رو از سرم بیرون بکشم، اما افکار با شدت بیشتری به سرم هجوم میاوردن.

تنها می‌تونستم خداروشکر کنم که فردا تعطیل رسمی بود و مدرسه که کوفت! در واقع به جهنم شاهد بر نمی‌گشتم.

باز تنش باز اعصاب خردی و باز هم استرس‌های تازه که حالا این پسره هم بهش اضافه شده بود.

حتی متوجه نشدم شرط بین عصمتی و رابین چی بود! عصمتی فقط گفت بقیه‌اش رو خودمون حل می‌کنیم؛ هیچکس هم دقیق نمی‌دونست سر اختلاف طبقاتی دعوا دارن یا مسائل ریز دیگه.

سهیل و طاها قبل از رسیدن به خونه مغزم رو سالاد کردن که فردا با توجه به تعطیل رسمی، بازگشایی رسمی کلاس‌های من و آریو شروع میشه و صبح علل طلوع راس ساعت هفت فردا باید برای تدریس به لوکیشن می‌رفتم.

یعنی خواب زهر مار، اونم درست زمانی که شیش ماه از سال شاید دو روزش شانسی تعطیل رسمی می‌شد.

عذاب وجدان باخت امروز بدجور ذهنم رو گرفته بود، حالا چطوری امشب می‌نشستم برای آماده‌سازی فردا درس می‌خوندم؟

باز خوب شد دنی از سر صبح تا حالا پیش همسایه بود و این‌جوری گوش‌هام راحت و باز بودن.

عمه قرار بود شب بیاد خونه اما انگار کارش زود تموم شده بود و پنج دقیقه‌ای می‌شد رسیده بود خونه؛ حالا توی اتاقش لباس عوض می‌کرد.

دست‌هام چنان رد کبودی و خون مردگی از خودشون به جا گذاشته بودن که هرچی یخ و پماد و کرم بود بهش مالیدم از شدت ورمش کم نکرد.

کمی توی شلوار گلدار و خنکم تکون خوردم؛ باد خنکی که از لای پنجره به پاهام می‌خورد روحم رو جلا می‌داد، ولی کاش این هوا علاج درد دست‌هامم بود.

با یادآوری چیزی با سرعت از روی کاناپه بلند شدم و صاف نشستم:

ـ فردا قرار بود بریم با بچه‌ها خونه ببینیم نه؟

ـ شیوا، یه لحظه بیا.

با شنیدن صدای عمه با خستگی تنم رو از روی مبل کشیدم. توی چارچوب در ایستادم و نگاه خسته‌ام رو به چشم‌هاش دوختم.

عمه روی رو تختی سفیدش نشست؛ چقدر تیشرت سفیدش با موهای رنگ کرده و یخیش ست قشنگی بود. عمه کلا زیبا بود چه از درون چه از بیرون. درحالی که دستی به موهاش می‌کشید با لیخند شیرینی لب زد:

ـ امروز از صبح رفته بودم آرایشگاه، چنان شلوغ بود که من گفتم تا شب نوبت بهم نمی‌رسه؛ حالا هی این پا و اون پا تا بالاخره نوبتم شد. موهامو کوتاه کردم، چطوره؟ به صورتم میاد؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم، موهای کوتاهش که تا گردن می‌رسید چقدر به صورت گردش می‌اومد!

اکثر مواقع موهای بلندی داشت، اما موی کوتاه یه جور دیگه خوشگلش کرده بود.

دستی به پولیور قهوه‌ایم کشیدم. لبخند کمرنگی زدم و درحالی که با شصتم لایک می‌گرفتم خیلی آروم لب زدم:

ـ میگن یه وقتایی باید بخشی از موهاتو بدی دست قیچی، چون موی بلند چهره‌ی بعضی آدما رو یکنواخت می‌کنه. موی کوتاه تا اندازه‌ای به این آدما میاد که کاش مادرزاد موهاشون کوتاه بود.

خنده‌ی شیرینی کرد و درحالی که سر تا پام رو ورانداز می‌کرد ابروهای تازه تتو کرده‌اش رو بالا داد:

ـ بدجور خسته‌ی مسابقه‌ای ورزشکار، چشمات از زور خواب باز نمیشه برو بگیر یه چرتی بزن تا شب.

پوف کلافه‌ای کشیدم و تن خسته‌ام رو مثل بالشت روی رو تختی سفیدش پهن کردم؛ خواب کجا بود؟

ـ خوابم نمیاد. راستی عمه سپهر کی میاد؟

همون‌طور که به طرف آیینه قدی اتاقش می‌رفت با لحن آرومی گفت:

ـ بگیر نگیره؛ هر لحظه یه چیزی میگه. امروز پیام فرستاد که فعلا درگیر کارشه، احتمالا بره تا ماه بعد اگه باز لنگ نمونه و بتونه بیاد .

نفس آسوده و عمیقی کشیدم؛ خیالم حالا جمع‌تر شد.

حوصله‌ی جنب و جوش سهیل رو ابداً نداشتم؛ اون روی زمین بند نشدن‌هاش، مسخره کردن و سوتی دادن‌هاش، اجبار برای بیرون رفتن باهاش.

دلم تنگ بود اما حالا زمان مناسب برای اومدنش نبود؛ چقدرم که پررو بودم، توی خونه‌ی خودش و مامانش لنگر انداتم و حالا برای اومدن یا نیومدنش تعیین تکلیف می‌کنم.

حالا بل بشویی که بخاطر فروختن خونه‌ی بچگی‌هامون یعنی همون خونه‌ی قبلی بخاطر نریمان قرار بود راه بندازه دیدنی می‌شد؛ چون نصف خاطرات همه‌مون اون‌جا چال شده بود.

ـ پر از حرف و نگفته‌ای شیوا، خیلی پرِ حرف. بپا سر ریز نشه اون کاسه‌ی نگفتنت.

صدای عمه بود که از پشت میز کارش با نگاهی معنادار و آرامبخش بهم خیره بود؛ این نگاهش باعث می‌شد بیشتر از قبل بغض کنم.

با سرعت ناخن‌هام رو کف دستم فشار دادم و آب دهنم رو ته گلو فرستادم تا صدا نلرزه:

ـ حس می‌کنم ضعیف، بدردنخور، شکننده و در عین حال متکبرم.

با خودکار توی دستش روی میز کار ضرب گرفت و لبخند آرومی زد؛ کاش این‌طوری لبخند نمی‌زد چون ان‌قدر مهربون و دلگرم کننده بود که باعث می‌شد بخوام بلند بزنم زیر گریه:

ـ اولاً گریه‌اتو از من مخفی نکن، لازمه‌ی هر تخلیه‌ای اول گریه‌ست بعدم همونی که الان جاش نیست بگم؛ خب مورد اول، تو میگی که ضعیفی حالا بهم بگو از چه منظری دیدی و نتیجه گیری کردی که انسان ضعیفی هستی.

از چه نظر؟ واقعاً مشخص نبود؟

با شدت مشت‌هام رو به تخت کوبیدم و از جا بلند شدم، با حرص و بغض زیاد که باعث ورم گلوم شده بود لرزیده و عصبی مثل بمب ترکیدم:

ـ از چه نظر ضعیفم؟ یعنی معلوم نیست؟ من همیشه بازنده‌ام همیشه اونی که میبازه منم، اونی که کتک می‌خوره منم اونی که مسخره میشه منم اونی که بدبختی میکشه منم، اونی که هروز صبح باید بجای چه صبح خوبی باید بگه امروز قراره چه بلایی سرم بیاد منم. امروز باعث باخت یه تیم شدم، فقط با یه بی‌دقتی فقط با یه قدم فاصله!

گریه‌ی زیاد مکث کوچیکی بین حرف‌عام انداخت؛ ولی نه این‌بار گریه هم ساکتم نمی‌کنه.

از شدت گریه همون‌طور که نفس‌نفس می‌زدم ادامه دادم:

ـ من در برابر سهیل ضعیفم در برابر اشکان ضعیفم در برابر مهران ضعیفم، در برابر اون پسره خیلی‌خیلی خیلی ضعیفم. توی زندگیم پشت سر هم دارم شکست می‌خورم؛ توی هر لحظه دارم با یه مانع بزرگ مواجهه می‌شم .

با شدت اشک‌هام رو با دست‌های ورم کرده‌ام پس زدم. حالا یه صورت پف کرده و قرمز شده داشتم که حاصل عربده کشیدنم بود؛ در عوض توی دلم یه حس سبکی داشتم، اما هنوز نسبت به خودم نفرت شدید رو حس می‌کردم.

در تمام طول مدت عمه شنید، بدون واکنش بدون دلداری الکی بدون پریدن وسط حرفم؛ ساکت آروم شنوا و متفکر.

حالا که آروم شدم کنارم نشست، شونه‌هام رو گرفت و آروم ماساژ داد؛ حالا گذشته از گریه و ناراحتی کاش دراز می‌کشیدم عمه یه ماساژ مشتی به بدنم کوفته‌ام می‌داد.

انگار کل شاهدی‌های بی‌سر و پا از روی تن و هیکلم رد شده باشن. با این فکر لبخند کمرنگی زدم.

حالا این عمه بود که با خونسردی و لبخند ملیحش خیلی آروم لب زد:

ـ گفتی ضعیفم در مقایسه با فلان و فلان. من کاری به این پسره و اون پسره و سهیل و اشکان ندارم. من ازت پرسیدم در خودت چی می‌بینی که فکر می‌کنی ضعیفی و تو برام مثال آوردی،

گفتی من متکبرم باعث باخت یه تیم شدم من قضاوت می‌کنم من بدرد کاری نمی‌خورم، من کتک می‌خورم من مسخره می‌شم و. ...

دستش رو روی سرم کشید و با لبخند مهربونی گفت:

ـ آدمای ضعیف هیچوقت داوطلبانه کاری برای کسی انجام نمی‌دن و برای تاثیر منفی که توی نتیجه کار بقیه داشتن احساس مسئولیت نمی‌کنن. آدمای ضعیف تفاوت بین حیله‌گری و اندیشه رو تشخیص نمیدن. آدمای ضعیف بخاطر منافعشون همیشه طرف برنده می‌مونن، اما آدمای قوی وفادارن و تا همیشه طرف حق و درست می‌مونن .

نفس عمیقی کشید و با لبخند ادامه داد:

ـ تو ضعیف نیستی، فقط گاهی وقتا اسیر اشتباهات میشی یه وقتایی در مسیری که انتخاب کردی اتفاقاتی رخ میده و شیبش گاهی سر بالاییه گاهی سر پایینی. چه سخت چه آسون، بستگی داره تو چطوری بخوای ازش بالا بری. کسی که خندون و پر امید سر بالایی رو طی کنه خستگی راه و درد پا رو حس نمی‌کنه. کسی که کل حواسش به سختی راه باشه جوری دردش میاد که اصلا اون سربالایی اونقدرام درد نداره .

اینکه من دست به قضاوت رابین و تیمش زدم و فکر کردم جناحی که انتخاب کردم درسته می‌تونست بخشی از اشتباهاتم باشه؛ شاید من واقعاً یه وقت‌هایی اسیر اشتباهات می‌شدم، اما من در برابر همه‌ی سختی‌ها وایستادم، جلوی هرکسی که بهم مشت زد مسخره کرد یا قلدوری کرد.

من اگه ضعیف بودم در برابر تمام اتفاقات هیچ واکنشی نداشتم و جرأت مواجه شدن باهاش از توانم خارج بود؛ من در صورتی واقعاً ضعیف جلوه می‌کردم که زیر بار باختی که داشتم نمی‌رفتم یا قبول نمی‌کردم زندگی یه سرش برده یه سرش باخت در صورتی ضعیفی که همیشه برد رو قبول کنی نه باخت.

دستم رو دور گردن عمه انداختم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم؛ واقعاً اگه این آدم نبود من چطور دووم میاوردم؟

صدای کلافه‌ی عمه بود که حالا :

ـ راستی شیوا بدبخت شدم. صبح دم رفتن ان‌قدر عجله داشتم که در خونه رو نبستم؛ این مرتیکه هیز دسته موتوری به پستم خورد، حالا سه ساعت نصیحت و قصه‌سرایی که دزد زیاد شده منم که نیستم خونه از بالکن مراقب خونه‌تون باشم.

درحالی که از زور حرص صورتش توی هم رفته بود غرید:

ـ اروا عمه‌اش! باز خوبه همین شیفت صبحا رو نیست از بالکن دید بزنه تیریپ و قبای منو؛ وگرنه که ما با کیفیت فول اچ دی با دو جفت چشم نامحسوس هیز و چرک درحال رصد شدنیم. حالا منم عجله داشتم این چرک کف پا هم هی داشت سر حرفو باز می‌کرد که دزد زیاده؛ شما شماره‌اتونو بدین من توی حیاطم دوربین دارم به خونه‌ی شمام دید داره، با گوشیم توی مدرسه هر لحظه چک می‌کنک خبری شد اطلاع میدم... منم هول و عجله افتاد به جونم برای اینکه دندون لقو بکنم شماره رو دادم.

سرم رو از شونه‌اش فاصله دادم و با تعجب چند ثانیه‌ای به صورت حرصیش زل زدم؛ اما چند دقیقه بعد قهقهه‌ی بلند و کر کننده‌ای زدم.

عمه باید به آرامشش تسلیت عمیقی می‌گفت چون اکبری شماره‌ی من رو داشت هروز خدا و هر شب جمعه، کلیپ ثواب‌های نماز جمعه و دو دقیقه در بهشت و جهنم ارسال می‌کرد.

با صدای قهقه‌ی پر حرص عمه آبی که یواشکی از بطری سر می‌کشیدم ته حلقم پرید و چشم‌هام چهارتا شد.

با تعجب بطری رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و وارد حال شدم.

عمه با حالت نیمه درازکش روی کاناپه لم داده بود و پاهاش رو با حرص می‌کوبید روی کاناپه و از ته دل قهقه‌ی پر حرصی می‌زد.

دیگه داشتم نگرانش می‌شدم، این یعنی یا خیلی عصبی بود یا خیلی خیلی خیلی عصبی؛ پرسشگر بهش زل زدم که یهویی تغییر مود داد و با عصبانیت از روی کاناپه پرید و صاف نشست. با عصبانیت مهار نشدنی دادکشید:

ـ من سکته رو می‌زنم، جدی میگم. من قطعاً آخرای عمرمه. مردک احمق تاپاله؛ شب تا صبح داره چرت و پرت می‌فرسته. هر متن و جوک مسخره‌ای که دم دستشه می‌فرسته.

پوزخندی رو لبم نقش بست و با حرص غریدم:

ـ دِ وقتی میگم بذار برم چندتا لگد بکوبم پای چشمش که نمی‌ذاری! باید بگیرم انقد بزنمش که شاش بالا بده مردک بی‌فانوس. عمه خدا شاهده تا ده دقیقه دیگه بلاکش نکنی خون میکنم.

خودمم از اون رگ غیرت باد کرده‌ام خنده‌ام گرفته بود، چقدر که این حرکات به من نمی‌اومد. عمه با حرص گوشیش رو کوبید روی میز کنار کاناپه، در حالی که موهاش رو عقب گوشش می‌فرستاد دست‌هاش رو روی هم فشار داد:

ـ اِاِاِ چرک کف پا! خروس بی‌محل ساعت سه شب مگه تو خواب نداری الدنگ؟ نشسته پیام میده، سلام از سرد خونه مزاحم میشم، اینجا یه قلب یخ زده هست که منتظر اس ام اس گرم شماست !

مشتش رو با حرص کف دستش کوبید و غرید:

ـ بی‌وجود. صنم نیستم اگه آدمش نکنم.

پس اگه می‌فهمید یه مدتی کشمیری هم بهش گیر داده بود و هروز برام پیغام می‌فرستاد که در اصرع وقت عمه‌ات باید بیاد مدرسه باهم خصوصی حرف بزنیم دیگه در جا سکته رو می‌زد. من که جرأت نداشتم یه کلمه درباره اینکه بیاد مدرسه باهاش حرف بزنم.

ـ سلام. حالم خیلی بده. مغزم دیگه کار نمیکنه! رفتم دکتر میگه دو راه بیشتر نداری یا ICU یا I SEE YOU.

فقط کافی بود عمه با چهره‌ی پوکر و صدای عصبیش این جوک چرت احد بوقی رو بخونه تا قهقهه‌ی بلندی هوا بدم؛ جدا اکبری با چی زندگی می‌کرد؟ عقل که نداشت، توی اون سر سگ مصبش چی بود که ان‌قدر شیش می‌زد؟

(فردا صبح، روز تعطیل رسمی)

با صدای آژیری که برای گوشی لعنتیم گذاشته بودم، مثل پراید از روی تخت چپ شدم پایین ولی از رو نرفتم و دوباره شیرجه زدم روی تخت.

هرکی بود دعا می‌کردم تا سه روز و سه شب اسهال خونی بگیره که دم صبح تعطیل دستش بند خشتک ماست؛ دیوث قطع هم نمی‌کرد. گور پدرش، نامرد دو عالم بودم اگه خوابم رو براش سگ پر می‌کردم.

زانوم رو تا شکم بالا آوردم و شاسی بلندم رو بالا کشیدم، خدا لعنت کنه سامان رو به یادش انتحاری گوش خراشی زدم تا بلکه اثر غذای دیشب یکم از شکمم خالی بشه، چشم‌هام رو با آسودگی بستم و گرم خواب شدم هنوز یه ثانیه نگذشته صدای آژیر گوشی عین باد چند دقیقه پیشم توی فضا پیچید.

چشم‌هام از زور خواب و خماری باز نمی‌شد؛ دیشب تا بوق سگ پای درس و کتاب بودم تا موقع تدریس یه پخی حالیم باشه.

همون‌طور که انگار توی سرم خروس انداخته بودن که هر شاخ موهام یه طرف بود، شلوارم رو بالا کشیدم.

استخون ماتحتم رو هول زده توی دست گرفتم و درحالی که توی انبوهی از کتاب‌های روی میز می‌گشتم تا بلکه اون ماس ماسک لعنتی رو پیدا کنم.

صداش از لای کتاب‌های کوفتی میومد ولی هرچی می‌گشتم پیداش نمی کردم، با عصبانیت طی یه حرکت ناگهانی هرچی کتاب و برگه و دفتر و کوفت و زهر مار بود از روی میز پرت کردم پایین.

حالا گوشی کجا بود؟ دقیقاً روی بالشت نزدیک گوشم جایی که خوابیده بودم، یعنی مغز، یعنی هوش و شانس خدا طوری یهویی اینا رو ازم گرفته بود که انگار من بودم جای شیطون سجده نکردم؛ از شدت اعصاب خوردی دیگه خواب از سرم چرید و پرید.

مثل پلنگ روی تخت شیرجه زدم و گوشی رو از روی بالشت چنگ زدم، با دیدن اسم نحس و کثیف سهیل فهمیدم وقتی خدا صبح پر از برکت و زیبایی و شانسم رو قراره با همین شخص و اشخاص بیشترم تزیین کنه.

تماس رو با نفرت وصل کردم، صدام از فرط گرفتگی و عصبانیت خش‌دار شده بود با صدای عصبی و غیر قابل کنترلی نعره زدم:

ـ آخه دیوث عوضی خواب نداری مگه تو؟ یه بار جوابتو ندادن از رو برو دیگه هی زنگ به زنگ.

صدای شنگول دم صبحش حالم رو کساد می‌کرد؛ با لحنش ان‌قدر سرحال بود که توی اوج خواب و خماری باعث می‌شد چندشم بشه:

ـ اوه اوه! چته پسر اول صبح هنجره جر میدی، پاره نشی یه‌وقت. ببین قمبل زاده، شانست امروز خیلی زیاد بود. فعلاً واسه صبح مکان جور نشده، باید عصر بیای.

از شدت عصبانیت فقط باید دم دستم بود گوشی رو توی سرش می‌شکستم:

ـ خب مرتیکه کُلَپس پیام می‌دادی خودم می‌دیدم، آزار داری بی‌وجود؟ خواب نداری گوه می‌خوری نمی‌ذاری ملت روز تعطیل بخوابن.

پررو پررو از پشت خط برای درآوردن حرصم قهقهه، مستانه‌ای زد صدای رادیویی‌طور و رو مخش رو مثل گوینده‌ها کلفت‌تر کرد و با لحن سرخوشی از پشت گوشی عمداً داد زد:

ـ جوون ایرانی سلام، تبریک میگم هنوز زنده‌ای. انگاری امروز دوره‌ی سنگین و طاقت فرسای پریودی رو می‌گذرونی، غصه نخور در عوض. ...

دندون قروچه‌ی محکمی رفتم و بدون اینکه یه ذره دیگه طاقت یاوه‌گویی‌هاش رو داشته باشم گوشی رو قطع کردم.

با نفرت کمر گوشی رو کف تخت کوبیدم تا هوس وصل کردن هر تماسی رو نکنه؛ لعنتی حالا انگار رییس هولدینگ بودم. سرم از شدتِ خواستنِ خواب سوت می‌کشید، لعنت به شاخت سهیل عوضی.

با صدای آژیر گوشی با شدت پاهام رو از روی تخت بالا بردم و پشت سرم محکم شلاقی روی تخت کوبیدم و فقط نعره زدم.

از شدت حرص بغضم گرفت، از ته دل پاهام رو کف تخت کوبیدم و مثل قناری زدم زیر گریه؛ تموم نمی‌شد! گرفتاری از زندگی من تموم نمی‌شد، بابا خسته شدم، فقط یه روزم بدون بگایی بگذره خدایا به جون خودت گاو قربونی می‌کنم.

با حرص گوشی رو چنگ زدم و با دیدن اسم نحسش تماس رو عصبی وصل کردم؛ صدای عربده‌ی سهیل از پشت خط گوشم رو سایید:

ـ آخه قمبل زاده‌ی پاپتی! تو کی باشی که روی سهیل خان قَدَر قدرت قطع کنی؟ ببین خوب گوش کن دیوث خان یه بار دیگه گوشی رو روم قط. ...

از شدت عصبانیت و پروییش دیگه جداً طاقتم به ته رسید و با حرص نعره زدم:

ـ گوز گوزا تموم شد؟ قطع که هیچ بلاکت می‌کنم جومونگ فن حقیر.

خودمم نفهمیدم جومونگ فن حقیر دقیقاً چه ربطی داشت، ولی در حقیر بودن سهیل عوضی هیچ شکی نبود.

با سرعت همین که صدای نحسش رو بستم، توی لیست سیاه پرتش کردم، دیگه رسماً به زباله‌دون تاریخ پرت شد؛ عوضی پررو، جوری میگه سهیل خانِ قدر قدرت انگار پسر جبار سینگه.

دیگه خواب زهر مارم شد! با این اوصاف باید پا می‌شدم و یه آبی به سر و بدن می‌زدم.

با نفرت از روی تخت بلند شدم، کاری که اصلاً دلم نمی‌خواست انجام بدم؛ ساعت ده صبح بود و من هنوز یه عالمه جا برای خوابیدن داشتم، خدا دردش می‌داد که خواب تر و تمیزم رو ازم گرفت.

با صدای آژیر گوشی به یک باره خون توی بدنم داغ کرد و بدجور جوشید؛ دیگه خواهر و مادر و ناموس کل خاندان سهیل عوضی رو به فحش گرفتم و گوشی رو جوری توی دست‌هام گرفتم که انگار گلوی خود عوضیش باشه، اما با دیدن اسم مهران گره دست‌هام دور گردن گوشی شل‌تر شد.

لعنتی! یعنی اگه سهیل دیوث کَنه بازی در نمیاورد قرار بود چند دقیقه بعدش مهران بی‌خوابم کنه؟ حالا به مهران که فحش نمی‌دادم پس مشکلیم نبود.

با نفسی که از حرص می‌جوشید همون‌طور که نفس‌نفس می‌زدم تماس رو وصل کردم، بدون طاقت از آثار عصبانیتی که درونم مونده بود غریدم:

ـ الو چیه؟

صدای خواب‌آلودش از پشت گوشی و خمیازه‌ای که می‌کشید باعث شد بدجور دلم بخواد توی حالت خواب آلود چند دقیقه پیش خودم باشم:

ـ آماده شو. بچه‌ها الان زنگ زدن گفتن خونه پیدا شده؛ باید بریم یه نگاهی بندازیم.

با کلافگی نفسم رو بیرون فرستادم و دستی توی موهای مشکیم کشیدم؛ لعنتی! آخه توی این هاگیر واگیر ماجرای خونه رو کجای معده‌ام می‌ذاشتم؟

دیگه واقعاً با وجود شهریه‌ی سنگین شاهد شرمم میومد از ماجرای خونه و اجاره‌مون مبلغی از عمه درخواست کنم؛ نوشینم که محال ممکن بود از اون سر دنیا یه قرون بفرسته برام.

لعنتی حتی پس‌اندازی که برام ریخته بود خرج خریدهای ضروری و شخصیم می‌شد، کفاف اجاره خونه و این‌جور چیزها رو نمی‌داد!

حالا چه گِلی به سر می‌گرفتم؟ چاره چی بود؟ باید بالاخره می‌رفتم. با کلافگی چشم‌های پف کرده و قرمزم رو مالیدم و لب زدم:

ـ باشه بابا سر صبح چه همه هوس برنامه ریختن زده به سرشون! حالا عصرو که نگرفته بودن، حالا کجا بیام؟

مهران که صداش گرفته و خواب‌آلود بود با خستگی از پشت خط زمزمه کرد:

ـ یعنی من ری... ریختم دهن این سامان و پویای لاشی؛ خواب برام نذاشتن هی زنگ زنگ. منم می‌گفتم صبر کنیم، این الدنگا میگن سال داره تموم میشه پس کی برای کنکور درس بخونیم؟ این دیوثا ما رو گرفتن. آخه شما دوتا از اول مهر تا الان دست به ورق کتاب زدین؟! هولِشون برای برنامه‌هاشونه.

دیگه از اون همه فانتزی چیدن‌مون برای خونه بعید نبود که بخچان ان‌قدر زود دست به کار بشن؛ ولی قسم می‌خورم هیچ‌کدوم از خانواده‌ها راضی نبودن یه قدمم برای این کار بردارن.

با صدای خسته و خش‌داری همون‌طور که به صورت کف کرده‌م دست می‌زدم گفتم:

ـ یعنی الان جفی و مجتبی و بابای تو راضیِ راضی شدن دیگه نه؟

با صدای عربده و شکسته شدن چیزی از پشت خط گوشی رو بیشتر به خودم چسبوندم. مهران با خونسردی قهقهه‌ی ته گلویی و خواب‌آلودی زد:

ـ هه! راضی؟ اومدن ریختن خونه‌ی ما مجلس تشخیص مصلحت تشکیل دادن یه واویلایی راه انداختن که نگو از صدای شکستن و کتک معلومه. سامان و پویا سر خود یارو املاکیه رو همراه جفی و مجتبی برداشتن آوردن خونه‌ی ما که باهام بریم دیدن خونه، یه دعوایی راه افتاده نیومدی از دستت رفته.

با اینکه آه در بساطم نبود و یقین داشتم جفی و مجتبی یه ذره هم راضی نمیشن به پول دادن برای قرتی‌گری ما ها ولی یه ذره هم دوست نداشتم این لحظه‌های جر دهنده رو از دست بدم.

***

پول رو از جیب شلوار مشکی کارگوم درآوردم و رو به مرد راننده گرفتم؛ کل مسیر دهنم از شدت حرف‌هاش کف کرده بود، حتی زبون بسته از جایی به بعد خودشم نمی‌دونست داره چی میگه.

دم سوار شدن هی اصرار که بیا جلو بشین، قیافه‌ات ان‌قدر مظلومه که برای یه پسر زیادی بدبخت می‌زنی، بشین ور دستم سه چهار تا نصیحت بهت بکنم. یه بند شروع کرد از خاطرهای دبیرستانش گفتن، راهکار دادن توی دعوا کف‌گرگی زدن.

لاقل هم مسیر شدن با راننده تاکسی پر حرف بهتر از اصرار مهران برای هم مسیر شدنم با اون پسره‌ی چشم سبز بی‌چشم و رو بود.

همین مونده درحالی که با فیس و افاده فرمون ماشین اسماعیل رو با یه دست تکون میده، منِ ناجنس رو سوار ماشین کنه و پز پسر بودنش رو بهم بده با هزار جور متلک.

البته این‌طور که از حرف‌های مهران و رامین شنیدم مثل خر پشیمون بود، ولی من چی؟ من که نمی‌تونستم چیزهایی که گفت حالا هر چند نا دونسته از مغزم دلیت کنم.

بار دیگه با تاکید دستم رو از صندلی شاگرد جلوتر بردم و کنار راننده گذاشتم. دستی به موهای کم‌پشت خاکستریش کشید و دوباره استارت زد:

ـ بکن جیبت پسر مهمون من. به قیافه‌ات می‌خوره از اون پسر بچه‌های معصوم نون نخورده باشی، لابد توی مدرسه خوب سوارت میشن گولت میزنن مهمون‌شون کنی ناهارو؛ حالا بذار بری خدمت، توی خدمت یه جوری انگولکت کنن که سوراخ سوراخ بشی. بچه نصیحتامو خط کن، ان‌قدر سر به زیر و معصوم نباشه بزن پاچه ماچه پاره کن. یعنی قسم به شاخ سیبیل آقای خدا بیامرزم من یه روزم نمی‌شد بدون یقه لباس جر نخورده نرم خونه.

با کلافگی فقط سری تکون دادم، مرد حساب با این زبونش هرچی مشتری بود می‌پروند؛ پول رو روی داشبرد گذاشتم و تشکر زیر لبی کردم، انگاری بدجور روده‌اش دراز بود، چون تا نگفتم توی خونه مریض بدحال دارم باید زود برم ول نکرد.

همین که از ماشین پیاده شدم باد خنک زمستونه آخر مهر حالم رو دم عصری جا آورد.

تیشرت لانگ مشکیم رو که از فرط گشادی روی تنم زار می‌زد کمی جلو کشیدم تا باد از زیرش به بدنم بخوره.

ناسلامتی بر فرض محال یه درصد شاید این‌جا محل زندگی‌مون می‌شد، باید خیر سرم نگاهی به محله هم می‌نداختم. عینک دودیم رو در آوردم و بالای موهای کوتاهم زدم.

تقریباً دو قدم اونورتر یه ساختمون نیمه‌کاره بود؛ از آجرهای فرسوده و رنگ پریده‌اش معلوم بود که خیلی وقته توی همین حالت مونده، تقریباً یه طرف سقفش هم به رحمت خدا رفته بود و آجرهای ریزشی سقف پراکنده روی زمین بود.

لعنت بر شاخ‌شون! نکنه قرار بود توی این زندگی کنیم؟ تنها راهی که می‌شد امید به راضی شدن جعفر و مجتبی داشت همین خونه بود، سر جمع با اون قیمت خون پدری توی خرید ملک و املاک باید توی همین دخمه برنامه می‌کردیم.

مثلاً از سقف ریخته‌ی خونه به عنوان تراسم استفاده می‌کردیم، سامان و پویا رو هم کف خواب می‌کردیم، نیما هم می‌شد سگ نگهبان توی رگشم بود قشنگ ذاتی. با فکر اسیدم خنده‌ی ته گلویی کردم.

از خونه که گذشتم و به خیابونی که مهران آدرس داده بود رسیدم، اوضاع محله داشت وحشتناک‌تر می‌شد؛ از جوب که دل و قلوه‌ی گراز و شتر و چرک روغن روون بود.

حالا کاری به آت و آشغال‌های ریخته نشده داخل سطل‌های زباله نداشتم؛ در و همسایه چرا سرشون ان‌قدر توی آفساید بود؟ زن پیری که چادر گلدار سرش بود با پچ‌پچ از چارچوب پنجره خونه‌اش، خونه همسایه دیوار به دیوار رو دید می‌زد.

یه دسته از زن‌های پیر درحالی که جلوی در یکی از خونه‌ها صندلی زده بودن، با پچ‌پچه و ولوله داشتن چیزهای دم گوش هم می‌گفتن.

لعنت بر شاخ سیبیل پویا و سامان الدنگ آخه این‌جا چه جای خونه گرفتن بود؟

با صدای جیغ تیزی که شنیدم با حالت تدافعی و ترسیده بالا پریدم؛ انگار زن زائو داشتن! چون پشت سرهم جیغ بنفش می‌کشید:

ـ وایستا ببینم پتیاره.

برگ‌هام ریخت! انگار ماجرا خانوادگی بود.

ـ باز که افتاد رو دور چک و لگد! وای وای این مرتیکه افیونی دو دقیقه بساط شیره‌اش به راه نباشه ها! نه روزش شب میشه نه شبش روز .

ـ حالا مرضیه هم کم بزک دوزک نداره، شب و روزش شده کتک بعد جلوی ما که میاد با عشوه و کرشمه فک میکنه آنجلینا جولیه.

پنج تا زنی که روی صندلی‌هاشون لم داده بودن، با جیک‌جیک‌هاشون به یه اشاره کل ماجرا رو خوندم. تا قبل از اینکه رادارهای دیده‌بانی‌شون بهم بیوفته روی دور صد و بیست حرکت کردم.

همین که وارد شدم به خیابونی که مهران آدرس داده بود، صداهای محو و نا واضحی شنیدم؛ این صداهای لعنتی بیشتر شبیه گریه بود، انگار که دسته جمعی داشتن گریه می‌کردن.

لحظه‌ای که سرم رو کنار خیابون چرخوندم، با دیدن قبرستون بزرگی که جلوم دیدم پاهام کف آسفالت شل شد. تف به شاخ سیبیل‌شون این‌جا چه جهنمی بود؟

کافی بود پشت سرم رو نگاه کنم و خونه‌هایی که به ردیف دیوار به دیوار بودن و رو به قبرستون رو ببینم، دیگه از شدت تعجب برگی برام نمونده بود.

پلاک پونزده رنگ و رو رفته‌ی نصب شده روی در من رو از فکر بیرون آورد؛ دیگه با اون عربده‌هایی که از حیاط خونه شنیده می‌شد می‌تونستم خوب بفهمم همین خونه‌ست.

در آهنی ساده و آبی رنگ رو کوبیدم.

به‌خدا قسم اگه ایوون و ستون‌های خر قاچ کرده و قدیمیش نبودن ساختمون خونه جون نداشت روی پاهاش وایسته.

اصل خونه با خونه‌ی شازده مو نمی‌زد؛ حالا شازده با اون خونه‌ی لکنته از هاشم فقط دو تومن اجاره می‌گرفت؛ ما برای این خونه‌ی فکستنی باید ماهی سه و نیم میلیون می‌دادیم، کل خونه هم که صد و هشتاد میلیون قیمت داشت.

انگار یه گاو انداخته بودن توی دک و دیوار خونه و هر لحظه عشقی یه تیکه‌اشو گاز زده؛ ما همراه املاکی توی خونه قدم می‌زدیم یه تیکه گچش نقل می‌شد روی سرمون، حالا فرضاً خریدیمش وای به اون لحظه‌ای که سامان می‌گوزید !

در و پنجره قدیمی، سوز سرما و باد هم که به یاری خدا توی خونه جفتک می‌زد؛ ما دو دقیقه می‌موندیم توی خونه سینه پهلو می‌کردیم، دیگه اگه قرار بر شیش ماه زندگی بود از شدت سرما گوز سامان یخ می‌زد.

اگه یه سری چیزها رو فاکتور می‌گرفتم، جداً این خونه یه ابهت خاصی داشت؛ خود خونه صدمتر بود باغچه‌اش هم عریض و بزرگ بود، پر از دار و درخت و سرسبزی، شرط اصل صاحب خونه هم آب دادن به درخت‌ها بود که این وظیفه رو نرسیده گردن رامین انداختیم.

مرد املاکی همون‌طور که سامسونتش رو زیر بغل زده بود با کت مشکیش جلوتر حرکت می‌کرد، با چرب زبونی و خر نرم کُنی رو به جفی و مجتبی توضیحاتش رو می‌داد.

ما پنج‌تا کلپس منهای نیما که معلوم نبود کدوم گوریه مثل کرفس به خط و ردیف سرجامون وایستاده بودیم؛ از فرط ترس نفس هم جرأت نداشتیم بکشیم، جفی و مجتبی جوری دهن‌مون رو چفت کرده بودن که اگه تکون می‌خوردیم دهن‌مون پر خون بود.

خودشون قرار بود سبک سنگین کنن و اگه مزاج‌شون خوش اومد یه مشورتی بکنن.

ـ اینا خونه بگیر نیستن، ول معطلید.

مهران درحالی که حالا با لبخند کریهی سرش رو درون گوشی فرو کرده بود اولین فاز منفی رو زد؛ هرچند حق می‌گفت، خود من با چه رویی از عمه پول اجاره می‌گرفتم!

سامان با حرص تنه‌ای به مهران کوبید:

ـ ببند فلکه رو بی‌دندون، من نصف تنم آب شده؛ این دوتا شل مغز اگه مخ داشتن رو هوا خونه رو زده بودن.

رامین با اخم کمرنگش نصیحت‌وار رو به سامان زمزمه کرد:

ـ کی تو آدم میشی آخه؟ حالا بابای من هیچی سه دهه ازت بزرگ‌ترن ادبت کو بی‌شعور.

پویا درحالی که از شدت سرما توی خودش می‌لرزید شونه‌اش رو محکم به شونه‌ی رامین کوبید:

ـ بابای منم داره میگه ولی مث تو خایمالی نمی‌کنم نوه نتیجه امام ببند فکو.

رامین که از شنیدن نوه نتیجه امام بدجوری کفری می‌شد خواست دهن باز کنه که با حرص غریدم:

ـ خداوکیلی این چه خونه‌ایه؟ شبیه خونه‌های تسخیر شده‌ست؛ تازه دستشوییش بیرونه، از بین دار و درخت آدم توی شب خایه می‌کنه بره دستشویی! بین راه خود من صدبار شاشیدم نه درش خوبه نه پیکرش نکنید ناموساً! جا قطع بود آخه؟ حالا اون کوفت! ولی آخه روبه‌روی قبرستون؟ محله‌ی اشباحه این‌جا پدرسگا به خودتون بیاید.

مهران درحالی که توی صفحه چت گوشیش بود و این بدجوری روی مخم راه می‌رفت با خنده کجش حرف رو تایید کرد:

ـ باو راست میگه! مگه نشنیدین اون پیرزن همسایه روبه‌رویی چی می‌گفت؟ با یادآوری اون نگاه ترسناکش هنوز کره کردم.

کدوم پیرزن رو می‌گفت؟ لابد قبل اومدن من بود. با کنجکاوی رو به مهران آروم جوری که جفی و مجتبی جنی نشن زمزمه کردم:

ـ من که نبودم. چی می‌گفت؟

مهران بالاخره سر از گوشی بی‌صاحابش درآورد با لبخند دندون‌نما و ترسناکی بهمون خیره شد؛ آشغال چشم‌ها و ابروهای پرپشتش رو جوری می‌چرخوند که آدم از ترس سه دور بره رو به قبله، صداش رو باریک و پچ‌پچ‌طور کرد:

ـ دم اومدن یکی از پیرزنای محل سر کوچه منو دید که دارم میام این خونه، با یه نگاه پدر مادر دار لب زد، دارین میاین این خونه؟ گفتم آره. چادر سیاهشو روی سرش صاف کرد با یه نگاه ترسناک و پشم ریزونی زمزمه کرد، خدا به دادتون برسه. منم که بدجور کره کرده بودم گفتم منظورت چیه، گفت این خونه اکه خونه بود که پنج سال بی‌صاحب نمی‌موند بچه جون.

ابروهام بالا رفت این چه سس‌شعری بود دیگه؟ دیوث اسکولمون کرده بود به ریش‌مون بخنده، پوزخند ریزی زدم. سامان که انگار حرف‌های مهران به چپ و راستش نبود جفت پا وسط حرف مهران پرید، با خنده ته گلویی رو بهمون زمزمه کرد:

ـ برو باباتو فیلم کن دریوزه. لابد پیرزنه یه شیکی اون وسط رفته برات از تو ک...نش دوتا توله روح ازش زده بیرون.

این حرفش من و پویا چنان قهقهه‌ای زدیم که رامین هم با تأسف دستش رو جلوی دهنش گرفت.

با خفه‌شید غلیظ و عصبی جفی جون همه یهویی از ترس خفه خون گرفتیم؛ پویا با خنده‌ی خفه‌شده‌ای زمزمه کرد:

ـ بابا جن اصلی این‌جاست.

مهران که تازه موتور ایسگا گیریش روشن شده بود گردن من و رامین رو که کنارش بودیم توی دست گرفت و روی به زانو خم شد، هر چهارتامون همراهش روی زانو دایره‌ای خم شدیم و با دهن‌های باز و ترسیده بهش زل زدیم؛ دیوث از عمد هی لحنش رو زمزمه‌وارتر و آروم‌تر می کرد:

ـ برین به ننه‌ی باباتون بخندین کص‌کشا. اصلا می‌دونید بعدش چی گفت؟ برگشت گفت، حالا بی‌صاحبم که نه! همسایه دیوار به دیوار هر شب پنجشنبه خواب نداره، میگه این خونه کناری صدای سوت و دست و کل میاد؛ پنج ساله خالیه ولی انگار خالی نیست ما نمی‌بینیم‌شون .

مهران دست‌هاش رو ناگهانی جوری بهم کوبید که من و سامان و پویا از شدت ترس سه متر بالا پریدیم؛ مهران خنده ته گلویی کرد و با زمزمه لب زد:

ـ میگه این‌جا خونه‌ی مرده‌هاست، روبه‌روی قبرستونم که هست؛ روح مردها هروز این‌جا شیک میریزن و پیک می‌زنن بدبختا حالا بازمی‌خواین بیاین توی این سگ‌دونی؟ بیا بفرما خایه داری بمون.

مهران که ساکت شد برای چند دقیقه همه‌مون انگار مگس توی دهنمون پرید؛ با چشم‌های دراومده و نگاه گرخیده بهم زل زدیم؛ عاقل ما رامین بود، حالا خود رامینم از ترس کره کرده بود.

با ترس بهم زل زدیم، بدون اینکه یه ذره هم جیک بزنیم، آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

با کنده شدن یه تیکه گچ از سقف بالای سر و افتادنش درست وسط دایره‌ای که زده بودیم، چنان عری زدیم چنان نعره‌ای هوا دادیم که خود سقف زبون به غلط کردم دیگه نمی‌افتم درآورد.

پویا عقب‌گرد کرد و با سه شماره جوری دویید که آرنج دستش مثل مگس کش توی دهنم کوبیده شد؛ سامان درحالی که از شدت ترس اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود جوری نعره زد که سقف به غلط کردن افتاد:

ـ آقا جنه غلط کردم.

پنج‌تا مثل خرس به طرف در خونه دویدیم؛ دیگه ان‌قدر کره کرده بودیم که حساب نمی‌کردیم پنج‌نفره از در جا نمی‌شیم؛ مثل گوسفند توی حیاط می‌چریدیم و هرکدوم یه طرف می‌دویید.

جفی جون درحالی که از پشت درخت‌ها بیرون می‌اومد دمپایی توی دستش رو مثل آرپیجی طرفمون پرت کرد، با پرت شدت دمپایی جلوی پاهام، انگار که جلوم یه گوله گه انداخته باشن که اگه جلوم بیوفته تسخیر می‌شم با سرعت توی هوا شوتش کردم.

جفی جون با صدای عصبی و بلندی نعره زد:

ـ پدرسگای گه در دهن ببندید دهنو جلوی در و همسایه زشته!

یعنی کافی بود جفی جون حرف بزنه تا سامان بلندترین عربده‌ی تاریخ رو برای خودش ثبت کنه؛ سامان درحالی که با سرعت صد و بیست می‌دویید رو به ما نعره زد:

ـ این جفی نیست، پاهاش سم داره.

مثل گوز دم ظهر چنان عربده‌ی مساوی زدیم که هرچی جن و پری بود از رو رفت؛ پویا با ترس عربده زد:

ـ رامین تبریک میگم یتیم شدی.

رامین درحالی که از ترس هول شده بود با مظلوم‌ترین لحن داد زد:

ـ بابام کو؟ بابایی. ...

جفی شلوارش رو تا شکم بالا کشید، این یعنی قرار بود مثل گاوهای گاوداریش سر ببره، درحالی که دستش رو تبری بالا برده بود و روی گردنش نمایشی نشون میداد دنبال سامان دویید:

ـ یتیم بمیری پدرسگ! من تو یکی رو خورشتی قیمه می‌کنم، ببند در گاراژتو. حیف پول وا مفت که خرج شما مفت‌خورا بشه؛ آخه توی مخ شما مفت خورا چی هست؟ هی شب تا صبح الواتی عیاشی ولگردی گیس و گیس کشی. خونه می‌خواین برین پی قرتی بازی آره؟ من یک شرفی از شما بریزم. حیف نون خشک، مجتبی، مجتبی اون املاکی رو صدا بزن منتفیه برمی‌گردیم.

جفی و مجتبی وسط حیاط همه‌مون رو ردیفی صف کرده بودن، تکون می‌خوردیم شرف نمی‌ذاشتن.

دیگه آفتاب سر ظهر هم در اومده بود؛ باد خنک اخر مهر یکم خنکی آورده بود.

مرد املاکی کله کچل درحالی که لب حوض نشسته بود با برگه‌های توی دستش خودش رو باد می‌زد؛ یعنی از شدت فک زدن با جعفر و مجتبی دیگه دهنش از کار افتاده بود مرتیکه شیاد.

کل زورش رو می‌زد تا خونه رو به ما بندازه؛ تازه عجیبش این بود که صاحب خونه طی یه تماس ناگهانی راضی شده بود خونه رو حتی نصف قیمت با اجاره خونه کمتر بفروشه.

جفی درحالی که دست‌هاش رو از پشت قلاب کرده بود دستی به موهای کم‌پشت و کاکتوسی شکل وسط سرش کشید؛ سری با تأسف و حرص تکون داد و عرض حیاط رو با کلافگی طی کرد.

نگاه کف و آبدار و پر فحشی بهمون انداخت که از شدت ترس داستان سرایی‌های چرت مهران همگی سرمون رو زسر انداختیم. یهویی آمپر چسبوند و صدای نعره‌اش تا آسمون رفت:

ـ آخه مجتبی ببین ببین، فک می‌کنی این تخم سگا خونه می‌گیرن که درس بخونن؟ من که می‌دونم، من مه خوب می‌دونم این دیوثا نقشه‌اشون چیه، می‌خوان خونه بگیرن برن پی الواتی، عیاشی، کثافت کاری .

بدون طاقت گردن سامان رو دودستی مثل گوسفند گرفت و درحالی که دندون‌های زردش رو با حرص بهم فشار می‌داد نعره زد:

ـ آخه چلمنگِ مشنگِ پهِن مغز چی از توش در میاد؟ این می‌خواد رتبه بیاره؟ به والله قسم این تو کل زندگیش ورق کتاب باز کرده باهتش موشک درست کنه.

پس گردنی پدر مادر دار و پر نفرتی به سامان زد و با حرص غرید:

ـ ای که خاک بر اون سرت کنن؛ شب و روزت یا شده فرت و فارت گوزیدن یا غمناز و فرحناز.

سامان که دیگه بریده بود بدبختانه بدون تقلاً توی دست‌های جفی دست به کمر ایستاده بود، می‌دونست نوبت شکنجه پویا هم نزدیکه و تنها نیست. آقا مجتبی دستی به عینک مربعیش کشید و با لحن درمونده‌ای لب زد:

ـ هر آتیشی هست از گور همین دوتا تخم کفتار بلند میشه؛ پا شدن رفتن حوریه رو هوایی کردن اونم پا کرده توی یه کفش که خونه رو بخرین هم سرمایه میشه هم این شیش تا گرازِ پپه می‌شینن خبر مرگ‌شون درس می‌خونن. آخه من پول از کدوم گوری بکَنم بردارم بیارم؟ جفت هیکل اینا یه قرونم نمی‌ارزه من با چندرغاز حقوق معلمی پول وا مفت بدم خرج خونه مجردی اینا؟

مرد املاکی درحالی که با کاغذ خودش رو باد می‌زد، یه کاره پرید وسط تا از آب گل‌آلود ماهی بگیره:

ـ جناب فروغی اتفاقاً صاحب خونه تاکید مکرر داشت که خونه رو حتی زیر قیمتم اجاره میده. آخه من موندم چرا دست دست می‌کنید؟ خونه به این خوبی ویو، حوض!

توی دلم پوزخندی زدم. آخه ویو؟ اونم ورچلسکیده رو به قبرستون! مرتیکه شیاد با چرب زبونی ادامه داد:

ـ تازه پشت خونه استخر بزرگ هست؛ بخدا اگه عیالم مایل بود من صدبار خونه رو خریده بودم، سر و تهش سوده. خانومتون درست عرض کرده، سه سال دیگه سرمایه میشه شریکی می‌کوبید دوبلکس نو می‌سازید چیزی که از دست نمیره!

جفی جون که انگار قانع نشده بود سری به نشونه‌ی نفی تکون داد.

آقا مجتبی لبخند مودب و خونسردی زد؛ نگاه پر معنایی به پویا انداخت، لبخندش رفته‌رفته بیشتر شد و دندون‌هاش رو نمایان کرد، جنتلمنانه لبه‌ی کتش رو صاف کرد و رو به پویا با مهربونی کاملا گربه خر کن لب زد:

ـ پویا پسرکم، پسر بابا، پویا جان، نفس پدر، امید دست‌های مادر بیا بابا جان؛ با تلفن بابایی زنگ بزن به مادرت بگو مامان منصرف شدم غلط کردم گه خوردم خونه هم نمی‌خوام. توی خونه با خواهر عزیزتر از جانم می‌شینم مثل خر توی کتاب غلت می‌خورم، تست و جزوه هم هورت می‌کشم رتبه هم میارم ولی خونه رو بیخیال شو. بیا بابایی بیا قربون اون ریخت نحست بشم بیا.

پویا درحالی که پشت من و مهران قایم شده بود از لای شونه‌های ما سرکی کشید؛ سامان با سرعت ابروهاش رو بالا می‌داد تا علامت بده که پویا جم نخوره.

آقا مجتبی از شدت عصبانیت لبخندش با سرعت محو شد و با حرص و عصبانیت شیرجه بلندی بین من و مهران زد:

ـ دِ پدرسگ مگه با تو نیستم؟

پویا همین که خواست مثل قناری از قفس بپره، مجتبی از پشت تیشرتش رو مثل قلاده سگ کشید و گردن پویای فلک زده به حالت اتومات به دستان پر مهر پدر عزیزش تقدیم شد.

سامان که توی دست‌های جفی درحال خاک تکونی شدن بود با لحن جوگیرانه و انگیزه دهنده‌ای رو به پویا نعره زد:

ـ تسلیم نشو دریوزه، شل نکن مرد .

پویا درحالی که به گلوش فشار میومد، با سرعت تقلا می‌کرد و بالا پایین می‌پرید، اما کثافت همچنان لحنش پررو و حق به جانب بود:

ـ نمی‌خوام، باید بخری؛ اگه نخری میرم دختر بازی می‌کنم، میرم پسر بازی می‌کنم می‌رم همه کاری می‌کنم. میرم همه رو می... ک. ...

با پس گردنی محکمی که به کله‌اش خورد تفش ته گلو پرید و به سرفه افتاد.

آقا مجتبی شلاق بعدی رو با لگد به ماتحت پویا کوبید و مثل بالشت صدا کرد، با حرص نعره زد:

ـ ای نمک به حروم! ذره‌ذره نونی که توی حلقت ریختم امروز از کمرت پس میدی زور بزن در بیاد زور بزن. که زنگ نمی‌زنی آره؟

جفی جون درحالی که گردن سامان رو مثل گاوهای گاوداریش گرفته بود و دقیقه به دقیقه تغییر پوزیشن می‌داد تا کتک به تن سامان مزه کنه رو به آقا مجتبی داد زد:

ـ بزنش مجی بزنش، ان‌قد بزنش که از دهنش گه بالا بده. یه عمر بچه بزرگ کن، هر ماه دو بسته پوشک بخر عن و گهشو تمیز کن، آروغ‌شو بگیر که دو صباح دیگه بزرگ شد بیاد جلوت رقص مس‌گری کنه قلورم بولدورم در بیاره.

من و مهران به علاوه رامین از شدت خنده سرمون رو پایین داده بودیم فقط شونه‌هامون تکون می خورد، فقط کافی بود یه ذره صوت ایجاد کنیم که عاقبت‌مون برعکس بشه.

پویا با لحن مصمم و پررو همون‌طور که زیر فشار دست مجی صداش گرفته بود نعره زد:

ـ باید بخری، وگرنه می‌رم گُل می‌کشم، میرم الکلی میشم؛ میرم موتور باز میشم با موتور تک چرخ می‌زنم. میرم ماشینتو می‌دزدم میرم رفیق بازی، میرم مخ می‌زنم آخرش میوفته گردنم مجبور میشی توی هفده سالگی دومادم کنی.

سامان درحالی که از فرط کتک نفسش بریده بود، همون‌طور که سعی می‌کرد دست‌های جفی رو از گلوش جدا کنه نعره زد:

ـ ادامه بده؛ ببشتر سوزنده‌تر دردناک‌تر، همون‌جوری که قبلاً تمرین کرده بودیم... آهان راستی خودکشیو بگو، بگو میرم بابا میشم توی هیفده سالگی تو هم نوه‌دار میشی آبروت میره.

مهران از شدت خنده سرش رو توی بازوم فرو کرد، رامین که طعمه‌ی احتمالی شکنجه بود جرأت نداشت حتی یه ذره لبش رو جابه‌جا کنه ولی شونه‌هاش از شدت خنده درحال تشنج بودن. لب‌هام رو محکم فشار دادم.

مرد املاکی که انگار روزی صدتا از این معرکه‌ها دیده بود با چهره‌ای پوکر خودش رو باد می‌زد. جفی جون درحالی که سر سامان رو مثل هندونه فشار می‌داد پس کله‌ی محکمی به سرش کوبید:

ـ ببند در اون گاراژو... مجی وا نده، استوار باش مرد. یک کلام باش مقتدر باش نشون بده اون کُت سگ مصب تن کیه.

مجی هم که بدجور جوگیر شده بود گوشیش رو دم گوش پویا گرفت و با اقتدار فوق خنددارش جدی و عصبی لب زد:

ـ بیا، مو به مو حرفامو به مامانت میگی چشم دریده‌ی کثافت‌کار، حرف اضافه بزنی چرت و پرت تحویلش بدی می‌برم کَت بسته می‌ذارمت اصلاح تربیت.

سامان که حکم شیطون دست چپ رو داشت از اون دور رو به پویا با ذوق داد زد:

ـ خاله حوریه‌ی عزیز و وظیفه شناس الان مدرسه دخترونه‌ست الاغ زنگ بزن ببین یازدهمیا کی تعطیل میشن

با کوبیده شدن در حیاط بهم فرصت به شکنجه سامان نرسید و چهره‌ی درهم آقا اسماعیل نمایان شد.

درحالی که با کلافگی توی دستش تسبیح می‌چرخوند، کلاه گردش رو روی سر صاف کرد و با قدم‌های آرومی به ژرف ما اومد. رامین آروم رو به من و مهران زمزمه کرد:

ـ این‌طور که معلومه امروز حرف آخرو آقا اسماعیل میزنه، نه بگه کلاً منتفیه آره بگه دیگه کار به قطع انجام میشهمهران پوزخند معناداری زد، جنس پوزخندش چقد همون طعمی رو داشت که من رو به نوشین می‌زدم؛ پوزخند حاصل از هزار تا حرف نگفته بود، حرفی که فرصت بیانش رو ان‌قدر ازمون گرفته بودن که جوابش رو کوتاه توی یه پوزخند می‌دادیم.

رامین درست می‌گفت؛ انگار حرف شنوی زیادی بین هر خانواده نسبت به آقا اسماعیل بود.

آقا اسماعیل درحالی که دور آب استخر می‌چرخید دستی به سیبیل سفیدش کشید و با اخم غلیظی رو به املاکی لب زد:

ـ ته تهش مظنه خونه چنده؟ واسه اجاره نه واسه خرید.

با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهی بین هر پنج نفرمون رد و بدل شد، حتی آقا مجتبی و جعفر هم با تعجب و سوال بهم نگاه می‌کردن.

ما توی اجاره خونه مونده بودیم حالا این مرد انتظار داشت دونگی این خونه بدردنخور رو بگیریم؟

املاکی درحالی که دستی به کله تاسش می‌کشید تازه انگار یه نفر رو دیده بود که حرف حساب و اصل بزنه:

ـ والا صاحب خونه میگه زیر قیمت؛ قیمت خونه سی متری الان اندازه خون پدر منه. والا زیادی بنده خدا داره راه میاد خونه صدمتری بفروشه کلش میشه صد و هشتاد میلیون.

جفی جون با چشم‌های گرد و از جا دراومده‌اش سامان رو مثل بالشت روی زمین پرت کرد و با لحن متحیری پرسید:

ـ دِ قربونت برم چی میگی آق اسمال؟ داری هیزم میریزی توی آتیش؟ یه نگاه به این پنج تا کره بز بکن، اینا توی کل عمرشون دست به ورق دفتر نزدن. این دیوثا نقشه دارن، می‌خوان الواتی کنن، ولگردی کنن. این‌جا رو می‌خوان بکنن کاباره، میخوان این‌جا رو بکنن کازینو، این‌جا میشه محل فسق و فجور.

آقا مجتبی با شدت ضربه‌ای به ماتحت پویا کوبید و درحالی که آرنجش توی گردن پویا بود نعره زد:

ـ دِ آخه مرد حساب! من پول از کجا بیارم؟ نون می‌خواد؟ خب بیاد سر سفره بابای بی‌پدرش کوفت کنه! چرا خرجشو توی یه خونه‌ی دیگه بدم؟ این پدرسگ واسه من آبرو نذاشته، پریشب ماشین منو کش رفته که بره الواتی کنه، فرداش میرم می‌بینم بوی عطر زنونه توی ماشین میاد! حالا حوریه هم هزار تا گریه و نفرین که این کدوم سلیطه‌ای بوده تو ماشینت. این بی‌پدر خونه بگیره آبادش می‌کنه، دیگه الان هم‌جوار امواتم هستیم پیش آقای خدا بیامرزم خاک بر سر می‌شم با این پسر زایی... چیز ادب کردنم. ای که دست کمرم درد نکنه.

جفی جون که انگار داغ جیگرش تازه شده بود با چشم‌های گرد از جا دراومدن‌اش نگاهی به رامین انداخت؛ رامین از شدت ترس و مظلومیت آب دهنش رو قورت داد و با سرعت پشت من و مهران پناه گرفت. جفی جون درحالی که به طرفش می‌اومد با لحن گربه‌ناز کُنی لب زد:

ـ رامین جان پسرم یه لحظه بیا این‌جا توی بغل پدر، کاریت ندارم.

آقا مجتبی که حالا گردن سامان و پویا رو مثل قاطر مساوی گرفته بود معترض رو به جفی لب زد:

ـ جعفر تو توی کل زندگیت از هرچی شانس نداشتی از پسر چیزی کم نداری که! حالا نون نخورده و بی‌عرضه که هست ولی در عوض لاابالی و عیاش و الوات نیست.

جفی که بد آمپر بالا زده بود درحالی که جوگیرانه یقه‌ی لباسش رو چاک می‌داد نعره زد:

ـ چی میگی مجی؟ چی میگی؟ این غربتی رو نبین از شدت لاغری کمرشو با دست میگیره تا بتونه راه بره، یک مار صفتیه که نگو. دلم خونه از دست این دراز. اون پنج تا اوباش لاقل یه مشت بخورن یه مشت پس میدن این حیف نون یه مشت بخوره به یارو میگه بیا این‌ورم بزن. هفته پیش که ماشین دست گلمو دزدید، توی اتاقش کیسه بوکس گذاشتم تمرین کنه میگه لوفیبا دارم.

منظورش همون فوبیا بود، ولی چیزی که جفی بدجور از رامین عقده کرده بود کتک خوردنش از سهیل و آرش بود که توی این مورد حق صد بهش می‌دادم. رامین درحالی که سرش رو از بین شونه‌ی من و مهران بیرون آورده بود با لحن خونسردی لب زد:

ـ من اهل خشونت نیستم، تو فقط می خوای کارتو با کتک جلو ببری خداروشکر توی این مورد به تو نکشیدم. ماشینو هم ندزدیدم به مامان گفتم قرار شد به وقتش بهت بگه، اون بنده خدام می‌دونست ان‌قدر آمپر می‌چسبونی کلا بهت نگفت. آخه دو کلمه با تو نمیشه حرف زد، یا میزنی یا فحش میدی.

با سرعت سر رامین رو به عقب هل دادم و زیر گوشش غریدم:

ـ بابا این نمی‌فهمه! اگه می‌خوای بتکونتت یه ذره دیگه ادامه بده.

جفی دیگه عقب گرد می‌کرد تا رامین رو صید کنه که آقا اسماعیل کمرش رو از عقب گرفت، جفی که انبار باروت بود با حرص نعره زد:

ـ زبونتو کوتاه کن، ببر اون زبونتو. دِ هرچی می‌کشم از همون مامان جونته، ان‌قدر دست کشید به اون کمر درازت که الان خواهر کوچیکت صدات می‌کنه داداش گوگولی. الانم سرکار علیه دستور خرید خونه اقتصاصی دادن برای پسر تیتیش تاتیش عزیزشون. تو اگه سرت به تنت می‌ارزید از اون پسر مارمولک و کمر باریک افروزی اون‌جوری کتک نمی‌خوردی. ولم کن حاج اسمال به همین برکت من اینو امشب به گاوآهن گاوداریم می‌بندمش، آدمش می‌کنم این پسره‌ی ک . ...

من و مهران با سرعت توی حالت تدافعی وایستادیم تا رامین فلنگ رو ببنده؛ توی اون شرایط آقا مجتبی افتاد روی سرعت دو ایکس مثل سگ افتاده بود توی گله‌ی گوسفند سامان و پویا رو رگباری فن کمر می‌زد.

مرد املاکی که اوضاع رو بدجوری خیط دیده بود، با سرعت کمر مجتبی رو گرفت. مهران سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و لب زد:

ـ نوچ! نمی‌صرفه. خونه‌ای که با پول اینا گرفته بشه ته ته بی‌عرضگی خودمونه.

با حرفش شدیداً موافق بودم؛ قرار نبود تا تهش خانواده خرج ما رو بدن؛ حتی آرش و اشکان هم توی اون سن کار می‌کردن ولی ما مثل الواتهای بی‌مصرف می‌خواستیم با پول و خرجی خانواده زندگی کنیم.

اصلاً کار هم پیدا می‌کردیم با چندرغاز بازم نمی‌تونستیم خرج و مخارج زندگی رو با وضع خراب اقتصاد دست بگیریم.

با صدای بلند و پر از جدیت آقا اسماعیل همگی نگاه‌های ترسیده یا پر تعجب‌مون رو به لب‌های آقا اسماعیل دوختیم تا ببینیم چی توی سرشه، دستی به سیبیل خاکستریش کشید و زمزمه کرد:

ـ جناب باغ چناری وضعیت خونه خوبه. زیر زمینشو لازم دارم، میشه انبار فرشم توی انبار حجره دیگه جا برای فرش نداره. کل خونه رو می‌خرم این بچه‌ها هم یه سر پناهی پیدا می‌کنن و درس می‌خونن کم کم مرد بار بیان، خرج و مخارجم پای خودشون. ببینیم چطور از پس نون دراوردن توی این زمونه‌ی پر پیچ و خم بر میان .

من و مهران و رامین برای چند لحظه مات‌مون برد، ولی سامان و پویا که از شدت کتک روی زمین کف خواب شده بودن عربده‌ی بلندی از سر شادی و پیروزی کشیدن.

خرج؟ منظورش که احیاناً پول آب و برق و خرید خونه و تعمیر خرابی‌های احتمالی که نبود؟

ما پنج تا هر شب به مکان کشی هم دست می‌بردیم توانایی اراده‌ی یه خونه رو با این مخارج تند اقتصادی نداشتیم.

مهران که فکش زمین چسبیده بود، کلاه هودیش رو با بهت روی سر گذاشت و آروم زمزمه کرد:

ـ لعنت به گور پدر اون کسی که پیشنهاد خونه رو داد.

جفی و مجتبی که انگار تازه یه جرقه به سرشون خورده بود؛ تازه فهمیدن دیدن ما توی آمپاس چه لذتی داره. آقا مجتبی که خیلی راضی به نظر نمی‌رسید عینک مربعیش رو روی صورت صاف کرد و لب زد:

ـ قربون فکر و مرامت حاج اسماعیل، ولی بازم کار خرابه. ما این شیش تا نمک به حرومو اگه این‌جا ول و تل....

جفی لبخند شیطانی زد و روبه آقا مجتبی با لحن ریاست کننده و کنترل‌گری گفت:

ـ کی گفته ول و تل مجی جون؟ ما این‌جا سماقیم؟ شب به شب تا ظهری که برسه به عصرش شیفتی میایم این‌جا همه‌شونو تحت نظر می‌گیریم. سر کسی کج شد دست کسی خطا رفت گردنشو خود من یکی می‌شکونم.

مکث کوتاهی کرد و با تاکید زیادی ادامه داد:

ـ البته ظهرش میریم ناهارو منزل با اهل و عیال یه هال و هولی می‌کنیم.

خنده‌ی ریز و ته گلویی کردم. مهران با سرعت دم گوش رامین زمزمه کرد:

ـ رامین این سر پیری تو فکر سومیه شب به شب سلینو بفرست بین‌شون بخوابه یه وقت داداش نشی.

رامین با ترس آب دهنش رو قورت داد و با لحن درمونده و مظلومی زمزمه کرد:

ـ جدیداً از حال و هول زیاد حرف می‌زنه، سلین کار ساز نیست خودم باید برم بین‌شون بکپم.

جفی با تأکید دست‌هاش رو بالا داد و رو به هر پنج نفرمون ادامه داد:

ـ آفتاب که از پس آسمون افتاد از غروب گرفته تا بوق سگ این گَل و گوسفندا رو می‌پاییم. با این در و همسایه‌های سر در آخورم هماهنگ می‌کنم ما که نبودیم پا کج نذارن ای لامروتا. این‌جام نزدیک به حجره‌ست اولین شیفتم باشه با حاج اسمال قشنگ فیض ببرن از مرام و تدین این حاجی با صفا.

حاج اسماعیل خنده‌ی ریزی کرد و رو به املاکی گفت:

ـ خوبه. جناب از کی بیوفتیم دنبال کار؟

با شنیدن این حرف سامان و پویا نعره‌ی بلند و کر کننده‌ای زدن؛ سوای اون من و رامین و مهران هم از شدت تعجب نه‌ی بلند و محکمی گفتیم، اما نه! انگار میخی که اسماعیل می‌کوبید دیگه فرو رفته بود.

(ظهر)

زیر پوستی منتظر یه پیغام از اون‌ور بازار بودم که اون شیش تا اوباش برنامه‌ی کلاس تدریس رو اوکی کنن؛ اما نه! انگار جدی‌جدی من اسکول‌شون شده بودم که اشکان پیام داد کلاس تدریس امروز کنسله عوضش فردا شاید برگزار بشه.

من طمع کرده بودم که لاقل شاید با کار کردن توی اون کلاس‌ها بتونم چص تومن پول بذارم وسط و این‌جا بتونیم مخارج رو بچرخونیم.

هرکدوم یه‌ور خونه پلاس بودیم؛ روی کرسی زیر سایه‌ی درخت دمر خواب شده بودیم، اما همچنان از مایه‌ی عذاب یعنی نیمای ملعون خبری نبود.

دلم نمی‌خواست بدونم کدوم قبری سگ پر می‌زنه ولی خب از یه طرف دلم می‌خواست ریخت نحسش رو ببینم.

جفی و مجتبی همراه آقا اسماعیل رفتن املاکی تا کارهای خرید خونه و سند و غیره رو انجام بدن؛ با اینکه خود این کارها چند هفته‌ای دوندگی می‌خواست، ولی عجیب بود که صاحب خونه اجازه داده بود ما از همون روز اسباب کشی رو شروع کنیم.

واقعاً یه جای کارش می‌لنگید؛ اینکه چنین خونه‌ای رو که تازه اون‌قدرهام کم نیست با چنین باغچه سرسبزِ بزرگ این‌جوری عجله‌ای می‌خواست بده بره جداً یه جای کارش مشکل داشت.

سامان و پویا مثل مگس پیفاف خورده سر در گوشی یه گوشه از کرسی افتاده بودن؛ دیگه تقریباً هر پنج نفرمون کنف شده و در سکوت مثل آدم‌هایی که افسردگی حاد دارن لب از لب باز نمی‌کردیم.

با حرص پام رو به کرسی کوبیدم و بدون طاقت هرچی توی دلم بود با نعره سر دادم:

ـ لامصبا یه گهی بخورین. چرا دو دستی پرتمون کردین توی آمپاس؟ ریدم توی فرق سر شما دوتا همش تقصیر شما کک مغزاست، حالام بیا درستش کن. چی بخوریم؟ خودمونو چجوری گرم کنیم توی این سگ‌دونی؟ وسیله از کدوم قبری برداریم بیاریم این وامونده جا؟ همه‌ی اینا یه‌ور اون سه تا عزرائیلو چجوری تحمل کنیم؟

مکث کوتاهی کردم و چشم‌هام رو به حالت متلک توی حدقه چرخوندم:

ـ اون چشم سبزه‌ی نمک نشناس یه چیزی می‌دونست که پا نذاشت توی خریت شما .

آروم‌تر برای خودم زمزمه کردم:

ـ تنها جایی بود که عقلش کار کرد.

سامان که انگار هنوز کله‌اش داغ بود و آنچنان پشیمون به نظر نمیومد، با سرعت از روی کرسی پرید:

ـ ببند بابا. ان‌قد فاز منفی نده خداوکیل. منو این پویای تخم مغز اوستای دک کردن اون سه تا پیرمرد پر حاشیه‌ایم، جنای این خونه رو که خودم یه تنه با هرچی گوز ذخیره دارم روی هوا بلند می‌کنم با آنابل که طرف نیستین باو! بالاخره کار که کم نیست یه گهی می‌خوریم دیگه !

با نفرت و حرص اداش رو با دهن کجم درآوردم؛ هنوز داغ بود انگار نمی‌خواست بفهمه که کار پیدا کردنم جواب این مخارج رو نمی‌داد، ته تهش اگه هر کاری می‌رفتیم حقوق ساعتی نمی‌دادن.

اصلاً حوصله‌ی جر و بحث نداشتم چون پویا و سامان تا زمانی که نتیجه گهی که خوردن نمی‌دیدن، محال بود قانع بشن کارشون اشتباهه. دلم نمی‌خواست بپرسم ولی با این حال بار دیگه رو به مهران لب زدم:

ـ اون هزار باگِ یه‌وَری چرا داره خودشو ازم قایم می‌کنه؟ برای خجالت کشیدن یکم زیادی دیر نیست؟

مهران خنده ته گلویی کرد، همچنان میخ گوشی بود با خنده و بی‌خیالی جوابم رو داد:

ـ اون فعلا درگیر دوس دختر افریته‌اشه، ولی حالا وقت واسه خجالت کشیدن براش زیاده.

نمی‌دونم چرا ولی با حرف مهران یهویی درحالی که آب دهنم رو قورت می‌دادم یه تیکه تف لعنتی مثل هسته‌ی خرما ته گلوم پرت شد و چنان سرفه رعد و برقی کردم که آسمون سیاه شد.

دوست دختر؟حالا این مهم نیست که اون منزوی بد ترکیب چطور یهویی تصمیم گرفته از سینگلی دربیاد و اون دختره چی بوده که تونسته نظر همچنین آدم یه‌وری رو به خودش جذب کنه.

تمام سوال من این بود که اون نامرد عوضی تمام مدتی که دیدن من نمی‌اومد و من فکر می‌کردم از سر شرم نمی‌تونه جلوم گردنش رو راست کنه در واقع درگیر یه عجوزه‌ی دیگه بود؟ رامین لبخند کمرنگ و چال‌داری زد با لحن راوی کلید اسرار رو بهم گفت:

ـ مهران پیاز داغشو زیاد نکن، همه چیزو بهم ربط نده. کل مدت از شدت خجالت نمی‌تونست حتی به متین فکرم بکنه تا حرفش می‌شد می‌رفت توی خودش. امروز دم اومدن بهم زنگ زد، گفت حتما به متین بگو که من نمی‌تونم بیام ولی به زودی منو می‌بینه.

پوزخند پرنگی زدم، خب که چی؟ ته هنرش همین بود؟ بازم صورت مسئله رو نمی‌شد پاک کرد؛ اگه با فکر به توهین‌هایی که به من کرد دو دقیقه بهم می‌ریخت در عوض پنج ساعت و یه روزش رو با اون دوست دختر جدیدش خوش می‌گذروند.

با پوزخند صداداری رو به رامین هشدارآمیز لب زدم:

ـ ارزش رفاقت پیش اون یه وَری دقیقاً در همین حده؛ البته اون منو در حد خودشم نمی‌دونه. معذرتشم سفارشی تحویل اینو اون میده برام بفرستن، بخوره تو سرش. تو هم ان‌قد مثل این داورایی که تبانی می‌کنن طرفشو نگیر این یکی دیگه طرف گرفتن نداره.

سامان با کلافگی روی کرسی نشست و درحالی که لپ‌هاش از سرما سرخ شده بود دماغش رو بالا کشید با لحن خیرخواهانه‌ای گفت:

ـ بابا ما دیگه نا سلامتی یه خونه مجردی داریم! حالا من نمیگم تو و نیما یه سره برید تو هم ولی یه فرصت بهم بدین دیگه تخم سگا. نمیشه که هی قایم موشک بازی.

با کلافگی و بی‌طاقت پس کله‌ی محکمی بهش کوبیدم و داد زدم:

ـ تو یکی وساطت نکن خواهشاً. من با دوست دخترم الان یه گوشه عشق و حال می‌کنم یا اون دریوزه؟ من دارم از اون فرار می‌کنم یا اون از من؟ توی هر قراری بوده من اومدم، اون لجاره فعلاً داره اینور و اونور عشق می‌کنه پس معلومه ما در شأن و مقامش نیستیم.

پویا به تبعیت از من با موهای بهم ریخته داد زد:

ـ راست میگه بابا! همتون از متین انتظار کنار اومدن دارین؟ اون عن آقا داره شورشو درمیاره.

یعنی بنازم به پویا که همیشه بی‌طرف جای درست وایمستاد؛ با سرعت سرش رو توی دست گرفتم و لپش رو محکم بوسیدم، این پسر برای من طلا بود:

ـ قربون دهن حق‌گوی تو برم پسر.

پویا دستش رو دور گردنم انداخت و لبخند خوشگل و گرمی زد. سامان با حرص لگدی بین جفت‌مون کوبید:

ـ خیلی خب بسه بابا انقد نمالین برای هم.

رامین که انگار تازه یاد چیزی افتاده بود رو به مهران با لبخند گربه نرم کُنی لب زد:

ـ میگم مهران، خدایی اون حرفایی که اون‌موقع می‌زدی راست بود؟ همون پیرزنه و این خونه و....

لبش رو گاز گرفت و حرفش رو خورد. والا که منم کنجکاو بودم بدونم اون چرت و پرت سرایی که کرد جدی بود یا نه.

سامان و پویا منتظر به دهن مهران خیره بودن که فقط نه رو از دهن مهران بشنون؛ مهران عوضی هم عمد هی روی پاش ضرب می‌گرفت و سرگرم گوشی بود تا حرف رو کش بده، در آخر یه سانت از دهنش رو باز کرد:

ـ خودتون که دیدین کص‌خلا. گچ دیوار چرا تا اون بحث راه افتاد درست باید بیوفته وسط ماها؟ خود این خونه که نیاز به گفتن نداره، اون پیرزنه هم همسایه چند کوچه پایین‌ترمونه دیگه حالا من هی بگم شما دیوثا باور نکنین.

یه لحظه هر چهار نفرمون رفتیم توی خلاء عمیق و با دهن باز و مردمک گشاد به اطراف زل زدیم؛ با این وجود که مهران سرش توی یقه‌اش بود و کنترل می‌کرد مثل خر نزنه زیر خنده ولی ماها بدجور اسکولش شده بودیم.

خدایی چرا باید اون اتفاق می‌افتاد؟ اصلاً هنوز بعد یه سال برام سواله پارسال توی اردوی جاجرود کی بود در دستشویی رو برام باز کرد؟

همگی توی فکر بودیم که یهو با باد شدیدی که توی هوا در گرفت پایه‌های آهنی تخت روی زمین کشیده شد و تکون خفیفی خوردیم.

این‌بار مهران هم گرخید و با چشم‌های در اومده روی تخت کرسی صاف نشست؛ اولش بدون اینکه حتی یه کلمه از دهن خارج کنیم انگار مگس قورت داده باشیم چشم‌های گشادمون بین هم رد و بدل می‌شد.

پویا با تته پته و ترس آب دهنش رو قورت داد و لب زد:

ـ مگه جنا شب کار نیستن؟

رامین که تازه ویندوزش بالا اومده بود لبخند چال‌داری زد و درحالی که خودش از شدت ترس دو گرم ریده بود سعی می‌کرد لحاف‌پوشونی کنه:

ـ چ... چیزی نیست باد بود.

دیگه کم کم داشتیم قانع می‌شدیم که با حرکت شدید پایه‌های تخت و خراشیده شدنش روی زمین باد شدیدتری وزید؛ من اون لحظه هیچی ندیدم، فقط فهمیدم پنج نفری چنان عری زدیم که صداش توی محل پیچید.

(یه ربع به هفت صبح، دبیرستان پر افتخار شاهد)

عمه تاکید کرده بود دست از منفی‌نگری و منفی گرایی بردارم؛ می‌گفت یه روز خوب یا بد با اولین دیدگاه و کلمه‌ای که ما توی ذهنمون شکل می‌گیره شروع میشه.

به عبارت بهتر عقیده داشت، این همه مدت گفتی گوه توی این زندگی یه صبح هم که از خواب بیدار شدی بگو به به! ای که گُل به این زندگی ببین اون روزت چطور می‌گذره؟

به اصرار عمه هرگونه فحش، بد و بیراه، کنایه و متلک، بدعنقی و عصبانیت، اخم بیش از اندازه قدغن بود؛ من هم که به شدت روی خودم کنترل داشتم و آدم کنترل‌گریم هستم به شرفم قسم اگه امروز فحش بدم حتی در حد هزار باگ و یه‌وری توی زندگی قبلیم سنگ توالت که هیچ خودِ عن داخل توالت بودم.

عمه تاکید داشت توی دلم از خودم تعریف کنم یا از بقیه، مثلا سهیل اگه قصد کرد انگشتم کنه توی دلم بگم دست‌های خوش حالت و رگ‌دارش که انگشت‌هاش هم کشیده بود درونم غوغایی به پا کرد.

درباره‌ی آدم‌ها هم باید در نگاه اول مثبت‌گرا فکر می‌کردم؛ مثلا با دیدن ریخت نحس نعیم انگولر با اون ابروهای هشتی هفتی و سیبیل قارچی کپکیش باید توی دلم زیباییش رو تحسین می کردم و می‌گفت چه پسر بالا قد و خوش دستی!

تحسین الکی و کاذب رو عمه منع کرده بود؛ انگولرِ دریو... چیز بیچاره هم که گوزی در ماتحت نداشت پس باید از داشته‌هاش توی ذهنم تحسین می‌کردم مثلا می‌گفتم چه قشنگ سایز می‌گیره! چه قشنگ عن دماغ سبز و آویزون دماغش رو از عمد بالا نمی‌کشه و در معرض دید قرار میده.

سامی قسطی چه زیبا صندوق عقبش رو تاب میده و با حرکات رووون‌های خوش حالتش هماهنگه.

چشم‌های نحس... چیز شهلاییِ نیما امروز چه هارمونی خاصی با پیرهن تنش داره، طوری که هر لباسی بپوشه بهش میاد.

اشکان که خدادادی لب‌هاش قلوه‌ایه و عضله‌هاش ک...ن لباسش رو پاره می‌کنه و داد می‌زنه اَشی نشون‌مون بده تا بقیه غش کنن.

خلاصه که ذهن پاک کلام پاک رفتار هم تا حدودی پاک؛ عمه تاکید داشتن الفاظ رکیک رو اگه خیلی از کوره در رفتم در لفافه و با سانسور مودبانه بیان کنم، مثلا می‌خوام بگم من کون تو رو

پاره می‌کنم باید می‌گفتم من ماتحت خوش فرم شما را در محضر خدای متعال و با رضایت خویش سرویس چنان دَرزی می‌دهم که تا پس گردن جر بخورد.

گوز رو باید می‌گفتم باد معده یا بلبلکی خوش‌آواز؛ عن رو می‌گفتم قهوه‌ی غیر مجاز.

خب حالا اولین ترفند لبخند عریض و گشاد بود؛ قبلاً از در شاهد که وارد می‌شدم انگار مرده‌شورِ غسالخونه بودم.

طبیعتاً نرسیده به در و وارد نشده عده‌ای هم از دیدن لبخند گشاد و ضایعم کرک‌شون ریخته بود. حالا باید با دیدن سردر آبی رنگ و مشترک بین تفکر و شاهد ذهنم مالا مال از افکار مثبت بشه، شروع.

باز هم روزی زیبا و پر افتخار در دبیرستانِ درجه یک، نخبه پَرور، زیر نظر اساتید درجه یک منتها با کادری یه‌وَری، شاگرهایی مودب و موقر، معلمینی دلسوز و آسان‌گیر و خلاصه هر اون‌چه که توی هر مدرسه‌ای نبود توی این جهنم دره... چیز یعنی توی این بهشتی که از وسطش نهر کوثر جاری بود و حوری به حوری با کوزه‌ی عسل توی هوا درحال پرواز بودن پیدا می‌شد.

خدا شاهده پام رو از در ورودی یه سانت اونورتر نذاشته بودم با اسپنکی که به پشتم خورد و صدای چلسپش که توی هوا ده بار اکو زد؛ سیفون بلند به علاوه‌ی زارت اضافه با چاشنی اندکی باد معده به تصوراتم زده شد.

حالا صدای نعره‌ی بلند دقیقاً مماس و جفت به جفت پرده‌ی گوشم فریاد زد:

ـ هایاع.

صدای شلیک قهقهه‌ای که از داخل محوطه پیچید، قبل از اینکه اون انسان نا محترمِ نامودب که از قضا کمر باریک و خدا ببخشه رون‌های آویزونی هم داشت فلنگ رو ببنده پای خوش حالتم رو بالا برده و طی حرکتی سریع‌السیر مثل کیسه‌ی آرد بهش دمک...نی پدر مادر داری کوبیدم صدای استخون کونش هم باعث شد ارضای روحی روانی بشم.

حاصل کارم شد نعره‌ی از سر دردش و گرفتن باسن خوش حالت و زیباش توی دست‌های کشیده و پرتوانش.

قهقهه‌ها که بالا گرفت خیلی مودبانه صدای خوش‌آهنگ و زیبام رو روی سر کشیده نعره زدم:

ـ آخه کونکش، کو...کو...نک‌باز... تخم آویزون از لای گراز . ...

مکث کوتاهی کردم و لب‌های قلوه‌ایم رو که از بدو تولد مادرزادی قلوه‌ای بود و با چهره‌ام هارمونی خاصی داشت گزیدم؛ اصلاً این بود رسالت عمه؟

من امروز مالا مال از حس خوبم؛ توی پنج ثانیه حالت صورتم رو که مثل راهبه‌ی توی فیلم کانجورینگ بود با لبخندی گشاد تبدیل کردم و با همون عصبانیت نعره زدم:

ـ بی‌ادبِ بی‌خانواده‌ی دریوزه‌ی بی‌اصالت؛ مراجعه بکن به محضر محترم و با احترام مادر محترمه و خواهر بزرگوار و گرانقدر اون‌جا اسپنک بندری بزن براشون. مادر فاکرِ سان آف دِ بچِ لیتل شتِ اَسول. کیشته بابا برو کونتو بدوز مُردی از درد! با یه اسپنک از حال رفتی خودت که؟

چنان قهقهه‌ای توی کل محوطه پیچید که یه لحظه حواس منم پرت شد که از ادامه‌ی حرف‌هام چقدر به ساحَت محترمِ اون پسر دراز و خوش کمر توهین کردم.

ای که گور پدر یک یک‌شون مگه اینا اعصاب می‌ذارن؟ یه مشت دگوریِ این وَر اون‌وریِ چیز تو چیز. کم مونده از ریخت نحس این کریه‌المنظرها تعریفم بکنم.

دِ آخه عمه هم یه وقت‌هایی خنگ می‌شد! زن حساب این‌جور تعاریف توی ناف کالج‌های بزرگ خارجی جوابه که با امیلی و جاناتان و ویلیام سر و کار دارن نه ما که افتادیم بین یه مشت انگولر و دست کج و جقی.

همچنان تلاش می‌کردم مثبت فکر کنم و زور می‌زدم که این تفکر ضایع و پرفکت رو توی ذهنم نگه دارم.

عمه در فرمایشی فوری فوتی فرمودند، اصلاً سراغ چیزهایی که عصبیت می‌کنه نرو، خب زن حساب چیزهایی که اعصاب منو به فاک میده سراغم میاد.

دندون‌هام رو محکم ساییدم و لبخند عریضی زدم.

یعنی یکی از یکی خرتر و گاوتر... منظورم همون بی‌ملاحظه‌تر و نامودب بود؛ جوری توی هم می‌لولیدن که وارد راهرو بشن انگار واژه صبر رو ازشون گرفته باشن؛ کشمیری مثل خمیر به در ورودی چسبیده بود و اکبری مثل چوپان به گله گوسفند خط کش می‌کوبید تا راه رو باز کنن.

نرود میخ آهنی در سنگ، یه مشت حیف نون با کله هم دیگه رو هل می‌دادن تا خبرشون برن توی کلاس‌ها.

نگاه کوتاهی به چپ محوطه انداختم، با دیدن مهران و سامان به علاوه پویا لبخند کمرنگی زدم؛ کلی تلاش کردم که تابلو نکنم ولی مثل چی دلم می‌خواست الان توی جمع‌شون باشم.

مهران با دیدنم اخم پررنگی کرد و به نشونه‌ی برو گمشو سرش رو تکون داد؛ ان‌قدر نقشش رو زیر پوستی بازی می‌کرد که یه دهنم رو با دست جمع کردم تا قهقهه نزنم.

سامان از دور فاک بلند بالایی برام نشون داد و پویا مثل احمق‌های تابلو بهم لبخند زد و دست تکون داد؛ سامان محکم پشت دستش کوبید و از اون فاصله خوب می‌شد لب خونی کرد چی بهش میگه:

ـ دریوزه می‌میری ان‌قد تابلو نباشی؟

جداً از الان به بعدش خیلی داشت خطرناک می‌شد، کاش هنوز توی نفرت پلن بی بودیم؛ این‌جا تمام دیپارها موش داشت، منتظر یه حرکت ضایع بودن تا مچ ما رو بگیرن.

توی حال خودم بودم و قسم می‌خورم به هیچ احدی کاری نداشتم، همین‌جوری روی پله‌های ورودی وایستاده بودم بلکه این اوباش راه ورودی رو خلوت کنن؛ یه عده گوساله... چیز! بابا به قرآن

نمی‌شد به اینا کمتر از گاو و گوسفند لقب داد، یه عده‌شون وسط زمین فوتبال توی سوز سرما فوتبال می‌زدن.

همچنان همون‌جا وایستاده بودم و سر در آخور خودم بودم که با ضربه‌ی مهلک و دردناکی که به شاسی بلند عقبم خورد صدای نعره‌های شادی از پشت سرم بلند شد:

ـ بر جمال پر نور متین کارداشیان صلوات، عجب شوتی میزنه امیر عملی.

الان مثلاً طبق خورده فرمایشات عمه باید چی می‌گفتم؟ امیر عملی درحالی که با اون پاهای قلمی خوش فرمش توپ فوتبال رو صاف به گردانه‌های قلوه‌ایم کوبید و درونم غوغا به پا کرد؟

قهقهه‌ی رگباری هوا دادن؛ دروازه بان پفیوز با پوزخند نعره زد:

ـ نکن دادا این توی صف باغ وی آی پی مشتری داره! تخت بشه تو جواب بکناشو میدی؟

یکی از همون عوضی‌های توی زمین درحالی که با اون کله‌ی تخمی و مدل موی ماهوتی خزش فاز رونالدو گرفته بود با جوگیری همراه با نفرت نعره زد:

ـ دادا ولش کن اینو، بازار آزاد زیاد می‌پره. دیوث با عصمتی هست با سهیل و دار و دسته‌اش هست با اون مهران بی‌دندون و طایفه‌اشم بوده، تخمی فیس کونی کلی انگار مایه می‌ذاره تا راش بدن، بیخود که ان‌قد مشتری نداره. ریدی که به بازی عصمتی زد قشنگ معلومه چه پدری ازش صاف می‌کنن.

پوزخندم با هر حرفش هر لحظه عریض‌تر شد؛ پس بگو چرا داشتن مثل تشت زیر آتیش از شدت کون سوزی جلز ولز می‌کردن.

یکی نبود بگه الان خود عصمتی اومده توی تیمم؛ لابد از الانم چون اشکان اینا پشم حسابش نکردن سوخته.

صدای پسری رو شنیدم که پشت خط پنالت وایستاده بود و دست به کمر با اون لباس گشاد و کمر باریک مثلا به من متلک می‌زد:

ـ جمع کنین باو. این نون کونشو می‌خوره، این دوره زمونه دوره زمونه ک...نیاست.

دوباره قهقهه‌ی بلندی سر دادن. رگ‌های سرم یه لحظه از شدت زور جابه‌جا شد؛ یعنی الان سکوت کنم از خر کمترم.

مدتی به شدت خیلی زیاد اعصابم تخیلی شده بود؛ این خوب نبود و هشدار از یه ماهیانه‌ی حسابی می‌داد، باید با احتیاط یه زاپاس خوب توی دست و بالم کنار می‌ذاشتم.

این اعصاب خوردی اون لحظه جوری توی سرم پیچید که فقط یه لحظه کیفم رو مثل بغچه روی زمین کوبیدم، یه لحظه ملاحظه نکردم ممکنه با این خشم آتشین یه لحظه سر شیر فلکه باز بشه؛ رسماً آستینم رو بالا زدم تا یه دعوای حسابی از پنج نفر به یه نفر راه بندازم.

همون‌طور که به طرف زمین فوتبال وسط محوطه می‌رفتم با نفرت و عصبانیت نعره زدم:

ـ آخه منزویای حقیر زور به کجا زده؟ سگ توی کل دورانی که این‌جا بودین شما رو آدم حساب نکرده از الان جِز رفت و آمدای منو می‌زنین؟ باو برین یه فرم پر کنین بیای توی لیستم بابا همه‌تونو روی هم می‌گیریم خورشتی قیمه می‌کنم.

با قهقهه‌ی مساوی که زدن بیشتر از قبل داغ کردم؛ دروازه بان دستکش به دست با خنده و لحن جوگیرش نعره زد:

ـ مراقب باش خورشتی نره داخلت.

یه لحظه از شدت نفرت و انزجار با خودم گفتم یه آدم چقدر می‌تونه پست و بی‌شرف باشه که هرچیزی رو نشخوار کنه؟ بدون یه ذره شعور هر حرفی به دهنش بیاد بزنه و هر توهینی رو بکنه؟ چرا پسرها ان‌قدر نسبت به پسری که خوشگل یا ظرافت خدادادی داره ان‌قدر گارد داشتن؟

با جوشش خون توی رگ‌هام یقه‌ی پسر عوضی مو ماهوتی رو گرفتم؛ هنوز یه مشت نکوبیده بودم که با زیر پایی بلندی مه بهم زد مثل پِهِن روی زمین پخش شدم. چون دم ماهیانه‌ام بود چنان دردی توی دلم پیچید که قهقهه‌ی تک‌تک‌شون با نعره‌ی پر از دردم هوا رفت.

ـ گند گوزی که شاخ و دم نداره، یه مشت شعار تف میدی بیرون ته تهش موقع عمل کوکو میشی کف زمین.

با درد زیر دلم رو گرفتم؛ لعنتی من الان چرا باید دچار این ماهیانه‌ی نا خواسته بشم؟

ان‌قدر درد داشتم که دلم می‌خواست جدی جدی روی همون زمین کف خواب بشم؛ دیگه ان‌قدر تحقیر شده بودم که تک تک حرف‌هاشون رو داخل ذهنم به سیفون می‌کشیدم.

یه لحظه سرم رو که چپ کردم با دیدن چهره‌ی فوق عصبی مهران توی دلم فقط نعره زدم که نه! لعنتی ضایع نباش تابلو نکن.

سامان با آستین هودی مهران رو می‌کشید و با سرعت چیزهایی زیر گوشش می‌گفت، فقط دعا می‌کردم خوب بتونه منصرفش کنه؛ پویا که بدجور بهم ریخته بود با اخم تلاش می‌کرد خیلی به من زل نزنه.

با لگدی که به پام کوبیده شد تازه متوجه موقعیت شدم:

ـ یعنی عاشق این گنده گوزیاتم، دو دقیقه‌ی پیش یه جوری بلند گوزیدی توی کل صحرای کنعان صداش پیچید، بابا لعنتی لاقل یه دونه دیگه در کن ما ندونیم همش ادا بوده.

بار دیگه قهقهه‌ی بلندی سر دادن؛ عمداً می‌کردن تا بقیه رو هم برای جمع شدن و دعوای حسابی تشویق کنن.

دیگه داشتن شورش رو شکر می‌کردن؛ با سرعت از جا بلند شدم و خاک شلوار سیاهم رو تکوندم، می‌دونستم زورم نمی‌رسه ولی بهتر بود بیشتر از این خودم رو مضحکه نکنم.

سینه‌به سینه و قلدورانه جلوی پسر مو ماهوتی شکل وایستادم و با دست به عقب هلش دادم:

ـ ببینم تو جداً می‌خاری نه؟

همگی قهقهه‌ی معناداری بهم زدن. با پوزخند توی صورتم لب زد:

ـ تو فرض کن آره. من مشتریتم از خدامه یه تکونیم به ما بدی ثواب داره

جمعیت تازه داشتن دورمون شکل می‌گرفتن، جدی جدی دعوایی که دلم هوس کرده بود داشت راه میوفتاد ولی خودم اصلاً حس و حال کتک خوردن نداشتم، مساعد نبودم برای کتک زدن. این چندتا اگه من رو می‌زدن ازم واقعاً چیزی باقی نمی‌موند.

ـ اِ داش متین! دادا بزن فک این علی چص چهره رو بیار پایین تو دیگه الان سوگلی رابین خان استوار هم محسوب میشی.

با سرعت نگاه خش دار و تند و تیزم به نعیم انگولر که با ابروهای پیوندی و ضایعش تحریکم می‌کرد خورد؛ با لبخند کریح و دندون‌های زردش معنادار بهم نگاه می‌کرد.

حرفش باعث او کشیدن بلند بقیه شد؛ حتی خودمم اِهنِ غلیظی از ته گلوم خارج کردم.

این چی می‌گفت؟ اصلاً چطوری من رو با اون صادراتی یکی کرد؟ همه پچ‌پچ‌هاشون بالا گرفت و درحالی که دورمون حلقه زده بودن با تعجب پشت سر هم از انگولر سوال می‌پرسیدن.

انگولر با چشم‌های دراومده‌اش نگاه سر تا پایی به علی چص چهره انداخت و با لحن تبلیغات بازرگانی داد زد:

ـ تازه خبر ندارین، همین داش متین بی‌دودول ما ره یه ساله رو یه شبه رفته؛ رابین صادراتی شماره‌اشو از داش سهیل خواسته، تازه می‌خواد با اکیپ خر پولدارشم یه شب برن پارتی کنن و وقت بگذرونن .

همه با پشم‌های ریخته شده و چشم‌های در اومده رو به انگولر نعره زدیم:

-چی؟

فقط منتظر به اون دهن و سیبیل‌های تازه جوونه زده دور لبش خیره شدم تا جون بکَنه؛ حتی خودمم از شدت تعجب دوتا یکی نفس می‌کشیدم، توی سرم فقط فریاد می‌زدم چرا؟ چرا؟ این‌کارش چه معنای فاکی داشت؟ عوضی داشت باهام بازی می‌کرد. انگولر لب‌هاش رو بهم فشار داد و خبیثانه داد زد:

ـ آره بابا. چیه؟ کَفتون برید؟ همین متین داره با سلبریتی‌های اطراف می‌پره، همین دول کوچیک دوسانتی کاری که شما انترا نتونستید بکنید توی دو روز انجام داد. رابین استوار حاجی، همون که میگن درسش تموم بشه ننه بابای سگ مایه‌اش می‌خوان بفرستنش خارج. این داره با بچه خارجیا می‌پره.

از شدت بهت و تعجب همگی نگاه‌هایی بهم رد و بدل کردن؛ ولی مغز من رو به سوختگی بود.

من افتاده بودم وسط یه رینگ و رابین صادراتی با هر حرکتش بدون یه ذره تهاجم و کتک خوردن بهم ضربه می‌زد؛ چه معنی داشت از در دوستی وارد بشه؟ یه فکر توی سرش بود، این اصلاً چیز کمی نبود اون یه برنامه‌هایی داشت.

همین‌جوری همه سرگرم پچ‌پچ بودن، تا حدی که خودمم بی‌توجه به اینکه بقیه چه غلطی می‌کنن خیره به زمین توی فکر رفتم. پچ‌پچ‌ها دیگه بیشتر باعث می‌شد اعصابم بهم بریزه:

ـ به جان خودم این یارو زیرخوابه. مگه میشه؟ رابین صادراتی از شدت غرور آب دماغشو بالا نمی‌کشه.

ـ این هیچی. سهیل لیسر و اشکان مفنگی توی شاهد هیچکیو عن خودشون حساب نکردن بعد این تخمی فیس شده عضو اکیپ‌شون، نارو زدنش به بی‌دندون اینا که جای خودش.

یعنی ندونسته فقط زر می‌زدن.

ـ من مچ اینو وا می‌کنم، از امروز کشیک بیست و چهار ساعت اینو باید بکشیم ببینیم کجاها کون میده.

توی ذهنم سناریوهای عجیبی از افکار رابین می‌ساختم و پشم‌های خودم از شدت ترسناک بودنش کز می‌خورد.

همه چیز عادی بود تا اینکه مشت بدون مقدمه‌ای به فکم خورد، جوری که دو دستی فکم رو چسبیدم و تا می‌تونستم از ته دل نعره زدم.

ـ دیوث جایی نیست تو آباد نکرده باشی، قبرتو می‌زنم امروز.

یعنی با ضربه‌ای که زده بود فکم از شدت درد جمع شدنی نبود؛ از شدت درد یه جوری برق توی سرم جرقه زد که قبل از هر کتک دیگه‌ای فقط با دست راستم چنان چَک نر و ماده‌ی بلندی به صورتش کوبیدم که دست خودم از جا قطع شد.

صدای قهقهه‌ی بلند جمعیت که بلند شد و اوضاع یه ذره به نفعم شد، انگار روی درد فکم یخ گذاشتن.

طبق فرمایشات عمه هر کنشی واکنشی داره؛ توی دعوا حتی اگه یه موش کوچیک باشم درجدال با فیل، مهم‌ترین رکن اعتماد بنفس و ذهنیت آدمه؛ درسته که شاید جسمت نتونه یه فیل رو ضربه کنه ولی وقتی ذهنت بزرگ فکر کنه هدف برات هموارتر میشه. با عصبانیت نعره زدم:

ـ چیه؟ با یه سیلی کره کردی که! تو هم دلت می‌خواد آبادت کنم.

جواب اعتماد بنفسم شد قهقهه‌ی بقیه، حالا یکم دیگه هم ادامه می‌دادم شاید فرجی شد.

قشنگ یه‌ور از صورتش در اثر اسپنک قشنگم قرمز شد و از درد روی دو زانوش چند دقیقه مکث کرد؛ یعنی جیک می‌زد بعدی رو می‌کوبیدم اون‌جا که نباید.

بار دیگه برای شعله‌ور کردن ماتحتش روی زانوهام خم شدم و با لحن حرص‌درآری غریدم:

ـ تو خودتم به فاک بدی تهش نوچه‌ای، من از هیچ کجام مایه نذاشتم؛ فقط مثل تو جوگیر و گدای توجه نبودم از مغز و عرضه‌ام استفاده کردم.

همه برای دیس کردنم اوی بلندی کشیدن و فحش‌های پدر مادر داری بهم حواله کردن؛ دیگه رسماً داشتم برای خودم دشمن تراشی می‌کردم. صدای دندون قروچه‌ای که رفت قشنگ دلم رو خنک کرد.

جوگیرانه سویشرت اسپورتش رو از تنش جدا کرد و روی زمین کوبید؛ چنان فحش غلیظی داد که اصلاً وقت نکردم دنبال معنیش بگردم.

همین که با سرعت به طرفم هجوم می‌آورد از شدت ترس کلی سعی کردم سرجام وایستم و نم پس ندم؛ همین که بهم رسید با صورتی که سعی می‌کردم بهش هیچ حالتی ندم پوکر جلوش وایستادم، مثل چی کره کرده بودم از اینکه نکنه مشتش رو بزنه توی فکم.

دیگه تقریباً علی چص چهره بهم رسیده بود و مشتش رو بالا گرفته بود؛ پررو و بدون واکنش جلوش وایستاده بودم و این بیشتر جریش می‌کرد.

با هولی که از دو طرف به جمعیت داده شد، دستش توی هوا خشک شد و نگاهش به یه طرف حلقه افتاد.

نگاهم رو پرسشگر بین جمعیت گردوندم؛ با دیدن صورت فوق عصبی مهران درحالی که سامان از بازوش آویزون بود تا جلوش رو بگیره چنان زارت بلندی توی ذهنم به نقشه‌هامون زدم که الفاتحه.

مهران عصبی و کلافه موهای جلوی پیشونیش رو چنگ زد؛ دندون‌هاش رو بدجور روی هم فشار می‌داد انگار داره بین دهنش تمساح خرد می‌کنه.

وقتی نگاه بهت زده‌ی جمعیت رو دید برای جمع کردن ریدمان اولش به طرز فوق ضایعی اخم غلیظش تبدیل به یه لبخند دراز شد؛ دندون‌هاش به طرز وحشتناکی معلوم بود، سامان مثل سوهان روح بازوش رو نیشگون می‌گرفت.

وقتی که دید همه با دهن باز دارن بی‌صدا فرساد می‌زنن تو رو سننه، به طرز فوق حرفه‌ای بازیگرانه از گلزارم زیرپوستی‌تر لبخندش رو کش داد و اخمش همچنان باقی موند با مِن مِن لب زد:

ـ چیز... بابا دمت گرم. خوب کردی چیز کردی... این دیوث خائنو تکوندی. این یکی درمیون داره تپه‌ی نریده پیدا می‌کنه برینه توش، دو روزش نشده با هول بازیاش دم تیز کرده. بابا بزن بترکونش این تخمی رو ته زورت همین بود؟

توی نگاهم با لبخند معناداری رو بهش داد زدم خیلی هم مچکر! زحمتت نشه ان‌قدر زیرپوستی نقش بازی کردی و زدی بدتر ریدی به داستان.

این طرز حرف زدن مهران هم به شدت ضایع بود چون هیچ‌وقت این مدلی حرف نمی‌زد که بزنه کسی رو باد کنه. علی چص چهره‌ام که جوگیر با سرعت یقه‌اش رو توی دست گرفت، مشتش رو مثل ملاقه بالا برد.

ـ بعد اونوقت تو چکاره‌ای که توی شاهد دستورم صادر می‌کنی اندیشه‌ای حقیر؟

این صدای فوق آشنا و عصبی باعث شد همه با سرعت و کنجکاوی سرمون رو به راست حلقه بچرخونیم؛ با دیدن دو جفت چشم سرخ و وحشی حتی اون بوی سیگاری که یهویی به دماغم پیچید متوجه شدم تمام مدت اشکان عوضی توی حلقه درحال تماشا و آنالیز این سیرک بزرگ بوده.

برای مهران این‌طور نبود که همه راه حلقه رو به روش باز کنن، چون هرچی نباشه مهران رو اصلاً جزوی از شاهد نمی‌دونستن اما اشکان که حاضری زد حلقه مثل درز پارچه از هم باز شد.

سر صبح و چشم قرمز و دود سیگار مساوی بود با اعصاب خرکی اشکان که اگه کسی روش اسکی می‌رفت همین وسط دمر خواب می‌شد.

آب دهنم رو قورت دادم؛ نه سر اینکه اشکان یه وقت متوجه اکت‌های ضایع مهران بشه، سر اینکه این دوتا دعواشون بشه به مراتب این یکی خطرناک‌تر از هر تهدیدی بود.

مهران قشنگ توی جلد خودش فرو رفت؛ امروز اشکان سرش برای دعوا درد می‌کرد و مهران هم که همیشه پایه‌ی خالی کردن حرص.

علی چص چهره پوزخندی به صورتم زد و درحالی که یقه‌ام رو گرفته بود توی گوشم زمزمه کرد:

ـ فعلاً نوبت قایت‌مون کنسله، صحنه رو بایستی ترک کرد. الان که از شانست بود کلانتر شهر اومد، ولی کار من با توی کونی تموم نشده. یه جوری جرت میدم که درزتو نتونی بهم بدوزی.

کلانتر شهر؟! عوضی. موندم با وجود این همه توانایی در مالندگی چطور سهیل اینا این عوضی رو توی اکیپ‌شون راه ندادن؟ اگه توی ورژن اندیشه‌ایم بودم الان مثل گنجشک توی خودم می‌لرزیدم، ولی از شانس خوبش من دیگه شاهدی بودم. پوزخند متقابلی زدم و پرروتر از هر زمان دیگه زیر گوشش زمزمه کردم:

ـ گوش کن انتر، تو از اومدن کلانترت این‌جوری از ترس جر خوردی حالا می‌خوای عرض و درز منو پاره کنی؟ شاید فک کردی چون هیکلم نصف توعه می‌تونی زور بگی؛ ببین کافیه گه اضافه بخوری، داشته‌ها و نداشته‌هاتو میارم جلو چشمت.

درحالی که با اون چشم‌های قهوه‌ای و پرروش بهم زل زده بود ابرویی بالا پروند و زیر لب با لبخند فوق کثیفی زمزمه کرد:

ـ زمان معلوم می‌کنه.

توی دلم پوزخندی بهش زدم و غریدم:

ـ تا اون روز سر دو پا بشین حقیر.

نگاه ازم نگرفت و همون‌طور که نگاهش بهم بود عقبکی حرکت کرد؛ ولی ماجرا اون‌جاییش باگ پیدا می‌کرد که مهران و اشکان مستقیم و سینه‌به‌سینه وسط حلقه بودن.

تک‌تک سلول‌هام فریاد می‌زدن که قراره مهران یه گند بزرگ و عجیب بزنه و این بالاخره به وقوع می پیوست.

ـ ابروهاتو گرفتی؟ از نزدیک خوشگل‌تر شدی.

هیچکس جرأت خندیدن نداشت.

اشکان با این حرف مهران هیچ واکنشی نشون نداد؛ درحالت نرمال باید یه پوزخند یه نیشخند یا یه لبخند می‌زد، اما اینکه پوکر و عصبی با نفس‌های تندش به مهران خیره بود یعنی قراره این‌بار به جای سر بزنه شیلنگ مهران رو از جا بکنه.

مهران که از دنده لج بلند شده بود دستش رو توی جیب هودیش گذاشت و با لبخند کرم بعدی رو ریخت:

ـ اشکان جان چشمات چرا قرمزه؟ پای منقل ذغال افتاده روی دستت گریه کردی؟

همه از شدت قهقهه فقط سرهاشون رو توی یقه فرو کردن یا با دست جلوی دهن‌شون رو گرفتن، هیچکس حتی جرأت صدا درآوردن از خودش رو هم نداشت.

بهت زده به اشکان خیره بودم، انگار توی حالت طبیعی نبود؛ مثل چی ترسیده بودم، مهران چطور جلوش وایستاده بود، یه سر و گردن از مهران بلندتر بود و هیکلی‌تر پس زور بیشتری هم داشت.

اشکان پوکر فیس و با چشم‌های قرمز تک‌تک اجزای صورت مهران رو توی اون فاصله نزدیک از سر می‌گذروند، کلاه کاپشن لشش هم مثل عزرائیل روی سر انداخته بود. مهران با گستاخی بیشتر بهش نزدیک شد و با لحن نصیحت‌گونه‌ای لب زد:

ـ یه نصیحت از من به تو. با این فشار دادن فک تامی شلبی یا گادفادر نمی‌شی دست بردار. الان مثلاً سگِ مست بلند شدی اومدی این‌جا که همه حلقه رو دورت خالی کنن و فک کنی خیلی فاز داری؟ خیلی کرینجی پسرا! مثل سگ هار بودن خیلی افتخار داره نه؟

نه دیگه مهران بدجور داشت می‌رید؛ سکوت من ماجرا رو از همه چیز ضایع‌تر می‌کرد، مغزم قفل بود حتی نمی‌دونستم کلمه‌ای به زبونم جاری کنم چی باید می‌گفتم تا قائله ختم بشه؟

با مِن مِن و تردید قدم وسط حلقه گذاشتم؛ پشت اشکان رو به مهرتن وایستادم و با صورتی مضطرب ولی صدای مطمئنی غریدم:

ـ چی زر می‌زنی سر صبح؟ بکَن گورتو گم کن بره دیگه! یکی نیست تو رو نصیحت کنه خود گوز پندار، خود تو چه عنی هستی؟ اومدی یه کاره توی مکان و مدرسه یه عده دیگه خر لگد پرونی می‌کنی، دری وری تو اصلاً جزو شاهد حسابم نمی‌شی.

مهران که تا اون لحظه با تحقیر به اشکان خیره بود خیلی جدی و عصبی بهم زل زد، تا حدی که یه لحظه از تمام حرف‌هام پشیمون شدم:

ـ مثلاً الان تو جزو شاهد حساب میشی کوتوله؟ چند وقت پیش که سر بردنت به باغ دعوا بود، به قیافه‌ات که نمی‌خوره ان‌قد تجربه کسب کرده باشی که بکنی... برو به کسب علمت توی باغ برس.

یه لحظه از درون منهدم شدم، عضله‌ها از شدت زور و شوک منقبض شدن. شنیدن این حرف‌ها از دهن مهران برام به شدت زیادی شوکه کننده بود؛ فقط توی ذهنم نعره می‌زدم که نه! همش الکی و برای حفظ نقشه‌ست خراب نکن، مهران که واقعاً چنین آدمی نیست.

زمانی که مهران این کلمات رو علیه اشکان می‌گفت کسی جرأت حتی یه پیس‌خند هم نداشت، اما تا خطاب به من گفته شد صدای قهقهه و کف و سوت و دست‌شون تا آسمون بلند شد. چرا فکر می‌کردن من مستحق شنیدن این حرف‌هام؟

اشکان که تا اون لحظه خیلی هم برای نزدن مهران نسیه داده بود با همون صورت بی‌روح و بی‌حالتش آروم زمزمه کرد:

ـ فرضاً که اون شاگرد باغ باشه، کی به تو ضمانت داده که سینه بدی جلو و جار بزنی که بکنی شدی برا خودت خوردنی.

جمعیت اوی بلندی کشیدن. مهران با شنیدن این حرف چنان ابروهاش گره خورد و کف دستش با دست مخالف ضربدر کشید که فقط باید خودم رو بین‌شون می‌نداختم و قائله رو ختم می‌کردم. با سرعت بازوهای اشکان رو روبه عقب گرفتم و داد زدم:

ـ خب دیگه جوابتو گرفتی تخم سالوس، راتو بگیر برو.

مهران که تازه روی دنده لج افتاده بود مشت آرومی تخت سینه اشکان زد و با پوزخند نگاه پر تمسخری به سر تا پاش انداخت:

ـ خوردنی؟ دراگ‌و جدیداً می‌ذاری لای نون می‌خوری؟ ان‌قد جانب‌داری این کنیزتو نکن، یه‌وقت تابلو میشه در کنار گُل و دراگ و لین چه تفریحات دیگه‌ایم داری.

هنوز هضم نکرده بودم که مهران چطور این حرف‌ها رو می‌زد تا اینکه تیر خلاص رو اشکان زد و بدون مکث جواب مهران رو داد:

ـ چیه حسودیت شد؟ فعلاً توی اون مخ یه وجبیت فرض کن این کوتوله کنیزمه، بار آخرت باشه براش لشکر بکشی وگرنه شاختو می‌شکونم. فک نکن از ناکجا آباد اومدی این‌جا شدی همه‌کاره، به اعضای تیمم احترام نذاری در خودتو تیمتو می‌ذارم.

یه لحظه هم نمی‌تونستم باور کنم در واقع اشکان من رو از تیمش می‌دونست؛ قبلاً حتی همکارشون هم به زور محسوب می‌شدم.

با ترس و لرز به مهران زل زدم؛ فکش بدجوری توی هم قفل شده بود، مدام دستش رو مشت شده فشار می‌داد، می‌خواست چیزی رو به زبون بیاره ولی به شدت با خودش توی جنگ بود که هیچی نگه.

از لای دندون‌هاش به زور یه چیزی سر هم کرد:

ـ حسودی! نکنه فکر کردی به چیزی که از تیم خودم دزدی باید حسودی کنم؟ چی باعث شد فک کنی لایق احترامی مفنگی؟ کارت به جایی رسیده از پسمونده تیم من عضو می‌گیری، ان‌قد منم منم نکن. از نا کجا هم اومده باشم خوب رگ خوابتو دارم؛ ولی این کنیزت خیلی چیزا به من بدهکاره، هنوز باهاش کار دارم خودتو بین ما نانداز یه خورده حسابه بین منو اون.

مهران رید، در لفافهداشت فریاد می‌زد ما باهم توی یه ساید بودیم و الان هم باهم یه برنامه‌هایی داریم؛ اشکان محال بود متوجه نشه.

اشکان خمی به ابروی پرسینگ‌دارش داد؛ مکثی که کرد، افکاری که توی سرش داشت همه اینا باعث می‌شد ذهنم به این سمت بره که شک کرده لبخند زد همین الان پوزخندش به لبخند تبدیل شد. به خدا قسم شک کرده بود، کاش مهران تا ابد لال می‌موند.

درحالی که ریلکس دستی به صورت خواب‌آلودش می‌کشید رو به مهران لب زد:

ـ انگار از این مسئله خوب سوختی. تصمیم هم‌تیمی خودت بود که دیگه هم‌تیمیت نباشه، به هرحال من با تمام قوا هروز منتظرم تو فقط رگ خوابمو بگیری دستت فقط قبلش خودت مراقب باش. درضمن هر کاری با کنیزم داشتی یه‌ورش به منم مربوط میشه.

مشکوک بود، حرف‌هاش بدجور بوی شک کردن می‌داد؛ نا محسوس اون قسمت هم‌تیمیت رو یه حالت خاص و کنایه‌آمیزی گفت.

ـ آهای سگای کنعان اون‌جا چه غلطی دارین می‌کنین.

این صدای نعره اکبری بود که با یه خط کش عریض و طویل از دور به طرف ما که وسط حیاط بودیم می‌دوید، یعنی یه دویدنش باعث شد کل جمعیت مثل مورچه‌ی آب دیده و گله گوسفند به اطراف بچرن.

کشمیری که روی سکوی ورودی وایستاده بود همون‌طور که دوتا یکی پله‌ها رو پایین میومد با اون کت مشکی از دهن سگ دراومده نعره زد:

ـ چهچهانی خبر مرگت زود برو بلندگو و باندو از دفتر بیار، امروز مثل بلبل سر صف چهچه می‌زنی؛ می‌خوام صدای صوتت تا دیوار مدرسه بی‌مصرف کناری رو سوراخ کنه. علیپور خبر مرگت برو اون صورت نتراشیده و نخراشیده‌اتو بشور شدی مثل چنگیز مغول، یه شعری قصه‌ای مقاله‌ای پیدا می‌کنی میاری این‌جا می‌خونی. دِ حیف نونا بجنبین تا اون کچل کلاچه نیومده قر و قمیش بیاد از نظم مدرسه‌اش.

مهران نگاه پر معنایی بین من و اشکان رد و بدل کرد و درحالی که کلاه هودیش رو روی سر می‌ذاشت از ما دور شد.

حتی جرأت نداشتم به اشکان نگاه کنم؛ درحالی که رو به جلو حرکت می‌کرد دست‌هاش رو توی جیب کاپشنش فرو کرد.

نمی‌دونم چی شد که منم مثل بند پشت سرش حرکت کردم؛ اصلاً چی بهش می‌گفتم؟ مثل چی ترسیده بودم از حرف‌های دو پهلوش پس باید سر حرف رو یه جوری باز می‌کردم. لب‌هام رو بهم فشار دادم و لب زدم:

ـ اون از یه چیز دیگه سوخته... کلا دعوای منو اون دیوثِ نامرد قضیه‌ی پارساله. سر چی هی تهدیدت می‌کنه رگ خوابتو می‌گیرم رگ خوابتو می‌گیرم؟ گیرش چیه؟ یه گوشمالی باید بهش بدی نامردو.

نمی‌دونم اصلاً چجوری تونستم همین چندتا جمله رو بهم ربط بدم، ولی اون از همین جمله‌ها یه برداشت زیرپوستی و دقیق می‌کرد.

لبخند زد، نه پوزخند! یه لبخند واضح و دندون‌نما؛ دِ عوضی وا بده ببینم اصلاً شک کردی یا نه. همون‌طور که موهای پخش و پلا جلوی صورتش رو کنار می‌زد خیلی کوتاه بهم رسوند به تو مربوط نیست:

ـ بیخیال، اون با من.

با حرص دندون قروچه‌ای رفتم، چون هیچ چیزی از افکارش نفهمیدم. بهتر بود از خط مهران بکشم بیرون وگرنه بیشتر شک می‌کرد، بهتر بود سوالی که می‌دونستم اصلاً ازش خوشش نمیاد بپرسم.

ـ ببینم این رابینه شماره منو می‌خواد چیکار؟

این دفعه دیگه بدجور دست روی نقطه ضعفش گذاشتم همون‌طور که به طرف صف می‌رفت یهویی دست از راه رفتن کشید و وایستاد. آب دهنم رو قورت دادم و به گندی که زده بودم فکر کردم.

کلاه کاپشنش رو از سر بیرون کشید و با لحن کلافه‌ش همون‌طور که چشم‌های سرخش رو می‌مالید لب زد:

ـ چطوره کل این زنگو کلاً حرف نزنی؟

بدجوری ژیپ دهنم بسته شد، نه اینکه بترسم برای این خفه شدم که بیشتراز اون به شک کرده‌هاش اضافه نکنم.

دیگه هم دنبالش راه نیوفتادم و رفتنش رو تماشا کردم.

یه لحظه همه‌چیز رو کنار گذاشتم و فقط به صف عطیمی از اوباش آبی پوش شاهد نگاه کردم؛ یعنی هر چیزی بود به جز صف.

از تخمه شکوندن اول صفی‌ها تا رد و بدل کردن فلش و گوشی و لقمه یا هر کوفت دیگه؛ جداً ننه باباشون اینا رو می‌فرستن این‌جا که آدم بشن؟

خودم رو با سرعت به صف رسوندم، آخر صف دوازدهم تجربی که کج‌ترین صف بود وایستادم؛ اما تازه متوجه شدم روبه‌روم اشکان وایستاده.

مثل تنه‌ی درخت کاج پشت بهم وایستاده بود، منم با اون قد دو وجبی حکم علف هرز رو داشتم؛ روی پاشنه‌ی پا وایستادم تا بلکه بشه جایگاه رو ببینم، ولی هیچ کوفتی با وجود قد درازش قابل دید نبود.

توی همون هاگیر واگیر پاشنه‌ی پام خالی کرد و با کله رفتم توی کمرش؛ خودش که با شکم رو به جلو هل داده شد کل صف دوازدهم مثل دومینو رو به جلو پرت شدن.

با کلافگی پاهام رو روی زمین کشیدم، صف هم به چرت‌ترین شکل ممکن تموم شد.

از دعوا و یقه‌کشی اکبری و کشمیری سر بلندگو تا متلک زدن‌هاشون به مدیر کله کچل تفکر و فیوز پروندن افروزی بخاطر اجرا نکردن برنامه توسط دهمی‌ها.

جالب بود که تا اون لحظه ریخت نحس سهیل و اون چندتا نسناس رو نمی‌دیدم؛ معلوم بود در حد و اندازه‌ای نمی‌دیدن که بخوان توی صف و باد سرما سر صف وایستن، شایدم سرشون به یه کثافت خاصی گرم بود.

با قدم‌های شل و وارفته داشتم به طرف در کلاس حرکت می‌کردم؛ یهویی چنان اسپنک محکمی به گردنم کوبیده شد که تمام نگاه‌های داخل راهرو بهم خیره موند.

گردنم با ضرب دست اون تخم حرومی که ضربت رو زد به جلو خم شد که هیچ ده لیتر اشک توی چشم‌هام جمع شد.

کافی بود سر بچرخونم و قیافه‌ی چروکیده و کَر کثیف کشمیری جلوی چشمم ظاهر بشه؛ با دیدن چروک گنده‌ی وسط پیشونیش از شدت حرص زبون گرد کردم یه فحشی نثار جد و آبادش کنم ولی دهنم رو چفت کردم.

ـ مگه من دیروز به تو نگفتم به عمه‌ات بگو بیاد مدرسه؟ لندهور با این قیافه‌ی نتراشیده و نخراشیده‌ات. ...

با فک قفل شده و ک...نی که از شدت زور داشت منفجر می‌شد به دهن گشادش زل زده بودم تا بلکه تموم کنه حرفش رو ولی با عربده‌ی اکبری که از ته راهرو به وسط راهرو می‌دوید دیگه فاتحه رو خوندم:

ـ آهای پیرمرد پر حاشیه مگه یتیم گیر آوردی قرمدنگ؟ ول کن پسر رشیدمو.

کشمیری ول نکرد که هیچ همون‌طور که یقه‌ام رو مثل چوب لباسی چسبیده بود با اون دندون‌های زرد و کریهش زیر گوشم غرید:

ـ زنگ تفریح یک ساعت و نیم دیگه‌ست. میای آبدار خونه با موبایل من زنگ می‌زنی به عمه‌ات در اصرع وقت مراجعه کنه مدرسه، نشنوم این مرتیکه از ماجرا بویی ببره ملتفت شدی؟

دلم می‌خواست کله‌ی محکمی وسط پیشونی بلندش بکوبم؛ مرتیکه چوب لباسی بو گندو یه حموم نمی‌رفت که کفن و دفن زنش به سال نکشیده فیلش یاد عمه رو کرده بود. با حرص از لای دندون‌هام غریدم:

ـ اگه ول نکنی یقه‌امو موقع زنگ زدن بهش میگم چطوری با من رفتار کردی.

با کشی که اکبری روی سرامیک خورد تا زودتر به کشمیری برسه دیگه بهترین فرصت برای این بود که فلنگ رو ببندم و بذارم تا می‌تونن توی سر و کله‌ی هم بکوبن.

اکبری همون‌طور که یقه‌ی کشمیری رو توی مشت مچاله کرده بود توی صورتش نعره زد:

ـ از مادر نزاده کسی رو که بخواد به یادگار گل من بی‌حرمتی کنه. از سن و سالت خجالت بکش پیرمرد لب گور، پسر آینده‌ی منو می‌زنی بی‌وجود.

کشمیری مثل دستمال کاغذی یقه‌ام رو ول کرد و با کمر توی دیوار فرو رفتم؛ یقه‌ی اکبری رو جوری گرفت که اکبری با اون هیکل توپر تا مرز سقوط روی زمین پیش رفت، عجب زوری داشت ناکس:

ـ بشور اون دهنتو. خجالت نمی‌کشی افتادی دنبال زن مجرد وقتی آدم حسابت نمی‌کنه؟ حالا این هیچی، اگه بار دیگه ببینم توی وظایف من دخالت کنی شرفتو بی‌شرف می‌کنم. تو معاونی ولی معاون پرورشی ته تهش باید این لندهورا رو برای نماز به خط کنی، ولی من معاونم معاون‌الاصل دست راست مدیر پس دور بر ندار مردک چغندر.

حالا که سرشون گرم بود مثل جت خودم رو به آخر راهرو رسوندم و همین که به در کلاس رسیدم با لگد محکمی در رو باز کردم و با ترس شیرجه زدم داخل بعدم محکم در رو پشت سرم بستم.

درواقع از بدو ورودم به کلاس وارد یه جهنم جدید دیگه‌ای شدم؛ با این تفاوت که پیک نیک کوچیکی ته کلاس روشن بود و ماهیتابه بزرگ با تخم مرغ و سوسیس داخلش جلز وجلز می‌کرد.

ـ بابا کاظی نریز اون زردچوبه رو بوی عنش همه‌جا رو گرفت!

ـ این الان مزه نداره کیر اندام! اون ربو بردار بریز توش بابا.

از طرفی بوی نون بربری و پنیر با خیار و گوجه چنان توی فضای سر بسته کلاس گند و حال بهم‌زن بود که عوق ناخواسته‌ای زدم؛ دیگه کلاس هم سفره خونه شد و رفت.

فری دست کج و کاظم هشت خط به ترتیب دونه‌دونه تخم مرغ می‌شکوندن؛ جالب‌تر اینکه پویا و سامان یه پیک نیک دیگه با یه ماهیتابه‌ی دیگه اول کلاس دست و پا کرده بودن.

(چند دقیقه بعد)

کارم از اون جهت سخت می‌شد که یه‌ور صندلیم اشکان نشسته بود و یه ور دیگه‌اش مهران؛ مهران با دقت سرش توی کتاب فیزیک بود، اولین بار در کل طول سال من دیدم که مهران یکم ورق کتاب رو لمس کنه.

اشکان با اون نمرات متوسط و دری وریش باز مثل یه جنازه روی دسته صندلی درازکش شده بود. و اما زنگ شیرین و ساده‌ی فیزیک با معلمی زیبا چهره و سری خوش حالت خالی از هر مویی.

جداً دلم برای سلمانی می‌سوخت؛ سر زانوهای رو شلواریش قد هندونه در اومده بود، روشلواریش از فرط کهنگی داشت نعره می‌زد که دیگه بیخیال من شو دیوث.

خدا شاهده هروز با همین لباس‌ها می‌دیدمش، بولیز سفیدش دیگه پینه بسته بود.

کل زندگیش ان‌قدر دنبال کسب دانش از فیزیک بود که کل موهای سرش رو از دست داده بود؛ امروز اعصابش روی خری‌ترین حد ممکن قرار داشت چون نمره‌های گند و گهی که آورده بودیم رو قرار بود قرائت کنه.

ته کلاس یه ایالت جدایی بود؛ به والله کسی به پشمش نبود که معلم سر کلاس وجود داره، یکی خشتکش رو روی صندلی پهن کرده بود و خیلی شیک تخمه می‌شکست، یکی هم مثل سامان و پویا دوتایی روی ماهیتابه املت افتاده بودن و من به شدت نگران در کننده‌های بعد خوردن‌شون بودم.

یکی توی گوشیش گیم می‌زد و یکی روی دیوار فحش جد و آباد می‌نوشت.

نگاهم به صندلی جلو خورد، توی زندگی که طاها به اون خر خونی درحال نقاشی کشیدن اونم طرح بتمن روی دسته صندلی بود دیگه زندگی بدرد نمی‌خورد، کثافت چنان طرح خفن و عالی از بتمن کشیده بود که انگار تصویر زنده‌اشه و الانه که از تصویر بپره بیرون.

با ضربه‌ی محکمی که به میز معلم خورد لرز بدی کردم و سرم رو به طرف سلمانی کچل بردم؛ درحالی که برگه‌های روی میز رو با نفرت نگاه می‌کرد غرید:

ـ یعنی خاک بر سر تک‌تک‌تون بکنن. من دو به دو یک یک نمره‌های شما رو روی هم بذارم به ده نمی‌رسه.

ـ درست درس بده تا نمره خوب دریافت کنی، تو اصلاً خودت از این درس چیزی فهمیدی بسکه تند درس دادی؟

سهیل درحالی که از عمد روی شونه‌ی رامین سرش رو تکیه داده بود، رامین هم بچه مومن یه نر و ماده نمی‌خوابوند توی گوشش با صدای بلند این جواب دهن شل کن رو به سلمونی داد.

صدای قهقهه و تشویق بود که توی کلاس پیچید؛ و بله! سهیل خان قَدر قدرت باز زر اضافه فرمودن. همچین بیراه نمی‌گفت ولی اگه من جای سلمانی بودم سرش رو به پشتش می‌دوختم.

سلمانی که بدجور فیوز پرونده بود با عصبانیت آبکیش که مثلاً فکر می کرد با کوبیده شدن دستش به میز ما خیلی توی خودمون می‌باریم ابروهای دم باریکش رو توی هم داد:

ـ آخه گوساله، من اگه تا سه هفته دیگه هم درس می‌دادم توی الدنگ و این نخاله‌های الدنگ‌تر از خودت ورق کتابم لمس نمی‌کردین. مسئله میل و کششه، کسی که میلش نکشه طرف درس بره غلط می‌کنه بیاد طرف تجربی و ادبیات. حالا پاشو گمشو بیرون چشمم به ریخت نحست نیوفته.

سهیل که کله‌ی فِرش رو با خوابالودگی می‌خاروند خمیازه‌ی خسته‌ای کشید و با لب زد:

ـ دیگه چه میشه کرد احترام سنو باید نگه داشت، اصلاً حرف بزرگ‌تر حجته باید بهش احترام نمود .

طی یه حرکت ناگهانی از روی صندلیش بلند شد و کاپشن مشکیش رو برداشت، پس کله‌ی آرومی به رامین زد؛ رامین با اخم غلیظ چشم غره‌ای بهش رفت. یکی نبود به رامین بگه همین؟ چشمات خسته نشه.

لبخند پررو و سوزنده‌ای رو به سلمانی زد و با صدای شنگولش که دیگه اثری از خواب‌آلودگی درش نبود داد زد:

ـ زت زیاد ما که رفتیم.

همه کف و دست بلندی براش زدن، انگار تخم دو زرد گذاشته ابله؛ موندم چطوری می‌خواست نهایی رو پاس کنه کودنِ بی‌مغز.

انگولر درحالی که نون داخل ماهیتابه رو فلکه‌ای می‌چرخوند با دهن پرش نعره زد:

ـ محاله من داشمو تنها بذارم، الهی دستمالت بشم دادا منم میام برات... چیز یعنی باهات.

دست‌های چرب و چیلش رو با حالت چندشی توی دهنش مک زد و به طرف سهیل دوید، لبخند سهیل عوضی خبیث‌تر شد؛ همه تشویق بلندی از حرکت مثلاً شجاعانه‌ی نعیم انگولر کردن.

فری دست کج هم قر کمر ریزی داد و با سرعت طرف سهیل رفت؛ کاظم هشت خط جوگیرانه دست‌هاش رو بهم کوبید و نعره زد:

ـ جونم به تیم داش سهیل، مام اومدیم.

همه عربده‌ی تشویق کننده‌ای زدن. علی نخودی از ته کلاس شصتکی پروند و همون‌طور که به طرف در کلاس می‌رفت تعظیمی رو به چهره‌ی فوق خشن سلمانی کرد:

ـ از قدیم گفتن حرف بزرگ‌تر حجته.

سهیل نگاه پر افتخاری به انترهای دورش انداخت، انگار چه تخم دو زردی کرده! با لحن مفتخر و با اعتماد بنفسی داد زد:

ـ تیم تکمیله؟

سامان درحالی که از ته کلاس تلاش می‌کرد نون توی دست پویا رو بگیره با لبخند معناداری داد زد:

ـ انگولر و داشیا، شما برین ما همگی نهایت پنج دقیقه دیگه البته با ذکر ملاحظات و تأخیر در اثر کنندگی دفعیات و بادهای گرد خاکی و آب و هوای شرجی نیمه گرد و غباری بهتون ملحق خواهیم شد، قرارمون در گوگوریو روبه‌روی مزار جومونگ .

در آخر لبخندش رو جوری کش داد و چشم‌های بادومیش ریز شد که تا تهش رو خوندم؛ همه قهقهه و تشویق بلندی سر دادن.

سلمانی که تا اون لحظه ساکت بود با خونسردی دستی به کله کچلش کشید و رو به سهیل لب زد:

ـ تموم شد؟ حالا مستقیم گورتونو گم کنید دفتر. همین نطخا رو می‌خوام ببینم جرأت دارین جلوی مدیر بکنین.

ان‌قدر حال کردم که لبخند گشادی به معرکه‌ی راه افتاده زدم؛ اما سهیل توی دو ثانیه خنثی‌ش کرد:

ـ اِ دفتر؟ منظورت از مدیر بابای خودمه آره؟ وای دلم برای پدر عزیزتر از جونم تنگ شده برم یه سلامی عرض کنم.

قهقهه‌ها که هوا رفت، توی جیک ثانیه سهیل در رو باز کرد و از کلاس بیرون پرید. شک ندارم دفتر که نمی‌رفت هیچ تازه کل دفتر باید میوفتاد دنبالش.

کلاس از هرچی ابله بود خنثی شد، دیگه به جز تعدادی از بنجل‌های کلاس فقط چهاردنفر توی کلاس بودیم.

سلمانی بالاخره کمرش رو تاب داد تا تدریس درس دوم رو به نحو پاره کننده‌ای شروع کنه. بهتر بود این‌بار آدم باشم و درس گوش کنم؛ امسال به اندازه کافی درس نخون و خنگ شده بودم.

نامحسوس لگدی به پای مهران کوبیدم تا سر از کتاب برداره.

اشکان که توی خواب با عزرائیل دیدار می‌کرد. جالب بود که من هر از چندگاهی به صندلی خالی نیما نگاه می‌کردم و هربار علت حضورش نداشتنش، علت این فرار همه جانبه‌اش از خودم رو یادآور می‌شدم.

حتی آرش هم نبود.

اما من نمی‌دونستم این نیومدن‌ها، این قایم شدن‌ها و این غیبت‌ها اون لحظه‌ها خیلی معنا پشتش داشت.

دقیقه‌ها گذشت، با تمرکز زیاد نکته برداری می‌کردم و فرمول می‌نوشتم که بالاخره در به صدا در اومد؛ لحظه‌ای که در از هم باز شد انتظار به پایان مزخرفی رسید و چیزهای دیگه‌ای در شروف رقم خوردن بود.

بالاخره اومد، بعد کلی انتظار و از اون خنده‌دارتر توقعاتی بود که من کنج ذهنم ازش داشتم؛ دلم می‌خواست از لحظه‌ای که وارد کلاس میشه با نگاهش دنبالم بگرده، بعد با نگاه حمایت‌گرش بدون درنظر گرفتن اینکه همه‌ی این چیزها نقشه‌ست بهم بگه هوام رو از الان داره.

سوای همه‌ی این‌ها چهره‌ی خندون و سرخوشش زارت بلندی به تمام افکارم زد.

نیما با صورتی شنگول و بیخیال درحالی که کلاه خزدار کاپشن روی سرش بود وارد کلاس شد؛ سلمانی که روی تخته جای خالی نذاشته بود، نگاه پر از حرصی به نیما کرد و با طعنه غرید:

ـ قدیم ندیما میومدن داخل یه دری می‌زدن فکر نکنیم پشت در گاوه.

همه قهقهه بلندی زدن، از قضا منی که هیچ‌وقت واکنشی نسبت به تیکه‌هایی که بین کلاس می‌نداختن نداشتم از روی تخلیه‌ی عقده هم که شده قهقهه‌ی بلندی زدم.

نیما پوزخند صداداری زد؛ عوضی حق نداشت این‌طور شنگول باشه، حق نداشت با این رفتار به تخممش بهم بی‌حرمتی کنه. درسته اصلاً همش نقشه! ولی لعنتی برای چی یه نگاه بهم نمی‌نداخت؟

توی دلم تشر بلندی به خودم زدم، خب چه توقع چرتی داشتم؟ از اول بسم‌الله که نمی‌تونست بیاد توی تخم چشمم نگاه کنه و کف کفشم رو ماچ کنه تا ببخشمش؛ لابد زده بود توی فاز بیخیالی تا در ادامه و توی جمع خودمون یه حلالیتی بطلبه.

با این فکر نیشم رو بستم و الکی مثلاً با جزوه‌ام مشغول شدم، اما کل حواسم مثل سگ به حرکاتش بود. زیر چشمی می‌پاییدمش.

نیما درحالی که پوف کلافه می‌کشید کوله‌اش رو صاف کرد تا به طرف صندلیش بره، ولی صدای غرش سلمانی بازم متوقفش کرد:

ـ کجا میری حیوان؟ مگه من اجازه دادم؟ گورتو گم کن برو همراه لشکر گوگوریو سر مزار جومونگ در محضر افروزی. یالا گمشو برو بیرون.

همه قهقهه‌ی بعدی رو زدن؛ نیما انگار اصلاً حوصله‌ی بحث و مزخرفات رو نداشت، خیلی بی‌مقدمه از اون دروغ‌های تابلو گفت تا سلمونی رو از سرش باز کنه:

ـ از محضرش دو دقیقه پیش مرخص شدم، عذرم موجهه تو درستو بده.

سلمانی که دنبال یه چیز ریز برای ایراد گرفتن می‌گشت چند دقیقه‌ای دهنش بسته شد؛ در آخر فحش بلندی نثار نیما کرد و غرید:

ـ حرف زدنشو آخه! نه شعور نه ادب و نزاکت. دیر که میای مدرسه، قشنگ خونه‌ی خاله‌ست؛ زبونت که اندازه موهای نداشته‌ام درازه درسم که نمی‌خونی کنکور که کوفت نهایی رو می‌خوای چه غلطی بکنی؟ بکنی نه! بکنین با همتونم.

نیما زیر لب با حرص نفسش رو فوت کرد و چشم‌های سبزش رو حرصی بالا داد همون‌طور که کیفش رو روی صندلی پرت می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

ـ سیکتیر.

وقتی لشش رو روی صندلی پرت کرد، پاش رو روی صندلی خالی آرش که به طرز نامعلومی غیب شده بود گذاشت و سلمانی شروع به چیز شعر نواختن کرد.

نمی‌دونم چرا اما حس نفرت عجیبی به نیما داشتم؛ نمی‌دونم چرا حس می‌کردم بخوامم نمی‌تونم ببخشمش. ناجنس، لشکرکشی اضافه، توی دست و پا... این حرف‌هاش شاید سوء تفاهم بود ولی اون حرف‌هایی که بعد جدایی فرضیم از گروه زد چی؟

تمام حرف‌ها و حرکات مهران این‌ها نمایشی بود، لاقل من ته ذهنم امید داشتم و اون‌ها می‌دونستن همه‌اش نقشه‌است اما نیما چی؟

اون روز توی دو دقیقه چطور ان‌قدر نسبت بهم گارد گرفت و متنفر شد؟ این تمام تایمی که باهم رفیق بودیم رو زیر سوال می‌برد، یعنی تمام مدتی که من باهاش رفیق بودم افکاری که اون روز توی دعوا بهم نسبت داد رو بهم داشت؟ اینکه من ناجنسم؟

اصلا حواسم نبود که کل مدت ناخودآگاه برگه‌ی زیر دستم رو با نفرت مچاله می‌کردم؛ ته ذهنم تمام حرف‌هاش رو اون روز به یاد آورد و حجم عظیمی از نفرت به وجودم سریز شد. این بی‌تفاوتی‌هاش، این سرخوشی‌هاش این رل زدن اخیرش همگی نشون می‌داد من حتی ذره‌ای توی دایره‌ی زندگی این شخص نقش ندارم که هیچ! حتی براش افتم دارم که باهام بگرده.

اشکان دیگه کم‌کم صدای خرناسش توی کل کلاس پیچیده بود؛ دلم می‌خواست دماغش رو با قدرت هرچه تمام‌تر فشار بدم.

ـ دِ زهرمار گوش کن.

با تشری که سلمانی زد، لحظه‌ای به خودم لرزیدم و از فکر بیرون اومدم.

لاقل یکم حواسم رو به کلاس می‌دادم تا از گند امتحانم جلوگیری کنم؛ همین که نگاهم به تخته افتاد متوجه نفس گرم کسی به پشت گردنم شدم، یه لحظه از گرماش مورمورم شد.

مهران بدون اینکه سر بلند کنه سرگرم نوشتن جزوه‌اش بود و خودکارش رو هر از گاهی لای انگشت‌هاش متفکر به بازی می‌گرفت.

با اون نفس‌های گرم لعنتی که باز دیگه به گردنم کوبیده شد لعنتی زیر لبی گفتم و سرم رو با حرص عقب برگردوندم تا ببینم کرم کدوم پفیوزیه؛ با دیدن دو جفت چشم سبز که سردی و خشکی داخل‌شون موج می‌زد لحظه‌ای اخم روی ابروهام کمرنگ شد و کم کم به پوچی پیوست.

ابروهای هشتیش به شدت گره شده بود، تا حدی که یه لحظه از ترس و فاصله‌ی نزدیک صندلیش بین و من و مهران بدنم رو از صندلی جلوتر کشیدم.

ـ چیه؟

از پررویی زیادش لجم گرفت و ابروهام با شدت بالا پرید. با پوزخند زمزمه کردم:

ـ از من می‌پرسی؟ چه مرگته تو لاشی؟ درس نمی‌خونی چرا نمی‌ذاری ما درسمونو بخونیم.

لبش رو به حالت تمسخر کج کرد، یه لحظه از شدت نفرت سوختم و دندون قروچه محکمی کردم. صدای بی‌تفاوتش بیشتر شعله‌ی نفرتم رو بالا کشید:

ـ تو سرت تو کون خودت باشه، کسی با تو کار نداره.

قبل از اینکه جوابی بهش بدم با دستش ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی مهران زد، طی یه حرکت ناگهانی شونه‌های مهران رو از پشت گرفت و سرش رو به گوش مهران نزدیک کرد.

سرم رو به تخته برگردوندوم ولی خوب صدای زمزمه هشدارآمیزش به مهران رو می‌شنیدم:

ـفقط بهم بگو چه گهی داری می‌خوری تو؟

مهران درحالی که تعجب کرده بود، بدون اینکه سرش رو برگردونه، خودکارش رو لای انگشت‌هاش چرخوند و روبه تخته زمزمه کرد:

ـ چی شده باز؟

نیما شونه‌های مهران رو با عصبانیت تکون داد و محکم‌تر از پشت گرفت:

ـ خیلی چیزا شده، فقط توی کله تخمی خودتو زدی به نفهمی. این کصشعرایی که درباره‌ی تو و اشکان مفنگی در اومده یعنی چی؟ بین شاهدیا داره شایعه‌هایی می‌چرخه، توی نفهم توی گاو فقط بلدی بری تو حالت به تخمم... دقیقاً داری چه گهی می‌خوری؟ کارت چیه جز بی‌اهمیتی کردن به نقشه‌هایی که پشتمون چیدن؟

شایعه؟ چه شایعه‌ای؟ از حرف‌های دو پهلوش سر در نیاوردم ولی بدجوری کنجکاو شدم تا ماجرا رو بدونم؛ البته که با خوردن زنگ کافی بود از یه نفر بپرسم تا کل شایعات و اطلاعات لازم رو بریزه روی دایره.

مهران که بدجور عصبی و کلافه شده بود، چنگ محکمی به موهای مشکیش زد ابروهای کلفتش رو با نفرت در هم کشید؛ انگار بدجوری از شنیدن این حرف‌ها آسی شده بود پس فقط با صدایی که به زور کنترل می‌کرد تا بالاتر نره غرید:

ـ الان اصلاً حوصله ندارم، بعداً حرف می‌زنیم.

نیما پوزخند ترسناک و پر معنی زد، درحالی که با دستش دوتا ضربه‌ی آروم به شونه‌ی مهران می‌زد از صندلی پشتی بلند شد و پیشاز اینکه روی صندلی خودش بتمرگه خم شد و زیر گوش مهران غرید:

ـ دیگه بعدی در کار نیست.

این حرف مصادف شد با لبخند وحشتناکش و این حرف‌ها خیلی پشتش معنی داشت؛ این لعنتی می‌خواست یه کارهایی بکنه.

مهران که دیگه حال درس خوندن براش نمونده بود، با کلافگی و عصبانیت دستی به پوست سفیدش کشید و نیم نگاهی به چهره‌ی آروم و خوابیده‌ی اشکان انداخت. با سری که سنگین بود سرش رو روی دسته صندلی گذاشت و مثل اشکان تمرگید.

یه لحظه موج افکار منفی و مثبت به ذهنم هجوم آورد که اون بیرون چه خبره؟ اصلاً سهیل این‌ها چه غلطی دارن می‌کنن؟ بیکار که نمی‌نشستن قطعاً برنامه‌ی اون شربت‌های بنفش رنگ لین نام رو به پا کرده بودن.

توی افکارم غلت می‌زدم که موشک کاغذی به طرف دسته صندلیم فرود اومد؛ از خط خودکار داخلش معلوم بود که چیزی داخلش نوشته شده.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم با کنجکاوی موشک رو باز کردم، اما متنی که روی کاغذ نوشته شده بود میخکوبم کرد:

« همون روزی که بهت گفتم اگه از این خط بری بیرون دیگه راه برگشتی نیست حرفم رو زدم. نه تو می‌تونی بابت حرف‌هایی که بعدش بهت زدم منو ببخشی، نه من می‌تونم بابت رفتاری که اون روز کردی ببخشمت. ما دیگه ناچاراً دشمنیم ناخواسته دشمن شدیم من اینو نمی‌خواستم، اما بعد اون کاری که کردی کاری ندارم جزو نقشه یا پلن بی بود مهم اینه که من خبر نداشتم از اون روز من تو رو توی ساید اون عوضیا دیدم. تر و خشک با هم می‌سوزن، زنگ تفریح بگایی بزرگی برای خودت و تیمت در پیشه. تو می‌تونی با مهران اینا هنوزم رفیق باشی ولی من دیگه رفیقت نیستم ...N»

خشکم زده بود و نفس‌هام سرد و عصبی بیرون می‌اومد.

آروم آروم کاغذ توی دست‌هام مچاله شد؛ همه صداهای اطراف برام محو شد و یه لحظه یه سوت کر کننده توی گوش‌هام پیچید. فکم از شدت عصبانیت قفل شده بود و کاغذ رو بیشتر و بیشتر توی دست‌هام فشار می‌دادم.

چطوری؟ چطوری یه آدم می‌تونست ان‌قدر پست باشه؟ باباش، به بابای عوضی‌تر از خودش رفته بود؛ کلاً خانوادگی ذات کثیفی داشتن، بابای منم مرد ولی این مسئله هیچ‌وقت باعث نشد مثل اون عوضی عقده‌ای بشم.

تمام مدت من برای یه لحظه دیدنش با وجود دلخوری که داشتم روزها رو شمردم؛ کل مدت به خاطر گروه بخاطر هر شش نفرمون بدون اینکه کسی رو از قضیه کم کنم به نقشه وفادار موندم.

من حتی تا صبح امروز برای اینکه مهران بهم گفته بود نیما خیلی از اینکه تو با سهیل این‌ها حتی نمایشی هم شده می‌چرخی خوشش نمیاد، شب قبلش تصمیم گرفتم امروز تمام نقشه رو بهم بزنم و حتی به اشکان اینا بگم که من دروغ گفتم. کاغذ مچاله شده توی دست‌هام رو بیشتر فشار دادم.

خب! پس از الان دیگه ما رسماً دشمنیم آره؟ که می‌خواست بلایی سرم بیاره؟ باشه، منم به وقتش فکرهایی داشتم، اما فقط به یه چیز نیاز داشتم تا مطمئن بشم همه‌ی این‌ها حرف‌های دل خودشه. نیاز داشتم یه مهر تایید بزنه به افکارم و بگه نه شیوا! هیچکدوم این حرف‌هام نقشه یا بازی نیست.

سرم رو چرخوندم به پشت سرم، جایی که نشسته بود؛ با کتاب‌هاش سرگرم بود من فقط باید چشم‌هاش رو می‌دیدم تا مطمئن بشم.

انگار متوجه شد، پس سرش رو بلند کرد که ای کاش نمی‌کرد؛ من مدل نگاهش رو می‌شناختم، می‌دونستم وقتی لبخند می‌زنه وقتی چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و ابرو بالا می‌بره یعنی نفرت.

برام دست تکون داد و خندید، خنده‌ای که من می‌شماختم و نفرت از سر تا سرش مشخص بود؛ چشمکی زد، بوسی فرستاد و این یعنی داشت تهدید می‌کرد. انگار نیما مهر تاییدش رو با قدرت به افکارم کوبید.

همگی با شنیدن صدای زنگ تفریح عربده‌ی آزادی کشیدن و در کسری از ثانیه مثل گشنه‌ها به طرف در حرکت کردن؛ تقریباً جز ما خودی‌های دو اکیپ کسی توی کلاس نبود.

سامان و پویا و سامیار هم خارج شده بودن؛ حالا فقط طاهایی که سرگرم نقاشی روی دسته صندلیش بود با رامینی که جزوه پای تخته رو می‌نوشت سر کلاس بودن.

سلمانی دستش رو توی هوا به نشونه‌ی خاک بر سرتون تکون داد:

ـ یعنی برید زیر گِل.

طولی نکشید که سلمانی با کیف و دفتر دستکش از کلاس خارج شد.

کاغذ مچاله شده رو با نفرت هرچه تمام‌تر روی دسته‌ی صندلی مهران کوبیدم؛ تمام تلاشم رو می‌کردم تا صدام بالا نره و فقط از لای دندون‌هام صدا رو پر از نفرت بیرون فرستادم:

ـ اینم کاغذ پاره‌ای از خرده فرمایشات رفیقت.

مهران ابروهای کلفتش رو با شدت گره کرد و با نگاهی متعجب به کاغذ خیره شد؛ اون حتی نمی‌دونست این کاغذ تکلیف‌های زیادی رو مشخص می‌کنه.

با صدای زنگ گوشی، اشکان با سرعت از خواب بیدار شد؛ چشم‌هاش از شدت سرخی نزدیک بود که خون پس بدن. با صدای خش‌دارش گوشی رو دم گوش گذاشت:

ـ بگو.

صدای آشنا ولی نامفهومی از پشت خط به گوش می‌رسید؛ مبهم بود و من توان شنیدن دقیقش رو نداشتم.

عصبی بود، داد می‌کشید سریع حرف می‌زد و کلماتش رو با سرعت کنار هم ردیف می‌کرد؛ این یعنی اوضاع خوبی در پیش نبود.

مردمک چشم‌های قرمز اشکان می‌لرزید و با نفس‌های تندش به حرف‌های پشت خطی گوش می‌داد.

« بگایی بزرگی زنگ تفریح در انتظار تو و تیمته» این جمله که توی ذهنم پیچید از شدت عصبانیت با سرعت از روی صندلی بلند شدم و قدم‌هام رو به طرف صندلیش هدایت کردم.

قسم می‌خورم اگه گندی بالا میاورد تا آخرین لحظه حتی به قیمت لو رفتن خودمم شده تلافی کارش رو سرش در میاوردم. با نفرت دستم رو به صندلیش کوبیدم.

گوشیش رو با سرعت به سمت چپ و راست می‌برد؛ همیشه برای آرامش ذهن کثیفش سر کلاس با گوشی بازی می‌کرد، اما دیگه برام مهم نبود. لگد محکمی به پایه‌ی صندلیش کوبیدم و نعره زدم:

ـ دیگه از این که بپرسم چه گهی داری می‌خوری خسته شدم؛ ولی از الان به بعد همون گهو می‌کنم توی حلقت.

حتی تکون هم نخورد، گوشیش رو حتی کنار نذاشت که یه توجهی بهم نشون بد؛ فقط با تمسخر ابروهای هشتیش رو بالا داد و لبخند کجش رو به رخ کشید.

نفرت انگیز شده بود؛ دیگه داشت تبدیل به آدمی می‌شد که من نمی‌شناختمش، من همون روزی که از تیم بیرون رفتم نیما مثل بُتی بود که برام شکست.

ـ فشاری نشو حالا! تازه اولشه هنوز که جاییت نذاشتم.

با صدای بی‌تفاوتش بیشتر از هر لحظه سوختم؛ بدون اینکه ذره‌ای به عاقبت کارم فکر کنم مشت محکمی به شونه‌اش کوبیدم و داد زدم:

ـ تو مراقب باش توی خودت فرو نره دیوث عوضی. چه غلطی مثلاً می‌خوای بکنی؟ فکر کردی من بیکار می‌شینم؟

جوری عصبی شد و از جا بلند شد که صندلیش با صدای بلندی محکم به زمین پرت شد؛ نگاه سبزش ان‌قدر ترسناک بود که وقتی با قد بلندش روبه‌روم وایستاد کلی تلاش کردم تا یه قدم عقب‌تر نذارم.

نگاه از سر تا پا تحقیری بهم انداخت، جوری حرف زد که انگار من دشمن‌ترین دشمنِ زندگیش بودم:

ـ مثلاً چه غلطی می‌تونم بکنم؟ یه نگاه به خودت بنداز... تو خودت ده تا آتویی... کمِ کم هزارتا باگ داری.

باورم نمی‌شد، این صدای خود نیما بود، صورت خودش بود حرکات خودش بود و نگاه خودش بود؛ همه‌ی این حرف‌ها رو خطاب به من می‌زد!

مهران با سرعت برگه کاغذ رو پاره کرد و توی سطل کنار تخته پرت کرد؛ با قدم‌های بلندش به ما رسید و جفت‌مون رو با دست هل داد، بازوی نیما رو محکم و عصبی گرفت.

صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود، با قدرت بازوی نیما رو فشار می‌داد تنها چیزی که مانع کوبیدن دست‌های مشت شده‌اش به صورت نیما می‌شد حضور طاها و اشکان بود.

مهران هنوز به نقشه پایبند بود، اما منی که برام همه چیز تموم شده بود چی؟

مهران تلاش می‌کرد خودش رو کنترل کنه اما موفق نبود فقط با عصبانیت زیاد صدای بلندش رو به رخ کشید:

ـ باید حرف بزنیم، صدبار گفتم به این پیزوری محل نذار... صاحب و ارباب این یکی دیگه‌ست.

نیما بدون اینکه نگاه از چشم‌هام بگیره با قاطعیت تیر خلاص رو زد تا مغز سرم رو بسوزونه:

ـ گور بابای صاحب و اربابش حساب هرکسی سوا حسابِ این ناجنسِ قالتاقم سوا.

ناجنس، ناجنس، ناجنس، ناجنس. ...

این کلمه مثل یه توپ به دیوار ذهنم می‌خورد و صدا می‌کرد.

این کلمه به تنهایی روز جدایی از اکیپ باعث نفرتم از نیما شد؛ باز تکرارش کرد، باز این کلمه رو گفت و باز با این کلمه تحقیرم کرد. دست خودم نبود که بدون هیچ حرفی فقط دندون‌هام رو بهم ساییدم و جوری به طرفش دویدم که از شدت حرص صندلی سر راهم رو مثل توپ به زمین شوت کردم.

با رسیدن بهش دستم رو بالا بردم و چنان سیلی محکمی به صورت نحسش کوبیدم که دستم درست مثل روز اولی که توی اندیشه بهش سیلی زده بودم سوخت.

تا ثانیه‌های اول فقط صدای نفس‌های تندش می‌اومد؛ با خنده‌های ریز دستش رو روی جای سیلی گذاشته بود، می‌خندید تا تحقیرم کنه و بگه حتی دردی که بهش وارد کردم ناچیز و کم اهمیته.

ذره‌ذره لبخندش محو شد و چشم‌هاش از هر یخی سردتر این لحظه زمانی وحشتناک‌تر شد که مثل ببر خواست بهم طرفم هجوم بیاره ولی مهران با قاطعیت جلوش وایستاد.

این‌بار حاضر بودم زیر دست و پاش له بشم ولی خفه‌خون نگیرم؛ تا خواستم قدمی جلو بذارم از پشت دست محکمی دور مچم حلقه شد. شاید رامین بود، اما نه! این دست محکم‌تر بود.

با عصبانیت سرم رو چرخوندم و با دیدن چهره‌ی درهم و عصبی اشکان ماتم برد؛ گوشیش رو توی جیب هودیش گذاشت. انگار حوصله حرف زدن نداشت از لای لب‌هاش به زور زمزمه کرد:

ـ معرکه بسه.

طاها عینک گردش رو روی چشم گذاشت و با اشاره‌ی سر اشکان از صندلی بلند شد؛ اشکان همون‌طور که به ژرف در می‌رفت من رو با خودش می‌کشید، لحظه‌ای تقلا کردم و پرسشگر لب زدم:

ـ کجا؟ با تو ام.

نه طاها نه خودش بدون هیچ کلامی به طرف در حرکت کردن و من همراه اشکان به طرف در کشیده شدم؛ نگاه آخرم فقط به چهره‌ی شیطانی نیما افتاد که زمزمه‌های عجیبی دم گوش مهران می‌کرد.

«معرکه بسه» نکنه به سهیل اینا لوم داده باشه!

با پرت شدنم توسط اشکان به اتاق ورزش با کمر توی کمد توپ‌ها فرو رفتم و در کمد باز شد، تمام توپ‌های والیبال و بسکت از کمد آهنی بیرون پاچید.

فقط تونستم سهیل رو ببینم که با آستین سوییشرت بیسبالیش بازی میکرد، همون‌طور که روی میز بدمینتون کنار سامیار نشسته بود کتونی‌هاش رو تکون می‌داد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم؛ حتی یه لحظه هم از شوک بیرون نیومده بودم که گونه‌ی کبود آرش رو درحالی که با یه لیوان چایی و کتاب روبه پنجره وایستاده بود.

لابد با اون اعصاب خرکیش باز دعواش شده بود؛ سر صبح پچ‌پچ‌هایی از دعواش با یه عده لات و لوت شنیدم.

سر چرخوندم و حالا آریو رو دیدم که با چهره‌ای به شدت درهم عرض اتاق رو طی می‌کرد؛ از چی ان‌قدر کلافه بود که مدرسه‌اش رو پیچونده بود تا بیاد اینجا؟

درحالی که همه توی فکر بودن گفتم اول خودم سکوت رو شکنم:

ـ خب؟ چه مرگتونه؟

آریو با کلافگی صورت سرخ از عصبانیت و استرسش رو بالا داد و دستی به موهای سفیدش کشید:

ـ خودت یکم فکر کن، فشار بیار کنار هم بچین ببین برای چی اینجایی.

دندون قروچه‌ی محکمی رفتم؛ انگار دیگه بازی تموم شده بود، اون عوضی من رو به اینا فروخت و تموم شد رفت.

تا اخرین لحظه باید مقاومت می‌کردم؛ نباید وا می‌دادم که اصلاً انگار هیچ اتفاقی رخ نداده بود.
درحالی که دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم با حالت خونسرد و ریلکسی لب زدم:

ـ گرفتی ما رو؟ دِ بنال بگو ببینم برای چی اینجام که خودم خبر ندارم.

کل اتاق ورزش برای چند دقیقه توی سکوت فرو رفت، اما نه تا وقتی که سهیل با صورتی که حالا از حرص و نفرت رنگش عوض شده بود از روی میز بدمینتون پایین اومد.

هیچوقت ان‌قدر عصبی ندیده بودمش؛ سهیل همیشه با لبخند دیوثانه و حرکات خونسرد کارش رو پیش می‌برد. الان سهیل توی عصبی‌ترین حالتش بود؛ از صورت سرخش گرفته تا فک قفل شده‌اش همگی نشون می‌داد که توی چه بدبختی بزرگی افتادم. دیدن عصبانیتش باعث می‌شد از ترس به خودم بشاشم.

مشت حرصیش رو محکم به قفسه‌ی توپ‌ها کوبید و درحالی که دستش رو زیر چونه‌ام گرفته بود با صدای بلند نعره زد:

ـ تو هنوز یه سر و سری باهاشون داری درسته؟

در دم متوجه منظورش شدم و یه لحظه انگار آب جوش به کل بدنم ریخته شد؛ حالا که نگاه همه روی من بود من اگه ذره‌ای به صورتم میمیک مشکوک یا ترسیده می‌دادم شک‌شون به یقین تبدیل می‌شد.

نه نه! نباید می‌فهمید، فقط باید پوزخند می‌زدم انگار که افکارش رو به سخره گرفته باشم با سرعت مقاومتم رو شروع کردم:

ـ جوک میگی؟ من اص. ...

با صدای نعره‌اش حرفم قطع شد:

ـ تو یه سر و سری باهاشون داری درسته؟

مثل خودش نعره زدم:

ـ ابله دارم میگم من هیچ. ...

این بار حرف اشکان بود که باعث شد میخکوب بشم:

ـ دیدی گفتم یه سگ وفاداری.

با حرفی که اشکان زد انگار روی کل بدنم سرب داغ ریختن و از شدت ترس رنگم بدجوری پرید.

جسته گریخته حرف‌هاش اون روز توی تولد آریو برام تداعی شد که می‌گفت:

ـ یه سگ ممکنه وقتی یه بار بهش غذا میدی دفعات بعد تا دیدت برای گرفتن غذاش دنبالت کنه اما شب همیشه دم در خونه‌ی صاحب خودش می‌خوابه و اونو فراموش نمی‌کنه.

اون روز اشکان بهم نامحسوس گفت که اگه خیانت کنی از یه سگ وفادار کمتر نیستی؛ اصلاً کی تعیین می‌کرد مثل یه سگ وفادار بودن بده یا خوب؟

آره من یه سگ خیلی وفادار بودم؛ لاقل مثل خودش و رفیقاش خنجر از پشت نمی‌زدم. باید علاوه بر واق‌واق کردن برای دفاع از خودم بدجوری جبهه می‌گرفتم، اگه سکوت می‌کردم به شدت ضایع و شک برانگیز می‌شد.

هدفم الان باید ذهن اشکان می‌بود؛ باید شک اون رو اول از همه برطرف می‌کردم چون جنس شک کردنش بدجوری فرق داشت.

با لحن درید و چشم‌های از حدقه دراومده رو به اشکان خنده‌ی فوق عصبی کردم و ولوم صدام رو حساب شده بالا بردم:

ـ گور بابای همه‌ی اینا. یعنی تو به راحتی این حرفو به من می‌چسبونی؟ اصلاً روی چه حسابی به این نتیجه رسیدی؟ اینا آکبند نگه داشتن ولی تو دیگه نباید این حرفو بزنی، من دو دقیقه پیش با اون حرومی دست به یقه بودم مگه کور بودی ندیدی؟

سهیل که پشت سرم بود با یه جهش، چنگ محکمی به شونه‌ام زد و من رو به طرف خودش برگردوند؛ لعنتی پاک داشت یادم می‌رفت که عصبی‌ترین شخص جمع سهیله.

با آب دهن قورت داده به صورت عصبی و ابروهای جمع شده‌اش زل زدم، جوری توی صورتم نعره که پشمام ریخت:

ـ پسره‌ی کص‌کش رو بهت دادم آدم شدی؟ تو تا دو روز پیش باید با شرت آهنی راه می‌رفتی، الانشم می‌بینی کسی کاری بهت نداره و اون پشت مشتا ترتیبتو نمیده فقط بخاطر ماهاست. بجای

طفره رفتن زر بزن که اگه زر نزنی و از دهن خودت نشنوم بعدش چنان بلایی سرت میارم یه عمر نتونی سر پا بشاشی.

با سرعت شونه‌هام رو توی دست‌هاش تکون داد و من با دهنی باز بهش زل زده بودم.

اصلاً توی مخیله‌ام نمی‌گنجید که سهیل وقتی عصبی میشه ان‌قدر عجیب و چندش و غیر قابل تحمل میشه! شیطنت و حالت کرم ریزی‌هاش به یه اخم و صورت نیمه قرمز تغییر کرده بود و این برای هرکسی که سهیل رو خندون و کرم‌ریزانه می‌دید جالب نبود.

ان‌قدر درگیر حالتش شدم که حرف‌های زده شده‌اش رو از یاد بردم؛ شیطونه می‌گفت هرچی از دهنم در می‌اومد بهش بگم اما من باید از تاکتیک پلن دی استفاده می‌کردم.

اون روز توی پارک روز اولی که بچه‌ها من رو از شاهد نجات دادن مهران همون‌طور که مهران با تاکید روی تخته وایت برد می‌کوبید روی پلن دی تاکید می‌کرد:

ـ متین، اگه لو رفتی شک کردن یا هر اتفاقی که باعث به شک افتادن‌شون شد تا زمانی که مدرک نیاوردن اصلاً زیر بار نمیری .

اون روز توی پارک نیمای پست فطرت عوضی درحالی که با ماژیک روی تخته وایت برد یه باسن می‌کشید با حالت سرخوش و پر انرژی رو بهم تاکید کرد:

ـ یه تاکتیک هست به اسم حرفشو به خودش برگردون؛ تو از همین تاکتیک استفاده می‌کنی.
یعنی چی؟ یعنی وقتی گفتن تو جاسوسی چی میگی؟ میگی زارت بیا بخورش من جاسوسم؟ من تازه رفته بودم برای خود شما کص‌کشا جاسوسی کنم، اون لحظه برای اینکه خیط نشه اوضاع باید یه اطلاعات ریز از نقشه ما بدی بهشون. چه می‌دونم مثلاً بگو اینا می‌خوان جای جاساز شما رو لو بدن یا هر کوفتی، اگه قصد ما اون روز اینم نبوده باشه مهم اینه که یه کارایی داریم براش انجام می‌دیم تا جای لینا رو لو بدیم.

یه لحظه از حرف‌های نیمای آشغال اون روز پلک‌هام تکون خورد و لبخند به شدت شیطانی روی لبم نشست؛ حالا اینم از مرام یه سگ وفادار.

لبخندم تبدیل به خنده‌ی ریزی شد و با یه به نام خدا شروع کردم به دروغ بافتن:

ـ انقدر جز نزن بچه پشتی منت چیزی رو هم سرم نذار. بشکنه دستی که نمک نداره! من سر و سّر دارم؟ خب معلومه که دارم! با پویا هنوز در ارتباطم من کاری با اون لاکشا ندارم.

از زیر دهن پویا که هم ساده‌ست هم دهن لق یه چیزایی کشیدم بیرون. می‌دونی اصلاً قراره چجوری زیرتون آب بره؟ منو باش داشتم برای کی خودمو می‌نداختم توی خطر! کجای کاری؟ اینا می‌خوان جای لینا رو که خودمم نمی‌دونم چه عنی هست لو بدن، البته به زودی. قراره اول ازت آتو بگیرن بعد بیان با مدرک ببرن برای بابات.

ریدم! من رسماً کل نقشه رو لو دادم، اما این اون‌قدرام چیز سختی نبود خود سهیل اینام می‌دونستن دیر یا زود این‌کار میشه.

ابروهای سهیل بالا پرید و درحالی ذره‌ای از عصبانیتش کم بشه جوری بازوهام رو به عقب هل داد که یه بار دیگه با کمر توی کمد توپ‌ها که درش باز رود پرت شدم.

شانس آوردم روی توپ‌ها افتادم وگرنه کمرم داغون می‌شد. سهیل عصبی به موهای فرفریش چنگ می‌زد و عرض راهرو رو طی می‌کرد؛ این‌بار با شدت بیشتری ترسیدم چون این لعنتی اصلاً باور نکرده بود!

کمی گذشت تقریباً نگاه هر پنج نفر ما در سکوت به سهیل بود که چه غلطی می‌خواد بکنه؛ یه لحظه از حرکت ایستاد و پاهاش رو روی پاشنه چرخوند، با همون عصبانیت به طرف سامیار حرکت کرد و جلوش روبه میز بدمینتون وایستاد.

سامیار که موهاش رو به طرز خزی روغن‌مال کرده بود با لبخند کمرنگی به سهیل زل زده بود.

سهیل هرلحظه لبخندش بیشتر کش می‌خورد؛ با قهقهه‌ی ناگهانی که جفت‌شون زدن یه لحظه توی شوک رفتم و بیشتر گیج شدم.

سهیل شونه‌های سامیار رو با ذوق و شوق توی دست‌هاش گرفت و همون‌طور که مثل بچه‌ی پنج ساله با خنده و شوق تکونش می‌داد دادی از سر شوق کشید:

ـ وای وای... سامیار جواب داد! یزیدتو. کیرت دهنم مرد! قیافه‌اشو دیدی؟ ازم حساب برد، رسماً رید به خودش .

همون‌طور که جلوی چشم‌های مبهوت من با شوق بچگانه به طرف آرشی که حالا انگار زیر نور پنجره زخم‌های جدیدی روی صورتش بود می‌رفت با شوق دست‌هاش رو بهم کوبید و داد زد:

ـ آرش کله تخمی دیدی؟ من جذبه ندارم؟ من عقلم نمی‌رسه یه دستی بزنم؟ عجب یه دستی خفنی زدم، خودش لو داد.

درحالی نزدیک بود ذوق مرگ بشه از شدت ذوق روی زانوهاش خم شد و با دست‌های مشت شده‌اش جیغ دخترونه‌طور و خروسکی کشید:

ـ وای! وای! عجب نقشی بازی کردم. گرخید، رسماً رید به خودش، قیافش وای قیافش. من عجب گادیم، من عجب خفنیم. ...

ـ هی خفن، ریدی. بابات فهمیده داریم لین درست می‌کنیم، نه واضح ولی تا حدودی.

این حرفی که طاها با لحن جدیش زد، مثل فرو رفتن چوب خشک توی ماتحت سهیل بود که یه لحظه از شدت شوک توی همون حالت که زانوهای خم شده‌اش ثابت موند.

هنوز توی شوک رفتار سهیل بودم که این یکی بدجوری حالم رو گرفت.

آریو با استرس پوست لبش رو جویید و روی صندلی کنار کمد خودش رو پرت کرد؛ انگار می‌خواست یه چیزی بگه ولی دهنش رو می‌بست.

اشکان درحالی که به طرف آرش می‌رفت جوری کل بحث رو به تخم گرفت که انگار پای عمه‌ی من این وسط گیره!

وای راستی عمه! قرار بود این زنگ برم آبدارخونه با گوشی کشمیری دیوث بهش زنگ بزنم.

اشکان کبودی روی گونه‌ی آرش رو لمس کرد و با جدیت لب زد:

ـ بازم دعوا؟

آرش لبخند کمرنگی زد و همونطور که روبه پنجره سرش داخل کتاب بود گفت:

ـ یه عده می‌خاریدن.

منطقش اینه که همیشه یه عده مشکل‌دار بودن و رفتار خودش همیشه نایس بود!

سهیل که انگار ویندوزش پریده بود توی همون حالت خشکش زد و به زور از لای دهنش سر هم کرد:

ـ چطوری؟

طاها درحالی که گوشیش رو چک می‌کرد و با خونسردی عینکش رو بالای سرش تنظیم می‌کرد لبخندی به حالت سهیل زد:

ـ ممد هاشمی پیام داده؛ ولی مهم نیست. مدرکی وجود نداره همه‌ی لینا رو هفته قبل فروختیم.

با حرص رو به سهیل غریدم:

ـ قابل توجه جمع عوضیِ عوضیا، اون نیمای حرومزاده برای من نامه قبضه کرده که قراره بدجور بگامون بده زنگ تقریح .

از این چیزا سرسری نگذرین که اون دنبال زیر بغل مار می‌گرده تا رسواتون کنه.

اشکان با سرعت به طرفم برگشت و خواست لب باز کنه ولی تمام حرف‌هام به ثانیه نکشیده بود که طاها درحالی که اخمو و عصبی موهاش رو چنگ می‌زد، ضربه‌ی محکمی به میز کوبید تا حدی که صفحه گوشیش یه ترک برداشت:

ـ بگا رفتیم.

سهیل دستپاچه رو به طاها پرسید:

ـ چیشده؟

طاها که از شدت حرص لبخند خونسرد ولی از درون آتیشی زده بود غرید:

ـ افروزی جای لینا رو پیدا کرده.

اشکان با اخم و بد عنقی شونه بالا داد:

ـ خب.

سهیل به جای طاها نعره زد:

ـ کیر اندام خب و زهر مار. عوضی حالیته ما داشتیم توی مدرسه رسماً مواد درست می‌کردیم؟

در با شدت باز شد و چهره‌ی نحس انگولر توی چارچوب در قرار گرفت.

تقریباً با عرق روی پیشونی و نفس‌نفسی که می‌زد هر شش نفر در حد فاک ترسیدیم و با نگاهی پرسشگر به لب و دهنش زل زدیم. آب دهنش رو قورت داد و همون‌طور که روی زانوهاش خم شده بود تا نفس بگیره با صدای بلند و هشدارآمیزی ولومشرو بالا داد:

ـ کارد بزنی خون افروزی در نمیاد؛ یکی رفته بهش گفته این‌جا مواد می‌سازن، جای جاسازا رو لو داده. من فکر می‌کردم فروختیم ولی رفتم دیدم همه‌ی لینا سر جاشون بودن دست نخورده، همه‌ی استارباکسا رو پراکنده گذاشتیم اینور و اونور کسی شک نکنه ولی افروزی الان دربه در خایمالاشو بسیج کرده همه هم توی حیاط صف کرده کیفا رو بگردن کلاسا رو هم دارن می‌گردن.

دست‌هام رو از شدت حرص توی هم فشردم؛ افعی حرومزاده بالاخره زهر خودش رو ریخت، عمه هم امروز به احتمال نود درصد میومد مدرسه و من بدجوری بگا می‌رفتم اگه افروزی می‌فهمید دست منم توی کاره.

به خاک بابام حتی درست نمی‌دونستم لین چه کوفتی هست.

نگاه همه‌شون با سرعت به طرف آریو و سامیار برگشت؛ آریو درحالی که کله‌ی سفیدش رو می‌خاروند به طرز ضایعی به سامیار نگاه می‌کرد و سامیار که انگار گند بزرگی زده باشه مثل بچه پنج ساله با لبخند ملیح سقف رو نگاه می‌کرد. شرط می‌بستم کرم خودشون بوده.

آرش که همه‌چیز رو تا ته خونده بود پوزخند بلندی زد و با خونسردی لب کبودش رو کش داد و گفت:

ـ دو نفر این‌جا بدجور ریدن.

اون لحظه از صورت سهیل سرخی و عصبانیت شُره می‌کرد؛ تا حدی که فقط حرصش رو توی دست‌هاش خالی کرد و از ته حلقش رو به سامیار و آریو نعره زد:

ـ عن تیلیتای پدر باکره، کونی زاده‌های خواهر برقی، ویبراتورای خاردار مگه من به شما لاکشا نگفتم که تمام لینا رو خبر مرگتون بدید دست مشتری؟ مگه من نگفتم جایی غیر از محل جاساز اصلی نذارید؟

از شدت زور جوری نفسش برید که لگد محکمی به میز بدمینتون کوبید، سامیار با سرعت از روی میز پرید تا روی زمین مثل تشک پهن نشه. سهیل همون‌طور که از شدت حرص سرخ شده بود نعره زد:

ـ الان مثلاً فکر کردین برین همه‌ی لینا رو جاهای پراکنده جاساز کنین پیدا نمیکنن دیوثا؟ الان همه توی حیاطن کدوم خری رو بفرستم تک‌تک لینا رو از شیش مکان برداره؟ به جان خودم اون لحظه که داشتین چنین حرکت کصشری می‌کردین توی ذهنتون یه پا والتر وایت بودین و گفتین

من عجب نخبه‌ایم. این ابتکار کدوم نوب سگ زاده و هزار باگی بوده من یه دوتا اسپنک نر و ماده بخوابونم در تخمش؟

آریو درحالی که آستین‌های لباسش رو بالا می‌داد با لحن مضطرب و کلافه‌ای رو به سهیل گفت:

ـ چی میگی مرد؟ منو از یه مدرسه‌ی دیگه کشوندی زنگ تفریح آوردی پشت مدرسه برات لین بفروشم؟ نکه شانسم خیلی خوبه همون لحظه که لینا دست منو سامیار بود خبر دادن مدیر کچلمون دنبالم می‌گرده، ما دو تا هم هول شدیم هول هولکی هرچی لین بود پخش و پلا اینور اونور جاساز کردیم. حتی چندتاشم گذاشتیم داخل کلاس دهم.

سهیل و طاها با شنیدن اسم کلاس دهم چنان عربده‌ی مساوی زدن که چهار ستون دیوار لرزید.

طاها با حرص عینک گردش رو درآورد و با حرص غرید:

ـ سگ‌خورتر از دهمیا توی تاریخِ شاهد پیدا نمیشه. تخم سگا من موندم چی تو کله‌ی شما بوده رفتین اون‌جا لین گذاشتین؟ یا لینا رو می‌دزدن یا خایمالای کلاسشون لومون میدن.

سهیل غرش بلندی کرد و با سرعت به طرف سامیار خیز برداشت تا جرواجرش کنه. سامیار با سرعت برای ماله‌کشی روی حرف‌های آریو برای اینکه سهیل رو خر کنه با لبخند ساختی دستی به موهای روغن‌مال شده‌اش کشید:

ـ بابا تو نگران نباش. به ما دوتا اعتماد نداری صدا بلبلی؟ به جان خودم چنان جاسازی کردم شرلوک هلمز بیارن نمی‌تونه ردشو بگیره. پنج تا لین پشت قفسه کتابخونه‌شون یه دونه هم البته اضافه بود گذاشتم داخل کشوی معلم‌شون که کلیدشم سیفون کردم. حالا برن درشو با درز کص‌نشون باز کنن.

قهقهه‌ی نمایشی زد که مثلاً همه‌چیز رو کول و عادی جلوه بده ولی هر پنج نفرمون با چهره‌ای پوکر بهش زل زدیم، در کسری از ثانیه نیشش رو بست.

آدم چطور می‌تونست این حجم از احمق بودن رو توی مغزش جا بده؟ نگو اینا هم از ورژن دوم سامان و پویا کنار هم رنج می‌بردن.

اشکان درحالی که دود سیگارش رو با شدت بیرون می‌فرستاد نا آروم و عصبی رو به سهیل و طاها گفت:

ـ به جای سرزنش کردن اینا باید لینا رو آزاد کرد.

آرش لیوان چاییش رو توی سطل پرت کرد و با خونسردی و لب زخمیش آروم و منزوی لب زد:

ـ تا دیر نشده برید توی صف؛ لینا با من.

اشکان عصبی دودش رو بیرون فرستاد و غرید:

ـ یعنی چی با تو؟ کورِج بازی در نیار.

آرش با خونسردی کتابش رو زیر بغل زد و همون‌طور که به طرف در اتاق ورزش می‌رفت لب زد:

ـ هنوز ان‌قد بی‌عرضه نشدم که نتونم چندتا دونه استارباکسو از لونه خارج کنم؛ برید بیرون یکم افروزی رو سرگرم کنید، باقیش با من.

آرشِ از همه‌جا منزوی و همیشه کتاب به دست که تا کسی لونه‌اش رو ناخنک نمی‌زد براش شیر نمی‌شد الان داشت چنین شجاعتی به خرج می‌داد!

کارش برام قابل تحسین بود.

برای اینکه ختم کلام رو به جا بیارم تایید کردم:

ـ دریوزه ها معطل نکنید همه توی حیاط به صف شدن بجنبید دیگه.

(چند دقیقه بعد)

با صدای عربده‌ی افروزی که از داخل بلندگو به طرز وحشتناکی نعرع می‌زد یه لحظه به خودم باریدم.

با دست‌های لرزون کیفم رو جلو کشیدم و میخ رو به سکوی ورودی ایستادم:

ـ تک‌تک به خط می‌شید، ببینم یه کلمه با کنار دستی حرف بزنید عاقبت خوشی براتون نداره بیشعورای بی‌مصرف. یالا همه کیفا رو میارید جلو، برای بچه‌هایی که می‌گردن کیفا رو قلدوری و زبون درازی نمی‌کنید وگرنه گردنتونو می‌شکونم. امروز خودم کت بسته اون بی‌وجودی که توی مدرسه‌ی من چنین کثافتی به راه انداخته می‌برم پیش پلیس.

کل جمعیت همگی مثل خلافکارها پاهامون رو به اندازه‌ی عرض شونه باز کرده بودیم و سه متر از هم فاصله داشتیم؛ هرکسی کیفش رو مثل سبد بسکتبال جلو گرفته بود و چندتا از دوازدهمی‌های ادبیات و دهمی‌های تجربی که امین و مورد اعتماد افروزی بودن با اسکورت کامل کشمیری بوگندو ردیفی کیف‌ها رو می‌گشتن.

اکبری جلوتر از اون‌ها از جلوی هر ردیف رد می‌شد و هرکی نفس اضافه می‌کشید یا تکون زیاد می‌خورد، خورده و نخوردهاش رو از شکمش بیرون می‌ریخت.

سوای این حرف‌ها اکبری امروز به طرز عجیبی سگ اعصاب بود و کشمیری به طرز عجیبی شنگول؛ کشمیری برای اولین بار در طول تاریخ لبخند کمرنگ داشت، اکبری در طول کل تاریخ مثل یه سگ دم بریده اخم کرده بود. این مسئله‌ی بو دار بی‌ربط به عمه نبود.

طبق سیاست سهیل آریو برگشت مدرسه‌اش و ما شش نفر به صورت کامل از هم فاصله گرفتیم، حتی کنار هم نایستادیم که یه وقت ارتباطی بین ما دیده بشه.

ده مایل اونورتر از خودم وسط زمین فوتبال سهیل شنگول رو دیدم که کیفش رو مثل بغچه به چپ و راست تاب می‌داد و زیر لب آهنگ شادی می‌خوند؛ ابله روانی براش مهم نبود آرش بدبخت قراره توی دردسر بیوفته یا شاید لو بره.

ـ فک می‌کنی کیه؟ پسر دول طلای خودته، بیخودی این مدیرم مسئولم بازیا رو در نیار در جا برو کیف رفیقای پسرتو بگیرد بذار ما بریم توپ‌مونو بزنیم. تو توی باغ نیستی مشتی ما که این‌جا چغندر نیستیم خوب می‌دونیم باد گوز از کدوم طرف می‌وزه و کی چندساله دستش به این کاراست.

این صدای یکی از عجوزه‌های یازدهمی بود که باعث شد نیمی از صف که طرفدار یا نوچه‌ی سهیل این‌ها بودن سکوت کنن، نیم دیگه که از جمله مخالفین این اکیپ بودن عربده‌ی گوش کَر کنی هوا بدن و تشویق کنن.

غلط نکنم این همون پسری بود اون روز سر رفتن به مسابقه‌ی والیبال رابین عوضی وقتی درهای مدرسه بسته بود بدجوری زیبا به افروزی بارید؛ خدایی حق می‌گفت و حقم همیشه تلخ بود، اما فعلاً وقت این حق‌گویی‌ها نبود.

پسر هودی سفید که لبخند دندون‌نمایی به لب داشت با نگاهش فقط افروزی رو هدف گرفته بود.

سهیل که لبخندش بدجور ماسیده بود، کیفش رو با قدرت روی زمین انداخت و همون‌طور که دستش توی سوییشرت سبزش بود به طرفش رفت؛ پس کله‌ی محکمی به موهای کم پشتش کوبید و گردنش رو محکم بین دو دست گرفت یکسره بدون حتی یه ذره مکث شروع کرد:

ـ ایسگا صلواتی، دهن منو وا نکن نذار بگم دستشوییای مدرسه ریختتو از حفظن بسکه داخل‌شون جق می‌زنی. نذار دهنم باز بشه بگم به جوجه‌های کلاس دهمی فیلم کثافتی می‌فروشی. نذار دهنم باز بشه بگم بعضیا رو می‌بری باغ برنامه کنی، دخترای مردمم گول میزنی پول می‌تیغی عین اون بابای گشنه صفتت. نذار بگم خودت سلطان گل کشیدنی سر همین بابای کلاه بردارت که سر ماجرای ساختمونای ارزون قیمت میلیاردی از ملت بالا کشید اومد از آگاهی جمعت کرد بردت. نذار بگم هر جمعه قرار دعوا می‌ذاری خایه می‌کنی بری رفیقاتو تنها می‌ذاری خودتو زخم و زیل می‌کنی لاتیتو پر کنی یا هروز توی مدرسه چاقو و تیزی میاری.

حالا خوبه دهنشم باز نکرد و این همه چیز به طرف گفت و هرلحظه بیشتر پشم‌های ملت رو کز داد.

در مقابل چشم‌های گشادمون دستش رو با سرعت دو ایکس توی هودی سفید ایسگا صلواتی نام فرو کرد و با درآوردن چاقوی نوک تیزی همه قهقهه‌ی بلند به علاوه تشویق پر شوری هوا دادن.

از دهن پسر هودی سفید کف در اومده بود چون بدجوری کف کرده بود از این حجم آتویی که می‌شد ازش داشت. تنها جایی که از سهیل خوشم اومد همین لحظه و همین‌جا بود.

با برخورد شدیدِ بلندگو به زمین و صدای قدم‌های بلند و محکم افروزی به طرف سهیل و ایسگا صلواتی همگی از شدت ترس چنان عربده‌ای زدیم و هر کدوم مثل بز گرگ دیده یه طرف حیاط دویدیم.

همون‌طور که کیفم رو بغل کرده بودم مثل یه طفل معصوم پشت درخت پناه گرفتم؛ از لای تنه‌ی درخت هم می‌تونستم یا خدا گفتن سهیل و دویدنش رو ببینم، اما تا خواست بدوه یقه‌ی سوییشرتش از پشت اسیر دست افروزی شد.

افروزی امروز روی سرعت دو ایکس بود درست مثل پسرش، متوقف شدنی هم نبودن؛ درحالی که یقه‌ی سهیل رو با شدت گرفته بود رو به پسر هودی سفید انداخت و با دست آزادش ضربه‌ی خشنی به تخت سینه‌اش کوبید صدای عربده‌اش کل حیاط رو برداشت:

ـ صلواتی کافیه فقط یک بار دیگه اون ولوم کثیفتو برای بزرگترت بالا بدی تا اخراجت کنم که هیچ کاری کنم اداره‌ای بشی؛ پس مراقب اون دهنت باش و هر حرفی رو قبل از نشخوار کردن مزه کن. فکر کردی پسر من از شما تافته‌ی جدا بافته‌ست؟ اینم یه ابله بی‌مصرفه مثل شما، هروقت از صف شما جداش کردم انوقت بیا جلوی من حرف وا مفت بزن. در حال حاضر جای جفتک اندازی برای هیچ‌کدومتون نذاشتم، پس ببند اون دهنتو.

این مرد واقعاً عصبانیتش وحشتناک بود تا حدی که خود سهیل توی دست‌هاش می‌لرزید، اما اون خنده‌ی کثیف و خبیثش رو نمی‌تونست دو دقیقه هم جمع کنه.

با دیدن مرد کله کچل با اون کت شلوار زرد و ضایعش که با تابش نور خورشید رنگ و نمای اسهال می‌داد دریافتم باز اومده سرک بکشه و ببینه توی مدرسه ما چه خبره.

درحالی که گوشه‌های کتش رو درست می‌کرد روی سکوی مدرسه‌اش وایستاد، اون معاون گوش دراز و دندون توی افسایدش هم مثل اقدس‌الملوک کنارش وایستاد تا با دیدن جو حیاط ما سر سبزی خورد کردن غیبت کنن.

کشمیری که درحال ردیف کردن دوباره‌ی صف بود یه لحظه با دیدن کله کچل تمام اوقات زندگیش تلخ شد و اخلاقش هم یک باره رنگ اسهال گرفت؛ همون‌طور که توی سر پویا می‌کوبید تا صاف وایسته با بدعنقی نعره زد:

ـ کی کلاغ سیاهِ شومِ بد قدمِ فتنه ریزو خبر کرد؟

مرد کچل که با لبخند محوی به افروزی خیره بود با لبخند دندون‌نمایی توی جلد آدم‌های متشخص فرو رفت و با صدای رسایی داد زد:

ـ صداتون رو پایین بیارید لطفاً یا اینکه برید حیاط پشتی. بچه‌های ما کلاس‌های امروزشون فشرده‌ست، نا سلامتی آینده‌ها و رتبه برترهای کنکور کشورن! لات خونه‌ی شم... چیز مدرسه‌ی شما که هروز یه سیرک جدید به راهه، این طبیعیه لطفاً اجازه بد. ...

اکبری که تا اون لحظه بدجوری خودش رو نگه داشته بود و معلوم بود دلش از جای دیگه پره، طی یه حرکت انتحاری کفش تازه واکس خورده‌اش رو مثل آرپیجی طرف سکوی تفکر پرت کرد و عربده زد:

ـ گورتو گم کن مردک حقیرِ بی کرک و پشم، گم میشی یا بیام دوتا تخم حروم پس کله‌ی کچلت بکارم؟

مرد کچل دست‌هاش رو به نشونه‌ی خاک بر سرت روبه اکبری و کشمیری تکون داد و با نگاه از بالا به پایینش مثل خاله زنک‌ها دستش رو تاب داد و رو به معاونش گفت:

ـ بریم داخل، علوی جان، اینا از شعور و شخصیت هم تهی هستن؛ هرچی نباشه مدیریت طویله سخته دیگه.

واقعاً حیف که وقتش نبود وگرنه. ...

افروزی روش رو که به طرف سهیل برگردوند، صلواتی رسماً با لحن تند و بی‌ادبانه‌اش قبر خودش رو کَند:

ـ اخراج کن، صد جا بهتر از این سگ‌دونی. خودتو زدی به کَری و کوری حالیت نیست دور کون پسر پر مدعات پر از وزیر و وکیله هر غلطی دلش بخواد می‌کنه و این ماجرای لین درست کردنم کار خودشو رفیقای تخمیشه تمام لینا رو پشت کتاب‌خونه کلاسمون جاساز کردن اگه ناخنات نمی‌شکنه برو یه سر بزن بد نیست.

با چشم‌های در اومده از پشت سایه‌ی درخت فقط یه لحظه به نفسی که از سینه‌ی افروزی حبس شد زل زدم؛ توی دلم هیهات بلندی گفتم چون دیگه رسماً صلواتی بی‌ثواب لو داد.

آرش توی این تایم تنهایی هیچ غلطی هم نمی‌تونست بکنه؛ قطعاً اگه الان افروزی مستقیم به طرف کلاس‌ها راه گرد می‌کرد سر پنج دقیقه مچ آرش رو می‌گرفت.

پای من به طرز عجیب و گنده‌ای این وسط گیر بود و عمه هم احتمالاً یا امروز اومده بود مدرسه یا قرار بود بیاد.

سهیل لبخند خبیثی زد، عوضی چطور می‌تونست خونسرد باشه؛ نگاهش مستقیم به چشم‌های صلواتی بود، انگار داشت فریاد می‌زد پدرتو در میارم.

با کمی فاصله‌ی بیشتر اشکان با نگاه خشن و سرخش به صلواتی نگاه می‌کرد، صلواتی که انگار نون رو به تنور چسبونده بود نگاه سوزنده‌اش رو بین سهیل و اشکان رد و بدل کرد.

همه‌ی جمعیت لحظه‌ای ساکت شدن، حتی خودم.

توی اوج سکوت یه لحظه صدای چلسپ چیزی اون خاموشی و تهی بودن صدا رو شکست و این صدای کم و سریع توی بوق و کرنا به صدا در اومد و ده دور توی محوطه اکو شد.

با چشم بهم زدنی فقط صورت سرخ شده‌ی صلواتی رو دیدم که افروزی چنان محکم به گوشش کوبید که همه وای بلندی سر دادن. پشم‌های همه به جز سهیل که با حرکت باباش بدجور حال کرده بود ریخت.

این حرکت افروزی نشون می‌داد امروز قراره همه‌مون به طرز فجیعی به گا بریم و این پایان کار نیست.

با صدای زنگ پیام گوشیم پشت درخت پناه گرفتم و با سرعت گوشیم رو از لای محتویات کیفم پیدا کردم، به امید اینکه خبری از آرش یا مهران این‌ها بشه گوشیم رو باز کردم و نوتیف پیامی رو از شماره ناشناس دیدم:

ـ هی loser تایم داری بعد مدرسه همدیگه رو ببینیم؟

ندیده متوجه شدم پیام از کدوم بی‌صفتیه؛ انگولر راست می‌گفت که شمارم رو خواسته بوده و حالا تبریک میگم باید با این موجود کریه هم سر و کله بزنم.

از اینکه وسط چت فارسی کلمه‌ی انگلیسی به کار برده بود یوبسم می‌شد؛ پسره‌ی دگوریِ کریه منظر تا دو روز پیش اسمش رو بلند نبود به فارسی بنویسه حالا چون بعد از پایان سال تحصیلی با پول باباش قرار بود مهاجرت کنه برای من فاز برمی‌داشت.

لوزر یعنی بازنده و خوب کلمه‌ای رو برای طعنه زدن به روز مسابقه انتخاب کرده بود؛ از متن پیامش اصلاً حس خوبی نمی‌گرفتم، ذره‌ای بهش اعتماد نداشتم، چون آدمی بود که نتیجه‌ی کار رو همیشه بعد اتمام کار به عهده‌ی خودت می‌ذاشت.

پیام دوم ازش باعث شد با شدت ابروهام گره بخوره:

ـ یه پیشنهاد درون تیمی برات دارم پشیمون نمیشی. می‌تونیم درباره‌ی بازی شجاعانه‌ات صحبت کنیم یا شایدم شایعات. ...

یه لحظه از شدت ترس خون توی بدنم یخ زد و تنها چیزی که از پیام‌هاش دیدم تیکه‌ی آخر حرفش بود؛ اون عوضی چی درباره‌ی من شنیده بود؟

اون لعنتی درباره‌ی من چی شنیده بود که از عمد فقط یه تیکه از حرف‌هاش رو می‌زد تا دیوونه‌ام کنه.

هنوز حالم به حد نصاب خرابی نرسیده بود که پیام بعدی از مهران رو که حدود پنج دقیقه‌ی پیش ارسال شده بود دیدم:

ـ کیفتو بگرد، نیما بدجوری لج کرده.

با شدت پام رو روی زمین کوبیدم و غریدم:

ـ حرومزاده.

ان‌قدر نفس کم آوردم که از شدت استرس روی زانوهام نشستم و با سرعت محتویات کیفم رو کنار زدم؛ لای کتاب‌هام چیزی نبود.

کل کیفم رو با دست‌های لرزیده گشتم و ولی با حس کردن برآمدگی داخل جیب‌های کناری کیفم سریع کیف رو کج کردم؛ لیوان کوچیک استارباکس در بسته که داخل جیب کیفم سبز شده بود باعث شد از شدت ترس یه لحظه ضربه‌ی محکمی به سرم بکوبم چون بنفشی مایه‌اش رو خوب حس می‌کردم.

حرومزاده توی کیفم لین گذاشته بود.

ـ راد از پشت درخت بیا بیرون، هرچی توی دستته نگه دار و پاشو گمشو بیا بیرون.

در لیوان رو مثل شیر فلکه می‌چرخوندم، ولی انگار به دک دهن لیوان چسب مالیده باشن.

دست‌هام جوری می‌لرزید که انگار قراره شیش کیلو بار شیشه از صندوق پژو پارسم پیدا کنن؛ ولی لین چیزی کمتر از هیروئین نداشت.

جالبه لین با شربت کدئین و چندتا چیز ساده‌ی دیگه درست می‌شد؛

تنها چیزی که توی ذهنم بود این بود که به خاک اجدادِ بیشرفم قسم که یه ک...ندوم نزدن تا من به دنیا نیام، اگه لو می‌رفتم چنان خودم رو تبرئه می‌کردم و همه‌چیز رو می‌زدم گردن نیما که به جرم شیش کیلو تریاک بگیرنش.

انگار هرچی بیشتر در لیوان رو پیچ می‌دادم محکم‌تر می‌شد. از شدت حرص فقط تونستم نعره بزنم:

ـ ریدم توی اون نگاهت نیمای حرومزاده، چوب قطع نسل بره تو کون اول تا آخر خاندانت که تو رو زاده کردن.

ـ مگه من با تو نیستم؟ اون پشت چه غلطی داری می‌کنی تو وله غاز.

اصلاً فرصت نشد من توی مغزم یه آپدیت کوتاه داشته باشم تا ببینم چه غلطی می‌شه کرد چون کشمیری دیگه مثل عزرائیل با شاخ نخل بالای سرم بود.

کشمیری امروز یه تنوع خیلی عالی داشت؛ آره دیگه بوی گُه سگ نمی‌داد، باد که به گوشه کتش خورد چنان بوی قلیه ماهی ازش بلند شد که انگار کتشم توی اون دیگ پختن.

لبخند گربه خرکُنی زدم و ردیف دندون‌هام رو نشونش دادم:

ـ هیچی داشتم قهوه می‌خوردم.

البته نیمای عوضی داخلش یه دو گرم برام ریده بود.

دستش رو برد بالا و جلوی صورتش گرفت، تا ثانیه‌های اول داغ بودم و حالیم نبود چه غلطی داره می‌کنه ولی دستش عین کفگیر جوری به گردنم کوبیده شد که با لب و دهنم خوردم به تنه درخت.

حتی فرصت نداد یکم درد رو حس کنم، گردنو مثل گوسفند گرفت و با خودش کشید. زیر لب با نفرت غرید:

ـ بی‌عمه.

چشم‌های غیرتم جوشید ولی فعلاً نباید دم پرش می‌ذاشتم؛ اما قسم می‌خورم از عمه خوشش اومده بود، مثل بچه پنج ساله لب زدم:

ـ به عمه‌ام میگم.

سرم رو محکم زیر بغلش برد، زیر بغلش دیگه به ایالت جدایی بود؛ من توی هفده سال زندگی هفده هزار بار ریدم اما هیچ‌وقت چنین بویی ازش استشمام نکرده بودم.

پره‌های دماغم تا ته باز شد، از شدت بو چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت.

افروزی قطعاً اخراجم می‌کرد، لاقل از خداش بود از دست دردسری مثل من خلاص بشه کاری که نعمتی کرد.

کشمیری لیوان استارباکس رو مثل سر جهازی بالای سر برد و همین باعث شد نگاه همه از داخل ردیف عریض ضف به ما بیوفته؛ اما هیچ چیزی به اندازه پچ‌پچ و خنده‌ی کریه نیما با کنار دستیش ماتحتم رو نسوزوند.

نگاهش که مستقیم به صورتم خورد، لب‌هام رو جوری تکون دادم که واضح لب‌خونی کنه:

ـ نوبت منم میشه، تخم سالوس.

تخم سالوس یعنی فرزند یه شخص شیاد، این فحش ابدایی رو سهیل و سامیار انگار دقیقاً وصله‌ی تن نیما ساخته بودن.

افروزی با سرعت به طرفم درحال حرکت بود، ابروهای پرپشتش بدجوری درهم بود؛ ان‌قدر عصبی و سگ اعصاب بود که بین راه یه چندتا چک و لگد به هرکی توی دست و پاش بود کوبید.

امروز من نه تنها چک می‌خوردم، بلکه پرونده‌ام رو توی هوا به حالت اعلامیه بین جمعیت خیرات می‌کرد.

جالبه که هیچ ترسی هم نداشتم، باید از پاپوشی که برام ساختن یکم حساب می‌بردم ولی به طرز باور نکردنی به پشمم حساب می‌شد.

اکبری درحالی که چندتا از دهمی‌های مالنده رو پشت خودش به عنوان نوچه استخدام کرده بود با دیدنم دست‌هاش رو بهم مالید و با سرعت جت خودش رو بهم رسوند؛ اگه امروز خق پدرخوندگی رو در حقم ادا می‌کرد، صبح فردا خودم عمه رو می‌بردم دم محضر.

افروزی که روبه‌روی کشمیری وایستاد چنان نعره‌ای زد که استخون‌های تنم از داخل خشک شد:

ـ پس کار تو بوده آره؟ فکر می‌کنی عواقب این‌کارت چی می‌تونه باشه؟ می‌دونی که می‌تونم درجا پرونده‌اتو ارجاع بدم اداره، وقتی خودت برای آینده‌ی خودت تلاشی نداری و این‌جوری بهش لگد می‌زنی من چرا باید آینده‌اتو مد نظرم قرار بدم؟ اُفت نمره که داشتی، انظباط تعریفی که نداری، دعوا هم که می‌کنی، الانم. ...

لب‌هام بهم دوخته شد، جوری محکم و با معنا حرف‌هاش رو زد که بدنم یه لحظه لرزید؛ به صورت جدی به حرف‌هاش فکر کردم فقط توی همون چند ثانیه.

خط به خط حرف‌هاش حق بود؛ من درگیر چی شده بودم؟ تجربه‌های جوونی، اما من ان‌قدر از درس و هدفم فاصله گرفتم که حتی خودمم یادم رفت که من کی هستم و واقعاً چه شرایطی دارم.

ناخودآگاه از شدت خجالت برای کاری که نکردم سرم رو پایین کشیدم.

ـ سرتو بگیر بالا، سر پایین بدرد من نمی‌خوره. توضیح میدی این محتویات چی هستن و از کی گرفتیشون.

از کی گرفتم؟ از پسر مار صفت خودت دیگه. چرا در برابر فهمیدن مقاومت می‌کرد؟ الحق که صلواتی راست می‌گفت.

ـ افروزی جان، نگاه به قد و هیکل این طفلک معصوم بنداز. این پسر حاصل تربیت شیر زنی مثل خانم راده، من مطمئنم این سگای کنعان برای پسرک من پاپوش دوختن.

اکبری با چنان لحن پر سوز و گدازی درحال لحاف پوشونی بود که خود افروزی باید روی زمین لنگ پهن می‌کرد و ضجه می‌زد.

کشمیری با نفرت به سر تا پام زل زد؛ این مرد جوری ازم عقده داشت که انگار پرتره‌ی عشق سابقش که بهش خیانت کرده رو در من می‌دید بی‌شرفِ بی‌وجود. با همون لحن تحقیرآمیزش غرید:

ـ تو وظیفه‌ات اینه زنگ آخر ساعت به ساعت این اوباشو با اوردنگی پرت کنی نمازخونه، این حرفا ربطش به تو نیومده. این پسره‌ی مزلفِ مفسد کارش شده خر لگد پَرونی و فحش و فضاحت این که آب خوردنشه. تو هم هی اسم عمه‌ی محترم این پسره‌ی مزلفو نیار که قد و قواره دهنت نیست برو کیفا رو بگرد.

همه‌ی حرف‌هاش یه طرف فقط اون جمله‌ی آخرش یه طرف؛ بخدا من عجب بی‌عرضه‌ای بودم که می‌ذاشتم اسم عمه‌ام مثل شکلات توفیس توی دهن این دوتا نره خر بچرخه.

اکبری همه‌ی جمله‌ها رو دیلیت کرد و فقط برای چند ثانیه دهنش از جمله‌ی آخر کشمیری باز موند.

افروزی لیوان لین رو با شدت از دست کشمیری گرفت، در لیوان رو یه کوچولو پیچ داد و در بی‌ناموس همون لحظه باز شد!

اکبری همچنان از جمله‌ی آخر کشمیری لود نشده بود و تا ثانیه‌ها زیر لب خزعبلات نامفهومی رو زمزمه می‌کرد؛ بوی یه مثلث عشقی پر عطش و داغ به مشامم می‌رسید.

شعله‌های عشق اکبری که سقف آسمون رو شکاف داده بود، ولی توی حلقه‌ی چشم‌های کشمیری یه شرارت و عطش کمرنگ عشقی بود که معلوم بود قراره بدجور بالا بگیره.

یه مردک بو گندوی کون نشور که تن و بدنش رو عمه روزی سه بار باید توی تاید می‌ذاشت تا خیس بخوره، اخلاقش هم که سگ شعور و شخصیتم که زیر خط فقر؛ از اون‌ور یه چلمنگ یه‌وری و بخیل و هیز که به شدت کَنه و سیریش بود.

فکر اینکه یه کدوم‌شوه عمه رو بوس یا بغل کنن داشت دیوونه‌ام می‌کرد؛ وای نه! توی ذهن خرابم وقتی فکر می‌کردم کشمیری با اون بوی سرکه گندیده ته ترشی گردن عمه رو ماچ کنه من رو می‌کشت.

من الان دستم گیره ولی دیر یا زود باید حساب کار رو دست‌شون میاوردم.

افروزی درحالی که دماغش رو داغ لیوان فرو برده بود و مثل سگ بو می‌کشید با گیجی به لیوان زل زد، پشم‌هام زمانی شل شد که افروزی یه قلپ از لین خورد.

تصور افروزی درحالی که از شدت مستی دوتا دست‌هاش رو روی دیوار گذاشته بود و ماتحتش رو برزیلی تکون می‌داد باعث می‌شد از خنده جر بخورم؛ دستم رو با شدت توی دهنم فشار دادم.

ـ اینکه آبمیوه‌ست.

کل صف با اینکه از ما فاصله داشتن چنان قهقهه‌ای هوا دادن که افروزی با نعره‌اش همه‌شون رو خفه کرد.

یه لحظه خودم توی شوک و تعجب موندم؛ نیما جای لین توی کیفم آبمیوه گذاشته؟

توی ذهنم پر شد از سوالات مختلف، اینکه چرا؟ یه لحظه سوالات دیگه‌ای هم توی ذهنم ردیف شد؛ اون روزی که از اکیپ بیرون رفتم و توی اتاق ورزش نیما اون حرف‌های تحقیرآمیز رو زد، اصلاً من چرا بعد از تموم شدن ماجراها یه بار از بچه‌ها نپرسیدم منظور نیما دقیقاً کیه؟

فقط خودم به افکار و طغیان مغزم پایان دادم و این فرضیه رو چیدم که شاید درباره رابین باشه.

حتی به قول بچه‌ها پارسال توی اندیشه خیلی وقت بود که تصمیم داشتن من توی اکیپ باشم؛ درواقع مهران و بقیه‌ی پسرها راضی شدن، تنها کسی که راضی نمی‌شد نیما بود همین باعث شد دعواهامون ادامه‌دار بشه.

نیما معتقد بود اگه من توی اکیپ باشم، پس دیگه سر به سر کی بذارن؟ دیگه توی مدرسه بدون دشمن چه سرگرمی پیدا کنن و با بلاهایی که سرش میارن خوش باشن؟

نیما روی مهران توی رفاقت یه جور دیگه‌ای حساس بود؛ از لحظه‌ای که وارد اکیپ شدم حواسش به رابطه من و مهران بود، حسادتش ان‌قدر توی این مورد زیاد بود که حتی به رامینم حسودی می‌کرد.

آره، نیما از اول نمی‌خواست من توی اکیپ باشم؛ پلن بی شد یه بهانه و حالا من شدم سرگرمیش و داره باهام بازی می‌کنه. این شد زهر چشم نیما.

ـ برو توی صف وایستا متین، فکر نکن تکلیفت روشن شده هنوز باهات کار دارم.

خب آبمیوه بود دیگه کافر! دنبال زیر بغل مار می‌گشت تا فقط شر منو بکنه.

با ابروهای گره کرده به ردیف عریض صف رسیدم و کل تلاشم این بود تا به نیمای حرومزاده نگاه نکنم. از لای جمعیت رد شدم و انگولر با اون سیبیلای جلبکیش داد زد:

ـ راهو باز کنین. اوف، جون. متین خان کون بلبلی متهم ردیف اول با اتهام نیم لیتر لین سگ مست‌زا اومد. سلامتی همه خلافیا بفرست صلواتو.

همین همه نعره‌ی صلوات سر دادن انگولر با وقاحت و اون چشم‌های از کاسه در اومده‌اش توی چشم‌هام زل زد و زمزمه کرد:

ـ نیت کردم یه روز خودم بیام عمقتو بگیرم. اگه بدونی چقد دلم می‌خواد بدونم چند سانتی، اصلاً چیزی اون تو داری؟ نذار یه جوون ناکام بمیره.

(ده دقیقه بعد)

همچنان توی صف ایست بازرسی بودیم؛ کشمیری که نوچه‌های مخصوص خودش رو داشت دستور داده بود با نظارت خودش وسط حیاط لخت بچرخونن‌مون تا مبادا چیزی از قلم بیوفته.

اکبری که منتظر یه فرصت مناسب بود تا کشمیری رو توی خلوت گیر بیاره خواهرش رو بخاطر اون جمله‌ی چند دقیقه‌ی پیشش نوازش کنه، هرچی حرص داشت سر ماها خالی می‌کرد و سر و گردن سالم برامون نذاشته بود.

با افروزی هم که نمی‌شد حرف زد؛ با تأکید فتحه و کسره می‌گفت من امروز رحم نمی‌کنم.

گیت اول کشمیری بود که پنج تا نوچه دهمی داشت؛ همگی رو یه مشت دستمالی و انگولک می‌کرد، اسمشم می‌ذاشت بازرسی بدنی قسم می‌خورم نوچه‌اش از عمد وقتی داشت شلوارم رو می‌گشت لپ‌های کونم رو فشار داد پسره‌ی هیز حرومزاده، حیف که فرصت نبود فکشو بیارم زمین.

گیت دوم اکبری بود؛ اعصاب تخمی و اسهال.

همگی بعد از بدنی دستمالی شده باید کیف‌ها رو جلوی خودش و سه تا از نوچه‌های دیگه‌اش به پهنای پرده‌ی ماد... چیز پرده‌ی حال باز می‌کردیم.

در نهایت گیت آخر افروزی بود که پرونده‌های اعمال ما زیر بغلش بود؛ کوچک‌ترین غلط اضافه اگه ازت تشخیص داده می‌شد، با کون پرتت می‌کردن گیت آخر و با پرونده‌ی سنگین سیکت از مدرسه زده می‌شد در غیر این‌صورت بدون نیاز به گیت آخر شیرجه می‌زدی توی کلاس.

از گیت اول با صلوات گذشتم؛ همون‌طور که عرض کیفم رو اندازه چاه توالت باز کرده بودم به گیت اکبری رسیدم.

حدودا بیست سی نفر با درهای باز شده‌ی کیف‌هامون روبه‌روش بودیم و تک‌تک با توسری کیف‌هامون رو می‌گشت.

کشمیری دم آخری دیگه اصلاً نمی‌گشت فقط گربه‌شور می‌کرد و با یه لگد ویژه همه رو پرت می‌کرد سمت اکبری.

ـ چیه ترسیدی سگ چهره؟ درزشو بازتر کن.

اوه اوه دقیقاً بالای سر قاسم پستون گل وایستاده بود؛ قاسم درحالی که کیفش رو با ترس عقب می‌کشید یه ریزه زیپ کیفش رو بازتر کرد:

ـ بابا دست از سر کچل‌مون بردار، به قرآن هیچی توش نیست.

اکبری دستش رو مثل تبر بالا برد و با تهدید نعره زد:

ـ یا باز می‌کنی یا همین‌جا از وسط بازت می‌کنم.

قهقهه‌ی همه‌مون بالا رفت. یکی از چس نمک‌های یازدهمی از ته صف داد زد:

ـ جون عجب صحنه‌ای بشه، دومی رو اجرا کن.

هار هار چقد خندیدیم!

امیر لفظ باز که رفیق جینگ پستون گل بود از وسط صف پرید وسط ماجرا:

ـ برو تو وازلین بخواب بابا! فلش توی کیفتو توی کونت شیاف کن. آقا من خودم دیدم توی فلشش پر چیزای مستهجنه یه پوشه داره به اسم الکسیس دات کام و عمو جانیِ پر تلاش ان‌قد فیلمش پر محتوا و قشنگه.

مجی لب شتری درحالی که از خنده سرخ شده بود ماجرا رو دارک‌تر کرد:

ـ اِ فلششو به تو هم کرایه داده ناکس! بی‌وجود پوشه الکسیسو برام قفل کرده بود.

همه قهقهه بلندی زدیم،دیگه منِ پوکر فیسم داشتم خر خنده می‌زدم از وضعیت؛ فقط نعره افروزی بود که صدامون رو از ترس توی نطفه خفه می‌کرد ولی محال بود این ارازل از رو برن و دست بکشن.

کاظم هشت خط درست کنارم وایستاده بود، کیفش رو عین بچه‌ی تازه دنیا اومده توی بغلش فشار می‌داد؛ با لحن مظلوم و گُه خوردمی در گوشم ویز زد:

ـ جان مادرت بیا کیفامونو عوض کنیم. تو پارتیت کیرش کلفته محاله کیفتو بگرده.

ابروهام رو شیطون براش بالا بردم:

ـ چه گوز گوزا! امر دیگه باشه؟ لاقل جون عمه‌امو قسم می‌خوردی یه جو برام عزیز بود، مگه چی داری اون تو؟

آب دهنش رو قورت داد بدبخت از ترس دهنش عرق کرده بود:

ـ یه چیزی که این ببینن خارم گایدهست. جان عمه‌ات بیا عوض کنیم.

یه نمور دلم براش سوخت ابروهام رو بالا دادم و روی حسابی که اکبری به طرز کلفتی کارش پیشم گیر بود به ویژه که کشمیری مثل قاشق نشسته خودش رو پرت کرده بود وسط حتما کیفم رو نمی‌گشتن.

از روی ثواب و دل رحمی کیف جینش رو گرفتم و کیف قهوه‌ای خودم زو بهش دادم.

درحالی که دو طرف کیفم رو با لبخند پر اعتماد بنفسی اندازه غار باز کرده بود منتظر اکبری بود.

اتفاقاً بد نکردم، می‌تونستم از این کارش به عنوان آتو یا یه بدهکاری سوءاستفاده کنم و یکم ازش خرمالی بکشم.

اکبری کارش به جایی رسید که دو زانو روی زمین نشست و کل دل و روده‌ی کیف قاسم پستون گل رو وسط زمین پهن کرد.

اولش همه‌چیز عادی بود و یه مشت کتاب و دفتر با یه انبوه دستمال کاغذی مچاله شده از کیفش بیرون ریخت؛ همگی درحدی پیگیر بودیم که سرهامون برای دیدن محتویات کیف توی آفساید بود و از هم سبقت می‌گرفت تا داخل کیف رو ببینیم.

اکبری تک‌تک جیب‌های کیف رو وسط زمین لخت کرد و یه بسته قرص کف زمین افتاد.

تا دقیقه‌های اول مورد توجه هیچ‌کدوممون نبود، همه توی کف اون دستمال کاغذی‌های توی کیفش بودیم؛ تقریباً نصف صف تا کمر خم شده بودیم تا با دقت آثار جرم رو ببینیم.

یهو عبدی‌زاده که یه مالنده‌ی اعظم از نوچه‌های اکبری بود همون‌طور که به قرص اشاره می‌کرد داد زد:

ـ اِ آقا این قرصه رو نگاه کنین.

پستون گل که پاک به خودش باریده بود با سرعت روی زمین خم شد و قرص رو توی دستش گرفت، با خنده‌ی خرکی لب زد:

ـ عبدولی من خواهرتو... این چیزه مال سردردمه.

ممد خوش نواز که یه پا پته‌ریزی بود برای خودش ابروهاش رو شیطونی بالا داد و با لحن خفه‌شو ان‌قدر نباف داد زد:

ـ آخه لاشی تو از سر صبح تا حالا جوری زده بودی بالا و شنگول بودی که منم نزدیک بود بکنی؛ اصلاً تو سابقه‌ی سر دردت کجا بود الدنگ. آقا دروغ میگه این مال یه چیز دیگه‌ست.

هرچی بیشتر توی ذهنم دقت می‌کردم، کمتر ربط عناصر جرم بهم دیگه رو می‌فهمیدم؛ اون همه دستمال و حالام قرص!

توی کیف یه دختر این چیزها پیدا می‌شد شاید منطقی‌تر بود.

اکبری دو ور کتش رو بی‌اعصاب گرفت و از روی زمین بلندش کرد، یعنی اعصاب مصاب تعطیل آرنجش رو برد بالا مثل مگس کش به دهن قاسم کوبید؛ بیچاره دهنش از درون پلمپ شد تا حدی دهنش کیپ شد که توان ناله کردنم نداشت.

اکبری درحالی که توی صورت پستون گل پُرتره‌ی کشمیری رو می‌دید یقه‌اش رو مثل فرش توی هوا تکوند:

ـ من امروز چنان می‌زنمت که سه تا درز اضافه توی بدنت باز کنی از هر طرفش گُه بالا بدی. بنال قاسم، بنال که الان آماده‌ی مشت و مالتم کره خر.

دیگه حالا همه مثل چی کنجکغو بودیم بدونیم این دیوث یه کاره چی برداشته با خودش آورده مدرسه که ان‌قدر برای گفتنش سرخ و سفید شده.

یکی از فضولای سال دهمی دور از چشم اکبری و نوچه‌هاش همون‌طور که قوز کرده بود و روی زمین تا کمر سجده کرده بود، با دقت درحال خوندن اسم بسته قرص بود؛ چند ثانیه‌ای طول نکشید که با سرعت صاف وایستاد و از شدت خنده برای بالا نرفته صداش مشتش رو توی دهنش چپوند.

همگی منتظر به دهنش خیره بودیم تا لاقل زر بزنه اسم بسته قرص چی بوده؛ با کنجکاوی سرم رو از صف بیرون کشیدم و با ولوم بالا رو به اولی‌های صف داد زدم:

ـ قرص چی آورده این قرمساق؟

یکی از بچه‌های یازدهمی درحالی که از قهقهه صدای شیهه‌ی اسب می‌داد نعره زد:

ـ قاسم کوچولو داره بابا میشه.

این حرف رو که زد منِ همیشه پوکر فیس با وجود اینکه هنوز برام گنگ بود که منظورش چیه، همراه صف چنان قهقههای هوا دادم که با کله رفتم توی کمر جلوییم و صف از شدت فشارِ من مثل موج روبه جلو هل داده شد.

غلط نکنم این سگ صفت قرص ال دی آورده بود؛ آخه سوال پیش میومد که کدوم آدم پخمه صفتی با این الدنگ توی این سن چیز می‌کنه.

اکبری ان‌قدر معصومانه و مثبت به چهره ما منحرفین وی آی پی جهنم زل زده بود که قطعاً اگه اون دنیا با حوری‌های نچرال محشور نمی‌شد با اجنه‌ی دست به خیر حتما سر یه سفره می‌نشست.

نصف صف از شدت خنده چپ کرده بود؛ اولی‌ها هرکدوم توی یه پوزیشن از خنده دست و پا می‌زدن. ان‌قدر الکی‌الکی خنده‌ام میومد که خودمم تعجب کرده بودم.

حواسم نبود کمر جلوییم رو دو دستی بغل کردم و درحالی که دهنم اندازه دیگ مسی بازه دارم جفت گوشش قهقهه می‌زنم. اکبری با پخمگی تمام رو به جمعیت ما غرید:

ـ زهنبوت! چیه این قرصا؟ جلل خالق مگه می‌خواد بزاد؟

درحالی که کمر جلویی رو محکم‌تر بین دست‌هام فشار می‌دادم با چیز نمکی تمام از بین جمعیت با خنده داد زدم:

-نه تخمو کاشته می‌خواد قبل از نه ماهگی برداشتش کنه شر نشه .

هرهر خنده‌ی همه‌مون بالا رفت. اکبری که بدجور دیرگیرش فعال بود، مبهوت به ما زل زد که هرکدوم یه گوشه پهن بودیم.

سرانجام یکی از کاسه لیس‌های در صحنه حاضرش بدو بدو دم گوشش فاجعه رو ذکر کردن؛ با هر کلمه‌ای که نوچه اکبری دم گوشش می‌گفت لحظه‌لحظه مردمک چشم‌هاش گشادتر می‌شد.

پستون گل که رنگش گچی شده بود دست‌هاش رو محکم به سرش کوبید و با عجز و ناله زیر لب زمزمه کرد:

ـ ای به گور پدرت مرید نژاد؛ مگه نگفتی از کوچه پشتی بزنی به کاهدون اَمن و امانه.

اکبری که تازه دوزاری کجش افتاده بود توی کسری از ثانیه هیکل قاسم پستون گل رو گرفت و طرف نوچه‌هاش پرت کرد :

ـ اول خوب می‌گیرین این مفسد سگ چهره رو تلمبه کوبش می‌کنین بعد درجا ارجاع میدین به گیت افروزی که من توفیق‌الله با تسامح و تساهل برش گردونه به شکم پر مهر مادر. خب سگ صورت بعدی بیاد جلو زود.

قهقهه‌ی جمعیت صد برابر بیشتر شد؛ پستون گل دیگه باید آخرهای عمرش رو می‌گذروند امروز قسم می‌خوردم که افروزی پوستش رو خورشتی قیمه می‌کنه.

نعره مظلومانه‌ای رو به اکبری همون‌طور که نوچه‌های اکبری به سر و گردنش می‌کوبیدن گفت:

ـ بابا بقرآن فقط جلدشه؛ قسم می‌خورم هرچی بوده رفعِ به خیر شده. برای من پاپوش دوختن، به اعتبارم قسم به من جرم بستن. من سابقه‌ی زیارت حج مکرمه دارم، حاجی‌ام خیر سرم من هنوز به فلسفه لک‌لک‌ها اعتقاد دارم. بابا به جان مادرم من نمی‌دونم خودم اصلا چطوری و از کجا چشم به این دنیای نامرد کهنه صفت گشودم. عبدولی من ریدم سر در قیافه‌ات.

همگی دهن باز کردیم شلیک بعدی رو انجام بدیم که دیگه عبدی نژاد زحمتش رو کشید:

ـ نام قاسم، لقب پستان گُل، محل تولد کمر خوش فرم پدر، جرم آبی چکیده و حیاتی به زندگی بخشیده. میگم قاسی اگه دختر شد اسمشو بذار کلثوم.

بقیه که وضع‌شون مشخص بود، خود من تا کمر روی زمین خم شدم و دهنم رو تا آخرین حد ممکن باز کردم بخدا که از شدت خنده از کل دهنم مثل آبشار آب دهن چکه می‌کرد.

با عربده‌ی صدا خفه‌کُن افروزی که بعد یه نفس گیری و تنفس جهت برگشت خونسردی دوباره کامبک زده بود تا دودمان‌مون رو به باد بده همگی خفه شدیم؛ نه از ترس فقط برای ذخیره‌ی قوا و سوژه‌های پیش رو.

نفر بعدی از شانس گرانبهام نیمای حرومزاده بود؛ لبخند ژکوند می‌زد و کیفش رو جوری توی یکی از دست‌هاش تکون می‌داد که انگار یه بغچه بی‌ارزش دستشه.

داشت با عقده تمام فریاد می‌زد توی شرتمم بگردید بازم چیزی پیدا نمی‌کنید، واه واه چقدم که من گنگ و خفنم؛ لبخند و خنده از یادم پرید، به یک باره صاف و پوکر سر جام وایستادم و فحش کم چیزی نثارش کردم.

اکبری چون نیما بود پارتی بازی کرد و کیفش رو یه گوربه شوری کرد تا بگه که مثلاً گشته؛ بدبخت این عوضی توی کیفش چیزی نمی‌ذاشت حتما جای جاساز خفنی برای گند و کثافت کاری‌هاش داشت.

گذشت و گذشت، دونه به دونه کوچه به کوچه از هر در و درزی همه رو گشتن.

دیگه کم مونده بود اکبری بره افروزی رو هم دمر خواب کنه و بگه به تو هم مشکوکم مرد در بیار برادری یه نگاهیم به تو بندازم.

رفته رفته ان‌قدر از حرف‌های کشمیری لجش گرفته بود که مثل شرلوک هلمز مو رو با پنج انگشت از ماست می‌کشید بیرون.

چه چیزهایی از هر کیف پیدا می‌شد؛ پشم‌های خود شیطون از این همه عمل خلاف ریخته شده بود.

همه چیز مرض‌های آنرمال بودن رو شکسته بود تا اینکه نوبت به سهیل رسید؛ هنوز یه نفر جلوی سهیل درحال بازرسی بود تا نوبت به خود اوباشش برسه.

قر گردن ریزی می‌داد و دنیا به پشمش بود که چندین باکس لین حاصل کار خودش توی چندجای مختلف جاساز شده.

درحالی که زیر لب آهنگی رو زمزمه می‌کرد و به بقیه متلک می‌نداخت کیفش رو بالا گرفته بود؛ قسم می‌خوردم که کیف خودش خانه‌ی فساده و میشه باهاش یه دکوراسیون شبیه سازی شده به دروازه‌های جهنم ساخت.

اولش شنگول بود و کرم‌ریزانه به جلوییش پس کله می‌زد که زودتر گم‌شه تا نوبتش برسه و خلاص بشه؛ اما همین که طاها از پشت سر توی گوشش چیزهایی گفت مردمک قهوه‌ای چشم‌هاش به نشانه‌ی بگا رفتیم ابوسفیان از حدقه بیرون زد.

همین که دستش رو مثل تبر به کله‌ی فِرش کوبید و خواست منبع جرمش رو طاها عوض کنه کیفش توی دست‌های سمج اکبری قرار گرفت.

اکبری با دل پر نگاه سر تا پایی به سهیل انداخت و نتونست دهنش رو که پر از متلک بود ببنده:

ـ بله! رسیدیم به پسر شاخ شمشاد مدیر. انگار اومده کلاب با این ریختش. فرم مدرسه‌ات کو قرمدنگ؟

سهیل که دیگه الان بدجور بگا رفته بود ترجیه داد دست از چرب زبونی بکشه و زبونش رو برای مدت موقتی غلاف کنه، چون نگاه تیز و آنالیزر افروزی خربزه رو هم از وسط قاچ می‌کرد.

افروزی که حالا خودش هم بالای سر کیف سهیل ایستاده بود با کمک اکبری مثل شغال به جون کیف سهیل افتادن؛ دلم خنک شد که هیچ سرم رو تا دسته جلو کشیدم و منتظر به افروزی و اکبری خیره شدم تا مدرک جرم رو در بیارن.

و باز هم یک بسته قرص جریان دار؛ لابد این یکی مال جلوگیری از ماهیانه بود.

اکبری درحالی که از یکی از نوچه‌هاش به عنوان مباشر استفاده می‌کرد جلد قرص رو برای اسکن‌های اولیه بهش سپرد؛ پسرِ هم که در کسری از ثانیه با پوزخندی که رگه‌های خنده داشت عمداً با صدای بلند نعره زد:

ـ آقا قرص تأخیریه، همون زودانزالی.

شلیک اولین خنده این‌بار با من بود؛ بلافاصله پشع سر من بقیه هم جرأت خندیدن گرفتن. دیگه چنان قهقهه می‌زدیم که دو وَر دهنم درحال گسستن بود.

سهیل دهنش رو پر کرد که نعره بزنه کیر خر ولی با یه زهرمار همه رو خفه کرد و درحد گلزار افتاد روی دور بازیگری و وارد نقشش شد؛ درحالی که می‌خواست اوضاع فاجعه رو عادی نشون بده ته خنده‌ی فوق ضایعی کرد و با لحن سرخوشی داد زد:

ـ هه زودانزالی؟! بابا منو ول کنی اندازه عابر بانک، بیست و چهار ساعته آب توی کمر... چیز توی بدنم فراوونه .

افروزی نگاهش مثل یه ببر زخمی نیش داشت؛ این مرد آخر یه روزی سکته می‌کرد من می‌دونم.

چقد درد داشت که چنین نخاله‌ای تنها پسرت باشه و از بخت بد این الدنگ باید اسم خاندان تو رو تا هفت نسل دیگه ادامه بده.

افروزی آهسته به سهیل نزدیک شد، سهیل درحالی که لبخدش رو به زور نگه داشت بود با ترس آب دهنش رو قورت داد و لب زد:

ـ مرد من از نسل و ژنتیک توام؛ توی این زمینه حرف درآوردن برای من یعنی حرف درآوردن برای تو! نذار این تخم سالوسا برای تخم و ترکه‌امون حرف در بیارن .

کلمه‌ی بعدی از دهنش خارج نشده افروزی از چپ و اکبری از داست مساوی به فرق کله‌ی پوکش کوبیدن.

افروزی که دیگه بدجور بریده بود پا رو بالا داد و چنان ضربه‌ای به ماتحت سهیل کوبید که سهیل هندی‌طور توی بغل نوچه‌های اکبری فرود اومد. با لحنِ دوبله‌ی فیلم هندی‌ها نعره زد:

ـ نه! این کارو با من نکن پدر. پدر من بی‌گناهم. پدر.

افروزی بی‌توجه بهش نگاهش رو به نفر بعدی که ژاها باشه دوخت؛ سهیل درحالی که دوتا نوچه اکبری رو قلدورانه مثل دستمال کاغذی به یه طرف پرت می‌کرد یقه‌اش رو پوکر فیس صاف کرد و زمزمه کرد:

ـ اصلاً به تخمم.

طاهای مارموز پاک بود، توی این مسئله خیلی نمی‌شد ازش خرده گرفت.

اشکان درحالی که بی‌حال روی پای راستش ضرب گرفته بود کلاه کاپشنش رو از سر درآورد و همون‌طور که پاکت سیگار رو شجاعانه از کیفش در می‌آورد بی‌حرف و اعتراض به صف اوت شدگان مراجعه کرد، اما نمی‌شد که اکبری بیکار بشینه دستش رو ببند کرد و مثل دسته بیل به کله‌ی اشکان کوبید:

ـ چه با افتخارم خودشو لو میده جلبمر خاک بر سرت کنن، قیافت شبیه صدتا گناه کبیره‌ست. برو یه دو ساعت به جای رفتن توی این سایت مایتا و کثافتکاریا بگیر خبر مرگت بکپ، خواب از چشمات چکه می‌کنه من جای تو خوابم گرفت.

اشکان چنان نگاه خسته و تیزی به نشانه‌ی خیلی زر می‌زنی به اکبری انداخت که اکبری نامحسوس کتش رو جمع کرد و روش رو برگردوند. جلوییم که به قتلگاه رفت بعدی من بودم.

سرم رو عقب چرخوندم تا کاظم هشت خط رو ببینم؛ رسما داشت با دمش گردو می‌شکند.

اگه سه چهارتا چشم و ابرو برای اکبری می‌اومدم به علت موقعیت والایی که داشتم کف پام رو هم لیس می‌زد؛ دیگه گشتن کیف که جای خود دارد.

حالا مگه چی می‌شد داخل کیف کاظم هشت خط پیدا کرد؟ ته تهش لابد اونم یه قرص ضد اسهالی جلوگیری چیزی آورده بود دیگه.

با قدم‌های مقتدر و سری بالا به حلو حرکت کردم؛ لبخند ملیحی زدم و کیف هشت خط رو در محضر دیدگاه تیز و برنده‌ی افروزی به قتلگاه نزدیک کردم. با چرب زبونی رو به اکبری گفتم:

ـ عمه‌ام سلام رسوند، سلام ساده نه ها! سلام ویژه. گفتش که امشب اگه وقت آزاد دارین شام دعوتین خونه‌ی ما.

یعنی خواستم درستش کنم گرفتم قشنگ ریدم داخلش.

شام؟ عمه به این اکبری مرضم نمی‌داد بخوره حالا شام؟ اگه به این پخمه بود که رأس ساعت هشت شب با گل و شیرینی در خونه وایمیستاد.

منتظر بودم اکبری لاقل یه نیمچه لبخندی بزنه، اما لعنتی چنان اخم غلیظی به نشونه‌ی گُه اضافه نخور کرد که غزل خداحافظی رو خوندم.

کیف رو مثل بغچه از دستم کشید و درحالی که از لای اول شروع می‌کرد به گشتن از لای دندون‌هاش غرید:

ـ شاممو همین چند ساعت پیش حسابی به حلقم چپوند لجبازِ متکبر.

یه لحظه موهای تنم سیخ شد.

نه! عمه اومده بوده مدرسه؟ من ری... ریختم توی این زندگی؛ بدبخت شدم عمه من رو به سیخ داغ می‌کشید اگه وضع نمرات و انضباطم رو می‌دید.

همه‌ی سرها حالا از هم سبقت می‌گرفت تا داخل مثلاً کیف من رو ببینن؛ مثل علم خشکم زده بود و توان کنترل وضعیت رو نداشتم.

اکبری جعبه‌ای که طرح توت فرنگی روش داشت و روش به خارجکی چیزهایی نوشته شده بود بالا گرفت و مشکوک بو کشید. با لحن مشکوک و مچ گیرانه‌ای لب زد:

ـ شکلات خارجیه؟

حتی خود منم نمی‌دونستم چه کوفتی توی دست‌هاش بود فقط با صورت پوکر بهش زل زده بودم؛ این هرچی که بود بوی بگایی می‌داد.

اکبری به جهت تأیید و آنالیز بسته رو تحویل نوچه‌اش که دکمه بالای یقه‌اش رو تا خرخره بسته بود داد.

لعنتی انگار توی سازمان مبارزه با مفاسد کار می‌کرد که همه‌چیز رو هم خی‌دونست، قسم می‌خورم تیت خودشم توی کار بود.

پسر یقه مذهبی بسته از عمد صدای نکره‌اش رو بالا برد و رو به اکبری جوری که همه بشنون داد زد:

ـ جناب این چیزیه که منم روم نمیشه بگم. فروش اینا توی هرجای دنیا صد ضربه شلاق داره.

یا رقیه‌ی بی‌فاطمه هشت خط روزگارم رو بگا کشوند که !

افروزی با ابروهای گره کرده رو به پسر یقه بسته غرید:

ـ چیه این بسته؟

پسره‌ی خودشیرینِ کریه منظر درحالی که همون پوزخند همه بدن من خوبم رو داشت از عمد با لحن پند و اندرزگونه‌ای ولومش رو بالا داد:

ـ وسیله فروپاشی بنیاد خانواده، وسیله‌ی قطع نسل، وسیله‌ی بی‌شرمی و انتقال فحشا... کاندوم جناب افروزی.

دستش رو به نشونه‌ی تأکید بالا برد و با لحن شعرگونه و متأسفی تکرار کرد:

ـ کاندوم.

یا حضرت فیل! من گورم کجا که کفنم اون‌جا! این دیگه چی بود به نافم بستی خدایا!

قهقهه‌ی بقیه یه طرف اون گروهی که برام اوو می‌کشیدن که مثلاً انگار یه کورسویی از امید در من دیدن یه طرف.

همون لحظه نگاه تیز و برنده‌ی افروزی یقه‌ام رو سفت چسبید؛ توی نگاهش داشت نعره می‌زد تو از تمام پسرهای دنیا صاف‌تر بی‌هیچی ندارتری به چه کارت میاد آخه.

اکبری یه لحظه چشم‌هاش از غلظت جرم انجام شده سیاهی رفت و دستش رو روی قلبش گذاشت.

افروزی که می‌دونست من اینکاره نیستم، یعنی اگه بخوام هم نمی‌تونم مثل ببر زخمی دو طرف شونه‌هام رو گرفت و با سرعت داد زد:

ـ مال کیه این بسته متین؟ راستشو بگو.

جوری تکونم داد که مغزم از داخل جمجه‌ام تکون خورد؛ بدون اینکه ذره‌ای مسلمون بازی دربیارم همون لحظه بدون هیچ رحمی دستم رو طرف کاظم هشت خژ گراز صفت گرفتم و غریدم:

ـ مالِ این تخم کفتار.

انتظار داشتم افروزی بخاطر صراحت کلامم در اعترافات یه تخفیفی در جرایمم قائل بشه ولی اونم ضرب‌العجل بدون هیچ مکثی توی صورتم داد زد:

ـ جفتتون گمشید صف اخراجیا.

ـ آقا به جان عمه‌ام مال من نبوده، اصلاً من برای چی بین اینام که از ریخت و قیافه‌اشون خلاف می‌ریزه؟

با اینکه بدجور زورم گرفته بود خیلی تلاش می‌کردم چندتا فحش کف آبدار به ناف افروزی نچسبونم؛ در عوض با مظلومیت ساختگی حرفم رو زدم باکه توی کَت بی‌صاحابش فرو بره.

درحالی که ابروهای جوگندمیش رو توی هم فرو کرده بود توی صورتم اومد و غرش ترسناکی کرد:

ـ همونطور که آوردن این چیزا به مدرسه جرمه، گردن گرفتن جرم یکی دیگه هم جرم محسوب میشه. اون استارباکسی که یهویی به اذن خدا آبمیوه در اومد تا قبلش رنگ به رخت نبود پس طبیعتاً همچین بوی بی‌تقصیری هم نمیدی .

نرود میخ آهنی در سنگ. حالا هی من هرچی می‌گفتم استدلالت مزخرفه بدتر لج می‌کرد؛ از طرز رفتارشم مشخص بود که امروز مثل بچه پنج ساله لج کرده.

تقریباً تمام اوباش رو فرستاده بود توی مدرسه و سر کلاس‌هاشون اون‌وقت ما دسته‌ی قاچاقچی‌های لب مرز رو که یه ده نفری می‌شدیم توی سگ سرمای صبح وسط حیاط صف کرده بود.

سهیل و اشکان با فاصله ده صد متری از هم بودن تا شرایط رو حفظ کنن و ماجرای لین‌ها به پرونده‌اشون نخوره.

بالای سکوی جایگاه کنار افروزی عاجزانه وایستاده بودم تا یکم دم گوشش ویز بزنم بلکه دست از سر کچلم برداره ولی نه، انگار امروز از اون روزها بود که الکی‌الکی ازم خوشش نمی‌اومد.

با کلافگی از پله‌های سکو پایین رفتم و توی جمعیت خلافکارها وایستادم.

به حکم افروزی همه‌مون یه هفته اخراج موقت بودیم؛ عمه هم اگه می‌فهمید من رو به سیخ داغ می‌کشید که هیچ از درس و زندگی عقب می‌موندم حتی توان پاس کردن امتحان‌های نوبت اول رو هم نمی‌تونستم داشته باشم.

افروزی لبه‌ی کت مشکیش رو صاف کرد و با اخم رو به ما داد زد:

ـ دِ چرا وایستادین؟ همگی از مدرسه‌ی من گورتونو گم می‌کنین بیرون تا هفته آینده که با اولیا میاین هِری.

هِری رو که گفت به صورت اوتومات هر نه نفر کوله‌هاشون رو آماده باش روی کول گذاشتن و با گمشیدِ افروزی با به پشم‌ترین حالت ممکن بدون اندکی اعتراض و چَک و چونه رو به در خروجی حرکت کردن؛ مثل بُت بی‌حرکت رو به افروزی وایستاده بودم و دهنم از این همه هماهنگی و به تخم‌گیری باز مونده بود. لبم رو کج کردم و با بغض مصنوعی رو به افروزی لب زدم:

ـ آقا فقط منم که می‌خوام بمونم، تو رو خد. ...

افروزی که انگار من براش جوک بودم بدون تکمیل حرفم پشتش رو بهم برگردوند و از در ورودی وارد راهرو شد؛ فحش کلفتی زیر لب نثارش کردم که یهو یقه‌ی لباس فرمم از پشت کشیده شد.

سهیل و اشکان از دو طرف لباسم رو گرفتن و بی‌حرف و پوکر به طرف خروجی هدایتم کردن تا عجز و ناله‌ام رو خفه کنن.

این دوتا کُلپس اصلاً نمی‌خواستن یه چونه‌ای بزنن برای موندن؟ خب معلومه که نه! پاشون که توی ماجرای لین گیر بود، چی بهتر از اینکه یه هفته آفتابی نباشن؟ درس هم که به هیچ کجاشون نبود، مدام درحال نامزاد بازی کردن با رل‌هاشون بودن و از طرفی این یه هفته براشون اخراج محسوب نمی‌شد انگار یه هفته می‌رفتن تعطیلات تابستونی.

ام جیِ کلاه کج با همون سیس طلبکار و جاکت گشاد کنار در وایستاده بود؛ ابروهای هشتیش رو با شیطنت بالا داده بود و مثل نگهبان جهنم در رو چفت کرده بود، دستش هم رو به ماها به نشونه‌ی بیا پول بذار روش دراز بود.

سهیل که نتونست خودش رو کنترل کنه زیر لب با عصبانیت غرید:

ـ ای مادر جنده...

پنج دقیقه‌ای می‌شد که از مدرسه بیرون زده بودیم و مثل علاف‌ها توی خیابون پرسه می‌زدیم؛ اشکان لام تا کام حرف نمی‌زد، ولی سهیل قرمدنگ زبونش توی دهنش ول می‌چرخید و به عالم و آدم متلک می‌گفت، گیر می‌داد مسخره می‌کرد و می‌خندید.

ان‌قدر از درز دیوار و ملت ایراد گرفت که سر آخر یه پیرمرد هفتاد ساله سیریش شد و با پس گردنی و لگد به مسافت ده کیلومتر ما رو دووند؛ فقط برای اینکه پیرمردِ بنده‌ی خدا دندون‌هاش ریخته بود و سهیل با چیز نمکی تمام بهش گفته بود «حاج آقا عجب دندونای پرپشتی داری!»

اشکان هم ریلکس و بدون دویدن دو جفت فاک به پیرمرده نشون داد و این‌طور که معلوم بود طرف از بازاری‌های آدم‌دار بود در نتیجه به چخ سگ رفتیم و یه گله لاتِ قمه کش با هیکلی مثل مرحوم وحید مرادی دنبال‌مون افتادن؛ یعنی نگم از لحظه‌ای که مثل سگ با سرعت صد و بیست توی پیاده رو می‌دوییدیم و از شدت ترسی که گیرشون نیوفتیم صدای شیهه‌ی اسب می‌دادیم.

اولش با خودم می‌گفتم بی‌تربیتی و بی‌فرهنگی از این دوتا چِکه می‌کنه، آخه شوخی با یه مرد مسن ته ته قباحته! خواستم برم دست بوسی پیرمرده ولی چنان چک نر و ماده‌ای به گوشم خوابوند که برای حرف زدن باید فکمو با دست جمع می‌کردم؛ نگو این اشکان و سهیل آدم شناس بودن که این مردک بی‌اعصاب رو مورد حمله قرار دادن.

ـ یه کپی از کونتون بگیرید بچه خونگیا، چون قراره اصلشو پاره کنیم.

این حرف رو که یکی از لات و لوت‌های پشت سرمون زد من و سهیل همزمان چنان عری زدیم که صدامون توی دشت و صحرا اکو داد، شلوارهامون رو دادیم بالا و با سرعت صد و هشتاد شروع کردیم به دویدن.

یه لپ باسن‌مون گیرشون میوفتاد باید جدی جدی ازش کپی می‌گرفتیم چون اصلش رو تبدیل به یه خاطره‌ی خوب می‌کردن.

اشکان وسط راه سر هر دست انداز مثل غزال گریز پا پرش می‌زد.

نفسم جوری یخ کرده بود که انگار سرمای هوا کل بدنم رو از درون منجمد کرد؛ سینه‌ام بدجوری می‌سوخت و مسبب حال من فقط سهیل عوضی بود. توی حالت دویدن با ناله و گریه داد زدم:

ـ خدا لعنتت کنه عوضی، می‌مردی در اون دهن کثیفتو می‌بستی که الان برای از دست ندادن کونمون نجنگیم؟ ننه بابات ادب یادت ندادن به بزرگ‌تر بی‌احترامی نکنی؟ آخه به پیرمرد هفتاد ساله چیکار داشتی تو !

سهیل درحالی که صندوق صدقات سر راه رو دور می‌زد دستی روش کشید و به صورتش مالید، همون‌طور که دست‌هاش رو برده بود رو به آسمون توی عالم دویدن نعره زد:

ـ یا ائمه‌ی اطهار من امروز گردنمو نذر می‌کنم.

درحالی که به حالت دعا لب‌هاش رو غنچه کرده بود و توی هوا فوت می‌کرد رو بهم با نفس‌نفس نعره زد:

ـ بابا من چه می‌دونستم این یارو یه پا لُرد کُماندو از آب در میاد، حرف نزن عضله‌هات شل میشه کونتو جمع کن فقط بدو.

اشکان درحالی که کفش اسپورتش از شدت پرش‌های صد متری از گوشه جر خورده بود، با ناتوان‌ترین و گریه‌دارترین لحنی که ازش انتظار نمی‌رفت نعره زد:

ـ حرومزاده‌ها اینو با اولین حقوقم خریده بودم.

زیر لب غریدم:

ـ چه فایده فیک کردن تو پاچه‌ات.

صدای دویدن ما که همراه شده بود با صدای دویدن سه تا لات نره خر، صدای رژه‌ی ارتش مختار رو می‌داد؛ کل جمعیت با دهن باز ما رو نگاه می‌کردن، لابد توی ذهن‌شون می‌چیدن که ما چند تا

جغله بچه چه خلافی کردیم که شاگردین مرحومه وحید مرادی دنبال‌مون افتادن ولی نمی‌دونستن همه‌چیز از یه متلک ساده شروع شد.

یه لحظه سرم رو برگردوندم تا سوژه‌ها رو از نزدیک ببینم؛ با دیدن یه مرد چاقی که عضله‌هاش پدر لباسشو درآورده بود و شلوار ارتشی که پوشیده بود با اون سیبیل گنده‌ای که تا نافش می‌رسید به قرآن قسم به پاهام چنان جونی تزریق شد که یه لحظه از اشکان و سهیل هم جلوتر زدم.

یکی دیگه‌شون خالکوبی اژدها روی گردنش بود به مولا اگه دستش میوفتادیم ما رو خام خام می‌خورد.

نمی‌دونم چند دقیقه شد ولی ما اندازه‌ی ده سال زندگی‌مون دویدیم؛ سر خیابون شلوغ بین ماشین‌ها و ترافیک گممون کردن، چنان آب بدنم از دست رفته بود که از شدت درد توی قفسه سینه بدون توجه به موقعیت کف پیاده‌رو جلوی جمعیت خودم رو انداختم زمین.

اشکان درحالی که از شدت دویدن عرق سرد کرده بود، کفش فیکش رو توی بغل گرفت و درست کنارم خودش رو پهن کرد؛ سهیل عوضی که مسبب همه‌ی این بلاها بود و حالا واسه ما چس کلاس می‌ذاشت که بلند شین بابا زشته.

عوضی حساب نمی‌کرد مد متلک انداختن بر می‌گشت به دهه هشتاد و از مد افتاده بود.

نفس‌های من و اشکان صدای خرناس می‌داد؛ سهیل درحالی که روی زانوهاش خم شده بود لگدی به پای من و اشکان زد و غرید:

ـ بابا عن تیلیتای پلشت بلند شین آبرومونو بردین بین ملت.

با اشکان مساوی و با نعره داد زدیم:

ـ سیکتیر.

مردم همه با تأسف یا تعجب به ما خیره بودن؛ سهیل که دید نفسش جا نمیاد مثل تشک خودش رو بین من و اشکان انداخت و هر سه تا برای چند دقیقه مثل لوله آب نفس می‌کشیدیم.

سهیل درحالی که ابروهاش رو با خباثت بالا داده بود نگاهی به آسمون تقریباً ابری انداخت؛ این عوضی باز فکرهایی توی سرش داشت، هوا هم جوری بود که هر لحظه نزدیک بود بارون بگیره.

ـ میگم، حالا که یه هفته سیکمون از مدرسه زده شد این یه هفته رو برنامه بچینیم کارای خفن کنیم؟

زانوم رو بالا بردم و لگدی به پهلوش زدم، دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و محکم‌تر هودی مشکیم رو چسبیدم:

ـ ببند فلکه رو! همین الانش کلی عقب افتادم از درس و زندگی، این برنامه‌ی همکاری و کلاسای تدریس چی شد پس؟

اشکان درحالی که جورابِ بدون کفشش رو بالا کشیده بود تا میزان پارگی کفشش رو قیاس کنه با بی‌خیالی لب زد:

ـ منم حوصله ندارم. عوض عیاشی کارای کلاس تدریسو راست و ریس کن.

سهیل دست‌هاش رو بالا برد و به پیشونی جفت‌مون کوبید:

ـ شاتاب بابا! این نوب بازیا چیه؟ پایه باشین خدایی. اولین کارمونم از الان استارت می‌زنیم .

بی‌توجه به ویزویز کردنش یه پام رو روی اون یکی پام گذاشتم؛ قشنگ انگار روی تخت خودم بودم نه زمین وسط پیاده رو!

اشکان که انگار اومده بود سیزده به در گوشیش رو درآورد و تا یه گیم ریزی هم بزنه و راحت باشه قشنگ.

سهیل گوشیش رو از جیب شلوار کارگوش بیرون کشید، منم پررو سرم رو به شونه‌اش نزدیک کردم تا ببینم می‌خواد چه غلطی بکنه؛ یه دیدی بک گراندش زدم که عکس خفن از گوجو سنسی بود، قشنگ انیمه باز بودنش رو نشون می‌داد.

توی شماره‌گیریش نزدیک به بیستا استیکر قلب و انواع اسم دختر پیدا می‌شد پسره‌ی مار صفت.

شماره‌ی انگولر رو که کنارش استیکرِ میمون و مار گذاشته بود گرفت، وقتی پای انگولر وسط می‌اومد یعنی قرار بود بدجوری به یه جایی گند بزنه.

بعد سه بوق انگولر با همون صدای نخراشیده و نتراشیده‌اش جواب داد:

ـ چاکر داش سهیلِ اخراجی.

سهیل درحالی که پوست لبش رو می‌جویید لبخند خبیثی زد:

ـ ببین نعیم می‌تونی یه سه تا لباس هلال احمر همراه دفترچه‌هاشون برام بیاری؟

سر من و اشکان با حرفی که سهیل زد یهویی راست شد و با کرک‌های ریخته شده صاف سر جامون نشستیم.

نشنیدم انگولر بالاخره تایید کرد یا نه ولی سهیل عوضی همون‌طور که طره‌ای از موهای فِرش رو لای انگشت تاب می‌داد لب زد:

ـ من خیلی از مدرسه دور نشدم؛ سر خیابونِ نزدیک مدرسه سر چهار راه منتظرتم.

گوشی رو قطع کرد و رو به قیافه‌ی مچاله شده‌ی من و اشکان لبخند ژکوندی زد :

ـ پیش به سوی دبیرستان دخترانه.

ـ چی؟

یعنی من و اشکان چنان دادی زدیم که کل عالم و آدم ما رو کرده بودن سوژه‌ی خنده؛ از سیس نشستن‌مون کف پیاده رو تا دک و دهن از هم گسیخته‌مون.

ـ آقا اول باید بریم سلمونی بعد بریم یه عطر و گلابی بزنیم، بعد بریم به بهشت حوری‌ها.

پشت مدرسه‌ی دخترانه کمین کرده بودیم و نصف کمر من و اشکان توی بوته‌های شمشاد کنار پیاده‌رو فرو رفته بود؛ پشت مدرسه‌اشون منتهی به یه کوچه‌ای بود و می‌خورد به خیابون که این هم از استراتژی‌های جومونگیِ سهیل بود تا در زمان گیر افتادن از دیوار پشتی بپریم بالا و به طرف خیابون اصلی در بریم.

خدا می‌دونه سهیلِ قرمدنگ چقدر به پسرهای هیز منطقه زنگ زد تا به قول خودش پرورش داف‌ترین مدرسه رو انتخاب کنه.

در آخر سهیل مار صفت ما رو به مدرسه‌ای کشوند که حتی خبر نداشتیم مدیر معاونش چی هستن و کی هستن؟

البته در نظر گرفته بود که مدرسه از شاهد دور باشه تا یه وقت لاپورت‌مون رو به افروزی ندن؛ رسماً ما رو از یه منطقه به یه منطقه دیگه کشید و هر دقیقه هم می‌گفت هر چی دورتر مراحل صید بهتر.

اشکان خبر مرگش مثل زن زائو ضعف کرده بود و مدام مثل طوطی دو جمله رو تکرار می‌کرد:

ـ بابا من دوست دختر دارم... من گشنمه.

ان‌قدر نق زد که سهیل پا شد تا از بقالی پشت مدرسه براش چندتا چیز بخره؛ اشکان ضعف کرده سرش رو روی شونه‌ام گذاشته بود و با کمر توی بوته‌ها فرو رفته بودیم.

سهیل هم که بقالی بود و آقا امر کرده بود ده پونزده دقیقه مونده به زنگ تفریح باید وارد مدرسه بشیم؛ حالا به چه دلیل؟ یک اینکه دخترهای رنگ و وارنگ از هر پایه می‌ریزن بیرون و قابلیت چند انتخابی هم وجود داره دو اینکه اون‌ها ما رو ببینن مثل لشکر گشنه‌های پسر ندیده شلوغ می‌کنن و امکان فرار صدرصد بیشتره.

گوشیم رو بالا گرفتم و برای بار هزارم و کلی کلنجار رفتن پیامِ رابین رو خوندم؛ اگه دیدنش برام سودی داشت قطعاً می‌رفتم دیدنش اما هم خودش هم رفیق‌هاش کل دغدغه زندگی‌شون این بود که رنگ ماشین‌شون چی باشه، چه می‌دونم کی برنامه‌ی پیست اسکی بچینن یه مشت خر پولدارِ بچه قرتی بودن.

با حرص دستم رو مثل شلاق روی صفحه کیبورد کوبیدم و نوشتم:

ـ کل روزو کار دارم یه وقت دیگه.

اشکان سرش رو روی شونه‌ام جابه‌جا کرد و با لحن سرد و بی‌حسی گفت:

ـ با این عوضی دم‌خور نشو.

ابروهام بالا پرید. من زیاد این حرف رو از دهن بچه‌ها شنیده بودم البته به جز مهران ولی برای بار هزارم این حرف رو می‌شنیدم. پرسش‌گر لب زدم:

-این کی هست که همه ان‌قد ازش می‌ترسن؟

اشکان با نفرت لبش رو کش کرد و همون‌طور که دستی روی چشم‌های سرخ شده‌اش می‌کشید غرید:

-هیچ عنی نیست، فقط دودره باز و لاشیه.

با صدای پیس پیس سهیل فرصت نشد دیگه چیز بیشتری بپرسم سهیل همونطور که پلاستیک خریدش رو توی هوا تکون می‌داد با سرعت طرف شمشادها اومد.

شیر کاکائو و کیک به کنار توی هوای بارونی بستنی خریده بود که خبر مرگ‌مون اگه به دست مدیر مدرسه نمردیم توی سرمای هوا سنگ‌کوپ کنیم. با دیدن قالب پنیر و نون کنارش روحم جلا گرفت، ان‌قدر گشنه‌ام بود که با دیدن قالب پنیر برق از سرم پرید و تنها جایی که به هیکل قناصش درود فرستادم همون لحظه بود.

درحالی که فلاسک کوچیک و جمع و جوری رو بالا گرفته بود با لحن پر ذوق و سر خوشی گفت:

ـ با پیرمردِ صاحب مغازه رفیق شدم فلاسک چاییشم بهم داد.

درحالی که من و اشکان مثل گشنه‌های ندیده به طرف پلاستیک خرید حمله می‌کردیم، اشکان متعجب پرسید:

ـ توی همین دو دقیقه؟

قالب پنیر رو با دست باز کردم و پوزخند معناداری زدم:

ـ یه پیرمردو فحش می‌کشی با یکی دیگه‌اش رفیق میشی.

به مغزش اشاره کرد و همون‌طور که موهای فرش رو حالت می‌داد لب زد:

ـ مخ یه پیرمردو زدم دیوونه‌ام شد، دیگه برم اون تو چه بهشتی به پا کنم.

روپوش سفید هلال احمر رو با نفرت تن کردم؛ اگه بگم سهیل از من چه قیافه‌ای درست کرده بود باور کردنی نبود.

یعنی برنامه ریزی که سهیل برای این ماجرای ما کرده بود اگه برای زندگی و تغییر رفتار لاشی‌گرانه‌اش می‌کرد می‌تونست نسلش رو امام بدونه.

ژل مو رو کف دستش مالید و موهای سیاهم رو درست وسط کوچه‌ای که آدم‌ها رفت و آمد می‌کردن فشنِ مولایی حالت داد؛ قیچی رو که توی دست گرفت با سرعت سرم رو عقب کشیدم:

ـ چه غلطی داری می‌کنی؟

سهیل درحالی که قیچی رو با پوزخند کج توی دست می‌چرخوند با لحن سرزنشگری لب زد:

ـ بابا تو مثلاً مسئول امور اجرایی هستی اون‌جا؛ قیافت شبیه این پسرای هفتمی هشتمی گوزوعه که تازه با ژیلت سیبیلاشونو میزنن یکم پشت لبشون درآد. قیافت بیبی فیسه درنتیجه بند آوردم

سیبیلاتو بند بندازم که چهره‌اتو یوزارسیفی نشون بده. یکمم باید این موهای تخمی‌تو کوتاه کنم جلو چشتو گرفته بدبخت، جلوشون میوفتی میرینی به آبرومون.

هیچ‌کدوم حرف‌هاش رو دقیق و درست گوش نکردم.

ان‌قدر آسی شده بودم و دو دقیقه پیش تمام ادکلن توی دستش رو به زیر بغل و گردن و خشتک من و اشکان زده بود که بدون مخالفت فقط منتظر موندم غلطش رو بکنه.

موهای نازنین جلوییم رو کوتاه کرد و با ژل به طرز حرفه‌ای که ازش بعید بود بالای سرم حالت داد، نه اون‌قدر که صاف وایسته یه حالت افشون و نا آروم.

اشکان درحالی که روپوش رو توی مچ دستش مچاله کرده بود دو زانو روی زمین نشسته بود و سیگارش رو دود می‌کرد؛ سهیل که چشمش به وضع اشکان خورد چنان لگدی به پهلوش کوبید که اشکان با کله رفت توی جوب.

اگه دست‌هاش رو به تنه‌ی درخت داخل جوب تکیه نداده بود لجن‌مال می‌شد و برنامه کنسل بود؛ کاش سهیلِ قرمدنگ محکم‌تر می‌زدش.

اشکان که خیلی خودش رو نگه داشته بود سیگارش رو با نفرت توی جوب انداخت و عصبی از جاش بلند شد.

سهیل درحالی که قیچی رو توی دستش چرخشی تکون می‌داد با حرص غرید:

ـ ای من ریدم سر در قیافت! نشستی سیگار می‌کشی؟ چشمات که از صد فرسخی نشون میده نسخی، حالا دودم می‌گیری درجا گیر میوفتیم.

اشکان درحالی که خیلی تلاش می‌کرد نزنه فک سهیل رو پایین بیاره با حرص و صدای کنترل شده‌اش دستی به موهای سیاهش کشید:

ـ سهیل من دلم می‌خواد مثل عن زیر پام لهت کنم، فقط دارم تحمل می‌کنم. دِ آخه مرتیکه بنگی. ...

درحالی که متوجه شده بود گل به خودی زده لبش رو با سرعت گاز گرفت و لبخند معناداری زد. خنده‌ی ته گلویی از سوتیش کردم.

اشکان زود لبخندش رو جمع کرد و با همون عصبانیت غرید:

ـ یه جوری رفتار می‌کنی انگار یه سره روی بنگی خب! اسکول منو تو و این بریم اون تو سه تا پسر دبیرستانی ببینن همون اول راه شک نمی‌کنن؟ بابا وقتی می‌دونی نمیشه چرا مقاومت می‌کنی و میگی میشه؟ بچه سال بازی در نیار دیگه هفده سالته. در ضمن من رل دارم، پای منو به این ماجرا باز نکنین به من چه که حشرت زده بالا و رل جدید می‌خوای. این کارای کرینجو بذار کنار خدایی.

سهیل که انگار بدجوری به تیریپ و قباش برخورده بود و حسابی اشکان توی ذوقش زده بود پاش رو مثل بچه پنج ساله روی زمین کوبید و چند قدم از ما دور شد.

سرش رو طرف اشکان برگردوند و همون‌طور که کوله‌اش رو برمی‌داشت با دلخوری و حالت صورتش که خنثی و سرد بود گفت:

ـ جلوی من تیکه کلامِ اون مرتیکه صادراتیِ کیر اندامو تکرار نکن. باشه برو با همون رلت خوش باش، بیشتر از اینم با ما نگرد که یه وقت لقب بچه سال بهت نچسبونن. ما تا این‌جا اومدیم، این متین که سوسول بودن از چهره‌اش می‌باره یه بارم از کارم ایراد نگرفت نق نزد کمم ندونست. تو که خیر سرت رفیقمی داری می‌شاشی به حالم و چیزای کوچیکی که آدم لاقل حال گهش خوب میشه؛ باشه من بچه سال آقا بزرگه برو با همسنای خودت بپر.

یه جوری بهش برخورد و صورتش سرخ شد که گفتم هر لحظه ممکنه بزنه زیر گریه !

سهیل می‌تونست از دور برای همه لاشی‌ترین پدیده‌ی سال باشه؛ اما من به طرز عجیبی می‌دیدم که این پسر خیلی روحیه‌ی لطیف و انرژی خوبی داره، توی کل مدتی که من از مدرسه اخراج شده بودم، توی همین چند ساعتی که با سهیل و اشکان بودم یه ذره هم غصه‌اش رو نخوردم.

یه لحظه هم به این فکر نکردم که عمه جرم میده یا وای خدا از درس و زندگی عقب می‌مونم؛ دفعه‌ی اول که این حرف رو جلوی جفت‌شون زدم گفتن از لحظه‌ها لذت ببر و به طرز معجزه آسایی من توی تمام مسیر هم خندیدم هم حرص خوردم هم از دست لات و لوت‌ها فرار کردم.

وایستا ببینم چرا امروز بهم خوش گذشت؟ نه نه! نباید این‌طوری می‌شد من توی پلن بی بودم، من نباید نقشه رو خراب می‌کردم؛ چرا من حس می‌کردم دوست‌شونم؟

لعنتی دارم گند می‌زنم، من حتی فکر اینکه سهیل این‌ها توی گذشته نامی مقصر بوده باشن ندارم؛ نمیگم اشتباه نکردن ولی چرا بهشون نمی‌خوره مسبب چیزهای بزرگی شه باشن.

آب دهنم رو با سرعت قورت دادم، نفس‌هام به مرور بالاتر رفت؛ استرس و عذاب وجدانم نسبت به مهران این‌ها کل وجودم رو گرفت، من دقیقاً چه غلطی می‌کردم؟

مهران گفته بود خیلی با سهیل این‌ها دم‌خور نشم؛ خیلی باهاشون نچرخم فقط در حدی باشه که بتونم اطلاعاتی ازشون کش برم، ولی من رسماً باهاشون اومدم خرابکاری.

سهیل جدی جدی داشت می‌رفت و اشکان با فک قفل شده و عصبی به رفتنش خیره بود؛ تکون محسوسی خوردم و درحالی که به بازوی اشکان می‌کوبیدم گفتم:

ـ ریدی بهش بعد الان خشکت زده؟ خب راست میگه چرا ضدحال بازی در میاری؟ مگه ندیدی برای ایده‌اش چقد ذوق داشت؟ خب برو دنبالش دیگه. می‌خوام بدونم ایده‌اش چیه. تو هم سختش نکن.

انگار تازه به خودش اومده بود همون‌طور که سهیل رو صدا می‌زد به طرفش رفت؛ درحالی که لحنش حالا ملایم‌تر و دلگرم کننده‌تر بود نازکشانه لب زد:

ـ آقازاده وایستا.

سهیل با نفرت داد زد:

ـ گمشو عوضی.

اشکان مثل پسرهای سمج که مزاحم دخترها می‌شن دنبال سهیل راه افتاد و با شیطنت و خنده گفت:

ـ تنهایی داری بازی می‌کنی؟ منم بازی؟

سهیل دندون قروچه‌ای کرد و غرید:

ـ مفنگیا بازی نیستن.

خنده‌ی ته گلویی کردم، عوضی‌ها مثل طوطی داشتن دیالوگ‌های ساختی روزهای اولشون توی شاهد رو می‌گفتن؛ فکر اینکه اون دشمنی واقعی‌شون و اون دیالوگ‌ها همش ساختگی بود خنده‌ام رو بیشتر می‌کرد وقتی تفاوت این لحن‌شون رو با قبلی می‌دیدم.

اشکان با کلافگی بازوی سهیل رو گرفت و کشید:

ـ اونی که بخاطر گشتن با تو روم اسم بذاره به گور ننه‌اش خندیده، خودت خوب می‌دونی من و تو گَندا و کرم ریزیای گنده‌تر از اینم داشتیم؛ این یکی ریسک داشت برای احتیاطش گفتم، یه جوری رفتی رو ترمز که انگار چی گفتم!

سهیل دلخور مشتش رو به سینه‌ی اشکان کوبید و با لحن سرزنشگری لب زد:

ـ ببین جدیداً خیلی داره همه‌چیزو به خودت سخت می‌گیری. می‌دونم تا دیروقت کار می‌کنی و خسته‌ای، ولی یه مقدارشم بذار برای زندگیت تخمی فیس. باور کن اگه انجامش بدیم مثل اون روزایی که می‌زدیم در کون مردم در می‌رفتیم یا وای فای همسایه بغلیتونو هک می‌کردیم یا دخترهای باشگاه بغلی رو دید می‌زدیم خوش می‌گذره. من که می‌دونم الان برای من چص کلاس

بازی در میاری، ولی پاش که برسه یه جوری خوش خوشانت میشه که باید خودم بیام جمعت کنم فراریت بدم. درضمن تو فقط کارای منو اجرایی کن، سارا آدم گوشت تلخی نیست تازه خوششم میاد.

هر سه‌تامون با احتیاط وارد مدرسه شدیم و پشت اولین درخت استتار کردیم؛ از شانس گندمون پنجره دفتر روبه حیاط بود.

بماند که سهیل کل سیبیل‌هام رو از ته بند انداخت؛ یه جوری خوب بند انداخت که با قدرت دخترها توی این زمینه برابری می‌کرد.

فکر می‌کردم شبیه این فکل کرواتی‌های می‌شم که میرن سر کوچه نون بگیرن، ولی موهام رو که شلخته مدل داد و عینک آفتابی که زدم یه نیمچه رُخی ساختم برای خودم.

اولش اشکان رو شبیه این کارمندها کمیته امداد درآورده بود؛ چنان به قیافه اشکان خندیدم که سر آخر خود اشکان یقه‌ی تا ته بسته‌اش رو مثل لش و لوش‌ها باز کرد.

موهای سیاهش رو سهیل دیوث عمدا فرق وسط باز کرده بود، خودش با ژل شلخته و موج‌دار حالت‌شون داد، با اون پیرسینگ ابرو و چشم‌های خمار سرخ انگار می‌خواست بره یکی رو بکُ... چیز یعنی کارهای خاک بر سری بکنه.

سهیل که موهاش فِرفری بود چیزی نیاز نداشت درنتیجه باهم وعده کرده بودیم تا حداکثر پنج نفر شماره بگیریم؛ من که خودم تمایلی نداشتم اشکان هم که رل داشت پس مرامی می‌دادیم‌شون به سهیل، البته که هرکی تا ده تا رو تور می‌کرد برنده بود و کمترین تور باید ناهار رو مهمون می‌کرد.

تف به شرف‌شون لابد کم‌ترین هم من بودم که سگ بهم نگاه نمی‌کرد؛ اشکان که فول خفن توی هوا همه رو تور می‌کرد سهیل هم با اون زبون کثیفش هرکی رو می‌خواست توی تیمش می‌برد.

نگاه هر سه تامون اطراف حیاط بزرگ مدرسه چرخید؛ زنگ کلاس بود و به جز سرایدار که مثل سوهان روح وسط حیاط رو جارو می‌زد مگس هم پر نمی‌زد.

مدیر مدرسه که بدجوری سیریش بود حتی توی زنگ کلاس هم چایی به دست روبه پنجره ایستاده بود و با ناظمش پچ‌پچ می‌کرد با حرص غریدم:

ـ این زنیکه چرا از پشت پنجره نمیره کنار!

اشکان با لحن پر هیجانی و ترسیده‌ای لب زد:

ـ مشخصه چه سیریشیه. می‌دونی اگه گیر این بیوفتیم کل خاندان‌مونو می‌کنه توی گونی؟

سهیل که دنیا به پشمش بود، لبخندِ خبیث و برتر جویانه‌ای زد:

ـ یه جوری بپیچونمش که یادش بره از کدوم شکم زاییده شده.

سال‌ها بعد وقتی بالاخره مدیر و ناظم سمج از پنجره کنار رفتن و سرایدار مدرسه وارد دستشویی‌های مدرسه شد، با سرعت جت خودمون رو داخل ورودی مدرسه پرت کردیم.

میون درهای قهوه‌ای کلاس‌ها وایستاده بودیم و هرکدوم‌مون دیوارهای مدرسه رو چک می‌کردیم تا یه وقت دوربین نداشته باشه.

درحالی نگاهم بین دیوارهای سبز مدرسه و درهای قهوه‌ای در حرکت بود بدجوری دچار خطای دید شده بودم و زمین رو هم به همین رنگ می‌دیدم؛ سهیل هم نگاهش رو از در ها گرفت، هیچ‌کدوممون روی پا بند نبودیم.

سهیل از شدت استرس باز اون ادکلن بو گندو رو که بوی لنگ ماهیگیری می‌داد درآورد و این‌بار توی دهنش خالی کرد:

ـ دهنم خشک شد به مولا.

اشکان که نایک‌های سفیدش رو دو دقیقه پیش خریده بود روی زمین تکون داد و لب زد:

ـ یازدهم، دوازدهم، دهم. تجربی انسانی، ریاضی کدومش؟

با عجله و سرعت لب زدم:

ـ دهمیا بچه سالن، یازدهمیا جوگیرن، دوازدهمیا شاخن... برگردیم هیچکدوم.

سهیل همون‌طور که بند آل استارهاش رو محکم می‌کرد ضربه‌ای به سرم کوبید:

ـ ببند فلکه رو. من از ممد رسولی آمار گرفتم رلش توی همین مدرسه‌ست دوازدهمیا زنگ دوم نگارش دارن معلم‌شونم عن بارش نیست میریم دوازدهم ادبیات .

اشکان ضربه‌ی کلافه‌ای به کله پوک سهیل کوبید و با حرص روبه سهیل غرید:

ـ اخه الان وسط راهرو وقت برنامه چیدن بود! تو باید دونه‌دونه برنامه کلاسی هر کلاسو نشون می‌دادی بدونیم معلماشون کین چین درسشون چیه .

همون‌طور که روپوش رو توی تنم صاف می‌کردم با استرس لب زدم:

ـ بابا خفه‌شین وقت نداریم. خب چطوره هرکدوم‌مون بریم توی یه کلاس؟

سهیل همون‌طور که یقه‌ی لباسش رو باز می‌کرد و زنجیر دور حلقش رو توی لباسش می‌زد با حرص غرید:

ـ الان یکی میاد. اول هممون میریم توی یه کلاس بعد تکی میریم کلاسای دیگه. تا زنگ نخورده بریم ادبیات.

با صدای قدم‌های کفش پاشنه بلندی که از دفتر بلند شد چنان لرزی کردیم و جوری به طرف اولین در قهوه‌ای دویدیم که صدای دویدن‌مون مثل صدای اسب لشکر مختار توی راهرو پیچید.

در اولین کلاسی که دست‌مون رسید باز کردیم و هر سه تا مثل مگس خودمون رو داخلش پرت کردیم و در رو بستیم.

هر سه تا نفس آسوده‌ای کشیدیم؛ سهیل روی زانوهاش خم شد و نفسش رو با سرعت بیرون داد.

غلط نکنم توی آزمایشگاه مدرسه بودیم چون صدایی از فضا نمی‌اومد؛ با صدای عربده‌ی بلندی که از راهرو شنیده شد مو به تن هر سه‌تامون خشک شد:

ـ این صدای کیا بود مثل اسب می‌دویدن توی راهرو؟ خانم مروتی؟ کی بود توی راهرو مگه زنگ کلاس نیست؟

مو توی تن هر سه‌تامون راست شد، باز خداروشکر توی آزمایشگاه مدرسه بودیم. نگاه ترسیده‌ی من و سهیل به در کلاس خشک بود تا اینکه اشکان همون‌طور که به نقطه نامعلومی ترسیده خیره بود مشتی به بازوی من و سهیل کوبید.

من و سهیل که به جلو خیره شدیم از شدت ترس چنان جق شوک شدیم که من شخصاً یه طرف بدنم بی‌حس شد و روی سهیل افتادم.

تنها چیزی که من می‌دیدم حرمسرای ناصرالدین شاه بود؛ تا چشم کار می‌کرد دخترهایی رو می‌دیدم که هد بند و ساق دست پوشیده بودن و به ترتیب نظم دومینو بدون اندکی کجی و قوز کردن چشم به تخته نشسته بودن.

این‌ها انگار با پدیده‌ای به اسم بند انداختن و اصلاح کردن آشنا نبودن که هیچ از صد فرسخی بوی گلاب مشهد و نماز جمعه می‌دادن؛ اینا رنگ آفتاب و مهتاب ندیده بودن، ماشالله ابروهاشون کمندی بود برای خودش، یکی‌شون تا قسمت انتهایی شقیقه مو داشت.

فرم‌هاشون همه از دم سیاه، جوراب‌ها هم همه از دم ساق بلند تا ناموس.

یه جوری با تعجب و خیرگی به ما زل زده بودن انگار دارن صحنه‌ی لخت گردوندن سرسی لنیستر توی شهر رو می‌بینن.

من و سهیل چنان جق شوک شده بودیم که توان تکلم‌مون هم از دست‌مون در رفته بود؛ نگم از قیافه‌ی سهیلِ فلک زده که شبیه پوتیفار شده بود وقتی مچ زلیخا رو گرفت، صورتش جوری سرخ بود و چشم‌هاش تا ته بیرون زده بود که زیر بغلش رو گرفتم تا نیوفته زمین قبض روح بشه.

پشم‌های خودمم دست باد بود؛ این‌جا دیگه چه قبرستونی بود؟ مگه دهه شصته که توی صورت ذربین بزنن تا یه تار از سیبیلات کم نشه!

اشکان چنان لب‌هاش رو توی دهنش فرو کرده بود و گلوش رو با دست فشار می‌داد که فقط قهقهه‌ی مولاییش رو توی هوا شلیک نکنه؛ ان‌قدر زور زد که آخر نتونست خودش رو کنترل کنه و از ته گلوش شروع کرد به خندیدن.

توی حالت خنده نیشگونی از بازوی سهیل گرفت و همون‌طور که از خنده صورتش قرمز شده بود زمزمه کرد:

ـ پرستوها منتظرتن.

سهیل ناباور و بغض‌دار کل جمعیت کلاس رو با نگاهش می‌جویید تا حداقل یه نفر، فقط یه فاکینگ نفر نه نزدیک معیارهاش فقط درحد نگاه کردن ببینه.

ضربه‌ای به بازوی سهیل کوبیدم و با حرص از لای دندون‌هام غریدم:

ـ دِ حرف بزن زبون باز.

سهیل آب دهنم رو مظلومانه قورت داد و همون‌طور که ناباور به جمعیت خیره بود لب زد:

ـ والله که لال شدم.

همه‌چیز در سکوتِ جق شوک مانندی جلو می‌رفت تا اینکه کم‌کم پچ‌پچ‌هاشون بالا گرفت و مثل کنیز حاج باقر بغ بغو به بغل دستی‌شون اطلاعاتی رو رد و بدل می‌کردن.

این‌ها خر خون دو عالم بودن، همیشه توی کلاس‌شون یه برج مراقبت‌های ویژه وجود داشت که با کوچک‌ترین مورد موضوع رو به شمرستان یعنی همون دفتر گزارش کنه.

تا چند ثانیه سهیل جق شوک و ناباور دستش رو روی قلبش فشار می‌داد؛ اشکان از شدت خنده روی زانوهاش خم شده بود و من خنثی و پوکر فیس توی صورت دخترها خیره بودم تا محض خیر هم که شده یکی رو برای سهیل نشون کنم ناکام نمیره.

دسته‌ای از دخترها که سیبیل‌های سبز و کم پشت داشتن با شیفتگی به خنده‌ی اشکان خیره بودن؛ این‌ها دیگه خیلی سوسول بودن! حتی دو کلوم بهم دیگه نمی‌گفتن نگاه کن این چقد خوشگله! شرم و حیایی که موقع نگاه کردن به اشکان داشتن و اون سر پایین انداختن‌ها و ابرو تاب دادن‌ها من رو یاد فیلم‌های صدا سیمایی انداخت.

همه چیز عادی جلو می‌رفت تا اینکه ضربه‌ی محکمی به میز معلم خورد؛ ما سه تا جوری مساوی و همزمان از جا پریدیم که اشکان از پشت با کمر رفت توی تخته و سهیل همون‌طور که شونه‌ی من رو گرفته بود محکم خودش رو به دیوار چسبوند تا پناه بگیره.

نگاه‌مون که به میز معلم خورد پشم‌های هر سه نفرمون به صورت مساوی کز خورد.

دختر توپری که مقنعه‌اش رو تا نوک دماق تنظیم کرده بود همون‌طور که ابروهای اژدریش رو درهم کشیده بود از روی صندلی بلند شد؛ لحظه بلند شدنش هر سه‌تامون زمزمه‌ی پر ترسی کردیم:

ـ یا ابولفضل.

هیکلش کأنهو شرک گنده بود؛ یاد اون قسمت پایتخت افتادم که هما با اون هیکل توی عروسی ارسطو کفش پاشنه بلند پوشیده بود، این دقیقاً همون ابهت رو داشت.

درحالی که مانتوی فرمش رو راست می‌کرد با چشم‌های دراومده و پر از عصبانیتش به طرف ما قدم برداشت؛ همین که روبه روی ما وایستاد با خودم حس کردم اشکان و سهیل در برابر هیکلش یه لطیفه‌ای بیش نیستن، خود من که دیگه باد معده‌ای هستم روان و خیزان.

ـ آقایون کی باشن؟

چنان لحنش ترسناک بود که آدم باورش نمی‌شد خودش یکی از دانش‌آموزهای همین کلاس باشه.

سهیل که پشت اشکان پناه گرفته بود از پشت بازوی اشکان سرک کوتاهی کشید و با تته پته لب زد:

ـ آقا کی با...شن؟

با غرشی که دختره کرد سریع جلو اومدم تا گند ریخته شده رو جمع کنم؛ لبخند عریض و ملیحی زدم درحالی که قدم انگار تا نافش می‌رسید و براش مثل یه دلبر تو بغلی بودم لب زدم:

ـ چیز... ما از طرف هلال احمر اومدیم، یه صحبت مختصر درباره‌ی مانور زلزله داشته باشیم... ام بعد به رحمت ایزد منان و در پناه دو جفت ابروی خوش پشت شما رفع زحمت کنیم.

ضربه‌ای به بازوی سهیل و اشکان کوبیدم تا در اصرع و وقت وارد نقش بشن و لاقل یه نیمچه صید نا موفقی برای پاس‌داری شرطبندی داشته باشیم. من پول ناهار دادن نداشتم، ولی بنظر روزی دست اشکان بود.

هر جفتِ دیوث‌شون جوری خودشون رو صاف کردن و توی نقش رفتن که انگار منتظر یه جرقه بودن.

سهیل که می‌خواست خودی نشون بده دستی توی موهای طلایی و فرفریش کشید و لبخند مثلاً کجی زد:

ـ خب عرضم به خدمتتون دختران گل و خوش ابروی. ...

ـ وایستا ببینم! از مدیر اجازه گرفتین مثل سیرابی کله رو کردین توی کلاس ما؟ !

صدای سهیل توی نطفه خفه شد و هر سه‌تامون از ترس توی همدیگه کیپ شدیم.

یکی از دخترهای کلاس که صورتش به حمدالله موهای کم پشت داشت و هد نزده بود چهره‌ی ساده‌ایم داشت با لبخند مهربونی رو به دختر گنده بک گفت:

ـ اطهره خب خانم عبداللهی فرستاده‌تشون دیگه وگرنه که تا این‌جا نمی‌اومدن .

بقیه همه با سرعتِ خودشیرینانه‌ای تایید کردن، ای که دهنت گُل بشه دختر.

ـ حالا تو یکم راه بیا قول می‌دیم خانوم ملایی برگشت بهش بگیم چه مبصر خوبی بودی و چقد خوب درس دادی در نبودش.

همه هم زمان کله‌هاشون رو با سرعت تکون دادن، ولی دختر توپر همون‌طور که دستی روی سیبیل‌های سبزش می‌کشید مقنعه‌اش رو جلوتر کشید و با صدای بمش داد زد:

ـ خودشیرینی بسه. نمی‌بینی نامحرمن؟

اشکان جوری که کسی نشنوه دستش رو جلوی دهنش گذاشت و آروم زمزمه کرد:

ـ در ریم؟

سهیل درحالی که لبخند گربه خَر کُن به دختره می‌زد زمزمه کرد:

ـ در بریم درجا گیر میوفتیم، مقاومت کن.

با نفرت سرم رو نزدیک گوش جفت‌شون بردم:

ـ بابا زود باش خرش کن دیگه.

سهیل بار دیگه لبخند پر اعتماد بنفسی زد و قدمی به طرف دخترهای کلاس که توی ردیف اول بودن گذاشت:

ـ طبق آمار سازمان بین الملل حوادثِ طبیعی، امسال توی چندین شهر بزرگ جهان از جمله تهران توکیو و نیویورک و چوکوسلاوی و یوگوسلاوی و قرقوزستان و قِر کمرآباد که پایتختِ

واتیکان هست و مهد تدین، قراره علاوه بر سیل شدید قراره زلزله‌ی شیش ریشتری بیاد. هیچ می‌دونین شیش ریشتر یعنی چی؟

یعنی من و اشکان از شدت خنده صورت‌هامون رو کرده بودیم رو به تخته و از شدت خنده شیهه می‌کشیدیم؛ سهیل هم که نامردی نمی‌کرد در برابر چشم‌های پر هیجان و ترسیده‌ی خوش ابروها هر دقیقه پیاز داغ چرت گویی رو بیشتر می‌کرد.

این‌ها ان‌قدر ساده دل بودن که حتی یه عده‌شون از چرت گفتن‌های سهیل یادداشت برداری هم می‌کردن؛ خود دخترِ توپر درحالی که پشت میز معلم می‌نشست با اشتیاق حرف‌های سهیل رو گوش می‌داد.

سهیل که دید آره، بدجوری خرشون کرده، برای تثبیت جذابیتش دستی توی موهاش کشید و همون‌طور که باخودکار توی دستش از عمد روی دسته‌ی صندلی همون دختر کم و ساده ضرب گرفته بود، با لبخند ملیح از بین جمعیت عبور کرد و بار دیگه ادامه داد:

ـ وقتی که زلزله اتفاق میوفته، در اثر آزاد شدن انرژی از زیر زمینه تهران روی کمربندِ اصلی زلزله قرار داره و تهران پر از ساخت و سازهای غیر استاندار روی نقاطیه که ممکنه در اثر یه زلزله یا فرونشست نابود بشه.

نه شکر نمی‌خورد یه چیزی می‌شد؛ ولی هرکی ندونه ما که می‌دونیم بین جمعیت می‌گشت تا لاقل یه کم پشتش رو انتخاب کنه تازه اولی رو هم نشون کرد.

سهیل دختر دومی رو با نگاه کثیف و هیزش زیر نظر گرفت؛ به حمد الهی اون دختر هم ساده و بی‌آرایش یه نیمچه رُخی برای خودش داشت، لب‌های غنچه‌ایش به یه لبخند خوشحال باز شد و حسادت دختر اولی که نجات‌مون داده بود بدجوری برانگیخته شد.

نه این سهیلِ دیوث باز می‌خواد ریحانه و ژیلای جفتی هندل کنه.

سهیل با قدم‌های آروم طرف دختر دومی رفت و کمی به طرف صندلیش خم شد؛ لبخند خبیث و کجی زد و تک‌تک اجزای صورت دختره رو کوتاه از نظر گذروند.

دیوث سلطانِ تور کردن‌های نا منظم بود و دومی هم سیو شد؛ پچ‌پچه‌ها بالا گرفت و ردیف جلویی‌های با شیفتگی تمام سعی در خودنمایی براش داشتن.

ضربه‌ای به شونه‌ی اشکان کوبیدم و همون‌طور که نگاهم بین جمعیت بود لب‌هام رو به گوشش نزدیک کردم:

ـ منو و تو هم هستیما! نذار این دیوث ناهارو بکنه توی پاچه‌امون.

اشکان که شاخ‌هاش شیطون تکون خورده بود، جلو رفت؛ صدای وای گفتن دخترهای ته کلاس به خوبی به گوش رسید.

بغضم گرفت! پس من چی؟

اشکان دستی به پیرسینگ ابروش کشید و عینک آفتابیش رو روی موهای شلخته‌اش حالت داده شده‌اش گذاشت:

ـ طبق گفته‌های دوستِ لاشی‌مون... چیز دوست عزیزمون توی کشورِ جفنگ آباد که همسایه‌ی چوکوسلواکی هست سالانه گرد و غبار شدید هست.

توی دلم پوزخند بزرگی زدم، خب این الان چه ربطی به زلزله داشت؟ مگه برای این آفتاب مهتاب ندیده‌ها مهم بود؟ مثل خروسی که قناری دیده باشه همه‌شون با لذت به سهیل و اشکان خیره بودن و با هیجان و ذوق باهم پچ‌پچ می‌کردن.

آستین‌هام رو بالا زدم و همون‌طور که عینک آفتابیم رو از لباسم آویزون کرده بودم با لبخندی که تلاش می‌کردم از سهیل تقلید کنم لب زدم:

ـ دوست چص مغزمون حرفی زدن که اصلاً ربطی به مقوله‌ی زلزله نداشت دوستان من پوزش می‌خوام.

نگاه همه روم افتاد و لبخندهاشون اعتماد بنفسم رو بیشتر کرد، یعنی اصلاً متوجه نبودن من چه فحشی از دهنم پرید فقط با یه لبخند ملیح نظاره‌گرم شدن.

-چه نازه.

با سرخوشی لبخند دندون نمایی زدم و دفترچه‌ی هلال احمر رو که داخل پر از شماره بود و یه بیوگرافی کامل از هر سه‌تامون روی میز دختری که این حرف رو زد گذاشتم، ولی تا سیبیل‌های خوش بافتش رو دیدم و خواستم برش دارم با حالت خرذوقی دفترچه رو روی قلبش گذاشت.

اشکان که انگار توی پرش خورده بود بیخیال شماره دادن شد و با حرصی که زوری سعی می‌کرد پنهونش کنه خیلی مستقیم و رک و غلیظ و بدون سانسور و کاملا خونسرد لب زد:

ـ این رفیق‌مون کصخله، به حرفای این کیر مغز دقت نکنید دخترا. ...

دخترها همه با شیرینی و عشوه‌گری خنده‌ی بلندی کردن.

منم نگاه انتقام‌جویی به اشکان بخاطر ضایگیم انداختم و توی دلم گفتم اِ اینجوریه؟

ـ این رفیق‌مون سیگار و بنگ زیاد بالا زده چِت شده مغزش، فرق زلزله و مبحث بادهای گرد و غباری رو تشخیص نمیده.

صدای غرش دختر پشت میز رو که شنیدیم از شدت ترس جفتمون توی هوا پریدیم.

سهیل برای ریدمان ما خاک بر سرتونی گفت و با لبخند ملیحی لب زد:

ـ طرز بیانِ رفقای مارو کیر خورده... چیز ببخشید یعنی موش خورده. بذارید من دفترچه‌های طراحی ویژه‌مون رو بهتون بدم که. ...

دوتا تقه‌ی محکم به در کلاس باعث شد ما سه تا رنگ از رخ‌مون بپره، به قرآن قسم این صدای کفش پاشنه بلند که با سرعت جت عرض راهرو رو طی می‌کرد و این تقه‌ی محکم مال یه دانش آموز یا یه معلم نبود مالِ مدیر بود.

یه نگاه من، یه نگاه اشکان،یه نگاه سهیل؛ یعنی در عرض دو ثانیه از صورت هر سه‌تامون عرق سرد شُره کرد.

با بی‌پناه‌ترین نگاه به دخترها زل زدیم؛ جرأت اینکه حتی لام تا کام حرف بزنیم هم نداشتیم، مثل فلک زده‌ها فقط با صدای بی‌صدا کمک می‌خواستیم.

فرصت به ارتباط چشمی نرسید چون در دیگه با سرعت باز شده بود؛ من اگه اون لحظه روحِ از خاک در اومده‌ی رمزی اسنو رو می‌دیدم ان‌قدر نمی‌ترسیدم که با دیدن خفاشی که جلوم بود لرز کردم.

میگن احتمالاً انسان جسم تکامل یافته‌ی میمون‌هاست؛ ولی آدم روبه‌روی من انگار یه مرحله پایین‌تر از دوره تکامل بود، چون این حجم از پشم و پیل و مو توی صورت گوسفندم یافت نمی‌شد.

سهیل دیوث که همه‌چیز رو آخر خط دیده بود با سرعت تمام دفترچه‌های حاوی شماره‌هامون رو از پشت و نامحسوس توی کیف یکی از دخترها ریخت و میخ وایستاد.

اشکان درحالی که با ترس به زن روبه‌رو که انگار یه پدیده‌ی نادرِ بشریه خیره بود با لحن پر از ناتوانی زمزمه کرد:

ـ الفاتحهَ معَ‌البگاییون.

ـ آقایون کی باشن؟

فرصت نشد که من و اشکان شروع کنیم به فکر کردن چون سهیل زبون باز با استرس لبخندی زد و جواب داد:

ـ این آقایون خوشتیپ که می‌بینین از طرف هلال احمر اومدن مدرسه‌ی گوریل‌ها. ...

تیکه‌ی آخر حرفش رو اگه بلند می‌گفت قطعاً هر سه‌تامون از خشتک دار زده می‌شدیم، پس شعور رو حفظ کرد و آروم گفتن اما باعث نشد که اشکانِ ابله دست از خندیدن بر داره و خنده‌ی ته گلویی نکنه.

با نگاهم چشم غره‌ی عصبی بهش کردم.

مردمک چشم‌های زنِ سرتا پا سیاه پوش هرلحظه گشادتر می‌شد؛ گشادی چشم‌هاش با سیبیل‌های پر پشتش هارمونی خاصی ایجاد کرده بود، کلاً سرتا سر استایلش هارمونی بود ازش به عنوان کاستوم هالیوود می‌شد استفاده کرد.

کفش‌های پاشنه ده سانتیش رو آروم روی زمین می‌کوبید و جلوتر میومد؛ هر لحظه که نزدیک‌تر می‌شد با صدای هر قدمش یه اکوی ترسناک و دلهره‌آوری ایجاد می‌شد.

دهن کل دخترهای کلاس کیپ شده بود، این‌ها که دانش‌آموزهاش بودن به خودشون ریده بودن ما که دیگه جنس مذکر محسوب می‌شدیم تا انتهای مرزهای گا رو طی می‌کردیم از ترس.

جالب این‌جا بود که اشکان رو ول کرد، سهیل رو بیخیال شد و درست با اون پاشنه ده سانتی‌هاش جلوی من وایستاد.

ابروهاش رو که از نزدیک دیدم یادِ سوفیا هادجیپانتلی افتادم؛ جوری ابروهاش رو با دیدن قیافه‌ام بالا برد که انگاری توی ذهنش داشت با یه شاخ ابروش گردنم رو فشار می‌داد و خفه می‌کرد.

ـ اون‌وقت من توی کدوم جهنم دره‌ای کز می‌کردم که هیچ ننه قمری با من هماهنگ نکرده بوده؟!

با چنان لحن محکم و صدای زمختی این رو گفت که از شدت ترس بغض نتراشیده و نخراشیده‌ای سر گلوم شکل گرفت؛ این زن جوری من رو ترسونده بود که انگار برای اولین بار با راهبه‌ی کانجورینگ فیس تو فیس شده باشم، نصف دماغ بلندش هم توی چشمم بود.

با بغض و صدای معصومی لب‌هام رو بهم فشار دادم:

ـ من که چیزی نگفتم، اون گفت.

دستم رو مثل دسته بیل طرف سهیل گرفتم؛ سهیل که انگار بیشتر از من ترسیده بود بازوی اشکان رو مثل شوهرش چسبید.

با صدای زنگ تفریح که به صدا دراومد، چنان نور امیدی به قلب ما سه تا به علاوه‌ی دخترهای کلاس پیچید و از جا بلند شدن که انگار خدا اون زنگ رو وی آی پی برای نجات ما زده.

افسوس! افسوس که این زن با هر نگاهش می‌خواست هر کدوم از ما رو خورشتی قیمه کنه.

دستش رو که با دستکش مجلسی سیاه پوشونده بود بالا برد و با همون صدای نخراشیده و وحشتناک نعره زد:

ـ همه بتمرگید سرجاتون. اطهره، برو خانم گل عنبری رو صدا کن.

نگاه هر سه‌تامون به دختر توپر و سیبیلو خورد؛ داشتیم با هر پلک‌مون التماس می‌کردیم رحم کنه، ولی قرمساق ان‌قدر منتظر این لحظه بود که با خودشیرینی لبخند فوق‌العاده فحش‌داری نثارمون کرد.

لازم نبود دخترِ توپر قدمی برداره، چون با صدای نعره‌ی بلندی که توی راهرو پیچید دوزاری کج‌مون افتاد که گل عنبر داره میاد عنبر پیچ‌مون کنه:

ـ زهرمار چرا می‌دوی؟ مرض داری می‌دوی یا بیماری؟ مثل آدم آروم و بی‌سر و صدا گمشید حیاط. برگشتم نبینم کسی توی کلاس باشه.

یکی نبود بهش بگه بیمار تویی که دویدن برات عجیبه؛ واقعاً الفاتحهَ معَ‌البگاییون چون این یکی مریض‌تر از سوژه‌ی جلویی‌مون بود.

با ظاهر شدن موجودی که توی درگاه قرار گرفته بود من و سهیل و اشکان هین بلند و غلیظی کشیدیم؛ گل عنبر پاچه‌های شیطونی ابروش رو بالا داد و مچ‌گیرانه سرش رو توی کلاس چرخوند، اولش چشم‌هاش رو ریز کرده بود تا سوژه‌ای ببینه ولی با دیدن ما سه تا وسط کلاس چشماش سیاهی رفت.

ـ خانم گل عنبری، از هلال احمر با شما تماسی گرفته شده که قراره نیرو بفرستن یا ما خواسته بودیم؟

صدای عبداللهی که بالا رفت و طعنه‌وار به ما سه تا نگاه می‌کرد و منتظر یه نفی از عنبری بود تا جرمون بده. عنبری همون‌طور که دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود نگاه تهدیدآمیز و پر معنایی بهمون انداخت:

ـ نه والا! ما که روحمونم خبر دار نبوده. کی چنین حرف مفتی زده؟

برای یه لحظه هم که شده فضای کلاس ساکت و خفه شد؛ قسم می‌خورم ما سه تا داشتیم قسطی نفس می‌کشیدیم.

انگار داشتیم به صورت فول اچ دی صحنه‌ی تسخیر شدنِ روحِ امیلی رز رو می‌دیدیم؛ عبداللهی تاج‌های پف‌دار سر بازوهاش به طرز فجیعی تکون خورد و نفس‌هاش صدای خرناس سگ می‌داد.

برای یه لحظه همه ساکت و با ترس به اولین واکنشش خیره بودیم یا ما رو می‌ذاشت دهنش و می‌جویید یا که با دست و پای بسته تحویل اداره می‌داد و اگه من اداره‌ای می‌شدم با یه چک توی پرونده‌ام به گای سگ می‌رفتم.

همین‌طور داشتم ابعاد بگاییم رو توی ذهنم ورق می‌زدم که با صدای چلسپ چیزی با سرعت از جام تکون خوردم؛ سرم رو با پشم‌های ریخته توی جمعیت گردوندم تا ببینم چی شد؟ صدای چی بود؟

با سوزش سفت و سختی که توی صورتم حس کردم تا دوزاریم افتاد که کک مغز خودتو زدن.

یعنی اشکان به اون هیکل و قد دراز رو ندید، سهیلِ قرومدنگِ بد قواره رو ندید فقط منو دید؟

ـ کنگریان، چهچهانی، خراجی آماده باش.

با حرکت دستش که با دستکش مجلسی مشکی پوشیده شده بود سه تا دختر فوق‌العاده هیکلی از روی صندلی‌ها بلند شدن.

حالا من کاری نداشتم که قراره چی بشه، فقط توی ذهنم این‌طور فکر می‌کردم که چرا از بین اون دوتا حیوون صفت فقط منو زد؟

تونل وحشت زمانی بود که اون سه تا دختر به علاوه گل عنبری و خود عبداللهی مثل پلنگ به طرف‌مون هجوم آوردن.

با کشیده شدن موهام از پشت و پس کله‌های محکمی که از پشت به سرم کوبیده می‌شد یه سه گرم از وزن مغزم کم شد.

سهیل که سرش مثل توپ توی دست‌های عبداللهی و گل عنبری پاس کاری می‌شد، نگاه کثیف و هیزش رو به برجستگی سینه‌هاشون رد و بدل می‌کرد:

ـ ماشالله چه کمالاتی، توی این سن!

اشکان که از شدت درد سعی می‌کرد موهاش رو از دست‌های کنگریان آزاد کنه با درد غرید:

ـ سهیل یه کاری بکن، قدرت دستای این از عمو جانیم بیشتره.

سهیل که انگار بهش بد نمی‌گذشت همون‌طور که بین عنبری و عبداللهی پاس کاری می‌شد، خنده‌ی پر لذتی کرد و با درد داد زد:

ـ زر نزن ناخلف! من می‌خوام کتکمو بخورم چون خطا کردم. این لیدی‌های جذاب و عزیز رو عصبی کردم تو ناراحتی فرار کن.

با صدای همهمه‌ای که داخل راهرو پیچید یه گله از دخترها با سرعت جلوی در کلاس هجوم آوردن و سرهاشون از هم سبقت می‌گرفت تا بگا رفتن ما رو تماشا کنن.

دیگه رسماً بدبخت شدیم، چون اگه فکر فرار هم می‌افتادیم راه فراری وجود نداشت؛ یه گله جلوی در راه رو گرفته بودن رد شدن‌مون با خدا بود.

به صورت مساوی و پنج نفری موی سر ما سه تا رو زنجیره‌ای می‌کشیدن؛ عبداللهی سر سهیل رو با دست به طرف چهچهانی که از داخل مقنعه فقط دماغش معلوم بود فرستاد.

سهیلِ دیوث که انگار از بغل عبداللهی و برجستگی‌های هفت‌گانه‌اش راضی بود از اینکه توی بغل چهچهانیِ شکم گنده افتاده بود بدجور ناراضی شد معترض و مظلوم لب زد:

ـ اِ من که جام خوب بود!

توی همون حالت که موهام توی دست‌های دخترِ خراجی نام بود و کل هیکلم وزن یه دستش نمی‌شد لگد محکمی به طرف سهیل پرت کردم و نعره زدم:

ـ ریدم به سر در قیافه‌ات سهیل، عقیم بشی الهی یه گهی بخور.

سهیل درحالی که لب‌هاش رو به طرف گل عنبری غنچه کرده بود، بوس صداداری براش فرستاد؛ ولی با چکی که خورد جیگر یزید هم آب شد:

ـ پسره‌ی هرزه فکرِ منحرف .

سر سهیل رو مثل هندونه توی مشت‌هاش گرفت و جوری به جلو پرت کرد که سهیل عین کتلت با کله رفت توی تخته.

اشکان که دیگه مثل زن‌های زائو دو طرف گونه‌هاش جای خنج ناخن بود و صورتش از فرط کتک بی‌حس شده بود؛ من هم که باید یه قهوه می‌دادن دستم هم کتک می‌خورم هم تقویت می‌شدم تا سر پا وایستم.

سهیل چرا تکون نمی‌خورد؟ مثل مگس از جلو صورتش توی تخته فرو رفته بود و انگار صورتش رو توی همون حالت گچ گرفته باشن، با دیدن خونی که از روی تخته سرازیر شد یه لحظه کل کلاس که هیچ حتی ما هفت هشت نفر اعم از عبداللهی و گل عنبری و اون سه تا دیلاقِ کاهنِ قصر آمون دست از کار برداشتیم.

همون‌طور که موهام توی دست‌های خراجی بود دست‌هاش بی‌حرکت شد، اشکان همون‌طور که مچ دست‌های کنگریان رو گرفته بود تا موهاش رو آزاد کنه توی سوک وایستاد.

با کرک‌های ریخته به خون روی تخته خیره بودیم و همه در سکوت وای وایِ بلندی راه انداخته بودن؛ یه لحظه خون به مغزم رسید و تازه به این فکر افتادم که نکنه این اسکول کشته شد؟

اشکان نعره‌ی گریه‌داری زد و به طرز فوق‌العاده مصنوعی دست‌هاش رو به پاهاش کوبید:

ـ یا رقیه‌ی بی فاطمه داداشمو کشتن.

(پونزده دقیقه بعد)

سهیلِ مارمولک از نقشه‌ی خفنی که کشیده بود مثل گاو ذوق داشت، گوش‌های من و اشکان از شنیدن حرف‌های تکراریش کیپ شده بود.

هر لحظه مثل خر تیتاب دیده صحنه رو تعریف می‌کرد و مثل طوطی اوتوماتیک برای بار هزارم از صحنه جیغ زدنِ عبداللهی و گل عنبری که با ترس و نگرانی رفتن بالای سرش و عبداللهی شخصاً با دست‌های خودش پیشونیش رو چسب‌کاری کرد می‌گفت.

مثل سگ روی عبداللهی کراش زده بود و اصرار مکرر هم داشت که گل عنبری رو زاپاس برداره؛ دم به دقیقه تأکید می‌کرد که از امروز ما باید روزی نیم ساعت با موتور جلوی در مدرسه عبداللهی تک چرخ بزنیم تا مخش رو تور کنه.

دیوث لحظه‌ی کتک خوردن، وقتی عبداللهی سرش رو به تخته کوبید سرش به میخ تخته خورده بود و رسماً یه گوشه‌اش پیشونیش خراش برداشته بود.

به گفته‌ی خودش باید هندی‌طورش می‌کرد پس نیمچه خون پیشونیش رو به وایت برد ساییده بود تا تنها راه فرارمون رو عملی کنه.

قرار بود تا قرن‌ها و سال‌ها بخاطر این مثلاً فداکاریش دهن ما رو آسفالت کنه؛ خودِ متوهمش معتقد بود عبداللهی هم روش کراش زده وگرنه که چرا دو دقیقه بعد از زدنش باید جیغ بزنه و با نگرانی بره بالای سرش؟

تازه بعد از هندی بازی سهیل، اشکان چنان تیاتری درآورد که گل عنبری و عبداللهی مثل خر ترسیدن که یه وقت موضوع رو به اداره گزارش نکنیم؛ با روی باز ما سه تا رو بردن دفتر بهمون چایی نبات دادن زخم سهیل رو چسبکاری کردن کلی هم معذرت خواستن و تحویل‌مون گرفتن.

همه چیز تا آخرین لحظه خوب بود که سهیلِ گراز صفتِ بی چاک و دهنِ زبون باز گاله رو باز کرد و به عبداللهی مستقیم و جلوی همه‌ی معلم‌های دیگه گفت:

ـ در تمامی که شما منو می‌زدین من انگار روی دو جفت بالشتِ نرم و بهشتی تکیه زده بودم و در بهشت و حالات عرفانی سیر می‌کردم.

عبداللهی و گل عنبری هم که بدجور فیوز پروندن چنان توی دفتر ما رو به چَک و لگد بستن که فلاسک چایی توی دست‌های گل عنبری مثل آبِ رودخونه وسط پاهای اشکان ریخت؛ خدا هم که هیچ‌وقت نمی‌گذاشت من بی‌نصیب بمونم دست گل عنبری رو کج کرد و صاف توی موهام ریخت، من خودم مغز سالمی نداشتم با این کارش دو گرم از مغزم ذوب شد.

اشکان به معنای واقعی کلمه غش کرد و سهیل آبِ آب‌سردکُن رو گالن به گالن روش ریخت تا بهوش بیاد.

در آخر مثل مگس پرت‌مون کردن بیرون و جالب کجاست؟ اسم مدرسه، مدرسه‌ی عفاف بود و اون دیوثی که به سهیل آدرس داده بود مدعی بود این‌جا داف پروره ولی بیشتر سیبیل پرور بود.

حالا مثل علاف‌های دوره گرد درست وسط خیابون بودیم.

سهیل با اون چسب زخم گنده روی پیشونی و لب کبودش و لباس تا گردن جر خورده‌اش که حاصلِ کارِ عبداللهی بود؛ من که انگار روی سرم خروس گذاشته باشن، هر شاخ موهام یه‌وری آویزون بود و پای چشمم جای پنجه‌ی عقاب دیده می‌شد.

اشکان گشاد گشاد راه می‌رفت و مثل آدم‌هایی بود که انگار توی شلوارش نا آرامی داره؛ خشتکش رو گرفته بود و عرض پاهاش رو تا ته باز می‌کرد، صورت و گردنش هم پر از جای خنج بود.

روی نیمکت سبز داخل پارک نشستیم؛ زیر سایه‌ی درخت با هوایی که ابری بود و نم نم بارونی که قرار بود بباره.

لعنتی! ان‌قدر شانس‌مون گرفته بود که بارون هم به مصائب‌مون اضافه بشه، با این سر و شکل دوبار خواستیم تاکسی بگیریم ولی وانت هم برامون واینستاد، حالا با این رخ و بارونی که خیس‌مون کرده کی گردن‌مون می‌گرفت؟

نگاه هر سه تامون به فواره‌ی فیروزه‌ای وسط پارک بود و حدود ده دقیقه بعد از خفه شدن سهیل لام تا کام با هم حرف نزدیم.

سهیل بستنی‌ها رو از داخل پلاستیک درآورد و دونه‌دونه دست‌مون داد؛ همزمان و مساوی جلدهاشون رو باز کردیم و دهن‌مون گذاشتیم.

سهیل زیر لب زمزمه کرد:

ـ وایستین.

گوشیش رو درآورد و دوربین سلفی رو روی قیافه‌های داغون‌مون تنظیم کرد:

ـ لبخند.

دیگه ان‌قدر بدبختی و بگایی کشیده بودیم که حوصله‌ی اعتراض هم نداشتیم، ضایع‌تر از این که نمی‌شدیم حالا یه عکسم روش.

بلافاصله دندون‌های هر سه‌تامون با اون لبخند ضایع و مصنوعی معلوم شد و چیک. عکس خوشگل و بی‌نقص ثبتِ رسمی شد.

ـ می‌ذارمش اینستا.

من و اشکان با اون آبِ جوش قدرت تکلم‌مون رو هم از دست داده بودیم، فقط سهیل بود که حرف می‌زد.

درحالی که موهای فرش رو از پیشونیش کنار می‌زد با سماجت دوباره شروع کرد به روضه خونی:

ـ ولی اون روم کراش زده بود؛ وقتی منو می‌زد یواش‌تر از شما می‌زد، یه لحظه موقع زدن سرمو چسبوند به سینه‌اش. اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

اشکان درحالی که یه پک سیگار می‌کشید و دودش رو حلقه‌ای بیرون می‌داد و یه دستش هم بستنی میوه‌ای بود فاک گسترده‌ای به سهیل نشون داد.

با قطره‌های بارون که روی سرمون شُره می‌کردن، بی‌خیال به فواره‌ی وسط پارک خیره بودیم.

ـ یعنی بهم شماره میده؟

این بار من جلوتر از اشکان دابل فاک بلند بالایی براش فرستادم.

با رعد و برق بلندی که از آسمون زده شد هر سه تامون مثل فنر از روی صندلی پریدیم و عربده‌ی بلندمون توی پارک اکو داد. اشکان درحالی که خشتکش رو دست گرفته بود داد زد:

ـ الان من توی بحران از دست دادن زیبایی تخم‌هام و سوزش مقطعی قرار دارم، با جفتتونم مخصوصاً تو سهیل بدونِ کص شعر بافتن اضافه سر میدون از هم جدا می‌شیم و به مدت یک هفته تا یک ماه قطع ارتباط می‌کنیم تا چشمم به قیافه‌ی تخمی و قناصتون نیوفته.

با حرف‌های اشکان به شدت زیادی موافق بودم، ولی الهی بمیرم برای خودم که ان‌قدر امروز ترس به جونم افتاده بود که قدرت تکلمم رو از داده بودم و توان تأیید هم نداشتم.

کوله‌هامون رو که برداشتیم و خواستیم زیر نمِ بارون قدم برداریم، چنان بارونِ شدید و آبشار مانندی از آسمون به پایین ریخت که فقط سه تایی و مساوی کوله‌هامون رو روی سر گذاشتیم و با سرعتِ جت به طرف خروجی دویدیم.

تازه به حرف اومدم و درحال دوییدن نعره زدم:

ـ به موسی اگه با این قیافه جایی رامون بدن.

سهیل که دستش فقط روی چسب زخم عبداللهی بود تا یادگاریش خیس نشه با سرعت جت جلوتر از من و اشکان کیف به سر شروع به دویدن کرد:

ـ اشکان چصی ناشتا نیا لاقل سر چهار راه جداشیم، اگه الان دم میدون از هم جدا بشیم سر راه یه دبیرستان دخترونه هست من با این قیافه‌ی ک‌یری از جلوشون رد بشم.

درحالی که کیفم رو روی سرم گرفته بودم معترض غریدم:

ـ روتو برم که سیرمونی هم نداری! سر چهار راه می‌خوره به شاهد آقای زحمت‌کش، اون بابات اگه ما رو ببینه اونم با این ریخت چوبشو می‌کنه تو چیزمون.

اشکان درحالی که کاپشن سیاهش رو روی سر انداخته بود با حالت گریه‌داری رو به آسمون داد زد:

ـ من چه گناهی کردم که باید شما دوتا تخم سگو تا آخر امروز تحمل کنم آخه؟

رعد و برق ان‌قدر شدید زد و بارون سرعتش بیشتر شد که زمین رو آب گرفته بود، موقع دویدن پاچه شلوارهامون روی آب جارو می‌خورد و صدای چیک چیک می‌داد.

گذشته از این حرف‌ها چرا ان‌قدر داره خوش می‌گذره؟ چرا نمی‌خوام از این دوتا الدنگ جدا بشم و برم خونه تا ناهار عمه رو بخورم و یه خواب راحت داشته باشم؟

***

بالاخره بعد از یه روز سخت و طاقت فرسا با بدن خیس و چهره‌ی کبود به خونه رسیدم.

بارون هنوز هم قطع نشده بود و صدای لغزشش رو خوب می‌شد از داخل حیاط روی برگ درخت‌ها حس کرد. عمه با توجه به یادداشتی که گذاشته بود، تا فردا خونه نبود؛ انگار برای کمک به یکی از دوست‌هاش باید می‌رفت خارج شهر.

یه دوش معرکه گرفته بودم و حالم اساسی از بودن کنار اون دوتا احمق خوب بود؛ اگه می‌دونستم عمه نیست محض خوش گذرونی می گفتم بیان خونه، ولی هنوزم که دیر نشده!

البته حوصله هم نداشتم و دلم خواب عمیق می‌خواست؛ خودم رو روی کاناپه پهن کردم و شلوار گشاد دامنیم رو بالا کشیدم تا باد خنکی که از پنجره به پاهام می‌خورد حس کنم.

صدای آلارم گوشیم از روی عسلی کنار کاناپه باعث شد دستم رو دراز کنم و گوشی رو بر دارم.

یه اعلان از اینستا دیدم و این اعلان فاکی از پیج شاهد نیوز بود؛ اون روزی که مهران این‌ها مثلاً از هک کردنش خوشحال بودن درواقع آرش طی یه روز پیج رو ازشون گرفته بود، پس الان قطعاً دست سهیلِ مار صفت بود.

نگاهی به پروف پیج که هفتگی آپدیت می‌شد و این هفته از زاویه پشتِ کون اکبری بود انداختم.

با دیدن پست آخر که یه عکس بود از من و اشکان و سهیل دقیقاً زیر بارون و با بستنی و لبخند ملیح یه لحظه لبخند کجی زدم، دقیقاً وسط اشکان و سهیل بودم.

وارد پست که شدم و کپشن رو که دیدم لبخندم در عرض چند دقیقه از هم گسیخت.

پی‌نوشتِ کپشن پست بدجوری باعث شد بهم بریزم و حجم عظیمی از چیزهای ضد و نقیض توی ذهنم بیاد:

ـ مخ زنانِ اعظم چندی بعد در داف پرورترین مدرسه‌ی منطقه ایکس. پ.ن جاسوسِ وسطی اغفال شد هاهاها.

استیکرِ شیطونی که با لبخند خبیث و شاخ‌های روبه بالا گذاشته بود باعث شد یه لحظه تمام سلول‌های مغزم بسوزه و از کار بیوفته.

توی پیام‌رسانی یه پیام از مهران بود که با ترس و استرس بازش کردم:

ـ انگار خیلی بهت خوش گذشته!

تا چند ثانیه مات و مبهوت از وضعیت فقط به صفحه گوشی خیره بودم تا بتونم چیزهایی که توی ذهنم هستن رو هضم کنم؛ اما همه‌چیز با پیام نیما به اوج خودش رسید:

ـ بچه‌ها هم فهمیدن چه نامردی هستی، اما من زودتر از همه فهمیده بودم. خودتو برای خیلی چیزا آماده کن.

و پیام سامان که نوشته بود:

ـ خیلی نامردی.

استرس و ترس به سرتا پام پیچید تا حدی که خیلی سرعتی دستم رو روی قسمت کامنت‌ها گذاشتم تا اونجا یکم روشنم کنن که دقیقاً منظور از پی نوشت چی بود؛ کامنتی که سنجاق شده بود با آیدی انگولر دات کام باعث شد از درون فرو بریزم:

ـ آقایون داداشا! جو الکی ندین چیزی نیست. یارو متین کارداشیانه جاسوسی می‌کرده برای بی‌ندون و تیمش، اون چسونه واویلاهاییم که اون روز وسط مدرسه راه انداختن همش فیلم بود. جدیداً انگار بین خودشون باهم جدی جدی چپ افتادن و الان دیگه متین کارداشیان مخشو زده شده و توی گنگ سایدِ اشکان و سهیل فمیلیه به زودی اگه بخواد به این ساید می‌پیونده. حالام آروم‌تر زیر پست فشار بخورین یتیما.

تنها چیزی که باعث می‌شد مغزم بسوزه این بود که تمام مدت می‌دونستن جاسوسم و من مثل خری که جلوش تیتاب ریختن با خودم فاز برداشته بودم که دارم بزرگ‌ترین نفع رو به اکیپ میدم.

سهیل و اشکانی که نوچه و زیر دست فراوون داشتن، طاها هم که مو رو از ماست می‌کشید بیرون، چطور ممکن بود نفهمن منِ خر دارم بازیشون می‌دم اونم توی مدرسه‌ای که دیوار موش داره موشم گوش داره!

مثل همیشه با همون استراتژی نرم و نازک و هوشمندانه‌اشون فهمیدن ولی به روی من نیاوردن؛ نه کتکم زدن نه پدرم رو درآوردن نه تهدیدم کردن، برعکس باهام رفاقت کردن !

اون‌ها موفق شدن من رو آروم‌آروم بکشن توی ساید خودشون، اون‌ها بهم حس سرخوشی و اعتمادبنفس دادن تا با این افکار واهی من خودم رو یه لحظه توی تیم‌شون تصور کنم.

من ان‌قدر ذهنم بگا رفته بود که توان اینکه تشخیص بدم تمام مدت رفاقت‌شون باهام فیکه یا بعدش می‌خوان پدرم رو در بیارن نداشتم؛ فقط یه لحظه نقش کمرنگی از تقاوت توی ذهنم نقش بست.

اگه مهران این‌ها طرف مقابل من بودن و خبردار می‌شدن چه واکنشی می‌دادن؟ قطعاً جرَم می‌دادن، مثل تموم بلاها و کینه‌ها و عقده‌هایی که توی اندیشه به سرم آوردن؛ از حلقه بگیر تا ماجرای آزمایشگاه و المپیاد و هزار جور بدبختی دیگه.

دیگه با تمام وجود خسته بودم.

مهران این‌ها بخاطر یه عکس بهم می‌گفتن نامرد و ناکس و ناجنس، بدون در نظر گرفتن اینکه منِ متین یا شیوای لعنتی هیچ دشمنی شخصی از قبل با سهیل این‌ها نداشتم و فقط بخاطر ذهنتیت بدی که از سهیل این‌ها توی سرم ساختن تنفرم شعله‌ور شد؛ من حتی نمی‌دونستم بین‌شون چه خبره! اما بخاطر رفاقت بخاطر دوستی گفتم باید پشت مثلاً رفیق‌هام که هر بار یه اشتباه ریز می‌کنم بهم می‌توپن وایستم.

لعنتی من بخاطر تیم با سهیل این‌ها دشمن بودم؛ اگه تیمی در کار نبود من الان بین سهیل و اشکان بستنیمو می‌خوردم.

با سرعت گوشی رو توی دستم فشار دادم و صفحه‌ی کیبورد رو تا مرز انفجار بردم، برای سهیل کوتاه و مختصر پیام فرستادم:

ـ آفرین تو بردی.

یه لحظه دستم روی کیبورد خشک شد.

لب‌های خشکم رو بهم مالیدم و کمی مکث کردم؛ اگه الان این پیام رو می‌فرستادم یه واکنش بود یا مهر تأیید به واقعیتی که قطع به یقین هر شش نفرشون حتی آریو ازش مطمئن بودن.

بهتر بود سکوت کنم و به روی خودم نیارم تا در صورت مواجهت باهاشون بر اساس واکنش خودشون کنش داشته باشم.

و اما سوهان‌های روح عزیزم، مهران و سامان و نیما؛ من تا دم غروبِ نرسیده‌ی امشب باید هر سه نفرشون رو توی هاونگ می‌کوبیدم.

با نفرت توی صفحه‌ی چت برای مهران نوشتم:

ـ اگه به قبات بر نمی‌خوره باید همه‌مون امشب حرف بزنیم.

پنج دقیقه گذشت آنلاین بود، اما انگار میل به جواب نداشت یا نمی‌دونست چی بنویسه.

نگاهی از توی آیینه به صورت خسته‌ام انداختم؛ توی تیشرت لانگ سفید از همیشه خسته‌تر بودم. زیر چشم‌هام تیره شده بود و لب‌هام رو به خشکی بود؛ حاصل این همه استرس شده بود یه صورتِ خسته و یه آدم تنبل که برای زندگیش هیچ تلاشی نمی‌کنه.

با صدای پی ام گوشی با سرعت به صفحه خیره شدم:

ـ امشب نمی‌تونم، فردا حرف می‌زنیم.

با عصبانیت پوست لبم رو جوییدم و تیکه‌ی بلند بالایی بهش زدم:

ـ باشه مزاحم جمع محرمانه‌ی پنج نفریتون نمیشم، فردا بیاین خونه‌ی ما عمه‌ام خارج شهره.

(فردا عصر، ساعت دوازده ظهر)

ناگت‌ها رو توی بشقاب انداختم و خیارشور داخل ظرف رو توی دهنم پرت کردم. عمه ان‌قدر درگیر بود که حتی جواب پیامم رو هم نداده بود؛ مشخص نبود که کی میاد!

خیلی درست نبود بهش فشار بیارم، هرچی نباشه این زن تنهاست، نیاز به یه خلوت و تنهایی داره؛ چی بهتر از این که توی جمع دوست‌های خودشم باشه از طرفی یه مدت این مرتیکه‌ی دسته موتوری هم روی اعصابش نمیره.

ظرف ناگت رو با بسم تعالی وسط میز کوبیدم و توی اوج بی‌فرهنگی روی خود میز نشستم، صندلی‌های اطراف میز هم برام جوک بودن؛ به هر حال باید توی تایم کم از نبود عمه سوء استفاده‌ی درست می‌کردم و کام به کام از بطری‌های توی یخچال بدون دخالت لیوان لب... چیز یعنی پوز می‌گرفتم.

حالا من با چه ترفندی ماجرای یه هفته اخراج شدنم از مدرسه رو برای عمه می‌گفتم؟ گفتنش خیلی رو می‌خواست.

لقمه‌ی اول رو گنده و دهن پر کُن ته گلو پرت کردم؛ با فکر به اینکه دیروز عصر چه گندی به حالم خورد و امروز قرار بود با مهران این‌ها روبه‌رو بشم تر خورد به حالم و لقمه زهرم شد.

سهیل و اشکان رو که اصلاً خجالت کشیدم بهشون واکنشی هم نشون بدم؛ زیر پست‌مون که سهیلِ روانی اَد داخل شاهد نیوز گذاشته بود پر بود از کامنت‌های ک...شعر.

تمام حرف‌هام رو آماده کرده بودم تا رسماً به مهران این‌ها اعلام کنم یا میگن چه خبره و ماجرای گذشته چی بوده یا من دیگه نیستم و وظیفه‌ایم ندارم که باشم.

من حتی قدرت قضاوت هم نداشتم! چون مهران این‌ها با خودخواهی سلاح قضاوت رو ازم گرفته بودن و معتقد بودن چون توی ساید اونام باید عقاید اونا رو داشته باشم.

درحالی که پاچه‌های پیژامه‌ی گلدارم رو بالا داده بودم تا به داخل هوا بخوره لقمه‌ی بعدی رو ته دهنم پرت کردم.

چند دقیقه‌ای گذشت و بعد از خوردن ظرف‌هام رو توی سینک انداختم و مشغول شستن شدم، موقع شستن ظرف فکر آدم هزار جا میره و من به شدت زیادی فکرم مشغول بود.

مظلوم‌نمایی نمی‌کردم ولی توی دنیای خدا خیلی بهم ظلم شده بود؛ نه جسمم همسان با روحم بود، نه کسی رو کنارم داشتم که از ته دل دوستم داشته باشه به جز عمه.

میگن تنها کسی که بی‌منت یه دختر یا پسر رو دوست داره پدر مادرشه؛ من نه پدرش رو داشتم نه مادرش رو.

از همه‌جا رونده شدم، هیچکس من رو بخاطر خودم نمی‌خواست وقتی توی دبیرستان دخترانه بودم بخاطر اینکه شبیه پسرهام مسخره می‌شدم و حالا وقتی توی دبیرستان پسرانه‌ام بخاطر شباهتم به دخترها مسخره می‌شم گرچه نمی‌دونن که خودِ لعنتیم دخترم.

ان‌قدر خلع عاطفی داشتم که فقط منتظر بودم یه نفر برام پا پیش بذاره و از در رفاقت وارد بشه تا ده بیست قدم براش بردارم؛ برای همین بود که با آغوش باز مهران این‌ها رو توی دلم جا کردم.

نمی‌دونم شاید مشکل از من بود که زیادی دوست‌شون داشتم؛ هر کدوم‌شون توی همون مدت رفاقت بعد از اندیشه هوام رو داشتن تنهام نذاشتن ولم نکردن، من رو نپیچوندن شادی‌هاشون رو باهام تقسیم کردن، تلاش کردن تنهایی‌هام رو فراموش کنم.

حقیقت این بود که من هنوز برای اون‌ها یه غریبه‌ام، شاید بهتر بود خودم جلوتر کنار بکشم تا اینکه بیشتر از این له بشم؛ حالا نکه درجا بپرم بغل سهیل و اشکانی که نمی‌دونم چه غلط‌هایی در گذشته کردن، اما دوری کردن بهم آرامش می‌داد.

کاش الان حداقل یه نفر کنارم بود و تمام دل پُری‌هام رو براش روی دایره می‌ریختم؛ اما هیچ‌کس کنارم نبود جز خدا، خب کاش خدا آپشن لب باز کردن و حرف زدن برای دو دقیقه رو داشت بلکه دل ورم کرده‌ی من از غم و غصه یکم رها بشه.

با صدای زنگ خونه دست‌هام رو با کناره‌های لباسم خشک کردمو طرف حال حرکت کردم، از پشت آیفون به یه کله‌ی سفید و یه کله‌ی سیاه خیره شدم؛ تا ثانیه‌های اول مطمئن نبودم چی دارم می‌بینم ولی وقتی کله‌ی سفید شیرپاکتی و امید رو دیدم تازه یادم اومد که به به! دوتا از غریق نجات‌های پارسالم توی حلقه‌ی اندیشه الان دم در خونه هستن! چه سعادتی، امید اصلاً چطور به پشت آریو خورد و چطور یاد من افتادن؟

با شوق و ذوق دکمه رو فشار دادم و خدایا شکرت بلندی سر دادم؛ عجب حکمی شدا! کاش از خدا چیزهای بیشتری می‌خواستم.

در حیاط که باز شد با سرعت دمپایی‌های جلوی در خونه رو پوشیدم و از پله‌های جلوی در پایین پریدم، با لحن سرخوش و شادی از دور نعره زدم:

ـ سلام بر هم مُشتی‌ها و یارانِ حلقه‌ی خودم.

آریو درحالی که با صورت سرخ شده از سرماش کلاه کاپشن مشکیش رو سرش گذاشته بود و موهای سفیدش جلوی چشم‌هاش بود با همون لپ‌های سرخ شده از فاصله‌ی دور گفت:

ـ مهمون نمی‌خوای؟

امید حالا نسبت به پارسال بزرگ‌تر شده بود و حتی ته ریش درآورده بود، لبخند عریضی بهم زد؛ فرم اندیشه تنش بود، همون لباس سفید و شلوار کتون سیاه که بعضی وقت‌ها با فکر به اینکه منم یکسال فرم همین مدرسه رو پوشیدم قند توی جیگرم ساییده می‌شد.

امید تغییر کردنی نبود، همون دست‌بندهای رنگی‌رنگی توی دستش بود و بند کفش‌های اسپورتش رو دور مچ پاهاش بسته بود.

جفت‌مون با دیدن هم از اون فاصله عربده‌ی بلندی زدیم و با دست‌های باز توی بغل هم پریدیم؛ پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و از ته دل جیغ سر خوشی زدم، توی این هوای سرد و حال و هوای غمگینِ بارونی فقط وجود همین دوتا حالم رو بهتر می‌کرد.

درحالی که از بغل امید بیرون پریدم، آریو رو مثل ندیده‌ها بغل کردم و به خودم فشار دادم. با لحن سرخوشی رو به جفت‌شون گفتم:

ـ چه عجب! آفتاب از کدوم قبرستونی تابیده که یاد ما افتادین؟

امید ضربه‌ی سرخوشی به شونه‌ام کوبید و کیف جینش رو روی کولش راست کرد:

ـ مرد الان دیگه شاخ شاهد شدی، تحویل نمی‌گیری! هیچ معلوم هست کجایی؟

پوزخند سوزنده‌ای زدم؛ دلش خوش بود، انگار احوالات منِ فلک زده رو نمی‌دونست. آریو درحالی که فرم طوسی تفکر رو زیر کاپشنش پوشیده بود با لپ‌های سرخش لب زد:

ـ کسی خونه‌ست؟

با حرفی که زد لبخند شیطانی و عریضی روی لبم نقش بست:

ـ نه! سگم پر نمی‌زنه، خدا شما رو رسوند... یه مینی پارتی سه‌تایی می‌تونیم بگیریم بیاین تو جان من دم در بده .

همون‌طور که بازوهای جفت‌شون رو گرفته بودم و به جلو هدایت می‌کردم دوباره یاد گرفتاری‌هام و نیاز شدید به هم‌صحبت افتادم و گفتم:

ـ اگه بدونین نیاز به چه اجلاسِ سّری و مهمی دارم.

بشقاب‌های چینی رو به ترتیب سر میز ناهارخوری گذاشتم، عمه پیام دادکه توی یخچال قیمه گذاشته و منِ اوزگل کل مدت از دیروز تا حالا ندیدم.

آریو درحالی که با ابروهای گره کرده سرش داخل گوشی بود پشت میز راست‌تر نشست؛ امید همون‌طور که پای گاز یه لنگِ پا وایستاده بود برنج‌ها رو گرم می‌کرد.

خوبیش این بود که برعکس آریو خجالت الکی نمی‌کشید؛ انگار خونه‌ی خودش باشه، اول می‌پرسید بعد از گرفتن تأیید کارش رو می‌کرد اصلاً توی راحتی زیاده‌روی نمی‌کرد.

آریو از اولش می‌خواست زود بلند بشه بره و حتی زیر بار نمی‌رفت که ناهار رو همین‌جا کوفت کنه، ولی تا از امید پرسیدم صادقانه گفت مثل خر گشنه‌اشه.

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم و یه پره کاهو توی دهنم گذاشتم؛ امید برنج رو داخل دیس خالی کرد و درآخر با لبخند خوشحال و گشنه‌ای دیس رو وسط میز ناهارخوری گذاشت. آریو بالاخره گوشیش رو کنار گذاشت و پوف کلافه‌ای کشید:

ـ ای بابا! ما که نیومدیم یه قرن بمونیم، ناهار برای چی بود؟

دهن پر کردم یه چیز کلفت بارش کنم که امید زحمتش رو کشید؛ همون‌طور که با مهربونی اول ظرف آریو رو پر می‌کرد اخمِ کمرنگی کرد و با حرص غرید:

ـ بابا ببند فکتو ماریو! توی سگ لرز سرما تا این‌جا اومدیم، بعد توی همین سگ لرز سرما با معده خالی چطوری برگردیم خونه؟ بخور و ببند فکو.

با سر حرفش رو تأیید کردم.

من چه آدم پررویی بودم! سر ظهر یه خروار ناگت کوفت کردم، ولی باز سیرمونی نداشتم و پررو پررو باهاشون قیمه هم می‌زدن.

وقتی که جفت‌شون مشغول خوردن شدن؛ بالاخره همون‌طور که چنگال رو داخل سالاد فرو می‌کردم لب زدم:

ـ از شاهد و اندیشه چه خبر؟

امید همون‌طور که قاشق رو فلکه‌ای دور ظرف می‌چرخوند با دهن پر لب گفت:

ـ هیچ خبری نیست. خداییش اندیشه که از صفا افتاده؛ یه مشت بچه سالِ یازدهمی شاخ شدن، هیچکسم نمی‌تونه شاخ اینا رو بشکونه.

آریو آروم و با ادب قاشق رو دهنش گذاشت و خیلی آروم شروع به جوییدن کرد؛ انگار قورت دادن لقمه‌اش روی صحنه اسلوموشن بود، ما دوتا هم که منتظر به دهنش خیره بودیم ولی آقا باید حتما لقمه رو قورت بده تا بتونه حرف بزنه.

بالاخره بعد از قورت لقمه‌اش خیلی ریلکس لب زد:

ـ شاهد؟ یادت که نرفته من تفکریم.

چینی به ابروم دادم و قاشق رو به بشقاب کوبیدم:

ـ بابا بس کن چسی ناشتا رو مرد! یعنی تویی که رفیقات اون پنج تا الدنگن که کل شاهدو می‌چرخونن روی دست خبرا رو به تو نرسوندن؟

آریو به جای بطری نوشابه لبخندی به بطری دوغ زد و توی لیوان کنار دستش ریخت؛ نه! این بشر دست از چصی ناشتا اومدن و لایف استایل سالمش برنمی‌داشت.

ـ اشکان و سهیل با جنابعالی که اخراجین، کلا شاهد زیاد جوش و خروش نداره چون رفیقای بی‌دَنگ تو هم امروز نیومدن؛ حتی طاها و سامیار و آرشم نیومده بودن. الان با طاها حرف می‌زدم، امروز عصر کلاس تدریس گذاشتن.

حالا عمداً برای دیس زدن به من گفت رفیق‌های بی‌دنگ، الحق که زبونش نیش داشت.

بطری نوشابه رو برداشتم و برای امید و خودم نوشابه ریختم. فکرم درگیر بود که چرا مهران این‌ها نرفتن مدرسه؟!

یه لحظه دلم خواست هرچی توی دلم بود بالا بدم؛ دهنم رو باز کردم و مقابل چشم‌های دراومده‌ی آریو و امید رفتم روی سرعت دو ایکس، چنان تند و سریع و بدون وقفه ماجراهای بین‌مون رو تعریف کردم که نفسم تحلیل رفت، امید لیوان نوشابه رو دستم داد تا هورت بکشم و نفسی بگیرم.

چنان پر بودم که لیوان نوشابه رو با اون همه گاز یک‌سره هورت کشیدم و دوباره رفتم روی سرعت دو ایکس پشت سرهم از تمام بگایی‌هام چه از روز اول چه تا انتها شروع کردم به گفتن؛ پلن بی و نیمای تخم سگ و نقشه‌هامون برای سهیل این‌ها و همه چیز رو نتراشیده و نخراشیده کف دست‌شون گذاشتم.

سر آخر که خالی شدم آروق انفجاری و خونه خراب‌کُنی زدم، آریو هم که نه گذاشت و نه برداشت همون‌طور که عوق می‌زد طرف سینک دویید.

امید که کلاً ظرفش رو لیسیده بود، بار دیگه ظرفش رو با برنجِ توی دیس پر کرد؛ همون‌طور که دهنش پر بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ حاجی پشمام، دراماهای تو از فیلم ترکیام بیشتره.

آریو بی‌حس روی صندلی افتاد و دستش رو روی شکمش گذاشت، صورتش مثل گچ سفید شده بود؛ جدا یه آروقِ سلطون مَشتی این سوسول بازی‌ها رو نداشت که!

با عجز و ناتوانی دست‌هام رو به میز کوبیدم و لب زدم:

ـ حالا چه غلطی بکنم؟

آریو همون‌طور که ابروهای خاکستریش درهم بود با بد عنقی آستین‌های لباس فرمش رو تا کرد و جوابم رو داد:

ـ دیگه مگه غلطیم مونده که نکرده باشی؟

دندون قروچه‌ای به روش رفتم، انگار بدجور به تیریپ و قباش برخورده بود که به مثلاً تیمش خیانت شده.

امید درحالی که نوشابه و برنج رو تگری و با هم بالا می‌زد با دهن پر لب زد:

ـ ببین منو، چرا خودتو انداختی وسط اینا؟ حالا مهران اینا دوستای خودمم بودن از قدیم ندیما همکلاسی بودیم، ولی تو که نمی‌دونی بین اینا چی بوده چرا رفتی یه کاره جاسوسی کردی؟

آریو به نشونه‌ی تأیید لایکی نشون داد و با خونسردی حرفش رو زد:

ـ حتی منم نمی‌دونم بین‌شون چی بوده! هیچ‌وقتم نخواستم بدونم و خودمو الکی وسط نینداختم، روزی که بابام زورم کرد بیام اندیشه اصلاً روحمم خبر نداشت که اینا همون دشمنای سهیل اینان، آخر سال سهیل اومد بهم گفت .

با نا امیدی و گیجی سرم رو روبه پایین تکون دادم؛ با دستم روی میز ضرب گرفتم و پاچه‌ی پیژامه گلدارم رو بالا زدم:

-من چی حالیم بود؟ خیر سرم خواستم رفاقت به خرج بدم؛ بعد الان دارن ده تا ده تا می‌ذارن توی کاسه‌ام.

آریو انگشت‌های کشیده‌اش رو روی میز قلاب کرد و بار دیگه ریلکس و آروم گفت:

ـ اون روز توی اتاق ورزش یادته؟

خب بلندی گفتم و منتظر به دهنش خیره شدم.

لب‌هاش رو بهم فشار داد و لبخند مارموزی زد:

ـ سهیل و اشکان درواقع نقش بازی نمی‌کردن؛ همون روز فهمیدن تو نقشی و با مهران اینایی، فقط خواستن واکنش‌تو ببینن و بعدش از در شوخی وارد بشن.

از دیشب تا حالا مغزم سوخت از بسکه به این ماجرا فکر کردم؛ هر لحظه تمامی کارها و حرکاتم توی شاهد رو زیر و رو کردم تا فقط ببینم کجای کارم اشتباه بود که این لعنتی‌ها فهمیدن. نگو کلاً از اولم می‌فهمیدن.

هوش این پنج تا عوضی به شدت ترسناک بود، نقشه‌هایی که می‌کشیدن حرکات هدف‌داری که داشتن باختن ندادن‌هاشون اینکه چیزهای مهم هم براشون جدی نبود و به روش خودشون مدیریتش می‌کردن؛ بابا تیم برنده فقط خودشون بودن ما که از اول کار یا درجا زدیم یا دست‌مون رو شد یا باهم چپ افتادیم و دعوامون شد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سوالی که از پارسال تا الان توی ذهنم سوییچ خورده بود به زبون آوردم:

ـ یعنی شما میگین بین اینا چی بوده؟ حتی یه ذره هم چیزی نمی‌دونین؟

امید که به مرحمت خدا بالاخره سیر شده بود، دستی به شکمش کشید و دست‌هاش رو درهم قلاب کرد؛ همون‌طور که زبونش رو بین دندون‌هاش می‌کشید تا خرده غذا رو آزاد کنه گفت:

ـ من کم می‌دونم، یعنی جسته گریخته.

من و آریو با شنیدن این حرف مثل فنر از روی صندلی‌هامون پریدیم؛ از اینکه آریو هم مشتاق بود بدجور حرصم گرفت، از زیر میز لگدی به پاش کوبیدم و لب زدم:

ـ حالا خوبه آقای چصی ناشتا میلی به فهمیدن این مسئله نداشتن که در برنامه‌هاشون خللی ایجاد نکنه.

فاک بلند بالایی بهم نشون داد و به دهن امید چشم دوخت.

امید یه دونه خلال دندون از کنار دیس برداشت و همون‌طور که توی دهنش کی‌چرخوند، دستی به موهای مدل ماهوتیش کشید:

ـ من از کلاس هفتم تا الانی که دوازدهمم اندیشه بودم، فقط سال نهم خونه‌امون عوض شد و بخاطر کار و بار بهم ریخته‌ی بابام باید دم دستش بهش کمک می‌کردم سال نهم که کلی اتفاق توی اندیشه افتاد من اون‌جا نبودم یعنی توی خود سالِ پر جنجالِ اندیشه؛ اون موقع راهنمایی دبیرستانِ اندیشه قاطی بود .

نفس عمیقی کشید و با لحن پر افسوسی گفت:

ـ اون زمانا که اکبری چلمنگ نبود! نعمتیم ان‌قدر ساده‌گیر نبود. اون موقع که راهنمایی دبیرستان توی اندیشه قاطی بود خیلی چیزا فرق می‌کرد.

هنوز رفرش نشده بودم، باید یه بار دیگه بر می‌گشت به موضوع اکبری و یه بار دیگه حرفش رو تکرار می‌کرد تا من مطمئن بشم درس شنیدم، درست می‌شنیدمم باور نمی‌کردم. وقتی چهره‌ی منگ و گیج من و آریو رو دید متوجه شد که باید واضح‌تر بگه.

دستی به ته ریشش کشید و با دست دهنش رو پاک کرد؛ لیوان نوشابه رو نزدیک دهنش برد و خیلی ریلکس ادامه داد:

ـ اکبری از اولش یه کک خل بنگی نبود، اون زمونا اکبری برو بیایی داشت، سر طلاق گرفتن از زنش خنگ شد.

یعنی با حرفی که زد تا ثانیه‌های اول از مغزم روغن بالا میومد تا بتونم حرف‌هاش رو هضم کنم، سر آخر بی‌طاقت چنان مشتی کف میز کاشتم ک دیس برنج توی هوا سه تا ملق انداخت. با صدای غیرتی و کنترل نشده‌ای توی صورت امید نعره زدم:

ـ میگی تو؟ این تخم کفتار زن داشته اونم طلاقی؟ چرا نسیه‌ای حرف می‌زنی قرومساق، درست و حسابی بنال از اول تعریف کن.

آریو سرش رو کلافه تکون داد و همون‌طور که دستش رو توی موهای سفیدش می‌کشید زمزمه کرد:

ـ راست میگه خب!

امید که از دادِ من نوشابه ته حلقش پرزده بود ده تا سرفه‌ی خشک رو رد کرد و با آبی که توی حلقش چکوندم سرش یکم راست شد.

دستی به چشم‌های اشکیش که در اثر گاز تند نوشابه ته حلقش سرخ شده بود کشید:

ـ انگار شما هیچی نمی‌دونین! یعنی شما ماجرای کوکب جزخاله و زن طلاقی اکبری که اون سال مشهور شد نشنیدین؟

یه نگاه پر از فحش بین من و آریو رد و بدل شد؛ خب دِ آخه مادر... خوشگل اگه می‌دونستیم الان پشم‌هامون دست باد بود؟

-اکبری یه غرش می‌کرد، همه به خودشون می‌ریدن حتی یه ب. ...

با نفرت و صدای بلندی نعره زدم:

ـ اینا رو ول کن، کوکب جزغاله رو بگو.

امید که بدجور از تغییر فاز من گرخیده بود، آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

ـ اکبری جوونیاش مثل دیکاپریو بود، الانشو نبین خیکش افتاده جلو. میگن اندازه‌ی یه قرن از جوونیش تا چند سال پیش عاشق یه زنی بود، انگاری توی دانشگاه عاشقش شده بوده. من نمی‌دونم دقیقاً چطور ولی انگاری زنه روی یکی دیگه کراش داشته، آقا میگذره و چندین سال و این اکبری مست و تسخیر این زنه میشه، ان‌قدر صبر می‌کنه تا چندین سال و قرن که بازم نمی‌دونم چطور بالاخره راضی میشه و بله رو میده.

هر لحظه بیشتر و بیشتر لیوان نوشابه توی دستم رو فشار می‌دادم، انگار عمه منم و کسی که روم کراشه رو دزدیدن.

ـ اکبری یه دختر خاله داشته به اسم کوکب؛ این از بچگی شیفته‌ی اکبری بوده، یعنی تا حدی که ولش کنی لنگ و پاچه‌ی اکبری رو لیس میزنه. خلاصه کنم برات شب عروسی به همکاری خاله و زندایی اکبری، عروسو توی آرایشگاه می‌گیرن به باد کتک. طایفه‌ی عروس از یه‌ور طایفه اکبری از یه‌ور دیگه توی آرایشگاه نبردی می‌کنن در حد نبرد مختار.

آریو همون‌طور که لیوان دوغش رو سر می‌کشید خنده‌ی سرخوشی کرد، ولی من انگار لحظه‌های خیانت اکبری به عمه رو می‌دیدم و بیشتر و بیشتر به اعصابم تر خورده می‌شد.

امید لبخند دندون‌نمایی زد و با صدایی که ته رگه‌ی خنده داشت ادامه داد:

ـ فک کن فیوز آرایشگاهو پروندن تا بتونن جلوی اینا رو بگیرن؛ عروسم که آرایشش خراب میشه و غش می‌کنه.

دست‌هاش رو روی هوا محکم بهم کوبید و با هیجان رو به چهره‌ی اخموی من و لبخند ملیح آریو داد زد:

ـ حالا کوکبه چی کار می‌کنه؟ لباسِ عروسو می‌پوشه و با شنل میره سر سفره، اکبریم که هی ماچ و بوس از زیر شنل و شیطونی؛ دایی اکبریم کم نذاشته ها! شناسنامه کوکب جزغاله رو با مال عروس اصلی جابه‌جا می‌کنه میده دست عاقد. عقدو که می‌بندن و اینا زن و شوهر میشن چی میشه؟ آره اکبری سکته‌ی ناقص می‌زنه و یه طرف بدنش کج میشه، کوکبه هم میگه من عشقمو طلاق نمیدم، طلاقم بدم مهربه می‌خوام؛ مهریه چیه؟ اندازه‌ی وزن دوماد طلا باید بده با یه کیسه بال مگس.

حرفش که تموم شد و به تیکه‌ی آخر حرفش رسید من و آریو نگاهی از سر پشم ریختگی بهم انداختیم؛ روی سر اون کرک نمونده بود روی تن من برگ، بعد چند ثانیه مکث و نگاه‌های شوکه‌ای که بین هم رد و بدل می‌کردیم، خنده‌امون هوا رفت.

خنده‌ی من فقط از حرص بود، مردک تاپاله حتی رو نکرده بود زن طلاقی داره؛ لابد تا من مچش رو باز نمی‌کردمم قرار نبود بگه، از همه بدتر عاشقش هم بود و این همه ادعای منم منم و عاشقی برای عمه داشت.

حالا یکی نیست به من بگه تو رو سننه؟ اصلاً نه اینکه عمه عاشق سینه چاکِ این مردک تخم سالوسه !

آریو خنده‌اش که تموم شد پرسشگر رو به امید سوالی که توی ذهن منم بود رو پرسید:

ـ حالا چجوری تونست طلاقشو بگیره؟ نمی‌دونم چرا؟ ولی امید جوری زد زیر خنده که میز غذاخوری لرزید:

ـ طلاق؟ بابا اکبری الان چند قرنه در به در دنبال مگساست بالاشونو بکَنه یه کسیه‌اش کنه مهریه‌اش جورشه.

با شنیدن این حرف خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم میز رو از وسط نصف نکنم؛ حقا که باید با چماق می‌رفتم دم خونه‌اش، مرتیکه‌ی دغل بازِ قالتاق.

آریو که انگار از دیدن وضعیت من کیف می‌کرد با خنده‌ی ریزی لب زد:

ـ تبریک میگم اگه عمه‌ات جای مامانت باشه و زن اکبریم بشه تو دیگه دوتا مامان داری. به به! کوکب و صنم.

باید مشتم رو توی حلقومش فرو میاوردم ولی هنوز توی شوک بودم؛ خودم کم بدبختی داشتم حالا اینم اضافه شد.

من تکلیف این ماجرا رو بعدا مشخص می‌کردم، فعلاً چیزهای مهم‌تری برای فهمیدن بود.

ـ فعلاً که باهات کاری ندارم آریو ولی بعداً کونت می‌ذارم حالا ببین. از اندیشه بگو امید به اندازه‌ی کافی تِر خورد به حالم.

امید لبخند دندون‌نمایی زد، بدجور دلش می‌خواست کرم ریزی‌های آریو رو ادامه بده ولی وقتی اخم گنده‌ی منو دید لبخندش رو جمع کرد و ادامه داد:

ـ خیلی مختصر و مفید از یکی شنیدم، اون زمان آرش فاز تو فاز و اشکان جوان کوش بدجوری باهم کاردی خونی بودن. سر همین چنان دعوای بزرگی توی اندیشه راه میوفته که تصمیم می‌گیرن کلاً سالای دیگه راهنمایی رو از دبیرستان جدا کنن.

یه لحظه رنگ از چهره‌ی من و آریو پرید و مساوی فقط داد زدیم:

ـ چی؟!

تعجب من لحظه‌ای بیشتر شد که حتی آریو هم چنین شتی رو نمی‌دونست؛ یعنی حتی اون پنج تا به آریو هم هیچ چیزی از گذشته نگفتن!

چطوری؟ چطوری الان اشکان و آرش ان‌قدر تعصب هم دیگه رو می‌کشن؟ چه فاکی بین این دوتا بوده که ان‌قدر ماجرا رو بیخ دار کرده؟

هزار و یک سوال توی ذهنم پر بود اما امید جواب سوالات من نبود؛ من باید یه سری چیزها رو می‌فهمیدم.

به جای من آریو با صورتی که حالا یکم سرخ شده بود و حاصل تعجبش از موقعیت حساب می‌شد با لحن متعجبی ابروهای خاکستریش رو درهم کشید:

ـ برگام! یعنی آرش و اشکان دشمن هم بودن؟ چطور ممکنه؟

امید که انگار خودشم جا خورده بود آرنجش رو به میز تکون داد و متفکر دستی به ته ریشش زد:

ـ یعنی تو هم نمی‌دونی؟ تازه من می‌خواستم جزییات‌شو از تو که رفیق‌شونی بپرسم.

آریو ناباورانه سرش رو به چپ و راست تکون داد و متعجب زمزمه کرد:

ـ نگفتن، چون هیچ‌وقت کنجکاو نبودم که بدونم، اونام تمایلی به گفتنش نداشتن.

امید هر لحظه هیزم روی آتیش می‌ریخت، با لحن پر هیجانی ادامه داد:

ـ تازه می‌گین آرش قلدورش بوده؟ قلدورش بود که هیچ، میگن پدرشم ساییده ول کُنشم نبوده، انگار بدجور کینه به دل گرفته.

آریو همچنان توی سوک بود ولی این‌بار من جای آریو لب به انکار باز کردم چون هیچ‌جوره نمی‌شد این جمله رو توی کتم فرو کنم:

ـ نه! من باور نمی‌کنم. این دوتا الان تعصب همو می‌کشن. اینا دشمنم باشن ته تهش باهم دست دوستی بدن چند سال بعد درحد یه دوست همو میشناسن نه که از اون سال به اینور ان‌قدر رفیق جینگ بشن.

امید دستی به موهای مشکیش کشید و نفسش رو عمیق بیرون داد:

ـ خیلی چیزا عوض شد، اگه می‌خوای درباره‌ی اندیشه بدونی خیلیا برات میگن، ولی اگه می‌خوای بدونی بین اونا چی شد باید بری سراغ کسی که مو به موی اینا رو دیده و شاهد بوده حالا اون کی باشه؟ رابینِ اُستوار ملقب به صادراتی؛ خودتم میگی گفته بیا ببینمت، پس برو توی کارش.

مغزم دیگه نمی‌کشید؛ دلم می‌خواست خودم رو از هرچی که پیش اومده کنار بکشم، من دغدغه‌ی بزرگی به نام دختر بودن رو داشتم و حس می‌کردم روحیاتم پسرانه‌ست. من باید دنبال پیدا کردن خودم می‌گشتم و می‌خواستم به واسته‌ی محیط پسرانه، پسرانگیم رو پیدا کنم اما درگیر مسائلی شدم که نه می‌تونستم دوست رو تشخیص بدم نه دشمن!

من چرا باید برای پیدا کردن گذشته‌ای کنکاش می‌کردم که آدم‌های دخیل در اون گذشته من رو اصلاً جزو خودشون حساب نمی‌کردن؟!

از رو زدن به اون پسرِ مرموز که هر حرکت فیزیکیش حتی دست توی دماغ کردنش یه هدف و معنا داشت خوشم نمی‌اومد، می‌ترسیدم که برم بهش بگم فلانی بیا این چیزها رو برام روشن کن و اونم با یه لبخند شیک بگه به شرطی که خواسته‌هامو عملی کنی.

من حوصله‌ی بگایی نداشتم و این آدم ته بگایی بود.

آریو درحالی که پوست لبش رو می‌جویید همون‌طور که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود لب زد:

ـ من میگم نرو. این آدم مثل بقیه ساده و سطحی نیست، اون تا کاری براش نکنی کاری برات نمی‌کنه. من خیلی نمی‌شناسمش فقط در این حد شنیدم که کافیه دِینی که بهش داری ادا نکنی، کافیه که بخواد لهت کنه .

نفسش رو بیرون داد و دست‌هاش رو روی میز گذاشت و کمی طرفم مایل شد، لحنش جوری بود که می‌خواد نصیحت مهمی بهم بکنه:

ـ تو تا حالا قبل از اندیشه دوستی داشتی؟

با سوالش یکه خوردم، سوالش قطعاً ساده نبود می‌خواست چیزهایی رو بهم بفهمونه.

توی فکر رفتم، شاید آره شایدم نه! در هرحال همیشه تنها بودم، اما اطرافیانی رو داشتم که بشه بهشون گفت دوست. خواهر و برادرم، نیلوفر که همکلاسیم بود، عسل و نیلوفر که هم مدرسه‌ایم بودن.

عارف محلم نمی‌ذاشت، چون نوشین بانو اجازه نمی‌داد؛ خود عارف می‌گفت توی تایپ رفاقت با من نیستی، سپهر همیشه سربه‌سرم می‌ذاشت و دستم می‌نداخت با اینکه باهم بزرگ شدیم من خیلی وقت‌ها توی زندگیم تنها بودم به جز زمانی بابا کنارم بود.

لب‌هام رو با زبون خیس کردم و زمزمه کردم:

ـ اطرافیان و دوستام رو داشتم، اما توی اکثر مواقع من با خیلی مسائل و مشکلات تنها بودم، گاهی حتی حضور اطرافیان و دوستامم خیلی دور و برم حس نمی‌شد چون ذاتاً تنها بودم.

اون لحظه که به چشم‌های آریو نگاه کردم حس همزاد پنداری شدیدی توی نگاهش پیدا بود.

ـ بعضی از آدما هستن که توی زندگیشون موفق به پیدا کردن یه دوست نشدن، شاید بالاخره یه نفرو پیدا کنن تا به عنوان دوست بهش تکیه کنن؛ بعضی از این آدما وابسته‌ی اون دوست میشن تا حدی که تحمل یه ساعت دوری ازش رو ندارن. کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین مسائل روز رو براش تعریف می‌کنن، دائم می‌خوان تمام روز با اون آدم ارتباط بگیرن.

لب‌هاش رو بهم فشار داد، انگار داشت توی ذهنش چیزهایی رو مرور می‌کرد، امید متفکر و منتظر به دهنش خیره بود و من برای تداعی حرف‌هاش به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم:

ـ بعضیا بخاطر خلاء عاطفی و از دست ندادن اون دوست اینکارو می‌کنن یا شاید یه نوعی تلاش برای نزدیکی و شناخت بیشتر از دوست‌شون و بعضیا انتظار دارن طرف مقابل تمام وقتش رو در کل روز صرف صحبت باهاشون بکنه و اگه این‌طور نشه دلخور میشن.

با مکث کوتاه و نفس عمیقی که کشید، دستش رو توی موهای بلند و سفیدش فرو کرد و ادامه داد:

ـ این آدما در دید اون دوست و بقیه چنان ضعیف و ترحم برانگیز جلوه می‌کنن که ناخودآگاه باعث طرد شدنِ اون آدم از دوستی با فرد تنها میشه حتی بهش میگن کَنه و بچسب و اون شخص دوباره به تنهایی بر می‌گرده. می‌دونی چرا؟ چون این آدما ان‌قدر توی زندگی بهشون حس ناکافی بودن داده شده که از تنهایی می‌ترسن و در وجودشون همیشه به یه دوستِ خیلی نزدیک نیاز دارن .

نفسش رو عمیق بیرون داد و من توی عمق حرف‌هاش فرو رفتم:

ـ این درسته که همه‌ی آدما به دوست نیاز دارن تا بتونن ارتباط گیری و تعامل رو یاد بگیرن، اما همه‌ی آدما نیاز به یه دوستِ خیلی صمیمی و نزدیک ندارن. انسان زمانی کامله که بدونه خودش برای خودش کافیه و گاهی خودش باید با چیزایی روبه‌رو بشه؛ ما هر لحظه از زندگی ممکنه عزیزانمونو از دست بدیم، پدر یا مادر یا خواهر هرکسی! ما به اقتضای زمان از دست می‌دیم متین،

از دست می‌دیم و فکر می‌کنیم نابود میشیم اما به مرور زمان از دست دادن عادت میشه و ما همچنان باید ادامه بدیم .

با حس دلشوره ناخن‌هام رو به بازی گرفتم؛ ته ذهنم لحظه‌ها و صحنه‌های مختلفی از زندگیم درحال گذر کردن بود، انگار یه نفر داشت من رو می‌خوند، زندگیم، لحظه‌هام همه‌چیزم رو داشت با دقت ورق می‌زد و می‌خوند.

اون ادامه داد:

ـ هیچ‌وقت خودتو به کسی تحمیل نکن، این هم تو رو ضعیف می‌کنه هم وابسته، انسان به صورت ذاتی از وابستگی زیاد و افراطی متنفره؛ هر چیزی تعادلش خوبه از رفاقت گرفته تا عشق. بعضی آدما بخاطر کافی بودن احساسات‌شون از علاقه‌ی زیادی خوششون نمیاد. یادت باشه اگه کسی رو از دست دادی با خودت بگی منِ بدون اون توی چه میزانیه؟ اگه منِ بدون اونت درجه بالایی داشت اونوقته که مستقلی.

یه آدم که محدوده‌ی دوستاش از دوتا دستش کمتره و معمولا تنهاست قدرتش از یه آدمِ ضعیف که همیشه دنبال دوسته خیلی بیشتره خلاص.

امید که از حرف‌های تأمل برانگیز آریو شگفت زده شده بود، دست‌هاش رو با هیجان بهم کوبید و داد زد:

ـ به سلامتی آقا دکتر! الحق که مخی هستی پسر تو یه چیزی میشی.

تمام مدت سرم پایین بود و حتی متوجه نشدم کی زیر پلک‌هام خیس شدن؛ مهم نبود که کی گریه کردم فقط سرم رو پایین انداختم و دماغم رو بالا کشیدم.

با صدای لرزون و پر از بغضم همون‌طور که سرم پایین بود زمزمه کردم:

ـ من هیچ‌وقت خودمو به کسی تحمیل نکردم، هیچوقت نخواستم به زور دوست کسی باشم.

جلوی دهنم رو گرفتم تا با صدای بلند نزنم زیر گریه و همچنان سرم رو تا آخرین حد پایین کشیدم؛ لعنت به این وضع کثیف، من نباید گریه‌ام می‌گرفت.

امید که انگار تازه متوجه من شده بود با سرعت شونه‌هام رو گرفت و آروم فشار داد، با لحن نگرانی دم گوشم گفت:

ـ چت شد یهو؟! چرا گریه می‌کنی پسر.

آریو که خونسرد روی صندلی نشسته بود با لحن آروم و منطقی لب زد:

ـ منظور مثالِ من کاملاً تو نبودی. ویژگی تو اینه که هیچ‌وقت نخواستی خودتو به کسی تحمیل کنی؛ توی اندیشه با وجود دشمنی مهران اینا نخواستی پا پس بکشی و رفیق‌شون بشی، تعادل دوستیت با منو همیشه رعایت کردی پس هدفم از همه‌ی اینا این بود که بگم تو آدم ضعیفی نیستی .

پوست سفید دستش رو از روی میز جلوتر کشید و دستم رو محکم توی دستش فشورد، لحنش دلگرم کننده‌ترین لحنی بود که می‌شنیدم:

ـ متین من تو رو خیلی دوست دارم، برای من با ارزشی دوستمی و اولین دوستی که من تونستم بدون واسطه و از طریق ارتباط گیری مستقیم خودم به دستش بیارم. من با سهیل اینا به واسطه طاها آشنا شدم، اما من مستقیماً تونستم اولین دوست خودم رو پیدا کنم .

فشار دستش رو محکم‌تر کرد:

ـ تو نیازی به اینکه توی گروه مهران اینا باشی نداری یا حتی با سهیل اینا رفیق هم نیستی. تو به هیچ کدومش نیاز نداری پسر، روی خودت تمرکز کن؛ تو توی هر جناحی باشی یا من توی هر جناحی ما به دوستی‌مون ادامه می‌دیم، مطمئن باش من همیشه طرف توام. بیخیال اینکه بقیه برای تو چه میزانی ارزش قائل هستن یا نیستن، تو فقط برای خودت ارزش قائل باش.

اشک‌های گرم روی گونه‌ام رو پاک کردم و امید درحالی که شونه‌هام رو ماساژ می‌داد گفت:

ـ روی منم حساب کن پسر. حرفای ماریو جون در حد زیر دیپلم نبود که همشو بفهمم اما تا حدودی می‌دونم تو گنگت خیلی بالاست، بابا مَشتی تو قابلیت زدنِ یه تیمو داری! اندیشه‌ایا حتی پارسال می‌گفتن اگه تیم بزنی وی آی پی عضوش میشن بعد تو الان قصه‌ی اون چندتا تخم جنو می‌خوری؟ گور پدرِ یَک یَک‌شون خدا شاهده.

خنده و گریه‌ام یه لحظه با حرف‌های امید قاطی شد؛ غم عجیبی گرفته بودم، ولی دمِ گرم آریو و امید سردیِ دمم رو گرم کرد.

خیلی چیزها بودن که من توی زندگیم بهشون بی‌توجه بودم و خیلی چیزها توی زندگیم بود که حتی لایق توجهمم نبودن و من زیاد از حد توی ذهنم گنده‌اشون کرده بودم.

هیچ با خودم فکر کردم که شاید اگه روز اول مثل یه دانش آموز عادی بدون اینکه این برچسب بهم بچسبه که توی تیم مهران اینام می‌رفتم شاهد چه اوضاع متفاوتی نسبت به الانم داشتم؟

خیلی چیزها رو خودم برای خودم سخت کردم؛ خیلی چیزها بود که کوچک‌ترین ربطی بهم نداشت.

وظیفه‌ی من چیزی جز جمع و جور کردن اوضاع زندگیم نبود، جز اینکه دیگه آریو یا امید وقتی بهم میگن پسر من واقعاً یه پسر باشم نه اینکه جلوشون تظاهر کنم و بزرگ‌ترین دروغ دنیا رو بهشون بگم.

از امروز رسما چیزهایی رو باید کنار بذارم.

***

عصر شد و با رفتن آریو و امید خونه بدجوری سوت و کور شده بود؛ برای اولین بار در تاریخ دستی به درس و مشقم کشیدم و تست‌های مختلفی زدم.

مدام حرف‌های آریو توی سرم بود و از ذهنم جدا شدنی نبود؛ دوست داشتم هرچه زودتر همه چیز رو بین خودم و اون پنج تا تموم کنم تا قرار همکاریم با سهیل این‌ها رو ادامه بدم، نه اینکه عاشق

ریخت سهیل اینا باشم فقط برای پولی که نیازم بود این کار رو می‌کردم که لاقل دستم جلوی عمه دراز نباشه که بنده خدا پول تو جیبیمم بده.

درحال ورق زدن کتاب تست بودم که صدای آلارم گوشیم لرز به تنم انداخت؛ هرلحظه که فکر می‌کردم چطور باید به مهران اینا بگم نمی‌خوام توی تیم باشم بیشتر استرس می‌گرفتم.

مگه کاری داشت؟ خیلی راحت مثل پلن بی اما این بار واقعی شیلنگ رو می‌گرفتم روی تک‌تک‌شون.

« قرارِ عصر کنکله باشه برای یا امشب یا فردا»

پوزخند بلند بالایی روی لب‌هام نقش بست، مداد نوکیم رو با نفرت پشت گوشم گذاشتم.

انگار تایم برنامه‌های پنج تاییشون زیادی فشرده بود؛ اون نیمای دریوزه هم خوب حوض رو خالی دیده بود و شنای قورباغه می‌رفت، منم که ذره‌ای برام مهم نبود.

روی تخت نیم خیز شدم و با حالت به تخمم خیلی ریلکسو کوتاه نوشتم:

ـ به درک، به پشمم.

خواستم گوشیم رو سیک کنم که همون لحظه پیام عجیب و کنجکاو کننده‌ای از سامیار دیدم، پیام برای یک ساعتِ پیش بود و یه دونه میس کال ازش داشتم:

ـ طبق گزارشاتی که یکی از افراد مخبرم، مستقر در دفتر افروزیِ بزرگوار شنیده و طبق تأییدیات هشت نفر از تیم حقیقت یابِ شاهدیون، عمه‌ی گرامت الان شهر ری پیش یکی از همکارای قدیمشه و گس وات؟ به گزارش انگولر نیوز، کشمیری امروز مدرسه نیومده و شهر ری رأس ساعت چهار و نیم عصر توی کافه ژنوا داخل دورهمی مشاعره مچشو با عمه‌ات گرفتن البته همکار عمه‌اتم بوده‌ها. نکته‌ی جالب اینکه یک جوری باهم اسپرسو می‌زدن و گرم صحبت بودن که انگار ده سالی میشه زن و شوهرن. طبق استدلالای من اگه اگه الان عمه‌ات شهر ری باشه پس خونه نیست و اگه خونه نباشه تو خونه‌ای و اگه تو خونه‌ای پس خونه تنهایی در نتیجه ما عین ساعت شیش عصر

به خونه‌مون مشرف میشیم، چون وقتی خونه خالیه پس خونه‌ی ما هم حساب میشه میهمان نواز باش لجمارک بوس لمینیتی از طرف سامی.

قسمت‌های اول پیام باعث شد جوری از روی تخت بپرم که با شکم روی سرامیک‌ها بیوفتم و صدای تق استخون پهلوم جیگرم رو کباب کنه.

از شدت درد اشک توی چشم‌هام نقش بست؛ یه لحظه با فکر به تموم بدبختی‌هام چنان عری زدم و از ته دل گریه کردم که ارتعاش صدام اتاق رو به لرزه درآورد.

با نفرت دندون‌هام رو توی بالشت فرو کردم و از ته دل هرچی مشت و لگد داشتم حواله‌ی بالشت کردم.

من ریدم توی این زندگی خدا انگار ما رو آفریده استادیوم خالی نباشه. چطوری؟ چطوری؟ عمه چطور چنین خیانتی بهم کرد؟

نه! فکر به اینکه کشمیری با اون بوی گوه و سگ مرده و دهن کَر و کثیف روی لپ عمه بوس بکاره، فکر اینکه بگیره عمه رو توی بغلش فشار بده با اون دندونای زرد و کثیفش لپ عمه رو گاز بگیره دیوونه که هیچ کونیم می‌کرد.

چنان لگد محکمی به میز مطالعه‌ام کوبیدم که چراغ مطالعه صدتا ملق خورد و تا خواست بیوفته زمین و گردنم پیش عمه نذر بشه، ترسیده و هول زده توی هوا قاپیدمش.

صحنه‌ی کیس عمه و کشمیری و صحنه‌های بد و مستهجن از جلوی چشمم بیرون نمی‌رفت؛ این فکرهای کثیف ریشه‌اش برمی‌گشت به بودنم توی شاهد ولی اگه عمه کشمیری سگ رو می‌گرفت همه‌اش عملی می‌شد.

لابد اسم بچه‌اشونم سر پیری به افتخار زیر بغل کشمیری می‌ذاشتن قزل آلا، لعنتی این پلشتِ پاپتی چطور تونست عمه رو تور کنه.

با لحن درمونده همون‌طور که با نفرت به تخت و بالشت مشت می‌کوبیدم نعره زدم:

ـ عمه، حیف که نمی‌تونم بهت فحش بدم. زن، سر پیری چرا داری قبر منوچهرو توی گور می‌لرزونی؟ اون خبر مرگش خیلی خوش قیافه نبود، ولی حداقل بوی گندم نمی‌داد. بابا سر جدت نکن! سر پیری این چه کاری بود؟

همون‌طور که از شدت گریه از گلوم صدای لوله‌ی ظرف‌شویی میومد، دستم رو محکم به جیگر کباب شده‌ام کوبیدم؛ دماغم رو مثل سگ بالا کشیدم و بوی فرضیِ کشمیری رو که توی حافظه‌ی بوییم توی هوا بالا کشیدم و در لحظه مثل کسی که جنی شده بالشت رو چنان رو به جلو پرت کردم که گلدونِ چینی و مورد علاقه‌ی عمه از روی کمد تلپی افتاد روی سرامیک و به هزار قسمت تقسیم شد.

ان‌قدر داغ بودم که حالم نبود چی می‌گم و چی کار می‌کنم فقط چاک دهنم رو باز کرده بودم و نعره می‌زدم:

ـ عمه تو دیگه عجب احمقی هستی! تو اینو بگیری باید دوتایی توی یه ظرف آب جوش و سرکه و لیمو ترش اینو بسابیم و سر گردن چرک و کثیفش رو از کثافت تمیز کنیم. بابا تو خبر نداری این مرتیکه زیر بغلش استان درست کرده استان! توی زیر بغلش می‌تونی کشت تریاک کنی و بری توی کار تجارت بسکه زمینش حاصل خیزه، زیر بغلشو می‌تونی به تنهایی برای نمونه آزمایشِ بیماری‌های نادر ببری.

ان‌قدر عربده زدم که گلوم سوخت، ان‌قدر داد کشیدم که دست و پام شل شد و مثل استفراغ روی تخت خودم رو پرت کردم.

ناباورانه تمام اتفاقاتی که سرم هوار شده بود رو از سر گذروندم و مردمک چشم‌هام که رو به سقف بود هر لحظه درشت و درشت‌تر شد.

مثل پلنگ از روی تخت پریدم و دو طرف پیژامه‌ام رو تا سینه بالا کشیدم:

ـ من نمی‌ذارم.

مثل لات‌های توی کوچه فاز گرفتم و درحالی که جنگی و لاتی پاهام رو گشاد گشاد باز می‌کردم و گردنم رو مثل لات‌ها جلو پرت کرده بودم از اتاق خارج شدم.

این‌جوریه دیگه نه؟ اکبری بدونه قیام می‌کنه؛ اون مردک رو بر علیه کشمیری می‌شورونم و در اصرع وقت خودِ چند زنه‌ی بی‌حیاش رو هم سیک می‌کنم.

من باید زندگی عمه‌ام رو نجات بدم.

در خونه رو با فاز بسیار لاتی و محکم باز کردم، ولی همین که سردی و سوز سرمای هوا بادش رو به بدنم کوبید و شاش در بدنم کف کرد مثل مورچه‌ی مظلوم در رو بستم.

و بله! سر و کله‌ی شاهزاده‌ی عوضیِ عوضی‌ها هم پیدا شد و صدای زنگ خونه مثل ناقوس مرگ توی خونه اکو داد.

پشت آیفون وایستادم و لبخند کریه و خبیثی زدم، زیر لب درحالی که دلم بدجوری پر بود غرش کردم:

ـ ای حرومزاده‌های مفت‌خور. امروز تمامی کارای خونه از ظرفای ظهر گرفته تا پوست تخمه‌هایی که زیر مبل ریختم، ظرفای کثیف توی حموم گرفته تا لباس‌های عرقی و بوی سگ مرده‌ام همه و همه رو باید بشورید و تمیز کنید. قالی داخل اتاق که روش شربت آلبالو ریختم رو مثل روزی که از کارخونه بیرون اومده می‌شورید.

سه تا تی توی دستم رو محکم فشار دادم و با قدم‌های بلند به طرف در حرکت کردم؛ در خونه رو با شدت باز کردم و دم غروب علاوه بر بادِ سرد و سنگینی که بهم خورد نگاهم به سه تا موجودِ نکره‌ی مزاحم افتاد.

تنها چیزی که جلوم دیدم سه تا عینک آفتابی سفید بود و سه تا آدم الدنگِ خرفت که توی سگ سرمای زمستون شرتک گلدار و شلوارک پوشیده بودن.

طاها که از شدت سرما پاهاش داخل شلوارک سفید ویبره‌ای می‌لرزید، جعبه‌ی توی دستش رو محکم توی بغلش فشار داد و دستی به لپ‌های سرخش کشید.

آرش با اون صورت نیمه زخمی و لبِ کبود توی اون شلوارک گلدار قرمز و تیشرت گشاد یک سمی شده بود که فقط باید از نزدیک دیدش؛ سیخ‌های کباب رو مثل نیزه محکم و جدی توی دستش گرفته بود و سرمای هوا به تخمش هم نبود.

سامیار درحالی که پیژامه‌ی گلدارش رو که از جنس مال خودم بود توی دست‌هاش گرفته بود اسپیکر توی دستش رو زیر بغل زد و خودش رو پررو توی خونه پرت کرد.

اون دوتا الدنگ که داخل شدن در خونه رو بستم، حالا دیگه توی بد جهنمی گیر افتادن مخصوصاً که سر و کله‌ی اون دوتا کثافتِ دغل کار هم پیدا نیست.

پررو پررو خواستن به طرف حال هجوم ببرن که با تی‌ها جلوشون وایستادم و با لحن حق به جانب و رییس‌گونه‌ای لب زدم:

ـ اوغور به خیر! به خونه خوش اومدین. نفری سه تا پیش بند از آشپزخونه بر می‌دارین، مثل کنیز مش باقر میوفتین به جون نقاطی که علامت گذاری کردم. گلیمی که توی اتاق براتون کادو پیچ کردم رأس ساعت هفت می‌بریم پشت بوم ان‌قدر می‌سابیم تا شربت آلبالو ازش تمیز بشه .

سه تایی عینک‌های آفتابی‌شون رو روی سر گذاشتن و حالا در برابر چشم‌های در اومده‌ی طاها و سامیار و چهره‌ی پوکر آرش دستم رو تهدیدوار بالا گرفتم:

ـ وای به حالتون چیزی رو خراب کنید یا فکر کنین اومدین این‌جا الواتی و خوش گذرونی. اگه این‌جا امشب خونه‌تونه پس کاراشم برای خودتونه. یالا پدرسگا، تا کار نکنین از عشق و حال خبری نیست.

آرش شونه‌هاش تکونی خورد و لب زخمیش رو برچید، همون‌طور که به طرف در برمی‌گشت زمزمه کرد:

ـ به پشمم.

ولی طاها و سامیار بدجوری عوضی و پررو بودن، یه نگاه کوتاه بین خودشون رد و بدل کردن و انگار چیزهایی رو ذهنی باهم هماهنگی گفتن تا مغزم رو بشورن؛ وقتی این دوتا شیطان می‌خواستن مخ کسی رو بزنن پس قطعاً نمی‌شد در برابرشون مقاومت کرد.

طاها لبخند اصلاح طلبانه‌ای زد و کلاه بافتنی رو از روی موهای طلایی و فرش در آورد:

ـ بابا شل کن مرد! کلی کتاب آوردم بشینیم درس بخونیم، شنیدم کلی عقبی.

سامیار ابروهاش رو شیطونی بالا داد و درحالی که گوشیش رو مثل آب نباتی که به بچه پنج ساله نشون میده جلوی صورتم گرفت:

ـ این‌جا رو ببین، چندتا عکس خوشگل از استوریای دوست عمه‌ات کش رفتم که بیا و ببین .

طاهای عوضی بیشتر و بیشتر هیزم رو توی آتیش ریخت، لبخند شیطونی زد و با همون لحن مارموزش روبهم گفت:

ـ پسر تو الان داری عمه‌اتو از دست میدی؟ به فکر ظرف و لباس شستنی؟ بابا جمع کن بیا از حقایق شوم زندگی کشمیری بشنو تا خودت قبرشو براش بکَنی.

و بله زیر پنج ثانیه خر شدم.

ـ ولی قبلش جا منقلی‌تونو نشون بده که قراره یک جوجی بزنیم بوش کون هرچی آدمِ بی‌معرفته بسوزونه.

ـ او ییی ماکبا، ماکبلا گارا گارا او یی ماکمبا ماکبلا گرا گرا گرا. ...

ـ زهر کیر خر ببر صداتو دیگه.

ـ چی داری میخونی الاغ؟

ـ همین اهنگ جدیده که توی اینستا ترند شده... اویی ماکمبا ماکبلا گرا گرا او یی ما کبا ماکبلا..

ـ آری اسپیکرو تا ته زیاد کن صدای نکره‌اشو ببره.

دو زانو روی زمین نشسته بودم و دو ور کاپشن رو محکم به تنم فشار می‌دادم و به جدالِ بین اون سه تا تخم کفتار نگاه می‌کردم.

آرش انگار اومده بود جزایر قناری، وسط حیاط زیر درخت خرمالو و پای جامنقلی کباب‌ها رو روی سیخ صاف می‌کرد؛ سامیار کمر باریک و درازش رو با آهنگ اسپیکر تکون می‌داد رسماً دهن برامون نذاشته بود با این آهنگِ او یی ماکبا ماکبلا.

طاها همون‌طور که کلاه سوییشرتش رو روی سر گذاشته بود روی تاب نزدیک جا منقلی درس می‌خوند و جزوه می‌نوشت.

اون دوتا عوضی پی زید بازی بودن و برای مراسم آشنایی با دوست سارا رفته بودن یه گورستونی؛ از الان دلم برای دختره بیچاره‌ی فلک زده کباب بود که قراره اسیر دستِ سهیلِ نره هیز بشه.

با جلز و ولز کردن کباب‌ها خیره بودم که روی سیخ می‌سوختن و دود غلیظ‌شون از لابه‌لای برگ‌های درخت خرمالو بالا می‌رفت؛ کاش توی این سرمای مزخرف لاقل فقیر یا رهگذری یا نداری این بو به مشامش نرسه.

بغ کرده و پنچر سرم رو توی یقه‌ام فرو کرده بردم و مدام ذهنم درحال چرخش بین بلاهایی بود که سرم هوار شده بود.

توی اون هاگیر واگیر یهویی بوی گرم و خوشمزه‌ای زیر دماغم نشست؛ نگاهی به سیخ کباب روبه‌روم انداختم که لای اون فلفل‌های سبز و قرمز چقدر رنگ زردش خوشمزه و چشمک زدنی بود.

رد دست روی سیخ رو گرفتم و کم کم به صورت پوکر و کمی زخمیِ آرش رسیدم؛ سیخ رو جلوم گرفت و با لحن آرومی زمزمه کرد:

ـ بگیر کوفت کن.

تقصیر خودش نبود، فقط قدرت بیانش بد بود؛ درست مثل نیما که دست خودش نبود فقط یکمی ذاتش خراب بود و عمه‌اش خراب و پدرش کونی و مادرش... استغفرالله.

سیخ رو طلبکار از دستش کشیدم:

ـ ان‌قدر که خوب تعارف کردی، یه‌وقت توی گلوم حناق نشه خوبه.

بالاخره سردی به عضله‌های باشگاهی آقا نفوذ کرد و تصمیم گرفت پالتوی مشکیش رو بندازه روی شونه‌هاش و همون‌طور بیخیال جواب بده:

ـ تو رو اگه حناق نکشه، مطمئناً سرخود بازیات کار دستت میده.

دندون قروچه‌ای رفتم، ان‌قدر داغ بودم که رون سر سیخ رو از جا درآوردم و با سرعت توی دهنم چپوندم، با دهن پر و عصبی حرف دلم رو نشسته و نتراشیده پرت کردم طرفش:

-من موندم تو که از من بدت میاد گُه می‌خوری بلند میشی میای خونه‌ام تهدیدمم می‌کنی.

(پنج دقیقه بعد)

در تمام طول مدت یه نیش و کنایه من زدم یه نیش و کنایه آرش؛ ان‌قدر بهم دیگه پریدیم که رسماً سیخ کبابی که بهم داده بود کوفتم شد و عین حناق به گلوم افتاد، انگار قصد واقعیش هم همین بود که بهم یه سیخ بده تا با حرف‌هاش همون رو بکن توی. ...

سر طاها که بین ما دوتا مدام درحال گردش بود چون بدون هیچ استارتی بهم بد و بیراه می‌گفتیم کلاً درس و کتاب رو ول کرد و با اون عینک شیش ظلعیش به ما زل زده بود.

سامیار درحالی که سیخ به سیخ کباب‌ها رو توی سینی می‌ذاشت و با آهنگ قر کمر می‌داد دقیقه‌ای هم مثل خاله زنک‌ها یه‌سری چیزها می‌نداخت وسط که من و آرش مثل کرگدن میوفتادیم به جون هم.

خیلی لجباز و عوضی بود و دقیقاً با خونسردی و از روی عمد دست می‌زد به نقاط ضعف آدم؛ بهم می‌گفت خوردنی یا اینکه با هیجان و جزییات تعریف می‌کرد که یادته روزهای اولی که شاهد بودی ان‌قدر انگولکت کردن که دوازده تا سوراخ جدید توی خودت احداث کردی؟

منم نه گذاشتم و نه برداشتم با پررویی از در دونسته‌هام وارد شدم و گفتم:

ـ من موندم بعضیا دعا نویس‌شون کیه که ان‌قدر کار رو بی‌نقص تحویل میده! فکر کن توی یه سال یه پاتو بذاری این‌ور یه پاتو بذاری اون‌ور برینی توی زندگی یه آدم و شب و روز براش نذاری بعد دعاییش کنی و همون بشه رفیق جون‌جونیت. ملت رمز چی میزنن؟

سر همینم ان‌قدر داغ کرد که نزدیک بود با همون سیخ‌های گداخته‌ی کباب گردنم رو خورشتی ببره؛ این عوضی اصلاً روی اعصابش کنترلی نداشت و اگه طاها و سامیار نبودن امشب سر من رو می‌برید و توی حیاط جسدم رو خاک می‌کرد.

بعد خاموش شدن آتیش دعوا بالاخره رفتیم داخل و سر میز ناهارخوری نشستیم.

آرش مثل آیینه‌ی دق روبه‌روم نشسته بود و منم با نفرت ابروهام رو براش چین می‌دادم و سرم مایل به حال بود تا ریخت نحسش رو نبینم.

طاها رأس میز، عینک شش ظلعیش رو روی سرش گذاشته بود و چشم‌هاش در اثر پوست گرفتن پیاز قرمز شده بودن.

سامیار قرمدنگ انگار یه دو سالی توی خونه‌ی ما زندگی می‌کرد که در هر کابینت رو خیلی راحت و بی‌راهنمایی باز می‌کرد و ظرف مورد نظرش رو برمی‌داشت.

آرش درحالی که سرش توی گوشی بود نگاه تهدیدواری بهم انداخت؛ طاقت نیاوردم و با نفرت رو بهش داد زدم:

ـ مشکل داری؟ مشکل داری بی‌ناموس؟

آرش دیگه آتیش دعواش خاکستر شده بود، پوکر فیس سری به نشونه‌ی تأسف برام تکون داد و زمزمه کرد:

ـ قدیم ندیما به من می‌گفتن نیاز به درمان داری، حالا ببین تو کی هستی که من دارم اینو به تو می‌گم.

طاها و سامیار چنان قهقهه‌ی ضایعی زدن که سقف خونه ریخت و من ان‌قدر داغ کردم که دلم می‌خواست باز با نیش زبونم براش فتنه بریزم؛ اگه باز دهنم بی‌اندازه باز می‌شد توی خونه‌ی خودم به قتل می‌رسیدم، اما کلی حرف داشتم برای گفتن.

با نفرت نگاهی به سر تا پاش کردم و با احتیاط حرفم رو زدم تا افسارش باز پاره نشه:

ـ قدیما که نه همین الانم باید بگن. اونی که هر روز خدا یه‌جاش کبوده و با یکی دست به یقه‌است سالمه یا اونی که همیشه حرف حق می‌زنه و جلوی زور وایمیسته.

آرش دست‌های عضله‌ایش رو توی هم قلاب کرد و به تمسخر حالت متفکر به خودش گرفت:

ـ ادامه بده.

خواستم لب باز کنم و چیزی بگم که سامیار حرف آخر رو با گذاشتن سینی جوج‌ها به وسط میز زد و حرفم در نطفه خفه شد.

اون یه سیخ که کوفتم شد ولی با دیدن رنگ زعفرونی جوجه‌ها و سیخ گوجه و فلفل کنارش روح از تنم جدا شد.

دود خوش عطری ازشون بلند می‌شد ولی آدم گشنه می‌گه گور بابای همه‌چیز. با سرعت به اولین سیخ دست زدم و رونش رو توی دهنم گذاشتم.

سامیار درحالی که تیکه از کباب رو لای نونش می‌گذاشت پرسشگر رو بهم گفت:

ـ میگم متین راست می‌گن تو یازده سانتی؟

قهقهه‌ی طاها و خنده‌ی ته گلویی آرش به هوا رفت.

دیگه کم کم داشت بهم بر می‌خورد؛ انگار این تخم سالوسا اومده بودن توی خونه‌ی خودمم مسخره‌ام کنن. لعنت به دهن لق و گشاد سهیلِ عوضی که سایز دروغینم رو اون رسانه‌ای کرد.

با اینکه از هرگونه سایز تهی بودم، مغرورانه شونه‌هام رو بالا دادم و با صدای رسایی گفتم:

ـ گُه خورده اونی که اینو گفته، من شونزده رو رد کردم.

طاها با خنده کله‌اش رو خاروند و لب زد:

ـ ماشاالله متین عضله.

آرش لقمه توی دهنش گیر کرد و سرفه‌ی ریزی کرد، لبخند مغروری زد و من برای اینکه چیزش رو بسوزونم لب زدم:

ـ شنیدم اونایی که بدن سازی میرنم خیلی کوچیکن.

آرش آب کنار دستش رو سر کشید و با پوزخند نگاه پر تحقیری به سرتا پام انداخت:

ـ سرتا پات نه سانتم نمیشه، اسم تو رو باید بذارن متین دکمه‌ای.

سامیار که انگار یهویی بدجوری فاز نزدیکی گرفته بود چنان حرفی زد که تمام سلول‌های مغزم سوخت:

ـ جان من در بیار نشون بده، من توی عمرم هیفده سانت یه جا ندیدم. سهیل که خیلی اهل لاف زدن بود خودم یه بار بدجور سر مچشو گرفتم، بخدا یه طفلک معصوم و بی آب و غذا بود. این طاها رو نبین مثل چص‌خلاست داره پرورش اژدها میده برای مسابقات لیگ جهانی.

استخون روون از دهنم چلپی افتاد توی بشقاب و با دهن چرب داد زدم:

ـ مگه پسرا مال همدیگه رو هم می‌بینن.

یه لحظه تازه مغزم به کار افتاد که عجب گُهی زدم؛ چنان سوتی دادم که که یه لحظه هر سه تاشون با نگاهی عاقل اندر سفیه بهم خیره شدن. برای جمع کردن حرفم لب زدم:

ـ توی خانواده‌ی ما به شدت روی مسئله حریم خصوصی کار کردن و من پایین تنه رو مثل یه ناموس میدونم؛ پسرای ول و الوات و بی‌ادب چنین عمل رکیکی انجام می‌دن.

انگار یه لحظه مغز اونام سوخت و مساوی و پوکر فیس داد زدن:

ـ زر نزن بابا.

***

آرش درحالی که چهار زانو توی حموم نشسته بود مثل زن‌های خونه‌دار با اون دست‌های گنده‌اش توی تشت پر کف لباس‌ها رو می‌سابید؛ یه هفت هشت ده تا عکس ازش گرفتم که تا نسل‌های آینده مسخره‌اش کنم.

از عمد لوله‌ی ماشین لباس‌شویی رو سوراخ کردم تا شخصاً با دست لباس چرک‌ها رو بشوره.

پاچه‌های شلوارکش رو بالا داده بود و با کلافگی فقط الکی الکی می‌ساییید؛ جالب بود که با وجود کلافگی و نوب بودنش اصلاً اعتراض نمی‌کرد.

همون‌طور که دم در همون مثل نگهبان جهنم وایستاده بودم از عمد صدام رو با قدرت کشیدم سرم جوری که توی کل حموم اکو داد:

ـ دِ ببند اون شیر سگ مصبو! برای عمه‌ات باز گذاشتی؟ چیه نکنه پول آب از جیب تو میره آقای لارج.

ابروهای کلفتش رو با شدت توی هم کشید و شیر آب رو محکم بست.

یه لحظه یکی از لباس‌های توی تشت رو در آورد و به دقت زیر نور لامپ گرفت، چشم‌هاش رو ریز کرد و با دقت به لکه‌ی روی لباس خیره شد؛ لعنتی یه جوری محو شده بود و با دقت نگاه می‌کرد که انگار داره از زیر میکروسکوپ سلول‌های پیاز رو نگاه می‌کنه.

اولش نه من حواسم بود و نه خودش اما یهویی انگار هوش به سر جفت‌مون برگشت؛ یه لحظه لباس رو کمی از چشم‌هاش دورتر گرفت.

وایستا ببینم! این شرت خال خالی عمه نیست؟!

نگاهش به طرز معجزه آسا و آتوگیرنده‌ای عوض شد؛ لبخند کج و شیطانی زد با لحن سرخوشی شرت رو در مقابل چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ام بالا گرفت:

ـ ببینم این شرت عمه‌ات نیست؟

درحالی که از داخل لپ‌هاش رو توی دهنش جمع کرده بود تا قهقهه نزنه برای درآوردن حرصم شرت رو جلوی چشم‌هاش گرفت و با لحن پر تمسخر و جدی لب زد:

ـ این رد خون نیست؟

دستش رو توی تشت پر کف فرو کرد و با دیدن سوتین توی دست‌هاش دیگه بدجور طاقتم طاق شد.

چنان عربده‌ای زدم که سقف حموم ریخت؛ شلوارم رو تا ناف بالا کشیدم و با پای برهنه توی حموم پریدم:

ـ ای بی شرفِ بی‌وجدان.

سر دو راهی منتهی به تشت و دوش حموم وسط راه پاهام یه جوری بخاطر کف حموم زیرش خالی شد که با کمر روی سرامیک‌ها افتادم و قسم می‌خورم صدای ترق مهره‌های کمرم رو شنیدم.

آرش شرت و سوتین رو ول کرد، تشت جلوش رو ول کرد توجهیم نکرد که کف حمومه؛ در دهن گشادش رو باز کرد و چنان قهقههی خونه خراب کنی زد که سقف حموم ریخت.

این بشر اصلاً مگه میخندیدن؟ مگه خندیدن بلد بود؟ صحنهی افتادن من چنان سوژهای بود که مواد مذاب رو هم به خنده میانداخت، این دیلاق که دیگه با کیفیت فول اچ دی این فاجعه رو دیده بود.

صدا توی گلوم خفه شده بود، از شدت بهت به سقف حموم زل زده بودم؛ یه جوری کف حموم دراز کشیده بودم که انگار روی تخت خوابیدم و دستهامم روی سینهام گذاشته بودم، انگار مراحل زندگی نباتی رو میگذروندم، نه میتونستم حرف بزنم نه میتونستم واکنش نشون بدم.

آرش انقدر سگ خنده زد و خندید که از شدت خنده به سرفه افتاد.

کمرم انگار از اینکه کل بدنم رو به صورت واحد توی یه طبقه قرار بده انصراف داده بود، اما خندهای آرش تخم سگ باعث شد من چنان انگیزهای بگیرم که با یه شیرجه از جا بپرم.

نفهمیدم چجوری بلند شدم، فقط یه لحظه دو طرف تشت به اون سنگینی رو مثل رضازاده گرفتم و طی حرکتی زیبا به کل سر و هیکل آرش پاشوندم.

آرش مثل تایتانیک وسط حموم جابهجا میشد و هرچی تلاش میکرد به طرفم بدوه زیر پاش خالی میشد، محکم دیوار و دوش آب رو بغل کرده بود تا با کون نیوفته زمین.

بار اولی که آرش طرفم خیز برداشت میدونستم قراره شرت خودمم قاطی مال عمه بسابه و آویز کنه روی پیشونیم، پس با التماس رو بهش فریاد زدم:

ـ بابا بیجنبه نباش دیگه تو هم! اصلاً فکر کن من بست فرندت اشکانم.

تیشرت گشادش به بدنش چسبیده بود و علاوه بر عضلههای ورزشکاری ماتحتش که حاصل روزی بیست تا اسکوات زدنه بدجوری زیبا به نمایش عموم در اومده بود.

برای تحقیرش بوس نمایشی فرستادم و همون‌طور که به ماتحتش با ابروهام اشاره می‌کردم با لحن هیزی لب زدم:

ـ اوف! جون.

ان‌قدر کفری شد که با نفرت رو بهم داد زد:

ـ من با رفیقام کاری ندارم ولی وای به حال دشمنی که بخواد پاشو بکنه توی لونه‌ی من.

ان‌قدر پررو بود که توی خونه‌ی خودم برام دشمنم دشمنم راه انداخته بود؛ دست‌هام رو دو طرف پهلوهام گرفتم و لحن حرف زدنم اولش گِلگی بود اما یهویی بدجور جوگیر شدم:

ـ تو با شرت عمه‌ام شوخی کردی ولی من یه آب ریختم نحسی صورتت که مثل صدتا گناه کبیره‌ست پاک بشه، تو به غیرت و رگ گردن من بی‌حرمتی کردی. عمه‌ی من رگ گردنمه، دست بهش بزنی مثل قمه‌ی وحید مرادی دستتو جرواجر می‌کنه. هرکس کمانش را به سوی آهویم هدف گیرد به چشمان آهویم قسم تنش را باج می‌گیرم.

آرش که با شنیدن حرف‌های جوگیرانه‌ام ماتش برده بود، یه لحظه استاپ کرد و با دهن باز و گوشه لب زخمی بهم زل زد. توی نگاهش چنان حالت متاسف و متاثری داشت که خودم از خودم خجالت کشیدم.

با شنیده شدن صدای شیر آب که از حیاط میومد تازه یادم افتاد اون دوتا ولهغازِ قرمدنگ توی حیاط دارن گلیم رو میشورن.

من و آرش قائله‌مون تموم نشد، ان‌قدر توی حموم روی همدیگه کف ریختیم و همرا جریان آب کف زمین لیز خوردیم که کمر و کون برامون نموند؛ چنان همدیگه رو چکی لگدی کردیم که در اثر خیسی تنم رد دمپایی حموم که آرش قرومساق چلپس به دستم کوبیده بود کامل موند.

جفت‌مون با کاپشن و جاکت رفتیم بالای سر اون دوتا یتیمچه‌ی ابله؛ من کاری نداشتم که سامیار و طاهای الدنگ گلیم رو وسط حیاط زیر نور چراغ آبنوس‌ها پهن کرده بودن، تعجبم از این بود که این دوتا ابله دقیقاً دارن چه غلطی می‌کنن؟

سامیارِ عوضی درحالی که مثل خان زاده‌ها با آرنج به بالشت تکیه زده بود یه دستش پرتقال بود و یه دستش پفک؛ آب پرتقال از دست‌هاش روی گلیم چکه چکه می‌کرد و دست‌های زرد شده‌اش در اثر پفک رو به گلیم می‌مالید.

درحالی که دهنش از چیپس و پفک پر بود، یه قلپ آب آلبالوی مخصوص عمه رو هورت کشید و از عمد دهنش رو جلو آورد تا روی گلیم بپاچه:

ـ لعنتی یکم بیشتر بریز و بپاش کن دیگه.

طاها درحالی که روی گلیم دمر خواب شده بود پتو رو بالاتر کشید و درحالی که سرش توی گوشی بود با زور و اجبار انگار که اسهال شده باشه یه مشت چیپس دهنش گذاشت:

ـ بابا سیر شدم! تو یک تنه زدی ریدی به این گیلیم دیگه کثیف شد، غلط کرد جان جدت ولش کن.

سامیار با سماجت تمام خیلی مستقیم آب آلبالو رو از داخل لیوان وسط گلیم ریخت و سرخی رنگش به سفیدی گلیم چیره شد:

ـ بابا اون متینِ گدا صفت می‌خواست ما رو بخاطر یه لکه‌ی اندازه شاش بچه توی این سگ سرما به کار بگیره، من تا اینو زرد اسهالی نکنم نمی‌شورمش اگه بیشتر به گند کشیده بشه برای شستنش جری‌تر می‌شم بهتر طی می‌کشم. حالا که اومدیم خونه‌اش جوج‌مونو زدیم یه حالی بهش میدیم یکم گربه‌شورش می‌کنیم این گلیمو .

دیگه واقعاً خسته شده بودم، ساعت هشت شب بود و من واقعاً دلم تنهایی می‌خواست تا به دردهام بمیرم؛ لعنت به انگشت اشاره‌ام که چند دقیقه‌ی پیش دکمه‌ی اون آیفون بی‌صاحاب رو فشار داد تا این سه تا کلنگِ ابله بیان به سرم مته بزنن.

من درتمام زندگیم آدم‌هایی به ابلهی این سه تا ندیده بودم؛ البته به جز سامان و پویا که صدر جدول رو هیچ‌وقت از دست نمیدن.

بهتره بریم برای روایات روزهای ننگین دیگه، چون تمام این شب من فقط حرص خوردم و نعره زدم.

(اتمام یک هفته اخراج)

با سرعت لقمه‌های نون پنیر کَره رو یکی پس از دیگری توی دهنم چپوندم، چایی رو با سرعت سر کشیدم و در آخر نگاه غمگین و گریه‌دارم رو به سینک آغشته به ظرف انداختم.

توی سینک انگار یه لوله متصل به فاضلاب باز کرده بودن، کل عمرم چنین بوی گندی استشمام نکرده بودم؛ خودم ان‌قدر تلاش می‌کردم توی یه هفته اخراجی به درس‌ها و کلاس‌ها برسم که وقت ظرف شستنم نداشتم، اصلاً گشادیم نشدا! اصلاً.

عمه هنوز نیومده بود و من در حد فاک نگرانش بودم، دیگه هرچی نباشه بزرگتره و نمیشه خیلی توی کارهاش دخالت کرد؛ فقط بهش زنگ زدم که دقیق بگه کی میاد من یکی رو از این فلاک نجات بده، قرار بود عصر امروز برگرده.

تمام طول یک هفته اون پنج تا تخم کفتار این‌جا تلپ بودن و لحظه‌به لحظه به جای جای خونه گند زدن؛ سامیار و سهیلِ تخم کفتار بیشترین خسارت رو بهم وارد کردن، طی فوتبال بازی کردن وسط حال مستقیم توپ رو کوبیدن به تابلوی عکس منوچهر خدابیامرز یه جوریم زدن که توپ عکس مرحومه رو هم جر داد.

اشکان که حواسش توی عالم معنویت بود ته سیگارش رو روی رو تختیم خاموش کرده بود؛ اون شب چنان رد دادم که از آشپزخونه کارد برداشتم تا با دم ک...نی همشون رو پرت کنم بیرون، اما چی شد؟ بله، لحظه‌ی آخر سهیل و سامیار مار صفت به هوای پی اس فایو خرم کردن.

باید ظهر هرچه زودتر برمی‌گشتم تا گند و کثافت خونه رو تا قبل عصر تمیز کنم؛ ولی تک نفری نمی‌شد که! از بین می‌رفتم.

کوله‌ی مشکیم رو به دوش کشیدم و آل استارهای سفید مشکی رو پام کردم؛ قبلش رو به آیینه به سفارش اشکان موهام رو با ژل شلخته حالت دادم تا یکم از حالت ملوس و مظلوم بودن در بیام و عین کارمندهای بانک ملی نشم.

در خونه رو که قفل کردم به کوچه‌ی خلوت و سرد زل زدم، هوا ابری و بارونی بود؛ توی راه قطعاً به سیل کشیده می‌شدم، چون هواشناسی اعلام بارش شدید کرده بود.

نگاهی به در خونه اکبری انداختم تا بلکه ان‌قدر پسرم پسرم می‌کنه خبر مرگش صبح‌ها تا اون‌جا برسونتم؛ اما اکبری یه مدت توی شبکه نبود! زیادی رفته بود به فرعیات و من ندیده بودمش.

لپ‌های سرخم رو باد کردم و بیخیال شونه‌هام رو بالا دادم.

همون‌طور که شونه‌هام می‌لرزید خودم رو از درون فشار دادم و توی پیاده روی کوچه شروع کردم به حرکت.

سوییشرت اسپرت دیگه کفاف نمی‌داد، کاش لاقل کاپشن پوشیده بودم.

توی عالم افکار خودم بودم و هر لحظه بیشتر به حرف‌های آریو فکر می‌کردم؛ اینکه امروز چه رفتاری داشته باشم؟

من دانش آموز پرحاشیه‌ی شاهد شده بودم، ولی الان می‌خواستم از حاشیه کم کنم و سرم به کار خودم باشه؛ کاری به اینکه فلانی و بهمانی توی شوسون سال پیش چه مشکلی باهم دارن نداشته باشم.

من محتاج دوست نبودم، به مهران اینا برای دوستی نزدیک شدم، اما به اشکان اینا واقعا نمی‌دونم چرا!

بخار هوا از دهنم خارج شد و به خیابون اصلی رسیدم؛ پاهام تا شاهد از سرما تاوول می‌زد.

همه‌چیز خوب بود تا اینکه بارون نم‌نم شروع به باریدن کرد؛ برای خیس نشدن زیر درخت‌های پیاده‌رو با قدم‌های تند و سریع حرکت می‌کردم.

انگار خدا هم با ما حسابی لج کرده بود که یهویی چنان بارونی زد که آسمون آب بدنش تا چند سال آینده دچار کمبود می‌شد؛ قطره‌های درشت بارون مثل شلاخ به سر و صورتم کوبیده می‌شد، منم که ابله دو پاچه‌ی شلوارم رو بالا دادم و با سرعت صد و بیست شروع به دویدن کردم.

چلپ چلپ آب زیر پاهام شلوارم رو بدجور به گند کشید.

از بین ماشین‌ها با سرعت رد شدم، حتی از بخت بد دیر بیدار شدن بودم و تا هفت و نیم فاصله‌ی زیادی نمونده بود؛ لعنتی! من پیش افروزی آنچنان اوضاع خوبی نداشتم و حالا با وجود این غیبت وقتی می‌دید بعد یک هفته آدم نشدم درباره‌ام تصمیم نهاییش رو می‌گرفت.

زیر بارون بودن با سهیل و اشکانِ عوضی یا توی سرما بودن با اون چهار تا الدنگ چقدر حال می‌داد یا اصلاً حس نمی‌شد !

اما وقتی تنهام این سرما و سختی تا گوشت و استخونم حرکت می‌کنه؛ دوستی یعنی اشتراک حال خوب و آسون کردن سختی‌ها توی هر شرایطی، کنار مهران اینام همین حس رو داشتم.

آدم به دنیا میاد که بهترین دوست‌هاش رو پیدا کنه، این دست خود آدمه که بخواد توی تمام لحظات خوش زندگیش تنها باشه یا با کسی اونا رو شریک بشه؛ دوست داشتن و میل به دوست داشته شدن همیشه باعث ضعف نیست، یه وقت‌هاییم باعث قوت قلبه.

کیفم رو روی سر گرفتم و عرض خیابون رو با سرعت طی کردم؛ از خیابون اصلی جلوتر رفتم.

دیگه تقریباً کل هیکلم به گند و گوه کشیده شده بود، فایده‌ایم حاصل نمی‌شد که بخوام الکی بدوم.

روی سنگ‌فرش خیابون آل استارهام رو کشیدم و موهای ژولیدم رو با دست کنار زدم.

درحالی که خیابون توی سکوت فرو می‌رفت یهویی صدای بوق‌های زیاد و همزمان سرسام‌آوری به گوش رسید؛ صدای جیغ لاستیک‌های ماشین و عربده‌هایی که هرلحظه نزدیک‌تر می‌شدن.

این خیابون انتهاش به چندتا مدرسه ختم می‌شد، لابد دبیرستانی‌های جوگیرن؛ آخرش یه بدبختی رو زیر می‌کنن و به زندگی یه خانواده گند می‌زنن ابله‌های جوگیر.

زیر شلاق محکم بارون آروم راه می‌رفتم و محکم نفس می‌کشیدم.

با صدای ویراژ ماشین‌ها نیم نگاه کوتاهی به پشت سرم انداختم؛ اولش بیخیال به جلو برگشتم اما با دیدن مدل ماشین‌ها کرک و پرم زمین ریخت.

یه لحظه توی ذهنم گفتم بابا بذار بپرم جلو که دیه‌خور صاحب ماشینا بدجوری ملسه.

حتی مدل ماشین‌ها رو هم نمی‌دونستم؛ یکی‌شون رنگ قرمز داشت و عین ماشین مسابقه‌ای‌ها بود، از اوناش که دستم اگه روش لکه می‌نداخت دل و قلوه هم کفاف خرجش رو نمی‌داد.

بین‌شون سمند و پارس و حتی موتور هم بود، قطعاً از همین پولدارهای تازه به دوران رسیده‌ان.

راهم رو با بی‌حالی ادامه دادم و خدا هم کم نذاشت، گالن به گالن از بالا روی سرم آب خالی کرد.

با صدای جیغ لاستیک و ترمز ماشینی کنار پام عرق سرد کردم؛ این الان به چه منظور کنار من ترمز کرد؟ مگر اینکه مثل شاهدی‌ها عاشق پشتم شده باشن وگرنه هیچ دلیلی جز این منطقی نیست.

یکی از ماشین‌های مدل بالا که دوتا پسر بچه قرتی سوارش بودن با آهنگ امینم صدا رو تا ته زیاد کرده بودن بغل ماشین ترمز کرد:

ـ بابا پاری چرا وایستادی؟ الان می‌بازیم.

صدای گرم و آشنایی جواب داد:

ـ شما راهو برین، ما میایم.

ابروهام درهم کشیده شد، چه خبر شده بود.

با ترس و احتیاط و نگاهی فوق بدبین یواش‌یواش سرم رو به طرف ماشین که چه عرض کنم! به سمت ملکه چرخوندم؛ اصلاً جور بابای صاحب ماشین من تا پنج دقیقه محو ماشین شدم و مثل ندیده‌های هیز لبخند پت و پهنی به ماشین زدم.

رنگش جیگری بود، الهی جیگر صاحبش نصیب هند جگرخوار بشه.

ای پدرسگ پولدار، ای حروم‌خور مال مردم‌خور! این ماشین چطور زیر پات رفته الدنگ که الهی حرومت بشه؛ هر پولداری که مال مردم‌خور نبود ولی کمم نبود اونایی که با زد و بند پول چاپ می‌کردن.

ـ بسه حالا بچه‌امو خوردی.

یه لحظه لبخند مضحک و ناخواسته‌ام به طرز ضایعی تبدیل به خط صاف شد و اخم‌هام بیشتر درهم گره خورد.

با دیدن پارسا سیم کشی که از پشت فرمون لبخند دندون نمایی بهم می‌زد و رابین خانِ دیوث صادراتی که آرنج دست پر تتوش رو به شیشه تکیه زده بود فرو ریختم!

کار خدا رو ببین! گفتم یه ماشین من رو برسونه چه ماشینی برام فرستاد! البته گور بابای صاحب ماشین.

رابین عینک آفتابیش رو روی سرش گذاشت و با لبخند به نشونه‌ی سلام سرش رو برام تکون داد.

از مدل نگاه و چشم‌هاش متنفر بودم، خمار افتاده بودن و وقتی کسی رو نگاه می‌کرد انگار تمامی فکرهای شوم دنیا توی سرش بود.

اخم‌هام غلیظ توی هم رفت، حالا که این‌طور شد محاله سوار این ماشین بشم.

با سماجت زیر بارون به راهم ادامه دادم تا یه جو غرورم حفظ بشه و زیر بلیط این بچه پولدارهای تازه به دوران رسیده نباشم.

با بوقی که از پشت سرم خورد سه متر بالا پریدم؛ این لعنتی کیفیت بوقشم معرکه بود، دیگه حالا کیفیت پخشش چه غوغایی بود، هیجان و سرعتش چی می‌تونست باشه؟

بابا من می‌خوام سوار بشم! کل عمرم چنین لحظه‌ای گیرم نمیاد.

برگشتم و به جفت‌شون که با لبخند معنادار به هیکل خیسم خیره بودن زل زدم.

کار خدا رو نگاه کن! یکی خیس آب و بی‌ماشین و بی‌پول یکی با آخرین مدل ماشین از ددی و لباس‌های مارک‌دار.

رابین با سرش اشاره کرد که سوار بشم.

لحظه‌ای که توی ماشین نشستم، خدا شاهده انگار من رو بردن وی آی پی بهشت به عنوان رقاص برای بهشتی‌ها برقصم.

زیرم انگار مخمل انداخته بودن؛ فضای داخلش گرم بود و بوی عطر تند و خوش بویی می‌داد.

یعنی از پخش هیچی نگم، انگار مستقیم کابل رو وصل کرده بودن به بهشت، چون صدا به طرز زیبا و دلربایی توی فضای ماشین پیچیده بود.

اهنگ لوز یور سلف امینم یَک حالی بهم می‌داد که یه قر گردن نامحسوسی هم رفتم مخصوصاً که رسیده بود به قسمت مورد علاقم که میگه:

- You better lose yourself in the music , the moment You own it... .

نباید جلوی این دوتا تخم کفتار ادای ندیده‌ها رو در میاوردم؛ ولی ناخواسته داشتم سنگ تموم می‌ذاشتم و جفت‌شون از آیینه جلو با خنده‌ای که سعی می‌کردن کنترل کنن بهم زل زده بودن.

با سرعت توی پوکرترین جلد خودم فرو رفتم و تا می‌تونستم خودم رو زدم به عالم چپ، طوری شونه‌هام رو بالا دادم که انگار کارم اینه روزی صدبار از این ماشین‌ها سوار بشم.

دلم نمی‌اومد مستقیم شونه‌های خیسم رو به صندلی‌ها بچسبونم که از شانس گلم چرمش آب‌سوز بشه و خسارت کِشم کنن.

می‌خواستم بگم:

ـ آهای دریوزه‌های سگ پولدار، شما که اهل کار خیرین منو سر پیچ خیابون پیاده کنین اون‌جا آسفالتش خش داره این قناری لاستیکش نمی‌کشه.

ولی با خودم گفتم خیلی بی‌کلاسی میشه که با پولدارها این‌جوری حرف بزنم؛ خب مثلا چی می‌گفتم؟

پلیز منو سر پیچ... نه پیچ نه! پلیز دراپ می د استریت.❋

انگلیسمم توی آفساید بود نمی‌دونستم اصلاً درسته معنیش یا نه!

دستم رو با عشوه‌ی ریز و مثل پسرهایی که میرن مخزنی چشم‌هاشون رو ریز و وحشی نشون می‌دن زیر چونه‌ام گذاشتم و با صدای خیلی آروم لب زدم:

ـ تنکیو زحمتتو شد. پلیز دراپ می د استریت .

(در خیابان رهایم کنید)

پاری سیم کشی دست پر تتوش رو لای موهای خرماییش کشید و لبخند کجی رو به رابین زد و با خنده بهش گفت:

ـ چی میگه این؟

صدای خنده‌ی ته گلویی رابین رو که شنیده از شدت خجالت آب شدم، ولی منو و خجالت؟ فقط چون پولدار بودن یکم جلوشون معذب بودم، انگار من کمم و اونا کامل؛ ولی اصلاً تا ابداً با این پولدارهای تازه به دوران رسیده حال نمی‌کردم.

بودن توی پراید تنگ جفی و زیر گوز سامان بودن و کیپ تو کیپ داخل بغل پویا نشستن شرف داشت به صدتا از این ماشین‌ها، بخاطر بارون مجبور نبودم عمراً سوار می‌شدم؛ آره ارواح جدم.

با کَنده شده لاستیک‌های ماشین و صدای جیغ بلندشون ماشین با سرعت صد و بیست پرواز کرد و از شدت ترس چنان نعره‌ای زدم که صدای پخش داخل صدام گم شد:

ـ یا حضرت عباس، بابا کونکش یواش‌تر برو. منو سر پیچ دومی پیاده‌ام کنین می‌زنین یه بدبختی رو نفله می‌کنین بعد میگین ددی پول دیه‌شو میده، من پول دیه ندارم.

پاری سیم کش درحالی که با لبخند دندون‌نما پر هیجان به خیابون بارونی خیره بود، بی‌توجه به من با سرعت پاش رو روی گاز فشار می‌داد.

حالا توی این هاگیر واگیر من تازه یادم اومد این رابین تخم کله توی هوای بارونی روی چه حسابی عینک آفتابی زده؟ خفن بودن به هر قیمتی دیگه خریته.

بهتر بود تعارف رو کنار بذارم چون اصلاً آدم اهل تعارفی نبودم، همین مونده بود از دوتا جغله بچه بخاطر یه ماشین و لباس مارک‌دار خجالت بکشم.

خودم رو بین دو صندلی راننده و بغل جلو کشیدم؛ جفت‌شون با کلاس تمام سرشون رو با آهنگ تکون می‌دادن و به جلو خیره بودن.

اگه مهران بود یا حتی اگه آرش یا اشکان بودن از پشت هفت هشت ده تا تخم حروم پای گردن‌شون می‌کاشتم، اما جرأت اینکه به این دوتا خر پول نوک دستمم بزنم نداشتم، اینا بلایی سرشون میومد هفت نسلم باید دیه می‌دادن.

سوای اون از رابین عوضی و واکنشش می‌ترسیدم، من که اصلاً این دریوزه رو نمی‌شناختم ولی خب اگه نمی‌شناختم باید کاری می‌کردم که بشناسم! اینجوری بالاخره که می‌شناختم و دستم میومد.

دستم بلند کردم و مثل کف گیر به سرش کوبیدم؛ به طور ناخواسته تا حدی محکم زدم که سرش کم مونده بود بخوره به داشبورد.

دستش رو روی سرش گذاشت و خیلی جدی و پوکر فیس چند ثانیه توی همون حالت موند؛ به خدا اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم.

مهران اگه این حرکت رو روش می‌زدم سر یه ثانیه از جلو بلند می‌شد و میومد عقب چنان خاری ازم ساقط می‌کرد که از این غلط ملطا نکنم، ولی این بشر واکنش ندادنش بدجور ترسناک بود.

با خنده‌ی ته گلویی پاری سیم‌کش لبخند مصنوعی و پر ترسی زدم، الکی از در صمیمیت بیخود وارد شدم:

ـ حکایت دنیا رو ببین! چون بچه پولداری و سوار این ماشین اگه توی هوای بارونی عینک آفتابی بزنی و لباس بلند چین کمری بپوشی کسی بهت چپ نگاه نمی‌کنه، بعد حالا من یه روز دم غروب که افتاب یکم از پس آسمون افتاد عینکم سر چشمم بود از سر شهر تا خونه متلک خوردم.

پارسا خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که با هیجان فرمون رو حرکت می‌داد لب زد:

ـ این یکی رو راست میگه.

عینک آفتابیش رو آروم روی داشبرد گذاشت و یه خنده‌ی کم صدایی کرد؛ کرک‌هام ریخت، یعنی جدی خندید؟

ـ البته احتمال بده شاید جایی میرم که نمی‌خوام کسی منو بشناسه. حالا بیخیالش، یعنی شناسنامه‌ام ماشین زیر پامه که تشخیص بدن پولدارم؟ بعد اونوقت بدون ماشین جایی رفتم، با یه تیکه پارچه که می‌تونه مارک باشه یا فیک یعنی دیگه کسی جاجم نمی‌کنه؟

خنده‌ی ریزی کرد و از آیینه جلو با لبخند مرموزی گفت:

ـ بهت نمیاد اهل این عقیده‌های تخماتیک باشی مرد!

پاری از پشت فرمون دست‌هاش رو به حالت نمایشی تشویق بالا برد و چشمکی به رابین زد. خب یه جوری نامحسوس رید بهم که بوش تا عالم معنا پیچید.

برای کم نیاوردن و لبخندم رو بیشتر کردم و همون‌طور که خیلی بدون رودروایسی سرم رو بین دو صندلی جلو کشیده بودم جوابش رو گذاشتم توی کاسه‌اش؛ دقیقاً دست زدم به روز مسابقه والیبالش با تیم عصمتی:

ـ شناسنامه‌ی تو زبونته مرد یا همین ویراژ و کورس گروهی وسط خیابون یا آدمایی که باهاشون می‌گردی که همونا برمی‌گردن به یه نفر از قشر پایین می‌گن جنازه هونداتو بکش کنار نمی‌خوام برای خسارتش چک بکشم.

انگار کاپ لفظ بازی و چمپیونز لیگ متلک‌های هدف‌دار رو بهم داده باشم، جوری زبونم رو مثل لات و لوت‌ها به ردیف دندون‌هام کشیدم که انگار روکش دهنم از طلاست.

رابین پوزخند صداداری زد، پارسا که صورتش چین کمی خورده بود همون‌طور که با مچ دست تتو خورده‌اش فرمون رو حرکت می‌داد خیلی ریلکس و مرموز لب زد:

ـ اصلاً یا هوندا سوار یا فِراری سوار، وقتی کارایی می‌کنه که مناسب روحیه‌ی هر بچه‌سالی نیست، این‌جا بگم. یا اینکه راه به راه تیزی می‌کشه باید یاد بگیریم نشناخته سینه‌مونو برای رفتن به تیمش سپر نکنیم.

لبخندم یه لحظه محو شد، نه بخاطر متلک کلامش و لحن تندش فقط بخاطر اینکه یعنی من اون روز برای تیمی جنگیدم که خودشون هم بی‌تقصیر نبودن؟

با وجود پنچر شدنم کم نیاوردم و با کلافگی همون‌طور که پررو قرنیه مشکی سرم رو از عقب به شونه‌ی صادراتی تکیه زده بودم جواب دادم:

ـ من به خواست خودم نرفتم توی تیمش، ولی وجدان تیمیم می‌گفت هرکی هست و هر گهی خورده چون لباس تیم‌شو پوشیده پای تیمش وایستم.

قبل از اینکه دهنش باز بشه با کلافگی لب زدم:

ـ چقد فَک می‌زنین و درس اخلاق میدین! راست میگن پولدارا زیادی کسل کننده‌ان.

رابین که پاک از پررویی من لجش گرفته بود ضربه خفیفی به سرم زد و شونه‌اش رو کشید:

ـ چه قضاوت‌گری هستی تو! فکرای بهتری درباره‌ات داشتم.

لبم رو کج کردم و با لبخند بیخیالی جواب دادم:

ـ آدما هیچ‌وقت طبق ملاکی که تو ازشون توی ذهنت می‌سازی نیستن، این برای تو هم توی ذهن من صدق می‌کنه.

پاسا که انگار زیادی از من و زبونم لجش گرفته بود دندون قروچه‌ای کرد و همون‌طور که کلاه هودیش رو روی سرش می‌ذاشت موهاش رو از پیشونی کنار زد:

ـ رابی کلاً با این کوتوله بحث نکن. دو روز با اون سهیل لیسر و دار و دسته‌اش گشته یا اون مهران بی‌دندون فکر کرده خوشی یعنی ولگردی.

در آخر لبخندی زد که سیم‌های سبز دندون‌هاش رو به نمایش گذاشت:

-ـ تا حالا پیش بروبکس والی لاو نبودی ببینی خوش گذرونی در کنار هدف یعنی چی.

رابین که انگار سوزنش به لقب مهران گیر کرده بود اخم‌هاش رو جمع کرد و تشر کوتاهی به پارسا زد:

ـ حالا بی‌دندونم نمی‌گفتی لال از دنیا نمی‌رفتی.

از حساسیتش ابروهام بهم گره خورد. دست تتودارش رو به شیشه تکیه داد و با اون چشم‌های خمار مرموز جوری که داره به طعمه نگاه می‌کنه لب زد:

ـ ولی پاری راست میگه، هفته‌ی دیگه مسابقه داریم. اینکه با ما باشی فرصت خوبیه برای آینده‌ات، می‌تونی خودتو نشون بدی. در هر صورت بجای کارای تخماتیک و دِمُده بهتر وقتتو برای هدفات سرمایه گذاری کنی .

با ترمز شدید ماشین از صندلی عقب با کله پرت شدم به جلوی ماشین و فرصت تحلیل حرف‌های جناب صادراتی به کشورهای اروپایی رو پیدا نکردم.

سرم از شدت درد بخاطر برخورد با داشبورد می‌سوخت. خنده‌ی ته گلویی جفت‌شون بالا رفت. زهر مار بلندی گفتم و دستی به سرم کشیدم. انگار رسیده بودیم، به همین زودی؟ پنج دقیقه هم نشد که !

لعنت به این ماشین که خودِ رخشه.

ـ در آخر این حرف از طرف من به تو، خوش‌گذرونی خوبه؛ اما نه به هر قیمتی و با هرکسی.

لب‌هام رو متفکر بهم فشوردم، این لعنتی چیزهایی می‌گفت و حرف‌هایی می‌زد که درونم رو تکون می‌داد؛ من رو به خودم میاورد و باعث می‌شد که تمام کارهای کرده و ناکرده‌ام رو زیر سوال ببرم.

هدفش این بود که غذا رو جلوی طعمه رها کنه و تصمیم رو به خودش بسپره در آخر طعمه با پای خودش به طرف شکارچی حرکت کنه.

اشکان می‌گفت این بشر قالتاقه، اما من درونشیه آدم هدفمند و خوش انرژی می‌دیدم که هر حرکتش یه معنای خاصی داشت.

از جفت‌شون تشکر کردم و به پاس این کمک بزرگ یه دعوت ریزی زدم که دنگ کافه‌اشون رو حساب کنم و کل مدت دعای رفع نظر می‌خوندم که بگن نه، چون من پول یه لیوان اسپرسو هم نداشتم.

از رخش سرخ پیاده شدم و حالا جلوی سردر مشترک تفکر و شاهد بودم. از شاهدی‌ها با کرک و پر ریخته به من و ماشین خیره بودن؛ با غرور کوله‌ام رو جلوی چشم‌های ندید بدیدشون روی دوشم صاف کردم.

ـ پشمام، این عروسک مال کیه؟

ـ یا ابولفضل! رابین صادراتیه.

باورش سخت بود، اما یه عده کک مغز گوشی رو درآورده بودن و از ماشین و رابین عکس می‌گرفتن؛ با همین کارهای شوس مشنگ‌طور اسم شاهد رو تا هفت آسمون بالا بردن که کار مدرسه به این‌جا کشیده.

دستم رو برای رابین و پارسا بالا گرفتم و زیر نم نم بارون با همون لش خیس از آبم به طرف ورودی حرکت کردم؛ قدم بعدی رو برنداشته صدای در ماشین رو شنیدم، در ماشین که باز شد و رابین پیاده شد، جمعیت عقب مونده‌ی شاهدی چنان عربده و سوت و تشویقی راه انداختن که انگار زین مالک از ماشین پیاده شده.

رابین لحظه‌ی پیاده شدن نهایت با سقف ماشین یه دو متری فاصله داشت، همون‌طور که سوییشرت راگبی سفید مشکیش رو صاف میکرد با فیس پوکر طرفم اومد. لابد چیزی یادش رفته بود.

نگاهم به ساک اسپورتش خورد که توی دستش بود. همین که بهم رسید تازه متوجه شدم من تا زیر نافِ این دیلاقم.

بدون هیچ حرفی ساک رو طرفم گرفت، پوکر فیس بهش زل زدم و سوالی نگاهش کردم؛ در آخر خیلی خونسرد و کوتاه ساک رو توی دستم داد و لب زد:

ـ گرم کُن منو بپوش.

یه لحظه توی افق محو شدم و اصلاً متوجه نشدم که چه اتفاقی داره میوفته، فقط به نقطه‌ای نامعلوم زل زدم. نگاهی به ساعت اسپورت توی دستش انداخت و ریلکس زمزمه کرد:

ـ بعد مدرسه میام ازت میگیرم.

همون لحظه دویست هفت سفیدی کنار رخش سرخ پارک کرد؛ درهای دو طرفش که باز شد صدای همهمه‌ی جمعیت بالا رفت.

این وسط قرار بود یه داستانی رخ بده، چون اشکان و آرش با ریلکس‌ترین و آروم‌ترین حالت ممکن از دویست و هفت پیاده شدن.

یعنی از شدت پیچیدگی اوضاع دهنم کف کرده بود!

این دوتا قطعاً متوجه این شده بودن که من با رابین اومدم و حتماً متوجه حضورش بودن، وگرنه این حجم از خونسردی ازشون محال بود.

این دوتا برای دیدن مسابقه رابین هم نیومدن تا درس و حسابی سر فرصت حالش رو بگیرن؛ کسی چه می‌دونه؟ شاید اون لحظه همین الان بود.

یه لحظه توی ذهنم جرقه‌ی بزرگی خورد، تا حدی که چشم‌هام تا آخرین حد ممکن دراومد. این حرکت رابین عمدی بود، اون آدم خوبی کردن‌های بی‌هدف نبود در اصل از عمد پیاده شد که شاهدی‌ها حضورش جلوی در مدرسه رو پخش کنن.

اون دلش به حال خیسی من نسوخته بود، حتی اینکه من رو رسوند از سر خیرخواهی نبود؛ تموم حرف‌هایی که بهم زد حتی نصیحت‌هاش و پیشنهاد وسوسه‌انگیزش تنها و تنها یه هدف داشت، اینکه طعمه رو آروم و یواش به طرف خودش بکشونه .

رابین بدون اینکه نیم نگاهی به کسی بندازه مستقیماً با خونسردی موهای سیاهش رو از پیشونی کنار زد و گفت:

ـ خوشگذرونی همه‌ی آدما لاکچری نیست، می‌تونه خیلی ساده باشه... بعد مدرسه می‌تونی یه نمونه‌اشو ببینی.

لب‌هام رو تر کردم تا جوابش رو بدم ولی همون لحظه آرش کلاه کاپشن اسپرتش رو از سر کشید و همون‌طور که بیخیال و با قدم‌های سریع به طرف ما میومد درحالی که اصلاً نگاهش به ما نبود، خیلی خیلی عمدی از وسط ما دوتا رد شد و بین راه تنه‌ی محکمی به شونه‌ی رابین کوبید.

رابین حتی به آرش نگاه هم نکرد و لبخند کمرنگش رو تشدید کرد.

صدای او گفتن جمعیت جلوی در ورودی اوضاع رو متشنج‌تر می‌کرد؛ ولی اوج تشنج لحظه‌ای بود که اشکان همون‌طور که با تیپ لش مشکی سیگار بین انگشت‌هاش رو دود می‌کرد به طرف ما حرکت کرد.

مثل آرش دقیقاً وسط ما دوتا وایستاد، از لای رینگ‌های مشکیش سیگار رو به دهنش نزدیک کرد، همون‌طور که دهنش با فاصله نزدیک صورت رابین بود دود سیگار رو مستقیم توی صورت رابین به بیرون فرستاد.

توی اون دود غلیظ سیگار چشم‌های سبز و پر از معنی رابین مشخص بود، لبخند بی‌خیال اما پر حرصش که هزارتا حرف با خودش داشت؛ توی صورتش حتی یه ذره هم تغییر یا کجی ایجاد نکرد، در عوض من با بوی تند سیگار سرفه‌ی بی‌جونی کردم.

اشکان دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و کنار گوشم لب زد:

ـ بیا اتاق ورزش.

خواستم جواب اشکان رو بدم، ولی خدا توی تقدیر نوشته بود آخرش لال می‌میرم و امروز روز دردسر بود چون همون لحظه مهران چهره‌ی ریلکسی شونه به شونه‌ی نیما به طرف ورودی شاهد حرکت می‌کرد.

رابین با دیدن مهران لبخند پرنگی زد و نگاه خمارش که تا چند دقیقه‌ی پیش روی هیچ چیز و هیچکس نبود حالا صاف روی مهران نشست؛ همون‌طور که از کنار اشکان می‌گذشت ضربه‌ی نامحسوسی به شونه‌اش زد.

اشکان اون لحظه داشت از درون منفجر می‌شد چون فشار دستش رو روی شونه‌ی بدبختم به خوبی حس می‌کردم؛ این زبون بسته پاک حرصش گرفته بود از اینکه رابین داره میره تا مهران رو ببینه.

جداً داشت به طرف مهران حرکت می‌کرد؟!

این دوتا چه رابطه‌ای بین‌شون بود که ان‌قدر رابینِ منفعت طلب به مهران لطف و مرحمت می‌کرد؟

مهران که تا اون لحظه حواسش نبود دست‌هاش رو دوطرف هودیش فرو کرده بود و به طرف ورودی می‌رفت که با دیدن رابین از حرکت ایستاد.

انتظار من واکنش فوق شوکه شده‌ی مهران بود، اما مهران به طرز معجزه‌آسا و وحشتناکی با دیدن رابین لبخند زد! مهران لبخند زد! اونم به کی؟ به رابین؟

مهران و رابین به طرف هم حرکت می‌کردن، تا این‌جا شاید عادی به هظر می‌رسید ولی دوتا نگاه بدجوری شرایط رو توی غیر عادی‌ترین حالت خودش قرار می‌دادن.

نگاه پر حسود و عصبی نیما و نگاه پر از کینه‌ی اشکان.

مهران سرخوشانه رو به رابین لب زد:

ـ اوه مای گاش! صادراتی رو می‌بینم؟

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که شونه‌ی مهران رو توی دست گرفته بود با خنده و لحن گرمی لب زد:

ـ فعلاً صادر نشدم. می‌بینم که هنوز زیرمی، بابا یکم بیا بالاتر هوای پایین گرمه.

عجیب بود که گره ابروهای مهران از هم باز شده بود و مثل کسی که بعد سال‌ها رفیق دوره سربازیش رو دیده خر کیف بود!

رابین از بالای آسمون به مهران که تا گلوش می‌رسید نگاه سرخوشی کرد؛ دست‌هاشون رو رفاقتی بهم کوبیدن و با یه بغل ریز ضربه‌ای به کتف همدیگه زدن.

هر لحظه بیشتر شوکه می‌شدم، اما الان جای شوکه شدن نبود! جای از آب گل‌آلود ماهی گرفتن بود چون یه بنده خدایی داشت مثل کاغذ وسط آتیش می‌سوخت و بوش تا هفت آسمون می‌پیچید.

اشکان جلوی چشم شاهدی‌هایی که با اشتیاق به صحنه‌ها خیره بودن چنگی به موهاش زد و زیر لب عصبی و نا آروم زمزمه کرد:

ـ کص‌کش اعظم.

بطری آب جلوی پاش رو با شدت لگد کرد و به طرف ورودی رفت.

اشکان که رفت ولی حالا نوبت نیماست که شخصاً خودم حالش رو می‌گیرم، امروز براش نقشه‌ی معرکه‌ای می‌چیدم که تا سالیان دراز بگا بره دیگه کار از حرف زدن با این موجود حشیف گذشته بود فقط باید عنش رو در میاوردم.

نیمای قرومساق پرروتر از این حرف‌ها بود، جای اینکه مثل اشکان غرورش رو حفظ کنه از ترس اینکه مهران رو ازش بدزدن با فاصله از مهران و رابین وایستاده بود.

با کفش نایکش روی آسفالت ضرب گرفته بود و کلاه هودی سبزش رو به سر کشیده بود؛ نگاه طلبکار و سبزش روی مهران بود و پوست لبش رو با شدت می‌جویید.

با لبخند مضحکی به طرف رابین و مهران حرکت کردم، ولی نگاهم مستقیماً به چشم‌های دریده‌ی نیما بود.

مهران که تازه متوجه حضورم شده بود نگاهش رو از رابین گرفت و با تعجب و انگار که اتفاق غیر منتظره‌ای افتاده باشه بهم زل زد.

ضربه‌ی خودمونی به شونه‌ی رابین زدم و با صدای بلند از عمد جوری که نیمای تخمی بشنوه داد زدم:

ـ دمت گرم رابین خان، تو باید هرچه زودتر صادر بشی.

ابروهای رابین با یه لبخند پر مفهومی که برو عمه‌اتو سیاه کن بالا پرید.

نگاه بی‌حس و خنثی‌ای به مهران انداختم، هیچ حسی توی صورتم نبود اما برای سوزش یه بنده خدایی لبخند مصنوعی رو به مهران زدم؛ نگاه تحسین برانگیزم رو بین جفت‌شون رد و بدل کردم و با همون صدای بلند جوری که شاهدی‌هام نقل دهنشون بگرده ولومم رو بالا دادم:

ـ چقد خوب دوتا رفیقا بعد یه قرن همو می‌بینن! اصلاً چقد بهم میاین! قشنگ فیت همدیگه‌این. شما دوتا رفیق جینگ حسود زیاد دارینا! همین نزدیکیان .

رابین و مهران پوزخند خودجوشو صداداری زدن.

نیما هرلحظه بیشتر و بیشتر نفس‌هاش تند می‌شد و با نگاهش برام خط و نشون می‌کشید؛ ارضای روحی می‌شدن و دلم می‌خواست تا قرن‌ها به کارم ادامه بدم اما باقی انرژیم رو برای سانس بعد می‌خواستم.

سری به نشونه‌ی خداحافظی تکون دادم و ازشون دور شدم.

رابطه‌ی این دوتا کلاً به من ربطی نداشت؛ خب چی به من خی‌رسید که بدونم چرا رفیقن؟ من دشمن‌های خودم رو داشتم، از امروز دونه به دونه تکی پدر همشون رو در میاوردم از کوچک‌ترین‌هاش تا بزرگ‌ترین‌هاش.

همون‌طور که از کنار نیما رد می‌شدم زبونم رو مثل سگ بیرون آوردم و نفس‌نفس نمایشی کردم؛ با دماغم تندتند بوی فرضی کشیدم و همون‌طور که دست‌هام توی جیب شلوارم بود با صدای سوزدار و پر تمسخری سرم رو به هیکل نیما مایل کردم و لب زدم:

ـ بوی کون سوخاری میاد، یکی بیاد فِرو خاموش کنه.

صدای قهقهه‌ی جمعیت اطراف ورودی که بالا رفت ارضای روحی شدم.

یه لحظه با خودم حس کردم که قدرت چه چیز خوبیه! اینکه سهیل یا اشکان یا هرکدوم‌شون هر روزی که بند کفش‌شون رو می‌بندن تا مسیری که میان به مدرسه از در ورودی تا خود کلاس به عنوان کسی که منشأ قدرته چه حسی دارن؟

اینکه وقتی می‌خوای کسی نخنده، واقعاً کسی جرأت نکنه بخنده؛ اینکه وقتی خسته‌ای و گرفته آدم‌های عوضی رو اذیت کنی و عده‌ای پابه‌پات این‌کار رو تکرار کنن.

اینکه وقتی حوصله نداری نوچه‌ات برات آب بیاره یا برات از بستنی بخره.

قدرت دو نوع خوب و بد داره؛ قدرت بد زوری جذب میشه معمولاً آدم‌هایی که تماماً گرگن مثل سهیل می‌تونن گله‌ی گوسفندهای ضعیف رو به اسارت بگیرن.

یه عده که خرسن مثل اشکان و علاوه بر بدی خوبی هم دارن درصورتی گوسفندها رو به دام می‌ندازن که پا روی دم‌شون بذارن.

قدرت یا زوری به دست میاد یا با جذب خودجوش نیرو؛ کسی که بدون ترس از قلدوری و تحقیر و مسخره شدن با هر تیپ و هیکلی همون‌طور که هست کنارت باشه.

چرا من یه اکیپ تشکیل ندم؟ چرا من سردسته‌ی خوب‌ها نباشم؟ چرا بقیه آره ولی من نه؟

امروز طبق پیام سهیل تیم‌کِشی برای تشکیل اکیپ سال اولی‌ها بود و تفکری‌ها هم شرکت داشتن؛ چرا من نداشته باشم؟

افکارم مثل برق از سرم گذشتن و من انگار توی حالت اسلوموشن بودم و درحالی که از جلوی نیما عبور می‌کردم به این چیزها فکر می‌کردم.

خرسند از سوزوندنش قدم بعدی رو برداشتم و تا ورودی فاصله‌ای نبود که ضربه‌ی جسم فوق سنگینی رو روی سرم حس کردم؛ به حدی محکم که گردنم از وسط سه نصف شد.

ـ چی گفتی کصکش بچه پشتی؟

درد سرم رو فراموش کردم، یعنی درواقع درد کلاً فراموشم شد چون حجم عظیمی از آدرینالین و خون توی بدنم نقش بست.

نیمای حرومزاده کیفش رو مثل ردی‌ها روی سرم پرت کرده بود و گس وات؟ قرار بود من مثل یه بُت ساکت باشم؟

جرقه‌ای توی ذهنم خورد، برای به دست آوردن قدرت و جذب نیرو من به یه چیز نیاز داشتم(قدرت‌نمایی).

کی پشت دست یه سردسته‌ی ضعیف بازی می‌کرد؟ سردیته باید یه کوه می‌بود که برابر هر آشغالی وایسته و از گله محافظت کنه، پس این می‌شد راه تیم‌داری.

تمام مدت دلم می‌خواست جِرش بدم و کل مدت بخاطر حرف‌هایی که توی صورتش تف نکردم تا مرزهای گا بکشونمش؛ کل مدت از قدرنشناسی‌هاش و اینکه به منی که بابت اکیپ خودشون رفتم جاسوسی احترام نذاشت عقده‌ای بودم.

لبریز بودم از عقده‌های پی‌درپی و این حرومزاده طلبکار من بود؟

نفسم رو با نفرت به بیرون پرت کردم، حوصله‌ی لفظ بازی و فحش کاری نداشتم؛ باید با دقت و ظرافت می‌رفتم توی کارش.

ساک رابین و کیف خودم رو با سرعت روی زمین انداختم و صدای اوی حضار رو شنیدم، این یعنی اعلانی از طرف من.

با تمسخر و تحقیر سرتا پام رو برانداز می‌کرد، جوری که انگار به ریزترین موجود جهان خیره شده.

بهش رسیدم و سینه به سینه‌اش وایستادم؛ قصد حرف زدن نداشتم پس در سکوت تا ثانیه‌های اول از تکنیک کلکل چشمی استفاده کردم تا ذهنش رو به من بده.

توی نگاه سبزش یه عجز خاصی می‌دیدم یه حس ناتوانی ولی در عین حال قدرت طلبی و زورگویی.

نامحسوس پای راستم رو عقب بردم، همچنان به چشم‌هاش خیره شدم. حرف‌های برادرم شهرام توی سرم نقش بست:

ـ ارتباط چشمی رو حفظ کن، شونه‌ی چپت رو به راست مایل کن .

این کار رو کردم.

ـ بدون اینکه چشم ازش بگیری پای چپت رو تکیه گاه قرار بده و وزنت رو بذار روش. از حالا تو فقط چند صدم ثانیه فرصت داری تا پا رو برسونی به مقصد، چون اگه عکس‌العمل سریع نشون بده به فاک رفتی و با پاهات باید خداحافظی کنی پس سرعت داشته باش.

به سرعت باد روی پاشنه‌ی پای چپم چرخیدم. حالا شاهد نگاه هوشیارش بودم که با تردید بهم نگاه می‌کرد، چون نمی‌دونست نقشه‌ام چیه.

ـ الان چه قدرتی از خودت داری وقتی بقیه آدمت کر. ...

یک، دو و سه... حالا پای راستم رو مثل چکش به گونه‌ی نیما کوبیدم و ان‌قدر سریع کوبیدم که تعادلش رو از دست داد ولی با قدرت روی زانوهاش ایستاد تا تعادلش رو حفظ کنه.

جمعیت توی سکوت دردآوری فرو رفت؛ حتی صدای رفت و آمد ماشین‌های خیابون هم انگار خاموش شد، انگار نور پروژکتور رو انداخته باشن روی من.

لب‌هام رو بهم فشار دادم و خواستم توی میدونی که فقط مال منه یکه تازی کنم:

ـ داشتی چیزی می‌گفتی؟ صدات قطع و وصل شد تخم سگِ نریمان قاچاقچی.

این سکوت تا چند دقیقه بین جمعیت ادامه داشت و همه با تعجب و شوکه به ما خیره بودن.

اون جمله‌ی آخری که گفتم نشأت گرفته از تمام عقده‌هایی بود که از خودش و بابای عوضیش داشتم؛ من به اندازه‌ی هر کسی از خودش و باباش بدبختی بهم رسید، خانوادم از هم پاشید، اما منِ خر برای پسرش همه‌جوره رفاقت گذاشتم و دست آخر چی تحویل گرفتم؟

اون روزی که با قدرت صداش رو داد سرش و توی محوطه جلوی همه نعره زد ناجنس تو اصلاً جنست معلوم هست، من دقیقاً همون موقع باید می‌زدم توی دهنش؛ همون روزهایی که توی حلقه دهنم رو بخاطر عقده‌هاش آسفالت کرد باید جوابش رو بهش می‌دادم.

تا ثانیه‌های اول با ناباوری بهم زل زده بود؛ آره با ناباوری! مرمک چشم‌هاش می‌لرزید و سبزیشون مدام تمام اجزای صورتم رو زیر نظر داشت تا مطمئن بشه من چنین حرفی رو از دهنم خارج کردم.

آره نیما، تو داری تمام حالت‌هایی که اون روز توی شاهد بابت حرف‌هات بهم دست داد رو حس می‌کنی، منم از حرف تو ناباور بودم؛ چطور هنوز از من توقع داری؟

پچ‌پچه‌ها که بالا رفت، هر لحظه بیشتر و بیشتر ابروهاش در هم گره خورد؛ هر لحظه تغییر رنگ صورتش رو واضح‌تر می‌دیدم.

داشت منفجر می‌شد و رگ‌های دستش از شدت فشاری که بهشون وارد می‌کرد بیرون زده بود؛ فکش رو قفل کرده بود و مثل یه موجود عوضی بهم نگاه می‌کرد.

کار من دیگه از یه مشت و دو مشت گذشته بود، صدتای دیگه هم می‌زد باز حرف‌هام رو توی صورتش می‌کوبیدم تا جری‌تر بشه و بدونه ماهیت خودش چیه.

ـ مگه رفیق نبودن؟ چرا گرفتن روی هم؟

از جمعیت مدام این حرف رو می‌شنیدم، حتی از داخل حیاط مدرسه جمعیت مثل مور و ملخ به در ورودی مدرسه اومدن چون بویدعوای تازه از آب دراومده‌ای به مشام‌شون رسیده بود.

حداقل من و نیما از اولشم رفیق نبودیم، چون اون از روز اول من رو توی اکیپ نمی‌خواست؛ هرچیزی که از من امروز می‌دید بازخورد کارهای خودش بود، اصلاً هویتم اگه لو می‌رفت اهمیتی نداشت مجازاتش رو می‌کشیدم ولی زیر بار خفه‌خون گرفتن نمی‌رفتم.

نیما غرشی کرد و با سرعت به طرفم خیز برداشت اما قدم جلوتر نکشیده بود که مهران با سرعت بازوش رو گرفت.

خوب می‌تونستم حدس بزنم که زیر گوشش چی میگه:

ـ آروم باش، مشتت نباید جلوتر از عقلت کار کنه.

پوزخند صداداری زدم من حتی با خود مهران هم حرف داشتم؛ دیگه نمی‌خواستم بلند و توی جمع بیانش کنم.

با سرعت و بدون اینکه عصبانیت نیما رو به پشمم بگیرم جلو رفتم و روبه‌روی جفت‌شون وایستادم؛ نفس‌های پر نفرت نیما توی صورتم پرت می‌شد و خوب می‌تونستم زیر لب فحش‌هایی که بهم می‌داد رو بشنوم.

رو به مهران که ابروهای کلفتش رو گره کرده بود با نفرت و حرص لب زدم:

ـ اِ وا سلام! شریک دزد و رفیق قافله هم اومد! حالا نکنه دوتایی قراره منو ببرین حلقه ترتیبمو بدین؟

مهران با کلافگی نفسش رو بیرون داد و موهای روی پیشونیش توی جهت باد بالا رفت، بازوی نیما رو گرفت و عقب کشید با لحن خونسرد و سرزنشگری لب زد:

ـ بس کن ادامه نده، بعداً حرف می‌زنیم.

نیما همون‌طور که نگاه پر نفرتش رو به رابین می‌انداخت، دست مهران رو با شدت از بازوش جدا کرد؛ حالا رابین با همون نگاه خمار و مرموز درحالی که کنار پارسا ایستاده بود به ما خیره بود، توی نگاهش هیچ‌گونه حس کنجکاوی نبود که به چه علتی؟ توی نگاه مرموزش جوری به ما خیره بود که انگار بارها این صحنه‌ها رو دیده و راوی یه داستان تکراریه.

نیما پوزخند صداداری به مهران زد و با نفرت همون‌طور که سرش رو به صورت مهران نزدیک کرده بود با نفرت و چشم‌های دراومده غرید:

ـ تو نگران نباش معلم اخلاق و ادب، برو مهمونتو بدون آب و نون نذار.

ضربه‌ای تخت سینه‌ی نیما کوبیدم و همین باعث شد به شدت خیلی عصبی بدنش تکون بخوره، بی‌توجه به بحثی که با مهران داشت رو بهش غریدم:

ـ یادته توی محوطه‌ی شاهد بهم چی گفتی؟ به من گفتی ناجنس، تو یه بار نگفتیش چندین بار این حرفو توی صورتم کوبیدی. یادته توی حلقه تا چه حد منو زدی؟ ان‌قدر که خون بالا آوردم .

مردمک چشم‌هاش می‌لرید و خشم و یا یه حالت عجز داخلش دیده می‌شد، ولی ان‌قدر داغ بودم که تلاش می‌کردم کسی صدامون رو نشنوه و آروم و زمزمه‌وار حرف‌های توی دلم رو داخل صورتش تف کنم:

ـ تو از اولم منو توی این تیم لعنتی نمی‌خواستی، خب به هرحال یه ناجنسِ بی‌هویت که شأن اون گروهو ده لول میاره پایین .

انگشت اشاره‌ام رو طرف مهران با نفرت هرچه تمام‌تر بالا گرفتم و همون‌طور که از شدت عصبانیت کل بدنم می‌لرزید و تلاش می‌کردم صدام بالا نره رو بهش غریدم:

ـ تو آقای عقل کل، من برای تیم تو تا آخرین لحظه جنگیدم که بخاطر یه عکس بشم نامرد؟ چه نامردی کردم بهتون عوضیا؟ من تا قبل اینکه شما توی گوشم بخونین سهیل فلانه اشکان بهمانه چه می‌شناختم کین؟ چه خصومتی باهاشون داشتم؟ چه وظیفه‌ای در قبال شما داشتم که برم باهاشون دشمن بشم؟

مهران قدمی جلوم گذاشت و روبه‌روم وایستاد، با خونسردی عجیبی نفسش رو بیرون داد و فقط یه جمله گفت که بیشتر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای سوختم و دلم می‌خواستم فکش رو بیارم پایین:

ـ آروم باش. حالا که ان‌قدر خوب تو رو کشیدن طرف خودشون، دارن با لذت به این دعوا نگاه می‌کنن؛ هدفشون همین بود که تو کمک کردی بهش برسن.

با ناباوری به سرتا پاش نگاه متعجبی انداختم و دوباره لب زدم:

ـ متاسفم ولی دیگه آرامشی وجود نداره؛ من دیگه هیچ وظیفه‌ای ندارم. هرکاری کردم هرچقدر دویدم اونم برای شما دیگه بسه. برید به جهنم لاشیا هرچی دیگه بهم توهین کردین بسه. برین درتونو بذارین، دیگه با شما دوتا پست فطرت و اون سامان عقده‌ای هیچ کاری ندارم. جلوی جفتتونم میگم، اگه با سهیل اینا بودم و هستم اگه رفتم خوش‌گذرونی و رفت و آمد کردم دلم

خواسته خوشم اومده دمم گرم بدخواهم کور؛ نه دشمنی دارم باهاشون نه بهم بدی کردن، توی حلقه نبردنم که به قصد کشت جِرم بدن، ته خلاف‌شون یه انگشت کردن بوده.

رو به جفت‌شون دابل فاک بلند بالایی با دست‌هام گرفتم و زیر لب زمزمه‌ی پر نفرتی کردم:

ـ حرومزادها.

با این حرکتم صدای عربده و تشویق همه بلند شد، سوت‌های بلند و کر کننده‌ای زدن.

حالا که خالی شدم روی پاشنه چرخیدم تا وارد شاهدِ خراب شده بشم؛ اما شونه‌ام با شدت خیلی زیادی از پشت به عقب کشیده شد و همین که به پشت برگشتم صورت عجیب و وحشتناک نیما رو دیدم.

رگ‌های قرمز چشم‌هاش و اون حالت جنون‌وار نگاهش باعث می‌شد بفهمم الان مثل یه سایکوی روانی قابلیت اینو داره تا جرواجرم کنه.

از لای فک قفل شده‌اش با نفرت و عصبانیت توی صورتم کلماتش رو پرت کرد:

ـ من اگه پر کمبودترین آدم دنیا هم باشم باز خودمم؛ من هیچ‌وقت از این آدم عنی که هستم فرار نکردم، تخم هر بابایی باشم بازم از اینکه ماهیتم اینه ترسی نداشتم. مثل یه هرزه‌ی دنبال توجه خودتو به این شکل کریه درآوردی و دنبال توجهی، دلت می‌خواد با چندتا جفتک پروندن همه به کارات بگن خفن .

مسخ شده فقط به دهن لعنتیش خیره بودم، انگار حرف‌هاش مثل یه طلسم یا جادو بود که یواش یواش توی رگ‌هام فرو می‌رفت و اثر لعنتیش رو می‌ذاشت، هر لحظه بیشتر از قبل قلبم مچاله می‌شد:

ـ تو خفن نیستی مریضی، توی روانت بدجور مشکلات وجود داره؛ باید خودتو درمان کنی چون عادی نیستی. بابات مرد و از اون روز تو توهم مرد بودن زدی، فکر کردی اگه بری توی جایی که

طیف زیادی از پسرا هستن می‌تونی اون دختر ضعیف و ترسو و مسخره‌ی درونت رو محبوس کنی .

مهران شونه‌های نیما رو از عقب با شدت کشید و با صدای بلند و عصبی نعره زد:

ـ دهنتو ببند خفه شو بیا عقب.

ولی من مسخ و مبهوت به صورت نیما زل زده بودم و اون با سرعت بازوهای نحیفم رو فشار می‌داد و با یه قدرت طلبی خاص و عضله‌های درشت‌ترش از من توی صورتم با حرص و نفرت ادامه می‌داد:

ـ تو برای من مهران یا هرکدوم از ما پنج تا یه دختر ضعیف و بدبختی؛ تو حتی اگه عملم بکنی ذات ضعیفت هیچوقت قابل پنهون کردن نیست.

متوجه نبودم کی چشم‌هام خیس شد چقدر طول کشید حرف‌هاش توی مغزم بپیچه فقط می‌دونم ان‌قدر بهت زده بودم که توان هضم حرف‌هاش رو نداشتم؛ خشک و خنثی بهش زل زدم.

انگار یه وزنه‌ی سنگین از دوشش برداشته شد که نفس‌هاش سبک‌تر و آسوده‌تر شده بود.

مهران دیگه تقلایی نکرد، فقط در سکوت سرش رو پایین انداخت و با قدم‌هایی شل عقب عقب حرکت کرد؛ توی ذهن مهران روشن شده بود گره من و نیما تا ابد از هم گسیخته شده.

من نه تنها شوکه بودم بلکه این حس شوکه شدن تبدیل شد به یه حس خشم و نفرت؛ حس حماقت بیش از اندازه نسبت به این سکوت کثیفم به حرف‌هاش داشتم. همیشه برابرش سکوت کردم ولی این‌بار دیگه نمی‌تونستم و از بد راهیم وارد شدم.

با حرص چشم‌های خیسم رو پاک کردم و عصبی دست‌های کثیفش رو از بازوهام پس زدم.

لبخندش رفته‌رفته با دیدن حال بد و رنگ پریده‌ام پرنگ‌تر می‌شد و این تا مغز و استخون حالم رو خراب می‌کرد.

لبخند پرنگ‌تری زدم، چون حرفی که قرار بود بزنم باعث می‌شد اون وسط به قصد کشت من رو برنه؛ با جفت دست‌هام یقه‌اش رو گرفتم و طرفم خودم کشیدم، دهنم رو سمت گوشش بردم و حالا نگاه سرد و نا امید مهران رو دیدم که پشت سر نیما با پوچی به ما زل زده بود.

رابین رو دیدم که حالا با یه حالت افتخار و دست به سینه بهم نگاه می‌کرد.

ـ هرچی گفتی درست، اما تو هنوزم پسر باباتی حتی اگه مامانت زنده بود از دست خودِ روانتیتم در امان نبود.

این حرف رو با بی‌رحمی تمام، مثل رحمی که خودش بهم نکرد زدم و با جفت دست‌هام محکم و پر نفرت به تخت سینه‌اش کوبیدم و به عقب هلش دادم.

ـ بابا خب بلند زر بزنین ما بدونیم چی گفتین.

اعتنایی به پچ‌پچ‌ها نکردم، حتی به صورت نیما نگاهم نکردم؛ شاید ترس عمیقی از واکنشش داشتم، اما هنوز با لجاجت پای حرف‌هایی که بهش زدم موندم.

کوله و ساک رابین رو از زمین برداشتم و به طرف در مدرسه حرکت کردم، اما این‌بار ورودی وجود نداشت حسم می‌گفت شاید دیگه هیچ‌وقت وارد این‌جا نشم، شاید داستان من و نیما از همین‌جا شروع می‌شد.

یه لحظه بین زمین و هوا معلق شدم و در آخر جسم لعنتیم با یه ضربه‌ی به شدت محکم به پهلوم روی زمین کوبیده شد و با لگدی که به پهلوم خورد و سایه‌ی نیما رو بالای سرم دیدم تنها تصویری که توی سرم تکرار شد حلقه‌ی یک سال پیش توی اندیشه بود؛ همون‌قدر متنفر،همون‌قدر حریص برای زدن، همون‌قدر وحشی.

مثل روزی که روی زمین خون بالا می‌دادم و توی خودم جمع شده بودم، مثل روزی که از درون با حرف‌هاش نصفم کرد؛ جلوی همه تحقیرم می‌کرد و من داشتم سگ دو می‌زدم تا زورم رو جمع کنم و کم نیارم.

الان تموم حس‌های قبلی رو داشتم با این تفاوت که کار ما از دشمنی به دوستی رسیده بود و باز دوباره به دشمنی برگشته بود.

با نفرت بالای سرم وایستاده بود و همون‌طور که نگاه شیطانیش به بدن ضعیف روی زمینم بود آستین‌های هودی سبزش رو بالا کشید؛ انگار داشت می‌گفت تو ته تهش بازم بتونی روی همین زمین جلوی من ولو بشی که دلم بسوزه و کاریت نداشته باشم.

با نفرت دندون قروچه‌ای کردم و همون‌طور که با چشم‌هام با چشم‌های کثیف و سردش ارتباط می‌گرفتم ناقافل لگد محکمی به روون پاش کوبیدم.

صورتش با درد جمع شد و قدمی به عقب گذاشت.

با سرعت از روی زمین بلند شدم، با دست پهلوهام رو گرفت و روبه‌روش وایستادم.

-هیچ گهی نمی‌تونی بخوری منزوی بدبخت، سایکوی روانی. امروز روان‌گردانت تموم شده مثل سگ هار پیچیدی به ملت، اما اون چیزی که جریت کرده اینه که رفیق خودت رفیق صمیمی خیلیای دیگه‌ست.

صدای سوت و دست بقیه بلند شد و اوی بلندی گفتن.

یه جوری کل بدنم از حرص و عصبانیت بهم پیچیده بود که کل بدنم می‌لرزید اون‌قدر که بدون ذره‌ای کنترل حرف‌هام رو با صدای بلند داد زدم.

رابین با این حرف لبخند خالص و پر معنایی زد، انگار که از حرفم زیادی راضی بود.

این حرومزاده هر لحظه گیج‌ترم می‌کرد؛ از پچ‌پچ‌های گاه و بی‌گاهش با پارسا قسم می‌خوردم این دوتا پولدار حرومزاده روی دعوای ما شرط بسته بودن و اون روی من شرط کرده بود.

نیما دیگه هیچ تردیدی توی نگاهش نداشت، اون فقط می‌خواستم تا پس گردنم جِرم بده؛ منتظر فرصت بود تا خودم کم‌کم با حرف‌هام جریش کنم.

مهران تردید داشت، پوست لبش رو می‌جویید و مطمئن نبود که باید دخالت کنه یا نه؛ اما ای کاش این بار دخالت می‌کرد، فقط یه بار طرف حق وایمیستاد و پشت من یکی در می‌اومد تا این حرومزاده فکر نکنه همه‌ی کارهاش درسته. باید یاد می‌گرفت اگه بدی کنه همیشه بهترین دوست‌هاش نیستن که تاییدش کنن.

جلوتر رفتم و با نفرت ضربه‌ای تخت سینه‌اش کوبیدم، دستم رو با قدرت توی هوا گرفت و همون‌طور که تا پشت کمرم پیچ می‌داد از پشت من رو به سینه‌اش چسبوند.

تمام تلاشم این بود که از شدت درد و فشاری که به دستم وارد می‌کرد عربده نزنم، با نفرت تقلا می‌کردم دستم رو دربیارم ولی حرومزاده بیشتر به دستم فشار میاورد.

خنده‌ی سرخوشی دم گوشم کرد، مثل روانی‌هایی که چیزی برای از دست دادن ندارن، صداش رو آروم و تهدیدوار پای گوشم شنیدم:

ـ به نظرم کونتو جمع کن و فقط برو یا اگه می‌خوای دعوا کنی و فاز خفن بودن بگیری با کسی در نیوفت که می‌دونه تو شیوا کوچولوی رادی.

توی تنم آب گرم ریخته شد و یه لحظه ترس مثل باد توی بدنم پیچید؛ یهویی با پس گردنی محکمی که به سرم کوبیده شد به جلو پرت شدم و قهقهه‌ی جمعیت و صدای دوربین‌های شاهدی‌ها روم ثابت موند.

ـ ریدی که! زورت همین بود؟

ـ متین کم کاری کنی زیر خواب میشیا!

ـ بابا سیندرلا کفشو بکن پات برو دست آقایی رو بگیر ان‌قدر لجبازی نکن.

حس درونیم حتی ذره‌ای قابل توصیف نبود، توان توصیف حسم رو نداشتم؛ نمی‌تونستم به خودم بفهمونم چه حالی دارم، تنها یه چیز از درون فریاد می‌زد چه دختر باشی چه پسر، بی‌شرفی اگه

جلوی چیزهایی که داره رخ میده رو نگیری تا بعدها بخاطر کارهایی که می‌تونستی بکنی و نکردی حسرت بخوری.

دوبار تلاش کردم و شکست خوردم، این بار دیگه یکسره به طرفش حمله کردم و جلوی صورت سرد و پر از تمسخرش مشتم رو به فکش کوبیدم؛ مشت سنگینی نبود، اما برای شروع کار اصلاً بد حساب نمی‌شد.

نیمای عوضی لحظه‌ای روی زانوهاش خم شد و دستی به دهن و دماغش کشید، رفته‌رفته لبخند کثیف و شیطانیش بیشتر می‌شد ولی تا به خودم اومدم به طرفم حمله‌ور شد و مشتش رو توی هوا به طرف صورتم آورد.

باز حرف‌های شهرام توی گوشم پیچید:

ـ توی مبارزه، وقتی از مشت کسی شونه خالی کنی مثل این می‌مونه که ماشین لب درّه رو از خطر حفظ کردی. نگاهت هرگز به صورتش نباشه؛ به مشت‌هاش دقت کن، انگار که داری از ضربه‌های تیغه‌ی چاقو فرار می‌کنی.

صورتم رو با سرعت به طرف مخالف مشتش کشیدم، این سرآغاز جاخالی اول بود؛ بار دیگه به حرکت دست‌هاش خیره شدم و جاخالی دوم رو دادم با این کار همه تشویق بلندی کردن.

حواسم که به تشویق‌ها پرت شد نیمای عوضی مشت محکمش رو به طرف شکمم گرفت، این حرکت بین من و اون مساوی بود چون با مشتی که اون به شکمم کوبید متقابلاً من هم مشتی به تخم‌های بدردنخورش کوبیدم و جفت‌مون با درد از هم فاصله گرفتیم.

خواستم یه لحظه فقط یه لحظه به خودم بیام اما شدت درد توی شکمم بدجور زیاد بود؛ نیما پیاپی و پشت سر هم به پا و شکمم لگد کوبید، توان نفس کشیدن رو ازم گرفت.

نفسم برای یه لحظه به طرز عجیبی از سینه‌ام رفت و نیما همون‌طور که موهام رو لای انگشت‌هاش گرفته بود و می‌کشید مشت‌های محکمش رو به صورتم فرود آورد.

لبم پاره شد و باریکه‌ی داغ خون رو حس کردم؛ نه! من دیگه زورم بهش رسیده بود، اون می‌زد چون زور من بهش قالب شده بود.

با لب‌های خونیم خنده‌ی جنون‌واری کردم و لب زدم:

ـ بابات لب مرز چادر زده هنوز نگرفتنش نه؟ فرار کرده تخم حرومشو این‌جا ول کرده؛ کی می‌ری پیشش؟

مشتی بعدی رو که زد فکم از شدت درد قفل شد؛ صدای عربده و نعره‌ی جمعیت بلند شد.

ـ پاشو اوزگل، پاشو اون جاخالیا و ضربه‌ی پاتو حروم نکن.

نمی‌تونستم نفسم به شدت توی سینه حبس شده بود، درد توی کل بدنم پیچیده بود، من دیگه توان نداشتم.

نیما بار دیگه موهای سرم رو محکم‌تر از قبل کشید و مشتش رو بالا برد، منتظر و با لبخند خونی گستاخ و پر حرف بهش زل زدم.

اما نیما طی یه حرکت خیلی سریع به عقب پرت شد و مهران به جاش ظاهر شد؛ با سرعت به طرفم اومد و با ابروهای گره کرده زیر بغلم رو گرفت و دم گوشم با عصبانیت نعره زد:

ـ داری خودتو له می‌کنی.

دستش رو با نفرت پس زدم و با دهن خونیم مثل دیوونه‌ها زدم زیر خنده، انگار که هیچ فاکی برای از دست دادن نداشتم؛ انگار که اگه همون لحظه لباس از تنم درمیومد با افتخار داد می‌زدم این جسم منه ولی جسم من معلوم نمی‌کنه من کی هستم.

ـ مگه مهمه؟ تو منو له کردی، رفیق حرومزاده‌ات داره له می‌کنه.

با سماجت زیر بغلم رو گرفت، این بار حوصله‌ی تقلا نداشتم.

با سرعت دستم رو به عقب حلقه می‌کشید و جلوی چشم‌های عصبی و به خون نشسته‌ی نیما جمعیت رو کنار می‌زد تا همه‌چیز رو ختم بخیر کنه، اما نه! نیما که دید حمایت مهران به طرز مزخرفی پشت منه چنان نعره‌ای زد و سوییشرتم رو از پشت کشید که با کمر برای بار چهارم رفتم توی زمین.

مهران عقب گرد محکمی کرد و چنان مشت محکم و غیر منتظره‌ای به صورت نیما کوبید که برای یه لحظه هم که شده همه‌ی ما ساکت شدیم.

ـ پشمام حاجی! فیلمو زوم کن زود باش.

برای یه لحظه خودمم نفهمیدم چه خبر شده و ابروهای رابین و پارسای عوضی هم با تعجب و پوزخند بالا رفت.

نیما برای یه لحظه هر اونچه گِله و ناراحتی و پشیمونی بود توی چشم‌هاش ریخت و با ناباورترین حالت ممکن به مهران خیره شد؛ حسی که داشت به شدت عذاب‌آور بود اما با تمام وجودم می‌گفتم حقش بدتر از این‌هاست.

مهران همون‌طور که با نفرت یقه‌ی نیما رو چسبیده بود و به طرف من می‌کشید زیر لب آروم غرید:

ـ به صورتش نگاه کن و ببین چقدر داری از کنترل خارج میشی.

نیما که تا اون لحظه مبهوت فقط به مهران زل زده بود و انگار جز اون کسی رو نمی‌دید با حالت ناباوری روبهش لب زد:

ـ مه...ران! تو... تو منو به این فروختی؟

مهران که تا اون لحظه ان‌قدر عصبی بود که رگ‌های شقیقه‌اش تیک گرفته بود دندون قروچه‌ای کرد و یقه‌ی نیما رو محکم گرفت:

ـ تا کی می‌خوای برای بقیه تصمیم بگیری و مثل سگ پست با هرکی غیر ما چهارتا رفتار کنی؟

نگاه سبزش با ناباوری به مهران خیره بود و انگار هیچی نمی‌دید؛ کم کم رنگ نگاهش از ناراحتی و ناباوری به حالت جنون‌آمیز و لبخند عصبی و وحشتناکی بدل شد، زمانی که اون مشت محکم و پر از نفرتش رو به صورت مهران کوبید چنان عربده‌ها بالا رفت و جمعیت بیشتر و بیشتر جلوی در مدرسه حلقه رو تنگ کردن که من هم با هیجان و تعجب از جا بلند شدم.

مهران که تا اون لحظه ظرفیتش به شدت پر شده بود با سرعت زیادی به نیما حمله‌ور شد و با مشت‌های محکمش نیما رو هدف گرفت.

رابین که انگار لحظه‌ها براش تکرار می‌شدن لبخند محوی زد همون‌طور که با ژست خاصی دست‌هاش رو قلاب کرده بود، کمی خم شد و دهنش رو به گوش پارسا نزدیک کرد.

با بهت به مهران و نیمایی خیره بودم که باهم می‌جنگیدن!

با یه حرصی که انگار بعد مدتها از هم داشتن و حالا فرصت آزاد شدنش رسیده.

نه! نه! نمی‌تونستم من این صحنه رو نمی‌خواستم؛ من فقط خواستم از گروه برم تا دیگه بین‌شون نباشم، نه اینکه باعث بشم بین خودشون دعوایی پیش بیاد.

مهران یقه‌ی نیما رو گرفت و همون‌طور که از پشت به سینه‌اش چسبونده بود دم گوشش کلمات پر از حرصی رو ادا کرد؛ نیما با سرعت ضربه‌ای به شکمش کوبید و همین که مهران به طرف زمین مایل شد ضربه‌های پیاپیش رو شروع کرد.

با سرعت زیادی به طرف‌شون دویدم؛ با تمام وجودم این لحظه رو نمی‌خواستم.

از پشت شونه‌های نیما رو چسبیدم و با سرعت به طرف عقب کشیدم، زیر گوشش با تمام عجزی که داشتم آروم زمزمه کردم:

ـ ولش کن، با اون دعوا نکن حرومزاده اون رفیقته. طرف تو فقط منم، با منِ ناجنس دعوا کن؛ بابا منم مثل خودت یه بدبختم نیما چرا این‌جوری می‌کنی؟ مگه من چیکارت کردم؟ رفیقتو بخاطر من نزن، من که از همه خوردم خب از تو هم می‌خورم... مهرانو ولش کن.

با نفرت اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و زیر گوشش آروم و کوتاه زمزمه کردم:

ـ آقا قبول من گم میشم میرم گورمو گم می‌کنم از این مدرسه میرم؛ سال تا سال دیگه جلوی تو پیدام نمیشه، قسم می‌خورم جوری گورمو گم کنم که تو دیگه چشمت به ریختم نیوفته و بگی باز این روانی دو جنسه‌ی کثیف هرزه اومد فقط جان مادرت که می‌دونم دوسش داری با رفیقای خودت جنگ نداشته باش. تو با زمین و زمان جنگ داری و من که می‌دونم دست خودت نیست .

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و آروم زمزمه کرد:

ـ به قرآن قسم از حالا به بعد ریخت منم نمی‌بینین؛ آدم نیستم اگه باز این‌جا توی شاهد آفتابی بشم، بیشتر از این جنگ و دعوا نکنین باهم .

با سرعت کلاه سوییشرتم رو سرم کشیدم و سرم رو تا گردن پایین انداختم که کسی نبینه صورتم از اشک پر شده و کلی مسخره‌ام کنن.

با قدم‌های سریعی به طرف کیفم رفتم، ساک رابین رو بر نداشتم و فقط کیفم رو بلند کردم و با خستگی روی کولم گذاشتم.

با نفرت و حرصی که توی دلم بود جمعیت رو با سر پایین کنار زدم؛ همه با نگاه‌های فضول بهم خیره بودن تا صورتم رو ببینن، سرم رو بیشتر پایین کشیدم.

با قدم‌های سریع و محکمی از جمعیت دور شدم و همون‌طور که بغض عجیبی توی گلوم بود شروع به دویدن کردم؛ بیشتر و تندتر دویدم ان‌قدر دویدم که دیگه همه برام یه نقطه شدن و بغضم با شدت زیادی شکست.

درحالی که توی تمام راه گریه کرده بودم و چشم‌هام از شدتش پُف کرده بود، هاله‌ای از اشک‌های مزاحم که جلوی دیدم رو گرفته بودن با نفرت کنار زدم.

با سرعت نفس‌های پر حرصم رو بیرون فرستادم و همون‌طور که از شدت گریه توی خودم می‌لرزیدم، کلید رو با دست‌های لرزونم توی قفل فرستادم؛ یه چرخ، دو چرخ! اما ان‌قدر چشم‌هام اشکی و دست‌هام لرزون بود که توان باز کردن در خونه رو نداشتم.

ان‌قدر پر بودم که با در خونه هم دعوا داشتم، مشت‌های محکم و سفتم رو به در کوبیدم و زیر لب با نفرت و گریه لب زدم:

ـ دیگه هیچ کاری باهات ندارم خدا، این روزو خوب یادت باشه؛ یادت باشه که ناخواسته اون‌جوری که دلت خواست منو آفریدی و حالا می‌ذاری بنده‌هات ان‌قدر اذیتم کنن.

توی راه ان‌قدر با خدا حرف زدم و ازش گله کردم که شاید یه ذره از حرصی که توی دلم بود کم بشه؛ ولی بدتر حرصی شدم.

به فکرم رسید باز برم توی آپارتمان نوشین و مثل روزی که می‌خواستم برم اندیشه از بالای بالکن خودم رو خلاص کنم، اما حیف که نوشین خونه رو مهر و موم کرده بود تا کارهای فروشش رو انجام بده.

در لعنتی رو بالاخره باز کردم و خودم رو داخل حیاط انداختم؛ دیگه بوی گل‌های محمدی وسط حیاط و شمعدونی‌های بغل پنجره حالم رو خوب نمی‌کرد، باعث لبخندمم نمی‌شد.

با قدم‌های سریع در رو بهم کوبیدم و به طرف خونه رفتم؛ از دم در شروع کردم به درآوردن لباس‌هام، می‌خواستم با شیوا اتمام حجت کنم می‌خواستم ببینم هنوز توی وجود لعنتیم هست یا نه؟

لباسم رو که درآوردم بانداژ سینه‌ام رو با شدت به زمین کوبیدم، با همون صورت و چشم‌های سرخ از اشک جلوی آیینه‌ی رارهرو ورودی وایستادم.

آره، شیوا همیشه هست؛ صورت شیوا جسم دخترونه‌ی شیوا، لبخندهای ظریف شیوا، شوق دخترانه‌ی شیوا.

در مقابل شیوا کمرنگه و متین هست؛ لبخند سرد متین و اخم‌های پسرونه‌اش سردی‌هاش رفتارهای تکانشی و اعصاب ضعیفش. من کی هستم؟

کاش جای متین من توی تصادف مرده بودم.

با نفرت اشک‌هام رو پاک کردم و دستی به کوتاهی موهای سیاهم کشیدم؛ ابروهای پرپشتم رو با دست‌هام صاف کردم و لب‌های سرخ شدم رو بهم مالیدم.

لعنتی! همین رو کم داشتم، توی این هاگیر واگیر دوتا جوش گیلاسی پای پیشونی و گونه‌هام زده بودم و توی دلم داشتم فکر می‌کردم وقتی گریه می‌کنم چقدر خوشگل میشم!

اصلاً چقدر خوشگل شده بودم! تف به این سر و هیکل با اون زخم گوشه‌ی لب و گونه تا دو دقیقه‌ی دیگه قیافم مثل بغض یاکریم می‌شد.

نفس پر از حرصم رو حبس کردم و طی چند ثانیه بیرون فرستادم؛ گریه دیگه بس بود، غم‌دونم پر شده بود.

به هیچ چیز و هیچ‌کس دیگه نباید فکر می‌کردم؛ گور پدر پدر سگ همه، من دیگه اصلاً تا ابداً کاری با کسی نداشتم.

احتمال زیاد باز ممکن بود سر و کله‌ی عده‌ای عوضی این‌جا برای منت کشی پیدا بشه، پس باید وسایلم رو سریع جمع می‌کردم و یه قبرستونی می‌رفتم، اما کجا؟

من تصمیمم رو گرفتم، دیگه به هیچ‌کدوم‌شون توی زندگیم احتیاج نداشتم.

با نفرت خونه رو تمیز کردم و ظرف‌های کرم زده‌ی آشپزخونه رو شستم؛ تمام مدت استرس داشتم که نکنه صدای زنگ خونه گوشیم یا تلفن خونه بلند بشه.

همه‌اش به کنار، اگه از دیوار می‌پریدن بالا تا بیان توی خونه چی؟

مثل چی ترسیده بودم و با لجاجت می‌خواستم برای خودم باشم و ریخت کسی رو نبینم، حالم از تک‌تک‌شون بهم می‌خورد.

درحالی که آخرین بشقاب رو آب می‌کشیدم بعد شستن سر جاش گذاشتم تا خشک بشه و با گوشه‌های شلوار ورزشیم دست‌های خیسم رو پاک کردم.

کاش عمه هم نمی‌اومد، نامردی بود ولی الان دلم هیچ‌کسی رو نمی‌خواست؛ دلم می‌خواست توی پیله‌ی تنهایی خودم خفه بشم تا اینکه بپرم بغل کسی و براش گریه و گِله کنم.

خدایا باهات بدجور قهرم ولی این یه خوبی رو در حقم بکن، عمه رو لطفا یکم دیگه توی بغل کشمیری تنها بذار، حالا تو که هرکار دلت بکشه و من رو بگا بده می‌کنی ولی این یه بار یکم فرصت بده بهم.

با سرعت دست‌هام رو بهم کوبیدم و نگاهی به حال انداختم؛ تمام کاناپه‌ها تمیز و مرتب چیده شده بودن و زیر نور برق می‌زد، فرش‌ها هم که بدون یه دونه آشغال اضافه جارو خورده بود.

الان باید وسایلم رو جمع می‌کردم و می‌رفتم، نمی‌دونم کجا ولی باید فقط قبل از اینکه کسی بیاد دنبالم می‌رفتم.

همین که به طرف اتاقم خیز برداشتم صدای زنگ گوشیم چنان رعشه‌ای به تنم انداختن که پاهام یه لحظه خشک شد.

یه جوری استرس و اضطراب به وجودم تزریق شد که حاضر بودم تصادف کنم و بمیرم تا اینکه خدا چنین بلایی سرم بیاره.

اصلاً شاید عمه باشه! می‌خواد زنگ بزنه و بگه من امروز کارم طول کشیده یا درواقع خوشی زده زیر دلم نمی‌تونم از زیر بغل کشمیری دست بکشم و بیام خونه.

قدم‌های سست و مضطربم رو به طرف درگاه اتاق کشیدم، بازوهام رو با مظلومیت بغل کردم و توی دلم باز از خدا که مثلاً باهاش کات بودم در نهایت عجز خواهش کردم هیچ‌کدوم از اون حرومزاده‌ها بهم نزنگ نزده باشن؛ نه رامین رو می‌خواستم نه پویا نه سهیل عوضی و اشکان سگ عنق، من فقط خودم رو داشتم و فقط به خودم نیازمند بودم.

نگاهم رو با ترس به صفحه‌ی گوشی روی میز مطالعه انداختم و تمام! شماره‌ی ناشناس چی از این بهتر؟

با دست‌های یخ زده گوشی رو برداشتم، اصلاً شاید آشنایی باشه! کرم از خودمم بود چون شماره‌ی ناشناس که می‌دیدم کنجکاوی من رو می‌نمود که بدونم کی زنگ زده.

سریع تماس رو وصل کردن و با دست‌های لرزونم گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا صدای آشنا به گوشم خورد درجا بلاک کنم.

ـ هیع! الهه جواب داد.

ـ حرف بزن، حرف بزن.

ـ بذار روی آیفون، ما هم بشنویم.

ـ همون پسر ریزه میزه‌ست دیگه؟

ـ وای حرف بزن روانی قطع می‌کنه.

بابا اینا که دختر بودن! پشم‌هام زمین ریخت و با تمام وجودم لحظه‌ای که یوسف از زلیخا شرم می‌کرد و حس افتادن به دست شکارچی رو داشت درک کردم.

با صدای هول کرده و لرزونم همون‌طور که تلاش می‌کردم روی صندلی بشینم با تته پته و ترسیده لب زدم:

ـ س... سلام. ش...ما؟!

صدای جیغ سرخوش دختری از پشت خط بلند شد و قشنگ می‌تونسم صحنه‌ای که دوست‌هاش با اشتیاق سرشون رو به گوشی نزدیک کردن ببینم، بوی دهن‌شون از پشت گوشی هم خفه‌ام می‌کرد:

ـاِ سلام. من سهیلام آقا متین، شما اون روز با برادرای هلالی اومده بودین مدرسه‌ی عفاف. این افتخار نصیبم شد شماره‌ی شما رو داشته باشم و درباره‌ی انواع زلزله و تعداد ریشتر ازتون کمکی بطلبم.

با شنیدن این حرف‌ها و خنده‌های پر عشوه‌ی دخترها از پشت گوشی یه لحظه زیر باسنم خالی کرد و با شکم افتادم کف سرامیک‌های اتاق و صندلی به اذن خدا کم نذاشت و مثل تشت روی کمرم افتاد.

چنان عربده‌ی گوش کر کُنی زدم که گوشی از دستم به طرف میز توالت پرت شد؛ دیگه اونی که پشت سرم بود کمر نبود، تبدیل شده بود به سلول تک یاخته‌ای.

مثل مار روی زمین خزیدم و تقریباً جون کَندم تا به گوشی برسم.

ـ آقا متین پشت خطین؟

با حرص زیر لب غریدم:

ـ نه خط پشتم بود رفت تو کونم.

ـ میگه خط کجا رفت؟ گیج شدم.

با نفرت پلک‌هام رو بهم فشار دادم. بابا آی کیوی اینا اندازه جلبک بود، گیر عجب آدم‌هایی افتادم دم صبحی!

من دیگه تا ابد نمی‌تونستم از کمرم استفاده کنم با لگد جنازه‌ی صندلی رو مثل بروسلی از کمرم کنار زدم و با لگدی که پایه‌اش کوبیدم با سر رفت توی دیوار و از کمر به پایین شکست، خب اینم خسارت پنجم به عمه.

دستم رو زیر سرم تکیه زدم، برای عوض شدن روحیه‌ام یکم سر به‌سرشون می‌ذاشتم بد نبود.

لبخند ناخواسته و شیطانی زدم، از همونا که سهیل کفتار صفت می‌زد:

ـ بله بله. سهیلا خانوم. چه اسم خوش آهنگی، شما همون دختر خانومی هستین که زلفای سیاه داشتین؟ البته منظورم زلفای پایین پیشونی به بعده.

اصلاً هم متوجه نشدن ریش و سیبیل رو میگم و از پشت تلفن مثل چی خر ذوق شده بودن.

صدای خنده‌ی پر عشوه‌اش رو که شنیدم یه لحظه گوشی رو پرت کردم روی فرش و با صدای خفه‌ای از دل زدم زیر خنده.

یعنی به طرزی از پشت گوشی ذوق می‌کردن و حرف‌هایی می‌زدن که آدم یه لحظه حس می‌کرد هری استایلزه.

با توجه به صداها انگار یکی سرش توی کیف بود و از ته دل جیغ می‌زد یکی دیگه پای گوش سهیلا جون بود و جیغ می‌زد؛ بقیه هم چارچنگولی چسبیده بودن به گوشی که فقط نفس کشیدن من رو بشمارن.

با سرعت گوشی رو کنار گوشم گرفتم و با لبخند به شدت گشادی لب زدم:

ـ سهیلا خانوم، حقیقتاً من قصدم این بود جلوتر به شما زنگ بزنم. یه جورایی توی فکرتون بودم، البته گاهی پشماتو... زلفاتون باعث تاری دیدم می‌شد .

یکی نیست بگه آخه کُلپس مگه تو از قبل شماره‌اش رو داشتی؟

حالا مگه مهمه؟ با این حرفم چنان صدای جیغ و تشویقی از پشت گوشی بلند شد که با گوش‌های کر شده گوشی رو از گوشم فاصله دادم؛ لعنتی‌ها من تا دو دقیقه‌ی پیش مثل جسدی بودم که نیاز به تنفس زیاد هوا داره، ولی الان منبع خنده جلومه.

واقعاً شاید با همین کارهای کوچیک و پیش پا افتاده یکم می‌شد اون غم کثیف رو فراموش کنم وگرنه توی سکوت خونه از درون خرد می‌شدم؛ حاضر بودم روزی صدتا سهیلا ببینم ولی به حالی که چند دقیقه‌ی پیش داشتم برنگردم.

نفسم رو با خستگی فوت کردم و دوباره تصویر نیما جلوی چشم‌هام نقش بست؛ با صدای گرفته و نفس‌های آرومی از پشت گوشی لب زدم:

ـ سهیلا خانوم، من امروز روز پر هیاهویی داشتم. سهیلا خانوم اثر خیلی چیزا تا مدتها توی ذهن آدم می‌مونه، آدم یه سری چیزا رو نمی‌تونه فراموش کنه؛ نه خاطره‌ها رو نه دعواها رو نه حرف‌های توی دعوا رو .

درحالی که با یادآوری اتفاقات چند لحظه‌ی پیش غم دنیا توی دلم آوار شده بود دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا برای سهیلا و رفیق‌هاش عر نزنم.

ـ خدا مرگم بده! چرا ان‌قدر ناراحت شدین یهو آقا متین؟ کسی توی زندگیتونه؟

با سرعت اشک‌هام رو پاک کردم و پام رو به دیوار تکیه زدم. زکی! اینو باش. با صدای ناراحت و آرومی زمزمه کردم:

ـ توی زندگیم بود، حالا سخته همشونو از زندگیم بیرون کنم.

از پشت خط می‌شد صدای آه و اوف و افسوس بقیه رو شنید، صدای متعجبش رو شنیدم:

ـ مگه چندتا بودن؟

با غم زیاد یه لحظه به نیما فکر کردم یه لحظه به مهران یه لحظه به سامان و یه لحظه به رامین و پویا؛ من به اشکان و سهیل و اون چهارتا کله جعبه‌ای هم فکر کردم، من قرار بود از همه دست بکشم.

با بی‌حواسی لب زدم:

ـ خیلی زیادن، زیاد.

یه لحظه توی ذهنم غم بزرگی جاری شد؛ یه حس کمبود که من بدون دیدن اون عوضی‌خا چیکار کنم؟ من چطوری زندگی کنم؟ من اگه نبینم‌شون چیکار کنم؟ خاطره‌ها که الکی نبودن، خاطره‌ها که مثل یه لباس کهنه نمی‌شدن که بندازم‌شون دور.

من لحظه‌هایی از زندگیم رو با اون‌ها خوش بودم، ناراحتی‌هایی هم بود ولی همه رو که نمیشه روی حساب بدی‌ها نوشت.

با صدای عصبی و بلندی که مثل نفخ صور توی مکان اکو داد یه جوری از جام پریدم که پام محکم به لبه‌ی تخت کوبیده شد:

ـ واقعاً که آقا متین! شما به نظر می‌اومد آدم سر به زیر و محجوبی باشین، واقعاً متاسفم که با احساسات تعداد کثیری از دخترا بازی می‌کنین.

پوف کلافه‌ای کشیدم، این دیگه توی چه فازی بود؟

کاش نصف دغدغه‌ام مانیکور کردن ناخن و تور کردن پسرهای پولدار بود ولی ما خیلی باهم فرق داشتیم؛ دختر بودیم اما دغدغه‌هامون زمین و آسمون فاصله داشت.

نمی‌دونم چرا ولی ان‌قدر ترس تنهایی داشتم که ترسیدم قطع کنه، من نیاز داشتم با کسی حرف بزنم؛ با لحن نازکشانه‌ای به بدنم از پشت گوشی پیچ و تاب دادم. جداً انگار رفته بودم پایگاه بسیج محل با این طرز لاس زدنم:

ـ نه سوء تفاهم شده سهیلا خانم. من اگه ماه آسمون باشم فقط یه ستاره نزدیک خودم دارم. از اون حرفا منظور دوستام بودن؛ مجبور شدم با کلی خاطره همه رو کنار بذارم و ترک‌شون کنم. فکر حذف آدمایی که یه زمانی باهاشون خاطره‌ها ساختم دیوونه‌ام می‌کنه.

صدای آه و اوف آسوده‌ی دوست‌هاش که بلند شد لبخندم پرنگ‌تر شد، اینا خیلی ساده و پاکیزه بودن؛ حق‌شون نبود اسیر هر گرگ صفتی بشن.

ـ دیدی گفتم این خیلی صاف و ساده‌ست؟

ـ اون دوتا دوستاش خیلی خوشگل بودن، ولی این محجوب‌تر بود.

ـ بابا ساکت بذارین حرف بزنه. سُلی حرف بزن.

ـ آره دلداریش بده.

صدای نفس‌های پر استرس سُلی رو شنیدم، حقیقتاً این یه نفر رو واقعاً نمی‌خواستم گول بزنم چون به سادگیش پی بردم:

ـ آقا متین، حذف کردن سخته‌ها می‌دونم، ولی حذف کردنی که باعث بشه شما آدم کامل و خوبی بشین و مستقل از همه میشه حذف کردن خوب. الان شما دوستای کلاس اولی که باهاشون خاطره دارین یادتونه؟ خب آدمای زیادی توی چرخه‌ی خاطرات ما هستن. به مرور زمان کم‌کم از زندگی ما میرن.

ان‌قدر حق گفت که اصلاً ازش توقع نمی‌رفت؛ چنان توی فکر رفتم که تا ثانیه‌های اول متوجه موقعیتم نبودم.

راست می‌گفت، من که قسم خوردم برنمی‌گردم و دیگه هیچ‌وقت اونا رو نخواهم دید، پس فعلاً باید با خاطرات دست به گریبون باشم و پاک‌شون کنم؛ من باید مستقل باشم باید خود واقعیم رو بسازم و پیدا کنم.

لبخند پررنگی زدم و با صدای خماری لب زدم:

ـ سهیلا خانوم، شما ان‌قدر گوسفندین که نباید اسیر هر گرگی بشین؛ شما صاف و ساده‌این مثل کف دست، مراقب قلب روشن‌تون باشین. حرفای شما خیلی به من کمک کرد.

ان‌قدر داغ بودم که حالیم نبود جمله‌ی اولم رو ریدم؛ مثل معلم‌های دینی داشتم نصیحتش می‌کردم، یعنی توی لاس زدنم ریده بودم.

خنده‌ی پر عشوه‌ی خودش که هیچ جیغ‌های پی در پی دوست‌هاشم از پشت خط بلند شد.

این دختر مهم‌ترین درس امروز رو بهم فهموند؛ من قسم خوردم دیکه نباشم، پس هرجور شده باید پای قسم و احساساتم وایمیستادم.

ـ دیگه قطع می‌کنم سهیلا خانم، ممنون بابت حرفاتون خیلی بهم کمک خواهند کرد.

ـ نه، نه! بپیچونش این زنگو معلم نداریم بیشتر حرف بزنین.

ـ نه الان خانم عبداللهی ببینه پدرمونو در میاره.

ـ نمی‌فهمه اگه دهن لقی نکنی .

ـ قرارو بگو.

ابروهام باشدت بالا پرید؛ لعنتی اوج مفید بودن این مکالمه فقط تا همین ثانیه بود، دیگه از این‌جا به بعد چص لاس بی‌خودی بود ریشه‌های این مکالمه‌ی مفید رو به بیراهه نکش و بذار مفید بمونه زن!

ـ چیز آقا متین، من درباره‌ی زلزله کلی سوال داشتم.

ارواح عمه‌ات.

ـ می‌خواستم ببینم میشه امروز عصر اگه وقت دارین یه جایی همدیگه رو ببینیم؟

یه لحظه سلول‌های مغزم سوخت و چشم‌هام تا آخرین حد ممکن دراومد.

من از یه دروغ بزرگ دراومدم و توی دروغ بزرگ بعدی افتادم! یعنی الان به عنوان یه پسر برم سر قرار باهاش و باز همون آش و همون کاسه؟

با سرعت خیلی زیادی گوشی رو محکم به گوشم چسبوندم:

ـ ببینید سهیلا خانم، من آدم معتقدی هستم. یعنی خیلی لزومی نداره دختر و پسر نامحرم دیدار تازه کنن و خدای نکرده به گناه بیوفتن. من ترجیح می‌دم پیامکی شما رو بچرخونم.

باز ریدم باز گند زدم، آخه جمله‌ی آخر چه فاکی بود که از دهنم پرید! دستی توی موهام کشیدم و با سرعت اصلاح کردم:

ـ خب چیز من با پیامک شما رو درباره زلزله آگاه می‌کنم و اگر موردی بود ارجاع داده می‌شید به دوست عزیزم اشکان جان.

باز هم ریدم! من دیگه حتی نمی‌خواستم کوچک‌ترین پیوندی با آدم‌های شاهد داشته باشم، بعد حالا برم به اشکان رو بزنم که چی؟

ـ وای اون ابرو مشکی قد بلنده؟

ـ اره همون قد بلند خوشتیپه .

صدای پر تشر خودش رو شنیدم که به دوست‌هاش می‌توپید و یه لحظه دوباره حس یوزارسیفی که از دست زلیخا به هفت در پناه برده بود برام زنده شد:

ـ آه بسه دیگه! هرکی که بود. من متینو می‌خوام، این بیشعور بازیا رو جمع کنین.

جانم؟ متینو می‌خوام؟ آب دهنم رو با ترس و استرس قورت دادم.

ـ بابا اون مو فرفریه هم ناز و کیوت بود سُلی، خودت گفتی از اونم خوشت اومده این تعارفاتو بذار کنار.

ـ اون به من شماره داده بود فاطمه خانوم، بیخود نچسبونش به سهیلا .

ـ انگار خیلی خوشی زده زیر دلت؟ فکر کردی آنجلینا جولی هستی؟ اون به منم شماره داد، تازه به طرفم خم شد چشمک زد تو رو دست گرمی بهت شماره داد ولی به من رسماً نگاه کرد.

یعنی خاک دوعالم بر سر سهیل دیوث که وقتی خودش نیست اسمش هست بازم نحسی میاره؛ از پشت خط عربده‌ها حتی بیشتر هم می‌شد، یه لحظه با صدای جیغ‌های بلندی که از پشت خط شنیدم انگار که اون‌جا باشم با سرعت سرپا ایستادم.

انگار هرکی بود زده بود موهای اون یکی رو کشیده بود؛ من الان شاهد یه گیس و گیس کشی زنجیره‌ای از پشت خط بودم، امیدوار بودم سهیلا بخاطر قلب پاکش لاقل کمتر کتک بخوره.

یه لحظه از بیرون حس کردم صدای در بلند شد، ولی ان‌قدر هیجانم بالا بود که محکم گوشی رو به گوشم چسبوندم تا صداها رو بشنوم.

ـ دختره‌ی هرزه‌ی حسود.

ـ حسود تویی عوضی. حتی به اینکه اون پسر مو مشکی بهم نگاه کردم حسودیت می‌شد.

ـ کل پسرای دنیا فقط به تو نگاه می‌کنن قرتی خانوم؟ نه که دختر شاه پریونی متوهم؟ دیدی متین بهم چیا گفت؟ نکنه می‌خوای بگی متینم به تو زل زده بود.

ـ سهیلا تو هم بیخودی متینم متینم نکن. پسره اصلاً نیومد باهات قرار بذاره حتی! داره دکت می‌کنه و تو کَنه‌ای. تازه اون روز بچسب بازی در نمیاوردی اون دفترچه‌ی شماره رو می‌خواست بذاره روی دسته‌ی میز من که تو مثل ندیده‌ها قاپیدیش.

ـ تو عجب افریته‌ی پررویی هستیا؟ یه جوری موهاتو کز می‌دم که شونه هم صافش نکنه بچه پررو، الانی که من با متین اوکی شدم تو غلط می‌کنی زر زیادی بزنی بهیل خانوم دروغگو.

با ذوق دستم رو به پیشونیم کوبیدم و ضربه‌ی چلپس دار و جوگیرانه‌ای بهش زدم:

ـ خدایا شکرت! سرم دعواست.

با سرعت و هیجان عرض اتاق رو طی می‌کردم و به صداها گوش می‌دادم اما با صدای بلند و آشنایی دلم هُری پایین ریخت و از شدت شوک گوشی از دستم افتاد:

ـ هی مامی! ور آر یو؟ یور سان ایز بک. ❋

س...سپهر؟

ـ صنم، بیا پسرتو دست نخورده از فرودگاه آوردم، اون‌جا توالتاشون آب نداره این اندازه یه قرن کونش ناپاک مونده باید بذاریش توی وایتکس.

عارف؟

تنها چیزی که می‌تونستم توی ذهنم بگم این بود که به شدت بسیار بسیار زیادی بگا رفتم و دیگه حتی فرصت نشد با سُلی خداحافظی کنم و توی نبردی که سر من درحال رخ دادنه براش آرزوی موفقیت کنم.

عارف بعد از سفر پسرونه‌ای که پارسال با رفیق‌هاش می‌خواستم برم و نوشین عزیز اومد بدجوری شستش مثل میت همراه خاک تجزیه شده بود.

عارف پسرخاله‌ی تخم جن و بی‌معرفت من ان‌قدر اون شب از حرف‌های نوشین کَره کرده بود که تا مدت‌ها نه بهم زنگ زد نه پیام داد.

(مامان کجایی پسرت برگشته)

تنها یه چیز می‌تونست عارف رو از مردگی زنده کنه که اون اومدن سپهر تخم جن بود و ترکیب این دوتا برای من یکی آزاردهنده‌ترین و بدترین و زجرآورترین ترکیب‌ها بود؛ من رنگ آرامش و آسایش رو دیگه نمی‌دیدم و حالا تنها دعای از ته دلم حضور عمه نه توی عصر یا ظهر بلکه همین لحظه و همین الان بود.

من هیچ توضیحی درباره‌ی اینکه وقتی اون دوتا کُلَپس کنار هم قرار می‌گرفتن و چه کارهایی ازشون برمی‌اومد نداشتم؛ فقط کافی بود من رو ببینن تا نهایت خریت رو در حقم تموم کنن.

جفتی بیست و دو یا سه سال‌شون بود، اما اندازه‌ی بچه‌ی دبستانی عقل نداشتن و فقط پی عیاشی و پارتی و عیش و نوش بودن؛ تربیت سپهر توی تایمی که عمه اون زمان مشاور مدرسه بود کاملاً دست منوچ خدابیامرز بود و اون منوچ از خدا بی‌خبر با طرز تربیتش یک تنه رید به دستاوردهای عمه.

با ناباوری شلوار ورزشی سفید مشکیم رو تا ناف بالا کشیدم و با ترس در اتاق رو با پا باز کردم؛ صدای موس‌موس کردن‌شون از توی حال می‌اومد.

کله‌ام بدجوری داغ کرده بود، با سرعت از اتاق به بیرون جهیدم و کاناپه‌ها رو دور زدم؛ جفت‌شون با بی‌فرهنگی تمام وسط میز آشپزخونه نشسته بودن.

من کاری به عارف نداشتم که با اون پاهای قلمی شلوار جین به شدت تنگی پوشیده بود و کم مونده بود خشتکش از وسط هندونه قاچ کنه، فقط یه لحظه با دیدن سپهر کرک و پرم ریخت.

روی کله‌اش می‌شد پروژه مسکن مهر راه انداخت و لونه زنبور پرورش داد؛ یه بوته موی فرفری و گنده از اون گوسفندی‌ها که آدم شک می‌کرد که موی خودش باشه.

تیکه‌ی سمت چپ موهاش که چه عرض کنم بوته‌ی روی سرش رو مثل مدل موی کروئلا سفید کرده بود و یه طرفش هم سیاه بود.

وقتی خانواده به بچه می‌گفتن هم آقا و مجلسی باش هم در کنارش استایل مورد علاقه‌ات رو داشته باش یه چیزی می‌شد مثل سپهر کک مغز؛ کیف سامسونت و کت شلوار مجلسی هم پوشیده بود انگار می‌خواد بره کمیته امداد!

یه لحظه هر سه‌تامون با دیدن ریخت و قیافه‌ی همدیگه ساکت شدیم؛ یه نگاه از اون دوتا چلمنگ یه نگاه از من.

پشم‌های اون دوتا هم از ریخت من کز خورده بود.

نگاهمون رو به اجزای صورت هم می‌چرخوندیم و هرلحظه یه سوژه‌ی جدید پیدا می‌کردیم.

تا ثانیه‌های اول پوکر فیس و بدون هیچ حرفی در سکوت بهم دیگه نگاه می‌کردیم، اما تا خواستم یه کلمه فحش بندازم وسط جفت‌شون چنان قهقهه‌ی گوش خراشی به هوا شلیک کردن که توی کل ظروف شیشه‌ای آشپزخونه اکو داد.

عارف که از فرط تنگی شلوارش پاهاش رو به حالت دوزانو نگه داشته بود با خنده‌ی بی‌شعورانه‌ای نعره زد:

ـ به به! آقا شیوا.

سپهر با دیدنم مثل غاز از روی میز پرید و همون‌طور که با شوق شونه‌هام رو توی دست‌هاش می‌گرفت و از خنده سرخ شده بود توی صورتم با خنده داد زد:

ـ هولی شت اینو نگاه! سلام بر دختر دایی شهلای خودم. اوف شاه سیبیل کاشتی برا خودت.

نگاهی به چسب دور دماغش انداختم و با نفرت و انزجار زدم به تخت سینه‌اش:

ـ بکش کنار بابا توی موهات گم شدم. شما دوتا بدرد نخور این‌جا چه غلطی می‌کنین؟ تو مگه قرار نبود ماه دیگه بیای گوزو؟

علت شدت گرفتن خنده‌شون رو خوب می‌دونستم؛ حرومزاده‌ها از درز دیوارم سوژه درست می‌کردن و بیخود و بی‌جهت می‌خندیدن.

سپهر خنده‌اش رو به سختی خورد و همون‌طور که کاملاً نمایشی من رو بغل می‌کرد یه نصف صورتم بین موهاش گم شد.

با خنده پای گوشم گفت:

ـ عجب پررویی هستیا! دیس ایز مای هوم بچ! خونه‌ی مامی خودمم نمی‌تونم بیام؟ چه گایی من رفتم تا تونستم آدرس خونه جدیده رو پیدا کنم، چرا مامان نگفت خونه قبلی رو فروخته؟

راست میگن دنیا هیاهوست مدینه در غم شوست.

توی یک سال به فاکی و فلاکتی که من و عمه کشیدیم نکرد یه زنگ بزنه،از همه‌جا بی‌خبر می‌خواست یه دقیقه‌ای همه‌چیز رو براش بگم.

با چهره‌ای پوکر نگاهم رو بین عارف و سپهر چرخوندم و همین که چند ثانیه گذشت خیلی بی‌دلیل و بی‌شعورانه زدن زیر خنده.

من واقعاً شرایط روحیم برای کنار این دوتا عوضی بودن مناسب نبود؛ باید فرار می‌کردم و می‌رفتم پیش اکبری تا عمه برگرده، وگرنه یه نفر از ما می‌مرد.

تا خواستم با عصبانیت به طرف اتاقم برم و خبر مرگم وسیله‌هام رو جمع کنم، عارف مثل نمک پاش خودش رو انداخت وسط:

ـ سپی، یادته توی دوره بلوغت چی بهم می‌گفتی؟

سپهر دستی به کله‌ی مسکن مهری و کوهانیش کشید و با شیطنت همون‌طور که عمداً بهم زل زده بود و سرتا پام رو خیلی کرم‌ریزانه نگاه می‌کرد لب زد:

ـ هولی فاک! راست میگی مرد. هی لحظه اومدن با خودم می‌گفتم تُف توش، من باید از دخترای قلمبه و لوند استرالیایی دل بکَنم... هی می‌گفتم پارتی و آفتاب گرفتن دیگه تعطیله سپهر !

عارف ریز ریز می‌خندید از اون خنده‌های چندش و جلفی که صدای قیژ قیژ لای در رو می‌داد.

همون‌طور که کُت مجلسی مشکیش رو در میاورد گره کروات مشکیش رو شل‌تر کرد و در مقابل صورت پوکر و پر انزجار من با لبخند شیطونی ادامه داد:

ـ بعد یادم اومد که اِ؟! ما که شیوای خودمونو داریم.

این‌جا خنده‌ی عارف عوضی با اون مدل موی کاسه‌ایش بیشتر صدای قیژ در می‌داد.

یه جوری جوشیدم که دستم رفت تا قندون کنار اجاق گاز رو بردارم و توی کله‌ی مسکن مهریش فرو کنم ولی تا قبل از جوش آوردن خواستم خودم رو بیرون بکشم.

سپهر سیاد عوضی بد کاری کرد، بدکاری کرد که دستم رو با سرعت گرفت چون از این‌جا به بعدش فقط پای خودش بود.

یادم میاد قدیم ندیما که بچه‌تر بودم و کلاس پنجم هی زیر گوشم موس موس زیادی می‌کرد که روت کراش دارم و بیا رل بزنیم.

اصلاً دلم نمی‌خواد یاد اون دوران سمی بیوفتم که وقتی با شهرام و شیما میومدیم خونه‌ی عمه بین من و این کُلپس احمق چی می‌گذشت؛ فقط می‌دونم یه بار یه با مشت کوبیدم توی فکش که دچار لگدمال شدن غرور شد و تا ماها جلوم آفتابی نشد.

درحالی که از خنده سرخ شده بود بازوهام رو محکم گرفت و با هیجان لب زد:

ـ شیوا ریدم به قیافه‌ات! تو نمی‌دونی من اون زمان چه کراشی روت داشتم؛ عکستو زده بودم به دیوار اتاقم. ...

عارف با قهقه‌ی بلندش همون‌طور که روی میز مثل مار به خودش می‌پیچید ذره‌ذره داد زد:

ـ رو این؟ با اون پشما؟ ابروهاش اون موقع پیوندی بود، به جان تو یادمه سر تبریک عید که باهام روبوسی می‌کرد سیبیلاشو با موچین از چشمام می‌کَندم. بابا ریدم توی سلیقه‌ات من روی شیما کراش بودم، اون از اولشم داف بود.

سپهر در حالی که از دیدن صورت جمع شده‌ی من هر لحظه بیشتر کیف می‌کرد موی فِر درشتش رو از پیشونی کنار زد و با خنده توی صورتم ادامه داد:

ـ اون موقع هورمونای کصخلیتم دچار اوج گیری شده بود. وای شیوا شیوا شیوا... شیوا تو همه‌جا بودی، به عشقت صدای هدفونو تا ته زیاد می‌کردم و آهنگ محراب خسته صدا گوش می‌دادم. ...

با انزجار صورتم از شدت چندش بودن حرف‌هاش جمع شد:

ـ خفه شو.

بار دیگه ابروهای پهنش رو با شیطنت بالا داد و لب زد:

ـ وای شیوا تو نمی‌دونی چقدر من روت کراش بودم، اگه بدونی می‌خواستم عکستو روی پهلوم تتو کنم؛ اگه بدونی سرت چه غیرتی داشتم که با اون فرید کرکس همسایه بغلیتون دعوا ناموسی کردم .

دیگه به سطوح اومدم و با نفرت عوق نمایشی زدم و مثل شیر زخمی لب زدم:

ـ خفه شو.

عارف دیگه خنده‌اش نمی‌اومد، فقط روی میز پهن بود و تشنج‌های نا منظم می‌زد.

همون‌طور که لب‌هاش رو عمدی غنچه کرده بود و به طرف گردنم میاورد موهام رو با دست‌هاش محکم کشید و با کرم ریزی زیادی لب زد:

ـ وای بوی عرق تن یار قدیم. چه خوشبو بوَد بوی تن حضرت یار، در کنارش خوش بوَد دامن صحرا و تماشای بهار.

لبش که به یه سانتی متری گردنم خورد، موهای جنگلیش رو محکم توی دست‌هام گرفتم و چَک نر و ماده‌ی تر تمیزی بهش کوبیدم.

حقا که حقش بود کشمیری زیر بغل استانی رو ددی صدا کنه.

(چند ساعت بعد)

دیگه نزدیک ظهر بود و من دعا دعا می‌کردم که عمه هرچه زودتر برگرده.

سپهر پخمه اتاقم رو تصرف کرده بود و معتقد بود چون خونه‌ی جدیده‌شونه پس اتاق هم مال اونه و من تمام مدتی که ایران نبوده توی اتاق اون بودم.

عوضی گراز صفت شرط کرده بود که یا دوتایی باهم توی اتاق می‌خوابیم یا پرتم می‌کنه توی اتاق مهمون؛ حالا من که خوب بلد بودم چطوری پرتش کنم بیرون ولی باید عمه رو پشت خودم نگه می‌داشتم.

خبر مرگ جفت‌شون که تمام ظروف آشپزخونه رو به گند و گا کشیدن تا پیتزا درست کنن؛ آخرشم حواس‌شون به پی اس فایو بازی کردن پرت شد و پیتزا تبدیل شد به کود حیوانی و از ریشه جزغاله شد.

درحالی که رب رو توی ماهیتابه پخش می‌کردم تخم مرغ‌ها رو دونه‌دونه شکستم و نمک رو روشون خالی کردم.

حال روحیم اصلاً خوب نبود؛ داشتم آشپزی می‌کردم یا با اون دوتا پخمه سر و کله می‌زدم، مثلاً می‌خندیدم یا مثلاً عادی و نرمال بودم اما ته دلم یه غم بزرگی سنگینی می‌کرد.

اولش با خودم می‌گفتم که خب اگه یکم درگیر کار کردن و سر و کله زدن با اون دوتا بشم شاید یکم فراموش کنم، اما هرچی بیشتر فعالیت می‌کردم ته وجودم بیشتر اون غم لعنتی بزرگ می‌شد.

ساعت‌ها هر لحظه زودتر و زودتر جلو می‌رفت و من یه حس مزخرف لعنتی توی وجودم بود؛ حس کثیف و مزخرف انتظار.

مثلاً به روی خودم نمی‌آوردم اما ته دلم با تمام وجود توقع داشتم زنگ لعنتی به صدا در بیاد و لاقل پویا یا رامین رو ببینم؛ منِ ابله حتی توقع داشتم یه لحظه برای یه لحظه هم که شده زنگ گوشیم به صدا دربیاد و یه میس کال یا یه پیام از مهران باشه.

از خودم متنفر بودم که چنین توقعی داشتم؛ من تا چند ساعت پیش تمام توقعاتم رو دور ریخته بودم ولی. ...

با پرش روغن‌های توی ماهیتابه با سرعت از فکر بیرون اومدم و سرم رو عقب کشیدم:

ـ گوه توش.

زیر اجاق رو خاموش کردم و دسته‌ی ماهیتابه رو با نفرت و حرص وسط میز گذاشتم؛ جانونی رو هم کنارش گذاشتم و داد زدم:

ـ آهای حرومزاده‌ها، غذا آماده‌ست.

پشت میز نشستم و قبل از اومدن اون دوتا ابله لقمه‌ی اول رو با غم تمام افتتاح کردم.

گشنه‌ام نبود، اصلاً؛ فقط برای فراموش کردن افکار مریضم می‌خوردم تا خودم رو آروم کنم، اگه غذا خوردن افکار مسخره رو حذف می‌کرد حاضر بودم تا ابد غذا بخورم.

ـ پیف. این بوی چیه دیگه؟

صدای ناز و نوز عارف که بلند شد با نفرت قاشق رو توی ماهیتابه کوبیدم که خود ماهیتابه از ترس روی هوا چهارتا ملق زد.

با دهن پر و صدای پر حرصی نعره زدم:

ـ اینجا خونه‌ی بابات نیست که مامان جونت روزی که کشک بادمجون درست کرده برای آقا وی آی پی قابلمه‌ی زرشک پلو بار بذاره.

سپهر درحالی که شرتک اسپرتش رو تا شکم بالا می‌کشید سرکی کوتاهی به ماهیتابه کشید؛ دیوث با اون نگاه متعجبش جوری به املت خیره بود انگار داره قیمه و ماست رو همزمان باهم یه جا می‌بینه.

این عوضی رو باید آدم کرد، دو روزش نشده که رفته خارج برای ما ادای خارجی‌ها رو در میاره.

نون رو از سر حرص فلکه‌ای دور ماهیتابه چرخوندم و یه گلوله کامل توی دهنم چپوندم با هخون دهن پر چشم‌هام رو روبه سپهر درآوردم:

ـ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی بز قرمه‌ی کیف سامسونتی؟

آب دهنش رو با تعجب قورت داد و لب زد:

ـ خب از بیرون سفارشـــــ. ...

با همون دهن پر مشت محکمی به میز زدم که جفت‌شون از جا پریدن و نگاه از ماهیتابه گرفتن:

ـ من پول وا مفت ندارم بدم. عارف کون گلابی گم میشی میای سر میز تا لقمه‌ی آخرو هم لیس می‌زنی. تو هم می‌ری اون کله‌ی مسکن مهریتو می‌بندی رشکی شپشی نیوفته وسط ماهیتابه زهرمون بشه. شپش بره توی اون سر با فوق لیسانس بر می‌گرده، قیافه‌اشو نگاه کن! رفته دماغشو عمل کرده. بابا خدا اگه می‌خواست به تو قیافه بده یه دو ارزن شبیه عمه می‌شدی نه اون بابای سیبیل کلفت خدا بیامرزت.

سپهر درحالی که موهای فِر حجیم و پرپشتش رو با کش موی اسپرت دور دستش می‌بست لبخند پررویی زد و روبه‌روم نشست:

ـ تیک ایت ایزی بچ. ان‌قدر تخریبم نکن از گریه آب بدنم کم میشه.

انگار سال به سال املت نخورده بود که یه قاشق املت می‌ذاشت دهنش بعد یه تیکه از نون سنگک دستش رو گاز می‌زد.

عارف موشکافانه نگاهی به اجزای صورتم انداخت؛ حتی خودمم یادم رفته بود که لبم کبود شده. عارف لقمه‌ی املت رو دهنش گذاشت و با کنجکاوی لب زد:

ـ ببینم! لبت چرا کبوده؟

زکی! کبودی گونه رو ندید چسبید به لب ما، حالا همین میشه پیرهن تن عثمان.

سپهر که مثل یه احمق به تمام معنا یه قاشق املت می‌ذاشت دهنش و یه تیکه نون هم پشتش گاز می‌زد با دیدن صورتم به جای خنده‌های مضحک اخم‌هاش توی هم رفت.

چند ثانیه‌ای ساکت بودیم و سپهر توی فکر معیوبش داشت تجزیه و تحلیل می‌کرد که علت کبودی چیه؟ وقتی ویندوزش بالا اومد رو بهم گفت:

ـ کسی زدتت؟

یه لحظه خیلی یهویی پرت شدم به گذشته؛ درست زمانی که دبستانی بودم و یکی از پسرهای همسایه‌مون با تیر کمون از عمد به کمرم سنگ زده بود.

هیچ‌وقت زورم بهش نمی‌رسید، حتی یه بار خواستم یه جای خلوت دور از چشم مامانش ترتیبش رو بدم ولی همه‌چیز برعکس شد و با دوستش توی کوچه خلوت مثل سگ منو زدن.

یادمه وقتی عارف لاپورتم رو داد و سپهر و شهرام با خبر شدن فرداش خبر اومد دست پسر همسایه شکسته؛ نگو دوتایی رفتن جلوی چشم مامانش پسره رو تلمبه کوب کردن. نقطه ضعف شهرام یه چیز بود و اون این بود که من کتک بخورم یا آسیب ببینم، رفته رفته این نقطه ضعف به سپهر هم سرایت کرد.

مطمئن بودم اگه سپهر جزییات ماجرا رو می‌دونست، دندون سالم برای نیما نمی‌ذاشت؛ حالا درسته سوسول و جلف می‌زد اما توی دعواها همیشه صدش رو می‌ذاشت تا طرف مقابل رو به گوه خوردن بندازه، سپهر و شهرام کم با بقیه توی مدرسه‌شون دعوا نکرده بودن.

من دیگه کارم توی شاهد و با هر کس دیگه‌ای تموم شده بود اصلاً حوصله‌ی توضیح دادن هم نداشتم تا دردسرهایی که خودم تمومشون کردم بار دیگه شروع بشن. از زیر میز لگدی به پام کوبید:

ـ با توام.

با حرص و زور تلاش کردم لقمه رو قورت بدم:

ـ حالا کبوده که هست به تو چه؟

عارف عوضی جای اینکه جمعش کنه بدتر کرد و با سماجت دستش رو طرف کبودی لبم گرفت:

ـ این جراحت نمی‌تونه توسط دو عدد دندون تیز و بُرنده در اثر لذت‌های دم بوس باشه؛ این جر خوردگی لب از وسط قطعاً در اثر کوبش مشته.

با پرت شدن قاشق به داخل ماهیتابه و صدای بدی که داد لقمه توی گلوم موند و به سرفه افتادم.

سپهر لبخند کجی زد و کمی گره موهای دورنگش رو از کش مو شل کرد:

ـ خب! می‌گفتی حالا! کی زده؟

باز شروع کرد، اما اگه من ادامه می‌دادم کار به جاهای خوبی نمی‌کشید.

جوابش رو ندادم، ولی اشتهای کم بینام رسماً کور شد ولی اگه از پشت میز بلند می‌شدم بدتر لج می‌کرد. عارف درحالی که لقمه‌ی بعدی رو توی دهنش می‌چپوند چشم‌هاش رو ریز کرد:

ـ هر مادر خرابی بوده ان‌قدر بدجور زده که رد مشتش تازه‌ست. خارشو باید گایید.

سپهر لبخند ملیحی زد و گونه‌های پهنش چین افتاد، با خونسردی به خوردن ادامه داد:

ـ عارف گفتی مریم گفته این اوزگل کجا درس می‌خونه؟

عارف که داشت ته ماهیتابه رو با قاشق در میاورد با خونسردی لب زد:

ـ مریم میگفت پارسال رفتن پرونده متین خدابیامرزو از خونه زن دایی شکوفه برداشتن این روانی پارسال لجشو راست کرد که میره اندیشه؛ شانس آورده گیر نیوفتاده، امسال بدتر ریده به زندگیش رفته شاهد... همون مدرسه که مگس نر ببینن توی هوا انگشت می‌کنن.

سپهر خالی خالی قاشق پر املت رو محکم توی دهنش چپوند از حرکاتش معلوم بود داره فشار می‌خوره:

ـ خب پس. مسئله‌ای نیست، پیدا میشه.

یعنی تا آخر عمر نمی‌بخشیدمش اگه می‌رفت اون نیمای عوضی رو می‌زد. با سرعت مشتی به میز کوبیدم و یقه‌ی تیشرت سبزش رو توی مشت گرفتم:

ـ ببین سپهر، وای به حالت اگه بری دعوا راه بندازی و فاز انتقام‌خواهی برداری. من به اندازه‌ی کافی دهنش رو گاییدم، از امروز به بعدم شاهد نمیرم هیچ مدرسه‌ای دیگه نمیرم با هیچ کسی هم کاری ندارم. آتیش توی هیزم نمی‌ریزی و توی کاری که بهت ربط نداره دخالت نمی‌کنی، من می‌خوام آروم زندگی‌مو بکنم.

سپهر بدون اینکه نگاهم کنه متفکر قاشق بعدی املت رو توی دهنش گذاشت. عارف باز مثل نمک پاش خودش رو انداخت وسط:

ـ چیه؟ یارو بچه کونی تهدیدت کرده؟ یا اینکه شاید اون ک...ن بچه‌های شاهدی اگه ما بریم برای یارو، مسخره‌ات می‌کنن که بزرگ‌ترتو فرستادی؟ اصلاً چرا نمیری شاهد؟ گوه خوردی که نمیری از یه مشت بچه خونگی کَره کردی؟ خارشون پیش ما خیلی وقته خفیفه. از فردا پررو قرنیه مشکی میری مدرسه، این زاخار بازیا رو بذار کنار. کسی که می‌خواد مرد بشه سختیاشم باید بکشه.

نفسم دیگه در نمی‌اومد. تو رو خدا ببین به چه روزی افتادم که عارف عوضی هم زبون باز کرد و برام نصیحت می‌کرد.

با نفرت صندلی رو دور زدم و بالای سر سپهر مثل عجل وایستادم، باید مطمئن می‌شدم شر به پا نمی‌کنه؛ سپهر با رفیق‌های دوره دبیرستانش در ارتباط بود و تا بعد از دوره‌ی دبیرستان و مهاجرتش باهاشون کارهای عجیبی می‌کرد.

دعوای گروهی یکی از ویژگی‌های اون اکیپ عجق وجقش بود و همین باعث می‌شد کل عالم انگشت اتهام رو بگیرن سمت عمه که آدم فرهیخته‌ایه ولی پسرش دست هرچی ارازله از پشت بسته.

محکم شونه‌ی سپهر رو فشار دادم. من که سر در نمیاوردم قانون ممنوع الخروجی چیه ولی سعی کردم با چرت گفتن بترسونمش پس با التماس لب زدم:

ـ میگم خودمم کتک زدم. جان جدت از راه نرسیده شر درست نکن برای عمه. یه وقت پاسپورتت مشکل‌دار نشه سابقه‌دار بشی نتونی برگردی .

درحالی که متفکر لقمه‌اش رو قورت می‌داد سرش رو آروم تکون داد و لب زد:

ـ باشه تا خودت نخوای نمی‌زنم.

نه! این جمله از سر تا پاش دردسر شُره می‌کرد؛ این جمله بوی دردسر می‌داد. شونه‌اش رو مثل بالشت توی مشتم فشار دادم و با التماس لب زدم:

ـ جان پدر مرحومت نکن سپهر. جان بابای پر پشم و پیلت نکن، تنشو توی گور نلرزون. بابا خودت مشکل‌دار بشی ممنوع‌الخروج میشی رنگ اونور آبم نمی‌بینی .

کله‌ی فِر و حجیمش رو تکون داد و درحالی که دهنش می‌جنبید و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود آروم لب زد:

ـ میگم تا خودت نخوای نمی‌زنم.

نه! برای قانع کردن منم شده نباید این جمله‌ی فاکی رو هی می‌گفت تا از دهنش جمله‌ی دیگه‌ای نمی‌شنیدم ول کُن نمی‌شدم.

ـ ارواح پدرت نکن سپهر، جان خواهر برادر نداشته‌ات عن بازی رو بذار کنار. به آینده‌ات فکر کن؛ حالا گوزم زور نداری ولی اگه بری پای اون دوستای نره خرتو وسط بکشی بحث بیخ‌دار میشه .

و باز درحالی که کله‌ی گنده‌اش رو متفکر تکون می‌داد مثل طوطی همون جمله رو تکرار کرد:

ـ گفتم تا خودت نخوای نمی‌زنم، دیگه استاپ ایت.

دندون قروچه‌ای کردم و از شدت حرص ضربه محکمی به گردنش کوبیدم که با سر به طرف میز پرت شد؛ مردمک چشم‌هاش که گشاد شد و خواست به طرفم خیز برداره زنگ خونه مثل ناقوس مرگ به صدا در اومد.

یعنی اومدن؟

با سرعت از آشپزخونه به طرف حال دویدم و شلوار ورزشیم رو مضطرب تا ناف بالا کشیدم.

با ترس و لرز بدون اینکه روی صدا و حرکاتم کنترلی داشته باشم همون‌طور که از ته دل و دو دستی به فرق سرم می‌کوبیدم نعره زدم:

ـ یا حضرت فیل! اومدن، بالاخره اومدن! بدبخت شدم.

تمام ترسی که از اول ساعت تا الان داشتم به واقعیت پیوست؛ هوای بیرون ابری بود و بارون شدیدی توی مسیر باریدن قرار می‌گرفت، من حدس نمی‌زدم توی این هوا بعد از مدرسه بخوان بیان.

لعنت به این زندگی فاکی، چرا باید ترسم به واقعیت تبدیل بشه و بخوان برای دیدنم بیان؟

من چه حرفی داشتم برای گفتن؟ من از دیدن‌شون حالم بهم می‌خورد.

تمام بدنم لرز خفیفی کرد، دست‌هام یخ زد و قلبم به شدت خیلی بدی تپید.

عارف و سپهر که حال عنم رو دیدن با ابروهای گره کرده از پشت میز بلند شدن و طرفم اومدن. عارف پرسشگر دستی به موهای بورش کشید:

ـ چرا یهو فاز عوض می‌کنی؟

سپهر که انگار با کنار هم چیدن قضایا و حال من نکته‌ی کار رو گرفته بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ انگاری زحمت زیادی نمی‌خواست، طعمه دم در منتظره.

با سرعت بازوش رو گرفتم و ملتمس هرچی عجز بود توی صدام ریختم:

ـ سپهر دیگه نمی‌دونم به جون کی قَسمت بدم، فقط التماست می‌کنم جون اون دوست دخترای استرالیاییت کاری با اون آدمایی که پشت در وایستادن نداشته باش. برو فقط بدون هیچ توضیح اضافه بگو متین نیست، در عوض قسم می‌خورم اتاقو برات خالی کنم جورابای بوی سگ مرده‌اتو هم بشورم .

سپهر همیشه کار فاکی خودش رو می‌کرد، همیشه ادای بزرگ‌تر عاقل جمع رو در میاورد و در آخر یهویی بزرگ‌ترین گند غیر قابل جمع شدن رو می‌زد، پس کاش عارف حواس توی آفساید رو می‌فرستادم.

دیگه دیر بود چون سپهر با همون شرتک مشکی پالتوی سیاهش رو از آویز راهروی ورودی برداشت و به بیرون رفت.

با سرعت طرف صفحه آیفون رفتم تا ببینم‌شون؛ اینکه مهران بود یا رامین، اینکه اصلاً سامان اومده بود یا نه؟ اما با دیدن چهره‌ی ریلکس اشکان که تک و تنها با سیس خاصی سیگارش رو دود می‌کرد و دم در بود یه لحظه وا رفتم.

تمام امیدم نا امید شد؛ تمام توقعاتم عمیقاً مچاله شد، دیگه از درون اون گرمای خاص افکارم جاش رو به سردی داد.

من حتی ان‌قدر بی‌ارزش بودم که لیاقت یه فرصت دوباره که برام جبران کنن هم نداشتم.

اشکان درحالی که سیگارش رو از پشت آیفون دود می‌کرد کلاه سوییشرت مشکی لشش رو درآورد و موهای شلخته‌اش رو از صورتش کنار زد.

بند کتونی‌های مشکیش باز بود و کیف مشکی پر پیکسلش رو با بی‌حالی روی یکی از دوش‌هاش گذاشته بود.

همین که سپهر در رو باز کرد آیفون رو آروم برداشتم و کنار گوشم گرفتم. سپهر بدون اینکه به اشکان نگاه کنه درگیر بستن دکمه‌های پالتوش بود:

ـ وات د فاک آر یو دوییینگ؟

اشکان گردنش رو بی‌حال چپ و راست کرد، انگار زیاد از حضور سپهر تعجب نکرده بود یا براش زیاد اهمیت نداشت که آروم لب زد:

ـ با متین کار داشتم.

سپهر درحالی که داشت با سماجت و وسواس دکمه‌های پالتو رو بهم نزدیک می‌کرد که ببندتشون بدون نگاه به اشکان با کلافگی لب زد:

ـ متین خر کی باشه؟ ما این‌جا متین نداریم، به سلامت.

یعنی ریدم سر در قیافه‌اش! خوب شد تحمل کردم و از پشت آیفون داد نزدم عوضی خب بپرس کارش چیه؟

عارف با بیخیالی شونه‌ای تکون داد و وارد آشپزخونه شد.

چشم‌هام رو ریز کردم و به اشکان دقیق نگاه کردم، انگار از خستگی روی پا بند نبود؛ خیلی حوصله‌ی سر و کله زدن با سپهر رو نداشت با لحن خونسرد و صدای خش‌داری لب زد:

ـ قبل از زیستن خرا توی این خونه، این‌جا خونه‌ی متین بود. بهش بگو اشکان کارش داره.

سپهر داشت واقعاً روی اعصابم راه می‌رفت و دلم می‌خواست با دم کونی برم سراغش.

کله‌ی حجیم و فرفریش که یه طرف سیاه بود و یه طرف سفید رنگ شده بود تا فیها خالدون پایین بود که دکمه‌های پالتوی مشکی رو بهم دیگه برسونه و ول کُن ماجرا هم نبود. از بچگی این عادت وسواسی و کثیف رو داشت که تا چیزی رو با چیزی جفت نمی‌کرد آروم نمی‌شد.

همون‌طور که سرش رو به پایین بود برای اینکه عمداً اشکان رو مچل خودش کنه لب زد:

ـ هو آر یو؟

اشکان با کلافگی لب زد:

ـ اشکانم.

سپهر همون‌طور که لبش رو می‌جویید بدون اینکه نگاه از دکمه‌های پالتو بگیره با خونسردی لب زد:

ـ اشکین؟ نفهمیدم واضح‌تر بگو.

اشکان کتونی ساق‌دارش رو به زمین کوبید و کلافه دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید، دستش رو جلو برد و ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی سپهر کوبید:

ـ عمو گاییدی دکمه رو! بسته نمیشه. بده تا برات ببندمش.

اشکان دو طرف پالتوی سپهر رو گرفت و آروم شروع به بستن دکمه‌هاش کرد؛ سپهر نگاهی به رینگ‌های مشکی توی دست اشکان انداخت و آروم نگاهش از دست‌ها بالاتر رفت، کم کم رسید به زنجیر طرح اسکلت دور حلق اشکان و در آخر از گردنش رسید به صورت.

یه لحظه پوکر فیس و با یه نگاه وات د فاک دار تک تک اجزای صورت اشکان رو زیر نظر گرفت؛ ابروهاش کمی توی هم رفت و همون‌طور که مثل ندیده‌ها صورت اشکان رو دید می‌زد لبخند عریض و درازی روی لبش نشست.

با دیدن دوربین آیفون لبخندش رو به طرز ضایعی جمع کرد و اخم‌هاش رو در هم کشید.

اشکان دکمه‌های پالتو رو بست و عقب کشید ولی سپهر که با لبخند کمرنگی به اشکان خیره بود نامحسوس قدمی جلوتر گذاشت.

یه لحظه حس کردم مغزش ارور چهار صد و چهار داد چون به تته پته افتاد و به زور فهمید داره چی میگه:

ـ گف... اِ گفتی اسمت چیه؟

اشکان لبخند ریزی زد و دماغ سرخش رو در اثر سرمای بیرون بالا کشید:

ـ چِت کردیا! میگم اشکانم... اش‌کان.

واقعاً مغز خودمم از این حجم پخمگی سپهر اوردوز کرد؛ این ابله برای چی همچین می‌کرد؟ مثل کوسه‌ای که ماهی دیده به اشکان خیره بود و لبخندش هرلحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

دلم می‌خواست به رگبار فحش ببندمش ولی حتی نمی‌خواستم اشکان رو هم ببینم، فقط منتظر بودم بیاد داخل تا دهنش رو آچارکشی کنم.

دستش رو روی پیشونی اشکان گذاشت و با دهنی که به زور تلاش می‌کرد لبخند نزنه گفت:

ـ اِ داری از سرما سرخ میشی، بیا تو .

هیچی دیگه! رسماً رید.

اشکان که از رفتار سپهر بهت زده شده بود کمی خودش رو عقب کشید، اما سپهر خیلی پررو قدمی جلوتر گذاشت؛ احساس می‌کردم دارم رمان‌های استاد دانشجویی می‌خونم، این چه وضع کثیفی بود که وسط کوچه راه انداخته بودن؟

اشکان ابروهاش رو درهم کشید و لب زد:

ـ همین که بهش بگی بهم زنگ بزنه کافیه، من با رفیقم بر می‌گردم دمت گرم.

من واقعاً متوجه نبودم توی مغز سپهر چی داره می‌گذره که با سرعت نور تغییر مود داد؛ اخم‌هاش رو در هم کشید و به سرعت نور به حالت پوکر فیس و جدیش برگشت.

دستش رو طرف اشکان دراز کرد و با جدیتی که برای خودم عجیب بود خیلی خشک و رسمی انگار که کارمند بانک باشه و داره با همکارش خداحافظی می‌کنه لب زد:

ـ روز عالی متعالی، خوشحال شدم.

اشکان لپ‌هاش رو داخل دهنش جمع کرد تا خنده‌اش هوا نره ولی شونه‌هاش بدجوری می‌لرزید؛ دستش رو طرف سپهر دراز کرد و در آخر به طرف کوچه قدم برداشت.

یعنی فقط کافی بود که سپهر پالتو رو روی آویز ورودی بندازه و یه قدم از راهروی ورودی خونه جلوتر بیاد، دمپایی رو از پام بیرون کشیدم و مثل فشنگ به طرفش پرت کردم.

با نفرت به طرفش حمله‌ور شدم و همون‌طور که یقه‌ی تیشرت سبزش رو توی دستم می‌کشیدم داد زدم:

ـ تخم سگ هیچ معلوم هست اون‌جا چه گهی می‌خوردی؟ چرا داشتی باهاش لاس خشکه می‌زدی بیشعور؟ لال می‌مردی اگه بپرسی چیکار داره؟ امروز من تو رو از کون دارت می‌زنم. من بهت گفتم جوری وانمود کن انگار متینی توی این خونه زاده نشده.

سپهر درحالی که با بدعنقی دست‌هام رو از یقه‌اش پس می‌زد با ابروهای گره کرده دستش رو به طرف صورتم گرفت:

ـ این بچه سوبر کی بود؟ از ریختش اصلاً خوشم نیومد. جدی با چنین نخاله‌هایی می‌گردی؟ شماره‌اشو بده به بچه‌ها بگم یه حالی بهش بدن.

اخم‌هام بدجوری درهم کشیده شد، اولش خواستم باور کنم که جدی از اشکان خوشش نیومده و می‌خواد با اون رفیق‌های ارازلش بره سر وقت اشکان ولی با یادآوری چیزهایی که من دو دقیقه پیش ازش شاهد بودم قسم می‌خوردم که این عوضی داره مثل سگ دروغ میگه.

چشم‌هام رو طلبکار براش ریز کردم و همون‌طور که اون دماغ عملی چسب زده‌اش رو بررسی می‌کردم لب زدم:

ـ ارواح عمه‌ات! بهش میگی از سرما سرخ شدی بیا تو، بعد الان داری میگی بچه سوبر بد ریخت؟

سپهر که انگار بدجور از حرفم کفری شده بود چشم‌هاش رو تا ته درآورد و شونه‌هاش رو به نشونه‌ی بیخیال برام بالا داد:

ـ شات د فاک آپ سان آف د بچ. انسانیت هنوز در من زنده‌ست .

عارف درحالی که با اون شلوار لوله تفنگیش به زور می‌تونست عرض و درز پاهاش رو باز کنه سیب توی دستش رو گاز زد و از آشپزخونه بیرون اومد.

نگاهش به سپهر بدجوری مچ‌گیرانه بود، همون‌طور که لبخند کَر و کثیفی به سپهر می‌زد گاز بعدی رو از سیب گرفت و لب زد:

ـ ببینم نکنه کراش زدی؟

(چندین ساعت بعد)

ما تا دم دم‌های عصر یک سره یکی به دو کردیم؛ من و عارف گردن می‌ذاشتیم که سپهر دریوزه مثل سگ از اشکان خوشش اومده و خودش تا سرحد مرگ قسم می‌خورد که نه تنها کراش نداره بلکه هرچی ما بیشتر پیله کنیم کمین می‌کنه تا خار اشکان رو طبق نقشه خفیف کنه.

تجربه می‌گفت سپهر هروقت تا سرحد مرگ چیزی رو پنهان می‌کنه و سرش به جان منوچهر قسم می‌خوره، پس قطعاً داره مثل سگ دروغ می‌گه.

جفتی تا خود عصر پی اس فایو زدن و کلی اون وسط شرط‌های گنده گوزانه بستن، اما هر سری که یه کدوم‌شون می‌باخت و موش می‌شد اون یکی ویراژ می‌داد و این اوضاع به سرعت بلعکس می‌شد.

سپهر عوضی وقتی دید این چرخه‌ی برد و باخت که به شدت ازش متنفره ادامه داره بازی رو بیخیال شد و چسبید به یه سوژه بهتر، اون سوژه کی باشه؟ خب معلومه منِ بدبخت.

یادمه اون زمان‌های خریتم که سپهر تخمی فیس روم کراش بود و من فقط ده یازده سالم بود همیشه من رو به بهانه‌های مختلف تنها گیر میاورد و برام خالی می‌بست؛ بیشتر از مدرسه‌اش حرف می‌زد اینکه قلدور کلاس رو با شهرام چپ و راست کردن یا اینکه رفته مثل ببر بیشه‌زار جلوی یه گله اکیپ لات وایستاده و مثل بروسلی همشون رو بیمارستان که هیچ راهی کما کرده.

منِ خر با هیجان به لاف‌هاش گوش می‌دادم و از اینکه توی دبیرستان پسرانه‌ست و خودش پسره مثل چی حسرت می‌خوردم.

گاهی وسط جای حساس قصه‌هاش از مدرسه عمدی یهو قطع می‌کرد، منم که خر با التماس ازش می‌خواستم ادامه بده؛ اون عوضی چیکار می‌کرد؟ می‌گفت بوس رو رد کن بیاد تا باقیش رو بگم، منم که خر بودم و خالی از هرگونه مغز اما خداروشکر عقلم می‌رسید نذارم فرانسویش کنه و لپم رو تقدیمش می‌کردم؛ وقتی قشنگ مثل آب هندونه لپ‌هام رو می‌کشید و جای دندونش هم روش می‌موند باقی لاف‌سرایی‌هاش رو شروع می‌کرد.

توی تولد پونزده سالگیش مجبورم کرد لباس دخترونه بپوشم و آرایش خلیجی بکنم وگرنه به شهرام و شیما همه‌چیز رو میگه، منم چنان قیافه‌ام توی اون لباس پف‌دار و گشاد شیما با اون آرایش غلیظ ضایع بود که هنوز با دیدنش دچار شرم نیابتی میشم.

خدا لعنتش کنه که وقتی هم تن به این‌کار مزخرف دادم از اون روز چنان عکس سمی ازم گرفت که تا امروز که هفده سالم شده بود با اون عکس تهدیدم می‌کرد.

این پا و اون پا می‌کردم تا فقط عمه بیاد و من رو از این هلاکت نجات بده.

با نفرت حال رو دور زدم و وارد آشپزخونه شدم؛ عارف درازکِش روی کاناپه نشسته بود و فوتبال رو نگاه می‌کرد.

همین که پام رو خواستم روی پله‌ی ورودی آشپزخونه بذارم نگاهم به سپهر خشک شد؛ درحالی که کله‌ی دورنگ فِرش رو می‌خاروند گوشیم رو از روی اپن برداشته بود و پشت ستون آشپزخونه پناه گرفته بود تا کسی نبین‌تش.

دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و برای چند ثانیه با گردنی کج و نگاهی مچ‌گیرانه بهش خیره شدم.

پخمه هنوز متوجه حضورم نبود.

همون‌طور که چشم‌هاش رو ریز کرده بود و تلاش می‌کرد صفحه‌ی گوشی رو زیر نور بگیره و ببینه انگشت من به کدوم عددها خورده تا رمز رو بزنه. با حالت پوکر فیسی به طرف یخچال حرکت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

ـ رمزش بیست و پنج، بیست و هشت.

همین حرفم کافی بود تا به سرعت فوق زیادی گوشی رو محکم به اپن بکوبه و گوشی خودش رو از جیبش در بیاره.

پاکت شیر رو از یخچال برداشتم و پوزخند مچ‌گیرانه‌ای بهش زدم.

همون‌طور که از رو نمی‌رفت و گوشیش رو جلوش گرفته بود و الکی مثلاً باهاش ور می‌رفت خیلی خونسرد و پررو لب زد:

ـ چی میگی تاکسیکِ متوهم؟

با سرعت پاکت شیر رو روی میز کوبیدم و به طرفش پریدم، یه گَله از موهاش رو توی دست گرفتم و با نفرت داد زدم:

ـ که توی گوشی من میگردی آره؟ می‌خواستی نود اشکانو پیدا کنی؟ ببین حالا که منو با اون عکس شیش سال پیش تهدید کردی با این‌کار شرف برات نمی‌ذارم.

درحالی که تلاش می‌کرد مچ دستم رو از موهای مسکن مهریش دربیاره با نفرت بازوم رو خنج زد:

ـ من پِس*کردم به هیکلت، من کاری به گوشی تو نداشتم عوضی، گوشی تو دم دست من بود خواستم ساعتو نگاه کنم. من از خارج برگشتم هنوز به اختلاف ساعت عادت نکردم.

عارف که حالا از اپن به داخل آشپزخونه می‌پرید نگاه بیخیالی به وضع همیشگی من و سپهر انداخت:

ـ سپهر، من ریدم دهنت مرد! من که می‌دونم داری از داغ عشق می‌سوزی، ولی لااقل ان‌قدر خودتو خار نکن.

سپهر که دیگه بخاطر گیره‌های سه پیچ من و عارف روانی شده بود دست‌هاش رو گذاشت تخت سینه‌ام و با لگد من رو به طرف اجاق گاز پرت کرد، اگه قابلمه رو بغل نکرده بودم یه طرف بدنم کج شده بود.

---

*شاش به انگلیسی

ـ بابا دهن منو به فاک دادین! میگم من از این پسره‌ی چشم سرخ بنگی خوشم نمیاد. برام یه ذره آشنا می‌زنه، گاییدین دیگه. هر دقیقه میگین لاشیا، فقط یه بار دیگه بشنو. ...

فرصت نشد حرف از دهنش خارج بشه چون ملاقه رو برداشت و محکم توی کمرش فرود آوردم.

عوضی توی گوشی من دنباله فاکی می‌گشت و چی توی سرش بود خدا می‌دونست، ولی نمی‌خواستم اول کاری به این چلمنگم رو بدم که سوار سرم بشه.

جفتی از مو کله‌ی همدیگه رو گرفته بودم و تا آخرین حجم زوری که داشتیم می‌کشیدیم؛ اما توی زمینه‌ی گیس کشی کسی اندازه خودم نظیر نداشت. عارف درحالی که خودش رو بین ما می‌نداخت با وساطت داد زد:

ـ بابا بسه دیگه! بعد قرنی سه نفری جمع شدیم کارای باحال بکنیم، شما دوتا بزقورمه کیف سامسونتی باز افتادین به جون هم.

فحش مخصوصم رو که فقط باید روبه سپهر عوضی گفته می‌شد اسکی رفت ولی خب راست می‌گفت، من هنوز براش درباره‌ی باباهای آینده‌اش صحبت نکرده بودم. لبخند عریض و طویلی زدم و موهای جنگی حجیمش رو با شدت ول کردم.

فقط خواستم یه کلمه یه کلمه‌ی کوتاه از دهنم خارج کنم و تمام پته‌ی عمه رو بریزم روی دایره از همسایه بغلی‌مون اکبریِ دو زن باز شیدایِ عمه بگم که خونه رو در اصل اون برامون پیدا کرده.

از این بگم که عمه کل مدت یه هفته با کشمیری بو گندو خارج شهر خوش بوده یا بگم که کشمیری مخ عمه رو زده؛ همون لحظه قبل باز شدن چاک دهنم با چرخیدن قفل در داخل کلید معلوم شد که بله عمه برگشته اونم چه برگشتنی!

عمه چکمه‌های بلندش رو گوشه‌ی ورودی گذاشت و درحالی که دوتا چمدون توی دستش بود وارد حال شد.

سپهر درحالی که با شیفتگی به عمه خیره بود، شلوارش رو تا ناف بالا کشید و با لحن پر هیجانی داد زد:

ـ مامی!

این حرف رو که زد با یه شیرجه‌ی محکم از اُپن آشپزخونه به طرف حال پرید.

عارف با سرعت تمام گوشیش رو از جیبش درآورد تا لحظه رو ثبت کنه، پس مثل یه بی‌فرهنگ تمام عیار از اُپن به طرف حال شیرجه زد؛ دوربین رو صاف روی کله‌ی سپهر گرفته بود و با لبخند گشاد همون‌طور که زوم می‌کرد توی دماغ عمه با لحن هیجانی از پشت گوشی لب زد:

ـ دیدار دو کفتر عاش. ...

فهمید داره چرت میگه سریع حرفش رو عوض کرد:

ـ دیدار مادر و پسری که پس از سالها تحمل رنج و دوری یکدیگر را ملاقات کردند. بوی داغی آغوش مادر و بوی عرق تن لش فرزندی که با وودکاهای استرالیا و عرق خوری در بارهای سیدنی و جاکشی و لیسری برای دختران برنزه‌ی استرالیا در هوا پیچیده.

سپهر درحالی که به طرف عمه می‌دوید خفه شوی غلیظی رو به عارف گفت و برای امضای کار دم کونی محکمی هم بهش زد.

عمه که شال سرخش رو از سرش بیرون می‌کشید با دیدن سپهر اول ماتش برد ولی کم‌کم لبخند پررنگ و پر هیجانی روی لبش نقش بست؛ دست‌هاش رو از هم باز کرد و با خنده رو به سپهر حرکت کرد:

ـ گل پسر مامان! خوش اومدی قربونت برم.

پوکر فیس و حسود به عمه زل زدم که مثل کفتر سپهر رو زیر پر و بال خودش گرفته بود و موهای جنگلی و شپشیش رو می‌بوسید:

ـ چقدر موهات قشنگ شده مامان! چقدر بزرگ شدی توی این سه سال.

پوزخند معناداری زدم؛ این بزرگ شده؟ به لحاظ جثه شاید ولی به لحاظ عقلی توی مخش دمپایی گذاشتن.

حالا اگه نوشین از خارج بر می‌گشت و من رو می‌دید با دیدن دو مَن سیبیل پشت لبم و صورت زخم و زیلم چی می‌گفت؟

اون یه مادر نمونه بود، مثل عمه نبود که رحم کنه، با بولدوزر از روی هیکلم رد می‌شد و از لحظه اومدن از قیافه‌ام ایراد می‌گرفت.

دیگه حتی به سپهرم برای داشتن چنین مادری حسودی می‌کردم.

سپهر که کله‌اش رو روی شونه‌ی عمه گذاشته بود و گونه‌ی عمه رو با چندش‌ترین و لوس‌ترین حالت ممکن می‌بوسید با صدای لوسی لب زد:

ـ مامی آی مِسد یو.❊

اصلاً فشار نمی‌خوردم و از روی حسودی هم نبود، جداً با این انگلیسی حرف زدن و لحن لوس و قیافه‌ی درب و داغونی که برای خودش ساخته بود به قول رابین خیلی کرینج و دمُده و غیر قابل تحمل شده بود.

حالا عمه برای نشکستن غرورش یه چهچهی می‌زد این فکر می‌کرد خیلی خوبه.

(دلم برات تنگ شده بود)

عمه درحالی که سر سهیل رو توی دست‌هاش گرفته بود بوسی روی پیشونیش گذاشت و با لبخند معناداری گفت:

ـ دماغتم که عمل کردی!

عمه به کلی با عمل زیاد موافق نبود، چون عقیده داشت آدم اون‌طور که هست باید خودشو بپذیره؛ فعلاً چیزی نمی‌گفت اما به مرور نصیحت‌هاش رو روی سپهر اعمال می‌کرد.

از آشپزخونه بیرون رفتم و با لبخند و لب کبود حاصل از دعوام جلوش وایستادم، شک نداشتم که براش عادیه ولی خب.

لبخند عریضی رو بهم زد و با لبخند طرفم اومد؛ محکم بغلش کردم و نگاه پر نفرتی به سپهر که حسود و با اخم به ما نگاه می‌کرد انداختم.

آخرش نتونست کون خودشو نگه داره و من رو از بغل عمه بیرون کشید:

ـ من تا اطلاع ثانوی می‌خوام با مامانم تنها باشم. ...

همون‌طور که با نفرت دستش رو پس می‌زدم با عصبانیت وسط حرفش پریدم:

ـ تو گوه خوردی.

عارف با هیجان فیلم رو روی من و عارف زوم کرد، چون می‌دونست قراره خار همدیگه رو خفیف کنیم؛ پیش از اینکه موهاش رو کز بدم عمه بین‌مون وایستاد و با اخم ریزی رو بهمون صداش رو بلند کرد:

ـ اِ اِ بسه بسه! باز شما دوتا افتادین به جون هم؟ من خسته‌ی راهم عوض اینکه یه چمدونی از دستم بگیرین و یه ماساژی بهم بدین جلوی روم دارین همدیگه رو تیکه پاره می‌کنین. سپهر چمدون تو بیرون چیکار می‌کرد؟

سپهر که نگاه تهدیدآمیزش رو بهم بود بی‌حواس که عمه جلوش وایستاده جواب داد:

ـ ای عارف کصخل، مگه من نگفتم وقتی برام از دیوار قلاب گرفتی چمدونو از دیوار برام بفرست داخل. کونی این چمدون پر جنس مارک و خارجیه از فرودگاه استرالیا برچسب خورده اگه می‌دزدیدنش خارتو. ...

عمه غرش بلندی کرد و فرصت نشد سپهر چیزی بگه چون پشت دست عمه صاف کوبیده شد توی اون دهن گشادش و لبخند خبیثم روی لب پر رنگ‌تر شد.

هم من و هم سپهر به مدت یک ساعت و خورده‌ای زیر دست عمه درحال نصیحت شنیدن بودیم؛ عمه تمام قواش رو گذاشته بود وسط و داشت تلاش می‌کرد ما رو از فحش و پرخاشگری دور کنه ولی تا شونه‌ی سپهر و من بهم می‌خورد مثل سگ همدیگه رو می‌زدیم و بهم فحش می‌دادیم.

عارف هم از لحظه‌ی نصیحت شنیدن ما با خنده‌ی کرم ریزی فیلم می‌گرفت.

عمه مستقیماً بهم گفت:

ـ خیلی پرخاشگر شدی، روحیاتت داره رنگ تازه‌ای میگیره. خوب می‌دونی که فحش دادن ارتعاش بدنتو پایین میاره، پس چرا تلاش نمی‌کنی بد رفتاری و انرژی منفی رو از خودت دور کنی؟ فحش دادن کار آدمای ضعیفه که سلاحی جز بد و بیراه گفتن ندارن.

راست می‌گفت ولی حرف توی کَت من نمی‌رفت؛ تا از دهن پسر خودش فحش رو بیرون نمی‌کشید من هم نمی‌تونستم فحش دادن رو ترک کنم.

رفتارم طبیعتاً وحشی‌تر شده بود، من قبل رفتن به شاهد یه خر رام و اهلی بودم که کاری با کسی نداشت؛ آدم‌های دور و برم هارم کردن، یه‌وَرم یه سادیسمی پدر قاچاقچی به نام نیما بود و یه‌وَرم انگولر و سایزگیر و پستون گُل.

نصیحت‌های عمه نامحسوس سمت سپهر بد قواره هم بود ولی غیر مستقیم می‌گفت تا اعتماد بنفس عن آقا نشکنه:

ـ درسته آدم می‌تونه هرجوری که خودش دوست داره و باهاش راحته زندگی کنه، اما باید قبلش خودشو هرمون‌طور که هست بپذیره.

خلاصه ان‌قدر حرف زد که صاف رسید به چیزی که ازش می‌ترسیدم؛ دقیقاً شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی نمرهام و افت شدیدی که چه به لحاظ تحصیل داشتم چه به لحاظ انظباط.

عمه از یه بار اخراجم خبردار شده بود و از دعوام با نیما هم صبح همین روز با تماسی که افروزی باهاش داشت باخبر شده بود؛ همون‌طور که اون کنجکاو جزییات اختلافاتم با نیمای حرومزاده بود منم مشتاق جزییات قرار رفتنش با کشمیری بودم.

انگاری رفیق‌های فوق ارازل سپهر خبر دار شده بودن که برگشته ایران پس قرار بود تا خود شب پارتی کنن و هرگونه گند و گوه جدیدی بالا بیارن.

قدیم ندیما یادم بود که عمه هر چقدر زور می‌زد سپهر رو از این اوباش دور کنه عوضی بدتر باهاشون دم خور می‌شد و کلیم گند بالا میاورد و به عمه و منوچهر خسارت می‌زد.

این‌بار عمه مخالفت چندانی نکرد ولی تأکیدات و تذکراتش رو به سپهر داد و براش خط و نشون خوبی کشید که باز گند اضافه به بار نیاره که از کلانتری جمعش کنیم.

اون دوتا که شرشون کم شد من و عمه مکالمه‌ی عریض و طویلی داشتیم و عمه گفت محوریت موضوع فعلاً من باشم و هرچیزی که می‌خوام رو تعریف کنم، پس منم همه چیز رو گفتم؛ از دعواهامون از نفرتی که توی دلم ریشه کرده بود و از اینکه چقدر از هر پنج نفرشون دلگیر بودم.

وقتی که باهم حرف زدیم بین صحبت‌هام سه بار ازش پرسیدم:

ـ عمه تو با کشمیری خارج شهر چیکار داشتی؟ چطوری دیدیش آخه؟

عمه حرف رو پیچوند و نامحسوس گفت نمی‌خواد فعلاً جوابی پس بده و زارت بزرگی به هیکلم زد؛ تازه تأکید کرد که به سپهرم چیزی نگم تا به وقتش به جفت‌مون توضیح بده.

اولش بهم برخورد ولی بعدش حق دادم که زن گنده با پنجاه سال سن نخواد جزییات رابطه‌ش با یه نفر دیگه رو بهم بگه.

من بیشتر و بیشتر ترسیدم؛ اینکه عمه چیزی نگفت و با سوالم لبخند زد یعنی یه چیزی بود، یعنی یه چیزی این وسط بین‌شون گذشته و یعنی کشمیری شصت درصد مخ عمه رو زده.

اینکه عمه چیزی توضیح نداد و لبخند زد مثل خر من رو ترسوند و بدجوری به ذهن مریضم افکار ناجور سریز کرد.

خدای نکرده شاید مثل این رمان‌های استاد دانشجویی که دختره و پسره یه هفته می‌رفتن شمال و هرگونه عشق و حال کثافتی می‌کردن موقع برگشت که دوست های دختره می‌پرسیدن چیکارا کردین دختره سرخ می‌شد و از جواب طفره می‌رفت.

نکنه عمه رو بی‌عفت کرده بود؟ نکنه عمه رو گاز زده بود و بلعیده بود؟

با دیدن پولیور پسته‌ای و یقه اسکی عمه چشم‌هام اندازه استکان باز شد و توی مغز مریضم فریاد زدم:

ـ نکنه گردن عمه کبود باشه و از ترس یقه اسکی بسته؟

عمه چرا گوشه‌ی گونه‌اش کبود شده بود؟ نکنه اعمال‌شون وحشیانه بوده و میونش عمه آسیب دیده؟

چرا عمه لب‌هاش به نسبت قرمزتر شده بود؟ چرا عمه چاق‌تر شده بود؟ چرا پاهای عمه ان‌قدر یهویی بلند و خوش فرم شده بود؟ چرا بدنش ان‌قدر ظریف‌تر شده بود؟

نه! داشتم دیوونه می‌شدم؛ چنان هوا برام خفه شد که با سرعت جت به طرف آشپزخونه شیرجه زدم و توی سگ سرمای هوا سرم رو زیر سینک گرفتم و پارچ آب رو روی سر و صورتم خالی کردم.

ساعت حدودهای هشت بود.

همه‌چیز هر لحظه ترسناک‌تر می‌شد؛ همه‌چیز اون‌جایی عجیب شد که عمه قد علم کرد تا بساط شام رو آماده کنه.

بهش گفتم حالا که دو نفریم و اون سگ‌های کنعان نیستن خب حاضری می‌خوریم، اما خودش اصرار داشت شام درست کنه اونم هفت رنگ و هفت دست.

پیش بندش رو بسته بود و با دقت داشت کتلت‌ها رو با تزیین توی ظرف می‌چید؛ بالای سر قابلمه وایستاده بودم و قورمه سبزی رو هم می‌زدم.

کی می‌خواست بیاد؟ چرا عمه لال مونی گرفته بود؟ دِ آخه یعنی چی؟ چرا اعصاب نمی‌ذاشت برای آدم.

نکنه برای خواستگاری می‌اومدن؟! یا رقیه‌ی بی‌فاطمه، گاوم زایید. یهویی یه صدای بلندی توی ذهنم داد زد:

ـ سیک کن بابا توی هیچ خواستگاری شام نمیدن.

لبخند کمرنگی زدم و ملاقه رو توی قابلمه قورمه سبزی چرخوندم، اما با فکر به اینکه خب مگه چیه؟ شاید توی بعضی خواستگاری‌ها بدن دوباره چشم‌هام تا ته از هم باز شد.

خب به هر حال سر شب می‌شد و طایفه دوماد معمولا هشت یا نه می‌اومدن؛ با چایی و شربت و شیرینی که نمی‌شد خیک‌شون رو سیر کرد، شامم باید میاوردن دیگه!

وای نه! دارم از شدت افکار چرتم به گا میرم. با حرص ملاقه رو روی سینک کوبیدم و رو به عمه غریدم:

ـ اصلاً دنی کجاست؟ کی می‌خواد بیاد که محض آبروریزی نشدن رفتی اونو تحویل کسی دادی؟ بابا حرف بزن زن، چرا ان‌قدر پرایوت شدی تو؟ من که می‌دونم چی شده، من که می‌دونم کی می‌خواد بیاد حالا تو هی پنهون کن.

عمه درحالی که خیارشورها رو توی ظرف کتلت می‌چید لبخند عریضی به چهره‌ی مادر مرده‌ی من انداخت و با خونسردی طره‌ای از موهای یخیش رو پشت گوش انداخت:

ـ مرده نمیری تو! یکسره فقط سوال می‌پرسی از من! تو به من بگو من از در وارد شدم حال منو درست و حسابی پرسیدی؟ گفتی عمه حالت خوبه سفرت خوش گذشت؟ فقط یکسره داری تئوری توطئه مطرح می‌کنی .

با فکر کردن به ریخت کشمیری و بوی گند زیر بغلش و اینکه با اون جوراب‌های سفید که چه عرض کنم زرد بلورینش بیاد روی کاناپه بشینه و مثل این رمان‌های آبکی به شوهه‌ی عمه الکی تنه بزنه و براش چشمک پرت کنه حالم رو بهم می‌زد.

متنفر بودم، هم از خودم هم از کشمیری پدرسگ هم از اون اکبری برای هیچ کاری نکردنش و از همه‌جا بی‌خبر بودنش هم از عمه؛ خوب شد؟ دیکه از عمه هم بدم میومد.

با نفرت پیش بند گل سفید رو کَندم و روی زمین آشپزخونه پرت کردم همون‌طور که عصبی و لجبازانه به طرف تاقم می‌رفتم غریدم:

ـ وقتی زورت میاد جواب بدی و منو آدم حساب نمی‌کنی چی بهت بگم؟ فکر می‌کنی چون بزرگ‌تری یعنی همه‌ی سرد و گرمی‌ها رو چشیدی و آدم‌های دنیا رو شناختی و خیلی چیزا می‌دونی و هر تصمیمی بگیری درسته؟ فکر کردی فقط تو بلدی به بقیه یاد بدی؟

خیلی چیزهای دیگه نوک دهنم بود ولی به زور دهنم رو بستم که بیشتر از این نگم. عمه با کلافگی دیس کتلت رو روی اُپن گذاشت و دست‌هاش رو با پیش بند خشک کرد.

مثل همیشه خونسرد بود، چون خوب من رو می‌فهمید؛ خوب می‌دونست دارم از حسادت اینکه یکی اومده توی زندگیش و توی قلبشه می‌ترکم از حسودی و ترس از دست دادن.

خوب می‌دونست داغ عصبانیتم و هر چرتی ممکنه به زبون بیارم و حال روحیم از همه جهت به فناست؛ پس تندی نکرد، بلکه واقعاً به روم بزرگی کرد و نزد توی دهنم:

ـ نمی‌خوام جلوجلو یه سری چیزا رو بهت بگم؛ یه نگاه به وضع روحیت و صورتت بنداز، الان وضع روحیه‌ات اون‌قدرخوب نیست که من با حرفام دغدغه و فکرتو بیشتر کنم. تو الان توی شرایطی هستی که از کوچک‌ترین مسئله توی ذهنت غول می‌سازی، فقط می‌خوام آروم باشی و دونه‌دونه خودت با اتفاقات مواجه بشی تا راحت‌تر بتونی درک‌شون کنی.

دهنم به کل کیپ شد، خیلی بیش از اندازه هم بهش بی‌ادبی کردم؛ حالا که جوابم رو توی کاسه‌ام گذاشت باید از دلش در میاوردم. جلوتر رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم، با لحن متأسفی لب زدم:

ـ ببخشید، اعصابم دست خودم نیست خیلی داری تحملم می‌کنی درحالی که مجبور نیستی.

ان‌قدر ناراحت بودم که حس می‌کردم عمه هم مثل نیما ازم متنفره و داره تحملم می‌کنه.

صورتم رو با دست‌هاش قاب کرد و ابروهای تتو زده‌اش لحظه‌ای چین کوتاهی بین‌شون افتاد؛ توی نگاهش پر بود از حس محبت و حامی بودن، ترحم توی نگاهش جای نداشت و فقط جوری بهم زل زده بود که انگار داره با خودش میگه چی تو رو ان‌قدر آسیب پذیر کرده عزیزم؟

ـ خیلی اذیت شدی عزیز دلم، خیلی بهت حس کم‌ارزش بودن دست داده؛ اما من به سه دلیل زنده‌ام تو یکی از اولین دلیلای منی. تو متین باشی شیوا باشی یا هرکس دیگه‌ای قلب من برای تو کلی جا داره و بچه‌ی منی من تو رو تحمل نمی‌کنم، من تو رو بیشتر از هر کس دیگه‌ای دوست دارم خب؟

توان نگاه کردن به چشم‌هاش رو نداشتم، نه.

لعنتی من حتی نمی‌تونستم به بغضم رو کنترل کنم، نگاهم رو با سماجت ازش می‌دزدیدم و به چکه کردن قطره‌ی آب از شیر آشپزخونه دوخته بودم تا بغضم نترکه.

عمه سه تا دلیل داشت، ولی من قبلا توی زندگیم چهار تا دلیل داشتم برای زندگی که اولیش خانواده‌ام بود؛ من خانواده‌ام رو خیلی وقت بود که از دستش دادم.

دلیل دوم دنیای پسرانه‌ام بود که الان داشتمش اما از این داشتن خوشحال نبودم.

دلیل سومم شده بودن مهران، نیما، رامین، سامان و پویا که من رو به بدترین نحو خرد کردن و قلبم رو پودر کردن.

دلیل چهارمم شد تنها دلیلم؛ تمام دلیل‌هام رو از دست دادم و فقط همین یه دلیل برام باقی موند و اون عمه بود.

من رسماً دیگه هیچ دلیلی نداشتم به جز عمه و اگه حالا عمه رو هم داشتم از دست می‌دادم و اگه می‌رفت من می‌مردم.

عمه شومیز مجلسی آبی کاربنیش رو توی دامن فرو برد؛ از جلوی آیینه رژ لب قهوه‌ای ماتی برداشت و گرم آرایش شد.

درحالی که سوییشرت راگبی مشکیم رو تن می‌کردم موهام رو با دست کمی مرتب کردم.
همون‌طور که بند کتونی‌های سیاهم رو می‌بستم پوف کلافه‌ای کشیدم و رو به عمه غریدم:

ـ تو چطور وقت کردی اصلاً کشمیری و دوستاشو ببینی آخه؟ حالا خسته کوفته از سر برگشته مهمون دعوت نمی‌کردی، می‌ذاشتی فردا شب بیان.

طاقت نیاوردم و با حرص غریدم:

ـ مرتیکه زیر بغل استانی بوگندو چطور وقت کرده با دوست و همکاراش بیاد خارج شهر و ارواح عمه‌اش اتفاقی تو رو اون‌جا ببینه.

عمه همون‌طور که با پنبه کرم پودر رو توی صورتش آروم پخش می‌کرد خیلی خونسرد و با لبخند ملیحی جواب داد:

ـ چرا به بزرگ‌تر از خودت بی‌احترامی می‌کنی؟ منو همکارام توی کافه نشسته بودیم؛ یهویی چشمم خورد به همکار سابقم خانوم عطایی و شوهرش جفت‌شون زن و مرد محترمی بودن توی کل دورانی که مشاور بودم. من رفتم جلو یه سلامی بهشون بکنم که آقای کشمیری رو دیدم انگاری همراهشون بود، تازه کلی هم اخم تَخم کردم و به زور جوابشو دادم.

با نفرت دندون‌هام رو بهم ساییدم.

قسم می‌خوردم کشمیری تخم کفتار از قصد فهمیده بوده که عمه خارج شهره برای درآوردن لج اکبری همکارهاش رو برداشته و برده خبر مرگم به اون کافه‌ی لعنتی.

عمه بار دیگه نگاهی به آرایش ملیح و سبکش توی آیینه انداخت و با خونسردی لب زد:

ـ من اون چهره‌ی بی‌ادب و گستاخی که اون روز توی مدرسه‌ات ازش دیدم یادم مونده بود. خلاصه با اخم و تَخم سلام کردم و گفتم زشته جلوی خانوم عطایی و شوهرش ناسلامتی این همراهشونه؛ یه دو تا از همکارای قدیمیمم همراه خانوم عطایی اینا بودن به علاوه یه آقایی به اسم بهرپرور که گویا اونم مشاوره مدرسه‌ی شماست .

ابروهام کمی بالا رفت، بهرپرور هم اون‌جا بود؟ دیکه هر لحظه بیشتر عجیب می‌شد. من فقط یه بار توی کل سال تحصیل بهرپرور رو توی شاهد دیدم و بس! نمی‌تونستم نظری بدم که آدم خوبیه یا بد ولی هرچی که بود از کشمیری صد رقم بهتر بود.

نفسش رو نرم بیرون داد و موهای یخیش رو با کِش مو بالای سرش بست؛ لبخندش پر رنگ‌تر شد و ادامه داد:

ـ من بعد سلام علیک برگشتم پیش دوستا و همکارای خودم که دیگه خود کشمیری اومد دعوت کرد بریم به محفل فلسفه و روانشناسی‌شون، منم که می‌دونی سرم درد می‌کنه برای این محفل و گردهمایی با آدمای فرهیخته و باتجربه.

یعنی حرف عمه تکمیل نشده بود که من تا انتهای ماجرا رو خوندم.

حاضر بودم دست روی قرآن بذارم که کشمیری از عمد آمار درآورده که عمه به چی علاقه داره به چی نه و زارت بلند شده همکارهاش رو به صورت کاملاً حساب شده با آمار دقیقی که از قبل داشته، برده همون کافه‌ای که عمه اینا اون شب داخلش بودن.

فقط می‌خواستم بدونم کدوم مادر زنده‌ای چنین اطلاعاتی به عمه داده؛ قسم می‌خورم اگه یه درصد توان برگشتن به شاهد رو داشتم با کله می‌رفتم دَک دهن اون پفیوزی که این اطلاعات رو داده سرویس می‌کردم.

عمه الان داغ بود، نمی‌فهمید چه دامی براش پهن کردن؛ این مردک سر لج و لجبازی با اکبری این فیلم هندی‌ها رو درآورده بود.

قسم می‌خورم ادای جنتلمن آبکی‌ها رو برای عمه درآورده و مثلاً صندلی عمه رو براش کشیده عقب که بشینه یا اینکه اول دیس عمه رو از غذا پر کرده.

این عوضی صدش رو گذاشته بود، چون عمه انگاری بدجور متأثر و با خنده ازش یاد می‌کرد.

تف من یه لحظه هم نباید بیشتر این‌جا می‌موندم؛ من اگه نگاه هیز اون مردک پلشت بو گندو رو روی عمه می‌دیدم دیوانه‌ی دو عالم می‌شدم، دهنده‌ی این دنیا و اون دنیا می‌کردم خودمو.

دیگه کارم تموم شده بود من دیگه باید گورم رو تا قبل اومدن مهمون‌های عمه که یه هفت هشت ده نفری بودن گم می‌کردم.

از روی تخت بلند شدم و نفس کوتاهی کشیدم، عمه فعلاً درک نمی‌کرد اما خودش باید به حرف‌های من می‌رسید.

با خستگی خم شدم و گونه‌اش رو نرم بوسیدم درحالی که گوشیم رو توی جیب می‌ذاشتم گفتم:

ـ عمه من دیگه میرم تا قبل اومدن اونا. مراقب خودت باش، به اون سپهر آبروبَرم زنگ می‌زنم میگم خبر مرگش امشب خونه‌ی عارف بکپه که گردهمایی روانشناسی فلسفی شما در آسایش باشه .

عمه از جا بلند شد و همون‌طور که دامن بلند مشکیش رو با دست صاف می‌کرد رو بهم با نگرانی گفت:

ـ توی این هوای سرد میری؟ پیش کی میری من خیالم راحت باشه از بابتت.

حتی خودمم نمی‌دونستم کی برام مونده که روش حساب کنم، اما اشکان امروز اومد دم خونه و گفت کارم داره؛ برام مهم نبود چیکار ولی مهم این بود که بالاخره فقط اون سراغم رو گرفته بود، شاید رفتم سر اون خراب شدم.

شونه‌هام رو بالا دادم و لب زدم:

ـ احتمالاً میرم پیش اشکان تا دیروقت پیشش می‌مونم. تو نگران نباش چیزیم نمیشه.

عمه تا دم در خونه همراهیم کرد و همین که لنگ پام از در خونه بیرون گذاشته شد زنگ در حیاط به صدا دراومد؛ شانسِ منه دیگه.

عمه که انگار هول کرده بود با همون دمپایی‌های آشپزخونه به طرف در جهید و همون‌طور که با ایمو اشاره بهم نگاه می‌کرد لب زد:

ـ من خوبم؟ دامنم کج و کول نیست؟

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم.

واقعاً عمه جوری رفتار می‌کرد انگار که دارن برای خواستگاریش میان، این جمع همکاری ساده بود یا پیش قدم شدن برای آشنایی عمه و اون کشمیری دیلاق؟!

در که باز شد من یه مرد رو دیدم؛ یه مرد قد بلند با موهایی ژل زده و مرتب.

در که باز شد من یه مرد دیدم؛ یه مردی که بوی ادکلنش از خود بهشت مهر خورده و صادر شده بود.

در بی‌صاحاب که باز شد من یه مرد دیدم، یه مرد سگ مصب خوشتیپ که کروات سرخش هارمونی خاصی با کت شلوار نوک مدادی مشکیش داشت؛ این مرد ته ریش مرتبی داشت و از هر مردی که به این سن دیدم آراسته‌تر بود.

پالتوی مشکی که پوشیده بود و دستکش‌های چرم توی دستش مثل خان‌ها داخل رمان‌های ارباب رعیتی بود؛ همون ددی‌های خشن که همیشه یه چیزشون با یه چیزشون هارمونی خاصی داشت و چشم‌های همه‌شون از دم مشکی و نافذ بود.

من که نفهمیدم این مرد خوش بَر و رو و اتو کشیده کیه فقط فهمیدم فَکم زیادی باز مونده و مثل جغد بهش زل زدم.

دست گل رز خریده بود مردک کلیشه‌ای، چیز نه! این بشر یه مرد به تمام معنا بود و مردک گفتن و توهین کردن بهش اصلاً کار درستی نبود.

لبخند سرخوشی زدم و دستم ناخودآگاه به طرفش دراز شد:

ـ س... لام.

دستم رو به گرمی فشرد و خیلی خونسرد و با احترام جواب داد:

ـ سلام متین جان حال و احوالت چطوره؟ مدرسه نیومدی نگرانت شدیم گفتیم نکنه مریض شده باشی!

ـ بفرمایید داخل آقای کشمیری تا بقیه همکارا برسن، تو رو خدا چرا زحمت کشیدین؟ گل برای چی؟

اگه بگم اون لحظه هرچی مو توی بدنم بود برگ شد و روی زمین ریخت و تبدیل شد به سبزه‌ی دم عید دروغ نگفتم.

این مرد واقعاً کشمیری بود؟ همین کشمیری زیر بغل استانی بز قورمه‌ی خودمون؟ همین کشمیری که باد به کُتش می‌خورد یه دریا رو خشک می‌کرد و سنگ بی‌جون رو به اسخال می‌نداخت؟

به خدا قسم دروغ می‌گفتن، بخدا باور نمی‌کردم؛ نه داشتم خواب می‌دیدم یا شاید یه کابوس آبکی بود مثل اون خوابی که درباره‌ی سوار شدن اکبری روی دَنی دیدم.

این مرد مثل بابا لنگ دراز، پدرخونده‌ی جودی آبوت بود که سر آخر در اومد یه پسر جوونه و جودی آبوت تورش کرد و ازدواج کردن.

ـ گل برای گل. شرمنده از سفر نرسیده مجبور شدین تدارک مهمونی ببینین.

الان من چطور باور می‌کردم که اسم این مردک شمشیره و همه توی شاهد براش شعر می‌خونن:

ـ شمشیر کش دریده، بدجور کونش سوخیده.

الان چطور باور کنم این طرز حرف زدنِ همون کشمیریه که کمتر از وله قاز و بلبل دراز و قرمساق و قرمدنگ کلمه‌ی دیگه از دهنش بیرون نمیاد.

من باید فوراً خونه رو ترک می‌کردم یکم بیشتر می‌موندم قطعاً یه چیز کلفت هم بار عمه می‌کردم هم کش کمری دو دره بازِ قالتاق که ان‌قدر توی نقش گادفادر فرو رفته بود که اصل و فرعش رو تشخیص نمی‌داد.

با سرعت نگاه سریعی به همسایه‌ی دیوار به دیوارمون اکبری فلک در گور انداختم که چراغ‌های خونه‌اش خاموش بود؛ بدبخت مادر مرده سکته می‌کرد اگر می‌دونست حتی افروزی هم به درخواست عمه امشب دعوت شده ولی خودش نه.

توی سرمای کم جون هوا داشتم توی پیاده رو قدم می‌زدم؛ تمام فکر و ذکرم شده بود تیپ جدید کشمیری دیوث.

کثافت مثل مار پوست اندازی کرده بود؛ از جلد پوتیفار دراومده بود رفته بود توی جلد یوزارسیف.

ای مارِ کبریِ افعی! من که خوب می‌دونستم این قرمدنگ قرومساق چه نقشه‌های شومی توی سرشه؛ برای هوا و هوس می‌خواد عمه رو دودر کنه و از اکبری بدزده.

اکبری عن خاصی هم نیست اما ده رقمه از این مردک قالتاق بهتره؛ اون ساده‌ست و مطلوم و فلک در گور، اون پشت ظاهر دیگه‌ای قایم نمیشه کک مغز هست ولی لاقل دنبال دور زدن عمه نیست.

من از همین امشب باید عملیاتی رو ضد این مردک شروع می‌کردم؛ فقط کافی بود به سپهر بگم تا مثل بمب ساعتی منفجر بشه اما از اون‌طرف عمه باهام تا ابد کات می‌کرد.

با حرص گوشی رو برداشتم، من چاره‌ای به جز اشکان نداشتم؛ آریو احتمالاً با اون بابای عن اخلاقش داشت توی گاج مارکت کتاب تستش رو سفارش می‌داد و به زندگیش می‌رسید پس من فقط می‌تونستم به اشکان متوصل بشم.

با سرعت شماره‌اش رو گرفتم و همون‌طور که از مغاز سوپری می‌گذشتم و وارد خیابون اصلی می‌شدم به صدای بوق گوشی گوش کردم. یه بوق و دو بوق خورد و سر بوق سوم بر خلاف انتظارم صدای نازکی جواب داد:

ـ مرکز مشاوره‌ی اشکان پشت قلمبه بفرمایید؟

ـ زشته دخترا! کیه پشت خط؟ اذیت نکن گوشیمو بده.

پوف کلافه‌ای کشیدم، گویا دوست دخترش سارا بود.

پوکر فیس گوشی رو توی دستم جابه‌جا کردم و لب زدم:

ـ سلام با شخص آقای پشت قلمبه کار داشتم مشتری دست به نقدم.

سارا از پشت خط خنده‌ی ریزی کرد و با سرخوشی لب زد:

ـ به به آقا متینِ دست به نقد. فعلاً که من درحال مصرف هستم شما اگه یه چند ساعت دیگه تماس بگیرین استفاده‌ام تموم بشه محصولو در خدمتتون قرار میدم.

دل خجسته‌ای هم داشت انگار. خنده‌ی سرخوشی از پشت خط کرد و واضح صدای اشکان اشکان که ته خنده داشت رو شنیدم:

ـ یکی باشه طلبت، سری بعدی من روی بابات همین حرکتو میزنم.

ـ تو ببین اول زنده می‌مونی.

نفس عمیقی کشیدم؛ این دوتا کفتر کبوتر عاشق زیادی باهم خوش بودن، حالا منِ بی‌کَس و کار می‌چپیدم بین‌شون به شدت کار چندشی بود و دوست نداشتم مزاحم کسی باشم.

بهتر بود بپیچونمش و بذارم با دوست دخترش خوش باشه؛ حالا منم یه گِلی به سر می‌گرفتم.

خدا لعنت کنه کشمیری دیوث رو که توی جای نرم و گرم روبه شومینه کتلت و قورمه می‌زد به بدن از اون‌طرف افروزی هم که ته بشقاب رو درمیاورد منِ فلک زده توی سگ سرما جایی برای رفتن نداشتم.

ـ جونم متین گوشم با توعه.

همون‌طور که بطری جلوی پام رو لگد می‌کردم نفس عمیقی کشیدم و با لبخند خونسردی جواب دادم:

ـ در واقع الان گوش من با توعه، ظهر بعد مدرسه اومدی دم خونه‌مون پسر عمه‌ی مشنگم سرکارت گذاشت.

صدای خنده‌ی ته گلوییش رو از پشت خط شنیدم:

ـ آهان همون ورژن پسرونه‌ی کروئلا که روم کراش زده بود.

صدای خر ذوق سارا رو شنیدم که از پشت خط داد می‌زد:

ـ شیپ شیپ.

پوکر فیس به روبه‌رو خیره شدم؛ حالا درسته فیریک زده بود ولی کراش برای رفتارش زیادی بود.

ـ کراش که نه می‌گفت براش آشنا می‌زنی نمی‌دونم، خب حالا کارت چی بود گفتی زنگ بزنم.

صدای سارا از پشت خط به گوشم خورد:

ـ من میرم آقا اَشی، مشتریتو فیکس کردی بیا داخل.

ـ برو عزیزم منم میام.

نفس عمیقی از پشت خط کشید و خیلی آروم گفت:

ـ هیچی خواستم بیام یه حالی بپرسم و درباره کلاسای تقویتی حرف بزنیم؛ تو قرار بود همکاری کنی و به یه جلسه از کلاسام نیومدی آقا معلم.

اینکه می‌خواست حالم رو بپرسه یه تحرم ساده‌ای بیش نبود، در اینکه اشکان آدم خاکستریه و اون‌قدرام بد نیست شکی نبود منتها من دیگه زیادی اعتماد نداشتم. من درگیر چی بودم و اون درباره چی حرف می‌زد !

قرار بود از هرچی فعالیتِ دور باشم؛ به قطع قبول نمی‌کردم توی کلاس‌ها تدریس کنم.

ـ دمت گرم خوبم. من یه مدت همه‌چیزو کنار گذاشتم حال کلاس ملاس ندارم. از طرف من که کنسله الان شرایطشو ندارم.

صدای آرومش رو از پشت خط شنیدم و بوی سیگار وینستونش هم خوب زیر دماغم بود؛ ای مردک بیکار شام و ناهار و ناشتا رو هم با سیگار تأمین می‌کرد:

ـ زندگی مثل دوی ماراتن می‌مونه، تو بالاخره به پایانش می‌رسی چه اول باشی چه آخر؛ همه فرصت زیادی برای زندگی دارن، ولی فرصت لذت بردن از لحظه‌های همین زندگی چرک با

خوبی‌ها و بدی‌هاش رو فقط آدمایی که جا نمی‌زنن می‌تونن داشته باشن. سیک آدمای لاشی دورتو بزن و نذار مانع فرصتایی که داری بشن .

نفس عمیقی کشید و ندیده می‌تونستم از پشت خط حس کنم نفسش با فوت شدن دود سیگار همراه بود؛ فکر می‌کرد نشنیدم پس با صدای آرومی زمزمه کرد:

ـ لاقل تو مثل من نباش.

سرم رو پایین انداختم و کتونی‌هام رو به کف خیابون کشیدم، درست می‌گفت ولی من تمام فرصت‌هام رو سوزونده بودم؛ دیگه توی این دنیا از هیچی نمی‌تونستم لذت ببرم.

همه‌چیز زندگیم یه دروغ بزرگ شده بود؛ حالا دیگه داشتم با این دروغ لعنتی اوخت می‌گرفتم.

بعد چند دقیقه حرف زدن با اشکان گوشی رو قطع کردم و بی‌هوا و بدون هیچ مقصدی وارد یه کوچه شدم.

به حرف‌های اشکان فکر می‌کردم و ان‌قدر داغ بودم که متوجه تاریکی و سکوت وحشتناک کوچه نشدم؛ همین‌جور با سری پایین نگاهم به کتونی‌هام بود و با فکری مشغول به انتهای کوچه که می‌خورد به خیابون اصلی می‌رفتم.

با صدای ترمز سرعتی یه ماشین جلوی پام برای یه لحظه ماتم برد؛ اولش میخ فقط به ماشین زل زدم و هیچ تجزیه و تحلیل توی ذهنم نکردم که ببینم این ماشین اصلاً سرنشین‌هاش کی هستن.

در ماشین که باز شد توی ذهن لعنتیم جرقه خورد که فقط باید فرار کنم؛ چون اگه فرار نمی‌کردم این‌بار درست مثل پارسال توی دست‌های نریمان اسیر می‌شدم.

همین که خواستم پاهام رو با تمام قدرت به حرکت دربیارم دوتا دست محکم از عقب کمرم رو کشید و به صورت خودکار چنان عربده‌ی بلندی کشیدم که صدام ده بار توی کوچه اکو داد.

من حتی توی اون تاریکی لعنتی متوجه نبودم که چند نفر بودن اما فقط بدنم از شدت ترس خالی کرد و مغزم فقط دستور می‌داد از ته دل داد بزنم؛ به نحو احسنت انجامش دادم و با تمام قدرت نعره زدم:

ـ کمک، کمک کنید. این مادر... می‌خوان منو ببرن. تو رو خدا کمک کنین منو می‌خوان ببرن.

ـ متین بابا ماییم، داد نزن ماییم.

صدای ناواضحی می‌شنیدم، ولی ان‌قدر سر و بدنم از ترس داغ بود که فقط نعره زدم.

نمی‌دونم چی‌شد و چه اتفاقی افتاد، اما متوجه شدم که پاهام روی هوا معلقه و دیگه بدجور اسیر شدم. این‌جا درست لحظه‌ای بود که خودم رو درست لب یه پرتگاه دیدم که با سرعت داشتم به طرف پایین پرت می‌شدم.

آینده‌ی من به طرز وحشتناکی نابود می‌شد اگه توی همین لحظه و همین‌جا خودم رو نجات نمی‌دادم؛ اگه من توی دست نریمان میوفتادم دیگه هیچ‌وقت رنگ زندگی رو نمی‌دیدم.

ـ بابا ولش کنین. اسکلا مگه دارین گروگان می‌گیرین؟

نشنیدم، صدای اون عوضی توی نعره‌هام گم شد و فقط می‌تونستم با تمام وجود از خدا بخوام که بهم کمک کنه؛ کاش خدا یه بارم که شده قصه‌ی من یکی رو این‌جوری نمی‌نوشت.

ضربان قلبم جوری بالا رفت که هر لحظه دعا می‌کردم بمیرم و برای همیشه توی همین کوچه قبل از هرچیزی زندگیم تموم بشه؛ با تمام توانی که توی بدن شل شده‌ام بود دست و پاهام رو توی هوا تکون می‌دادم.

شاید یه لحظه صدا اتصالی نکرد و خدا صدام رو شنید، شاید یه لحظه دلش به رحم اومد و خواست تغییری بده به سرنوشت نکبت‌بار من؛ درجا پام به صورت کسی که پاهام رو نگه داشته بود خورد.

همین که از درد صورتش رو گرفت و پاهام رو به زمین پرت کرد با تمام قدرت پام رو از عقب به شکم پشت سری کوبیدم.

ـ یا رقیه‌ی بی فاطمه. رامین کمرمو بگیر الان میوفتم، رامین زودباش کمرمو بگیر اخته شدم، یا پیغمبر اخته شدم. پویا نور بزن، نور بزن ببین چیزی زمین نیوفتاده، یاخدا بین پاهام حسش نمی‌کنم.

یه لحظه مغزم اِرور چهارصد و چهار داد و با صورت خنثی و پوکر در مقابل بدنی شل شده و ضربان بالای حاصل از ترس میخ وسط کوچه‌ی تاریک به پراید درب و داغون خیره شدم.

تنها چیزی که دل کوچه رو روشن کرده بود نور چراغ‌های پراید بودن.

درست نمی‌تونستم بفهمم که چرا؟ اما می‌تونستم متوجه بشم که رامین و سامان و پویا تا چند دقیقه‌ی پیش بزرگ‌ترین غلط زندگی‌شون رو کردن و با این‌کاری که باهام کردن قرار بود دونه دونه اخته‌شون کنم.

سامان درحالی که روی بدنه‌ی پراید از شدت درد دستش بین پاهاش بود رامین با اون هیکل لاغر و لباس چهارخونه که شبیه سوسول‌ها شده بود طرف سامان پرید و با ترس شونه‌هاش رو ماساژ داد.

پویا کلاه کاپشنش رو از سر بیرون کشید و مثل پخمه‌ها روی زمین دنبال چیز سامان می‌گشت؛ خواستم خار همشون رو خفیف کنم ولی انگار جدی حال سامان با ضربه‌ی بد موقعم بدجوری خراب شده بود.

پویا دستش رو طرف زیپ شلوار لی سامان برد و هول شده داد زد:

ـ بابا سگ مصب شلوار ان‌قدر تنگ! وا کن ببینم جسد مقتول داخله یا نه.

سامان که از دردش کم شده بود و کم کم داشت سرپا می‌شد با عصبانیت و بد عنقی دست‌های رامین رو پس زد و پویا رو به عقب هول داد؛ همون‌طور که زیر لب فحش‌های کلفت و درشت بارم می‌کرد سمتم قدم برداشت.

با چشم‌های شوکه شده فقط به صحنه‌ای خیره بودم که توی باورم نمی‌گنجید و ترس لعنتی ذره‌ای توی دلم کم نشده بود؛ من این حس لعنتی رو یه بار تجربه کرده بودم، نباید از این راه وارد می‌شدن.

با چَک نر و ماده‌ای که به پس گردنم کوبیده شد به لحظه انگار به بدنم شوک الکتریکی زدن که با شدت خیلی زیادی پریدم:

ـ دِ آخه بی هیچی ندار، بی‌خایه؛ مرض داری دریوزه‌ی دیوثه‌ی بی‌گوزه؟ چرا می‌زنی؟ چه بدی در حقت کردن؟ اینا قراره یه نسلو ادامه بدن. دفعه آخرت باشه به ساحت مقدس تخم و پیل من اهانت می‌کنی .

گردنم از درد کزکز می‌کرد، جوری که نفهمیدم چه نیرویی توی دست‌هام اومد که گردن سامان رو گرفتم و توی چند قدم به بدنه‌ی پراید کوبیدم و از لای دندون‌هام نعره زدم:

ـ ای حرومزاده‌های بی‌وجود. کدوم یکی از اربابای سگ پاچه دریده‌اتون دستور داده بیاین دنبال من؟ اگه من وسط این کوچه با فکر اینکه نریمان عوضیه سکته می‌کردم چی؟ اصلاً شما گوه می‌خورین منو تعقیب می‌کنین، غلط می‌کنین میاین دنبال من. مگه من گفتنیا رو به اون نیمای حرومزاده‌ی پدر بیست تایی نگفتم؟

سامان درحالی که از فشار دستم کم مونده بود خفه بشه، زبونش رو تا ته بیرون داد تا نفسش بیرون بیاد.

پویا درحالی که به طرفم میومد با چهره‌ی ترسیده‌ای لب زد:

ـ متین، جان تو ما خبر نداشتیم چی شده بین شما. کل شاهد پشماشون ریخته بود که شما دعواتون شده. جان من امشبو بیخیال دعوا شو. یه بگایی پیش اومده و نیما بدجور قراره بگا بره؛ مهران بعد دعوا کلاً قیدشو زده با ماهم قطع ارتباط کرده .

هیچ چیزی برام مهم نبود؛ دیگه حتی برام اهمیت نداشت که قراره بین‌شون چی بشه.

تنها یه چیز باعث شد پوزخند صداداری بزنم و بدجور جلوی دهنم رو نگه دارم که فحشی نثارشون نکنم.

با بی‌خیالی سوییشرت راگبیم رو صاف کردم و پوزخند کجی زدم:

ـ چی باعث شد فکر کنین همه‌ی اینا برام مهمه؟ چرا باید برام مهم باشه اون حرومزاده چه بگایی داره؟ من دعا می‌کنم تا انتها به گا بره، بعد انتظار دارین بیام کمکش کنم؟

قبل از اینکه پویا چیزی بگه رامین با چهره‌ی پر از دلهره‌ای ابروهای نازکش رو درهم کشید و بازوهام رو گرفت؛ توی لحنش پر از خواهش و تمنا بود، ولی من دیگه از رامین هم دست شستم:

ـ هیچ چیزی اون‌طور که تو فکر می‌کردی نبوده، الان وقت برای توضیح نیست ولی هرچی که بوده شما خودتون بین خودتون ندونسته ادامه‌اش دادین و خرابش کردین. می‌دونم حرفایی زدین که نمیشه پسش گرفت و دل همدیگه رو شکستین، ولی باور کن که همش نادونسته بوده.

مغزم سوخت یعنی حتی رامین هم حاضر نبود خودخواهی رو کنار بذاره و طرف من وایسته؛ اون تیم سابقش رو می‌خواست بدون در نظر گرفتن اینکه حق با کیه.

با نفرت دست‌هاش رو پس زدم و درحالی که دابل فاکی با جفت دست‌هام رو به هر سه تاشون نشون می‌دادم داد زدم:

ـ من دیگه متین سابق نیستم، هیچ جوره نمی‌تونید روی من حساب کنید. مگه اون موقع‌هایی که اجلاس پنج نفری برگذار می‌کردید من حساب بودم؟ تا شرایط بگایی میشه یادتون میاد متین هست؟ تا پلن بی هست یادتون میاد متین مهره‌ی اصلی نقشه‌ست؟ چرا یه کدوم شما همون

لحظه‌ای که اون نیمای عوضی رید به هیکلم نزدین توی دهنش؟ هوی سامان گوزو، من با یه عکس برات شدم نامرد، چرا داری از یه نامرد کمک می‌خوای؟ گمشین دیگه من هیچ‌وقت دورتون نمیام منم نمی‌بینین.

تقریباً می‌شد گفت تخلیه شدم، اما هنوز حجم بزرگی از حرف‌ها و افکاری که توی سرم داشتم رو به زبون نیاوردم؛ من محال ممکن بود فراموش کنم که نیما با من چیکار کرد و چه حرف‌هایی بهم زد.

سامان گوشه‌ی لبش رو چین داد و همون‌طور که آرنجش رو به بدنه‌ی پراید جفی تکیه زده بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ بابا یکی اینو شیرفهمش کنه، هنوز هیچی نمی‌دونه طفلک. وقت نداریم تخمیا باید زودتر برسیم.

من دیگه هیچ گوشی برای توجیه الکی شنیدن نداشتم؛ کارهای نیما ذره‌ای قابل توجیه کردن نبود، من اصلاً کَر مادرزاد بودم و تا ابدیت قرار نبود لحاف پوشونی‌های این سه تا رو باور کنم.

با نفرت زیر لب زمزمه کردم:

ـ سگ زرد برادر شغال. حالا که این‌جوری شد من کَر دنیا اومدم شمام برای عمه‌اتون ماله‌کِشی کنید. بگایی اون نیمای عوضی هیچ ربطی به من نداره.

با سرعت به طرف انتهای کوچه حرکت کردم و دیت‌هام رو توی جیب سوییشرت راگبیم گذاشتم؛ خواستم توی افکارم غرق بشم که صدای پرسشگر پویا میخکوبم کرد:

ـ حتی اگه اون بگایی بخاطر تو باشه؟

یه لحظه از حرکت وایستادم، علاوه بر پاهام ذهنمم از حرکت وایستاد و به کما رفت.

خب این الان شوخی بود دیگه؟ من هرچی بیشتر به حرفی که پویا زد فکر می‌کردم بیشتر متوجه نمی‌شدم.

هه! نیما؟ اونم بگایی بخاطر من؟ جوک خوبی بود پس بدون برگشت به پشت دوباره به راه رفتن به انتهای کوچه ادامه دادم.

صدای ترسیده‌ی یامان رو شنیدم:

ـ اِ این اوزگل داره میره که! عوضی واضح‌تر بهش بگو خب.

-بیا بخورش. خودت چرا لالی پس؟!

این بار صدای مضطرب رامین رو شنیدم:

ـ متین جان عمه‌ات وایستا. نیما به جز اون روز که نفهمید پلن بی داره اجرا میشه و تو داری از تیم میری غیر اون باهات دشمنی نداشته .

پوزخند بزرگی روی لبم شکل گرفت، اصلاً توجیه خوبی نبود اصلاً .

من که یادم می‌موند توی اون نگاهش و حرف‌هاش چه چیزهایی که بار من نکرد؛ رامین هرچی باشه رفیقش بود، بایدم تلاش می‌کرد با چرت گفتن گند برادر قسم خورده‌اش رو لحاف پوشونی کنه.

دو قدم دیگه که به جلو برداشتم، این بار سامان بدون ذره‌ای مکث و با صدای بلند جوری که ثدای توی کل کوچه اکو داد یکسره شروع کرد به گفتن چیزهایی که کاش نمی‌گفت:

ـ دَریوزه تو خیلی چیزا رو نمی‌دونی. جان مادرت نکن، الان وقتش نیست همشو بگیم. تو حتی نمی‌دونی یه عده افتادن دنبالت می‌خوان اسم و مشخصاتتو دربیارن. از دوربین مداربسته دنبال عکست بودن که ثابت کنن هویت اصلیت چیه می‌فهمی؟ نیما فهمیده بود و به ما هم چیزی نگفت، خودش کل مدت جوری رفتار کرد که دشمنته و ماهم نمی‌دونستیم داره یه چیزایی رو کنترل می‌کنه.

وقتی داشتن من رو می‌دزدیدن و فکر کردن نریمانه ترسیدم، اما با حرف‌هایی که سامان درباره‌ی نیما زد من بیشتر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای ترسیدم.

گیج شدم، ترسیدم، شک کردم یا حتی بغض کم جونی سر گلوم اومد؛ من اصلاً کنترل درک این ماجرا دستم نبود، من اصلاً نمی‌تونستم دزک کنم چه اتفاقی داره میوفته.

بدن سردم توی سرمای کوچه شل شد و با پاهایی وا رفته و چهره‌ای مبهوت چند قدم به طرف‌شون برداشتم؛ توی دلم می‌گفتن کاش حرف‌هاشون برای کشوندن من به ماشین جفی باشه.

انگار گردنم دیگه تحمل وزن سرم رو نداشت برای همین گردنم با خستگی کج شد؛ این افکار سنگین برای سر من زیادی بودن.

لب‌هام رو بهم فشار دادم و صدام ضعیف و خسته‌تر شد:

ـ یعنی چی؟ چرا نمی‌فهمم؟

یه حس درموندگی و خستگی توی تنم بود؛ من با تمام وجود از زندگیم خسته شده بودم، از اینکه فکر می‌کردم همه‌چیز اون‌طوریه که فکر می‌کنم و نبود، از اینکه بلاهایی به سرم سریز میشن و من فقط باید تحمل‌شون کنم یا با تمام قوا فرار کنم.

من واقعاً می‌ترسیدم که حق با نیما باشه؛ بیشتر از ماجرای تشخیص هویتم از این می‌ترسیدم که واقعاً نیما برای پوشش اینکار رو کرده باشه.

رامین که از استرس دست‌هاش رو بهم می‌مالید با کلافگی و استرس لب زد:

ـ ببین الان وقت نداریم متین، باید بیای؛ تو الان هیچی نمی‌دونی خب! ما هم واضح نمی‌دونیم؛ تا رأس ساعت ده وقت داریم، اگه نرسیم بدبخت می‌شیم. تو نیای مهرانم راضی نمیشه بیاد، اون نیاد تو بدبخت میشی نیما هم بدبخت میشه.

پویا درحالی که با استرس گوشیش رو چک می‌کرد خنده‌ی ناگهانی و ته گلویی کرد؛ ولی زمانی که سامان با کنجکاوی سرش رو روبه گوشی پویا گرفت و به صفحه گوشی خیره شدن بین اون ترس و استرسی که حالا هر چهارتا احمق‌مون داشتیم قهقهه‌ی بلندی زدن.

صدای خرخنده‌اشون کل کوچه رو برداشت؛ رامین به اون خونسردی اعصابش به حدی خرکی شد که پس گردنی محکمی به جفت‌شون کوبید، خفه که نشدن هیچ بدتر ادامه دادن.

من حال یه لبخند کوچیکم نداشتم؛ من مثل یه جوجه‌ی تازه متولد شده توی سرما ترسیده بودم، مثل همون گربه‌ی بی‌پناه که مادرش رو توی شهر آدم‌ها گم کرده.

سامان گوشی رو با خنده طرفم گرفت، اولش نگاه گذرایی کردم اما با دیدن دو شاخ سیبیل اکبری گوشی رو دو دستی گرفتم.

استوری پیج اکبری بود؛ درحالی که با اون سیبیل‌های دسته موتوری لباس گل‌گلی بیمارستان رو پوشیده بود، جفت پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و زاویه‌ی دوربین از صورت تا پاهاش به حدی ترسناک و در عین حال اسید بود که هر جنبنده‌ای رو از خنده به گا می‌داد.

مثلاً حواسش به دوربین نبود و از نیمرخ با پاهای جمع شده روی تخت بیمارستان با سِروم خوابیده بود، از اون‌ور درازی دستش که باهاش سلفی گرفته بود مثل چیز می‌خورد توی صورت آدم.

فقط متن استوریش که با استیکر قلب سیاه و ناراحت نوشته بود:

ـ درد این‌جاست، دلمان را به هرکه خوش کردیم زندگی‌مان را سیاه کرد(وقتی سرگرمیت بودم زندگیم بودی).

اولش خواستم از روی استرس به حال فلک زده‌اش قهقهه‌ی بلندی بزنم، اما با یادآوری کشمیری کفتار صفت از ته دل برای اکبری سوختم؛ هم تهم سوخت هم سرم که اون دیلاق با عمه‌ی من درینک بزنه و این فلک در گور روی تخت بیمارستان باشه، هرچند که اینم فیلمشه ولی خب.

گوشی رو با تأسف دست پویا دادم. پویا خنده‌ی ته گلویی کرد و با خنده گفت:

ـ این بدبختم خوب اسیر عمه‌ات شده‌ها. خلر داری قلبش گرفته سه روزه بیمارستان بستری بوده.

دیگه جداً سوختم؛ توی یه لحظه تصمیم گرفتم عملیات توی ذهنم رو صدرصد عملی کنم و اکبری رو به عمه برسونم، نامرد دو عالم بودم اگه این کار رو نمی‌کردم.

رامین که از همه‌ی ما استرسش بیشتر بود تلنگر جدی بهمون زد:

ـ بسه دیگه، تو رو خدا زود باشید وقت نداریم. قبل یه ربع به نه باید برسیم.

دوباره افکار کثیفی به ذهنم هجوم آوردن؛ اینکه چی شده بود و چی می‌خواست بشه هم دیگه برام ذره‌ای مهم نبود.

اگه قرار بود کسی بفهمه من کی هستم بالاترین حد بگایی بود و کاری از دست من ساخته نبود؛ من فقط نمی‌خواستم یک‌بار دیگه خلاف حرفم با نیما روبه‌رو بشم.

اگه نیما واقعاً بخاطر من مجبور بود این‌کارها رو بکنه چی می‌گفتم؟ در قبالش نمی‌تونستم یک لحظه هم باور کنم حرف‌هایی که نیما بهم زد جوک یا نقش بازی کردن باشه.

من می‌دونستم که اگه برم قطعاً کلی بعدش برام دردسر جدید به‌وجود می‌اومد، اما اگه بی‌تفاوت باشم و بگم هرچی شد بادا باد بهم ذره‌ای کمک کنه. با سرعت شونه‌هام رو بالا انداختم و داد زدم:

ـ من نمیام.

همین که به عقب خیز برداشتم، توی یه حرکت سامان و پویا بازوهام رو گرفتن و رامین پاهام رو بلند کرد و سه تایی داد زدن:

ـ گوه خوردی.

همون‌طور که از توی هوا با شدت دست و پاهام رو تکون می‌دادم عربده‌ی گوش کَر کنی زدم:

ـ کمک یه مشت قاچاقچی اومدن دارن منو می. ...

سامان تا آخرین حد ممکن مشتش رو توی دهنم چپوند، جداً مشتش تا دسته توی دهنم بود جوری که عوق بلندی شدم تا دستش رو از دهنم بیرون بکشه.

رامین درحالی که با احتیاط پاهام رو جابه‌جا می‌کرد به سامان و پویا توپید:

ـ بابا یواش‌تر !

ان‌قدر تقلا کردم که بالاخره دستم به فَک پویا رسید و چَک محکمی به گوشش کوبیدم؛ ولی قبل از اینکه بخوام تقلای بعدی رو بکنم مثل گوسفند توی صندوق عقب تنگ و تاریک پراید مخوف جفی پرت شدم.

دست سامان که از حلقومم بیرون کشیده شد تا آخرین حد ممکن نعره زدم:

-جان مادرتون منو این‌جا ول نکنین، این‌جا مثل شب اول قبره؛ به جان عمه‌ام باهاتون میام بدون گوه اضافه تا ته مسیرو میام .

چیق، در تابوت جفی بسته شد و صدام توی همون حجم تاریک و تنگ پراید خفه شد؛ ان‌قدر به سقف صندوق عقب لگد زدم که پام خشک شد و با ویراژ شدیدی که احتمالاً سامانِ کک مغز از پشت فرمون داده بود با ترس عربده‌ی بلندی زدم.

بعد حدود ده دقیقه موندن توی صندوق عقب پراید سامان و پویا برام نقش طناب رو بازی می‌کردن؛ دو وَر بازوهام رو گرفتن و جوری که انگار می‌خواستیم برین زیارت پشت در خونه‌ی مهران اینا وایستادیم.

رامین هرچی تلاش می‌کرد در پراید جفی رو ببنده یه‌وَر دیگه از کبد و کلیه‌ی پراید بیرون می‌زد و باز می‌شد.

سامان درحالی که انگار چیزی یادش اومده باشه با هین بلندی کشید و من و پویا از ترس همراهش هین بلندی کشیدیم:

ـ دِ آخه گامبالوی گوزو، مگه می‌خوای بچه شیر بدی که یقه‌ات ان‌قد بازه؟ این اسمال باز می‌بینه شروع می‌کنه به نصیحت کردن، ببند چاک اون یقه‌اتو.

پویا حق به جانب دستم رو با شدت ول کرد و همون‌طور که زیپ کاشپن زردش رو تا دماغ بالا می‌کشید غرید:

ـ تو یه نگاه به اون کله روغنیت بنداز آدم می‌تونه رُخشو از موهات ببینه. یه نگاه به شلوار لی تنگت بکن، بخوای بگوزی اون گوز از وسط نصف میشه بعد بیا به من گیر بده.

با فکر اینکه قراره دباره زیر نگاه اسمال آقا هم خورد و تحقیر بشم اما از طرفی این عوضی‌ها اسیرم کرده بودم با گریه و بغض پام رو عصبی زمین کوبیدم:

ـ من ریدم سر در قیافه‌ی همتون، حرومزاده‌ها من حوصله‌ی نگاهای اون اسماعیلِ کو. ...

جفت‌شون محکم در دهنم رو گرفتن تا قبل اینکه چیز درشتی بار اسمال بکنم، همون لحظه بود که صدایی از پشت آیفون به صدا دراومد:

ـ شما ایکبیریا این‌جا چه غلطی می‌کنید؟

این صدای عشوه چلاغی قطعاً از ژاله خواهرزاده‌ی چهارده ساله‌ی رو مخ مهران بود.

یک آدم فوق‌العاده ناپخته که توی اوج دوران بلوغش بود؛ از خودنمایی‌ها و خود شاخ پنداری‌هاش گرفته تا اون زبون درازی و بی‌ادبی کردن‌هاش بگذریم، یه رفتارهای سمی و خودنمایی‌طوری انجام می‌داد که آدم واقعاً به جاش دچار خجالت می‌شد، دقیقاً ورژن دوم کوثر دخترخاله‌ام بود.

مهران که به شدت باهاش چپ بود و اصلاً ازش خوشش نمی‌اومد.

سامان و پویا به علاوه خودم به صورت مساوی صورت‌مون رو تا آخرین حد ممکن جمع کردیم؛ سامان سرش رو طرف‌مون چرخوند و با همون صورت جمع شده چینی به لبش داد:

ـ اه اه این چص مگس معرکه هم که این‌جاست.

با حرص به شونه‌ی جفت‌شون تنه زدم و آروم جوری که صدامون نرسه غریدم:

ـ وای به حالتون بشینین با این جوگیر یکی به دو کنین و بهش رو بدین.

پویا سرش رو مثل خاله زنک‌ها به طرف من و سامان خم کرد و با صدای آرومی همون‌طور که جلوی دهنش رو گرفته بود لب زد:

ـ بابا این جوگیر توی سن بلوغه؛ روی رامین کراش سگی داره، رامینو پرت می‌کنیم توی یه اتاق با این خودمون میریم سر مهرانو ماچ کنیم بلکه از خر شیطون بیاد پایین.

تا اون لحظه من و سامان خیلی جلوی خودمون رو گرفته بودیم، ولی وقتی به چهره‌ی معصوم رامین نگاه کردیم که تلاش می‌کرد در پراید رو جوری ببنده که در عقبی باز نشه و یاد چهره‌ی شیطان صفت ژاله افتادیم چنان قهقهه‌ی بلندی زدیم که خود رامین هم لحظه‌ای بهت زده بهمون خیره شد.

ـ زهر مار! دلقکای بیکار، به چی دارین می‌خندین؟

ـ کیه بابا جان؟

با شنیدن صدای اسمال از پشت آیفون انگار توی دهن هر سه‌تامون مگس فرو رفت؛ رامین با نذر حضرت ابولفضل بالاخره درهای ماشین رو بست و با سری که به نشونه‌ی تأسف تکون می‌داد کنارمون روبه آیفون وایستاد.

ـ کی می‌خوای باشه آقاجون؟ همین الافای بیکار و بیعارن دیگه؛ اومدن باز مهرانو از کار و زندگی بندازن .

با نفرت سرم رو زیر انداختم و آروم غریدم:

ـ ور وره‌ی گوزو.

سامان لپ‌هاش با دست‌هاش گرفت و همون‌طور که نگاه ضایعی به رامین می‌کرد رو به من و پویا با خنده گفت:

ـ عشقشو ببینه از زبون میوفته.

ما توی خونه‌ی مهران این‌ها باید از چندین گیت مختلف عبور می‌کردیم تا به ورودی خونه برسیم.

خونه‌ی بزرگی داشتن و گیت اول حیاط بزرگِ پر گل و درختی بود که با بسم الله گفتن و صلوات باید ازش عبور می‌کردیم؛ وارد خونه که شدیم باید با مامانش که زن مهربونی هم بود سلام علیک می‌کردیم، بعد از اون به سخت‌ترین مرحله‌اش می‌رسید که دیدار حاج اسمال بود.

اول سلام می‌کرد و اخم و تَخمش رو خوب حواله‌ی ما به ویژه من می‌کرد که حساب کار دستم بیاد؛ بعد شروع می‌کرد به نصیحت و نکیر و منکر کردن، از واجبات نماز جمعه و غسل و نماز جعفر طیار می‌گفت.

آخه سامان و پویا جفتی روی هم تا دو هفته یه حموم درست درمون نمی‌رفتن، حالا نماز جعفر طیار بخونن؟ اینا رو جفی و مجتبی با کلی کتک نتونستن آدم کنن، بعد غسل شب جمعه اینا رو آدم می‌کنه؟

در آخر رامین رو ماچ بارون می‌کرد و با کلی ماشالله گفتن همون جمله‌ی کلیشه‌ای رو تکرار می‌کرد:

ـ ماشالله به این پدر که چنین بچه‌ای تربیت کرده. آقا، محجوب، سر به زیر، خدا شاهده من پسری مثل تو داشتم دیگه راحت سرمو می‌ذاشتم زمین و می‌مردم.

البته در صفاتی که به رامین نسبت می‌داد شکی نبود؛ اما همه‌ی اینا تا وقتی جواب بود که قاطی این پنج تا نره گاو نبود.

گیت بعدی ژاله‌ی دهن گشادِ کوتوله بود و ما بالاخره بعد از عبوری که از هر گیت داشتیم وارد طبقه‌ی دم خونه شدیم.

رامین که جلوتر از ما پله‌ها رو بالا می‌رفت و لبخند عریضی هم روی لبش بود؛ سامان درحالی که روی پله‌ها لنگ می‌زد با ایمو و اشاره به من و پویا فهمون که جفتی یه پس کله به گردن رامین بکوبیم.

پویا زحمتش رو کشید و دستش رو مثل مگس کُش به گردن رامین فلک زده کوبید؛ رامین فلک زده دچار اِرور چهارصد و چهار شد. پویا با صدای عصبی آروم رو بهش غرید:

ـ فک نکن سه چهار تا هندونه زیر بغلت گذاشتن یعنی خیلی شاخی و نوه نتیجه‌ی امامی؛ ببند اون نیشتو.

سامان درحالی که پاهاش از شدت زیاد بودن پله‌ها نا برای حرکت اضافه نداشت با نفرت اشاره‌ای به سر و ریخت رامین اداخت و غرید:

ـ دِ آخه به قیافه‌ی این دریوزه‌ی پینه پوش نگاه کنین شما! انگار داره میره دعای ندبه بخونه.

واقعاً سامان این یکی رو راست می‌گفت؛ با اون لباس چهارخونه‌ی قرمز مشکی که یقه‌اش رو تا گردن بسته بود انگار می‌خواست بره برای آزمون قلمچی ثبت نام کنه یا وام کمیته امداد بگیره.

شلوار جین تنگ پارچه‌ای کجا و پاهای قلم مدادی رامین کجا !

رامین منگ و گیج مظلومانه دستش رو روی گردنش گذاشت و با صدای آرومی پرسشگر لب زد:

ـ چتونه شما باز؟ ان‌قد بهم گیر ندین. مگه دست منه که حاج اسمال ان‌قد دوسم داره؟ قیافه‌م همینه که هست، هرچی باشه تن منه خجالتیم باشه من می‌کشم شما قرار نیست جور منو بکشید پس ان‌قد به تیپ و قیافه‌ام گیر ندین.

این بار من پس کله‌ی محکمی به سر رامین کوبیدم و همون‌طور که دستم به حفاظ طلایی رنگ راه پله بود با صدای آرومی غریدم:

ـ حرف زیادی نزن. امروز باید با استایل برد پیت بری طبقه دوم فهمیدی؟ تو دلیل‌شو نمی‌دونی ولی ما می‌دونیم روشنه؟

بیچاره رامین کم مونده بود پس بیوفته از دست کارهای ما و فقط با نگاه مظلومی به ما خیره بود.

پویا درحالی که نگاهش بین سوییشرت راگبی من و کُت جین مشکی سامان در گردش بود نگاهی به کاپشن زردش انداخت و رو به ما دوتا لب زد:

ـ سامان، تیشرتتو دربیار.

این بار من و رامین و سامان مساوی لب زدیم:

ـ هَن؟

پویا درحالی که کُت جین سامان رو دو دستی از تنش بیرون می‌کشید با صدای آرومی غرید:

ـ این‌جوری می‌خواین بفرستینش پیش ژاله؟ باید اول استایل تخمیشو بسازیم، انگار که داره میره دیت اول.

واقعاً برای اولین بار مغز پویا خوب کار کرد. رامین که تا آخرین حد ممکن چشم‌هاش دراومده بود با سرعت رو به ما صداش رو بالا کشید:

ـ چی؟ ژاله؟ من؟ برید گمشید عوضیا من محاله برم پیش اون. چه لزومی داره اصلاً؟ چرا پویا نره؟

با سرعت در دهن رامین رو گرفتم تا یه وقت صداش یه طبقه دوم نرسه و ژاله‌ی عوضی صدامون رو بشنوه؛ دهنم رو نزدیک گوش رامین بردم و لب زدم:

ـ چون عاشق توعه.

این حرفم باعث شد پویا و سامان در دهن‌شون رو بگیرن و خنده‌ی خفه‌ای بکنن از طرفی مردمک چشم‌های رامین تا آخرین حد ممکن و با ترس گشاد بشه.

سامان تیشرتش رو درآورد و با بالا تنه‌ی لخت به پله بالا اومد تا دوتایی رامین رو وسط راه پله کف خواب کنن و تیشرت رو تنش کنن؛ تیشرت لانگ مشکی سامان با طرح اسکلت خوراک تینیجرهای عشق تیپ‌های لش بود.

دهنم رامین رو از پشت سر گرفتم و لگدی به کمرش کوبیدم تا دست از تقلا کردن برداره.

پویا توی یه حرکت دو طرف لباس چهارخونه‌ی رامین رو جر داد و از تنش بیرون کشید؛ سامان تیشرت رو به زور تن رامین کرد و من یه لحظه هم دستم رو از دهن رامین کنار نکشیدم.

لحظه آخر که عملیات با موفقیت انجام شد سامان کُت جینش رو پوشید و دکمه‌هاش رو بست.

نگاهی به رامین انداختم که با اون موهای افشون خرمایی حالا یکم رنگ آدمیزاد گرفته بود؛ کمی دستم رو توی موهاش فرو بردم و افشون‌ترشون کردم، بیچاره دیگه کاملاً تسلیم بود و تقلا هم نمی‌کرد می‌دونست گیر چه جونورایی افتاده.

پویا متفکر به رامین خیره شد و رو به من و سامان زمزمه کرد:

ـ انگار یه چیزی کم داره.

سامان پوکر فیس به بالا تنه‌ی لختش که حالا با کت جین پنهونش کرده بود اشاره کرد و لب زد:

ـ لختم که شدم! دیگه چیکار کنم؟ شورتمم در بیارم بکشم سرش تکمیل استایل بشه؟

ضربه‌ای به بازوی سامان زدم و آروم غریدم:

ـ راست میگه خب! شلوار جین مشکی پوشیده با این پاهای نوک قلمی خروسکیش جلوه‌ی خوبی توی تیشرت لش مشکی نداره.

سامان لبش رو با نفرت رو به من و پویا چین داد و غرید:

ـ انگار هفت کَس و نسل‌شون استایلیست بودن. من چه می‌دونم بابا هر گهی می‌خورین زودتر، وقت نداریم.

این بار خود رامین هم بریده بود و اصلاً براش مهم نبود که ما داریم چه بلایی سرش میاریم فقط می‌خواست تموم بشه:

ـ بابا راست میگه تو رو خدا هر غلطی می‌کنین زودتر، اصلاً وقتی نمونده دیگه.

پیرهن چهارخونه‌ی قرمز مشکی رو از دست پویا گرفتم و دور کمر رامین آستین‌هاش رو گره زدم؛ حالا دیگه رامین تبدیل شده بود به یه فاک بوی کراش دخترهای تینجر دوازده سیزده ساله.

همین که وارد طبقه‌ی دوم شدیم صدای در اتاق شنیده شد و بله! ژاله خانومِ نکبت از لحظه‌ای که در رو باز کرد و متوجه حضور رامین شد؛ اومده طبقه‌ی بالا و توی همون راستا که ما گیت‌های مختلف رو رد می‌کردیم چنان آرایش ضایع و خلیجی کرده که دنیا جهانبخت در مقابلش کم میاره!

آدم ان‌قدر جوگیر من تا به کل زندگیم ندیده بودم؛ یعنی رد خور نداشت و من رو یاد ورژنِ دوره‌ی بلوغ دختر خاله‌ام کوثر می‌نداخت.

یکی باید به من می‌گفت کی توی خونه اونم ساعت هشت و نیم شب لباس مجلسی چسبون می‌پوشید و گونه سرخ می‌کرد؟ مثلاً با اون موهای بلند مشکی و رژ قهوه‌ای فاز ونزدی آدامزم برداشته بود.

من از پشت و سامان و پویا از کنار به رامین فلک زده که وسط ماها قرار داشت تنه کوبیدن تا ترتیب طعمه رو بده.

ژاله همون‌طور که با عشوه و لوندی نگاهش رو از رامین می‌دزدید شالش رو جلو کشید و ابرویی برای ما سه تا فلک زده نازک کرد:

ـ سیریسلی؟ واقعاً امشبم اومدین لنگر بندازین این‌جا؟

پویا درحالی که خیلی کنترل می‌کرد صداش برای نوه‌ی دردونه‌ی اسمال آقا بالا نره با لبخند پر تمسخری جوابش رو توی کاسه‌اش گذاشت:

ـ ما که یه امشبه لنگر انداختیم، تو چی؟ ننه بابا و خونه زندگی نداری شب و روز خونه‌ی مامان بزرگ بابا بزرگت پلاسی؟ یه کمکی هم که ناخنات می‌کشنه بهشون بکنی.

ژاله پیس خنده‌ی من و سامان رو که شنید ابروهای کلفتش که توی خانواده‌اشون ارثی بود بدجوری بالا پرید.

سامان با خنده تنه‌ای به شونه‌ام زد و ادامه داد:

ـ این فقط ناخنش کار می‌کنه یهویی ساعت هشت و نیم شب سرخاب سفیدآب کنه .

دیگه کِش خنده‌ی هر سه‌تامون در رفت و نزدیک بود بلند و از ته دل بزنیم زیر خنده که کِش دهن رامین هم به خنده باز شد؛ ولی اگه این اوزگل می‌خندید و ژاله‌ی تخمی بهش بر می‌خورد و قهر می‌کرد حاج اسمال همه‌مون رو به خاک و خون می‌کشید.

سه تایی نامحسوس به تن و بدن رامین ضربه کوبیدیم تا چاک دهن سگ مصبش رو ببنده؛ اگه رامین می‌خندید این ژاله‌ی کَنه‌ی پررو از سر لج می‌اومد توی اتاق مهران می‌نشست و حرف‌هامون رو ضبط می کرد و کف دست حاج اسمال می‌ذاشت.

رامین سریع خودش رو جمع کرد و طبق چَک و لگدی که لهش کوبیدیم و زوری که زدیم سعی کرد ادای مخزن‌های دودره باز رو دربیاره؛ پس طبق گفته‌های پویا زیر چشمی نگاه پر حجب و حیایی به ژاله انداخت.

ژاله که قند توی دلش می‌سایید تا به رامین نگاه نکنه و غرور جوونیش رو حفظ کنه با صدای جیغ جیغوش رو به ما داد زد:

ـ کاری نکنین برم به آقاجون بگم چند هفته پیش جلوی در دبیرستان دخترونه چه جفتکایی می‌نداختین. یه مشت اوباشین دیگه ته تهش چاقو کشی چیزی میشین؛ نه ادب دارین نه شخصیت، مهرانم از راه به در می‌کنین. حالا باز رامین شعورش از شما خیلی بیشتره و برای هدف

و آینده‌اش تلاش می‌کنه. این پسره‌ی چلمنگم آوردین همراه خودتون معلوم نیست به قول آقاجون از زیر سر این چه فتنه‌هایی بلند میشه با این قیافه‌اش.

درحالی که با پررویی بهش خیره بودم انگشت شصتم رو براش بلند کردم و با خنده داد زدم:

ـ بسوز، ولی مراقب باش آرایشت ضد آب نباشه نشه خاموشت کرد جلوی رامین جون بد نشه.

قهقهه‌ی من و سامان و پویا که هوا رفت و از ته دل زدیم زیر خنده ژاله با حرص جیغ بنفش و بلندی کشید؛ این‌جا بود که طبق تعلیمات ما رامین باید مثل یه جنتلمن وارد عمل می‌شد.

درحالی که با لبخند چال‌دارش طرف ژاله حرکت می‌کرد با خونسردی لب زد:

ـ اینا بیشعورن توجه نکن. قرار بود من یه مسئله‌ی ریاضی رو برات توضیح بدم، الان که فرصت هست بریم یه تمرینی روی مباحث و مسئله‌ها بکنیم.

و هم‌اینک لبخند شیطانی هر سه‌تای ما تا شقیقه کِش اومد و دو کفتر عاشق وارد یه اتاق شدن؛ نگاه مساوی بهم انداختیم و هر سه‌تامون با دیدن در اتاق که توسط ژاله با حرص زیاد بهم کوبیده شد قهقهه‌ی آسمون خراشی زدیم.

پویا که از خنده سرخ شده بود روی پاهاش خم شد و داد زد:

ـ ورژن جدید یوسف پیامبر منتشر شد؛ هم اینک در این ورژن زلیخا بالاخره موفق شد یوسف را بخورد.

نگاهی به طرح ورود ممنوع روی در اتاق مهران انداختم، با تردید چند تقه به در مشکی رنگ کوبیدم؛ اما قبل از تأیید مهرانِ فلک زده، سامان دسته‌ی در رو گرفت و پویا با لگد در رو باز کرد.

مهران درحالی که هدفون مشکی به گوشش داشت پشت میز مطالعه مشغول نوشتن جزوه بود؛ حتی هنوز هم متوجه حضور ما نشده بود.

پویا قدمی جلو گذاشت تا یه پس کله‌ی پدر مادردار به گردن مهران بکوبه که سامان دستش رو گرفت و عقب کشید.

مهران کله‌اش رو متفکر با صدای آهنگ تکون می‌داد و خودکار رو با موشکافی بین انگشت‌هاش می‌چرخوند.

میز مشکی رنگش پر بود از کتاب و جزوه و برگه‌هایی که همه‌شون رو قطعاً برای منحرف کردن افکارش دور خودش جمع کرده بود.

انگار مهرانم مثل من زیاد اوضاع روحی خوبی نداشت؛ موهاش یکم ژولیده بود و از چشم‌های سرخش می‌شد فهمید انگار با دعوای امروز اصلاً ظهر رو نخوابیده. انگشت‌هاش رو لای موهای مشکیش تکون می‌داد و جفت پاهاش رو به میز تکیه زده بود؛ با دقت به جزوه فیزیک توی دستش خیره بود.

کمی جلوتر رفتم و کنجکاو داخل جزوه رو دید کوتاهی زدم؛ فکر اینکه کی رسیدیم به بخش دوم و آخرین باری که دستم به کتاب درسی خورده بود بدجور دلم رو ریش کرد.

دستم رو جلو بردم و ضربه‌ای به شونه‌اش زدم، اولش متوجه نشد و تکون آرومی خورد ولی با ضربه‌ی محکمی که گردنش کوبیدم تکون شدیدی خورد و با سرعت هدفون رو از گوشش بیرون کشید و پاهاش رو از روی میز به زمین کوبید.

اولش باورش نمی‌شد من توی اتاقش باشم، پس چشم‌های خسته‌اش رو کمی ماساژ داد و نفسش رو عمیق به بیرون فوت کرد. کم‌کم رد لبخند به لبش اومد و ذره‌ذره لبخند ناباورش به روم پرنگ‌تر شد:

ـ خودتی؟

حالا این وسط من چرا دهنم مثل کش تمبون کِش اومد؟

ناسلامتی قرار بود با هر کدوم این عوضی‌ها بخاطر کم کاری‌هاشون تا مدت‌ها قهر باشم.

خنده‌ی ته گلویی کرد و کمی گردنش رو به چپ و راست حرکت داد تا خستگیش رو کمتر کنه؛ همون‌طور که به صندلی کنارش اشاره می‌کرد با لبخند زمزمه کرد:

ـ بیا این‌جا بشین.

صندلی رو عقب کشیدم و کنارش پشت میز نشستم؛ درحالی که ماگ قهوه‌اش رو از روی میز به طرفم هل می‌داد با خونسردی لب زد:

ـ قهوه‌اشو تازه ریختم.

نگاهی به بخار نیمه‌جون قهوه که از ماگ بلند می‌شد انداختم، خواستم به خودش برگردونم تا لاقل یکم اون چشم‌هاش که خستگی رو نعره می‌زد با تازگی قهوه یکم حال بیاد که همون لحظه تازه متوجه شدم دوتا چص مگس معرکه هم توی اتاق هستن.

ـ اَه اَه! چه لاس تو لاسی شد مگه نه سامان؟

ـ آره بابا! این همه سال اومدیم این‌جا لنگر انداختیم دیدی کسی بخواد به منو تو قهوه تعارف کنه؟

ـ قهوه واسه از ما بهتروناست.

مهران که تازه صدای اون دوتا لاما رو شنیده بود با شدت تکون خورد و سرش رو عقب کشید؛ پویا درحالی که به قفسه کتاب‌خونه کنار تخت تکیه داده بود با طعنه به ما نگاه می‌کرد و سامان درحالی که خودش رو روی روتختی مشکی اتاق جمع کرده بود با پوزخند کجی به ما خیره بود.

مکالمه‌ی ما دوتا یه دقیقه هم نمی‌شد که ان‌قدر شرورانه بهمون خیره بودن.

مهران پاش رو حرص روی زمین کوبید و با کلافگی چنگی به موهاش زد با لحن درمونده‌ای رو به آسمون داد زد:

ـ خدایا امشب بدجور شوخیت گرفته؟ شما این‌جا دقیقاً چه گهی می‌خورین؟ من گفتم نمی‌خوام دیگه ریخت شما تخمی تخیلیا رو تحمل کنم. دیگه واقعاً خسته شدم از اینکه هرجا میرم شما

هستین، خونه، مدرسه، بیرون، گورستون، سر قبر بسه دیگه. من نمی‌خوام رفیق شما باشم، دیگه خرمالی به اسم مهران ندارین سیکتونو از زندگیم بزنین بیرون.

تمام حرف‌های مهران حرف‌های منم بود، فقط نمی‌دونم چرا خودمم با اینکه همراه اون دوتا ازگل اومده بودم حرف‌هاش رو تایید کردم:

ـ راست میگه دیگه! شب روز ظهر صبح عصر... بابا بسه دیگه، مهرون میگه نمی‌خواد منم میگم نمی‌خوام. به ما چه که اون نیمای حرومزاده داره بگا میره، ما مثلاً چه تخم دوزردی می‌تونیم براش بزنیم؟

سامان با شدت پتوی مشکی رو کنار زد و از روی تخت مثل پلنگ پرید؛ پویا هم حق به جانب با عصبانیت به من و مهران خیره شد. مهران سرش رو با شدت سمتم چرخوند و با تعجب داد زد:

ـ چی؟ اون کله تخمیِ عوضی باز چه بندی آب داده؟

سامان درحالی که دست‌هاش رو مثل خاله زنک‌ها توی هوا تکون می‌داد با صدای بلندی داد زد:

ـ بفرما، بفرما تحویل بگیر. کونده پرو که میگن شما دوتایین. ما می‌خوایم کارو جمع کنیم سوء تفاهما رو حل کنیم میشیم، مزاحم.

پویا درحالی که به ساعت مچیش نگاه می‌کرد با حرص پاش رو به زمین کوبید:

ـ سامان این کصخل خودشم خبر نداره، براش توضیح بده چه عنی بالا اومده.

مهران که انگار کلا خستگی یادش رفته بود با شنیدن اسم نیمای عوضی که مثلاً باهاش چپ کرده بود با سرعت از روی صندلی بلند شد و تیشرت مشکیش رو روی تن صاف کرد.

با حرص خودکارش رو روی میز کوبید و صدای کلافه‌اش بالا رفت:

ـ مثل آدم بگید چه گهی بالا آورده باز.

پویا سامان رو محکم سمت تخت پرت کرد تا خودش کنترل توضیح دادن رو دست بگیره؛ حالا منم کنجکاو و پر استرس به پویا خیره بودم تا بگه چه خبر شده.

پویا کاپشن زردش رو از تنش درآورد و همون‌طور که از استرس گرمش شده بود با لحن پر استرسی گفت:

ـ نیما یه مدت گیر یه دختره‌ای بود؛ خیلی ازش حرف می‌زد و زیاد درباره‌اش از این و اون آمار می‌خواست؛ حتی یه بار از منو سامان خواسته بود آمار دختره رو که توی مدرسه شقایق ایناست در بیاریم. همه‌چیز از اون‌جایی باگ پیدا می‌کنه که من با سامان رفتم خونه دباغیان تا شقایقو قایمکی یه ماچی بکنم و آخرش گیر افتادم بعدشم که دم مدرسه دخترونه دعوا شد.

ابروهام با شدت زیادی توی هم گره خوردن و تمام صحنه‌ها توی ذهنم دوباره تکرار شدن؛ بدون نیاز به اینکه پویا بخواد ادامه بده من تمام ماجرا رو تقریباً گرفتم.

گیتی گوز دماغی، گیتیِ حرومزاده؛ اون گیتی بی‌شرف که اون روز دقیق و شکاک بهم نگاه می‌کرد، اون عوضی از همون لحظه بهم شک کرده بود.

سامان با هیجان پتو رو توی شکمش جمع کرد و از روی تخت پایین پرید؛ با حرص و عصبانیت داد زد:

ـ این یارو خیلی ناکس بوده؛ رفته از توی دوربین مداربسته‌های جلوی ورودی چک کرده و یه تصویر ناواضح از متین بین دخترای داخل دعوا بوده. این دریوزه‌ی بی‌گوزه همکلاسی سابقت بوده دیگه نه؟

ان‌قدر فکرم درگیر بود و بدنم انگار توی آب جوش می‌جوشید که نفهمیدم جواب سامان رو چی دادم.

سامان ضربه‌ای به پیشونیش کوبید و پتو رو دایره کرد و مثل توپ بهش ضربه کوبید و داد زد:

ـ وای وای وای! تو اون‌جا وسط حلقه‌ی دعوای دخترا چه گهی می‌خوردی؟ تو وسط اون دخترا دنبال چی می‌گشتی؟ دولِ طلا؟ آره؟

با عصبانیت جوری توی صورتم داد کشید که پرده‌ی گوش‌هام پاره شد و با استرس کمی عقب رفتم؛ با جفت دست‌هاش به اژدهای میون پاهاش اشاره کرد و نعره زد:

ـ بیا بیا من یکی این‌جا دارم که بذارم دهنت. توی مخت دمپایی گذاشتن. من کاری با هیچی ندارم فقط بگو اون‌جا چه گهی می‌خوردی؟

مهران مثلاً می‌خواست سامان رو آروم کنه ولی با سگ اخلاقی لگدی به صندلی کوبید و نعره‌ی ترسناک‌تری زد:

ـ صدای عنتو بیار پایین.

استرس ان‌قدر توی بدنم پیچید که نفهمیدم چی شد ولی این‌بار خودم با صدای فوق بلندم لگد بی اعصابی به صندلی کوبیدم که دل صندلی یه وَر افتاد قلوه‌اش یه وَر:

ـ دِ لعنتی دوستم اون وسط داشت کتک می‌خورد، دوستم می‌فهمی؟ دوست دوران دبستانم.

پویا که از اعصاب خرکی ما بدجوری تعجب کرده بود توی اون هاگیر واگیر با چشم‌های ریزی رو بهم گفت:

ـ اون دختر چشم سبزه؟ ببینم همکلاست بوده؟ سینگله؟

بین من و مهران و سامان تلپاتی ایجاد شد که مساوی رو به پویا نعره زدیم:

ـ تو دیگه خفه.

این‌بار سامان با همون حالت عصبی مشتی رو بین دندون‌هاش گرفت تا حرصش رو خالی کنه ولی موفق نبود؛ انگار دلش می‌خواست سرم رو مثل هندونه بترکونه:

ـ من ریدم به مغزت الاغ. تو می‌دونی چه بگایی برای خودتو اون دوست محترم و متشخصت درست کردی؟ الان دختره‌ی عجوزه اگه نتونه بشناسه که تو همون همکلاسی چند سال پیششی راحت میره دروغ میگه و به ناف دوستت روابط نامشروع می‌کوبه .

با حرفی که سامان زد و دردسری که از گیتی بعید نبود برای نیلوفر درست کنه رعشه به تنم افتاد.

مهران درحالی که متفکر تلاش می‌کرد مرتب نفس بکشه و اعصابش رو کنترل کنه؛ دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و این‌بار با خونسردی کشنده و لحن آرومی زمزمه کرد:

ـ اون همین الانشم می‌دونه که متین همون شیواست .

این حرف مهران باعث شد پاهام سست بشه و با شدت خودم رو روی صندلی پرت کنم. پویا تیشرت سفیدش رو با دست تکوند تا گرمای ناشی از استرسش رو دور کنه:

ـ هنوز مطمئن نیست، چون فیلم دوربین مداربسته و تصویر متین واضح نبوده؛ داشته حسابی یه مدت پرس و جو می‌کرده از شاهدیا که نیما متوجه میشه. نیما برای اینکه جلوی جولون دادنشو بگیره کلی بگا رفت تا بتونه مخشو بزنه و نقش یه عاشق دلخسته رو براش بازی کنه. از خرج کافه بگیر تا سینما رفتن و خرید رفتن این فتنه رو کار کرد و از جیب داد.

نه! دوست دختر نیما گیتی بود؟ هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌ترسیدم و ناخن‌هام رو بیشتر کف دستم فشار می‌دادم؛ سرم از شدت افکار ضد و نقیض می‌سوخت و باورم نمی‌شد که همه‌ی این چیزها رو باید باهم هضم کنم.

سامان ضربه‌ی محکمی به پیشونیش کوبید و سرش رو با تأسف تکون داد:

ـ نیما به این گیتیِ گفته متین توی شاهد دشمن خونیشه؛ اسکل اومده متینو جای آرش جا زده که دختره ول کُن قضیه بشه، این اواخر دختره بیخیال شده بود و باور کرده بود تا اینکه دیشب یهویی دختره کله‌اش داغ شد که دوباره بره دنبال ماجرا رو بگیره.

مهران با قدم‌های بلند و عصبی عرض اتاق رو طی می‌کرد و ناباور فقط به زمین خیره بود.

من حتی طاقت باور کردن یه کلمه از اون حرف‌ها رو نداشتم؛ من حتی نمی‌تونستم یه ذره از اون حرف‌ها رو هضم کنم.

با باز شدن در و ظاهر شدن رامین توی چهارچوب در نگاه‌مون سمتش کشیده شد؛ موهاش بهم ریخته بود و لپ‌هاش بدجوری سرخ شده بود، این نشون می‌داد اون ژاله‌ی عوضی باز رفتارهای لوسش رو روی رامین پیاده کرده و لپ‌هاش رو مثل خمیر کشیده، موهاش هم بهم ریخته.

رامین که نفس‌های آخرش رو می‌کشید خواست وارد اتاق بشه که سامان مثل سد محکم جلوش وایستاد:

ـ کجا؟ برو سر پُستت.

رامین که دیکه تاب و تحملش رو از دست داده بود کمی سامان رو از جلوی در هول داد و با کلافگی لب زد:

ـ اذیت نکن سامان منم باید توی بحث باشم.

پویا مثل جن بالای سر رامین ظاهر شد و با سرعت به بیرون هولش داد:

-تا اون افریته رو نینداختی به جون‌مون گمشو سرشو گرم کن؛ ما این‌جا هیچ حرف جدیدی نداریم همه‌شو خودت از قبل می‌دونستی، فقط داریم تجدید بگایی می‌کنیم.

رامین این‌بار با سماجت خودش رو بین سامان و پویا قرار داد تا وارد اتاق بشه ولی دست‌های سمج جفت‌شون رامین مظلوم رو به عقب پرت کرد:

ـ گمشو بیرون تا نیومده.

رامین موهاش رو مظلومانه مرتب کرد و با کلافگی صداش رو کمی بالا برد:

ـ جان مادرتون اذیت نکن، بذارین منم باشم. دیرمون شده باید یه کاری بکنیم.

مهران از فکر بیرون اومد و دست از قدم زدن برداشت؛ نگاهی به رامین انداخت و تشر بلندی زد:

ـ بذارین بیاد داخل، ژاله گوه می‌خوره غلط اضافه بکنه.

رامین که وارد اتاق شد سکوت سنگینی توی فضای اتاق به وجود اومد و استرس هر لحظه بیشتر و بیشتر مثل اسید وجودم رو حل کرد.

با صدای زنگ گوشی روی میز مطالعه‌ی مهران نگاه همه‌مون به طرف میز برگشت.

استرس به وجود هر پنج نفرمون وارد شد و حالا خود مهران بود که با قدم‌های سریع خودش رو به گوشی رسوند؛ نگاهی به صفحه‌ی گوشیش انداخت و ابروهاش به شدت در هم رفت. سامان جلوتر از همه‌ی ما پرسید:

ـ کیه؟

مهران درحالی که دستش رو توی موهاش مشکیش فرو می‌کرد با لحن خشکی جواب داد:

ـ اشکان.

اشکان؟ اگه بگم این‌بار روح از بدنم کشیده شد دروغ نگفتم؛ اینکه این موقع شب به مهران دشمن خونیش زنگ زده بود و چطور هنوز شماره‌ی همدیگه رو داشتن برای بعد فقط یکی باید برام تضمین می‌کرد ربطی به حرف‌های الان ما نداره.

ـ چطور شماره‌اتو داره.

این صدای متعجب پویا بود ولی مهران با کلافگی بدون هیچ جوابی به پویا تماس رو وصل کرد. با دستش چشم‌هاش رو ماساژ داد و با صدای خونسردی لب زد:

ـ جغد شوم فقط این موقع شب خبر میاره، بنال.

صدای اشکان واضح نبود، اما خوب می‌شد حدس زد صدای اون از مهران هم خونسردتر و زهردارتره:

ـ گربه سیاهِ از همه‌جا بی‌خبر همین حالاشم به خبر جغد شوم نیاز داره پس ببند فَکتو.

سامان و پویا به علاوه رامین سرهاشون رو به گوشی مهران چسبوندن تا واضح صدا رو بشنون. مهران با کلافگی مردمک چشم‌هاش رو چرخوند و لب زد:

ـ جغد شوم پیام بازرگانی رو ول کُن، گزارش کارتو بده و سریع‌تر صداتو از گوشام سیک کن.

صدای اشکان با لجاجت از پشت گوشی شنیده می‌شد که انگار بدجور علاقه داره بحث رو کِش بده تا از اعصاب نداشته‌ی مهران استفاده کنه و حرصش بده؛ همین‌جوریش هم ریلکس و بی‌دغدغه بود پس مهران گزینه‌ی خوبی برای دست انداختن بود:

ـ سر جوب محله‌اتون دارن استخون پخش می‌کنن بدو دیر نرسی گربه سیاهِ بی‌خبر.

و چیق گوشی رو روی مهران قطع کرد.

مهران که از شدت عصبانیت کم مونده بود گوشی رو محکم به طرف دیوار پرت کنه همین که خواست فکرش رو برای راحتی اعصابش عملی کنه پویا و سامان دوتایی دستش رو توی هوا قاپیدن. مهران با نفرت زیر لب غرید:

ـ حرومزاده‌ی تخمی تخیلی.

رامین شونه‌های مهران رو ماساژ داد و با لحن گربه نرمکُنی لب زد:

ـ خب تو هم باهاش راه بیا یکم.

قبل از اینکه مهران نگاه تندش رو حواله‌ی رامین کنه و به فحش بکشدش زنگ گوشی به صدا در اومد و مهران با سرعت تماس رو وصل کرد؛ این بار اشکان بی‌وقفه فقط گفت و من متوجه نشدم اما چشم‌های مهران و پویا و سامان و رامین هر لحظه با حرف‌های اشکان درشت‌تر شد:

ـ خبر بهم رسیده که امشب توی سالن نزدیک محوطه اندیشه مسابقه‌ست؛ رفیق جینگ عوضیت مسابقه راه انداخته، اونا برگشتن .

و همین جملات کوتاه رو که اشکان با خونسردی تمام ادا کرد و با قطع تماس صدای بوق‌های متعدد مثل ناقوس توی گوش‌هامون صدا کرد.

من نفهمیدم چی شد ولی اون‌ها با شدت خیلی زیادی ترسیدن. پویا با تته پته چنگی به موهای خرماییش زد و ناباورانه داد زد:

ـ ی... یعنی. اونا برگشتن؟ چطوری؟ کی؟ ن... نکنه! نکنه دختره فهمیده متین کیه و می‌خواد عکسا رو بده دست اونا! اون می‌تونست از شاهدیا بپرسه و راحت متینو پیدا کنه ولی داره عکسا رو می‌بره اون‌جا که اونا شخصاً متینو پیدا کنن.

ـ اونا پیداش کنن جرش میدن، عمداً می‌خواسته این‌کارو بکنه. نیما چه غلطی می‌کنه اون‌جا؟ نه نه، نیما نباید جلوی اونا آفتابی بشه، دوباره زندگی‌مون بگا میره. چهارسال پیش هرچی داشتیم بگا رفت اندیشه تا دم پلمپ شدن رفت این‌بار دیگه نه. نباید سر لج بیوفتن.

مهران با سرعت به طرف کمد دیواری کنج اتاق دوید و از بین بیست و سی‌تا هودی رنگ و وارنگ داخل کمدش هودی سیاه اور سایزش رو درآورد و با سرعت تنش کرد.

پویا درحالی که دور خودش می‌چرخید و از ترس نفس نفس می‌زد با استرس لب زد:

ـ وای نه. نمی خوام دوباره همه بگاییامون تکرار بشه؛ تورو سر جدتون بیاین بی سر و صدا فقط نیما رو برداریم و از اون جا بزنیم به چاک.

سامان و رامین هردو کل جیب‌هاشون رو وجب به وجب می‌گشتن چون تازه یادشون اومده بود سوییچ پراید جفی رو گم کردن و من گیج مبهوت مثل یه تیکه یخ فقط به اطراف خیره بودم.

انگار به جفی الهام شده بود که سوییچ ماشینش گم شده پس همون لحظه به رامین زنگ زد و رامین با دیدن شماره‌ی جفی رنگ به رخش نموند؛ رامین در مواقع استرس‌زا بدجوری گند می‌زد پس همون لحظه اول از ترسش نه گذاشت و نه برداشت یک راست گفت که سوییچ رو گم کرده.

جفی چنان دادهایی از پشت گوشی می‌زد که کم مونده بود از داخل گوشی بیاد بیرون و اجداد رامین رو بخوره.

رامین که دیگه از شدت استرس و فشار شرایط گریه‌اش گرفته بود ضربه‌ای به پیشونیش کوبید و با عجز لب زد:

ـ بابا، تو رو به جان مامان یه امشبو بیخیالم شو. من غلط کردم بی‌جا کردم ماشینتو قرض گرفتم، دندم نرم سوییچشو پیدا می‌کنم برات میارم. یعنی من به عنوان پسرت یه ماشینم نمی‌تونم ازت قرض کنم؟ چرا جلوی تو نمیشه یه بار آدم اشتباه کنه؟ قسم می‌خورم از امشب به بعد خونه نمیام جلوت آفتابی هم نمی‌شم فقط فحش نده و راحتم بذار.

و چیق گوشی رو روی صدای پر صلابت جفی قطع کرد و این کار رامین حکم مرگ داشت این از نگاه هر چهارنفرمون بهش کاملاً معلوم بود. ترامین شونه‌هاش رو عصبی بالا داد و با کلافگی پوست لبش رو جویید:

ـ دیگه خسته‌ام کرده، به خدا قسم نامردم اکه برگردم خونه. امشب من خونه برنمی‌گردم شده حتی اگه توی جوب بخوابم.

مهران شلوار بگش رو روی پاهاش صاف کرد و کلافه موهاش رو صاف کرد؛ همون‌طور که موهاش رو روی سرش صاف می‌کرد با سرعت به طرف در حرکت کرد و همین که دستش به دسته‌ی در فرود اومد نگاهی به هر چهارتامون انداخت.

توی نگاهش تردید و کمی ترس رو می‌شد حس کرد ولی در عین حال انگار مصمم بود؛ همون‌طور که با مردمک چشم‌های سیاهش به ما خیره بود با لحن دل‌گرم کننده‌ای جواب داد:

ـ فقط ازتون می‌خوام نشون بدین هیچ‌گونه ترسی از کسی ندارین، حتی اگه واقعا می‌ترسین. ما باید جلوی یه سری چیزا هرطور شده وایستیم، نباید مثل گذشته پخمه و ترسو باشیم و اشتباه کنیم. هرچیزیم بشه همگی پاش وایمیستیم.

(نه شب، سالن ورزشی)

جا برای پارک اصلاً وجود نداشت، طوری که مجبور شدیم ماشین رو چند کوچه پایین‌تر پارک کنیم. پنج‌تایی کل کوچه رو دویدیم تا به باشگاه برسیم.

خیابون روبه سالن جا برای سوزن انداختن نبود و حتی مردهای بزرگ‌تری هم برای دیدن مسابقه اومده بودن؛ جمعیت با زور خودشون رو به سالن جا می‌دادن و همگی پچ‌پچه‌های عجیبی می‌کردن.

اولش فکر می‌کردم شاید توی اون سالن کوفتی قراره والیبال بازی کنن؛ اما با شنیدن صدای یکی از مردهای سن بالا که انگار برای دیدن بازی اومده بود ابروهام درهم گره خورد:

ـ بسکتوال دیگه چه صیغه‌ایه؟ الحق که این جوونای امروزی سنگ صافم می‌تونن آب کنن.

-ترکیبی درستش کردن حاجی، انگار بسکتبال و والیبالو باهم توی یه کادر جا دادن؛ والا که باریکلا به ذهن‌شون.

بسکتوال؟ در تمام زندگیم حتی یه بارم چنین چیزی نشنیده بودم و حتی به ذهنم خطور نکرده بود میشه از ادغام والیبال و بسکتبال چنین چیزی درآورد.

روبه‌روی باشگاه زمین فوتبال بود و انگار امروز مسابقه‌ی فوتبال هم برگزار شده بود؛ بعد از اتمام مسابقه‌ی فوتبال با شنیدن اسم چنین ورزش عجیبی همه دور باشگاه جمع چمبره زده بودن تا چنین بازی عجیبی رو نگاه کنن.

گوشیم اعلان داد و صفحه‌ی گوشی رو روشن کردم؛ اعلان از کانال تلگرام شاهد نیوز بود؛ وارد کانال که شدم یه حجم عظیمی از عکس ماتحت و فحش و لقب معلم‌ها و دانش‌آموزها خورد توی صورتم، همه رو رد کردم و به پیام آخر رسیدم که نوشته بود:

ـ بروبکس شاهدی، امشب قراره آقایون بسکت والی برن توی میدون؛ تیم تشویقات و تشریفات همه به صف میشن برای دست گرفتن جو. هر بی‌شرفی که اومد وسط تیم ماسکیا رو تشویق کرد

از همه‌شون خار مار بسایید. لیست شعارایی که می‌فرستم همه رو با عربده و منظم میگین؛ اون پدر مادر دارهای ناموسی رو هم بذارین برای ته بازی برای فشاری کردن بگین.

یه پیام دیگه مربوط به پنج ساعت قبل توی کانال گذاشته شده بود و من از استیکر شیطون بنفش مطمئن شدم پیام سهیله:

ـ بازی دوباره شروع شده.

نه. این وسط چیزهایی بود که از قبل برنامه ریزی شده بود، فقط من بودم که تازه داشتم متوجه می‌شدم. من فقط یه روز توی شاهد نبودم، ولی توی همون یه روز این ماجرا و جزییاتش رو از دست دادم.

جمعیت تقریباً توی هم کیپ شده بودن و ما پنج تا تلاش می‌کردیم بریم جلوتر تا لاقل به در سگ مصب ورودی برسیم.

می‌ترسیدم، بدجوری می‌ترسیدم از اتفاقی که قرار بود پیش بیاد؛ بیشتر از همه کنجکاو اتفاق عجیبی بودم که قرار بود رخ بده. حس‌های مختلفی داشتم؛ استرس تا پوست و استخونم رسیده بود و ضربان قلبم متوقف شدنی نبود.

سامان دستم رو گرفته بود و از لای جمعیت من رو می‌کشید تا بتونیم به ورودی برسیم، این بین جمعیت بودن بیشتر استرسم رو زیاد می‌کرد.

سرانجام بالاخره بعد کلی له و لورده شدن به داخل باشگاه رسیدیم و این‌بار من گوش‌هام از شدت عربده‌ها و جو مهیج داخل سالن کَر شد.

اصلاً نمی‌تونستم حتی توصیفش کنم که این جمعیت برای چه اتفاقی و اصلاً چطوری توی این باشگاه جا داده شدن؟

جمعیت ان‌قدر زیاد بود که صداهامون قطعا بهم نمی‌رسید.

مهران کلاه هودیش رو از سر کشید و قبل از اینکه از پله‌ها برای رسیدن به سکوهای باشگاه بریم با صدای بلندی داد زد:

ـ بچه‌ها، باید از در پشتی باشگاه بریم که بتونیم وارد رختکن بشیم.

رامین سوییشرت اسپورتش رو روی تن راست کرد و مضطرب صداش رو بالا برد تا از هیاهوی جمعیت تشویق کننده روی سکوها صداش رو بشنویم:

ـ نمیشه مهران، به نیما زنگ بزن ببین کجاست .

نگاه ترسیده و مضطربم رو به داخل زمین انداختم؛ زمین والیبال بزرگ با دوتا تور بسکتبال دو طرف زمین والیبال وجود داشت، این فضا واقعا برام دلهره‌آور و کنجکاو کننده بود.

چی می‌خواست بشه و بسکتوال دقیقاً چه نوع ادغامی بود نمی‌دونم، فقط می‌دونستم که قراره امشب این‌جا منفجر بشه.

سامان با کلافگی چشم‌های بادومیش رو مالید و با کلافگی همون‌طور که با دکمه‌های کت جینش ور می‌رفت با صدای بلندی که صداش رو برسونه داد زد:

ـ من ریدم توی این وضع، جمعیتو نگاه کن خدایی! بابا چه خبره امشب این‌جا؟ هرجور آدمی ریخته این‌جا، پیرمرد شصت ساله هم من بین جمعیت دیدم. امشب یا یه دعوای بزرگی میشه یا چاقوکشی بین این جمعیت، بیاین نیما رو برداریم فقط در بریم.

پویا لبش رو برچید و درحالی که تلاش می‌کرد جمعیتی که از پله‌ها بالا می‌رفتن تا به سکوهای باشگاه برسن دور بزنه و بهشون نخوره داد زد:

ـ تازه می‌گفتن که هنوز یک سوم تماشاچی‌ها نیومدن و بازی رو کشوندن ساعت ده. الان ساعت نه و نیمه، قبل شروع بازی باید بریم سراغ نیما نباید بذاریم بازی کنه.

کم اهمیت‌ترین مسئله الان همین بود ولی آخه من با چه رویی می‌رفتم نیما رو ببینم؟ درسته جفت‌مون توی کل مسیر ناخواسته گند زدیم و بهم توهین کردیم ولی آخه مگه چیز راحتی بود که با یه عذرخواهی حل بشه؟

مهران بار دیگه انگشت‌هاش رو روی صفحه‌ی گوشی تکون داد و با کلافگی لب زد:

ـ جواب نمیده، قطعاً توی رختکنه .

فکر هر پنج‌تامون مشغول بود تا اینکه یهویی صدای عربده و دست و جیغ بیش از اندازه‌ی جمعیت گوش‌هامون رو از کار انداخت؛ جمعیت یک‌صدا و با نعره داد می‌زدن:

ـ اون ماسکتو تکون بده، خایه داری صورتتو نشون بده؛ اون ماسکتو تکون بده خایه داری صورتتو نشون بده. ...

نگاه از هر پنج‌تامون از زیر راه پله‌ی منتهی به سکوها به زمین دوخته شد و تونستیم ببینیم از راهروی انتهای زمین که به رختکن ختم می‌شد هشت نفر از پسرهای ماسک مشکی به صورت بیرون اومدن؛ تاپ‌های بسکتبالی سفید قرمزی پوشیده بودن و یکی‌شون که قدش به نسبت بقیه بلندتر بود همون‌طور که توپ بسکتبال توی دستش رو به زمین می‌کوبید با قدم‌های آروم به جلو حرکت می‌کرد.

عده‌ای از ذخیره‌های تیم‌شون که ده نفری می‌شدن با گرم‌کُن سفید مشکی به طرف نیمکت‌های کنار زمین رفتن تا بشینن. به وضوح می‌تونستم رنگ پریدگی مهران اینا رو ببینم.

مهران به شدت ابروهای پرپشتش رو توی هم جمع کرده بود و به صحنه‌ی روبه‌رو خیره بود، تک‌تک اون آدم‌ها براش یه آزار تمام عیار حساب می‌شدن.

پویا و سامان برای کم کردن استرس‌شون دست‌های همدیگه رو فشار می‌دادن و با صورت‌های رنگ پریده و دهن‌های باز از زیر راه پله منتهی به سکوها به زمین خیره بودن.

حتی رامین هم ترسیده بود و مدام لپ‌هاش رو داخل دهنش جمع می‌کرد.

با صدای عربده‌ی جمعیت که شعار رو به سرعت عوض کردن نگاه ترسیده‌ی هر سه‌تامون به طرف راهروی انتهای زمین رفت:

ـ تیم تمِ شاهدیاست، هرکی قبول نداره، جزو همون کونیاست .

اولش نگاهم مضطرب بود و فقط دنبال نیما می‌گشتم، اما همه‌چیز از جایی ترسناک شد که به دیده‌ی خودمم شک کردم.

یه لحظه با دیدن چیزی که روبه‌روم بود از شدت تعجب چک محکمی به صورتم کوبیدم. نه! امکان نداشت، من داشتم چی می‌دیدم؟ اشکان کنار رابین چیکار می‌کرد؟ اشکان چرا داشت با رابین حرف می‌زد؟

نیما! نیما چطور با اخم کنار آرش وایستاده بود و با بدعنقی چیزهایی رو تهدیدوار برای آرش توضیح می‌داد؟

هضم تمام اینا به کنار، یکی به من بفهمونه چرا هر چهارنفرشون یک‌دست تاپ بسکتبالی قرمز مشکی پوشیده بودن؟

ماجرا هر لحظه دارک‌تر می‌شد، چون همون لحظه اعضای تیم والیبال رابین هم پشت سر پارسا از رختکن بیرون اومدن.

دستم رو از شدت ترس و هیجان روی قلبم فشار دادم و لحظه‌ای تماماً فرو ریختم که مرد مسنی رو دیدم که با گرم‌کُن آبی از رختکن به طرف اشکان حرکت می‌کرد، این مرد به شدت برام آشنا بود و با دیدن موهای مشکی و مدل چشم‌های برجسته‌اش و شباهت فاحشی که به اشکان داشت متوجه شدم که این مرد درواقع بابای اشکانه.

ـ یکی اسید بیاره چشمامو بشورم، این‌جا چه خبره؟

پنج‌تایی با دهن‌های باز مونده و مات به زمین خیره بودیم.

همین امروز صبح نیما و اشکان چطور به رابین نگاه می‌کردن؟ یا آرش و نیما چطور برای هم پشت چشم نازک می‌کردن؟ حالا با گذشت دوازده ساعت از صبح باورش برای خود خدا هم سخت بود که کنار هم قرار بگیرن.

اشکان به مهران زنگ زد و خبر داد درحالی که سارا هم پیشش بود؛ اما الان این‌جا درحالی صحبت خشک و تندی با رابین بود.

باور کردنی نبود، نمی‌شد باور کرد که این شرایط به وجود اومده.

هیچ‌جوره نمی‌تونستم باور کنم. نه! انگار یه چیزی شده بود؛ اتفاق به شدت شومی افتاده بود، فقط یه اتفاق خیلی بگایی می‌تونست اونا رو این‌جوری کنار هم دیگه بکشونه.

مهران با شدت نفس‌هاش سنگین شده بود و با فَک قفل شده نگاهش رو توی زمین می‌چرخوند.

ـ کله تخمیِ حقیر، حالا دیگه با رابین صادراتی می‌پره و با اشکان مفنگی و آرش فاز تو فاز نقشه میریزه ولی ما رو آدم حساب نمی‌کنه.

پویا با صدای گله‌مند و پر حرصی کلماتش رو ادا کرد.

من حتی از فرط شرمندگی دو دقیقه هم نمی‌تونستم به صورت نیما نگاه کنم، اینکه اون‌قدر عصبی با حوله عرق پیشونیش رو پاک می‌کرد و با بد عنقی آرش رو ملتفت یه موضوعی می‌کرد؛ آرش با حالت برو گمشو و کمتر زر بزن دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود و با تمسخر ابروهاش رو برای نیما تکون می‌داد.

ـ یکی به من بگه دقیقاً الان چی داره اتفاق میوفته؟ توی زمین راهمون نمیدن باید بریم نیما رو بکشیم کنار ببینیم این چه غلطیه که کرده؟ بابا صبح امروز داشت برای حرف زدن مهرانو رابین سینه چاک می‌داد. توی حیاط با آرش دست به یقه شدن چی شد یهو؟

یعنی حتی تا امروز صبح دست به یقه هم شده بودن؟

مهران چشم‌های سیاهش رو ریز کرد و با نفرت دست‌هاش رو مشت کرد، با لحن موشکافانه‌ای لب زد:

ـ نیما سرش بره این‌کارو نمی‌کنه.

نگاه مهران از نیما گرفته شد و به طرف نیمکت‌های چپ زمین درست جایی که رابین داشت کمی از بطری آب می‌خورد و با لبخند ملیحش با اشکان حرف می‌زد؛ نگاه مهران درست همون‌جا ثابت موند و ابروهای پرپشتش به شدت درهم گره خورد، ماهم رد نگاهش رو گرفتیم و به رابین رسیدیم.

لب‌هام رو با استرس بهم چسبوندم و بابای اشکان رو دیدم که با جدیت کنار مردی با روپوش ورزشی ایستاده بود و باهاش خیلی ریلکس حرف می‌زد.

یه لحظه نگاهم به تیم شش نفره‌ی ماسک مشکی‌ها رفت که دور نیمکت‌شون حلقه‌ای تشکیل داده بودن و حرف می‌زدن؛ اینا کی می‌تونن باشن؟ هرکی که هستن مهم نیست، مهم اینه که تونستن اون چهار نفر رو کنار هم قرار بدن.

پویا درحالی که نگاه گیجش رو بین جمعیت می‌چرخوند با استرس دستی به موهای قهوه‌ایش کشید:

ـ من چیزای خوبی به ذهنم نمیاد.

مهران لبخند پر از حرصی زد و بدجور کنترل کرد که نعره نزنه:

ـ درست می‌تونم حدس بزنم چی شده.

ـ تنها چیزی که الان نیاز دارم اینه که کون نیما بین دستام باشه و تا پس گردن جِرش بدم.

سامان جفت دست‌هاش رو بالا برد و عرض و درز نیما رو باهاش نشون داد.

همون لحظه بود که مهران با عصبانیت کلاه هودی مشکیش رو روی سر گذاشت و بعد با قدم‌های محکم به طرف زمین خیز برداشت.

بلافاصله رامین و پویا و سامان سه تایی با توپ پر پشت سر مهران حرکت کردن ولی من پاهام حتی برای یه قدم اضافه هم یاری نداد؛ دلم می‌خواست برگردم خونه و بگم تف به گور گیتی و کارهایی که می‌تونست باهام بکنه ولی مثل سگ می‌ترسیدم، از اینکه فاش بشم می‌ترسیدم.

من اگه گیر میوفتادم نصف زندگیم بگا می‌رفت؛ اما درد داشت که خودم توی این مسیر لعنتی پا گذاشتم، خودم خواستم و خودم کردم ولی برای عواقبش ذره‌ای آماده نبودم.

نمی‌دونم علت اینکه رابین و اشکان و آرش اون‌جا بودن چی می‌تونست باشه، ولی متوجه بودم که علت حضور نیما بخاطر مشکلاتِ منه و این دردناک بود که ما بهم بدترین حرف‌ها رو زدیم و اون با وجود اون همه حرف حاضر شده بود باز برای حل مشکلم بازی کنه.

از خودم متنفر بودم که هیچ‌وقت جرأت روبه‌رویی با حقایق رو نداشتم.

ـ چرا وایستادی؟ بیا دیگه.

صدای پویا بود که دستم رو گرفته بود و از زیر راه پله به طرف زمین بازی می‌کشید؛ پاهام بدون اینکه قصد یاری کردن داشته باشه با پویا همراه شد.

هیاهو و اوو کشیدن جمعیت داخل سالن و هرج و مرج‌هایی که بین بقیه برای نشستن روی سکوها بود گوش هر جنبنده‌ای رو خراش می‌داد؛ ظرفیت سالن به اندازه کافی پر شده بود، ولی قطعاً با این جمعیت آدم نمی‌تونست توی چنین باشگاه کوچیکی از بازی لذت ببره.

بازی؟ اصلاً من با چی طرف بودم؟

همین که پنج‌تایی به وسط زمین رسیدیم، مردی با روپوش سبز که از انتظامات باشگاه بود با سرعت جلومون سبز شد و ابروهاش رو گره کرد:

ـ کجا میاین وسط زمین؟ این‌جا محل بازیه برین روی سکوها این‌جا شلوغ نکنین.

مهران همون‌طور که به قدم‌هاش با بی‌تفاوتی ادامه می‌داد گفت:

ـ ما تماشاچی نیستیم.

قبل از اینکه مرد روپوش سبز سمج بشه هر چهارتامون پشت سر مهران از زیر تور والیبال رد شدیم تا به قسمت نیمکت‌های سمت چپ زمین برسیم؛ اون‌جا خیلی حرف‌ها برای شنیدن بود و با وجود خجالتم از نیما حاضر بودم بال دربیارم تا ببینم دقیقاً چه اتفاقی درحال رخ دادنه.

همین که به نیمکت‌های سبز رنگ کنار زمین رسیدیم نفسم به شدت توی سینه حبس شد و با استرس و نگرانی نگاهم رو به نیما دوختم که روبه آرش با بدعنقی و حرص لب می‌زد:

ـ ببین کله تخمی، دیگه خوشم نمیاد باهات بحث کنم و برای کصخلی مثل توی نسناس دلیل بیارم؛ مثل آدم میری منطقه‌ی دفاع بازی می‌کنی. درسته این بازی برام کیری و زوریه ولی محاله بذارم توی فیک عضله توی حمله بازی کنی.

و در مقابل آرش با لبخندی که تلاش می‌کرد باهاش جلوی عصبانیتش رو بگیره مشتش رو آروم به سینه‌ی نیما کوبید و برای من خیلی غیر قابل حدس نبود که اگه توی باشگاه نبودن قطعاً اون مشت توی صورت نیما بود:

ـ من همین الانش فقط بخاطر اشکان این‌جام؛ امروز اگه برای اشکان موس‌موسِ زیادی نکرده بودی پاشو هم این‌جا نمی‌ذاشت، وقتی کارت گیره ان‌قد دفاع و حمله برای من نچین. این بازی ایده‌ی خود اشکان بوده بعد به منی که رفیقشم داری قاعده و قانون یاد میدی؟ جمع کن خودتو عضله تزریقی .

این از مکالمه‌ی پر محبت آرش و نیما بود که از دور انگار داشتن برای هم شاهنامه‌ی فردوسی رو با حالت خشنی تعریف می‌کردن؛ نکته‌ی جالب توجه و دارک ماجرا مکالمه‌ی رابین و اشکان بود.

رابین روی نیمکت نشسته بود و با اون دست پر از تتوی خودنماش از بطری آب می‌خورد؛ خود می‌شد از توی چشم‌های سبز خمارش حس رقابت طلبی رو دید.

اشکان درحالی که موهای سیاهش بخاطر عرق به پیشونیش بود کنارشون زد و با لحن پر طعنه‌ای کنار رابین نشست:

ـ با توپ بسکتبال چطور میشه سرویس زد عوضی؟

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و شونه‌هاش رو بالا داد، انگار داشت از موقعیتی که اشکان داخلش گیر کرده بود لذت می‌برد، پس ابروهاش رو بالا داد و با لحنی که داخلش رگه‌هایی از تمسخر وجود داشت لب زد:

ـ این چیزی بود که خودت طراحی کردی.

اشکان که کلافه شده بود تاپ قرمز مشکی بسکتبالش رو کمی تکوند تا هوا بهش برخورد کنه؛ لبش رو چین داد و با دست چشم‌های خسته‌اش رو مالید:

ـ این طراحیِ خودِ کیر مغزت بود؛ اون سال عمداً این‌کارو باهام کردی.

و حالا رابین بود که بطری رو کنار گذاشت و دستی به تتوی گیتار الکتریک گردنش کشید، با خونسردی لبخندش رو روبه اشکان کش داد و انگار که داره خاطره تعریف می‌کنه لب زد:

ـ اون سال منو تو زیاد سر تداخل سانس والیبال و بسکتبال دعوامون می‌شد؛ وقتی برای تعیین سانس این بازی رو ادغام کردیم فقط می‌خواستم یه‌جوری درت بذارم. یادته اون‌بار بهم گفتی توپ والیبال سبکه و اگه توپ بسکتبال به دستات بخوره تا یه هفته فلج میشی؟ خوب منم حرفتو به خودت برگردوندم اونم توی بازی، حالا این‌جا شاید مجبور باشی با توپ بسکتبال سرویس بزنی و دهنت آسفالت بشه.

اشکان شطرنج‌باز حرفه‌ای بود ولی اصلاً به ذهنمم خطور نمی‌کرد که بخواد بسکتبال هم بازی کنه، ولی اینکه باباش مربی ورزش بود شاید تاثیری توی این قضیه داشته.

اشکان نگاه پر نفرتی به رابین انداخت و دستی به پیرسینگ ابروش کشید؛ دستکش‌های اسپورت نیم بندش رو دستش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ ازت متنفرم.

رابین لبخند پیروزمندانه‌ای زد و همون‌طور که به اشکان با لبخند نگاه می‌کرد جواب داد:

ـ ولی من هیچ‌وقت نبودم .

در آخر زیر لب جوری زمزمه کرد که اشکان نشنوه:

ـ فقط بلدی دشمن‌تراشی کنی.

همون لحظه بود که مهران بدون هیچ مقدمه‌ای به طرف نیما حمله‌ور شد و بازوش رو با شدت گرفت؛ در مقابل سامان و پویا هم مثل گروگانگیرها نیما رو محاصره کردن.

آرش پوزخندی به وضعیت زد و به طرف نیمکت رفت تا کنار اشکان بشینه.

من حتی جرأت اینکه چند قدم به نیما نزدیک بشمم نداشتم پس با فاصله فقط بهشون خیره شدم؛ مهران گلوی نیما رو با شدت گرفت و عصبی از لای دندون‌هاش چیزی دم گوش نیما گفت که بخاطر عربده‌های جمعیت نتونستم واضح بشنومش.

ـ بیا بشین متین.

این صدای رابین بود که با لبخند و اشاره‌ی سر به صندلی‌های نیمکت اشاره می‌کرد؛ اشکان سرش رو به نشونه‌ی سلام برام تکون داد و آرش با دیدنم خنده‌ی پر مفهومی کرد، خوب متوجه منظور کثیفش شدم.

بی مقدمه سرم رو زیر انداختم و بین آرش و اشکان نشستم.

رابین یا فرشته بود یا شیطانی با ظاهر فرشته؛ من تا به حال ازش بدی ندیده بودم اما به خوب بودنش هم اصلاً اطمینان کامل نداشتم.

ـ عمه‌ات برگشت؟

این صدای پر خنده‌ی آرش بود که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و کمی از نیمکت خودش رو به جلو مایل کرده بود.

اشکان خنده‌ی ته گلویی کرد و قسم می‌خورم آرش روزی پنجاه بار هم ماجرای شرت عمه توی حموم رو براش گفته بود هم از کمر افتادن من رو.

توی اون شرایط خیلی حوصله و اعصاب دهن به دهن گذاشتن باهاشون رو نداشتم؛ اما اصلاً دلم راضی نمی‌شد به چشم‌های نیما نگاه کنم و کاش هیچ‌وقت متوجه حضورم نمی‌شد. با کلافگی لب زدم:

ـ اومد ولی خبر از عمه‌ات آورد، گفت وضعش خیلی خرابه.

فرصت نشد که آرش جوابی بهم بده چون بابای اشکان به طرف نیمکت اومد.

مدل پلک زدنش و گره ابروهاش حتی لب و چشم‌هاش کپ اشکان بود، انگار ورژن مسن‌تر اشکان هم همین‌جوری شکل می گرفت.

دستی به گرم کُن آبیش کشید و تخته‌ی زیر بغلش رو توی دست‌هاش گرفت، لحنش خیلی جدی بود:

ـ باقی دوستاتون دارن گرم می‌کنن، منفعل نباشید و توی تایم باقی مونده خوب بدنتونو گرم کنید. خیلی از قانونایی که توی این بازی بین‌تون وضع شده چیزی نمی‌دونم؛ ولی حواستون باشه موقع پاس‌کاری برای لو نرفته پاس بسکت تکنیک الیوپ کار سازه. ترکیب شما کنار هم اگه یکم دست از شلختگی پاساتون بردارید ترکیب قوی میشه، باید از قبل باهم تمرین می‌کردین توی یه شب مچ شدن‌تون باهم خیلی سخته.

اشکان با دقت به حرف‌های باباش گوش می‌داد و رابین با همون لبخند خونسرد دست‌های پر تتوش رو توی هم قلاب کرده بود و آرش سرش رو برای حرف‌های بابای اشکان تکون می‌داد.

و من چی؟ مثل گلابی گندیده بین‌شون با نادونی تمام نشسته بودم.

هیچ ایده‌ای برای بسکتوال نداشتم؛ اینکه چی هست و قراره چیکار بکنن، اما یه حدس کوتاه تا به این‌جا زدم اونم این بود که تیم رابین باید با توپ والیبال بسکتبال بازی می‌کردن و تیم ماسک‌دارها باید با توپ بسکتبال والیبال بازی می‌کردن.

من کاری به اینکه چطوری ممکنه نداشتم فقط دلم از الان برای دست‌های اون بیچارها کباب بود که بخاطر لجبازی رابین و اشکان کک مغز توی چهار سال پیش قرار بود دست‌هاشون فلج بشه.

انگاری هر تیم توپ خودش رو انتخاب می کرد و رابین برای راحتی خودش توپ والیبال رو انتخاب کرده بود؛ طبق حدسیاتم توی هر دو تیم هم بسکتبالیت حرفه‌ای وجود داشت هم والیباایست حرفه‌ای که بتونن توی جریان بازی بهم کمک کنن و تأثیر خوبی روی بازی بذارن.

رابین می‌تونست از توپ والیبال به معرکه‌ترین شکل ممکن استفاده کنه و اشکان به عنوان بسکتبالیست تیم توی انداختن ضربه به داخل تور بسکتبال امتیاز رو بگیره.

بابای اشکان دستی به شونه‌ی پسرش کشید و همون‌طور که دستش رو گرفته بود با لحن جدی اما درعین حال دلگرم‌کننده‌ای روبهش زمزمه کرد:

ـ امشب من بخاطر تو این‌جام. نشون بده که مثل قبل جلوشون ضعیف نیستی پسر.

اشکان لبخند پر مفهومی زد و دستش رو دوستانه روی شونه‌ی باباش گذاشت؛ نگاهش رو کوتاه ولی پر از حس انگیزه به نیمکت ماسک‌دارها انداخت، هم انگیزه داشت و هم نفرت.

فقط می‌تونستم یک چیز رو از نگاه دردناک و پر نفرت اشکان حدس بزنم؛ اینکه اون قبلاً خیلی اذیت شده بود، شاید درست مثل من، برای همین از پشت خط بهم گفت تو دیگه مثل من نباش.

ـ متین یه دقیقه بیا.

صدای نیما با شدت من رو به خودم آورد و با سرعت از روی صندلی بلند شدم؛ اولش خواستم توی جو پر هیاهوی باشگاه خودم رو بزنم به نشنیدن، اما دیگه دیر شده بود چون حالا چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد نیما دیکه متوجه حضورم شده بود و با چشم‌های سبز و سردش بهم نگاه کوتاهی انداخت.

با قدم‌های آرومی که دلم می‌خواست هیچ‌وقت نرسم سرم رو پایین انداختم و بهشون نزدیک شدم؛ نیما هم مثل من سرش پایین بود و انگار اون هم نمی‌خواست تا ابد به یاد بیاره که امروز صبح چه چیزهایی بهم گفتیم.

ـ یه چیزایی رو قراره بشنوی ولی قول بده ذره‌ای واکنش نشون ندی و اصلاً تا آخر امشب تابلو نکنی و به روی خودت نیاری.

این حرف مهران انگار آب جوش ریخت روی بدنم و اینکه سامان و پویا و رامین حلقه‌ی بین‌مون رو تنگ‌تر کردن تا مهران حرفش رو بهم بزنه بیشتر دیوونه‌ام کرد.

کاش اون لحظه کَر شده بودم و چنین چیزی نمی‌شنیدم، اگه خودم رو به بیخیالی می‌زدم و دنبال سامان اینا راه نمیوفتادم شاید امشب شب عادی برام می‌شد، حتی اگه قرار بود بعدش بدبختی‌هایی رو بکشم.

مهران سرش رو به طرف صورتم مایل کرد و کلاه هودیش رو جلوتر کشید؛ زمزمه‌وار و با احتیاط رو به صورتم حرف‌هاش رو زد:

ـ این دختره گیتی روی رابین کراش سگ داشته و یه مدت باهاش در ارتباط بوده؛ کسی که به نیما گفته دختره دنبال عکس و مشخصات تو می‌گرده رابین بوده. ما مطمئن نیستیم که رابین فهمیده یا نه ولی حتی اگه فهمیده باشه هم نباید به روش بیاری و مستقیماً گردن بگیری.

نفس‌هام به شماره افتاد و کل بدنم با حرف مهران یخ کرد :

ـ رابین دوستمه آدم بدی هم نیست، اما نمی‌تونم تضمین بدم با کسایی که رفیقش نیستن هم می‌تونه همین‌قدر خوب باشه یا نه.

ـ این ماجرا حل شده‌ست من در دهن دختره رو بستم جوری که تا سال دیگه هم خفه‌خون می‌گیره و حرف از دهنش بیرون نمیاد؛ توی خرابه‌های پشت مدرسه‌شون ان‌قدر گند و کثافت‌کاری کرده که جا برای تهدید نداره. تک به تک ازش آمار و مدرک درآوردم. ولی این رابینِ عوضی. ...

صدای نیما بود که نگاهش رو از من می‌دزدید و رو به مهران نامحسوس بهم دلگرمی می‌داد.

مهران سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و لب زد:

ـ کاری نمی‌تونه بکنه نترس، خودم با یه پرس و جو جزء به جزء کاراشو درمیارم و نمی‌ذارم غلط اضافه بکنه.

متقابلاً رامین هم با برای تأیید حرف‌های مهران رو بهم با نگاه پر امیدی لب زد:

ـ چیزی نیست متین، از هیچ جهت نگران نباش مهران با رابین صحبت می‌کنه ببینه مزه‌ی دهنش چیه و تا چه حد فهمیده؛ اونم یه جوری راست و ریست میشه، بیخود فکرتو درگیر نکن.

سامان و پویا دست‌شون رو روی شونه‌ام گذاشتن.

سرم رو بی‌حرف به نشونه‌ی تأیید تکون دادم؛ گیتی رو خودمم می‌تونستم ادب کنم ولی رابین. ...

همه هم می‌دونستیم همش فقط دلگرمیه ولی من دلم بدجوری گرم شد، اما حس ترس لحظه‌ی یقه‌ام رو ول نمی‌کرد؛ من درحد فاک از ماجرا ترسیده بودم، من نیاز به یه راهنمایی داشتم خودم باید این ماجرا رو حل می‌کردم.

نمی‌خواستم بقیه بار از روی دوشم بردارن، خودم باید این بار رو به دوش می‌کشیدم؛ من باید حتماً گیتی عوضی رو می‌دیدم، باید تمام آتوهایی که ازش داشتم رو دوباره تک‌تک رو می‌کردم.

چیزهای بزرگی توی سرم درحال شکل گرفتن بودن؛ من حتی می‌تونستم کارهایی با اون گیتی حرومزاده بکنم که تا ماه‌ها از خونه بیرون نیاد، پس خودمم می‌تونستم دهنش رو گِل بگیرم.

در تمام مدتی که راهنمایی بودیم برای من عددی نبود، پس حالا چرا مثل موش خودم رو ازش قایم کنم تا بقیه برام مشکلم رو حل کنن؟

فردا صبح سر پاتوق همیشگیش مچش رو باز می‌کردم؛ این یکی فقط از پس خودم برمیومد.

نگاهی به هر پنج نفرشون انداختم و بیشتر ازشون خجالت زده شدم که ان‌قدر قضاوت‌شون کردم و بهشون ناساز گفتم؛ درسته عمدی نبود ولی باز ته دلم شرمندگی زیادی حس می‌کردم.

ـ ما امشب باید این بازی رو ببریم.

این صدای نیما بود که حالا با استرس خاصی بیرون حلقه رو نگاه می‌کرد.

ـ چطوری حاضر شدی با رابین بری توی یه تیم؟ داستان چیه؟

سامان با اخم غلیظ کلماتش رو ادا کرد و به دهن نیما خیره شد؛ درواقع همه‌مون منتظر شنیدن حتی یه کلمه توضیح از نیما بودیم تا لاقل بفهمیم چطور چنین چیزی ممکنه که با هم همبازی شده باشن.

نیما لب‌هاش رو با زبون تر کرد و موهای چسبیده به پیشونیش رو از داخل چشم‌هاش کنار زد، با لحن آروم و کلافه‌ای زمزمه کرد:

ـ صادراتیِ عوضی بهم گفت به شرطی مشخصات متینو نمیدم به گیتی که باهام توی یه تیم مسابقه بدی؛ کله تخمی حتی ازم خواست اون اشکان مفنگیِ عوضی و آرشِ حرومزاده رو راضی کنم تا توی این تیم بازی کنن.

قبل از اینکه نیما بخواد ادامه بده مهران با سرعت توی حرفش پرید و چشم‌هاش رو بست، لبخند عصبی و خطرناکی زد و با صدای مصممی گفت:

ـ بذار بقیه‌اشو خودم حدس بزنم؛ اشکان فقط بخاطر این حاضر شد بیاد که دهن اون عوضیا رو بخاطر بگاییای گذشته‌اش بگاد و آرشِ عوضیم فقط بخاطر اشکان اومد. خودم همون لحظه‌ای که بابای اشکانو دیدم فهمیدم اونم اومده کنار پسرِ عوضی و زخم خورده‌اش باشه .

بی‌طاقت کتونی‌های سیاهش رو به زمین کوبید و لحظه به احظه با هر جمله‌ای که می‌گفت صداش بالاتر رفت:

ـ رابین خودش شخصاً از اونا خواسته با ما وارد مسابقه بشن که نشون بده ما اون کصخلای تو سری خورِ راهنمایی نیستیم و فاک من ریدم توی این وضع. اعصاب من دیگه درحد بگایی کشیدن نیست، من واقعاً ریدم دهن کسی که سر خود برای بقیه تصمیم می‌گیره. آدمای سرخود که بیجا برای بقیه تصمیم می‌گیرنو باید گایید.

همین که با سرعت از حلقه خیز برداشت تا به طرف نیمکت و رابین بره و بخاطر کارِ سرخود رابین یقه‌اش رو جِر بده صدای بلندگوی باشگاه بلند شد:

ـ دوستان عزیز لطفاً نظم رو رعایت کنید که در ادامه با همراهی هم از این بازی لذت ببریم. دو تیم هم لطفاً برای گرم کردن به زمین بیان تا ان‌شالله پنج دقیقه‌ی دیگه بازی رو شروع بکنیم.

این حرف گوینده‌ی سالن باعث شد سالن از عربده منفجر بشه.

پارسا و حدودا ده نفر از هم‌تیمی‌های رابین از راهروی ته سالن با همون لباس بسکتبالی قرمز مشکی وارد زمین شدن و تشویق همه هوا رفت.

سامان درحالی که نگاه پر هیجانی به پویا می‌نداخت جفت بازوهاش رو توی دست گرفت و برای اینکه از بین هیاهوی جمعیت صداش به پویا برسه داد زد:

ـ پویا، منو تو الان جون میده بین تماشاچیا باشیم؛ باید بریم بین تشویق کننده‌های سال دهمیِ شاهدی یکم جمعیتو کنترل کنیم، من باید به اون گوزوهای دهمی بخندم بیا بریم قسمت تماشاچیا.

پویا درحالی که لبخند ملیحی می‌زد نگاهش رو بین سکوهای پر جمعیت چرخوند و داد زد:

ـ اصلاً خوراکمه؛ شعارای توی شاهد نیوزو دیدی؟ تازه اون کاظم هشت خط کله تخمی شده سردسته تشویق‌کُنا. بدو بریم درشون بذاریم.

باز این دوتا تعطیل وسط حساس‌ترین موقعیت زدن توی کار خوشمزه بازی و بلافاصله پلک که زدم جفت‌شون با سرعت جت به طرف پله‌های منتهی به سکو دویدن.

با شنیدن صدای گوینده سالن ژست من و مهران به علاوه رامین بدجور تغییر کرد.

با حرف گوینده‌ی سالن پویا و سامان بلافاصله به طرف سکوی تماشاچی‌ها رفتن تا جو رو کنترل کنن.

حالا جو به شدت سنگین و مضطرب شده بود.

تیم ماسک‌دارها وسط زمین گرم می‌کردن و بعضی از اعضای تیم رابین هم درحال گرم کردن بودن.

اشکان و آرش از جا بلند شدن و رابین هم بین‌شون وایستاد و نیما هم کمی جلوتر رفت تا باهم صحبت کنن؛ شاید دو به دو از هم متنفر بودن و حتی به سختی زور می‌زدن باهم کنار بیان، ولی خودشون هم خوب می‌دونستن که این‌جا دیگه مجبورن باهم راه بیان.

رابین درحالی که از بطری آب رو بالا می‌زد دهنش رو با پشت دست پاک کرد و خیلی خونسرد و مسلط به شرایط لب زد:

ـ نیما و آرش جفتتون دفاع بازی می‌کنین، من و اشکان و پارسا به علاوه حمیدرضا از تیم من میریم توی قسمت اصلی.

نیما و آرش همزمان با یه نگاه شات د فاک آپ دار به رابین خیره شدن و به زور تلاش کردن دم بازی در دهن‌شون رو ببندن و باهم کنار بیان چون وقتی نبود نباید بحث می‌کردن.

نیما ابروهای هشتیش رو با نفرت رو به رابین گره کرد و آرش دست‌هاش رو با حرص توی هم قلاب کرد و پاش رو به زمین کوبید.

اشکان به نیمکت تیم ماسک‌دارها که البته بعضی‌هاشون هم ماسک نزده بودن و شبیه پسرهای بیست و چهار پنج ساله بنظر می‌رسیدن نگاهی انداخت.

همون‌طور که دستکش‌های نیم بندش رو از دستش در میاورد تا به آرش بده با خونسردی لب زد:

ـ بهتره توی زمین رئیس بازی رو کنار بذاری وگرنه. ...

رابین نیم نگاه کوتاهی به اشکان انداخت و با لحن پر تمسخری همون‌طور که سعی داشت ادای اون فیلم چطو به تو گیر ندادند رو در بیاره لبش رو چین داد و لب زد:

ـ وَگَنه چی؟

اشکان نشسته و نتراشیده لبش رو با خشونت گاز گرفت و غرید:

ـ بازی رو بیخیال میشم و همون وسط کونت می‌ذارم.

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و این‌بار می‌شد از لحن و نگاه چشم‌های خمارش حس برتری جویانه و خودخواهانه رو دید:

ـ کافیه وسط زمین لجبازی کنی تا در عرض جیک ثانیه تغییر پوزیشن بدیم و این‌بار من تو رو بگام.

چند دقیقه گذشت و بعد از کلی متلک گفتن و زد و خوردی که بین اشکان و رابین و مهران به صورت مثلثی در گردش بود، شرایط برای بازی کردن فراهم شد و حالا باید بازی رو شروع می‌کردن.

نیما و آرش هیچ‌جوره زیر بار اینکه برن به دفاع نمی‌رفتن، چون معتقد بودن توی دفاع وایستادن یعنی اضافی بودن توی بازی.

هنوز برای من یکی گنگ بود که دقیقاً بسکتوال چه کوفتیه؟ این بازی لعنتی چی می‌تونه باشه؟

من به همراه مهران و رامین روی نیمکت‌های کنار زمین نشسته بودیم و حالا دیگه عده‌ای از ذخیره‌های تیم رابین با گرم‌کُن کنارمون بودن.

مهران با نفرت ناخن شصتش رو بین دندون‌هاش می‌جویید و با ابروهای گره کرده به زمین خیره بود؛ رامین هم با کلافگی به موهاش چنگ می‌نداخت و هیچ ایده‌ای نداشت که قراره چی بشه.

بابای اشکان بالای سر حلقه‌ای که حالا با حضور پسرِ حمیدرضا نام از تیم رابین زده بودن وایستاد و شروع کرد به گفتن نکات مهم.

با کلافگی و بی‌طاقتی لب‌هام رو روی هم فشوردم و باز اتفاقی فکرم به اون گیتی حرومزاده رسید و ابروهام شدیداً درهم کشیده شد؛ از طرفی چون هنوز برای اتفاقاتی که درحال رخ دادن بود داشتم گیج می‌شدم بهتر بود از دهنم برای پرسیدنِ سوال استفاده کنم.

تنه‌ای به شونه‌ی رامین و مهران زدم که نگاه کلافه‌شون رو از زمین گرفتن و پرسشگر بهم خیره شدن؛ لب‌هام رو با استرس فشار دادم و با گیجی و ناتوانی لب زدم:

ـ اگه ببازن چی میشه؟

مهران با استرس سرش رو تکون داد و زبونش رو روی لب‌هاش کشید:

ـ خودشونم خوب می‌دونن بهتره که نبازن.

باز داشت می‌پیچوند، پس کمی به طرفش خم از روی نیمکت خم شدم و آرنج‌هام رو به زانوهام تکیه زدم:

ـ واضح بگو. اصلاً اینا کین؟

رامین که کنار مهران نشسته بود، متقابلاً کمی طرف خم شد و با لحن نگرانی موهای خرماییش رو از صورتش کنار زد:

ـ رابین تمام مسابقاتش شرطبندی شده‌ست، هیچ‌وقت بدون هدف توی مسابقه‌ای شرکت نمی‌کنه؛ حتما قول و قرار کلفتی باهاشون بسته که ببازن برای همه‌مون بد میشه دونه به دونه.

تازه یاد خودم اومد که حتی مسابقه با دانیال عصمتی هم بعد از برد تیم رابین یه بهای سنگین داشت که عصمتی اون‌جور بعد باخت بهم ریخت، ولی تلاش کرد خودش رو عادی جلوه بده.

این رابین واقعاً چیزهای بزرگی توی سرش می‌گذشت و حتی اگه به نفعش هم تموم نمی‌شد بازم بدون ترس ریسک می‌کرد؛ امیدوار بودم این‌بار همه‌مون رو توی چاه نندازه.

مهران همون‌طور که دست‌هاش رو با نفرت مشت کرده بود نگاه گذرایی به نیمکت ماسک‌دارها انداخت و به خوبی می‌تونستم متوجه بشم که سوژه‌ی نگاهش اون پسر ماسک‌دارِ قد بلند بود که جلوتر از هم با توپ بسکتبال توی زمین حرکت می‌کرد.

ماسک مشکی زده بود و گوشواره حلقه‌ای دُمب گوشش بسته بود؛ چشم‌هاش بدجوری سرخ بود و من رو یاد سرخی چشم‌های اشکان می‌نداخت؛ این نشون می‌داد که عادی نیست و به قطع یه چیزی می‌زنه.

ـ این عوضی حالا که بعد چند سال با ما روبه‌رو شده قراره گُهای زیادی بخوره؛ اما متین، ترجیحاً جلوی این حرومزاده‌ی عوضی آفتابی نشو، اگه روت پیله کنه زندگی رو برات جهنم می‌کنه مثل نریمان شاید با دوز پایین‌تر ولی در همون حد سایکو و پست.

مهران همون‌طور که به زمین بازی خیره بود بدون نگاه کردن کلماتش رو پر حرص و نفرت خیلی محکم و جدی بیان کرد و من با سرعت نگاهم رو از اون پسره‌ی عوضی گرفتم؛ از مدل ور رفتنش با بند کفش‌های اسپورتش مشخص بود چه سایکوی روانی می‌تونه باشه، چون دوبار تلاش کرد بند کفش‌هاش رو با نادونی ببنده ولی چون موفق نشد با عصبانیت کفش‌های اسپورتش رو درآورد و بی‌ادبانه به طرف مربی‌شون که کنار زمین وایستاده بود پرت کرد.

هنوز سوال داشتم ولی مشخص بود مهران برای جواب دادن زیادی بی‌حوصله و مضطربه و رامین هم حوصله‌ی زیادی نداره؛ بهتر بود درباره‌ی خود بازی چیزی نپرسم چون دیر یا زود خودم می‌فهمیدم.

اشکان و رابین چطور قبلاً تونستن چنین ترکیب عجیبی بسازن؟ چطور تونستن چنین چیزی رو ترکیب کنن و واقعاً از عقل جفت‌شون چنین چیزی زیاد بعید نبود.

ـ دوستان عزیزی که این‌جا هستید دوباره تکرار می‌کنم، لطفاً سکوت رو رعایت بفرمایید تا بازیکنا تمرکز بیشتری داشته باشن.

گوینده‌ی سالن که مرد کت و شلواری مسنی بود بار دیگه به حرف‌هاش تأکید کرد ولی جمعیت بیشتر از قبل شروع کردن به عربده کشیدن.

مرد کُت و شلواری که دید فایده نداره بلندگو رو جلوی دهنش گرفت و طبق کاغذی که توی دستش بود شروع کرد به گفتن:

ـ خب دوستان روال بازی به این‌صورت هست که تیم آقای جوان کوش از دبیرستان شاهد. ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای عربده‌ی بلندی توی جمعیت پیچید که بدون شک از شاهدی‌های جوگیر به سرکردگی انگولر بودن:

ـ تیم تیمِ شاهدیاست، هرکی قبول نداره، جزو همون کونیاست.

مرد کت شلوار مشکی که از این همه شل دهنی و جیغ و داد به ستوه اومده بود نفس عمیقی کشید و از پشت بلندگو داد زد:

ـ دوستان لطفاً از شعارای بی‌ادبانه جداً خودداری کنید.

خودداری که نکردن هیچ بلندتر و با شیپور و طبل و دهل شروع کردن به تکرار همون شعار؛ دیگه وقتی گوینده‌ی سالن دید خفه شدنی نیستن بی‌توجه ادامه داد:

ـ تیم آقای جوان کوش بچه‌های والیبالیست ما هستن که باید داخل زمین با توپ والیبال بسکتبال بازی کنن. تیم آقای صفایی. ...

نگاهی به مربی قد کوتاه و مسن کنار زمین انداختم که گویا مربی تیم ماسک‌دارها بود.

گوینده سالن مکث کوتاهی کرد و باز با صاف کردن برگه‌ها توی دستش بین جمعیت شعار دهنده ادامه داد:

ـ بچه‌های تیم آقای صفایی هم از بچه‌های بسکتبالیست ما هستن که با توپ بسکتبال والیبال بازی می‌کنن؛ البته به دلیل سنگین بودن این توپ طبق قراردادهای از پیش تعیین شده در بازی این توپ به میزان مناسب کم باد شده.

رابین و شکان حتی برای این یه مورد هم فکر کرده بودن؛ واقعاً بخاطر یه دشمنی سر سانس باشگاه تونستن چنین چیز عجیب و جالبی رو باهم ترکیب کنن؟ واقعاً گاهی وقت‌ها دشمنی هم می‌تونست باعث خلاقیت بشه، منتها بستگی به دو طرفش داشت و من شخصاً میگم تنها دشمنی سودمندی که دیدم مربوط به اشکان و رابین بود تا چنین چیزی رو باهم بسازن.

گوینده‌ی سالن فقط می‌خواست تموم بشه، بنده‌ی خدا صداش خروسک شده بود و از شدت تلاشی که برای رسیدن صداش به جمعیت می‌کرد رنگش به سرخی می‌زد.

همون‌طور سریع سریع از روی کاغذ، کتابی داشت توضیحات بازی رو می‌خوند که فقط تمومش کنه:

ـ تعداد بازیکن‌ها در دست اول از هر دو تیم شش نفر بوده و در سه ست پونزده تایی ادامه خواهد بافت. همانطور که مشاهده می‌شود زمین والیبال در مرکز زمین قرار دارد و سبد بسکتبال با فاصله‌ی کمی بیرون زمین والیبال است. دو نفر از اعضای تیم والیبالیست پشت تور در محوطه‌ی دفاع می‌ایستند و چهار نفر باقی مانده در زمین مقابل رو به سبد بسکتبال.

این حرف گوینده‌ی سالن که گفته شد؛ ترتیب‌ها با سرعت شکل گرفت و آرش و نیما با چهره‌های فوق خشن دوشادوش هم پشت تور والیبال رفتن و توی منطقه‌ی دفاع با فاصله از هم آماده باش ایستادن.

رابین لبخند کجی زد و خیلی ریلکس از گوشه‌ی زمین به طرف زمین مقابل آرش اینا حرکت کرد و پشت به تور روبه سبند بسکتبال که خارج زمین والیبال بود ایستاد.

اشکان دستی به موهای مشکیش کشید و تاپ بسکتبال قرمز مشکیش رو توی تن صاف کرد و با فاصله از رابین رو به سبد بسکتبال ایستاد.

حالا پارسا و حمیدرضا که کله‌ی کچلی هم داشت توی یه ردیف کنار اشکان و رابین ایستاد و گارد تیم والیبالیست تکمیل شد.

توی هیچ کجای دنیا چنین چیز عجیبی رو ندیده بودم که گروهی توی زمین مقابل پشت به دوتا از هم‌تیمی‌هاشون وایستن.

صدای گوینده‌ی سالن بلندتر شد جوری که از هنجره‌اش به صورت مجزا صدای رادیوی خراب شده بلند شده بود:

ـ هر شش نفر از تیم بسکتبال مقابل چهار نفری که رو به سبد بسکتبال هستند قرار می‌گیرند.

این حرف گوینده‌ی سالن مصادف شد با ورود تیم ماسک‌دارها با ست بسکتبالی سفید قرمز به زمین و صدای تشویق و او کشیدن‌ها باهم یکی شد.

این لعنتی‌ها همه رنج سنی بیست و سه به بالا بودن و به لحاظ قدرت بدنی که داشتن، در یک کلام رابین اینا رو می‌ترکوندن بدون اندکی اغراق؛ تجربه و کار کشتگی از سر و کولشون چکه می‌کرد و مشخص بود از شش نفرشون حداقل چهار نفری هستن که طی سال‌های طولانی بسکتبال بازی کردن.

حالا هر شش نفر به علاوه‌ی اون پسر گوشواره حلقه‌ای ماسک مشکی‌دار به صورت نیم دایره درست مقابل اشکان اینا روبه تور والیبال که پشتش آرش و نیما آماده‌ی دفاع بودن وایستادن؛ از شش نفر سه نفرشون ماسک زده بودن.

خوبی بسکتوال این بود که دو نیم رشته‌ای رو باز می‌کنن که داخلش تخصص آنچنانی ندارن و شاید فرجی بشه که رابین بتونه با کمک اشکان که خودش بسکتبال کار می‌کرده یه بازی خوب جلو ببرن، نمیشه نادیده گرفت که جفت‌شون سازنده‌ی این ترکیبن اما بحث سرِ تجربه‌ست.

مهران دندون قروچه‌ای کرد با فک قفل شده غرید:

ـ توی ترکیب فرزین حرومزاده چهارتا والیبالیست هست؛ حسین بهبودی خودش شیش ساله والیبال کار می‌کنه، امین جعفری هم خودش مهاجم والیباله اینا فقط توپ‌شون گول زنکه با همون توپ بسکتبال دهن همه‌مون رو میگان .

رامین سری به نشونه‌ی نا امیدی تکون داد و همون‌طور که به زمین خیره بود زمزمه کرد:

ـ براشون کاری نداره، انگار فقط توپ‌شون عوض شده در جا می‌تونن سرویس‌هاشونو رد کنن. توی خط حمله فقط اشکان بسکتبال بازی می‌کنه این خودش یه باگه.

ـ در بازی دو توپ جریان دارد؛ یک توپ بسکتبال و یک توپ والیبال. بازیکنانی که حرفه‌ی اصلیشان بسکتبال است باید توپ والیبال را به هم پاس داده بدون اینکه توپ والیبال به زمین اصابت کند و آن را از سد بازیکنان مقابل عبور دهند و از تور والیبال رد کنند. لازم به ذکر است که دو بازیکن رقیب که پشت تور مقابل ایستاده اند وظیفه‌ی دفاع دارند و باید توپ را با ساعد زدن‌های محکم از زمین به خارج زمین هدایت کنند، اگر توپ را به اشتباه به داخل زمین یا خطوط پرتاب کنند امتیاز برای حریف است.

دوزاری تازه کجم افتاد که چه خبره و واقعاً هر لحظه بیشتر و بیشتر به وجد اومدم از این بازی.

آرش و نیما نگاه پر فحشی نثار همدیگه کردن و با نفرت صورت‌شون رو از هم برگردوندن.

پس نقش تیم فرزین دراز این بود که با توپ بسکتبال درحال پاس‌کاری توپ رو از تور خارج کنن ولی به قطع نیما اینا می‌تونستن توپ رو با دفاع از محدوده‌ی زمین خارج کنن.

ـ تیم والیبال با توپ مخصوص رشته‌ی خودشان درحالی که مجاز اند سه بار توپ را به زمین بکوبند با پاس‌کاری باید تلاش کنند از سد حریف بگذرند و توپ را به طرف سبد بسکتبال پرتاب کنند.

طبق احتمالاتم پارسا و حمیدرضا باید جلوی فرزین دراز و تیمش رو می‌گرفتن تا نتونن توپ رو از تور رد کنن و همون لحظه مساوی رابین و اشکان با پاس‌کاری تلاش می‌کردن توپ رو وارد سبد کنن؛ البته که از تیم فرزین دو نفر هم برای اینکه جلوی اشکان و رابین رو بگیرن تعیین شده بودن.

فقط می‌تونستم بگم پشمام! این شرایط حتی از رسوندن توپ فوتبال اونم تنهایی توی زمین صد متری به دروازه هم سخت‌تر بود!

من تا چند دقیقه‌ی پیش انگار استرسم مسخره بازی بود چون حالا که فهمیدم چی به چیه، استرس تازه رنگ واقعی خودش رو بهم نشون داد تا حدی که دعا دعا می‌کردم این وسط شاشم نگیره.

حالا که توضیحات داده شد، سالن به طرز عجیبی توی سکوت فرو رفت؛ این لحظه برام به شدت وحشتناک بود و آرامش قبل طوفان رو به خوبی تداعی می‌کرد.

همه منتظر یه اشاره بود تا عربده رو شروع کنن ولی جو داخل زمین به شدت خیلی زیادی سرد بود. رابین و اشکان به صورت مساوی کمی روی زانوهاشون آماده باش خم شده بودن.

اشکان نفسش رو مقطعی بیرون می‌داد و با نگاهی که پر از حرف بود درست به فرزین عوضی خیره بود؛ توی چشم‌های کشیده و درشتش می‌شد حس نفرت رو دید، انگار که با نگاهش به فرزین عوضی می‌فهموند این‌بار نوبت اونه که ببره.

می‌شد از تند تند نفس کشیدن‌هاش حس کرد که چه چیزی داره توی سرش می‌گذره و چه صحنه‌هایی براش تکرار می‌شه که بیشتر مصممش کنه.

رابین با پوزخند خیلی خاصی فقط داشت برتر بودنش رو فریاد می‌زد؛ سبز لجنی چشم‌هاش بدجوری ترسناک بود، مدل چشم‌های خمارش به یه مار زخمی تبدیلش می‌کرد. رابین جزء به جزء زمین رو نگاه می‌کرد و تمامی معادلات رو توی ذهنش می‌چید که باید چیکار کنه.

پارسا با لبخندی که سیم‌کشی بنفشش رو به رخ می‌کشید پشت رابین ایستاده بود و فقط منتظر سوت بازی بود؛ حمیدرضا پشت اشکان ایستاده بود و خیلی دقیق و تحلیلی زمین رو می‌پایید.

نیما و آرش دست‌هاشون رو به حالت ساعد جلو آورده بودن و روی زانوهاشون خم بودن.

فرزین عوضی ماسک سیاهش رو روی صورتش صاف کرد؛ صدای نفس‌های خرناس‌طورش بدجور ترسم رو بیشتر می‌کرد، نگاهش تیز بود و مریض جوری که آدم بیشتر از دو دقیقه نمی‌تونست بهش خیره بشه.

داور که مرد بزرگسالِ حدوداً سی چهل ساله‌ای بود بالاخره وارد زمین شد.

نفس برای همه‌مون تنگ شده بود تا حدی که سه تایی از صندلی بلند شدیم، حتی نیمکت نشین‌های تیم رابین هم با جنب و جوش از جا بلند شدن.

حالا همه و همه فقط به داور خیره بودیم که فقط سوت لعنتی رو به صدا دربیاره. داور کنار زمین ایستاد و صحبت‌های در گوشی با مسئول سالن داشت و سرش رو تکون می‌داد.

لعنتی! بدنم بخاطر استرس فوق شدید از درون درحال تجزیه شدن بود و با شدت ناخن‌هام رو می‌جوییدم.

وضع مهران و رامین به مراتب بدتر از من بود، چون من که به اون حد نمی‌تونستم حال‌شون رو درک کنم؛ اونا با بدترین موجود گذشته‌اشون درحال جدال بودن و اگه می‌باختن. ...

جفت تیم‌ها توی زمین بهم خیره بودن و تقریبا همه فقط به داور خیره بودن که سوت کوفتی رو بزنه.

داور بالاخره دست از خوش و بش کشید و وسط زمین اومد؛ توی یه دستش توپ والیبال بود و توی یه دستش توپ بسکتبال.

این‌جا واقعاً دیگه توی باشگاه نفس رد و بدل نمی‌شد، همه فقط منتظر شنیدن صدای صوت لعنتی بودین. زیر لب با حرص غریدم:

ـ بزن دیگه لعنتی، بزن سوتو.

این فقط من نبودم، حتی صدای تماشاچی‌ها هم در اومده بود.

داور که دستش به سوت قرمز دور گردنش رفت به وجودم آب جوش ریختن؛ سوت رو آروم به دهنش نزدیک کرد و لب‌هاش رو با زبون تَر کرد. لعنتی، لعنتی، بزن سوت سگ مصب بازی رو.

مکث کرد، عوضی کم عقل خودش هم کرم داشت و دلش فحش خار و مادر می‌خواست؛ مثل مجری‌های رو مخ که هی برای گفتن شخص برنده دست دست می‌کنن لبخند مضحکی زد.

وقتی کم کم سر و صدای اعتراض بالا گرفت و فحش‌های خار و مادر حواله‌اش شد، خیلی بی‌مقدمه سوت رو به صدا درآورد و با پرت شدن همزمان دو توپ به زمین و خیز برداشتن همزمان رابین و اشکان به جلو تازه متوجه شدم ریزش مو در اثر استرس زیاد یعنی چی؟

با شروع شدن بازی و اولین خیزی که از دوتیم به طرف توپ‌ها برداشتن من و مهران و رامین با سرعت از روی نمیکت بلند شدیم و صدای عربده‌های توی سالن هزار برابر شد.

همزمانی که دو توپ توی هوا پرتاب شده بودن؛ رابین با دست‌های بلندش سریع توپ والیبال رو قاپید و در مقابل یکی از اعضای تیم فرزین که کلاه بافتنی سبز و مسخره‌ای روی سرش بود توپ بسکتبال رو توی هوا گرفت.

حالا وقت شروع بازی بود.

اختیار حرکاتم رو نداشتم فقط می‌دونستم با شدت دست‌هام رو بهم فشار می‌دادم و از لای دندون‌هام غرش می‌کردم:

ـ حرکت کنین سمت تور، حرکت کنین.

رابین توپ بسکتبال رو دور کمرش چرخوند و با شدت به زمین کوبید، همون‌طور که شبیه بسکتبالیست‌ها روی توپ ضرب گرفته بود توی زمین نگاه جست و جو گرش روی اشکان بود تا بهش پاس بده؛ اما اشکان توسط دو نفر از مدافع‌های تیم فرزین محاصره شده بود تا زمانی که رابین پاس رو داد توپ رو از زمین بیرون بندازن.

پارسا و حمیدرضا عقب‌تر از رابین و اشکان باید جلوی فرزین عوضی و سه نفر از اعضای تیمش رو می‌گرفتن تا نذارن توپ بسکتبال به حالت آبشار بره اون‌ور تور، پس اوضاع به شدت بگایی بود و رابین و اشکان فقط خودشون باید نجات پیدا می‌کردن.

نفسم از شدت زور و حرص گرفت؛ مهران که درحال یه پنیک اتک شدید بود و مشت‌هاش رو با شدت فشار می‌داد:

ـ عوضیا، پِرِشون کردن.

پای رابین قفل شده بود و موشکافانه به اشکان خیره بود تا بتونه توپ رو بهش برسونه که توی سبد بندازنش، اگه یک‌بار دیگه طبق قوانین بسکتبال یعنی بار سوم توپ رو به زمین می‌زد و قدم سومش رو برمی‌داشت، خطا حساب می‌شد و امتیاز برای تیم فرزین بود.

جمعیت یه جوری شیپور می‌زدن و نعره سر می‌دادن که صدای طبل و جیغ‌شون جیگر هر جنبنده‌ای رو از استرس آب می‌کرد.

رامین مضطرب و دستی توی موهای خرماییش کشید:

ـ چرا داره لفتش میده؟

فرزین عوضی چنان سریع و سرعتی توپ بسکتبال رو به هم‌تیمی‌هاش با ساعد پاس می‌داد که کار کشتگی رو می‌شد از تک‌تک حرکات ظریف دستش خوند؛ پاس‌های سر پنجه‌اش با حوصله کوتاه و شیک بودن ولی در عین حال پارسا یا حمیدرضا هرچقدر تلاش می‌کردن توپ رو از دست‌شون بیرون بکشن توانش رو نداشتن چون به شدت معرکه‌ای تیمی و حرفه‌ای پاس‌کاری می‌کردن و جهت‌هاشون رو تغییر می‌دادن.

ـ اشکان... اشکان حرکت کن؛ یه جا واینستا .

صدای بابای اشکان بود که از کنار زمین با سرعت دست‌هاش رو بهم می‌کوبید و صداش رو بالاتر می‌برد؛ راست هم می‌گفت انفعال زیادی باعث از دست رفتن الکی الکی امتیاز می‌شد.

اشکان تلاش می‌کرد دونفر از تیم دفاع رو پس بزنه ولی فایده نداشت، هر دونفر مثل کَنه بهش چسبیده بودن. دندون قروچه‌ای رفتم و با نفرت غریدم:

ـ اینا حتی تمرینم نکردن، زورشون میاد درست و حسابی توی صورت هم نگاه کنن بعد توقع بازی تیمی میشه ازشون داشت؟

رامین ابروهاش رو بهم گره کرد و با کلافگی لب زد:

ـ فایده نداره، اینا معلومه مدت زمان زیادی تمرین کردن و چون توی یه تیم بودن می‌تونن حرکات و پاس‌های همدیگه رو پیش بینی کنن.

دندون‌هام با لرزش شدیدی بهم برخورد می‌کرد و دست خودم نبود که چرا ان‌قدر استرس داشتم.

زمانی که طی یه حرکت کاملاً همزمان ته زمین والیبال اشکان با فرزی از زیر دست دونفر مدافع تیم ماسک‌دارها دراومد و رابین توپ والیبال رو بلند و هدف‌دار بهش پاس داد؛ درست همون لحظه بود که فرزین با گام‌های بلندش پارسا رو کنار زد و آبشار محکم و بلندش رو از تور والیبال به طرف مقابل زمین رد کرد.

آرش و نیما به صورت آماده باش ساعدهاشون رو جلو کشیدن و جست و جوگر به توپ خیره شدن که دقیقاً کجا فرود میاد؛ همون لحظه اشکان توپ رابین رو قاپید و درحالی که دوتا دفاعِ سمج تیم فرزین رو دور می‌زد، خیز بلندی به طرف سبد بسکتبال برداشت.

ـ دقتت روی حلقه‌ی سبد باشه، شوتت از روبه‌روعه. آرنجتو بالاتر بگیر.

بابای اشکان با سرعت دوتا دست‌هاش رو بهم می‌کوبید و تمام تلاشش رو می‌کرد که اشکان رو راهنمایی کنه.

الان در لحظه دوتا اتفاق درحال رخ دادن بود؛ یک توپ بسکتبالی که فرزین به حالت آبشار از تور رد شد رو نیما و آرش می‌تونن به بیرون زمین دفع کنن؟ دو اینکه توپ والیبال اشکان توی سبد بسکتبال قرار می‌گیره یا اوت میشه؟

نیمکت نشین‌های تیم ماسک‌دارها هم حالا از جا بلند شده بودن ولی با خونسردی و پوزخند مضحکی به صحنه خیره بودن.

ـ اوت میشه. اشکان ضربه‌اش ضعیف بود.

این صدای پر اطمینان پسری از تیم رابین بود که روی نیمکت با پررویی لم داده بود و اظهار نظر می‌کرد.

با استرس چشم‌هام رو بستم، دیدن این صحنه جداً برای قلبم خوب نبود؛ همزمان دوتا توپ درحال گردش بودن و تقریباً کل جمعیت باشگاه حالا ساکت شده بودن و توی همین چند صدم ثانیه نفس‌شون بند اومده بود.

همچنان صدای جیغ و نعره‌های کم جونی میومد و این برام زجرآور بود، اما نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم؛ سرم رو با چشم‌های باز بالا گرفتم و فقط توی یه لحظه دیدم که توپ والیبالی که اشکان با قدرت به طرف سبد پرت کرده بود دور حلقه‌ی سبد بسکتبال سرگردون می‌چرخید و همون لحظه هم توپ بسکتبالی که فرزین وارد زمین مقابل کرده بود آروم له طرف

زمین مقابل فرود می‌اومد و آرش و نیما با شکار کننده‌ای به توپ خیره بودن تا با دفاع به بیرون پرت‌شون کنن.

همه‌ی این‌ها فقط توی هشت صدم ثانیه اتفاق افتاد ولی برای منی که با دقت و استرس صحنه‌ها رو لمس می‌کردم نزدیک به چندین دقیقه گذشت.

با لیز خوردن توپِ اشکان از سبد بسکتبال و فرود مستقیم و محکم توپ فرزین دقیقاً جلوی پاهای نیما کل سالن توی شوک فرو رفت.

نمی‌تونم توصیف کنم که دقیقاً با صدای سوت داورد و امتیازی که روی برد برای فرزین عوضی ثبت شد چطوری سوختم؛ نمی‌تونستم توصیف کنم که چقدر سوزنده و حرص‌درآر بود که اعضای نیمکت نشین ماسک‌دارها با قهقهه‌های بلند و مسخره‌شون چطور از کنار زمین برای فرزین درود می‌فرستادن و چه حرف‌هایی می‌زدن:

ـ خاکشیر کردین که !

ـ خاکشیر چیه؟ شاخ کیر کردن بچه‌سالا رو.

(پونزده دقیقه بعد)

-سوت پایان بازی با نتیجه‌ی پنج بر پونزده به نفع تیم آقای صفایی.

درست لحظه‌ای که سوت داور به صدا دراومد، عربده‌ها و او کشیدن‌های جمعیت هم به اوج خودش رسید.

من نمی‌دونم چطوری ولی به هر تلاشی بود نعشم رو به نیمکت کنار زمین رسوندم و فقط پهن شدم؛ شقیقه‌هام رو فشار دادم تا بلکه فشار و استرسی که دست و پاهام رو شل کرده بود و سری که از شدت سوزش داشت آتیش می‌گرفت رو آروم کنم.

با اختلاف ده امتیاز به طرز تحقیرآمیزی باختن!

کی باور می‌کرد که رابین این‌جوری بازی کنه؟ خشک و خنثی بی قید و بند بدون اینکه حتی براش کمترین اهمیتی داشته باشه که دقیقاً داره برابر چه آدم‌های حرومزاده‌ای مسابقه میده.

رابین، رابینی که یه ضرب سرویسش زمین والیبال رو شکاف می‌داد؛ پاس‌های قدرتیش، دست‌های عضله‌ای کار شده‌اش هوش بالاش و حواس قوی که داشت، همه‌ی اینا یهویی چی شد؟ کجا غیب شد که به طرز تحقیرآمیزی تبدیلش کنه به یه تو سری خور!

من تا به امشب حتی نمی‌دونستم اشکان دستش به توپ بسکتبال خورده یا نه؟! فقط می‌دونستم توی شطرنج رو دست نداره و تا دم تیم ملی هم رفته، اما از اشکان دیگه به هیچ وجه توقع چنین ضعفی رو نداشتم.

دست‌هاش عضله‌ای قدرتی بود، ضرباتش دقیق و حساب شده بود، از همه مهم‌تر هوش بالایی که داشت دقت و ظرافتی که توی هر کارش به خرج می‌داد این‌جا ذره‌ای نمی‌شد دید!

نیما و آرش ان‌قدر وسط بازی توی سر و کله‌ی هم کوبیدن و باهم سر دفاع کردن تعارف کردن که آخر سر تمام دفاع‌ها بخاطر لجبازی‌شون باهم توی زمین خوابید؛ فقط پارسا و حمیدرضا بودن که از ته دل تلاش می‌کردن تیم فرزین رو مهار کنن که اون هم فایده‌ی چندانی نداشت.

ـ اون ماسکتو تکون بده، خایه داری صورتتو نشون بده. ...

این صدای عربده و شعار شاهدی‌ها بود که با بوق و شیپور به آسمون و زمین خنج می‌زدن تا تیم ماسک‌دارها رو ضعیف کنن؛ هه! اینا معلوم بود از شدت قوی بودن مثل آهن گداخته شده بودن بدنه‌اشون به کسی می‌خورد طرف ذوب می‌شد.

حالا من یقین پیدا کرده بودم این عوضی‌ها درست همون آشغال‌هایی بودن که توی مسیری از زندگی تک‌تک‌شون نقش داشتن و تا حد کافی به زندگی‌شون گند زدن.

رفتارشون به شدت بی‌ادبانه بود؛ بطری‌های آبشون رو وسط سالن پرت کرده بودن و از اون بدتر توی تایم استراحت که عده‌ای از تیم‌شون با گرم‌کن وسط زمین گرم می‌کردن از عمد آب بطری رو کف زمین خالی می‌کردن تا لق بشه.

فرزین عوضی عجیب بود، می‌دونست که تمرکز و توان بستن بند کفشش رو نداره چون از لرزش دست‌هاش متنفره و این مانع تمرکزش میشه اما به سماجت برای بستن بندهای کفشش ادامه می‌داد؛ توی اون حین متوجه رد تیزی روی دست‌هاش شدم که روی بازوی دست چپش رد عمیقی از چاقو گذاشته شده بود.

ـ عوضیه مریض.

این تنها چیزی بود که تونستم زیر لب بگم و نگاهم رو ازش بگیرم؛ طبق تذکرات رامین نباید زیاد بهش خیره می‌شدم چون از نگاه‌های سنگین خوشش نمی‌اومد و ممکن بود شر بشه.

رابین عرق روی شقیقه‌اش رو پاک کرد و موهای سیاهش رو از پیشونی کنار زد؛ چشم‌های خمارش یه حالت ترسناک و خبیث رو تداعی می‌کردن و یه لبخند کج روی لبش نقش بسته بود.

اشکان دستی به پیرسینگ روی ابروش کشید و لب‌هاش رو با زبون تَر کرد؛ با حوله‌اش زیر زیر گلو و گردنش رو پاک کرد و خیلی خونسرد بطری آبش رو سر کشید.

رابین با تک‌تک اعضای تیم نیمکت نشینش دست داد و خوش و بش کنان به طرف نیمکت من و مهران و رامین اومد؛ لعنتی حتی عین خیالش نبود که داره می‌رینه توی بازی و با اختلاف ده امتیاز باخته!

وقتی آرش با چهره‌ی غضب کرده و عصبی به طرف نیمکت‌ها اومد و نیما با نگاه حق به جانب پشت سرش راه افتاد دیگه منتظر انفجار مهران بود.

ـ تبریک میگم! عالی بودین، البته توی ریدن در چند صدم ثانیه.

مهران که از شدت عصبانیت صورتش به شدت رنگ عوض کرده بود کلاه هودیش رو سرش گذاشت و ضربه‌ای به کتف رامین زد، با لحن به شدت عصبی ژوری که در اثر شلوغی جمعیت صداش به رابین برسه رو به رامین داد زد:

ـ رامین برو ببین توی زمین جای خالی نمونده باشه، می‌ترسم بدون ریدن برگشته باشن.

رامین بازوی مهران رو گرفت و خیرخواهانه لب زد:

ـ آروم باشه تو هم!

ـ چطوری؟ دقیقاً چطوری آروم باشم؟ من تا ثانیه‌ی آخر خبر از این بازی تخمی نداشتم، ولی الان دارم باخبر میشم با حرومزاده‌هایی شرط بستن که نصف زندگیمونو به فاک دادن! بازیشونو ندیدی؟ یکی شیش می‌زد یکی هفت !

مهران عصبی چنگی به موهاش زد و ابروهاش رو مشکوک بالا داد:

ـ وقتی دو به دو می‌خوان همدیگه رو توی زمین بکنن و با خودشونم دعوا دارن معلومه در برابر کار تیمی اون عوضیا شیش میزنن.

این حرفش باعث پوزخند مساوی رابین و اشکان شد که کنار هم روی نیمکت نشسته بودن و با خونسردی تمام بطری آب‌شون رو هورت می‌کشیدن؛ بدجوری از حرکت‌شون جوشیدم ولی فقط جلوی دهنم رو گرفتم تا سر موقع بازش کنم.

نیما سر و صورتش سرخ شده بود و از شدت فشار روی کله‌اش کل آب بطری رو خالی کرد بلکه آروم بگیره و موهای خیسش رو با دست به عقب سرش برد؛ آرش عصبی و کلافه با حوله خودش رو باد می‌زد.

این حجم از بی‌بخاری برای منی که هیچ‌کاره نبودمم بدجوری کفردرآر بود. چرا کاری نمی‌کردن؟ چرا چیزی نمی‌گفتن؟ از اینکه آبروشون بره سر چوب نمی‌ترسیدن؟

با نفرت روبهشون غریدم:

ـ راست میگه. بابا به قرآن منم می‌دونم شما از هم مثل سگ بدتون میاد حالا به هر دلیل تخمی که هست، ولی اگه یه ذره عقل داشته باشین می‌فهمین که این‌جا جلوی اون مادر به خطاها جاش نیست.

رابین بازوی تتودارش رو به نیمکت تکیه زد و درحالی که با چشم‌های سبز و خمارش نگاه ترسناکی به زمین می‌نداخت نیم نگاهی به پارسا و حمیدرضا انداخت که روی نیمکت‌های کناری بودن.

ـ یه وازلین نیاز داشتن، خدایی خشک خشک فرو کردین.

-اوب از سر و صورت‌شون می‌چکه، کونیای بی‌مصرف. اینا جای خار مادر ما هستن، اون کون بچه چی میگه اون وسط؟

صدای زمزمه‌هاشون داشت دیوونه‌ام می‌کرد؛ اینکه داشتن سرخوشانه باهم مسخره‌امون می‌کردن، تینکه همشون پسرهای بیست و خورده‌ای ساله بودن ولی ذره‌ای شعور و شخصیت نداشتن.

من از اینکه مسخره‌ی این عوضی‌ها بشم لجم گرفته بود، بعد این پخمه‌هایی که ازشون کلی ضرب دست خوردن چطور می‌تونن ساکت بشینن؟

ـ اون اوب کله رو می‌بینی؟ همون یارو جغله که تتو زده فاز جان سینا برداشته خودش اومد رو زد و منم منم کرد که بیاین مسابقه‌ی فلان‌طوری با ما بدین.

ـ بابا از کون مایه گذاشت؛ پشتشو نذر کرده پیشمون. بابای خرمایه داره فک کرده همه براش می‌مالن .

ـ ولی اون یارو اشکان مفنگیه زیر ما سومین درزشم پاره کرده، یادته؟ چه حالی می‌کردیم با ساییدن دهنش؟ کم نمیاورد مادر. ...

هرچی بیشتر کلمات و فحش‌های کثیفی که حتی به عمرم روم نمی‌شدن نثار کسی کنم نسبت می‌دادن بیشتر و بیشتر دست‌هام مشت می‌شد.

ولی حرف‌های پسر آخری باعث شد قبل از اینکه هرکدوم ما حتی اشکان واکنشی نشون بدیم، مهران با یه جهش فوق‌العاده عصبی جوری به طرف نیمکت ماسک‌دارها خیز برداشت که من و رامین هرچقدر تلاش می‌کردیم از پشت و جلو مهارش کنیم فایده نداشت.

مهران از شدت عصبانیت تمام رگ‌های گردنش بیرون زد و حتی دست‌هاش از شدت عصبانیت می‌لرزیدن.

-اوه اوه! یه پلنگ اوبی نژاد زخمی رو می‌بینیم درحال دریدن خشتک خود.

قهقهه‌ی کل نیمکت‌شون بالا رفت، حرومزاده‌ها با لذت به حال مهران می‌خندیدن و با وقاحت به مادرش فحش می‌دادن؛ بدون اینکه حتی یه ذره، حتی یه ذره شرم کنن.

مهران جری‌تر می‌شد و من و رامین برای مهارش ناتوان‌تر.

کاش می‌فهمید این‌جور عصبی شدن جلوی اون تخم ناپاکای عوضی جواب نیست.

با عقب کشیده شدن بازوهای مهران توسط اشکان، تیم ماسک‌دارهای عوضی با گرم کن سفید اوی بلندی کشیدن.

ـ اووا! شوهران دست به حلقه‌ی قدیمی! شنیدم الان طلاق ملاق گرفتین! قدیما که خوب دم کون هم پلاس بودین.

حالا دیگه نیما هم به کادر اضافه شد و خواست به طرف‌شون هجوم ببره و مشت‌های محکمش رو حواله‌شون کنه که با سرعت تخت سینه‌اش وایستادم و نذاشتم.

اشکان بی‌توجه به هر سر و صدایی فقط رو به مهران خیره شد و دوطرف یقه‌ی هودیش رو گرفت؛ درحالی که تلاش می‌کرد با خونسردترین حالت ممکن لبخند بزنه و چیزی رو به روی خودش نیاره سرش رو به صورت مهران نزدیک کرد و لب زد:

ـ یادته شبی که داشتیم از دست قمه‌کِشا فرار می‌کردیم و می‌دویدیم توی یه بن بست گیر افتادیم. یادته می‌گفتی باید به این مادر فاکرا استراتژی حمله بزنیم؟ یادته چجوری خارشونو با اون ترقه‌ها ساییدیم و در رفتیم؟ الان دقیقاً توی همون حالتیم. ما هر مشکلی هم که باهم داشته باشیم، امشب می‌بریم بهت قول میدم .

اشکان جوری حرف زد که انگار نه انگار مهران همون دشمن عوضی بود که همیشه باهاش مشکل داشت، جوری با اطمینان حرف زد که انگار می‌دونست هیچ چیزی مانع باختش نیست و واقعاً هم نبود.

فحش‌هایی که به مادرش می‌دادن، توهین‌هایی که به شخصیتش می‌کردن، عیب‌هایی که از بدن و قیافه‌اش می‌گرفتن باعث می‌شد اشکان جوری لبخند بزنه که انگار یه کوه گذاخته‌ست که همه‌ی این بچه قرتی‌ها پس مونده و فضولات همون کوه آتیشن؛ اون بلور کرده بود که همه‌ی اینا زیرش هم نیستن چه برسه به کنارش.

مهران نفس‌های سنگینش رو محکم بیرون پرت کرد و نگاه نگرانی به اشکان انداخت، جواب اشکان ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی مهران بود.

رابین که تا فحشی به مادر یا خواهر داشته یا نداشته‌اش می‌دادن مثل اسب می‌خندید؛ حتی براشون با انگشت شصت لایک هم نشون می‌داد.

ولی آرش و نیما مثل بغض یاکریم غضب کرده و عضله‌هاشون رو منقبض کرده بودن تا فَک اون ماسک‌دارهای عوضی رو به وقتش سر جاش بیارن.

ـ خب دوستان عزیز پنج دقیقه‌ی دیگه وقت استراحت به پایان می‌رسه. از دو تیم خواهشمندیم که بعد از پنج دقیقه به زمین تشریف بیارن برای ست دوم بازی و ادامه‌ی کار.

این حرف گوینده‌ی سالن باعث شد عربده‌های بیشتری بالا بره و با سوت و دست و تشویق همراه بشه.

حتی یک ذره هم توان فکر به اینکه قراره این دست رو هم ببازیم نداشتم؛ این‌بار مهم نبود کی از کی خوشش نمیاد این‌بار مسئله‌ی آبروی همه‌مون جلوی اون عوضیا در میون بود.

رابین به یک باره بساط خنده‌اش رو برچید و ابروهاش رو با حالت خاص و شیطونی بالا پروند؛ دست‌هاش رو محکم بهم کوبید و از روی نیمکت بلند شد.

اشکان درحالی که خم شده بود از داخل ساک ورزشیش دنبال چیزی می‌گشت.

نگاه ترسیده و مضطرب من و مهران و رامین دائم باهم در گردش بود و نمی‌تونستیم بفهمیم چی توی سر رابین و اشکان می‌گذره.

با پرت شدن لباسی به صورت از جا پریدم و با ابروهای گره کرده به تیشرت ورزشی مشکی که توی دست‌هام بود خیره شدم؛ همون لحظه اشکان از ساکش رو به مهران تیشرتی رو پرت کرد.

رابین گردنش رو به چپ و راست تکون داد و رگش رو گرفت، با بیخیالی موهای حالت داده‌اش رو کمی صاف کرد و با خونسردترین لحن ممکن روبه نیمکت ذخیره‌های تیمش وایستاد:

ـ حمیدرضا و پارسا، شما این دست استراحت می‌کنین. مهران و متین جای شما رو می‌گیرن.

هنوز توان هضم حرف رابین رو نداشتم، پس برای چند دقیقه پوکر و بدون واکنش به تیشرت مشکی ورزشی توی دست‌هام خیره شدم.

نیمکت تیم رابین بدجوری بهم ریخت و نگاه عصبی اعضای تیمش با شدت تهاجی طرف من و مهران گرفته شد؛ به حدی از این موضوع کلافه و عصبی شدن که بی‌ملاحظه بین خودشون حلقه‌ای تشکیل دادن و با نگاه‌های فوق ضایع درباره‌ی ما چیزهایی رو بلغور کردن.

شاید حق داشتن. آخه روی چه حسابی من؟ مهران شاید ولی چرا، چرا من؟ من هیچ آپشن خاصی نداشتم، من هیچی نبودم و هیچ بازی خاصی نداشتم.

اینکه توی چنین بازی مهمی می‌خواست من و مهران رو که بدون ذره‌ای گرم کردن و آماده بودن به یک باره وارد زمین کنه اونم بین این همه بازیکن حرفه‌ای و آماده باعث می‌شد بخوام نعره بزنم.

با تمام وجودم خواستم از این مسئله شونه خالی کنم که نگاه بهت زده‌ی پارسا رو دیدم که حالا از عصبانیت دستش رو مشت کرده بود؛ لبخند حرصیش رو جوری کش داد که سیم‌کشی دندون‌هاش رو به نمایش می‌ذاشت. چهره‌ی حمیدرضا هم بدجور درهم بود.

پارسا از جا بلند شد و با حرص روبه رابین وایستاد، این حرکتش باعث شد اعضای ذخیره هم دور رابین حلقه بزنن.

پارسا خنده‌ی عصبی کرد و دستی به موهای لختش کشید:

ـ وات د فاک سیریسلی؟ فک کردی چی میگی؟ حالا منو و حمیدرضا که از جون گذاشتیم بیخیالش، ولی بین این همه بازیکن آماده و حرفه‌ای که همه‌شون هم‌تیمی‌هاتن و باهاشون هماهنگی کامل داری، چسبیدی به دوتا بچه سوبر که تازه دودقیقه‌ست اومدن سر بازی. می‌دونی بچه‌ها چقدر تمرین کردن؟ بعضی وقتا واقعاً خودتم نمی‌دونی داری چیکار می‌کنی.

نگاه من و مهران خیلی تیز و عصبی بهم گره خورد و لباس رو با شدت توی مشتم فشار دادم تا دهنم رو بی‌موقع بین بحث‌شون باز نکنم.

مهران با حرص قدمی جلو گذاشت و با لحن کلافه‌ای رو به رابین گفت:

ـ رابین، من آماده نیستم نمی. ...

رابین انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی هیس رو به مهران نشون داد و حرفش رو قطع کرد.

ـ روی چه حسابی این کوتوله باید بره توی دفاع وقتی علی توپ چند مایلی رو هم می‌تونه توی هوا بقاپه.

اشاره‌ی دست پسره دقیقاً روی من بود و منی که لاقل صد و هفتاد و پنج سانت قدم بود از شنیدن این حرف دندون قروچه‌ی محکمی کردن.

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که نیم نگاهی بهم می‌نداخت رو به هم تیمیش لب زد:

ـ متین کوچولو و سبکه، خیلی فرزه و راحت اینور اونور میره. خودتون بازیشو دیدید، دریافتاش پخته و حرفه‌ای نیست ولی به عنوان یه آماتور یه تلنت خفن توی خودش داره.

از اینکه لقب کوتوله یا کوچولو بهم می‌دادن به شدت خیلی زیادی متنفر بودم و صد حیف که توی این موقعیت نمی‌شد بین بحث‌شون بپرم.

رابین درکمال خونسردی بدون اینکه به هیچ کجاش بر بخوره لبخند عریضی زد و خم شد تا بطری آبش رو برداره.

این‌بار یکی از پسرهای تیمش که کلاه گرم‌کُن رو سرش گذاشته بود و از عرق سر و صورتش معلوم بود بدنش حسابی آماده‌ست و گرم کرده معترض رو به رابین توپید:

ـ راست میگه دیگه! ما اگه الان این‌جاییم بخاطر توعه، منتی نیست ولی تو هم باید به این تیم احترام بذاری. قبول دارم تو بی‌دلیل کاری نمی‌کنی، تک‌تک کارات حساب شده‌ست و آدم اگه عجولانه فکر نکنه می‌تونه با یکم دقت می‌فهمه کار تو چقدر برای یه تیم ارزش داشته، ولی این‌بار بدجوری داری بی‌انصافی می‌کنی. ما تیمیم و هیچ‌وقت نگفتیم من، گفتیم ما چون همه باهم تیمو ساختیم.

ـ ما چه مسابقه‌هایی رو باهم شرکت نکردیم و چه دراماهایی رو از سر نگذروندیم، سری آخری داشتیم چاقو می‌خوردیم از جمعیت! یادت نیست چه منطقه‌های پر ریسکی رو انتخاب می‌کردیم برای مسابقه؟ بعد الان داری ما رو می‌فروشی به کیا؟ همونایی که به خودتم پشت کردن یه زمانی.

ان‌قدر اعصابم بهم ریخت که با شدت تیشرت ورزشی رو روی زمین پرت کردم و روی نیمکت نشستم.

از همه طرف به اعصابم ریده می‌شد و این تحفه‌ها هم برام سنگ تموم می‌ذاشتن.

رابین بطری آبش رو روی زمین گذاشت و دست‌هاش رو به حالت آروم کردن بقیه بالا و پایین کرد و هیش زیر لبی گفت:

ـ هیش! آروم، تند نرید. در جواب مثلاً رفیق عزیزم پارسا که بولشتاشو(بولشت= مزخرف)روی حساب عصبانیت بهم می‌پرونه .

دستش رو متفکر زیر چونه‌اش گذاشت و بعد کمی مکث با لحن سرخوش و بی‌خیالی لب زد:

ـ اصلاً چرا رو به پارسا؟ رو به همتون می‌خوام یه چندتا سوال بپرسم... تا حالا شده بخاطر رابطه‌ی صمیمی خودتون و بست فِرندتون، یه عده مادر فاکر همه‌جا پخش کنن که شما گی هستین؟ تا حالا شده برای یکی از مهم‌ترین مسابقه‌های زندگیتون که تمام وقت و انرژیتون رو صرفش کردین و بگایی کشیدین، لحظه‌ی آخر یه مشت ساناف دِ بچ توی دستشویی زندونی‌تون کنن تا بهش نرسید؟ تا خِرخِره بهتون فشار روانی اومده که باعث بشه بخواید خودتونو بکشید؟

لحن رابین هرلحظه بیشتر اوج می‌گرفت و عصبی‌تر می‌شد؛ حرکاتش خونسرد و آروم بود ولی صداش بدجوری مرتعش و بلند بود.

دستی به تتوی گیتار الکتریک روی گردنش کشید بار دیگه با صدای بلندی داد زد:

ـ تا حالا توی یه کوچه‌ی خلوت تک و تنها توی شب تاریک گیرتون انداختن که به قصد کشت کتک‌تون بزنن؟ شما حتی مجبور نشدین برای اینکه دست روی نقطه ضعفاتون نذارن کفش کسی

رو لیس بزنید. مجبور نبودین وقتی از خونتون می‌زنین بیرون با ترس هر یه دقیقه یه بار پشت سرتون رو بپایید. شما تجربه نکردید شما نچشیدید و شما فقط و فقط اگه بیاید توی زمین بازی از روی وظیفه و علاقه بازی می‌کنید .

نفسش رو عصبی به بیرون فوت کرد و چشم‌های سبز لجنیش به شدت رنگ نفرت گرفت، انگار که داره فلس بک‌هایی رو توی سرش مرور می‌کنه:

ـ این بازی نیاز به تکنیک و تاکتیک نداره دوستان. تنها راه و چاهش یه مغز گاییده شده پر از تنفر و عصبانیت با انگیزه‌های محکم برای تلافی کردنه. تمام کسایی که توی ترکیبن همه‌ی این چیزا رو به طرز فاکی درک کردن. ما تیمیم، ولی امشب به عنوان یه تیم شما از خارج و ما از داخل کنار همیم.

اگر یک درصد تمام حرف‌های رابین راست بوده باشن، به ارواح پدرم جوری تلاش می‌کنم که اگه جسدم وسط زمین افتاد باید همون رو بلند کنن تا بازی رو ادامه بده.

رذالت به حد و حدودی داشت، اما انگار یه عده می‌تونستن محدوده‌هاش رو با یه رتبه‌ی معرکه به اسم خودشون ثبت کنن.

این آدما واقعاً چنین چیزهایی رو سر یه عده انسان دیگه آوردن؟ اگه واقعاً این‌طوری بود من آماده بودم تا لحظه‌ی آخر پدرشون رو ب... ببوسم.

جو سنگینی بین همه حاکم شد؛ به طرز عجیبی همه ساکت و درهم ریخته گوشه‌ای کز کردن.

اشکان با فَک قفل شده و چهره‌ای کلافه گوشه‌ای نشست؛ چقدر دیر این پسر رو شناختم، این آدم ورژن قوی‌تر به پسری بود که قبلاً شاید از زمین هم خورده بود ولی بلند شده بود.

پارسا که تا اون لحظه به شدت تلاش می‌کرد لبخندش رو حفظ کنه، درحالی که از روی نیمکت گرم کُن سیاهش رو چنگ می‌زد و ساکش رو برمی‌داشت دستی به شونه‌ی رابین گذاشت و خیلی آروم سرش رو به گوش رابین نزدیک‌تر کرد:

ـ اومدم این‌جا کنارت باشم نه دست و پا گیرت .

ساکش رو روی کولش گذاشت و با نگاه پر از دلخوری از رابین فاصله گرفت و طرف خروجی سالن قدم برداشت؛ توی همون لحظه طی حرکت فوق بی‌رحمانه و عجیب تمام اعضای ذخیره‌ی تیم رابین وسایل‌شون رو از نیمکت‌ها برداشتن و پشت سر پارسا به طرف خروجی حرکت کردن.

رابین این‌بار واقعاً نتونست خونسرد باشه، این‌بار از توانش خارج بود که نگاه ناباور و ناامیدش رو از پارسا و اعصای مثلاً تیمش بگیره. ما هم از این حجم بی‌رحمی به وجد اومده بودیم!

چطور تونستن؟ این همه تیمم تیمم کردن این بود ته مرام‌شون که با رفیق خودشونم برای تشویق همراه نشن؟

ـ یه درصد فکرشم نکنین که بتونم با این حرکتتون کنار بیام. اگه رفتید، نشون میده که تمام مدت حرفتون از تیم بودن یه ک...شر مسخره‌ای بیش نبوده؛ این‌باری که واقعاً فاکینگ لازمش دارم اگه پشتم نباشید نشون میده شما فقط تیمو برای بازی و خودنمایی می‌خواستید.

شاید هر ده یازده نفرشون به علاوه پارسا با شنیدن حرف آخر رابین برای یه لحظه از حرکت وایستادن، اما بعد این مکث لعنتی درکمال تعجب به حرکت‌شون طرف خروجی ادامه دادن!

رفتن! واقعاً رفتن! تمام حرف‌های رابین رو شنیدن، دلایلش رو شنیدن، اما رفتن !

اون لحظه برای رابین انگار یه بُت بزرگی شکست و همون‌طور که دست‌هاش رو دوطرف پهلوهاش گرفته بود به رفتن نامردهای دوعالم خیره شد؛ نگاهش بهت و ناباوری داشت ولی اصرار داشت خوب این صحنه رو ثبت کنه تا خوب یادش بمونه.

(پنج دقیقه بعد)

تیشرت ورزشی گشاد روی تنم زار می‌زد و سر پنجه‌هام از شدت استرس یخ کرده بود؛ با خودم هر لحظه می‌گفتم که من چطور این‌جام؟

کاش قبول نمی‌کردم بازی کنم، چون بعد اون باخت کثیفی که از رابین توی بازی با دانیال عصمتی داشتم هنوز حس ترس و حقارت داشتم.

اگه این بار من مانع برد بشم چی؟ این‌بار دیگه خودم رو از سقف دار می‌زنم، بخدا قسم قطعاً این‌کار رو می‌کنم.

رابین تلاش می‌کرد تمام حواس و تمرکزش رو جمع بازی کنه ولی من خوب می‌دونستم توی ذهن و قلبش داره چی می‌گذره، اون داشت حس‌هایی رو که من بارها تجربه کرده بودم درک می‌کرد.

قرار بود من و مهران به جای آرش و نیما توی زمین مقابل برای دفاع بازی کنیم؛ آرش و نیما که وحشی خون‌شون بدجور بالا بود برن خط دفاع و هرطور شده توپ رو از دست تیم فرزین دربیارن.

رامین از کنار زمین اگه کمکی لازم شد بهمون می‌رسوند.

واقعاً برام عجیب بود که چطوری اشکان و رابین که خودشون بساط بسکتوال رو چیده بودن تونستن دست اول رو ببازن؟ این سوال رو که از رابین پرسیدم گفت:

ـ قبلاً وقتی با اشکان مسابقه‌های مختلف می‌رفتیم، عادتمون بود دست اول رو همیشه با اختلاف کم ببازیم، این جزو سبک بازی‌مون بود.

اگه قبلاً با اشکان هم‌تیمی بودن، پس این نفرت یهویی از کجا پیداش شد؟ توی تک‌تک‌شون یه مشکل اساسی وجود داشت و اون این بود که از یه رفاقت عمیق رسیدن به یه دشمنی عمیق‌تر.

حالا درست جلوی تور وایستاده بودم و مهران با فاصله از من وسط زمین ایستاده بود؛ از لابه‌لای بافت تور والیبال توی زمین جلوییم می‌تونستم آرش و نیما رو پشت به تور ببینم که رو به تیم فرزین ایستاده بودن و رابین و اشکان هم روبه‌روی هم کمی خم شده منتظر شکار توپ از دست‌های داور بودن.

نفس‌هام بدجوری سنگین بود.

از شدت سر و صداها و شیپورهای جمعیت داخل سالن گوش‌هام رو داشتم از دست می‌دادم؛ قلبم داشت از کار میوفتاد و فقط می‌خواستم هرچه زودتر تموم بشه.

ـ متین، حواستو خوب جمع کن؛ زمانی که حس کردی توپ داره طرف تو میاد من توی دست و پات نمیام یا بلعکس. اگه توپ از بالای سرمون رد شد هر جفت‌مون تلاش می‌کنیم بگیریمش، نه زیادی منفعل باش نه زیادی پر تحرک.

مهران درحالی که دست‌هاش رو به حالت ساعد جلو کشیده بود و کمی روی زانوهاش خم شده بود با جدیت آخرین تذکراتش رو داد.

ترسیده و مضطرب دستکش‌های نیم بند مشکیم رو روی دستم صاف کردم، اما من که می‌دونستم قراره دست‌هام خواه نا خواه از شدت ضربات سنگین اون عوضیا آتیش بگیره.

قرار بود محض اینکه استرسم بیشتر نشه به ریخت کَر کثیف اون فرزین عوضی نگاه نکنم، اما نمی‌شد چون واقعا با ماسک هم می‌شد تشخیص داد صورتش شبیه روانیاست.

از پشت ماسک مشکی روی صورتش هم می‌شد حس کرد که داره لبخند می‌زنه، ولی حالت چشم‌هاش بیشتر از هر چیز دیگه‌ای برای بیان حس ترسناک اون لبخند آماده بود.

ـ دوستان عزیز، هم اکنون با شما همراه هستیم با دست دوم این بازی جذاب. لطفاً سکوت رو رعایت بفرمایید تا از بازی لذت کافی برده بشه. همزمان با سوت داور بازی آغاز میشه.

صدای گوینده‌ی سالن باعث اوج گرفتن سر و صداها شد و عربده‌ها بالا رفت.

دست‌های من چرا می‌لرزیدن؟ انگار واقعاً حالم خوب نبود؛ هم دهنم خشک شده بود هم بدنم به طور غیر طبیعی عرق کرده بود، توی اون فضای شلوغ که همه‌ی نگاه‌ها متوجهم بود بین یه مشت آدم عوضی که باید حتماً می‌بردیم‌شون طبیعتاً حس ضعف شدیدی می‌کردم.

دستکش‌های نیم بند مشکیم رو به حالت ساعد جلو گرفتم و به زمین مقابل که تمام اتفاقات حساس اون‌جا میوفتاد نگاه کردم.

ـ شونه‌هاتو صاف کن، کمرتو هم خیلی کج نکن. ذهنتو خالی بذار و فقط بازی رو از زمین جلوییمون رصد کن که در لحظه از موقعیت توپ خبردار باشی. شیش دنگ حواست فقط روی بازی و پاس کاری تیم فرزین باشه ما باید توپی که از تور رد می‌کنن با دفاع‌مون خارج زمین پرتش کنیم.

مهران درحالی که موشکافانه به جلو خیره بود دوباره آخرین تذکراتش رو داد، سری به نشونه‌ی اینکه حرف‌هاش رو فهمیدم تکون دادم.

هنوز کامل به خودم نیومده بودم که صدای سوت داور به صدا در اومد و صداها توی سرم گم شد.

(یک ساعت بعد ست سوم_ نتیجه‌ی 14 بر 13)

نفس‌هام به شماره افتاده بود، بدنم بخاطر اینکه درست گرم نکرده بودم بدجور کوفته شده بود؛ هیچی از بدنم نموند همه‌چیزم تبدیل شد به عرق و از تنم ریخت.

ما یک ساعت تمام بازی کرده بودیم؛ یه ست رو با اختلاف خیلی زیاد یعنی هشت به پونزده بردیم و حالا ست آخر بازی بود.

دیگه حال برای هیچ‌کدوممون نمونده بود و اینکه الان یه امتیاز از اون عوضیا جلوتر بودیم خودش مایه‌ی انگیزه بود، اما همون اندازه هم ترسناک. من و مهران سرخ شده بودیم، چه از صورت و چه از دست.

من و مهران برای گرفتن یه ضربه از آبشارهای فرزین عوضی جون از تن‌مون کشیده می‌شد تا دنبال هر توپی که می‌نداخت بریم؛ آبشارهاش به شدت بلند و محکم بود و این دست‌های من یکی رو به غلط کردن انداخته بود.

اشکان و رابین به طرز فاکینگ معرکه‌ای باهم مچ شده بودن، پاس کاری‌های معرکه و هماهنگی داشتن و دور زدن دونفر دفاع از تیم فرزین و پرت کردن توپ داخل سبد بسکتبال براشون یه چیزی شبیه آب خوردن بود.

نیما و آرش برای مهار فرزین و تیمش مثل پلنگ به طرف‌شون حرکت می‌کردن تا توپ رو ازشون بقاپن ولی اونا کارشون رو خوب بلد بودن، ذهن عجول نیما و آرش رو به اشتباه می‌نداختن و به راحتی از سدشون عبور می‌کردن.

همگی چشم انتظار سوت داور بودیم تا آخرین امتیاز این ست فاکی رو هم بگیریم و بریم پی زندگی‌مون، ولی داور عوضی با لبخند خبیثش هی لفتش می‌داد تا مثلاً هیجان ملت رو بسنجه؛ البته هیجان ملت توی دادن فحش خار مادر بدجور بالا بود.

ـ شروع.

با شنیدن این حرف با سرعت توی جام آماده ایستادم و هوشیار به زمین روبه‌رو خیره شدم.

توپ‌ها که هوا رفت، اشکان با سرعت برق و باد به طرف توپ والیبال حرکت کرد و همون‌طور که به طرف سبد والیبال می‌دوید، توپ رو با جفت دست‌هاش به رابین پاس داد.

ـ متین حواست به تیم مقابل باشه.

صدای داد مهران بود که من رو به خودم بیاره؛ من به اشتباه درگیر بازی اشکان و رابین شده بودم چون سوای بازی معرکه‌ای که داشتن می‌خواستم مطمئن بشم که امتیاز فاکی رو برای تیم‌مون می‌گیرن.

باید کل حواسم به اون فرزین مار کبری جلب می‌شد، اون عوضی یه ذهن سمی داشت و الان از اینکه یه امتیاز عقب بود به شدت جری شده بود؛ حرکاتش نرمال نبود، دست‌هاش رو نیشگون می‌گرفت و از شدت حرص خنج می‌زد یا اینکه هم‌تیمی‌هاش رو با یه سری حرف‌هایی که نمی‌شنیدم ولی مطمئن بودم زننده‌ست تحقیر می‌کرد.

فرزین عوضی گام‌های بلندی برداشت و با ساعد توپ بسکتبال رو به کناریش پاس داد و به طرف تور حرکت کرد.

نیما به طرف پسری که توپ دستش بود حرکت کرد تا توپ رو از دستش بقاپه و بیرون پرت کنه ولی توی جیک ثانیه همون پسر توپ بسکتبال رو خیلی حرفه‌ای به یار کناریش پاس داد؛ باز هم یه اشتباه مزخرف از جانب نیما بود که عجولانه عمل کرد.

مهران بی‌طاقت از پشت تور رو به نیما داد زد:

ـ نیما چرا نمیری توی دست یارش؟ هلشون بده برو جلوی پاهاشون. چرا مثل ماست وایستادی؟

آرش هوشیارتر بود و بازی بهتری داشت؛ روبه یار فرزین که توپ توی دست‌هاش بود قرار داشت و همون‌طور که دست‌هاش رو باز کرده بود تلاش می‌کرد بره توی دست‌هاش و جلوی پاهاش وایسته تا نتونه گام بعدی رو برای پاس برداره.

با استرس زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و به جریان توپ که حالا توی دست‌های یار فرزین بود خیره شدم.

وقتی طی یه حرکت حرفه‌ای تونست آرش رو دور بزنه و توپ رو با پنجه به فرزین پاس بده صدای نعره‌ی من و مهران به صورت مساوی بالا رفت.

ـ متین جلو رو پر کن، جلو رو پر کن.

با سرعت به طرف جلوی تور حرکت کردم.

توپ دست بد کسی هم افتاده بود، ضربات فرزین به شدت غیر قابل پیش بینی بود، مثلاً چند بار پشت سرهم آبشارهای محکمی زد که توی انتهای زمین فرود بیاد، ولی یه بار وقتی من و مهران رفتیم ته زمین تا ضرباتش رو بگیریم یه آبشارِ والیبالیِ شیک و آروم به اول زمین زد و من و مهران بدجور کی... شیر شدیم.

یه لحظه همه‌چیز توی حالت اسلوموشن فرو رفت و همه‌چیز به همین لحظه بستگی داشت، اگه این‌ور زمین ما توپ فرزین رو می‌گرفتیم و اوتش می‌کردیم و در مقابل اون‌ور زمین اگه پاس رابین به اشکان می‌رسید و ضربه رو وارد سبد بسکتبال می‌کرد ما برنده بودیم!

ولی اگه ذره‌ای معطلش می‌کردیم قطعاً اونا توی جیک ثانیه امتیاز رو از ما می‌گرفتن و رسماً بگا می‌رفتیم.

توی همون حالتی که توپ فرزین با سرعت صد و بیست توی هوا چرخ می‌خورد و به طرف زمین من و مهران می‌اومد، فقط یه لحظه نگاهم به چشم‌های کشیده و ابروهای شیطونی فرزین خورد، از کشش گونه‌ها و چشم‌هاش زیر ماسک و لرزش دیوانه‌وار شونه‌هاش معلوم بود داره می‌خنده؛ این عوضی داره به ما و تمام بدبختی‌هامون می‌خنده!

توی ذهنم یه چیزی فریاد می‌زد که اگه این‌بار به سرنوشت کاری که توی تیم عصمتی انجام دادم دچار بشم، اگه این‌بار اشتباهی کنم که باعث بشه یه تیم ببازه جداً هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.

این توپ اگه زمین می‌افتاد همه‌چیز مساوی می‌شد ولی اگه من یا مهران می‌گرفتیمش ما می‌بردیم، اشکان می‌برد رابین می‌برد ضربه‌های گذشته‌شون یه مرحم سنگین بهش می‌خورد.

این بازی یه جواب بود، یه جواب برای تموم زخم‌هایی که بهشون خورده بود و اگه من برای دادن این جواب کم کاری کنم بی‌مصرف‌ترین آدم دنیا محسوب میشم.

همه‌چیز روی دور آهسته بود، انگار که تمام صحنه‌ها توی ذهنم یه حالت آرومی داشت حتی صدای شیپورها و نعره‌های ورزشگاه هم روی دور آهسته بود.

ـ متین برو جلو، برو جلوی زمین زودباش.

این صدای رامین بود که از کنار زمین با صدای بلندی این حرف رو تکرار می‌کرد.

توپ فرزین آروم و آهسته توی هوا می‌چرخید و این یعنی جهت ضربه‌اش به انتهای زمین که مهران وایستاده بود نیست؛ طبق محاسبات سریعم توپ بسکتبال دقیقاً به لبه تور می‌خورد و خیلی ظریف و کوتاه اول زمین ما می‌نشست.

من وسط زمین بودم ولی توپ اول زمین فرود می‌اومد؛ توی ذهنم جرقه‌ی بلند بالایی خورد و با یه شیرجه‌ی خیلی بلند و جوگیرانه نعره زدم:

ـ ای مادر... خوشگل.

توپ دیگه یه سانتی متری زمین بود که دست‌هام رو به حالت ساعد زیر توپ گرفتم و با آخرین زوری که داشتم توپ رو به طرف خارج زمین پرتاب کردم.

همه‌چیز یه نبض شدیدی گرفت و آهسته و آروم پیش رفت، چون همون لحظه بود که اشکان توپ والیبال رو به طرف سبد پرت کرده بود و توپ درحال چرخش دور حلقه‌ی سبد بسکتبال بود.

توپ من توی هوا بود و اگه روی خط زمین می‌نشست امتیاز مال اونا می‌شد و اگه پشت خط فرود میومد ما برنده می‌شدیم؛ هم توپ من هم توپ اشکان باید به صورت مساوی نتیجه می‌دادن تا ما ببریم.

نفس توی سینه‌ام حبس شد، ولی من تنها نبودم حالا همه‌ی جمعیت سالن توی سکوت فرو رفته بودن؛ همه به دو توپی که توی جریان بودن خیره شدن.

توپ اشکان درحال چرخش دور تور بسکتبال و توپ من درحالی چرخش و فرود به روی زمین.

چیزی تا فرود توپ‌ها نمونده بود؛ این باعث شد که ناخودآگاه توی ذهنم شروع به شمارش لحظه‌ها کنم:

ـ یک، دو... و سه.

با صدای سوت داور و فرود توپم دقیقاً پشت خط حالا توپ اشکان هم داخل سبد فرود اومد.

یه لحظه همه سکوت کردن و مغز خود منم ارور چهارصد و چهار داد.

نفسم بند اومد و انگار نفس کشیدن از یادم رفت، دست‌هام به حالت تشنج می‌لرزیدن و سرم داغ و بدنم تب‌دار بود. خدایا چیکار کردی؟ خدایا تو الان دقیقاً چه حرکتی زدی؟

تو... خدایا تو! حتی توی حرف زدن با خدا هم زبونم لال شد. فکم شروع به لرزیدن کرد:

ـ ی... یعنی الان! ما بردیم؟

یه لحظه همه در سکوت فرو رفتن.

با کوبیده شدن دست رابین و اشکان بهم و قهقههی بلند و شیطانی که زدن این صدا توی کل باشگاه که در سکوت بودن اکو داد و جفتشون رو به تیم ماسکدارها دابل فاکی با جفت دستهاشون نشون داد و با سرعت به طرف زمین ما حرکت کردن.

ـ اوت نبود، روی خط بود.

ـ توپ اون یارو اوت نبود خارکصه روی خط فرود اومد مگه کور بودین؟

با هجومی که تمامی اعضای تیم ماسک دار به طرف داور و غرشهای بلندی که میکردن چنان حس قدرت گرفتم که کل نعرههام رو توی نفسم به بیرون خالی کردم.

این حرکت باعث شد مهر تایید به اینکه جدا ما بردیم کوبیده بشه و بدونم خدا یه بار دلش رحم اومد که من رو از چرخهی بگایی نجات بده.

آرش با خوشحالی به طرف اشکان دوید و مهران و نیما با برگهای ریخته شده به طرفم خیز برداشتن، رامین که از شدت بُهت کنار زمین خشکش زده بود با قدمهای بلندی به طرف من دوید.

ما بردیم! و منم دقیقا توی این برد نقش داشتم! توپ من درست پشت خط فرود اومد. با فکر به این صحنه من میتونستم در زمان تمام مریضیها و بگاییها و گرفتاریها نعره بزنم:

ـ خب که چی؟ در عوضش من توپ فرزین عوضی رو اوت کردم.

ذرهذره درحال تجزیه تحلیل وقایع بودم و یهویی حجم عظیمی از ذوق توی بدنم پدیدار شد و نفس سنگینم حالا رها شد.

دستهام رو با شدت بهم کوبیدم و عربدهی بلندی زدم:

ـ پشمام! درست پشت خط، زدمش پشت خط... مهران دیدی؟ زدمش پشت خط.

با معلق شدنم بین زمین و هوا متوجه شدم مهران از پشت کمرم رو گرفته و داره به طرف نیما می‌دوه؛ با ذوق پاهام رو توی هوا تکون دادم و نعره زدم:

ـ شاخ کیر کردیم بچه جقیا رو!

و با این حرفم قهقهه‌ی شیطانی سر دادم.

همین که به نیما و رامین رسیدیم چهار تایی حلقه‌ای تشکیل دادیم و با سرعت شروع به پریدن و نعره زدن کردیم.

همون لحظه توی باشگاه با صدای بلندی آهنگ اثر منفی پیشرو پلی شد و این آهنگ چنان برای فضا و تیم فرزین مناسب بود که رابین و اشکان و آرش از اونور زمین و من و مهران و نیما از یه طرف زمین درحالی که دست‌هامون رو با ریتم مساوی تکون می‌دادیم با نعرهای بلند شروع به همخونی کردیم:

ـ کصکش کونی منو حشری کردی، من حالم خوب بود منو عصبی کردی، حرفات داره رو من اثر منفی؛ تو رو میکنم میرم من نفر بعدی. اگه من یه نفر ندم سربازام شما رو مث سگ بزنن، می‌تونی صدام کنی گربه‌ی وحشی، فحش ناموس دادی باید طعمه‌ی من شی.

رابین و اشکان و آرش درحالی که فاک‌هاشون رو مساوی توی هوا روبه تیم فرزین بالا و پایین می‌کردن با خنده و قهقهه‌های شیطانی تمام زورشون رو می‌زدن که حال این قرمساق‌ها رو که دو دقیقه‌ی پیش بد برامون شاخ شده بودن بگیرن.

دیگه حالا تمام جمعیت باشگاه با اثر منفی پیشرو همخونی می‌کردن و این باعث می‌شد چنان حس جو و قدرت منو بگیره که بخوام اون وسط شیک هم بزنم.

رامین بدجور سرخ و سفید می‌شد و هی تکرار می‌کرد:

ـ بسه زشته. این کارا چیه آخه !

ـ کی این آهنگو پلی کرده؟ آقا خجالت داره والا! بسه دیگه خاموشش کن. ناسلامتی این‌جا بزرگ‌تر توی جمع هست.

این صدای شاکی مسئول باشگاه بود که از پشت بلندگو با صدای بلند عربده می‌زد که آهنگ رو قطع کنن، ولی هرکاری می‌کردن نمی‌تونستن منشأ صدا رو پیدا کنن.

قسم می‌خورم که پشت این کار خبیث سهیل و طاها و سامیار بودن و پشت این همخونی بلند جمعیت هم سامان و پویا وایستاده بودن.

فرزین یقه‌ی داور رو گرفته بود و خودش رو جر می‌داد که این ضربه که اوت نرفته! عوضی من حق‌ترین ضربه‌ی عمرم رو نزدم که جلوی چشم خودم بهش بگی اوت نشده!

کل تیم فرزین مثل مور و ملخ سر داور ریخته بودن، چنان عربده می‌زدن و هولش می‌دادن که مسئول باشگاه هم توان جدا کردن‌شون رو نداشت.

با صدای سوت داور حلقه‌ی تیم ماسک‌دارها باز شد و همه‌شون لبخند کثیفی زدن، حالا توپ بسکتبال توی دست‌های فرزین بود و لبخند پیروزمندانه می‌زد.

ـ به علت عدم دید درست داور بار دیگه بازی رو ادامه میدیم و امتیاز از تیم آقای جوان کوش گرفته میشه.

چنان عربده‌ها به هوا رفت که سقف سالن نزدیک بود با شدت ریزش کنه.

توپ درست جلوی چشم‌های خودم دقیقاً با فاصله‌ی چند سانتی متری از خط به خارج زمین رفت! قسم می‌خورم به روح بابا که این توپ کاملاً خارج زمین افتاد و داور هم قبولش داشت؛ این حرومزادها با هجوم‌شون به طرف داور ترسوندنس، قسم می‌خورم ترسوندنش و حالا با تهدید زورش کردن چنین چیزی رو بگه.

با پرتاب شدن بطری و کلی وسیله به طرف زمین ماسک‌دارها تمام وجودم از حرص پر شد.

یه لحظه توی سرم یه انفجار بلند بالایی در گرفت؛ یه لحظه تمام بدنم از حرص جوشید و قبل از اینکه مهران اینا حرکتی بکنن با سرعت برق و باد به طرف فرزین حرومزاده دویدم.

از زیر تور رد شدم و به طرفش محکم و بلند خیز برداشتم، من فقط دنبال این بودم که با تمام قوا جرش بدم.

زمانی که بهش رسیدم و حالا نگاه شاد سرخوشش از داور گرفته شد و با لد دومتریش به منی خیره شد که برابرش با قدم شبیه یه عروسک کوکی بودم.

مهران که کل مدت می‌خواست از اینکه حواس فرزین کامل متوجه من بشه جلوگیری کنه با صدای بلندی نعره زد:

ـ بیا عقب، بیا عقب.

اما دیر شده بود، من دقیقاً تمام حواس فرزین حرومزاده رو به خودم جلب کرده بودم و جز من به هیچکس دیگه‌ای نگاه نمی‌کرد.

کله‌ام چنان داغ بود که با سر به طرفش شیرجه زدم تا توپ بسکتبال رو از دست‌های کثیف و پر از زخمش بگیرم و با تمام حرصی که داشتم نعره زدم:

ـ نطفه خرابِ عوضی .

توی مسیری که خواستم توپ رو از بین دست‌هاش بکشم هم‌تیمی‌هاش با سرعت دورم حلقه زدن و من کاملاً بخاطر حرکت جوگیرانه‌ام به چیز رفتم؛ اما ان‌قدر عصبی بودم که حقم توی روز روشن داره خورده میشه که بیشتر زور زدم توپ رو از دست‌هاش بیرون بکشم.

یه لحظه صدای خرناس سگ رو زیر گوشم حس کردم و با دستی که روی سینه‌ام کوبیده شد با کمر روی زمین پرت شدم.

ـ متین، متین. ...

این صدای محو نیما و رامین بود که با شدت به طرف حلقه‌ای که دورم زده شده بود می‌دویدن.

کل جمعیت توی هم می‌لولیدن و برای این لحظه‌ای که درحال رخ دادن بود با هیجان خیره نگاه می‌کردن.

صدای پوزخند هم‌تیمی‌های عوضیش باعث شد حس حقارت بگیرم، ولی کم نیاوردم؛ جلوی اون نگاه پر از حقارتش از جا بلند شدم و روبه‌روش وایستادم، بی‌حرکت و با نگاهی پر معنی.

هیچی برام نبود و هیچی هم نمی‌تونست باشه، من تمام خطرهای زندگیم رو رد کرده بودم و این یکی برای من حتی اگه پر خطرترین آدم جهان هم بود من از پسش بر می‌امدم.

نگاهش می‌خندید و یه تای ابروش که از وسط کات خورده بود رو بهم دوخت؛ داشت فریاد می‌زد که اگه اراده کنه می‌تونه دهنم رو بسابه.

توی ذهنم هیچی چیزی نبود، حتی ذره‌ای فکر؛ تنها احساسم نفرت بود و عصبانیت، تنها چیزی که متوجهش بودم لرزش دست‌هام بود.

نمی‌دونم چرا ولی طی یه حرکت ناگهانی ماسکش رو از صورتش پایین کشیدم و با این حرکتم صدای عربده و تشویق همه هوا رفت؛ دستم رو که بالا بردم و سیلی محکمی که به صورتش کوبیدم، صدای عربده‌ی هم‌تیمی‌هاش و جمعیت باهم گره خورد و فقط می‌دونم که صدای خرناس سگ هر لحظه توی گوشم بیشتر اکو داد.

از پشت لباسم با شدت توسط هم‌تیمی‌های عوضی فرزین کشیده شد و نتونستم چهره‌ی کثیفش رو واضح‌تر ببینم.

اشکان درحالی که ابروهاش رو با شدت گره کرده بود همون لحظه توپ والیبال توی دستش رو از فاصله‌ی دور محکم و عصبی توی سر فرزین کوبید، جوری محکم که سر فرزین با شدت به جلو پرتاب شد و عربده و تشویق کل سالن هوا رفت.

فرزین این‌بار با سرعت سرش رو چرخوند تا کسی که صاحب این ضربه‌ی خفنه رو ببینه، اما همون لحظه با لگد محکمی که رابین با پا به کتفش کوبید مواجه شد.

حدس زدنش سخت نبود که چی شد، اما اصلاً نباید فکر کرد که دعوای ساده یا حتی شدید بود؛ اون‌جا توی اون شب و توی اون سالن رسماً نبرد جومونگ و مختار راه افتاد و همه‌چیز بهم ریخت.

چون اعضای تیم فرزین کفتار دورم حلقه زده بودن، یکی پس از دیگری شروع به کتک زدنم کردن؛ اولین ضربه هم به پهلوم خورد.

مهران به محض اینکه خودش رو داخل حلقه پرت کرد با جفت دست‌هاش پس گردنی محکمی به دوتا از ماسک‌دارها زد. نیما با کله وارد حلقه شد و همون‌طور که نعره می‌زد:

ـ بچه کونیا.

با لگد خودش زو به داخل حلقه پرت کرد. من هلاک رامین شدم! دوتا از تلمبه‌های کنار زمین که برای باد کردن توپ‌ها بود مثل شمشیرِ دفاعی جلوی صورتش گرفته بود و با استرس به داخل حلقه می‌دوید.

مشتم رو محکم و عصبی رو گردن یکی از ماسک‌دارها فرود آوردم ولی با صدای خرناس عصبیش با سرعت پشت نیما قایم شدم.

اشکان و رابین نوبتی پشت سر هم فرزین رو به باد کتک گرفته بودن، یه مشت رو که اشکان می‌زد در مقابلش رابین لگدش رو بلافاصله فرود میاورد که فرزین کفتار یه لحظه هم درد از بدنش جدا نشه؛ اما واکنش فرزین به تمام کتک‌ها چی بود؟ شونه‌هاش می‌لرزید و بی‌صدا فقط و فقط قهقهه می‌زد، می‌خندید و درحالی که صورتش پشت به من بود برای رابین و اشکان بوس می‌فرستاد.

آرش سه تایی و چهارتایی به هرکی دم دستش بود مشت می‌کوبید، تا حدی که اون بین اتفاقی گردن من رو مثل غاز توی دستش کشید و همین که مشتش رو بالا آورد نعره زدم:

ـ جان مادرت نزن منم.

بابای اشکان مربی تیم ماسک‌دارها مسئول باشگاه و حتی گوینده‌ی سالن هرچی انسان اون وسط بود ریختن داخل زمین ولی اوضاع ان‌قدر وخیم بود که همه فقط می‌زدن.

تعداد ما خیلی کم بود و تقریباً بخاطر مشت و لگدهایی که اون وسط می‌خوردم داشتم بخاطر فشار جمعیت شله زرد می‌شدم.

اون لحظه دوتا اتفاق عجیب افتاد! یک پلی شدن آهنگ بچه قرتی محسن لرستانی و صدای همخونی و جیغ و دست جمعیت که به قطع کار سهیل و طاها و سامیار مارمولک بود:

ـ لیلا مستم بیا بنش باشت موخوام حرف بزنم. شیتم نکن جان ننت دارم از غم دق مکنم. اون پسره دیه کیه چند وقتیه دنبالته؟؟ بری مه فیلم بازی نکو همه میگن رفیقته!

همخونی جمعیت بین این دعوا قطعاً کار سامان و پویای بی‌مغز بود که خیر سرشون رفیق‌هاشون این وسط درحال جر خوردن بودن.

دوتا پاهام از دو طرف با شدت توسط دوتا مریض روانی از تیم ماسک دارا درحال کشیده شدن بود و داشتم از وسط شکاف می‌خوردم؛ سر یکی‌شون رو با شدت توی دست گرفتم و تا می‌تونستم به کله‌ی کم موش چَک کوبیدم و نعره زدم:

ـ پا رو ول کن حرومزاده! مگه می‌خوای زائو ببری ول کن پا رو پدرسگ وگرنه سرتو می‌ترکونم.

با عربده‌ای که از ته سالن کشیده شد و نگاه دردمندم رو به بیرون زمین کشیدم؛ پارسا درحالی گرم‌کُن سیاهش رو توی هوا مثل هلیکوپتر می‌چرخوند رو به هم‌تیمیاش نعره زد:

ـ لتس گو مادر فاکرز.

و از راه دور همون‌طور که نعرهای بلند می‌زدن به طرف وسط زمین هجوم آوردن.

رابین با دیدن پارسا یه لحظه از زدن دست کشید و ناباور و مبهوت به پارسایی نگاه کرد که با کله توی حلقه شیرجه زده بود.

حواس رابین که پرت شد، مشت محکم یکی از ماسک‌دارها به صورتش خورد و از درد دستش رو روی فکش گرفت و نعره زد:

ـ هولی شت! بچِ تخماتیک.

پارسا که با دیدن این صحنه بدجور جوگیر شده بود لگد محکمی به شکم یارو کوبید.

رابین درحالی که از درد فَکش روی پا بند نبود دوباره از دو طرف اسیر دوتا از ماسک‌دارها شد؛ جالبش کجا بود؟ جالب این‌جا بود که رابین داشت از جفت اونا مشت می‌خورد، ولی با درد و بیخیالی و لحنی که ته خنده داشت رو به پارسا با ناباوری لب زد:

ـ وات د فاک! تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

پارسا درحالی که سر اون پسر توی دست‌هاش بود چَک نر و ماده‌ای به گوشش کوبید و با دم کونی به جلو پرتش کرد.

رابین مشت بعدی رو هم خیلی محترمانه خورد و درحالی که دست‌هاش رو به حالت استاپ رو به دونفری که کتکش می‌زدن بالا گرفت بود رو بهشون با خونسردی لب زد:

ـ یه لحظه وایستین.

جفت اون دوتا یارو با مشت‌های آماده از حرکت وایستادن تا رابین کارش رو انجام بده بعد کارش رو بسازن. رو به پارسا کرد با چهره‌ای پوکر رو بهش لب زد:

ـ پاری با توام! نامرد عوضی مگه تو منو ول نکردی؟

پارسا درحالی که مشتش رو تخت سینه‌ی رابین می‌کوبید کمر رابین رو محکم بین دست‌هاش گرفت و با لحن پشیمونی داد زد:

ـ ولت کنم؟ تو لاست بیبی گرل منی. من مامانمم ول می‌کنم تو رو نه عوضی، کل مدت من داشتم بازیتو نگاه می‌کردم آشغال. ولی یادت نره چطور منو از زمین بیرون کشیدی و باهام جلوی اونا حرف زدی که بعد این دعوا خارت ساییده‌ست.

رابین که انگار درد و خونی که از گوشه‌ی لبش آویزون بود رو فراموش کرده بود با لبخند کمر پارسا رو گرفت و گردنش رو بوس کوتاهی زد؛ دوتا نگاه خبیثی بهم انداختن و داد زدن:

ـ بریم توی کارش.

و جفتشون همزمان گردن دوتا پسری که منتظر بودن رو گرفتن و مشت‌های پدر مادر داری بهشون کوبیدن.

(ساعت دوازده شب، بالاخره خونه)

تمام بدنم کوفته شده بود، خشتک شلوارم از رون تا سر زانو جر خورده بود؛ یکی از کفش‌هام رو توی دعوا از پام درآوردن و هرچی گشتم پیدا نشد، حالا داشتم نصف راه جوراب سفیدم رو روی آسفالت می‌کشیدم.

اگه زن زائو توی خیابون با اون سر و شکل من رو می‌دید قطعاً سِقط می‌کرد.

مثل اشرار و روح‌های شب گرد بدون اینکه پلک بزنم با صورت زخم و زیل و خنثی به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم و توی کوچه‌ی نزدیک به خونه حرکت می‌کردم.

مهران اینا دقیقاً سر کوچه پیادم کردن.

صورتم رو انگار عقاب چنگ زده بود، از گونه تا چونه رد پنجه‌ی کلاغ روش مونده بود؛ هر شاخ موهام یه طرف بود و گوشه‌ی لبم حالا به علاوه‌ی کتک‌های سر صبحی با نیما به علاوه این بساط یقه جردادنی اندازه‌ی بادمجون کبود شده بود. من دیگه کونم رو حس نمی‌کردم؛ بخدا حسش نمی‌کردم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ ساعت فیکس دوازده شب رو نشون می‌داد.

به ارواح خاک بابا ما از رأس ساعت ده و نیم شروع کردیم به دعوا کردن حتی تا لحظه‌ی بیرون اومدن از باشگاه هم داشتیم دعوا می‌کردیم، حتی لحظه‌ی سوار شدن توی ماشین دقیقاً جلوی پارکینگ باز هم دعوا کردیم؛ تازه سر چهار راه یه ماشین ناغافل جلومون ترمز کرد و حتی با راننده و سرنشین‌های عوضیشم دعوا کردیم. توی کوچه‌ی نزدیک به محله‌ی پویا اینا هم نزدیک بود با الاف‌های سر کوچه‌شون دعوا کنیم.

قرار بود برای کمر رامین پلاتین بذارن، چون حواسش نبود و اشتباهی با تلمبه‌های توی دستش به کتف یکی از پسرهای تیم فرزین کوبیده بود و اون یارو هم که یه دویست کیلویی وزن داشت مثل تشک خودش رو پرت کرده بود روی رامین و تا جون داشت دهنش رو ساییده بود.

رامین رو با برانکارد بردیم توی ماشین، خود فلک زده‌اش با بغض تعریف می‌کرد:

ـ بخدا وقتی افتاد روم مهره‌های کمرم انگار رفتن صیغه نامه‌شونو باطل کنن. صدای تق کردن‌شون رو که شنیدم گفتم رامین فلج شدی دیگه.

مهران توی دعوا، درست وقتی که فاز جومونگ برداشته بود و دوتا دوتا مبارزه می‌کرد نفر سوم از پشت سر بطری شیشه توی سرش شکوند و خون از سرش فواره می‌کرد.

سر مهران رو به دلیل نبود باند سر و امکانات، با کیسه زباله‌های باشگاه پلاستیک کردیم و با چسب بستیم.

مهران که لحظه‌ی شکسته شدن بطری توی سرش تا دو دقیقه منگ بود تا حدی که نیما رو دوتا می‌دید؛ با گیجی داد می‌زد:

ـ نیما تو کدوم یکی هستی؟ چپی یا راستی؟

اشکان که هرکی دم دستش بود گایید ولی روزگار همیشه نامرده، چون درست لحظه‌ای که داشت به طرف گزینه‌ی بعدیش قدم برمی‌داشت پاش رو لگد کردن تا حدی که لنگ می‌زد.

اشکان بخاطر روحیه‌ی مبارزه‌طلبانه‌اش باید یه مدال طلا می‌گرفت؛ همون‌طور که پای لگد خورده‌اش رو بالا گرفته بود لی‌لی کنان با یه پا پرید توی حلقه‌ی دعوا و تا می‌تونست با چک و سیلی و پس گردنی دعوا رو به جریان انداخت.

رابین که انگار دعوا براش سرگرمی بود وقتی دید وسط کار از زدن و خوردن خسته شده رفت روی نیمکت نشست و ردبولش رو سر کشید، دو دقیقه بعد بلند شد و حرکات کشش و نرمش انجام داد، چند دقیقه بعد هم کفش‌هاش رو از پا درآورد و لحظه‌ی آخر دوباره با اون قد دو متریش مثل پلنگ خودش رو داخل حلقه پرت کرد و تا می‌تونست بروسلی‌طور هرکی دم دستش بود رو با تکنیک و تاکتیک رزمی به فنای سگ داد.

و اما من، منِ فلک در گور، منِ بیچاره‌ی بی‌نوای عن شانس.

مگه توی کل مدت دعوا روی زمین بودم؟ من کل مدت بین یه مشت دیلاق دو متری حکم یه پشه رو داشتم و روی هوا معلق بودم، مثل دستمال از روی هوا این‌ور و اونور پرت می‌شدم.

حالا یه بی‌پدر مادری از پشت کمرم رو گرفته بود و دودمانم لحظه‌ای به باد رفت که یه از خدا بی‌خبر فلک نشناس از لای جمعیت گیر سه پیچ داد به شلوارم و از دو طرف با قدرت شلوارم رو می‌کشید.

با جفت دست‌هام دو طرف شلوارم رو چسبیده بودم و چون توی باشگاه بخاطر شاهکار سهیل عوضی و طاها و سامیار آهنگ محسن لرستانی پخش می‌شد جوری رفتم توی فاز آهنگ که با همون لحجه یکسره نعره می‌زدم:

ـ مهران بیا اوضاع خیتَ.

مهران که ان‌قدر ضرب شیشه توی سرش کاری بود به من نرسیده بین راه غش کرد.

یک تنه با کلی زور و نذر و نیاز شلوارم رو جفت دستی تا کمر می‌کشیدم، ولی خدا دست‌های اون از خدا بی‌خبر رو قلم کنه که سر آخر یه جوری از رون پام گرفت و شلوار رو تا سر زانوم چاک داد که صدای خِرش گرفتن شلوار نازنینم رو شنیدم.

توی دعوا نیما و آرش نقش خردکُن رو داشتن و تنها افرادی که گوشه‌ی لباس‌شون حتی چین هم برنداشت همین دو شخص بودن؛ ما زورمون به هرکی نمی‌رسید با لگد پرتش می‌کردیم طرف آرش و نیما و مثل چرخ گوشت رنده‌اش می‌کردن. فکر کنم جفتی یه سیصد میلیون دیه‌ای گردن‌شون افتاد چون هرکی توی تیم فرزین عوضی بود لاقل یه پس کله رو از این دو شخص خورد و سر دو نفرم شکوندن.

فرزین شغال صفت رو من دیگه ندیدم، لاقل توی دعوا به چشم من یکی که نخورد اما رابین و اشکان خوب دهنش رو ساییدن.

خلاصه که با کلی وساطت و پادرمیونی جلوی ما رو گرفتن، ولی کی؟ درست وقتی که همه‌مون جِر خورده بودیم و از دک دهن هر کدوممون خون آویزون بود.

نمی‌دونم دقیقاً چی شد؟ و چرا سهیل و سامیار و طاها با سرعت صد و بیست از دست مسئول باشگاه فرار می‌کردن، فقط می‌دونم بدجور ریده بودن به یه چیزی.

سامان و پویا با لیدرهای تشویق کننده دعواشون شده بود و لحظه‌ی آخر ما موفق شدیم لاشه‌شون رو از توی جمعیت بیرون بکشیم.

همچین که دعوا تموم شد، دم بیرون رفتن از باشگاه تک‌تک اعم از رابین، اشکان، مهران، نیما و آرش همدیگه رو به پشم‌شون هم نگرفتن

مهران با همون کله‌ی پلاستیک کِش شده رو به اشکان با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ خب. اینم از امشب، اما حساب فردا جداست. کونتو آماده کن.

اشکان که مثل زلیخا انگار روی ارابه‌ی سیار نشسته بود دو وَر گردن طاها و سامیار رو گرفته بود و سهیل لاشه‌ی پاهاش رو توی هوا گرفته بود با خونسردی لب زد:

ـ مراقب باش پوزیشن جابه‌جا نشه .

رابین که انگار نه انگار ما رو میشناسه با پارسا و تیمش سوار ماشین‌های فاکینگ مدل بالاشون شدن و لایی کِشون از سد ما عبور کردن.

بیرون رفتن از باشگاه هم دعوامون شد؛ خب، این دعوا دیگه از جناح مثلا خودی بود.

آرش و نیما هم وسط مکالمه‌ی اشکان و مهران تازه یادشون اومد که وقتی توی منطقه‌ی دفاع بودن آرش عمداً پای نیما رو لگد کرده و نیما هم از عمد یواشکی توی موهای آرش تُف انداخته و این‌جا نبرد دوم آغاز شد.

یه سانس همدیگه رو معرکه تکوندیم و بعد از هم جدا شدیم و شرط کردیم فردا توی شاهد برای هم کون نمی‌ذاریم؛ سهیل هم تهدید شدیدش رو سمتم نشونه گرفت که می‌دونسته جاسوسم اما هنوز ازم حساب پس نگرفته، منم با گفتن یه جمله صحنه رو ترک کردم:

ـ خب به پشمم.

رفتیم و رفتیم تا که رسیدیم به پارکینگ اون‌جا سر جای پارک با یه گله از اوباش دعوامون شد و خلاصه جر دادیم و جر خوردیم؛ از سر رأس خیابون باشگاه تا خود خونه یکسره دعوا کردیم.

خدا می‌دونست فردا چی بشه ولی خب من یکی دیگه بریده بودم، ذره‌ای به هیچ‌کجام نبود که چه فاکی میشه.

مثل سگ گشنه‌ام بود و حتی کاه خشکم نخورده بودم به جز املتی که سر ظهر با سپهر و عارف کُلپس زدم بالا.

با فکر به این کل مدت من مشت خوردم ولی کشمیری تخم کفتار قرمه سبزی و کتلت بدجور زورم گرفت.

کاش تا الان دیگه گورشون رو گم کرده باشن، مفت خورای بی‌مصرف؛ شعورم که نداشتن زن تازه از مسافرت برگشته رو توی زحمت نندازن. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم.

فِس و خسته از توی جیبم دنبال کلید گشتم؛ تازه یادم رفته بود که هم کفشم هم ماتحتم هم کل زندگی توی اون دعوا بگا رفت کلید که سهله.

می‌خواستم بی‌سر و صدا وارد بشم که اگه مهمون‌های چسان فسان عمه هنوز گورشون رو گم نکرده بودن با این تیپم قبض روح نشن.

یه لحظه ترجیح دادم که بهتره از دیوار بپرم، توی همین افکار بودم که یهویی یه موجود عجیب جلوی چشمم دیدم.

اولش باورم نشد و چشم‌هام رو مالیدم بهم، وایستا ببینم، این اکبری بود؟! با دیدن چهره‌ی درب و داغون اکبری دستم روی زنگ در خشک شد.

چشم‌هاش رو جوری ریز کرده بود و ابروهای سفیدش جوری گره خورده بود که دل گربه های محلم واسه این مظلومیتش کباب می‌شد. چندتا از دکمه‌های جلوی بولیزش رو باز کرده بود و پشم و پیل سینه‌اش مثل جلبک بیرون زده بود.

لامصب جوری تلوتلو میخورد که انگار رفته کلاب دنس ده شات تمامو با غم کامل زده و برگشته، مثل عاشق های شکست خورده پاهاش رو روی زمین میکشید و پاچه های گشاد شلوارش زمینو جارو میکرد.

هعی! عشق عمه آخر و عاقبتش همین بود دیگه، یا از عشق چنین زنی از برد پیت میشدی فری چاقو کش یا مملی نئشه یا جاسم سگ مست... بیچاره اکبری که دیگه تلاش‌های آخرش مثل ماهی بود که توی دریا شنا میکرد عاقبت موج همون دریا پسش زد به ساحل.

ـ متین.

صداش که به زور در میومد؛ دورگه و خروسکی بود، قسم میخورم رفته بود دم دره ای چیزی تا خرخره عر زده بود از عشق نافرجام عمه.

یعنی ان‌قدر ریخت و قیافه‌ی خودش زاقارت و داغون بود که به قیافه‌ی چَکی لگدی من گیرم نداد، اصلاً متوجه لباس‌های جر خورده‌ی منم نشد.

برای اینکه زیادی بهش رو ندم و به پاس آبرویی که اَزمون توی محل برده بود و همه‌جا بین کاسب و بقال می‌نشست و می‌گفت صنمی گُل منه، وای به روز کسی که بخواد به گُل من بی‌حرمتی کنه. با خستگی و تنی کتک خورده غریدم:

ـ هان چیه؟

فکر میکردم میشینه یا سه ساعت فلسفه می‌چینه و نصیحت که چرا مثل ادم جواب نمی‌دم یا با ده تا چک و لگد پرتم میکنه توی جوب اما نه! جاسمی بدجوری داغ عشقش شعله کشیده بود و داغونش کرده بود .

یعنی عجیب بود که ریخت و قیافه‌ی داغ و از تنورِ دعوا برگشته‌ی منم دید ولی باز شروع نکرد به نصیحت، نه! این بدبخت توی یه فاز و فضای دیگه‌ای بود.

دستش رو که دراز کرد متوجه لرزش دستش شدم و سفیدی کاغذ که به طرفم گرفته بود.

دلم برای لرزش دستش سه قاچ شد و پرسشگر به چهره زار و نزار و چشمای گود افتاده‌اش زل زدم؛ انگار روی سرش یه خروس گذاشتن تا تونسته موهاشو چنگ زده.

لب که باز کرد انگار داشت برای مرده‌های شب جمعه نوحه‌سرایی می‌کرد بسکه صداش سوز داشت:

ـ اینو بده به عمت، میدونم بین راه اون رگ بی‌شرفت میگیره و میخونیش... اما خب! سّر نگه دار باش و سّر این زخم دلمو نگه دار.

آه چه تأثیرگذار!

اصلاً رد خور نداشت که نخونم، اگه نمیخوندم که شب خوابم نمیبرد، گور بابای وجدان و ملاحظه‌ی حال بدش من که تهش میخوندمش، پس با کنجکاوی نامه رو از دستش قاپیدم.

با دیدن پاپیون صورتی و ربان قرمز دور نامه جیگرم سه تکه شد مخصوصاً با نوشته‌ی روی جلد نامه:

ـ تو رو حضرت عباس قسم نخونده دور نداز.

روی جلد نامه پر شده بود از بسم الله رحمان رحیم که عمه بخاطر احترامم شده نامه رو با اسید داغ یکی نکنه. قبلِ پریدن از روی در در روبهش کردم و طلبکاری پرسیدم:

ـ حالا چرا نامه؟ برو توی واتساپ بهش پیام بده.

جوری بهم زل زد که کم مونده بود بزنه زیر گریه، با مظلومیت لبش رو کج کرد و گفت:

ـ بلاکم کرده.

چنان قهقهه‌ای زدم که هنجرم دریده شد، اما با حس سوختگی که توی گوشم حس کردم انگار مگس رفت توی دهنم و یهویی ساکت شدم.

بله! باید ثابت میکرد اکی چص خور خودمونه، با حرص دستم رو روی صورتم کشیدم و با خداحافظ غلیظی پام رو روی دسته در گذاشتم که بپرم داخل حیاط.

جفت پاهام رو به دسته در تکیه دادم و سرکی هم از اون ارتفاع به حیاط خونه‌ی اکبری کشیدم که دیوار به دیوار خونه‌ی ما بود ، حتی چراغ حیاطش هم روشن نکرده بود فلک زده!

با یه پرش از روی در جفت پا توی حیاط فرود اومدم.

تف به ذاتش که ضرب دستش مثل کوه بود؛ صدای کوبیده شدن در حیاطش رو که شنیدم دریافتم که با اعصاب سگکیش گورشو گم کرده.

در نتیجه ابروهام شیطونی بالا رفت و خنده‌ی ته گلویی کردم.

با ذوق و فضولی نامه رو توی دست‌هام گرفتم و برای باز کردنش با جلد وَر رفتم، اما با صدای غرشی که از دیوار بغلی حیاطمون شنیدم، سریع نامه رو پشتم قایم کردم:

ـ نره سگ بی وجود، لاقل بذار دودقیقه بگذره بعد بازش کن. گمشو برو بده به عمت وگرنه فردا با پرونده و لگد به ماتحت پرتت میکنم توی جوب جلو مدرسه جوعلق .

با صدای قهقه‌ی مخلوط عمه و یه صدای کلفت مردونه گرخیدم و خشک وسط حیاط وایستادم؛ اما با دیدن کشمیری و پشت سرش کلی قدم و حَشم اعم از افروزی و زنش و بهرپرور مشاور مدرسه و چند نفر دیگه رسماً دهنم کش رفت! اکبری نمی‌دونست کشمیری این‌جاست و خب تبریک میگم آبرومون با سرعت صد و بیست روی زمین چکه کرد و ریخت.

ـ خوشحال شدم آقای کشمیری. تو رو خدا همگی باهم بازم تشریف بیارید، امشب خیلی نشست خوبی داشتیم.

ـ ممنون از دعوتتون صنم خانم، امروز از محفلی که با شما خانمِ باکمالات و دانا داشتم مفتخر شدم.

توی مکتب خونه دیپلم گرفته بود واسه من مفتخر افتخار می‌کرد.

ای تُف به این تشریف و تشریفات بازی، مگه طویله‌ست که این مرتیکه با مهره و دعا تا ساعت دوازده شب این‌جا پلاس باشه اکبری شکم خشکیده سگ مست توی خیابون پرسه بزنه!

بخدا عمه رو دعایی کرده بود. با صدای نعره‌ای که از دیوار مشرک بین حیاط ما و حیاط اکبری بلند شد دریافتم که بله رقیب عشقی ده آتیشه کمین شکار مرغابی بوده:

ـ کشمیری؟ تویی؟ مردک بی ناموسِ بی شرف ساعت دوازده نصف شب خونه زن تنها چه گهی میخوری مترسک سر جالیز؟! بالاخره کار خودتو کردی آره؟

عمه یه لحظه خشکش زد و جلوی مهموناش یَک جوری کم آورد که نزدیک لود جفت پا بپره توی منقل زغال.

افروزی کُتش رو صاف کرد و با ابروهای گره کرده همون‌طور که از درگاه خونه بیرون میومد با اخم و جذبه مدیریتیش رو به کشمیری لب زد:

ـ چه خبر شده؟ صدای کی بود؟

کشمیری که انگار امشب بدجور سر کیف بود پالتوی چرمش رو صاف کرد و با اون قیافه‌ای که برای خودش درست کرده بود به من ثابت کرد عجب مار هزار چهره‌ایه:

ـ چه می‌دونم والا! این مردک بی‌شخ. ...

در حیاط ما که با لگد باز شد و اکبری که توی چارچوب ظاهر شد از کنج حیاط داد زدم الفاتحه! دیگه بساط فیلم سینمایی کل محل برای صدمین بار جور بود و در و همسایه کرکره پنجرها رو کشیده و با پچ پچ به صحنه تئاتر خیره شدن.

به جان خودم که جنگ میشد.

اکبری یه پیت قرمز توی دستش بود. زیر پیرهنی نازک و سفید تنش بود و کل پشم‌های سینه‌اش رو نمایش می‌ذاشت، ولی سگ مصب بدنش بر خلاف تصورم روی فرم بودا!

ولی وای از لحظه‌ای که کِرکِره‌ی دهنش رو باز کرد.

ـ مگه خودت خواهر مادر نداری بی‌خواهر مادر؟ خونه‌ی زن تنها چه گوهی می‌خوری مرتیکه شیره‌ای، مرتیکه پا منقلی، مرتیکه حموم نرفته تحصیل ناکرده.

عمه که تا اون لحظه تلاش می‌کرد جلوی مهمون‌ها خودش رو بزنه علی چپ با لبخند مصلحتی رو به افروزی و همکارای دیگه‌اش لب زد:

ـ من شرمنده‌ام، منو ببخشید فکر کنم گوشیم داره زنگ می‌خوره! شاید پسرم باشه!

این حرف رو که زد جفت پا خودش رو داخل خونه پرت کرد.

بیچاره عمه! امشب شب سخت من تموم شده بود، حالا نوبت شبِ سختِ عمه بود؛ یعنی برادرزاده و عمه جفتی به شانس‌مون عن مالیده بودن.

اکبری انگار مست بود، قسم می‌خورم با دلستر انگور مست کرده بود و هرچی از دهنش در میومد می‌گفت.

با این عربده در و همسایه مثل مور و ملخ از پنجره خونه‌هاشون یا در حیاط‌شون زدن بیرون؛ سرشون تا منتها علیه روی حیاط خونه‌ی ما اسکن شد.

ـ صنم، بیا بیرون؛ به قرآن نیای بیرون یه طرف بدنمو می‌دم عزراییل ببره. صنم، صنمم بیا بیرون، بخدا اگه نیای خودمو آتیش می‌زنم.

پیت بنزین رو که گرفت بالا کل در و همسایه عربده‌ی بلندی کشیدن.

ـ اِ وا خاک به سرم!

ـ یکی بگیره جلوی این بیچاره رو.

جلال جوگیر که همسایه روبه‌رویی‌مون بود از روی پشت بوم خونه‌اش داد زد:

ـ جلوی یه عاشقو خدا هم نمی‌تونه بگیره.

خدا به ریش و پشمش برکت نده که با این حرفش اکبری چنان جوگیر شد که در پیت رو مثل در وودکا باز کرد.

افروزی لبه‌های کتش رو صاف کرد و بهرپرور عینک گردش رو توی جیب گذاشت؛ دوتایی با سرعت صد و بیست طرف اکبری دویدن ولی اکبری با سرعت دست‌هاش رو بالا گرفت و نعره زد:

ـ یه قدم بیاید جلو خودمو می‌سوزونم.

دیگه رسماً آبروی نداشته‌امون سر چوب بود؛ چنان به پیسی و بدبختی خورده بودیم که مهری خانوم زن دیوث و فضول همسایه که تا کمر از پنجره‌ی خونه‌اش زده بود بیرون از طبقه بالا به شیشه حیاط خونه ما سنگی زد و با چادر گلدارش داد زد:

ـ صنم بیا بیرون، مرد طفلک جدی جدی می‌خواد خودشو بسوزونه .

کشمیری کت چرمش رو در آورد و لباسش رو که تازه رنگ اتو دیده بود مرتب کرد و با عصبانیت عربده زد:

ـ مگه کری مردک بی‌خانه‌مان، نمی‌خواد ببینتت؛ گورتو گم کن، بی‌شخصیت بی‌فرهنگ.

افروزی دست‌هاش رو بالا برد و اصلاح‌طلبانه رو به کشمیری گفت:

ـ شمشیر جان تو کوتاه بیا !

چرا من داشت یادم می‌رفت اسم این گراز صفت شمشیره؟ حالا هزاریم که کتِ اصل با چرم علای گراز می‌پوشید توی ماهیت زاقارتش تغییری ایجاد نمی‌شد.

کشمیری درحالی که به افروزی چشم و ابرو میومد و زیر لب می‌غرید:

ـ رهام... رهام.

دید نمیشه بیکار موند کُت چرمش رو دست یکی از خانم‌های همکار عمه داد و با سرعت به طرف اکبری گام برداشت:

ـ می‌خوای شر بپا کنی آره؟ من خودم مرغ طوفانم.

با این حرف صدای سوت و شصتک همسایه‌ها بالا گرفت.

اکبری و کشمیری مثل کمال و امیر رقیبای عشقی اوکیا جلوی هم وایستادن، خواستن یه فایت گنده و دیس و دیس بک بازی خفن داشته باشن که بهرپرور و افروزی با سرعت دست‌های کشمیری رو از عقب گرفتن و کشیدن، ولی کی می‌تونست جلوی تهن این دوتا پیر مرد لب گور رو بگیره؟

اکبری درحالی که انگشت اشاره‌اش رو توی هوا تکون می‌داد رو به کشمیری نعره زد:

ـ رفتی لباس با پشم گراز کردی تنت فکر کردی آدم شدی؟ یادته بیست سال پیش به بهونه‌ی دختر بازی می‌رفتی مسجد از زیر پرده زنای سن بالا رو دید می‌زدی؟ تو عجب مارمولکی هستی بی‌وجود کفتار صفت، من که ذات واقعی تو رو می‌دونم. اسم تو رو توی دانشگاه گذاشته بودن خفاش شب بسکه کفتار صفت و هیز بودی. حالا برای صنمِ من تور پهن کردی؟ من مادر تو رو ...

بهرپرور دماغ عقابیش رو بالا کشید و با لحن اصلاح طلبی صداش رو بالا برد:

ـ اکبری صلوات بفرست خجالت داره جلوی در همسایه!

کشمیری هی تلاش کرد ادای با شخصیتا رو در بیاره ولی دید از اصل خودش نمی‌تونه دور بشه، با یه حرکت پنجه کلاغی به سرعت طرف اکبری حمله کرد و نعره زد:

ـ ببند اون دهنتو وله قاز! صنمم صنمم راه انداخته! تو بیست سال پیش نامزاد منم بُر زدی، من خفاش شب بودم یا تو عقرب سیاه. دخترای خابگاهی رو بخاطر کشیک بیست و چهار ساعت منحرفی مثل تو تعطیل کردن .

بهرپرور که داشت تلاش می‌کرد کشمیری رو از پشت به عقب ببره، لبخند ساده‌لوحانه‌ای زد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ شما که می‌گفتین همه‌ی این کارا رو شریکی انجام دادین!

با این حرف کل جمعیت سگ صفتِ همسایه‌ها که داشتن با تخمه دعوا رو می‌دیدن قهقهه‌ی بلندی هوا دادن.

اکبری پیت بنزین رو مستقیم روی سرش گرفت و در کسری از ثانیه از شدت فشار بنزین پیژامه‌اش به ماتحتش جوری چسبید که رنگ قرمز شرتش مشخص شد، برجستگی ماتحتش مثل بالشت بالا زد:

ـ صنم من بدون تو دارم میرم نهر کوثر؛ دارم می‌رم توی آب عسل شنا کنم صنم بیا، صنم من بدون تو میمیرم، صنم بیا و دهن این مرتیکه گوه خشکیده رو ببند بیا فقط صورت ماهتو ببینم.

عوضی توی توهماتشم پررو بود، جوری که امید داشت درجا میره بهشت.

با کوبیده شدن در خونه و عمه‌ای که با چهره‌ی فوق عصبی به طرف اکبری حرکت می‌کرد، در و همسایه از در و دیوار دست و جیغ و هورای بلندی گفتن شروع کردن به دست زدن.

اما عمر قربون صدقه‌های اکبری هم اندازه لحظه‌ای بود که عمه فندک روشن شده رو طرف اکبری گرفت. قهقهه‌ای که در و همسایه زدن باعث شد آب بشم. خواستم منم قهقهه بزنم ولی صدای زنگ پیام گوشیم باعث شد یه لحظه استاپ کنم.

چون تجربه‌ی خفنی از یهویی لرزیدن اعلان گوشیم نداشتم دیگه حواسم از تئاتر روبه‌رو به کل پرت شد و فقط با استرس گوشیم رو از جیب شلوارم درآوردم؛ یعنی کی می‌تونست باشه این موقع شب.

صفحه‌ی گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و اعلان رو باز کردم؛ یه آیدی عجق وجق ناشناس توی تلگرام عکسی رو برام فرستاده بود. روی فلش زدم و منتظر موندم تا عکس دانلود بشه.

نیم نگاهی به عربده‌های اکبری که دم آخری بدجوری رد داده بود انداختم که پشت سر هم با دست به سر و صورت می‌کوبید و ضجه می‌زد.

عکس که باز شد من تا ثانیه‌های اول فقط و فقط روی گوشی میخ موندم؛ ضربانم جوری بالا رفت که دستم رو ناباور روی چشم‌هام کشیدم.

چی داشتم می‌دیدم؟ این واقعی نبود درسته؟ این عکس صمیمی‌تر از چیزی بود که بخواد قابل توجیه باشه، هرچی هم توی ذهنم تلاش می‌کردم توجیهش کنم خود فضای عکس این اجازه رو نمی‌داد.

یه عکس قدیمی برای سه چهار سال پیش و شهرام و فرزین! شهرام و فرزین که با لباس بسکتبال دست‌هاشون رو گردن همدیگه انداخته بودن و با لبخند صمیمی به دوربین خیره بودن.

نه! این خود فرزین بود، کشیدگی چشم‌هاش کات ابروش لب‌های جمع شده و صورت خشن و وحشیش؛ این عوضی درست کنار شهرام بود با لبخند و حالت چشم‌هایی که شاید قبلاً به این اندازه وحشتناک نبودن.

توی قلبم یه چیزی محکم و بزرگ سنگینی کرد، توی اهنم هزارتا چیز گذشت که حتی نباید ذره‌ای بهشون پر و بال می‌دادن وگرنه دیوونه می‌شدم. شهرام، برادر من با فرزین؟ عوضی‌ترین آدمی که زندگی یه عده رو جهنم کرده؟ نه نه !

دست‌هام با شدت کنار بدنم مشت شد و نفس‌هام هر لحظه بیشتر مثل مشت به بیرون کوبیده شد.

کی فکرش رو می‌کرد که توی همین چند ثانیه دیوونه بشم؟ افکار توی ذهنم مثل آتیش شعله می‌کشیدن و من نباید بیشتر از این اجازه می‌دادم که ذهنم نسبت به برادر خودم این‌طور کثیف فکر کنه.

نمی‌شد، نمی‌تونستم افکار مثل یه موج بزرگ توی سرم در گردش بودن که چرا؟ که چطوری؟ شاید توضیحی داشت، ولی من ترسم از توضیح نداشتنش بود چون ذره‌ای نمی‌شد این عکس رو توجیه کرد.

این ناشناس عوضی کی بود؟ با سرعت برق به طرف پروفایل و آیدیش که با حروف میخی بود هجوم بردم، اما تا خواستم وارد قسمت آیدیش بشم به صورت کامل چت رو پاک کرد.

تا چند ثانیه فقط مبهوت به صفحه‌ی گوشی خیره بودم که دقیقاً چه فاکی داره اتفاق میوفته؟

هرچی بیشتر فکر می‌کردم متوجه می‌شدم که افکار توی سرم رو فقط یه جور می‌تونم خفه کنم و اون سر درآوردن از گذشته بود. تنها جواب سوالات من دو نفر بودن؛ یک رابین و دو سپهر.

رابین یه روایت کننده‌ی مرموز بود، اما مطمئن بودم واقعیت رو توی تعریف ماجرا به نفع خودش تغییر نمیده؛ رابین نه از اکیپ مهران بود نه از اکیپ اشکان پس تنها گزینه‌ی درست فقط رابین بود. و سپهر تنها کسی بود که می‌تونست علت این عکس لعنتی رو برام روشن کنه.

دیگه عقب نشینی بس بود، من باید درباره‌ی گذشته می‌فهمیدم. با دست‌های لرزون و عصبی توی تلگرام برای رابین پیامی نوشتم:

ـ می‌خوام درباره‌ی گذشته باهات حرف بزنم، در عوض هر کاری بگی می‌کنم.

ـ یا حضرت فاطمه‌ی زهرا سوختم، ایهالناس توی جوونی سوختم.

با دیدن آتیشی که از سر پیژامه‌ی اکبری شعله گرفت و صدای عربده‌ی در و همسایه و همکارهای عمه هوا رفت متوجه شدم امشب خدا قصد کرده دهنم رو بدجور آسفالت کنه.

ـ بیا کوچه پشتی خونه‌تون.

و این هم پیامی از رابین و فصل جدیدی از رازها که قرار بود برام فاش بشه.

پایان فصل دوم

17:4

دوازده بهمن 1402

به قلم ریحانه عیسایی(زینب)

ویراستار: ژاله‌ی بی‌رامین(فاطمه محبی

آنچه در گذشته جا ماند:

از لای سایه‌ی درختا هیچ چیزی واضح معلوم نبود؛ تنها کورسوی نوری از چراغ برق خیابون می‌تابید.

تنها چیزی که توی کوچه‌ی خلوت سکوت رو می‌شکست صدای نفس‌های سرد و شدیدشون بود.

ترسیده عرق کرده و بی‌جون؛ انرژی‌های تحلیل رفته‌ای که حالا هرکدوم پشت درخت‌های پیاده رو پناه گرفته بودن.

جسمش مهم نبود، فقط دیگه نمی‌خواست روحش بیشتر از این عذاب بکشه و از درون تجزیه بشه.

داشت درد می‌کشید با پوست و استخون؛ صدای کز کز کردن استخون‌های بدنش رو می‌شنید، عرق از سر و صورتش چکه می‌کرد، بدنش رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شد و بیشتر خودش رو داخل کاپشنش فشار می‌داد.

توی دلش نعره‌های بلندی می‌زد، ولی جسمش رو باید مثل یه آهن ضد ضربه قوی نگه می‌داشت، ولی نمی‌شد حداقل برای امشب نمی‌شد.

مشتش رو محکم بین دندون‌هاش فشار داد، شاید بغض سمجش رو خفه می‌کرد ولی چشم‌هاش حرف‌های دیگه‌ای برای گفتن داشتن؛ هنوز ان‌قدر بزرگ نشده بود که بدونه حتی بغض‌ها هم یه زمانی برای سریز شدن قدم علم می‌کنن.

موفق نبود و صدای هق‌هق‌های آروم و معصومش سکوت شب رو توی هم شکست.

-ا... الان، داری گریه می‌کنی؟

چیزی نگفت، جوری از درد به خودش می‌پیچید که قدرت تکلمش رو از دست داده بود.

-خوبی؟ ما که فرار کردیم اشکان، چرا داری درد می‌کشی؟ چته؟

تلاش می‌کرد مقاومت کنه، اما اون برای این‌کار زیادی کوچیک بود.

درد هر لحظه بیشتر می‌پیچید و تب بدنش با باد هوای سرد زمستون زجرآورترین ترکیب برای عذاب دادنش شده بود.

مغموم و با صدای دردمندی لب زد:

-ح... حس می‌کنم. ...

صدای گریه و هق‌هقش ناخواسته از گلو بلند شد و اجازه نداد حرفش رو کامل کنه.

-نه! نه! نگو که خماری پسر، نگو که خماری. وای، وای پسر چیکار کردی با خودت؟ داری از تب می‌سوزی، اینا امشب ولمون نمی‌کنن، می‌دونی باید کل راه بدویم و فقط فرار کنیم؟

بازوهاش رو محکم توی بغلش گرفت و فشار داد؛ توی خودش مچاله شد و هق‌هق‌هاش هر لحظه بیشتر و بیشتر شد.

اینکه زندگیش به کجا کشید و قرار بود جهنم زندگیش چقدر دیکه شعله بکشه مهم نبود، اون تنها به یه نفر توی ذهنش فکر می‌کرد.

تنها چهره‌ای که مدام جلوی چشم‌هاش بود نگاه پدرش بود؛ دو شیفت کار می‌کرد، شب‌ها تا دیروقت بدون ذره‌ای خستگی کار می‌کرد، فقط و فقط برای اینکه پسرش بتونه سال بعد توی بهترین مدرسه درس بخونه.

همیشه از دل و دهن خودش می‌زد از لقمه‌ی توی دهنش می‌زد و کنار می‌ذاشت تا پسرش با قوت مسابقه بده؛ خرید گوشت و مرغ براش زیادی گرون بود و کفاف حقوقش رو نمی‌داد، ولی اون فقط و فقط به عشق پسرش کار می‌کرد تا پسرش هم خوب غذا بخوره هم ورزش کنه تا مبادا بدنش ضعیف بشه.

با درد و گریه صدای لرزونش رو بالا برد.

-بابام... بابام .

چشم‌های خسته‌ی باباش وقتی که دوازده شب برمی‌گشت خونه ولی همیشه لبخند روی لبش بود؛ چون یه امید بود که خستگی رو از تن باباش به در می‌کرد، اون فقط به امید موفقیت پسرش زنده بود.

صدای هق‌هقش بالا گرفت و فقط دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای گریه‌اش بالا نره؛ اون درد می‌کشید و تنها راه آروم کردن دل درهم شکسته و استخون‌های سوزناکش گریه بود.

بدون هیچ طاقتی مثل کسی که تشنه‌ی گریه باشه با صدای بلند زیر گریه زد؛ جوری گریه می‌کرد که برای مهران انگار صحنه‌ی شکسته شدن بغض یه شهر دیده میشه.

دیدن اون پسر قوی و مستحکم روز اول توی این حال براش یه خیال غمناک بود.

-مه...مهران تو برو... ف... فرار کـــ. ...

گریه و مکثش مانع از ادامه‌ی حرف زدنش شد و در لحظه انگار جسمش روی زمین و هوا معلق موند؛ ذهنش ان‌قدر درگیر درد بدنش بود که سخت متوجه شد حالا مهران اون رو روی کولش انداخته:

-انقد منو عوضی دیدی که توی عوضی رو این‌جا ولت کنم؟ ان‌قدرم پای گوشم گریه نکن. حلش می‌کنیم... فقط گریه‌اتو کنار بذار و وزنتو سبک کن تا بتونم راحت‌تر بدوم.

آنچه در فصل سوم خواهیم خواند:

↓↓↓

(آسودگی ساده لوحانه)

-اون فقط یه عکس از شهرام و اون یارو بوده که خودمم نمی‌شناسمش. چرا کولی بازی در میاری؟! خیلی جدیش نکن.

شهرام و اون یارو که اسمش سیمین بود خورجین بود حالا هرچی... فقط یه تایمی باهم توی یه تیم، بسکتبال می‌زدن. فقط همو می‌شناختن همین، نه دوست بودن نه هیچ فاک دیگه‌ای.

ناخودآگاه نفس آسوده‌ای کشیدم و با خیال راحت خودم رو روی یکی از صندلی‌ها پرت کردم. پس شهرام و فرزین هیچ دوستی نداشتن.

~~~

(سه سال پیش، لحظه‌ی شروع ارتباط بین بالا: جهنمِ پایینی‌ها. پایین: بهشت بالایی ها)

زنگ خونه به صدا در اومد.

-اش... اشکان... از دبیرستان بالا خواستنت .

-چی؟ اونم زنگ آخر؟ پشمام بگا رفتی داداش از هیکلت بوی حلوا میاد!

این یعنی جهنم، همون جهنمی که تمام راهنمایی‌ها ازش وحشت داشتن؛ اگه نمی‌رفت دیگه نمی‌تونست رنگ آرامش رو ببینه، ولی اگه می‌رفت مهم‌ترین مسابقه‌اش رو از دست می‌داد.

اشکان دوتا انتخاب داشت، انتخاب بین مسیر آینده‌اش یا مسیر زندگی بی‌دردسر و آرومش.

~~~

(سه سال پیش، استارت یارگیری)

-این‌جا اندیشه‌ست، توی ذهن زپرتیت داره می‌گذره که بخوای شاخ بازی در بیاری؟ فکرشم نکن، این‌جا همه‌چیز وصله به طبقه بالا، اگه می‌خوای لات این‌جا باشی باید اول خایه‌اشو به خرج بدی و با بالاییا بجنگی .

پوزخند مرموزی زد. توی ذهنش افکاری چرخید، افکاری که بیان کردنی نبود؛ هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت، پس باید وارد یه بازی تمام عیار می‌شد .

<می‌خواست افسار اون عوضی‌ها با کلاب مسخره‌اشون کلاب شین اف اف رو بگیره دستش، حتی افسار اون عوضی>

~~~

(سه سال پیش، رابین و اشکان بعد از اینکه برای اولین بار بسکتوال رو بازی کردن)

کلاه گرمکنش رو روی سر گذاشت و با پوزخند کجی به طرف خروجی حرکت کرد، اما همون لحظه ضربه‌ی محکمی به کِتفش خورد.

-هی عوضی، بازی خوبی بود.

رابین با لبخند توپ والیبالش رو به طرف اشکان پرت کرده بود تا صمیمیت ظاهریش رو بین‌شون ایجاد کنه، پس همین که چشم غره‌ی اشکان رو دید آماده‌ی شلیک کلمات وسوسه کننده‌اش شد:

-ما امروز بعد از یه فایت و دشمنی سخت، یه کار بزرگی کردیم. ان‌قدر راحت نادیده‌اش نگیر. چرا نمی‌خوای باهام دوست بشی درحالی که دارم خودمو برات جر میدم؟ اونا امروز می‌خوان بازم بگات بدن، ولی من می‌خوام کمکت کنم .

بزرگ‌ترین تصمیم‌ها و ایدها زمانی به ذهن آدم میاد که یا بخواد با کسی رقابت کنه و یا با کسی دشمنی کنه. ما یه بازی خفن ساختیم، چرا نمی‌خوای با همین بازی گرفتاریامونو تموم کنیم؟

~~~

(سه سال پیش، یک اعلامیه روی برد اندیشه. از طرف کلاب سرگرمی شین اف، اف)

« یه پیام از شین اف اف کلاب به بچه نوب‌های راهنمایی: امروز سوم آذر، زمان برگزاری المپیاد ورزشی بین مدارس فرا رسیده. بچه سالای عزیزم دقت کنید، مسابقات رسمی بین مدارس برگزار میشه ولی ما یواشکی قانون رو تعیین می‌کنیم. به تیم برنده از طرف شین اف اف کلاب جایزه خفنی داده میشه، هرکس که تیم خودش رو تشکیل بده و توی هر رشته شرکت کنه باید از دبیرستان ما حداقل سه مسابقه رو ببره و جایزه رو بگیره. می‌دونین کله پوکا، این مسابقه بیشتر

شبیه زورآزمایی می‌مونه، اگه زورتون به ما دبیرستانیا بچربه کلاب شین اف اف به شما واگذار میشه، تا همین حد وسوسه انگیز. جهت ثبت نام به آیدی تلگرامی زیر پی ام بدید عوضیا← شین اف اف کلاب1»

بیشتر اعلامیه‌هایی که از طبقه بالا یعنی دبیرستان میومد، توسط یکی از بچه‌هاشون بود و تا حالا هیچکس سردسته‌ی اونا رو ندیده بود؛ شاید یه عده می‌گفتن فرزینه، اما دلایل محکمی وجود داشت که همه می‌گفتن سردسته‌اشون فرزین نیست و یه شخص دیگه‌ست.

~~~

(پاره شدن رشته‌ی اعتماد)

یه چیزی این وسط اشتباه بود، سپهر همه چیز رو به من نمی‌گفت؛ سپهر داشت ازم یه چیزی رو مخفی می‌کرد که دنبال یه سری چیزها نگردم.

اون عکسی که اون آیدی ناشناس برام فرستاده بود... وایستا ببینم! اون عکس توی آلبوم عکس‌های اتاق شهرام نبود؟

-کجا میری؟

-میرم خونه خودمون عمه. باید چندتا وسیله از اتاق شهرام بردارم.

~~~

(شک=0 ، یقین= 100)

اتاق شیما و خودم رو دور زدم و با سرعت به طرف در اتاق شهرام رفتم، کلید برق رو زدم و فضای اتاق شهرام روشن شد .

باید دنبال آلبوم دوره دبیرستان شهرام می‌گشتم.

خیلی پیدا کردنش سخت نبود چون از زیر تخت پیداش کردم، گرد و خاک روی آلبوم رو کنار زدم و اولین صفحه رو باز کردم. با دیدن اولین عکس صفحه و نوشته‌ی بالاش قلبم رو از دست دادم.

-داری میری اونور آب شهرام شبپره؛ ولی بدون همیشه یه رفیق اینور آب به یادته. (یادگاری از اسفند سال دوازدهم، روزی که توی باشگاه رسالت ک...ن حریف رو جر دادیم)

"فرزینz، شین اف اف کلاب"

ش... شهرامم عضو اون کلاب بوده... شهرام عضو کلاب بود خدای من!

یه عکس از شهرام که با لباس بسکتبال وسط باشگاه روی کول فرزین سوار شده بود و فرزینی که چشم‌های وحشیش بیشتر از همیشه می‌خندید.

باز گشتم، باز تمام آلبوم رو گشتم و توی تک تک عکس‌ها فرزین هم کنار شهرام بود به جز عکس آخر. ...

~~~

-ببین لجمارک، ما رفیقای خوبی برای هم بودیم ولی الان وقتشه انتخاب کنی می‌خوای توی کدوم تیم باشی؛ اگه بخوای یه قدم طرف ما برداری باید بدونی ما همه‌جوره قبولت داریم، ولی اگه بخوای بری پیش اون ارازلی که یه سال پیش دهنتو سرویس کردن، پس دشمن ما میشی و ما با دشمنامون زیاد میونه‌ی خوبی نخواهیم داشت.

(انتخاب سخت)

-خب خب. دوستان عزیز شاهدی، لطفاً در پوزتونو ببندید. بذارین متین کارداشیان انتخاب کنه که می‌خواد به عقد کدوم تیم در بیاد.
~~~

لب‌هام رو با استرس تَر کردم، بلندگو رو جلوی دهنم گرفتم؛ دیشب بارها به این ماجرا فکر کردم، من حالا تمام گذشته رو می‌دونستم... پس من باید عادلانه طرف تیمی وایمیستادم که بیشترین حق رو از آسیب‌های گذشته داشته.

مهران اینا یا اشکان اینا یا رابین؟

هرچند عجیب ولی من تصمیمم رو گرفته بودم.

~~~

(ورود یک عدد گره‌گُشا)

توی راهرو صدای عجیبی میومد، مخصوصا از کلاس ما.

هرچی جلوتر می‌رفتم، صدای لعنتی بیشتر و بیشتر می‌شد.

وایستا ببینم! این صدا! این صدای گیتار الکتریک بود !

جمعیت گوش تا گوش حلقه زده جلوی در کلاس رو با شدت کنار زدم و با دیدن رابینی که داشت در حضور افروزی گیتار برقی سیاهش رو کوک می‌کرد شدم.

رابین اومده بود شاهد؟ من درست می‌دیدم؟ نه نه، این اصلاً نشونه‌ی خوبی نبود.

~~~

(خونه جنیِ خانمان سوز، طالع جدایی)

نگاه پر ترسی به دهن ملا انداختیم که فقط حرفش رو بزنه، توی اتاق بین‌مون نفس رد و بدل نمی‌شد .

سامان درحالی که انگار یه زن توی جلدش رفته بود قهقهه‌های ترسناک زنونه می‌زد و من و نیما از شدت ترس با گریه خودمون رو پشت مُلا قایم می‌کردیم.

-این خونه نحسی داره. نحسیش عاقبت این جوونا رو سیاه کرده؛ توی طالع‌شون جدایی می‌بینم. حاج اسمال، این‌جا پر از سیاهیه، چطور این طفلکا رو برداشتید آوردید توی خونه‌ای که از قدیم الایام خناس و شَر و پری داخلش بوده؟ صاحب خونه پنجاه ساله فوت کرده، این خونه افتاده دست دلال به شما فروختن.

~~~

(صنم عاشق می‌شود)

-بابا کصخلی؟ عمه‌ی تو اصلاً نه اکبری رو می‌خواد نه کشمیری رو! اصلاً این بساط معرکه‌گیری و آشنایی عمه‌ات با همکارای بابای من، درواقع یه دیت بین عمه‌ات با یه‌نفر دیگه بوده. تبریک میگم قرار نیست هیچ کدوم این دوتا تخمی رو تحمل کنی.

-ع... عمه‌ی من اگه یکی از اینا رو دوست نداره، پ... پس کی رو دوست داره؟

-گوشتو بیار جلو.

با دهنی که از شدت تعجب و ترس باز شده بود و گوشم رو طرف دهن سهیل بردم؛ نفس گرمش به گوشم خورد و با صدای خوش زنگش اسم اون شخص رو آورد.

تا ثانیه‌های اول از شدت تعجب سرم گیج می‌رفت.

~~~

(ورود جنگ اعصاب و شوگر ددی)

-شیوا! آبجی.

سرم رو که برگردوندم با دیدن صورت پر اشک شیما و نگاه دلتنگ شهرام با سرعت کوله‌ی مدرسه‌ام رو روی زمین پرت کردم و به طرف‌شون دویدم، اما زمانی درجا متوقف شدم که یه مرد بلند قد و ورزیده درست کنار نوشین مثلاً مادرم وایستاد.

(رفع اختلافات، ایجاد اختلافات جدید)

با دیدن چیزی که جلوم بود چنان شوکه شدم که برای دیدنش دوبار چشم‌هام رو با دست مالیدم.

اشکان و مهران دوشادوش هم درحالی که هودی‌های سیاهی پوشیده بودن اخمو و خوابالود از در ورودی وارد شاهد می‌شدن.

همهمه زیادی توی حیاط به پا شد به این خاطر که همه از چیزی که می‌دیدن جق شوک شده بودن.

چیزی که جالب بود این بود که سهیل تکیه‌اش رو از در ورودی برداشت و با لبخند طرف اشکان رفت، اما اشکان با یه تنه‌ی سنگین به شونه‌ی سهیل دستش رو دور گردن مهران انداخت و از کنارش رد شد.

این نادیده گرفتن برای سهیل دردناک بود، اما من می‌دونستم حالا دیگه خیلی چیزها قراره فرق کنه.

~~~

(یک اکیپ جدید)

-ما یه اکیپ جدید توی شاهدیم .

لبخند عریضی زدم و رو بهشون دستم رو جلو بردم:

-از الان میگیم باهم برای هم.

~~~

(تیر آخر)

-تو به لحاظ عاطفی ذره‌ای پسر نیستی. عمل تغییر جنسیتت قطعاً مردوده. مگه میشه هرکی رخت پسرونه تنش کرد توهم واهی داشته باشه که پسره؟ شما خیلی دیر اقدام کردی، باید زودتر

پیش منِ روانشناس می‌اومدی؛ گرچه من از همون دقایق اول بهت می‌فهموندم که چه بازی داری با زندگی خودت می‌کنی. من طبق جلساتی که طی این مدت اومدی این مسئله رو کلاً رد می‌کنم. شما باید بعد از چند جلسه طبق تشخیص من اگر که حس می‌کردم روح پسرانه داری برات جلسه برگزار بشه ولی من درجا ترنسجندر بودنت رو رد می‌کنم؛ تو انگار مفهوم زندگی واقعی رو هم نمی‌دونی. باید زودتر برای درمان حال روحیت اقدام می‌کردی که منجر به چنین فاجعه‌ای نشه.

حرف‌هاش مثل یه توپ توی ذهنم چرخید و ذره‌ای نتونستم حرف‌هاش رو درک کنم؛ تا ثانیه‌های اول ذهنم فرمان درک کردن رو نمی‌داد، ولی وقتی که ذره‌ذره به ادراکم نزدیک شدم پاهام سست شد و بدنم خالی کرد، توی چند ثانیه با خونی که از دماغم سریز شده بود روی زمین پرت شدم.

~~~
~~~


DANGER
Shin FF club